



با خیالت میزقصم

لیلا حمید

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱

در آموزشگاه را باز کرد و پا به خیابان گذاشت. احساس سبکی داشت. انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود. حالا دغدغه‌هایش تمام شده بود. در دلش از خوشحالی و هیجان کیلوکیلو قند آب می‌شد. دلش می‌خواست در خیابان چرخ بزند و بخندد. دلش می‌خواست به روی همه‌ی مردم لبخند هدیه دهد و شادی خیرات کند. داغی آفتاب به صورتش خورد. دستش را روی پیشانی گذاشت و سایه‌بان درست کرد تا نور چشم‌هایش را آزار ندهد. رو به دوستش آزاده گفت:

_تابستون داره تموم میشه، هوا خیال نداره یه کم کوتاه بیاد.
همچین حرارت می‌زنه انگار اردوی آماده‌سازی واسه جهنمه!
آزاده با حرکت سر تأیید کرد:

_امسال تابستون خیلی گرمی داشتیم. همیشه این موقع سال
هوا یه کم خنک می‌شد. هنوز می‌طلبه مانتو نخی گشاد
بپوشیم بدون هیچی زیرش!

رو به آزاده ابرویی بالا انداخت و با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت:
_بدون هیچی؟!... چه کیفی بکنه علی!
آزاده خندید و زیپ کیفش را باز کرد:

_منحرف!... منظورم هیچی هیچی نبود. اونو که تو جهنم باید
پوشید. لباس بدون اون جلوه‌ش رو از دست میده... چندشم
میشه از این پیرزنایی که سوتین نمی‌بندن!

خندید و همانطور که آماده بود تا در ماشین باز شود و سوار
شود گفت:

_موافقم...

آزاده در کیفش، سوئیچ ماشین را جستجو کرد و گفت:
_ می‌گم خوش به حال مردا... از هفت دولت راحتن... حالا ما...
به قول علی موقع لباس عوض کردن باید ده صفحه ورق بزنینم!
دوباره چشمانش طرح شیطنت گرفت:

_ علی یکی یکی ورق می‌زنه و می‌شماره؟ جاان!
آزاده در ماشین را باز کرد و ضمن سوار شدن گفت:
_ چته فروز؟ امروز زیادی کبکت خروس می‌خونه! شنگولی!
لبهای نازک فروز انحنای برداشت و دندانهای زیبایش را نمایش
داد:

_ بگم میگی بی‌جنبه!

_ ناز می‌کنی؟

_ آره... بهروز که نازمو نمی‌کشه، حداقل تو نازمو بکش.

آزاده ماشین را روشن کرد و با تمسخر گفت:

_ کشیدم... بگو حالا!

ستاره‌ها در چشمان رنگ شب فروز درخشیدند؛ با هیجانی
وافر گفت:

_امروز آخرین قسط خونه رو پرداخت کردم!... وای آزاده!...
خیلی خوشحالم... خونه‌م دیگه مال خودم شده... خود خودم...
مسخره‌م نکنیا!... چند سال تا چشم رو هم گذاشتم، سر ماه
شد و باید قسط خانه رو واریز می‌کردم. دلم می‌خواد حالا که
خونه تموم شده، برنامه‌ریزی کنم واسه یه سفر توپ، یه تفریح
توپ... دلم می‌خواد کم‌کم وسایل خونه رو نو کنم.
لحنش کمی اندوهناک و پرحسرت شد:
_جهاز که نداشتیم، همه وسیله‌های مامانمه. کلی ایده تو
ذهنم دارم. اول مبلها رو عوض می‌کنم، بعدش...
آزاده با لذتی خواهرانه نگاهش کرد و میان حرفش پرید:
_تفریح و سفر رو بذار تو اولویت. اونم با دوستان که من و علی
باشیم. به عنوان شیرینی پایان اقساط.

فروز شیشه ماشین را کامل پایین کشید و صورتش را کمی
نزدیک پنجره برد تا باد به رخسارش بخورد و خنکی نسیم را
احساس کند:

_سفر رو بذاریم برا دو ماه دیگه که شبنم و آرزو میان ایران. یه
مسافرت زنونه توپ... عجالتا یه ناهار فروزپز در خدمتم...
دوست داشتم با علی شام بیاید، ولی شام بهروز دیر میاد، تا
دیروقت بوتیک می مونه. واسه ناهار روز جمعه هماهنگ کن با
شوهرجانت بیاید خونه ی ما!

_فسنجون بذار، با مرغ نباشه ها... گوشت گوسفندی بگیر.
فروز به طرفش چرخید و با نگاهی که خاطرات گذشته در آن
موج می زد، گفت:

_یادته اون موقع ها چقدر با هم می رفتیم خونه می دیدیم؟...
چند بار تو نیومدی من و علی با هم رفتیم.
آزاده سر تکان داد و بی هدف گفت:

_اینجایی که خریدی رو روزبه پیدا کرد... علی می‌گفت چقدر
تو بنگاه سر قولنامه وسواس نشون داده بود.
لبخند غمگینی رو لبهای فروز نقش بست:
_بنگاهیه فکر کرده بود علی برادرمه، روزبه هم...
هر دو سکوت کردند و نفسی پر صدا کشیدند. دقیقه‌ای که
گذشت، آزاده گفت:
_چقدر روزبه نگران اقساطت بود. می‌گفت پدرت درمی‌آد باید
دو سه شیفته کار کنی.
فروز آهی کشید و در دلش گفت: «نگو روزبه، بگو کوهی که
پشتم بهش گرم بود.»
برای اینکه آزاده به اندوهش پی نبرد، با انحنایی روی لبهایش
گفت:
_سال اول سخت بود... به لطف تورم این اواخر دیگه خیلی
فشار نمی‌آورد... بگذریم... شام چی می‌خوای واسه علی جون
درست کنی؟ قلب برسون منم همون رو درست کنم!

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲

به خانه رسیدند و فروز از آزاده جدا شد. اندکی استراحت کرد
تا شب که شوهرش به خانه می آید انرژی کافی داشته باشد و

@shahregoftegoo

سر حال باشد. برایش مهم بود به چشم بهروز بیاید. دوست داشت بهروز او را نه یک بار بلکه هزار بار مشتاقانه نگاه کند. شوهرش بود... محرمش بود... بعد از مادرش تنها کسی بود که در آغوشش آرام می‌گرفت.

شیرینی‌هایی که خریده بود را در بشقابی چید و فنجانهای فانتزی و ظریفی که در حالت عادی در بوفه قرار داشتند را در سینی سیلوری که مخصوص مهمان بود گذاشت. لباسی زیبا و نیمه‌عریان به تن کرد. لباسی آنقدر تنگ که نفس کشیدن را برایش دشوار می‌کرد. در حالت عادی آن را نمی‌پوشید، فقط مواقع خاص! از رنگ نارنجی آن خوشش نمی‌آمد. با سلیقه‌اش هماهنگ نبود؛ ولی خب، انتخاب همسرش بود و اهدایی او از ته‌بار و وامانده‌های بوتیک! لنزهای سبزی که بهروز دوست داشت را در چشم گذاشته بود. موهای کوتاهش را سشوار کشیده و آرایشی جیغ، آنطور که بهروز می‌پسندید روی صورتش پیاده کرده بود. خودش آرایشی که صبح‌ها برای

سرکار رفتن انجام می‌داد را بیشتر می‌پسندید، اما به سلیقه
بهروز احترام می‌گذاشت و گاه به خاطر دل او اینگونه خود را
می‌آراست.

با شنیدن صدای در اتوماتیک پارکینگ و ماشین همسرش،
عطری به میچ هر دو دستش زد و نگاهی در آینه به خودش
انداخت. لبخندی به خودش زد و به آشپزخانه رفت. در
فنجانهایی که به جانش بسته بودند، نسکافه خوش‌رنگی
ریخت. بشقابها، سینی نسکافه و بشقاب شیرینی را روی میز
گذاشت و در را باز و به پیشواز همسرش رفت.

بهروز موبایل به دست از پله‌های پاگرد دوم بالا می‌آمد و صدای
مکالمه‌اش به گوش فروز رسید:

_دیگه رسیدم. فردا باهات هماهنگ می‌کنم... خدا حافظ.
چشمش که به فروز و پوشش و آرایشش افتاد گوشی را قطع
کرد و سوتی کشید:

_واووو... طبقه رو اشتباه رفتم، آیا؟

فروز دلش شاد شد. بهروز او را دیده بود. تغییراتش را
پسندیده بود که این‌طور لحنش متفاوت شده بود. بلند خندید:
_لوس نشو... سلام... خسته نباشی.

بهروز ابروهایش را بالا داد:

_خبریه؟... ناپرهیزی کردی؟

ته دل فروز چیزی تکان خورد. حس خاصی بهش دست داد.
دلش خواست بهروز از زیبایی‌اش بهره ببرد. خودش پیش‌قدم
شد. سرش را بالا گرفت و لبانش را غنچه کرد و آماده‌ی
بوسیده شدن. بهروز لبهایش را بی‌جواب نگذاشت و بعد از
بوسه‌ای نرم و خفیف مجدد پرسید:

_من یادم نمی‌اد! مناسبت خاصی هست؟ من فراموش کردم؟
سالگرد ازدواج‌مونه یا تولد؟

فروز با هر دو دست، دست بهروز را گرفت و خودش را به عقب
طوری کشید که با زمین زاویه شصت درجه ساخت. شاد و
قبراق جواب داد:

_هیچ کدام! حدس بعدی؟

بهروز دستش را از دست فروز بیرون کشید و مجبورش کرد
صاف بایستد. با اخم ظریفی که بین ابروانش افتاده بود، گفت:
_قضیه بچه مچه که نیست؟... خودت می دونی که من...
حرفش را قطع کرد:

_نچ... می دونم این قضیه بیشتر باعث ناراحتیت میشه تا
خوشحالت... حدس بعدی؟

بهروز بی توجه به هیجان فروز، به سمت سرویس بهداشتی
رفت:

_حوصله ندارم... خسته‌م... خودت بگو!
و بعد در دستشویی را بست.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۳

فروز ذوقش کور شد و سکوت کرد تا همسرش از دستشویی بیرون بیاید. روی مبل دونفره قدیمی مادرش نشست و مفصل

@shahregoftegoo

انگشتانش را شکاند. با خارج شدن بهروز از سرویس بهداشتی
مجدد لبخندی زد و گفت:

_نسکافه وقت خوردنش!

بهروز کنار دستش نشست. رولتی برداشت و گاز بزرگی به آن
زد. با همان دهان پر پرسید:

_نگفتی؟...مناسبت؟

فروز سرش را به سمت سینی برگرداند تا صحنه‌ی

مشمئزکننده پیش رویش را نبیند. برای خودش فنجانی

نسکافه برداشت. لبخندش را پررنگ‌تر کرد و با هیجان گفت:

_دی‌دی‌دی‌دی... امروز آخرین قسط خونه پرداخت شد!... الان

دیگه رسماً اینجا مال خودمونه!

به چشم‌های بهروز نگاه کرد و منتظر ماند تا شادی را در

چشم‌هایش ببیند. دلش می‌خواست بهروز به چشم‌هایش خیره

شود. بدون پلک زدن از جا برخیزد. او را در آغوش بگیرد و دل

نکند از آن لب‌های نارنجی‌رنگ که فقط برای او آراسته شده

بود. دوست داشت باهم شادی کنند. باهم برقصند و هورااا

بگویند؛ اما بهروز پوزخندی زد:

_خودمون نه، خودت... مبارکت باشه.

فروز ته دلش یخ زد. قندیل بست. لبخندش کم‌رنگ شد.

باورش نمی‌شد که بهروز تا این حد بی‌احساس برخورد کند و

حرف من و تو را پیش بکشد. ناراحتی‌اش را کنترل کرد و گفت:

_چه فرقی می‌کنه؟ من و تو نداریم!... به هر صورت قسطاش

تموم شد!

_به هر حال مبارکت باشه.

فروز خم شد و شیرینی ژله‌داری برداشت و آرام تشکر کرد.

بهروز جایی برای حرف بیشتر نگذاشته بود.

شادی و هیجانش پر کشیده بود. چه فکر باطلی که بهروز از

شادی‌اش خوشحال می‌شود! شک نداشت که بهروز تحت

القائات مادرش، احترام‌خانم انتظار داشت تا او... فکرش را از

بهروز به سمت مادر خودش پیچاند. اگر مادرش زنده بود حتما

عمق شادی اش را درک می کرد و خوشحالی اش را مضاعف!
خاله ثمین هم همینطور. اگر زنده بود خوشحالی او را
می فهمید. اگر چه خاله اش نبود، ولی چون در عمق داستان
زندگی او و مادرش قرار داشت، حالش را درک می کرد. به غیر
از همسرش فامیل زنده‌ی دیگری نداشت. هیچ یک از
دوستانش در مورد مسائل اقتصادی هم‌مدار با او نبودند، پس از
هیچ کدام انتظار نداشت خوشحالی وافرش را درک کنند. آزاده
پدر نسبتاً متمولی داشت، پیش از ازدواج پرشیا زیر پایش بود
و بعد از ازدواج در خانه‌ای که پدرشوهرش به آنها هدیه داده و
دوبرابر آپارتمان قسطی او بود، سکونت داشت. نداری را
نمی فهمید و درکی از قسط و وام نداشت. بقیه دوستانش هم
همینطور. اشتباهی بین بچه پولدارها بر خورده بود.
شاید اگر روزبه بود... اگر او بود فروز را درک می کرد. روزبه به
دل آدم‌ها کار داشت نه پول و سرمایه‌شان. هرچند خودش
جزو جماعت پدرمایه‌داران محسوب می شد!

مانند شبی که آپارتمان را قولنامه کردند و او پیوسته
می خندید، روزبه هم پابه پایش خندیده بود و بی کلام، تنها با
نگاه قربان صدقه‌ی شادی فروز رفته بود. حتی بازوی فروز را
گرفته بود و در اوج شادی اش گفته بود:
-اگه این آپارتمان رو واسه خودم می خریدم اون قدر شاد
نمی شدم که الان هستم.
فروز آهی کشید و بی اشتها گازی به شیرینی زد.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

بهر روز جرعه‌ای نسکافه نوشید و شیرینی دیگری برداشت.
خامه‌ی روی آن را با کاغذ زیر شیرینی گرفت. خیلی به تناسب
اندامش اهمیت می‌داد و رژیم غذایی را رعایت می‌کرد. یقیناً
اگر باز هم رولت بود، رولت برمی‌داشت. خامه را در بشقاب
گذاشت و گفت:

__راستی، مامان زنگ زد گفت فردا شب پسر خاله منصور
مهمونشونه. خواست ما هم بریم.

صحبت درباره‌ی خانه تمام شده بود. انگار اصلاً همچین حرفی
نبوده است. حالا فروز می‌فهمید چرا حتی یک بار هم بهروز از
او نپرسیده بود این همه سال چطور از پس قسط‌های خانه

برآمدی؛ چون این آپارتمان کوچک ربطی به او نداشت که
دغدغهی قسطش را داشته باشد!

فروز نگاهی به صورت بهروز انداخت. مردی که مالک جسم و
قلبش شده بود و فروز همیشه سعی کرده بود مطابق میل او
بپوشد و خودش را بیاراید، گویی از خودش هیچ قدرت تفکر و
تصمیم‌گیری ندارد. رنگ‌های مختلف لنز چشمی؛ از سبز
کم‌رنگ تا سبز یشمی، از رنگ آبی آسمانی گرفته تا ترکیبی از
رنگ سورمه‌ای و خاکستری، همه برای دل بهروز بود. سرش را
که بلند کرد بهروز را منتظر برای جواب دید.

دیدار با احترام‌خانم و دخترش بهنوش برای فروز عذاب
عظیمی بود. از سویی از آخرین باری که به دیدنشان رفته بود،
زمان زیادی می‌گذشت. با حرکت سر موافقت کرد و گفت:
_پسر خاله منصور همونیه که تو ثبت اسناد دادگستری کار
می‌کنه؟ همونی که شبیه رت‌باتلره؟
بهروز لبخندی زد:

_منظورت کلارک گیل هست دیگه؟ آره... ظاهراً با زنش زدن
به تیپ و تاپ همدیگه. در شرف جدایی!

چهره در هم کشید:

_آخ، چه بد!... بچه که ندارن؟

_نه خوشبختانه... ماما می‌خواد خواهرزاده‌ش افسردگی بعد
از جدایی نگیره!

فکر پلیدی از ذهن فروز گذشت:

«منصور افسردگی بعد از جدایی نگیره یا از حالا داره دون
می‌پاشه برا شوهر دادن به‌نوش؟»

گاهی از اینکه اینقدر نسبت به احترام خانم بدبین بود، از
خودش ناراحت می‌شد. ولی هر کاری می‌کرد نمی‌توانست به
مادرشوهرش خوش‌بین باشد. علاقه‌ی وافر احترام خانم به
برقراری ارتباط و دوستی با خانواده‌هایی که پسر مناسب سن
به‌نوش داشتند، چیزی نبود که بشود آن را متوجه نشد. حتی
اوایل ازدواجش، مادرشوهرش اصرار داشت به‌نوش را در گروه

دوستانش که تعدادی از آن‌ها پسرهای مجرد هم بودند وارد کند. کاری که هر بار به بهانه‌ای از انجام آن طفره رفته بود.

وقتی به منزل احترام خانم رسیدند، منصور آمده بود، با دیدن فروز لبخند زد و دست پیش آورد تا با او دست دهد. اما فروز خودش را به ندیدن زد و دست منصور و نگاه شماتت‌بار احترام خانم را ندیده گرفت. با هر مردی مصافحه نمی‌کرد. فقط با مردانی دست می‌داد که علاقه‌ی وافری به آنها داشت. کسانی که به قول آزاده حداقل ارزش گنااهش را داشته باشند؛ یکی مثل علی یا روزبه! که اگر هزار روز هم کنارشان می‌ماند نگاه بی‌پرده‌ای به او نداشتند. چشم پاک و بی‌ریا بودند. کنار دست بهروز نشست و تنها تعارفات معمول را اجرا کرد. حدسش در مورد بهنوش درست بود؛ رفتار و برخوردش با منصور نسبت به دیگران بسیار گرم‌تر بود و با تعارف پی‌درپی

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

میوه پوست کنده و چای و... مرتب حضور خودش را به او یادآور می شد.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۵

@shahregoftegoo

بهروز و منصور به بالکن رفته بودند تا جوجه‌های
سیخ‌گرفته‌شده را کباب کنند، بهنوش نیز همراهشان رفته بود.
او مانده بود و احترام‌خانم.

حوصله گوش کردن به حرفهای پرنیش و کنایه‌ی مادرشوهرش
را نداشت. حوصله رفتارهای بهنوش را هم نداشت. پس ترجیح
داد داخل بماند و مثل بیشتر وقتها سرش را با موبایلش گرم
کند و به جان فضای مجازی و تلگرام دعا نماید.

لحن پرمعنای احترام‌خانم متوجه‌ش کرد که مورد خطابش قرار
گرفته است:

بهروز گفت دیروز آخرین قسط خونه رو دادی! خوبه، مبارک
باشه... سر بهروز من فقط این وسط بی کلاه موند... خدا تو من
پول بی‌زبون رو داد به تو که مستأجر رو از خونه‌ت بیرون کنی،
نکردی در ازاش حداقل نصف خونه رو به نامش بزنی!... زن اگه
زن باشه، اگه زنیت داشته باشه، نمی‌ذاره غرور شوهرش خرد

بشه که داره تو خونه زنش زندگی می‌کنه! برا حفظ زندگی خودش، واسه پابند کردن شوهرش خونه رو به نامش می‌کنه! چرت‌وپرت‌های احترام‌خانم را حفظ بود. در طول کمتر از دو سالی که از ازدواجش با بهروز گذشته بود بارها و بارها با عناوین مختلف و دور از چشم بهروز این حرفها را شنیده بود. اوایل جواب می‌داد:

_تأمین خونه با مرده، خیال کنید بهروز از یه غریبه خونه رهن کرده.

در ازای این جواب، مادرشوهرش هم به جهیزیه نداشته‌اش گیر می‌داد. اینکه وسایل کهنه‌ی مادرش را جای جهیزیه در خانه چیده بود! تازه احترام‌خانم خبر نداشت همان وسایل کهنه هم عمدتاً توسط مادرش خریداری نشده و اهدایی حاج‌خانم‌زارع بوده است. هر زمان حاج‌خانم‌زارع منزلش را عوض می‌کرد قسمتی از وسایلش را هم تغییر می‌داد و سودش نصیب او و مادرش می‌شد!

تکرار حرف پیرامون خانه و پول پیش مستأجر، فقط باعث کدورت بیشتر بین او و احترام خانم می‌شد. اوایل که بهروز این حرف‌ها را می‌شنید، تلاشی در جهت توجیه مادرش نمی‌کرد، ولی هیچ‌وقت هم موضوع مالکیت خانه را به روی فروز نمی‌آورد تا شب گذشته که حرف دلش را زد. عقده‌ای که در دلش بود را باز کرد. انگار او هم باورش شده بود که اگر فروز سه سال قبل از آشنایی با او و ازدواج‌شان خانه‌ای خریده است، به یمن و برکت اسم نوشته شده‌اش در تقدیر و شناسنامه فروز بوده است. باورش شده بود که اگر فروز توانسته قسطهای خانه را بدهد از بزرگواری او بوده که در عقدنامه اجازه‌ی کار کردن را به فروز داده است؛ و فروز چقدر کودن بود که این‌ها را نفهمیده بود! و چقدر بی‌چشم و رو بود که آپارتمان را به اسم بهروز نزده بود! و چقدر خنگ بود که متوجه نشده بود شوهرش دوست ندارد در خانه‌ی همسرش زندگی کند!

پاسخ فروز تنها سکوت شد و سیبی که بی تفاوت به حرفهای احترام خانم برش زد. احترام خانم که جوابی از عروسی نشنید برای اولین بار گفت:

— دو سال پیش که اومدم خواستگاریت فکر کردم سر کار میری، خونه داری، پسر تو زندگی جلو میفته!

جملات احترام خانم در گوش فروز زنگ زد. برش سیبی که به سمت دهانش می‌برد در هوا ماند. از ذهنش گذشت: «یعنی به خاطر خونه اومدن خواستگاری من؟ به خاطر خودم نیومدن؟» یک آن از حرفهای معنی دار مادر شوهرش احساس یخ زدگی کرد. با همان حس بدش گفت:

— پس واسه بهروز دنبال سکو پرتاب می‌گشتید نه زن و همسر!

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۶

احترام خانم لختی مکث کرد و جواب داد:
_بهر روز راضی نمی‌شد. به زور آوردمش خواستگاری... گفتم این
مادر و دختر تنهان، ثواب داره زیر بال و پر دختر رو بگیره!

چقدر وقیح و بی‌پرده حرف می‌زد. نه حرمت مرده را نگه می‌داشت و نه زنده را! از حرصِ یک‌وجِب آپارتمان، اختیار زبانش را از دست داده بود و یاوه‌گویی‌ش به اهانت تبدیل شده بود.

فروز نتوانست مثل بیشتر وقتها سکوت کند. چقدر حرف مفت می‌بایست می‌شنید؟! این بار دلش خواست پاسخی کوبنده به حرف‌های مفت مادرشوهرش بدهد:

_کسی زیر بال‌وپر منو نگرفته... من قبل از ازدواج با پسر شما از نظر اقتصادی و اجتماعی نسبت به شما جایگاه پایینی نداشتم که این حرف رو می‌زنید... ثو!ا!ب!!!

ناراحتی و عصبانیت در چهره‌ی فروز نمایان بود. پی بردن به آن هوش بالایی نمی‌خواست. احترام‌خانم لبخندی تصنعی روی لبهایش کاشت:

_فروز جون، ناراحت شدی؟... شاید من درست منظورم رو نگفتم! به هر حال تو و مادرت تنها بودین و تو این جامعه کسی

یه زن تنها رو تحویل نمی‌گیره. کسی نمیاد یه دختر
بی کس و کار رو بگیره. مادرت که همون موقع هم مریض احوال
بود و خودتم می‌دونستی آخرشه... قبول کن بهروز مردونگی
کرد و گرفتت! فکر می‌کنی اگه شوهر نداشتی می‌تونستی
این قدر راحت تو جامعه بچرخی؟ تدریس خصوصی بری
خونه‌های مردم؛ بدون اینکه مشکلی برات پیش بیاد و کسی
فکر بدی در موردت بکنه؟ حقشه در مقابل این از
خودگذشتگی بهروز تو هم اینقدر خودت رو دربند مال دنیا
نکنی! مال دنیا وفا نداره!
فروز در چشم‌های مادرشوهرش بران نگاه کرد و گفت:
-مال دنیا وفا نداره... نه برای من و نه برای شما...

اولین بار نبود که در کلام احترام خانم لفظ بی‌کس و کار را
می‌شنید. چند بار خواست در جواب بگوید: «آدم بی‌کس و کار
باشه بهتر از اینه که پدرش مواد فروش باشه و با نون حروم

بزرگ شده باشه» اما نگفت. دست گذاشتن روی نقطه ضعف دیگران را رسم مردانگی نمی‌دانست.

در چشمانش طوفانی برپا بود. ترکهای ریزی روی سد چشمانش ایجاد شد؛ به طوری که دهها پترس فداکار هم نمی‌توانستند جلوی فاجعه‌ی تخریب سد را بگیرند تا سیلابی از چشمانش فرو نریزد.

اما جای گریه کردن نبود. وقت زیاد داشت که اشک بریزد. احترام‌خانم همین را می‌خواست. خانه را پسرش به چنگ نیاورده بود، لاقل می‌توانست دل عروسش را ریزرز کند. چرا گریه می‌کرد و دل زنیکه را شاد می‌کرد؟

فروز نفس عمیقی کشید. اشک را لبه‌ی چشمش نگه داشت و برش سب را بالاخره در دهان گذاشت. سرش را که بلند کرد احترام‌خانم منتظر پاسخ به عروسش خیره نگاه می‌کرد؛ به فروزی که دیگر تصمیم به حرف زدن نداشت. چرا که جواب

نهایی را خیلی مؤدبانه داده بود. «مال دنیا اگر به فروز وفا نکند به آن‌ها هم وفادار نیست پس دهن‌شان را ببندند.»
فروز زبانش از غصه به کامش چسبیده بود. تولد و ریزش اشک را به نیروی زیادی مهار کرده بود و تلاش داشت حالش را عادی نشان دهد.

دوباره به موبایلش پناه برد و نرم‌نرم برشهای سیب را خورد.
احترام‌خانم نفسی پرصدا کشید و برای آماده کردن غذا به آشپزخانه رفت.

فروز تا آن روز تصور می‌کرد ازدواجش یک ازدواج سنتی بوده است! پسند مادر و رضایت پسر و ازدواج و بعد هم تلاش برای تولد عشق و محبت! اما حالا فهمیده بود اگر مادرشوهرش او را پسند کرده بود، نه به خاطر اخلاق و محسنات ظاهری و باطنی خودش؛ بلکه به خاطر آپارتمانش و تصور آن‌ها از بی‌کسی عروسان بوده است.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۷

احتمالا تصور کرده بودند کسی مراقب حماقتهای احساسی
فروز نیست و پسرشان خیلی راحت می‌تواند با چند بار ابراز
عشق و محبت بهای آن را به صورت سهمی از آپارتمان

@shahregoftegoo

دریافت کند! عشق و محبتی که بهروز گاه‌گاهی آن را ابراز می‌کرد؛ فقط در مواقع خاص!

زمانی که احترام خانم به خواستگاری‌اش آمد، هنوز قلب و روحش درگیر روزه بود و نمی‌خواست به ازدواج، آن هم از نوع سنتی فکر کند. ولی مادرش او را با دلیل و برهان خودش مجبور به ازدواج کرد. دلایلش هم شبیه دلایل احترام خانم بود! اینکه یک زن تنها در جامعه مردسالار ایران جایگاهی ندارد و داشتن نام یک مرد در شناسنامه برای کسی مثل او که عملاً نه خواهر و برادری دارد و نه فامیلی، بسیار لازم است.

شاید اگر مادر تنه‌هایش، از سر رفع دلتنگی با مدرسین آموزشگاه درددل نمی‌کرد و اخبار آپارتمان خریدن او را با افتخار به دیگران نمی‌داد، احترام خانم هم او را برای پسرش در نظر نمی‌گرفت. شاید که نه، حتماً! شاید اگر نام بهروز، مشابه روزه نبود، شاید اگر قد و قامت بهروز شبیه روزه نبود، شاید اگر به دنبال فرار از خاطرات روزه نبود، به حرف مادرش بهایی

نمی داد و بهروز را قسمت و تقدیر واقعی خوش تصور نمی کرد.
شاید اگر روزبه...

دنباله‌ی فکرش را کات کرد و به بالکن نزد شوهرش و بقیه
رفت.

با ورودش به بالکن، منصور با لبخندی گرم و صمیمی گفت:
_به به! سرکار خانم فروزان! منت گذاشتید بانو!... دل کنید از
گوشی و دوستان مجازی!
فروز جوابش را نداد... صمنی با او نداشت که این گونه سریع با
او خودمانی شده بود. شنیده بود منصور تا سه چهار سال قبل
خارج زندگی کرده است؛ کدام خارج را نمی دانست! شاید تأثیر
چند سال زندگی در خارج باعث نادیده گرفتن فرهنگ ایرانی
در او شده بود.

نیم‌نگاهی به بهروز انداخت. زغالها را باد می زد و تلاش می کرد
آتش را در تمام منقل یکنواخت پخش کند. حواسش به منصور

نبود و حرفش را متوجه نشد. البته انتظار هم نداشت واکنشی از سوی او ببیند. به قول علی، همسرش خیلی «دل‌پاک و خوش‌غیرت» بود! این صفات را زمانی به بهروز اطلاق کرد که در سفری کوتاه به شمال، زمانی که ساعت دوازده شب از بهروز خواسته شد زباله‌ها را به مخزن زباله سر کوچه ببرد، این کار را به فروز واگذار کرد و خودش حاضر نشد از تماشای مسابقه فوتبال بگذرد! رفتاری که باعث تعجب و دندان‌قروچه رفتن علی شد و نهایتاً خودش این کار را انجام داد.

بهروز از پای منقل برخاست و به داخل ساختمان رفت. احترام‌خانم صدایش زده بود. فروز به نرده‌های بالکن تکیه کرد و چشم به زغالهای گداخته دوخت. از فکرش گذشت: «خب که چی؟ هر کسی یه سری فاکتورهای ظاهری واسه ازدواج داره دیگه! مثلاً اگه همین بهروز لیسانس نداشت من قبولش نمی‌کردم. یا مثلاً اگه زودتر می‌فهمیدم پدرش معتاد و

کارتون خواب بوده و گوشه‌ی خیابون مرده، نه طبق گفته‌ی اینا تو یه تصادف، محال بود مامان واسه ازدواج با بهروز اینقدر بهم گیر بده یا... حالا اینا هم ملاکشون وضعیت اقتصادی دختر بوده! بی خیال... فراموشش کن. الان هم که مده... قبلاً می‌گفتن مادر رو ببین و دختر رو بگیر، حالا میگن جیب پدر رو ببین و دختر رو بگیر. احترام خانم خیلی آدم نرمالی نیست که بخوام بشینم واسه یه چرتی که گفته غصه بخورم. کاری هم از دستم برنمیاد! فکر کن بخوام طلاق بگیرم یا دعوا راه بندازم واسه اینکه مادر همسرم روز اول بر مبنای خونه داشتن و شاغل بودنم اومده خواستگاریم! احمقانه‌ست!... خیلی هم همیشه به احترام خانم خرده گرفت... زنی که با بدبختی و نداری بچه‌هاش رو بزرگ کرده و تو زندان بودن شوهرش براش خوشایندتر از آزادیش بوده، حق داره اینقدر نگران پول و مسائل مالی بچه‌هاش باشه. زنی که به گفته‌ی بهروز بعد از مرگ پدرشون تازه تونسته یه نفس راحت بکشه و با خیال آسوده کارهای

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

خیاطی دیگران رو انجام بده و مطمئن باش پولش خرج مواد
شوهرش نمیشه.»

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۸

@shahregoftegoo

صدای خنده‌های پررنگ و غیرطبیعی بهنوش افکارش را
قیچی کرد. اگر می‌خواست نقشی را شبیه به بهنوش معرفی
کند بی‌شک نقش هانیه توسلی در فیلم سینمایی «جهان با من
برقص» برازنده‌اش بود. همانقدر احمق، بی‌فکر، و روی مخ!
همیشه اول حرف می‌زد بعد شاید درباره‌اش فکر می‌کرد که آن
هم بعید بود. مغزش آکبند بود. مطمئن بود اگر دانسته‌های
مغزی بهنوش را پیرینت بگیرند، بیش از یک صفحه‌ی آچار
نخواهد شد!

با لبخندی مؤدبانه که تناسبی با احساسش نداشت به
خواهرشوهرش نگاه کرد و حواسش پرت حرف منصور شد:
_این داداش تو جایی نمی‌خوابه که آب زیرش بره. چهار سال
تو شهرستان پرونده‌ش زیر بغلمه... یه زونکن پرونده و آتو از
داداشت دارم... باور نمی‌کنی؟
نگاه فروز را که متوجه خودش دید، سری به نشانه‌ی احترام
خم کرد و ادامه داد:

_البته اون موقع جوون بود و جاهل... خانم فروزان!
فروز خون سردی ظاهری‌اش را حفظ کرد و شانه‌ای بالا انداخت:
_گذشته‌ی آدما به خودشون مربوطه... در ضمن دوست ندارم
کسی بهم فروزان بگه!
تنها روزبه بود که او را به نام کاملش صدا می‌زد. دوست نداشت
بعد از روزبه، کسی او را فروزان خطاب کند.

با بازگشت بهروز از ساختمان، منصور ابرویی بالا انداخت و
جوابی نداد. فروز نیز کنار دست همسرش رفت و در باد زدن
جوجه کبابها یاری‌اش کرد.

سفره را که انداختند، فروز آخرین نفری بود که از آشپزخانه با
لیوانهای نوشابه سر سفره آمد. تنها جای خالی که بشقاب‌های
جلوی آن گذاشته شده بود، کنار دست بهنوش بود و روبه‌روی
بهروز. آنجا نشست و برای خودش غذا کشید. غالباً وقتی در

جمع خانواده همسرش حضور داشت، سکوت اختیار می‌کرد. نه حرف می‌زد و نه به صحبت‌های بقیه گوش می‌داد. کمی به طرف تلویزیون چرخیده بود تا سریالی مزخرف که دوبله‌ای به مراتب مزخرف‌تر داشت را از شبکه‌ای ماهواره‌ای نگاه کند؛ صرفاً برای پر کردن وقت.

احترام‌خانم از وامی که روی سند خانه می‌دادند و یکی از مشتری‌هایش گرفته بود و با آن ماشین خریده بودند می‌گفت. و منصور با بدحسابی خاله‌اش شوخی می‌کرد که کسی را در فامیل برای خودش نگه نداشته که بشود امید داشت از او سندی بگیرد و یا ضامنش شود و یا حتی پولی به او قرض دهد! بهنوش هم بی‌توجه به مسخره شدن مادرش، منصور را در شوخی همراهی می‌کرد. شاخک‌های فروز تکان خورد. اینکه احترام‌خانم آنقدر پررو باشد که بعد از حرف‌هایی که بارش کرده بود حرف سند و وام را پیش بکشد چیز دور از ذهنی نبود. به روی خودش نیاورد و خودش را به دیدن تلویزیون مشغول کرد.

شوخیهای چپ و تکراری افراد حاضر و خنده‌های
جلب توجه کن بهنوش روی تک تک تارهای عصبی‌اش خط
می‌انداخت. خدا خدا می‌کرد زودتر شام تمام شود و از آن
مهمانی نفرت‌انگیز به خانه‌ی خودش پناه ببرد. دلش
وان پلاستیکی حمام کوچکشان را می‌خواست. آب‌گرم با
نمک دریایی... غوطه‌وری و بی‌وزنی...
در حال و هوای خودش بود که صدای بهروز او را متوجه جمع
کرد:
_فروز جان، منصور با توئه!

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۹

سرش را به طرف منصور چرخاند:

_بله آقا منصور؟

_اون شیشه آبلیمو رو میدی؟

آبلیمو خوری را به طرفش گرفت. منصور چند لحظه به صورت

او خیره شد و سپس نگاهش را به بهنوش داد و مجدد به فروز

نگریست و گفت:

_تو و بهنوش خیلی شبیه همید!

شخصیت بهنوش برایش عزیز و محترم نبود تا از شباهتش به او خوشنود شود. گذشته از شخصیت، با وجود اینکه همیشه بهروز و احترام خانم خیلی از زیبایی بهنوش تعریف می‌کردند، چهره‌ی بهنوش را خیلی کسل‌کننده و یخ می‌دانست. از آن چهره‌هایی که بدون آرایش ماست به نظر می‌رسند. ظاهراً احساس بهنوش هم به این حرف منصور مثبت نبود: _وا منصور؟! من و فروز کجامون شبیه همه؟ من پوستم سفیده، چشمام عسلیه... فروز پوستش تیره‌س... منصور میان کلامش پرید:

_فرم صورتتون رو دارم می‌گم بهنوش جان! رنگ پوست و چشم رو میشه با آرایش و لنز عوض کرد... راحت میشه با یه میکاپ ساده خواهر فرضتون کرد. یا حتی جای همدیگه جاتون زد! احترام خانم ملامتگر رو به خواهرزاده‌ش کرد و گفت: _نگو تو رو خدا! بهنوش من به این قشنگی! دلت میاد؟

رنگ از چهره‌ی فروز پرید و دستانش به لرزه افتاد. احترام خانم جوری جمله‌اش را بیان کرده بود که معنای مستتر آن می‌شد: «فروز زشت است!»

بغض پیش از شام، دوباره در گلویش نشست و راه غذا خوردنش را بست. از جا برخاست و به بهانه‌ی سرویس بهداشتی سفره شام را ترک کرد؛ بدون آنکه توجهی به اعتراض آرام بهروز به مادرش بکند.

نگاهی به رنگ رخسارش در آینه انداخت و بی‌اهمیت به آرایش چشمانش مشتی آب به صورتش پاشید. خط چشمش شره کرد و صورتش به تابلوهای اکسپرسیونیسم شباهت پیدا کرد. پوزخندی به چهره‌اش زد و با دستمال توال آرایشش را پاک کرد. زیر لب خطاب به احترام خانم «زنیکه‌ی بی‌شعور» ی گفت و از سرویس که با راهرویی به هال خانه راه داشت خارج شد. صدای افراد را می‌شنید اما چهره‌شان را نمی‌دید. شنید احترام خانم با تغییر به بهروز گفت:

_خوبه، خوبه! حالا انگار تخم دوزرده کرده برایش اینقدر طرفش
رو می‌گیره!

پشت دیوار ایستاد تا جواب بهروز را هم بشنود:

_نباید این حرف رو می‌زدی! به هر حال قیافه هر کسی یه
جوره!

احترام خانم حق به جانب جواب داد:

_دروغ نگفتم. زشت و سیاسوخته‌ست.

صدای بهروز بالا رفت:

_بس کن ماما... به چشم من زشت نیست!

کلام بهروز تمام نشده بود که بهنوش جواب داد:

_تو نبودی تا شب عقد می‌گفتی این دختره زشته، از قیافه‌ش
خوشم نمیاد؟!

کار از ترک برداشتن سد گذشت و کاری از پترس‌ها ساخته

نبود. سد چشمانش شکست و سیلاب اشک فرو ریخت. حتی

آوای «خفه‌شو» بهروز سر خواهرش و «وا... مگه دروغ میگم؟»

به‌نوش هم نتوانست از حجم بغضی که در سینه‌اش بود، کم کند.

فروز به دیوار تکیه داد و اشکش را پاک کرد. نفس عمیقی کشید و به اتاقی که مانتویش را گذاشته بود رفت. دقیقه‌ای بعد مانتو پوشیده به حال برگشت. بیش از ظرفیتش حرف شنیده بود و از احساس بهروز پیش از ازدواج فهمیده بود؛ آن هم بعد از دو سال! با چهره‌ای سرد و بی‌حس رو به بهروز گفت:
_من پایینم، تو فضای سبز جلو مجتمع...
و خیلی کلی «خداحافظ»ی گفت و خانه را ترک کرد.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۰

فروز روی نیمکت نشست و هر دو آرنجش را روی زانوانش گذاشت. تلاش کرد تا گذشته و دوره‌ی عقدش را کامل و با جزئیات به یاد بیاورد. خیلی زحمت کشیده بود کاستی‌های آن دوره را در ذهن مرور نکند تا بتواند همسرش را دوست داشته باشد و زندگی گرمی برای خودش بسازد. دلش می‌خواست محرمی داشته باشد، کسی عاشقش باشد و معشوقش بشود. اینکه گرانی طلا را بهانه کردند و برایش سرویس نقره ایتالیا به

اسم طلای سفید خریدند؛ اینکه هیچ خریدی در طول دوره‌ی عقد برایش انجام ندادند؛ اینکه به بهانه‌ی نداشتن فامیل، برایش عروسی نگرفتند و به جای لباس عروس با کت و دامنی شیری که برای مراسم آزاده و علی خودش خریده بود، راهی خانه‌ی مشترکش کردند؛ اینکه در طول دوره‌ی عقد خیلی کم دو تایی به گردش می‌رفتند؛ اینکه هر وقت خواست با هم جایی بروند بهروز بهانه آورد و نیاز به ناز کشیدن داشت تا همراه شود. اینکه اگر با یکدیگر جایی می‌رفتند، خط در میان بهنوش همراهیشان می‌کرد؛ اینکه بعد از ازدواجش مثل زمان مجردی تنها در جمع دوستانش حاضر می‌شد، همسرش نه همراهی‌اش می‌کرد و نه مانع حضور او می‌شد، مگر به قول دوستی مهمانی شام و بخوربخور می‌بود. اینکه خیلی به ندرت عاشقانه، آن‌جور که علی به آزاده نگاه می‌کرد یا روزبه... دنباله‌ی افکارش را قیچی کرد. سرش را بلند کرد و پوفی کشید.

همیشه مادرش او را به صبر و تحمل دعوت می‌کرد و ایرادهایی که او می‌گرفت را کوچک و پیش‌وپا افتاده می‌شمرد. حرجی بر او نبود؛ نسبت به زندگی مادرش، خودش در قله خوشبختی سیر می‌کرد. هر بدبختی در مقایسه با مادرش، خوشبخت می‌توانست محسوب شود. مادرش به ندرت از گذشته تعریف می‌کرد. اما خاله‌ثمین بارها و بارها چنان حرفها و اتفاقات گذشته را برایش تعریف کرده بود که خودش را حاضر در آن ماجراها می‌دید. چنانکه گویی خاطرات مربوط به خودش بودند نه دیگری!

دوباره افکارش را از مادرش به بهروز سوق داد. چند بار در طول دوره عقد پول دستی از او گرفته بود و فقط ساعتی پیش از همان درخواستها، عاشقانه به او نگریسته و نوازشش کرده بود.

تصور اینکه همسرش حتی از چهره‌ی او خوشش نمی‌آمده و فقط و فقط به خاطر آپارتمانش با او ازدواج کرده، بدجور دلش را شکننده بود.

اولین هدیه‌ای که بهروز برایش خریده بود لنز سبز بود. یک ماه بعد از محرم شدن‌شان لنزی سبز به او هدیه داده بود و گفته بود از دیدن چشمهای سبز لذت می‌برد! او هم بغضش را قورت داده و گفته بود:

_خب چرا با یه دختر چشم سبز ازدواج نکردی؟
پاسخ بهروز مکارانه بود:

_چون محاسنت بیشتر از رنگ سبز چشم، تو چشم من و مامانم اومد.

حالا بعد از حدود دو سال منظور بهروز از محاسن را می‌فهمید! نفس عمیقی کشید و نگاهش را به قدمهای مردانه‌ای که به او نزدیک می‌شد، داد.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

چشمش را از قدمهای مردانه بالا کشید و به رخسار مردش
نگریست. ظاهر بهروز زیادی از او سر بود. اولین بار که بهروز
در جمع دوستانش ظاهر شده بود، آزاده با مشت به بازویش
کوبیده و گفته بود:

_کوفت بشه، چهره و استایلش خیلی هالیوودیه...
خرشانسیا!!!!... ولی باید چهارچشمی مواظبش باشی!

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

@shahregoftegoo

هشدار آزاده در کنار نصیحت‌های سنتی مادرش باعث شده بود گذشتش را در زندگی بسیار بالا ببرد. بی توجه به اینکه خودش بادمجان دوست نداشت، حداقل هفته‌ای یک بار خورش بادمجان یا کشک بادمجان درست می‌کرد؛ چون بهروز این غذاها را خیلی دوست داشت. با باقالی پلو خدا حافظی کرده بود، چون بهروز خوشش نمی‌آمد و می‌گفت باقالی آدم را کند ذهن می‌کند. مطابق میل بهروز نسکافه را جایگزین چای کرده بود. برخلاف میلش موهایش را روشن کرده بود، گه‌گاه لنز سبز می‌گذاشت و آرایش تند و خلیجی می‌کرد چون بهروز خوشش می‌آمد. به جای لباس راحتی که مورد علاقه خودش

بود، لباس‌های تنگ و کوتاهی که بهروز دوست داشت را در زمان حضورش در خانه می‌پوشید؛ لباسهایی که با درآوردنشان تازه می‌توانست یک نفس راحت بکشد. خودش در طول دو سال ازدواجش به خاطر سنگینی قسطها و مخارج زندگی کمتر خرید شخصی انجام داده بود مگر برای جلب رضایت بهروز؛ اما زمانی‌که بهروز مثل نوجوانی بهانه گرفته بود «موبایلم قدیمی شده، دوست دارم واسه تولدم گوشی جدید بخرم» بی‌هیچ حرفی پولی که در طول چند ماه پس‌انداز کرده بود تا ماکروویو بخرد را تقدیمش کرده بود. البته متقابلاً برای تولدش یکی از لباسهای ته‌بار بوتیک را هدیه گرفته بود؛ لباسی که خطی کثیفی باعث شده بود مشتری آن را نبرد، هر چند صحیح و سالم بود. تماماً بهروز، بهروز، بهروز... خودش را گم کرده بود، هر چه بود بهروز بود.

بهروز کنار دستش نشست. پاکتی سیگار از جیبش درآورد.
جیب دیگرش را جستجو کرد و فندکش را یافت. سیگاری
آتش زد و نفس پر دودش را بیرون داد:
_ اهل این لوس‌بازیا نبودی... حالا ماما یه چیزی گفت، تو باید
جدی بگیری؟
فروز با دست دود سیگار را متفرق کرد:
_ صد بار گفتم پیش من سیگار نکش.
کام بعدی را با قدرت بیشتری گرفت:
_ اعصابمو خرد کردی...
بهروز نمی‌دانست همسرش حرفهای بهنوش را شنیده است،
حرفی که دل فروز را بدجور شکنده بود.
فروز حوصله‌ی بحث و تنش را نداشت. فقط معترض گفت:
_ نکش. نفست بوی بد می‌گیره.
بهروز دود را پرشتاب از سوراخهای بینی‌اش بیرون داد:
_ شب تو هال می‌خوابم.

کار همیشگی اش بود. تا فروز اعتراضی می کرد، جای خوابش را تغییر می داد. اوایل فروز نازش را می کشید، اما کم کم بی تفاوت شد. عادت کرده بود جداسوا بخوابد، تا وقتی که بهروز دچار هوس می شد. آن وقت خود بهروز با لبخند و نگاه عاشقانه و نوازش شروع می کرد و پیش می رفت. و دوباره جای خوابشان یکی می شد. در غیر این صورت حتی اگر با هم روی تخت هم بودند، پشتش را به فروز می کرد و می خوابید؛ بی هیچ آغوش و یا نوازشی. آغوش و نوازش برای بهروز زمانی بود که می خواست تا ته داستان برود. و خوب بلد بود چگونه تا ته داستان برود. پیرو قانون همه یا هیچ بود. یا اصلا به فروز محل نمی گذاشت، یا چنان شب گرمی برایش می ساخت که به یادماندنی می شد.

دوست داشت از آزاده و یا دیگر دوستانش از آمار معاشقه های شبانه شان بپرسد. به نظرش می رسید آمار معاشقه هایشان کمتر از حد نرمال شده بود؛ خیلی کمتر. بارها نیاز خودش را

سرکوب کرده بود، چون با ابراز غیررسمی آن جواب زیبایی از سوی همسرش دریافت نکرده بود. "یادت باشه این مسئله در اختیار مرد هست نه زن." یک سرکوب عاطفی شدید! خستگی و بی‌حوصلگی بهانه‌ی همیشگی بهروز بود، و حالا که فهمیده بود بهروز از روز اول او را زشت می‌دانسته، دلیل این سردی رفتار همسرش برایش روشن شده بود.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۲

دیگر نتوانست خودداری کند. دلش مثل دیگ آب جوش بود.
فقط یک جمله‌ی کوتاه گفت:

-خوشگل واسه تو کم نبود؛ اونم زن چشم سبز.

بهروز چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

-یه بار بهت دلیل ازدواج مون رو گفتم.

فروز آهسته گفت:

-آپارتمان؟

بهروز لب‌ولوچه‌اش را کج کرد:

-واسه امشب بسه!

از جا برخاست و به طرف ماشین رفت.

@shahregoftegoo

در سکوت سوار ماشین شدند و به خانه رسیدند. دیر وقت بود. همه جا تاریک بود و پرنده در کوچه پر نمی‌زد. بهروز از دست زنش کفری بود، ولی فروز هم عصبانی بود؛ هم از شوهرش و هم از خانواده‌ی شوهرش. شاکی بود و تصمیم هم نداشت به این سکوت تلخ پایان دهد. مقصر نبود که کوتاه بیاید. پروئی‌شان از حد گذشته بود.

جلوی در، بهروز سکوت را شکست:

_من یه سر میرم بیرون. می‌خوام تنها باشم.

فروز پوزخندی زد. برای اولین بار بود که بهروز آخر شب هوس تنهایی می‌کرد. به او توهین شده بود و بهروز طلب‌کار بود! کلید را به قفل انداخت و به ماشین بهروز که از کوچه می‌پیچید نگاه کرد و فکرش به گذشته رفت.

آخر شب بود. جلوی تالار عروسی مرجان و امید همراه دیگر دوستانش ایستاده بود. فقط او ماشین نداشت و نرگس. دوست نداشت مزاحم خلوت دونفره‌ی آزاده و علی یا دیگر دوستانش شود. خواست با آژانس تماس بگیرد و ماشین بخواند. روزبه متوجه شد، ابرو گره داد و گفت:

_می‌رسونمت... درست نیست این وقت شب با این سر و وضع سوار آژانس بشی.

_مزاحمت نمی‌شم... راحت دور میشه. نرگسم هست. روزبه ادایش را درآورد:

_مزاحمت نمیشم...

بعد به عادت‌ی که داشت و به تمام دخترها صرف‌نظر از اختلاف سن می‌گفت، با لبخندی پرمحبت ادامه داد:

_دختر گلم! وقتی اینجوری آراویرا کردی باید مزاحمم بشی! این مزاحمت عین مراحمته... دخترم!

روزبه دخترم آخر را غلیظ‌تر گفت و منتظر شد تا فروزان با
لحن صمد شکرستان پاسخ دهد:

_آق قاجووون!

دیالوگی بود که زیاد بینشان تکرار می‌شد. خود فروز
می‌دانست روزبه آقاجانلو دیوانه‌ی «آق قاجووون» گفتن‌هایش
است. صندلی جلو نشست و نرگس که زودتر پیاده می‌شد،
عقب سوار شد.

کوچه‌ای که منزل نرگس در آن قرار داشت ورود ممنوع بود.
خود نرگس پیشنهاد داد:

_همین جا نگه‌دار. دیگه تو کوچه نیا. خودم میرم. سومین
خونه‌ست!

اما روزبه بی تفاوت به پیشنهاد نرگس، تنها ابرو در هم کشید و
گفت:

_فقط یه بی‌غیرت می‌تونه این وقت شب، یه خانم محترم رو
جلو در خونه‌ش پیاده نکنه... اونم دختری که با این تیپ و
قیافه از عروسی برگشته!

کوچه را دور زد و از کوچه بعدی رفت تا به سر ورودی کوچه
نرگس برسد. جلوی منزلشان که نگه داشت پاسخ تشکر و
شب‌به‌خیر نرگس را داد و گفت:

_صبر می‌کنم، رسیدی داخل آپارتمان زنگ بزن، برم.
و آنقدر آنجا صبر کرد تا نرگس کلید به قفل انداخت و داخل
رفت و دقیقه‌ای بعد هم زنگ زد و مجدد تشکر کرد.

فروز نفس عمیقی کشید و قفل در را باز کرد و داخل شد.
برخلاف چیزی که فکر می‌کرد. چقدر اختلاف بود بین بهروز و
روزبه...

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۳

فروز قدم به اتاق خواب گذاشت. روبه روی آینه نشست و به تصویرش در آن خیره شد. لاغر بود. گونه برجسته‌ای نداشت. چال گونه هم نداشت. لپهایش را باد کرد و با دو دست گونه‌اش را به بالا کشید و بعد هم رهایشان کرد.

بینی‌اش اندازه بود با اندکی خمیدگی. آزاده می‌گفت شبیه
بینی پیکره‌های پارسی تخت‌جمشیده! با دست نوک بینی‌اش
را به بالا فشار داد و بعد هم رهایش کرد.

چشم‌هایش... چشم‌های رنگ شیش را دوست داشت. وقتی لنز
سبز می‌گذاشت به نظرش مصنوعی می‌شد. به رنگ پوست
سبزه‌اش نمی‌خورد، اما بهروز عاشق چشم‌های رنگی بود. با
نوک انگشت بالای ابرویش را کمی کشید، حالت چشمانش
زیباتر شد. و باز رهایش کرد.

دقیقه‌ای به چهره‌اش نگریست و نگاهش را به ساعت داد. یازده
و نیم بود. موبایلش را برداشت و صفحه‌ی آزاده را آورد. آنلاین
بود. نوشت:

«بیداری؟ زنگ بزنم؟»

دقیقه‌ای بعد خود آزاده تماس گرفت. بعد از سلام و احوالپرسی
گفت:

_آزاده! اون دختره، رکسانا رو یادته رفت عمل زیبایی کرد
گونه کاشت و چونه و دماغش رو عمل کرد... خیلی ناز شد،
شماره‌ش رو داری؟ می‌خوام آدرس دکترش رو دربیارم.
_صبر کن نگاه کنم... واسه کی می‌خوای؟

_خودم!

رنگ تعجب در صدای آزاده بارز شد:

_خودت؟... کجاست می‌خوای عمل کنی؟ تو صورتت مشکلی
نداره!

_نمی‌دونم... یه کاری بکنم که فقط ظاهرم بهتر شه.

لحن آزاده همچنان متعجب بود:

_حالت خوبه؟... مگه ظاهرهت ایراد داره؟

جوابی نداد. بغض دوباره به گلویش برگشته بود.

آزاده که پاسخی نشنید گفت:

_بهروز اونجاست؟

_نه!... رفته بیرون.

__ باز چیزی گفته؟

چیزی نگفت. آزاده با لنز گذاشتنهای گاه‌گاهیش مشکل داشت. می‌گفت:

__ «اینکه نه به خاطر دل خودت، به خاطر سلیقه و خواسته دیگران، فرقی نمی‌کنه همسرت باشه یا جامعه، تغییری تو ظاهرت ایجاد کنی، کار عاقلانه‌ای نیست. یه زمان خودت لذت می‌بری از یه تغییری تو ظاهرت، مهم نیست عمل سینه و کاشت مو باشه یا حتی یه رژ زدن ساده و لنز گذاشتن! اگه برای دل خودت باشه و باعث بهتر شدن حالت بشه عقلانیه. اما اگه فقط به خاطر استانداردهای زیبایی جامعه باشه، اوج حماقته. نظر جامعه و هنجارهای زیبایش هر روز یه مدله... زن زیبای زمان ناصرالدین‌شاه رو با ملاکهای زیبایی‌شناسی الان مقایسه کن. تو با دید خودت به زندگی نگاه کن نه با دید مردم. شوهرت هم فرقی با بقیه نداره... اونم شوهری مثل بهروز که متقابلاً به خواسته‌های تو در مورد ظاهرش اهمیتی نمیده.»

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

آزاده بزرگ‌شده‌ی کانادا بود و با طرز فکری کاملاً متفاوت با
طرز فکری که فروز بار آمده بود. مادرش همیشه در گوشش
خوانده بود: «مرد خدای زمینی زنشه، هر جور شوهرت دوست
داره، تو هم باااید همون رو دوست داشته باشی»

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

صدای آزاده او را به خودش آورد:

«بهروز چیزی گفته؟»

آهی کشید:

«نه... الان چیزی نگفته!»

«پس چه مرگته؟... ظاهر تو خیلی هم عالی و خوبه... یادته

بچه‌ها سمت رو گذاشته بودن قطام؟»

لبخند پردردی روی لبش آمد. منظور آزاده از بچه‌ها یک نفر

بود؛ روزبه آقا جانلو. می‌گفت: «شبيه ورژن قطام ویشکا

آسایشی؛ البته ظریف‌تر و خواستنی‌تر!» می‌گفت: «چشمات

مثل چشمای قطام واقعی کاراست.» می‌گفت: «مردی که با تو

زندگی کنه هیچ وقت خسته و کسل نمیشه. تو مثل ویشکا

آسایش کوه انرژی هستی و همین انرژی رو به اطرافیانت

منتقل می‌کنی.» گاهی به شوخی جدی می‌گفت: «تو نیاز به

اسلحه نداری، یه جفت چشم سیاه داری که با یه نگاهت مردا رو شیدا و تسلیم می کنی.» بعد شروع می کرد به بشکن زدن و می خواند: «دو تا چشم سیاه داری... دو تا موی رها داری... تو اون چشات چیا داری... بلا داری بلا داری»

حالا او کجا بود ببیند کوه انرژی به حباب انرژی تبدیل شده و کرمی به نام بهروز که قرار بود تکیه گاهش شود و کوهی برای حمایت و محافظتش، تمام اعتماد به نفس وجودش را ذره ذره جویده است!

شاید دیگران به غیر از آزاده و علی که دوستان صمیمی اش بودند متوجه نبودند، اما خودش فهمیده بود در طول دو سال اخیر از درون تحلیل رفته و فرسوده شده بود.

دوباره صدای اعتراض آزاده بلند شد:

«باز رفتی تو هیپروت؟... تو به جای دکتر متخصص زیبایی پیش روانکاو باید بری!»

حرفش را در ظاهر پذیرفت و بعد از «سلام برسون» خدا حافظی کرد.

حق با آزاده بود. خودش هم خود جدیدش را دوست نداشت. اصلا خود جدیدش، خودش نبود! باید خود جدیدش را با خود واقعی‌اش آشنا می‌کرد. یاد گزارشهای «جواد خیابانی» افتاد و لبخندی روی صورتش آمد.

تلفن را روی شارژر گذاشت و خمیردندان را روی مسواک. همانطور که مسواک می‌زد فکرش به مقایسه حال و گذشته رفت. هر چه در گذشته تحت تعریفهای راست و دروغ روزبه و دیگر دوستانش اعتماد به نفس می‌گرفت، در زمان حاضر، در کنار بهروز و خانواده‌اش داشت تخریب شخصیت می‌شد. به تصویرش در آینه زل زد. تصمیمی که گرفته بود را فراموش کرد. انگار یادآوری حرفهای روزبه انرژی و اعتماد به نفس کافی را به او بخشیده بود. بلند گفت:

_اصلا مهم نیست بهروز و احترام خانم از قیافه خوششون
نمیاد... به درک... فدای سرم... قیافه سلیقه‌ایه... مگه اون سری
علی نبود می‌گفت قیافه گوگوش اصلا و اااوو نیست؟ گوگوشی
که یه ایران ملاک زیبایی می‌دونندش!... مطمئنا قیافه منم
حداقل به چشم یه جنس مخالف قشنگه، فقط حیف که اون یه
نفر شوهرم نیست!

دوباره چهره‌ی روزبه و نگاههای گرمش را به یاد آورد. برخلاف
همیشه خیلی سریع تلاش نکرد ذهنش را منحرف کند. دو
سال، روزی صد بار به هر دلیلی روزبه به خاطرش می‌رسید،
تلاشش برای فراموشی او فایده نداشت. روزبه جزئی از
وجودش بود.

نفس عمیقی کشید و مجدد به آینه نگاه کرد. موهایش را طبق
سلیقه بهروز عسلی رنگ کرده بود. ریشه‌ی موهایش یکی دو
سانتی درآمده بود و تضاد رنگ مشکی آن با عسلی بدجور

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

شلخته به نظرش می‌رسید. کابینت روشویی را باز کرد؛
رنگ‌مویش تمام شده بود. تهیه‌ی یک تیوپ رنگ‌مو را در
لیست خرید فردایش گنجانده و بالاخره از سرویس بهداشتی
دل‌کند.

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#با خیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

@shahregoftegoo

مثل بیشتر شبها تنها روی تخت دراز کشید. اهل لباس خواب پوشیدن نبود. تنها اوایل ازدواجش، پیش از آنکه ذوقش کور شود، لباس خواب می‌پوشید. سه دست لباس خواب مختلف برای خودش خریده بود که تکراری نشود. اما کم‌کم اشتیاق به پوشیدنشان را از دست داد و لباسها همانطور نیمه‌نو گوشه‌ی کشوی لباس‌هایش ماند.

دوست داشت حواس خودش را از دانسته‌های تلخ امشب پرت می‌کرد؛ به کتابی پناهنده شد و خودش را با آن مشغول کرد تا خوابش ببرد. بی‌فایده بود. سه کتاب مختلف عوض کرد؛ رمان، فلسفی، اجتماعی. نه خوابش گرفت و نه از مطالب کتاب سر درآورد. گویی به زبان اسپانیایی نوشته شده بود.

سراغ فضای مجازی رفت. کمی کانالهای تکراری را بالا پایین کرد. هیچ مطلب جدیدی نیافت. چشمانش خسته شده بود، اما

خوابش نمی‌گرفت. خواب از چشمش فراری شده بود. سراغ
یخچال رفت و پیاله‌ای ماست برای خودش ریخت. روی کاناپه
نشست و در تاریکی با قاشق چایخوری ذره‌ذره ماستش را
خورد تا دیرتر تمام شود.

آخرین قاشق را به دهان برد و با کناره‌ی انگشت سبابه پیاله را
تمیز کرد. آن‌چنان تمیز که دیگر نیازی به شستن نداشت. با
لذت انگشتش را لیس زد که دستگیره‌ی در آرام چرخانده شد
و بهروز بدون سروصدا وارد خانه شد. به محض دیدن فروز
هینی کشید و گفت:

_اینجا چرا نشستی، تو تاریکی؟ چرا نخوابیدی هنوز؟
فروز از جایش بلند شد و با نگاه به ساعت رسیور ماهواره به
جای جواب پرسید:

_کجا بودی؟ خیلی دیر کردی!

بهروز بدون آنکه کفشهایش را در جاکفشی بگذارد در را بست.
برق را روشن کرد. بعد هم خودش را روی کاناپه‌ی زوار دررفته
انداخت و گفت:

__ به کم رفتم پیاده‌روی و ورزش...

فروز اشاره‌ای به کفشها کرد:

__ با این کفشای مجلسی؟

__ نیاز داشتم دو ساعت تنها باشم واسه خودم... تو چرا

نخوابیدی؟

جوابی نداد. حواسش پرت موهای گندمی و لخت بهروز شده
بود. وقتی جلوی در پیاده‌اش کرد و رفت موهایش ژل زده بود،
مرتب و آراسته. اما در آن لحظه هر تار مویش به سویی رفته
بود. ژلی روی موهایش نبود. بلند شد و جلوی بهروز آمد.
در دل چهره‌اش را تحسین کرد. بهروز واقعاً مرد خوش تیپ و
زیبایی بود؛ خیلی بیشتر از روزبه! خیلی خیلی بیشتر! فقط...

فقط قد و قامتش شبیه او بود. دستش را لای موهای نرم و
ابریشمی همسرش برد و تا خواست حرفی بزند، بهروز گفت:
_ سرم رو کردم تو حوض پارک!... خزه لاشه؟
_ وا... آلوده‌ست که!

گرهی بین ابروان بهروز ظاهر شد:

_ امشب خیلی داغ کردم از دستت... سر سفره قهر می‌کنی، ادا
و اصول در میاری، که چی؟! کارت اصلاً قشنگ نبود.
_ کار مادرت چی، قشنگ بود؟ حرف بهنوش قشنگ بود؟ حرف
دو سال پیش تو قبل از عقد قشنگ بود؟
بهروز کمی جا خورد. انتظار نداشت فروز حرفهای بهنوش در
زمان نبودش سر سفره را شنیده باشد. سریع خودش را
جمع و جور کرد:

_ گذشته رو نبش قبر نکن... به نفع زندگی مون نیست. مهم الانه
که دیگه به چشم من زشت نیستی!

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۶

فروز پوزخندی زد و بغضش را قورت داد:

@shahregoftegoo

_آره... با یه چهره عاریتی به چشمت زشت نمیام. با لنز سبز و موهای رنگ‌شده!

بهروز لباسش را عوض کرد و طعنه زد:

_خدا لوازم آرایش رو آفرید تا زنا چند درجه قیافه‌شون بهتر دیده بشه! فقط چند درجه!

فروز اشک لانه کرده گوشه‌ی پلکش را با نوک انگشت گرفت و به اتاق رفت. انتظار داشت همسرش بگوید: «تو همه‌جوره قشنگی... با لنز سبز قشنگ‌تر میشی.» اما بهروز همه‌چیز گفت الا بگوید تو با لنز سبز خوشگل‌تر می‌شی.

بهروز همانطور که وعده داده بود در حال، روی کاناپه دراز کشید. خوابید یا نخوابید، معلوم نبود. ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشته و متفکر به سقف زل زد. تا خوابش برد. فروز هم به خاطر بی‌خوابی فکرهای مختلفی سراغش آمده بود. مثل بیشتر وقتها که دلش می‌خواست با همسرش درددل

کند و امکانش را نداشت با بهروز خیالش حرف زد: «کاش می‌تونستم بهت بگم امشب چقدر جلو منصور، جلو خونواده‌ت، حس حقارت بهم دست داد وقتی فهمیدم از روز اول ازم بدت می‌ومده و صرفاً به خاطر آپارتمان اومدی جلو. کاش می‌تونستم بهت بگم اون وقتی که پشتت رو می‌کنی به من و می‌خوابی چقدر نیاز دارم بغلم کنی. کاش می‌تونستم بهت بگم شبها که تو هال می‌خوابی چقدر عذاب می‌کشم تا روزبه رو تو ذهنم نیارم و به خودم و خودت خیانت نکنم. کاش اینقدر بهم طعنه نمی‌زدی و متلک نمی‌گفتی. کاش کاری می‌کردی که بهت اعتماد اقتصادی داشته باشم نه مثل الان نگران باشم که بخوای به زور رو سند خونه خودت یا مامانت وام بگیری. کاش کنارت آرامش داشتم.»

فردای آن شب نتیجه‌ی فکر شب قبلش را عملی کرد و سند خانه‌اش را بدون اطلاع بهروز به آزاده داد تا در صندوق اماناتی که در بانک داشت بگذارد. احتمال می‌داد در آینده‌ای نزدیک

احترام خانم یا بهروز سند خانه‌اش را بخواهند تا روی آن وام بگیرند. پس قبل از آنکه درخواستی عنوان شود، سند را از خانه بیرون برد تا در دسترس نباشد و در معذوریت قرار نگیرد.

تلاش کرد حرفهای تلخی که از گذشته شنیده بود را فراموش کند. چاره‌ای جز فراموش کردن نداشت. اگر می‌خواست به زندگی با بهروز ادامه دهد، باید آن حرفها را ناشنیده می‌گرفت. در غیر این صورت خودش آسیب می‌دید و فرسوده می‌شد. بهروز و مهمانی منزل احترام خانم را به حاشیه ذهنش برد و با یاد خاطرات شادی که از دوره‌می‌هایی که با روزبه و دیگر دوستانش داشت، پلک روی هم گذاشت. خاطراتی از جلسات تمرین موسیقی در طبقه‌ی دوم آموزشگاه زرین خانم. شیرینی مزه خاطرات روزبه، تلخی شبش را از بین برد، بی‌آنکه احساس عذاب وجدان به فروز دست دهد.

دو هفته‌ای از مهمانی پرماجرای خانه‌ی مادرشوهرش گذشته بود. در طول این مدت، فروز با احترام‌خانم تماسی نگرفته بود. پیش از آن اگر هفته‌ای یک بار به دیدارشان نمی‌رفت، با آنها تماس می‌گرفت و کوتاه احوالپرسی می‌کرد. مادرش خیلی سفارش کرده بود حرمت مادرشوهرش را نگه دارد. گفته بود: «هر وقت خواستی برای من کاری بکنی، برای مادرشوهرت همون کار رو بکن. زن زحمت‌کشیده و مظلومیه، از شوهر که خیر ندیده، تو براش عروس خوبی باش.»

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۷

اما دیگر دلش نمی‌خواست به او زنگ بزند و صدایش را بشنود. شدیداً از دستش عصبانی بود و نمی‌توانست دلش را با او صاف کند.

با این وجود وقتی بهروز از او خواست تا برای شام منصور و مادر و خواهرش را دعوت کند، پذیرفت؛ البته برای به دست آوردن دل بهروز.

خودش تماسی برای دعوت نگرفت. زرنگی به خرج داد و بهروز را سفیر کرد. دعوت از جانب خودش را نشانه‌ی حرمت

می دانست و نمی خواست این حرمت را برای مادرشوهرش قائل شود.

شک نداشت احترام خانم به بهروز اصرار کرده است که منصور را دعوت کند. براساس همان توطئه کثیف شوهر دادن بهنوش؛ وگرنه در طول دو سال گذشته نه رنگ خانه‌ی منصور را دیده بود و نه منصور قدم به خانه‌شان گذاشته بود که حالا هنوز ماه به آخر نرسیده، دوباره همدیگر را ببینند!

منصور زودتر از احترام خانم و بهنوش رسید. دست خالی نبود؛ ظرفی بستنی سنتی همراه آورده بود. فروز تشکری رسمی کرد و بستنی را در فریزر گذاشت تا بعد از شام به عنوان دسر بیاورد. باز با منصور برخوردش بهتر بود... با احترام خانم و بهنوش خیلی رسمی تر و خشک برخورد کرد. فقط دست داد و بلافاصله چای و شیرینی آورد. خیلی زود هم به بهانه‌ی سر زدن به غذا به آشپزخانه رفت.

خودش را سرگرم چیدن ظروف و غیره کرد تا مجبور نباشد همکلام مهمانانش شود. تنها گه‌گاه از بالای جزیره نگاهی به جمع می‌انداخت و لبخندی از روی ادب می‌زد.

به‌نوش کنار دست منصور نشسته بود و مثل صاحبخانه میوه پرک‌شده تعارف می‌کرد! صدای خنده‌های اغراق‌آمیز به‌نوش در پاسخ به طنز کلام منصور اعصاب فروز را خط‌خطی می‌کرد و از سویی تعریف‌های مسخره احترام‌خانم از هنرهای نداشته‌ی دخترش باعث خنده‌اش شده بود.

برنج را آب‌کش و دم کرد. دیگر بهانه‌ای برای دوری از جمع نداشت. به حال که برگشت، منصور مخاطب قرارش داد و به طنز گفت:

__به دیکه اومدیم خودت رو ببینیم همه‌ش تو آشپزخونه بودی! پاسخ فروز تبسمی بی‌روح بود. احترام‌خانم با لحنی خاص در جواب خواهرزاده‌اش گفت:

__فروزجون از ما فراریه!

فروز هر چه فکر کرد حرفی برای این نیش زبان بیابد، ذهنش یاری نکرد. فقط مؤدبانه جواب داد:

_این چه فرمایشیه؟...

دوباره میوه و شیرینی و برگه تعارف کند. بهروز دنباله‌ی بحث قبلیشان را ادامه داد و فروز برای خودش برگه‌ی زردآلویی برداشت. زردآلو مثل هزاران گد دیگر روزبه را به یادش می‌آورد. یک بار که روزبه از کودکی‌اش برای جمع تعریف می‌کرد، گفته بود:

_«چهار پنج ساله بودم، واسه یه مهمونی خیلی تیپ زده بودم و به خیال خودم آخر باکلاس بودم. میزبان بهم زردآلو تعارف کرد، منم خیلی شیک گفتم: مرسی، من فقط هسته‌شو می‌خورم!»

لبخندی به برگه‌ی زردآلو در دستش زد و حواسش را به منصور داد:

_خونه قشنگی داری بهروز... هشتاد متر هست نه؟

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

_هفتاد و شش متره.

منصور نگاه کاسب مآبانه‌ای به دورتادور خانه انداخت:

_تو خواب شبت هم نمی‌دیدي تو پاسداران ساکن بشی... تو

فامیل با اختلاف زیاد از همه بالانشین‌تر شدی!

, [AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴]

#با خیالت میرقصم.

#لیلا حمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۱۸

قبل از بهروز، بهنوش گفت:

_مبارک که صاحبش... داداش ما که فعلاً مستأجره فروزجونه!
منصور بی توجه به پیام بهنوش، با تحسین نگاهی به فروز
انداخت:

_خانمهایی که موفقیت اقتصادی دارن همیشه برا من قابل
احترامن!... خونه خریدن تو این دوره و زمونه کار هر کسی
نیست... اونم تو پاسداران...
فروز تبسمی واقعی روی لب آورد و چشمانش هم خندید:
_ممنون.

دوباره بهنوش با لحنی تحقیرآمیز و پرحسد گفت:
_فروز از بچگی تو سرایداری زندگی کرده، به قولی نمی‌ریدن
که گشنه‌شون نشه. همه رو جمع کرده یهو اومده پاسداران!

بهر روز چپ‌چپ به خواهرش نگاه کرد؛ نه برای دفاع از فروز، بلکه به خاطر اینکه حوصله‌ی یک دلخوری دیگر و اداهای بعدش را نداشت. بهنوش هم با قیافه‌ای حق‌به‌جانب ساکت شد. تمام بدن فروز از شدت توهین کلام بهنوش یخ کرد. اما فکر کرد «بهنوشه دیگه. ای کیو در حد جلبک سبز. خرجی بهش نیست.» بعد از کمی مکث به منصور نگاه کرد و خیلی عادی گفت:

«به خونه از ارث پدرم، پایین شهر داشتم، ته ته تهران. در طول این سالها ایستگاه مترو کنارش زدند و موقعیت تجاری پیدا کرد. قیمتش نسبت به خودش حسابی رفته بود بالا... خودمون یعنی من و مادرم هم تو واحد سرایداری آموزشگاه زندگی می‌کردیم، هم از آموزشگاه حقوق می‌گرفتیم، هم حقوق مستمری پدرم بود. شکر خدا درآمد خوب بود. هم خوب زندگی می‌کردم، هم خدا رحمت کنه مادرم رو هر چی می‌تونست پس‌انداز کنه برا آینده من، می‌داد به حاج خانم‌زارع،

صاحب آموزشگاه، اونم برام طلا می‌خرید. دیگه وقتی دانشگام تموم شد با فروش خونه‌ای که یهو افزایش قیمت پیدا کرده بود و ریز ریز طلاهایی که حاج‌خانم‌زارع برام خریده بود و چند جا وامی که خود حاج‌خانم‌زارع برام جور کرد و امتیاز وام مسکنی که بهم هدیه داد تونستم اینجا رو بخرم...

فکرش رفت دنبال محبت‌های حاج‌خانم‌زارع؛ چند ماه بعد از دنیا آمدنش، حاج‌خانم‌زارع که از خیرین بنام بود و برای خانواده‌های بدسرپرست یا خودسرپرست کمک‌های مردمی جمع و پخش می‌کرد، از مادرش خوشش آمد و او را به یکی از دوستانش که مهدکودک داشت معرفی کرد. مادرش هم‌زمان با بزرگ کردن او آچارفرانسه مهد هم بود و به کارهای آنجا رسیدگی می‌کرد. آشپزی، نظافت، خرید، رسیدگی به کارهای جانبی... در اتاقی در زیرزمین مهد هم زندگی می‌کردند. وقتی به سن نوجوانی رسید، دوباره حاج‌خانم‌زارع مثل فرشته‌ی

مهربان ظاهر شد و این بار آنها را به سرایداری آموزشگاه خودش برد. آموزشگاهی دو طبقه که در طبقه‌ی نخست کلاسهای آموزش زبان انگلیسی برگزار می‌شد و در طبقه دوم، هر اتاق به آموزش هنری اختصاص یافته بود. موسیقی، خیاطی، قالی‌بافی، روبان‌دوزی، سرمه‌دوزی،... او هم به رایگان از تمام آموزشها استفاده می‌کرد. حاج‌خانم‌زارع خیلی گردن او و مادرش حق داشت. هر سال روز معلم و روز مادر برایش گل می‌خرید و به دیدنش می‌رفت. گه‌گاه هم در تلگرام کلیپ و پیامی ارزشی برایش می‌فرستاد. وقتی از روی عکس اعلامیه ترحیمی که روی پروفایل حاج‌خانم‌زارع گذاشته بودند متوجه فوتش شد، خیلی غصه خورد. از اینکه حتی خبردار نشده بود تا در مجلس ختمش شرکت کند، پیش خودش احساس شرمندگی می‌کرد.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۹

خاله ثمین هم در همان آموزشگاه قالی‌بافی آموزش می‌داد.
اولین بار که مادرش را دید، او را شناخت و با آغوش باز او را در
برگرفت. بعد مادرش با لذت و غرور فروز چهارده ساله را به او

معرفی کرد. آنجا بود که فهمید خاله ثمین، خدمتکار دائمی خانه‌ی پدرش بوده است. که هفتگی به منازل خواهر و برادرانش هم می‌رفته. و حتی بعد از دنیا آمدن او، تا مدتی از او و مادرش پرستاری کرده بوده؛ تا زمانیکه برادر بزرگترش عذر خاله ثمین را می‌خواهد و او هم با پس‌اندازی که جمع کرده بود و آشنایانی که یافته بود به کار آموزش قالی‌بافی که در آن تبحر داشت، مشغول شده بود. پیش از آمدن خاله ثمین به زندگی‌شان، فقط می‌دانست خانواده پدری‌اش متمول بودند، همین. اما خاله ثمین با بیان ریزبه‌ریز خانه‌ی پدرش و صحبت از رفتارها و برخوردهای خواهر و برادرانش، کاری کرده بود که بی‌آنکه خانه‌ی پدرش را دیده باشد، بتواند آن را تجسم کند؛ پرده‌های حریر ایتالیایی، مبلمان سلطنتی، انگاره‌های نقره، تابلویی از مرتضی کاتوزیان روی دیوار، کله‌ی گوزن بالای ورودی پذیرایی، لوسترهای بلند کریستال، گرامافون واقعی و

سالم گوشه‌ی سالن، بالکن بزرگ و دلباز، تاب اشرافی روی بالکن...

یک ماه قبل از سکنه‌ی خاله ثمین و رفتن ناگهانی‌اش به جهان باقی، احترام‌خانم به عنوان کمک مربی خیاطی به آموزشگاه آمد. در طول همان ماه اول خاله ثمین به مادرش گفته بود:

_احترام‌خانم طبع پستی داره و بزرگ‌منش نیست.
حرفش بی‌راه نبود؛ احترام‌خانم آن قدر برای هزینه‌های زندگی‌اش آه‌وناله می‌کرد که مشتری‌های آموزشگاه با انعام‌های چپ و راست سعی می‌کردند به او کمک کنند. آشنایی‌شان از همین جا شروع شده بود؛ که ای کاش شروع نمی‌شد.
حاج‌خانم‌زارع هم خیلی هوای احترام‌خانم را داشت.

با لذت به در و دیوار خانه نگاه کرد و ادامه داد:
_خدا حاج‌خانم‌زارع رو بیامرزه! خیلی کمکم کرد...

احترام خانم پیش از اینکه فروز پایان جمله‌اش نقطه بگذارد،
حرصی گفت:

__ بگو پول مستأجر رو هم بهروز داد.

با لحن بی تفاوتی گفت:

__ پول پیش مستأجر رو هم بهروز داد تا اومدیم اینجا.
منصور شانه‌ای بالا انداخت:

__ جای دیگه می‌خواست بره اجاره‌نشینی باید هم پول پیش
می‌داد، هم اجاره... سر سال هم اثاثش رو کولش بود. نباخته که
این جوری می‌گی خاله!

فروز خوش‌خوشانش شد و بهروز در جواب گفت:

__ اگه قرار بود برم اجاره‌نشینی، تو پاسداران اجاره نمی‌کردم.
یه جا نزدیک مامان اینا می‌گرفتم که به وسعم بخوره.

کسی چیزی نگفت و فروز در دل حرفش را تأیید کرد. محله‌ای
که احترام خانم زندگی می‌کرد قیمت و اجاره خانه بسیار کمتر
از پاسداران بود.

سفره را انداخت و شام را کشید. بعد از شام خودش را به جمع و جور کردن ظرفها مشغول کرد. خواست ظرفها را هم بشوید که بهروز صدایش زد:

_فروز... این ورقا کجاست؟

_تو کشو میز تلویزیون.

می دانست مادرشوهرش بازی نمی کند و خودش باید در بازی شرکت کند تا پای «حکم» جور شود. ظرفها را کنار گذاشت و بستنی خوری های پایه دارش را از داخل بوفه درآورد. ظرفهای فانتزی به جانش بسته بودند و زمانیکه از آنها استفاده می کرد تک تک سلولهایش احساس شیکی و باکلاسی می کردند. سینی حاوی بستنی را آورد. ابتدا به مادرشوهرش که روی مبل نشسته بود و شبکه های تلویزیون را جابه جا می کرد، تعارف کرد. بعد روبه روی بهروز روی زمین نشست و سینی را بین خودش و منصور گذاشت و دوباره تعارف کرد. خودش یار بهروز شد و بهنوش و منصور هم یار یکدیگر.

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۰

بازی که شروع شد، منصور یک ظرف بستنی به بهروز داد و با
لحن شیطننت آمیزی گفت:

@shahregoftegoo

_بخور تا شل نشده... شل بشه دیگه نمی‌تونی بخوریش!

بهروز خندید و توپ را به زمین منصور پاس داد:

_تو فقط سفتش رو می‌خوری؟

_نه داداش، من اهل خوردن نیستم... گذاشتم واسه تو.

فروز سرش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت. به روی خودش نیاورد که شوخی مستهجن دو پسر خاله را فهمیده است. چه جای این شوخی‌ها بود آن‌هم در جمعی که زن‌ها حضور داشتند؟ اما بهنوش واقعا متوجه حرف نشد و گفت:

_من شلش رو بیشتر دوست دارم.

فروز گاز لبش را محکم‌تر گرفت و بهروز اخم کرد. منصور هم با نگاهی رت‌باتلری به دختر خاله‌اش ظرف بستنی را به طرفش گرفت و گفت:

_نوش جون!

فروز سریع حرف را عوض کرد:

_حکم چی بود؟

بهر روز جواب داد:

_دل!

حکم دل فروز را به بازی حکم در گذشته پرت کرد. زمانیکه در جمع دوستانه در پیک‌نیک، مردها حکم بازی می‌کردند و روزبه حاکم شده بود. نگاهش به ورقهای او بود. دست اول سه تا دل داشت و دو تا خشت. با ارزشهای عددی تقریباً یکسان. باید دل حکم می‌شد، اما روزبه اعلام کرد:

_خشت!

نگاه متعجب فروز را که متوجه شد، یواشکی گفت:

_من هیچ وقت «دل» حکم نمی‌کنم!

راست می‌گفت. روزبه نه در بازی و نه در واقعیت به حکم «دل» رفتار نکرد.

همانطور که بازی می‌کردند، منصور مؤدبانه رو به فروز گفت:

_بهروز گفته بود شاگرد خصوصی هم قبول می‌کنی! می‌خوام برای مهاجرت اقدام کنم. باید زبانم رو تقویت کنم. می‌تونی چند جلسه برام تایم ردیف کنی؟... البته هزینه‌ش رو مثل یه غریبه پرداخت می‌کنم.

فروز دوست نداشت با فامیل مراوده کاری داشته باشد. تجربه نشان داده بود فامیل‌های احترام‌خانم بد حساب هستند. یا هزینه‌ی چند جلسه کلاس خصوصی را با یک جعبه شیرینی فیصله می‌دادند و یا می‌گذاشتند به پای خرید قبلی و پول‌دستی که مادرشوهرش از آنها قبلاً گرفته بود. یک بار هم مادر بهروز پول کلاسها را از فامیل محترم گرفت و به عنوان پورسانت، مبلغی از آن را در جیب خودش گذاشت. جواب داد: _این روزا سرم خیلی شلوغ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که بهروز اخم کرد؛ اما فقط به نگاه قناعت نکرد و به زبان آورد:

به زمان رو خالی کن واسه منصور... یه بار منصور از ما یه چیزی خواسته!

نمی خواست برای منصور زمانی بگذارد. می خواست به بهانه‌ی پر بودن وقتش به درخواست او جواب رد بدهد، ولی اخم بهروز نشان داد که در ازای جواب رد باید تا چند روز اخم و تخم و متلک‌های شوهرش را تحمل کند.

با لبخندی ساختگی رو به منصور گفت:

بهروز نمی‌ذاره حرف بزنم که... باید ساعت کلاسام رو جابجا کنم... واقعاً سرم شلوغه... خبر می‌کنم.

منصور در جوابش گفت:

-ممنون از لطف‌تون... حدود دو سال ایتالیا بودم، ولی از اونجا خوشم نیومد. الان می‌خوام واسه کانادا اقدام کنم.

فروز دوباره لبخندی ساختگی زد و گفت:

-احترام‌خانم چند بار گفته بودن پسرخواهرشون ایتالیاست... بهنوش مشتاق پرسید:

_چرا خوشت نیومد؟

منصور صورتش را در هم کرد:

_جای زندگی نیست... دو سوم مردم خلافکارن، دو سوم هم پلیس.

فروز خندید:

_این که شد کسر بزرگتر از واحد!

منصور خندید، بشکنی تأییدی به طرفش زد و گفت:

_به عده‌شون هم پلیسن، هم خلافکار... تو زنداناشون خود پلیسا بدتر از مجرما خلاف می‌کنن... پول می‌گیرن که یکی رو تو سلول خاصی بندازن، مواد بیارن،...البته دوستایی که اونجا داشتم بهم می‌گفتن. جیب‌برای قهاری هم داره. فکر کنم دو یا سه باری جیبم رو زدن. جرأت نمی‌کردم کیف پول همراهم ببرم.

و ساعتی در باب ایتالیا و زندان و مافیا و... صحبت کرد.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۱

مدتی از شروع جلسات خصوصی‌اش با منصور در کلاس‌های خالی آموزشگاه می‌گذشت. منصور اصرار داشت جلسات در خانه برگزار شود، اما فروز ترجیح داد هزینه‌ی آموزشگاه را

@shahregoftegoo

بپردازد و به خانه‌ی او نرود. بهروز هم که کلا هیچ نقشی در این میان نداشت. یک چوب خشک بیش از بهروز در زندگی اجتماعی فروز نقش داشت. فروز حتی برای اینکه شرایط کاملاً کاری شود و رنگ خویشاوندی به خود نگیرد، منصور را در طول جلسه با نام خانوادگی‌اش صدا می‌زد.

منشی طبق خواست فروز با دو لیوان چای به کلاس آمد و پایان ساعت کلاسشان را یادآور شد.

بعد از رفتن منشی، فروز لیوان چایش را برداشت و گفت:
_موافقید جلسه‌ی بعد ساعت پنج برگزار بشه؟ من یه کار...
منصور فرصت انعقاد کلامش را نداد:

_مشکلی نیست، پس جلسه بعد ساعت پنج... راستی... من
الان نزدیک خونه شما کاری دارم، زودتر جمع‌وجور کن،
می‌رسونمت.

کارش تمام شده بود و دیگر کلاسی نداشت. اما با توجه به رک و بی‌پرده صحبت کردن منصور و به دنبال شوخی زشتی که در جمع، جلوی خانمها با بهروز کرد، او را وقیح تشخیص داده بود و دوست نداشت با او صمیمی شود. بهانه آورد:

_تشکر... منتظر یکی از همکارام باید بمونم.

منصور با نیت اینکه «فهمیدم داری می‌پیچونی» ابرویی بالا انداخت و با لبخندی معنادار نگاهش کرد:

_خیلی سخت می‌گیری!

خواست توجیه کند اما منصور ف شد. ترجیح داد اجازه دهد منصور حس او را بفهمد. پاسخش تنها لبخندی مؤدبانه شد. منصور پاسخش را گرفت و ادامه داد:

_بهروز خیلی خرشانسه. اون از دوره مجردیش که با هر چی پیردختر و زن بیوه‌ی خرپول خوشگل‌موشگل بود رفیق می‌شد و خرجش رو درمی‌آورد، اینم از الانش... کمتر زنی مثل تو این جوری هوای شوهرش رو داره، قدر خودت رو بدون.

برای فروز هدفمند بودن رفتار منصور واضح و مشخص بود. در طول چند جلسه‌ای که گذرانده بودند چند بار نگاه خاص و معنادار منصور را روی خودش متوجه شده بود! نگاهش عشق، گرما و یا محبت نداشت! فقط خاص بود! خاص و عجیب! موشکافانه و لیزری! کاملاً رت باتلری! اینکه از گذشته‌ی بهروز چیزی بگوید تا فروز را نسبت به همسرش دلسرد کند، با هدفی صورت می‌گرفت. فقط نمی‌دانست هدف منصور از گفتن این حرفها چیست. ولی می‌دانست هر چه هست مثبت نیست. شوم است و نامبارک.

با وجود اینکه تمام وجودش قلقلک شده بود منصور به حرفهایش ادامه دهد، جلوی کلامهای بعدی او را گرفت و گفت: _ببینید آقای آقا جانلو... ببخشید آقای آقای... دوست ندارم چیزی از گذشته‌ی بهروز بدونم. گذشته‌ی آدما به خودشون مربوطه.

_ گذشته زیر بنای آینده‌ست، سرکار خانم فرو...فرهادی!

لیوان را توی سینی گذاشت:

_ ترجیح می‌دم زیربنای آینده‌م حالم باشه نه گذشته.

_ حال برای آینده همیشه همون گذشته برای حال.

فروز وسایلش را جمع کرد و در کیفش گذاشت. به ظاهر بی تفاوت گفت:

_ من تو لحظه زندگی می‌کنم. کاری به گذشته و آینده ندارم.

منصور اغراق آمیز خندید:

_ سفسطه می‌کنی... هر دختری جای تو بود کنجکاو می‌شد از

دوست دخترای قدیمی شوهرش بیشتر بدونه... تو خیلی

ریلکسی.

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۲

فروز از درون داشت قل قل می‌کرد. حاضر بود یک روز از زندگی‌اش را بدهد تا منصور بیشتر از گذشته‌ی بهروز بگوید. اما صلاح را در بی‌تفاوت نشان دادن دید و با لبخندی ساختگی گفت:

_شاید... ظاهراً شما رفیق گرمابه و گلستان بهروز بودید و به قول خودتون پرونده جوونی کردناش دستتونه... و یه مدت

مهاجرت شما وقفه تو دوستیتون انداخته. ولی رسم دوستی،
که رازداری هست رو رعایت نمی‌کنید... حالا چه نیتی دارید
خدا می‌دونه!

بازمانده‌ی خنده روی صورت منصور ماسید:
_منظورت چیه؟

فروز همانطور که کیفش را برمی‌داشت، برخلاف لحظاتی قبل
لبخندی پیروزمندانه زد:

_منظور خاصی ندارم. فعلا.

منصور بی‌پروا بند کیفش را گرفت و گفت:

_دلم برات می‌سوزه... مثل کبک سرت رو کردی زیر برف... یه

روز به خودت میای می‌بینی جوونیت رفته و سرمایه‌ای واسه

آیندهت نمونده... برای کسی خودت رو پاک نگه‌دار که قدر

بدونه، نه یکی مثل بهروز که...

میان حرفش پرید و با تحقیر گفت:

_هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره، هدفش از این حرفا چیه؟ چرا می‌خواهی شأن بهروز رو واسم پایین بیاری و از اونور منو بالا ببری؟

نوبت منصور بود که تحقیرآمیز نگاه کند:

_خواستم ازت حمایت کنم. ولی می‌بینم احمقی مثل تو لیاقتش همون شیادی مثل بهروزه... می‌دونی شغل شریف شوهرت تو دوره مجردی چی بود؟ می‌دونی سرمایه اولیه بوتیک رو چه جوری جور کرد؟... دِ نمی‌دونی دیگه... شوهرت زنهای پولدار بیوه رو صیغه می‌کرد و به جای مهریه دادن ازشون یه چیزی دستی می‌گرفت. یعنی همون خودفروشی و فاحشگی مردونه، البته کاملاً بومی‌سازی شده و اسلامی! خون در رگهای فروز یخ زد و رنگش مثل گچ دیوار شد. دستش را به لبه‌ی صندلی گرفت و با تائی روی آن نشست. نگاه خصمانه‌ای به منصور انداخت و با صدایی لرزان گفت:

_امروز جلسه آخرتون بود. برای جلسه بعد یه معلم دیگه بگیرید... الانم بفرمایید بیرون.

منصور با تشویش نگاهش کرد و زیر لب گفت:

_خودت مجبورم کردی این جوری بهت بگم. اگه خواستی ازش جدا بشی رو کمک من حساب کن.

فروز چشمانش را بست و با جدیت و خشونت که در کلامش بود، اشاره به در کرد:

_بیرون!

با ذهنی خسته و بدنی کم‌جان و بی‌رمق روی صندلیهای ایستگاه اتوبوس به انتظار نشست. فکرش خالی شده بود؛ برهوتِ برهوت. خلأ اندیشه. قید اتوبوس را زد و برای اولین بار به آبمیوه‌فروشی روبه‌روی ایستگاه اتوبوس رفت. لیوانی معجون خرید و به فضای سبز نزدیک آنجا رفت و روی نیمکتی نشست. تلاش کرد تا تمام حواسش را روی خوشمزگی آن

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

بگذارد و از مولکول مولکول آن لذت ببرد. لیوان خالی را در
سطل زباله انداخت و دور دهانش را تمیز کرد. این بار به جای
نیمکت روی چمنها نشست و پاهایش را دراز کرد. نقطه‌ی
محوی در افکارش کم‌کم شروع به رشد کرد. چرخید و چرخید
و رشد کرد و رشد کرد و جملات منصور در مورد گذشته‌ی
بهروز را در گوشش زمزمه کرد.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

گویی هم‌زمان چند نفر در ذهنش حرف می‌زدند. میز گردی
وسط گذاشته بودند و دورش نشسته بودند و به نوبت اظهار
نظر می‌کردند:

«ولی سرمایه اولیه بوتیک رو از کجا آورده؟ بابای معتادش که
از اینا می‌کنده، ارثش کجا بود؟ احترام خانم هم که هر چی از
خیاطی درمی‌آورد خرج اجاره خونه و زندگی می‌کرد. به قول
خودش همیشه هشتش گرو نه‌ش بود. یادمه چند بار
احترام خانم پیش مامان و بقیه خانمها نالیده بود که نمی‌دونم
بچه‌م تو شهر غریب چه جوری داره خرجش رو درمیاره و
شهریه دانشگاه آزادش رو میده!»

«شاید خودش کار می کرده، دستفروشی، کارگری،

فروشنده... چه می دونم یه شغلی که نه سرمایه اولیه بخواد

نه مهارت تحصیلی.»

«باز تو زر زدی؟... بهروز بره کارگری؟... بهروز به باسنش می‌گه

دنبال من نیا پیف پیف بو میدی، بعد بره کارگری؟... بعد هم

مگه درآمد این شغلها اونقدر هست که اجاره خونه و هزینه

زندگی تو شهرستان و شهریه دانشگاه رو بدی و اونقدر هم

برات بمونه که بشه سرمایه ی بوتیک؟»

«اگه رفته بود دنبال این تیپ مشاغل، چرا تو این دو سال

یک بار هم تعریف نکرده؟... احتمال درست بودن حرف منصور

هست.»

«محاله، بهروز زیادی تو مسائل جنسی بی تفاوتی، طبعش

سرده. کسی که طبع سردی داره نمی تونه این کاره باشه.»

«بهروز به زور با تو ازدواج کرده، از قیافه ت هم خوشش

نمی اومده... واسه تو طبعش سردی و بی میل... اینرسی ش واسه

تو بالا است و گرنه وقتی خودش دلش می خواد خوب بلده
چی کار کنه!»

«راست می گیا!... کم اقدام می کنه، ولی از همون اول با تمام
جزئیات رفتار می کرد... الان که فکر می کنم می بینم
صفر کیلومتر نبود.»

«بابا شاید قبل از ازدواج فیلم آموزشی خراب تو این مورد زیاد
دیده باشه... خودش می دونسته طبعش سرده با دیدن
فیلم های آموزشی مهارتش رو برده بالا... الانم دیر به دیر نیاز
پیدا می کنه، ولی وقتی نیاز پیدا کنه با مهارت ظاهر میشه...
اینا که دلیل بر تجربه قبل از ازدواج نیست... اونم چی؟ به
عنوان شغل... منصور زر زده... نمی دونم چه هدفی داره ولی هر
چی هست شومه!... به نظر نمیاد بحث عاشقی و خاطرخواهی
باشه... اما احساس می کنم می خواد زندگی من و بهروز رو به
هم بزنه... خوب چی گیرش میاد؟...»

گفتگوی افکارش با صدای پیامک موبایلش قطع شد. نگاهی به آن انداخت. از شماره‌ای ناشناس بود:
«تلگرامت رو چک کن.»

سریع دیتای موبایلش را روشن کرد. هشت پیام از یک کاربر جدید برایش فرستاده شده بود. کاربر اسم نداشت، سه نقطه بود...

عکسها را باز کرد. بهروز چند سال پیش بود در کنار زنان مختلف. زنانی که هر کدام جای مادر او بودند. همه سفیدرو و چشم‌رنگی. با آرایشهای خفن و لباسهای افتضاح. اثر معجون از بین رفت و دوباره ضعف بر او غلبه کرد. شماره‌ی منصور را گرفت، رد تماس داد. با شماره‌ای که پیامک ناشناس فرستاده شده بود تماس گرفت؛ خاموش بود. دوباره به تلگرامش رفت تا عکسها را مجدد ببیند. پاک شده بودند! هم عکسها غیب شدند و هم بعد از چند لحظه اکانت

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

سه نقطه به دیلیت اکانت تبدیل شد. نه خانی آمده بود و نه
خانی رفته بود!

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۴

@shahregoftegoo

دوباره دچار خلأ اندیشه شد. فکرش برهوتِ برهوت شده بود. هم‌زمان به صدها چیز فکر می‌کرد و هیچ‌چیزی هم در ذهنش نبود. نفهمید چقدر به همین منوال گذشت که با صدای زنگ موبایل به خودش آمد. بهروز بود. ظاهراً یکی از همسایگان بوتیک به عادت هر ساله آلوچه خشک برای فروش آورده بود. و بهروز می‌خواست بداند در خانه آلوچه خشک دارند یا خیر؟ نفهمید چه پاسخی به همسرش داد! نفهمید گفت بخر یا نخر! فقط وقتی گوشی را قطع کرد، نگاهی به آسمان انداخت. هوا تاریک تاریک شده بود. آهی کشید و از جایش برخاست. به جای ایستگاه اتوبوس کنار خیابان ایستاد و برای ماشینی مسافرکش، دست تکان داد. توانایی فکر کردن را از دست داده بود و مثل موجودی مدهوش رفتار می‌کرد. گنگِ گنگ.

با رسیدن به خانه، اوضاعش بهتر نشد. همچنان گنگ بود و مدهوش. شام درست نکرد. به جای شام بروفن خورد. پیامکی برای بهروز فرستاد تا بی صدا به خانه بیاید و خوابید.

با لمس و نوازش صورتش بیدار شد. بهروز روی تخت به طرفش چرخیده بود و بامحبت و نگاهی گرم نگاهش می کرد. در روشنایی مهتابی که از پشت پنجره، دزدکی به اتاق سرک کشیده بود، تبسم همسرش را دید. عاشق تبسم های همسرش بود. محو تبسم می کرد. مثل لبخند مونا لیزا.

بهروز چشمان باز فروز را که دید گفت:

_نمی خواستم بیدارت کنم... ناز خوابیده بودی...

عکسها و حرفهای منصور را فراموش کرده بود. هنوز

سیستم عاملش بالا نیامده بود. لبخند زد:

_کی اومدی؟... شام خوردی؟

بهروز به جای جواب با حرکت دست به صورت ضرب‌دري
رکابی‌اش را از تن درآورد و به گوشه‌ای پرتش کرد و کامل دراز
کشید. به طرف فروز برگشت و با باز کردن دستانش او را به
آغوش خود فراخواند. فروز اطاعت‌امر کرد و در آغوش تنها
کسی که در زندگی داشت جای گرفت. خودش می‌دانست
گرسنه‌ی محبت است؛ گدای توجه همسر.

بوی تن همسرش را دوست داشت. بویی که با دود سیگار
ترکیب نشده باشد. خالص خالص باشد. سرش را روی
قفسه‌سینه‌ی بهروز گذاشت و عطر وجودی همسرش را با تمام
وجود استنشاق کرد...

کم‌کم حرفهای منصور و عکسها را به یاد آورد. کمی سرش را از
بهروز فاصله داد و به چشمان عسلی و خوش‌رنگ همسرش که
در نور مهتاب رنگشان تیره‌تر می‌زد نگریست. غم تمام
وجودش را احاطه کرد و گرمای رفتارش به سرما بدل گردید.

لبخند محو از روی لبهای بهروز رفت، دست نوازشی روی موهای فروز کشید و گفت:

_مشکلی پیش اومده؟... ناراحتی!

جوابش سکوت شد و نگاه پرسؤال فروز. نوبت فروز بود که همسرش را نوازش کند. دست لای موهای لخت و پریشان بهروز کشید و به فکر فرو رفت:

«اینکه قبل از ازدواج با کی بوده و چی کار کرده ربطی به من نداره. منصور از کرمش این رو گفت. از کاه کوه ساخته.

پیازداغش رو زیاد کرده... عکس هم می تونه فتوشاپ باشه. به خاطر همین سریع پاکشون کرد که مدرک دستم نباشه... مهم الانه... اگه هم قبل از ازدواج رابطه ای داشته بوده باشه، الان

چیکار می خوام بکنم؟ بخوام به روش بیارم تازه قبحش

می ریزه... من که کسی رو ندارم. دوستم ندارم تنها زندگی

کنم. پس بهتره این قضیه رو فراموش کنم و یادم بره منصور

چه حرفایی بهم زده. زندگی دیروزش ربطی به زندگی امروزش

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

نداره. تعهدی به من نداشته که خودش رو واسه‌م حفظ کنه.
وفاداری مردها بعد از ازدواج هنره! الآن دوره‌ای شده که
دختر خودشون رو آکبند نگه نمی‌دارن، چه برسه به مردها.
گاهی اوقات ناآگاهی بهترین موهبته. کل اتفاقات دیروز،
حرفای منصور و جریان عکسا رو فراموش کن. این به نفعته!»

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۲۵

خیره به چشمان همسرش، بعد از اندکی مکث، گفت:
_به قولی بهم می‌دی؟... قول بده هر زمان من رو نخواستی رک
بهم بگی. من تحمل خیانت رو ندارم. هر چیزی رو می‌تونم
قبول کنم جز خیانت رو.
بهروز جدی شد:
_کسی چیزی گفته؟
_تو هنوزم از قیافه‌ی من بدت میاد؟
بهروز بلند شد و نشست. کلید برق بالای سرش را فشار داد و
مهتابی بعد از چند بار پلک‌زدن روشن شد. فروز هم نشست و
منتظر پاسخ نگاهش کرد. بهروز دست فروز را در هر دو
دستش گرفت و گفت:

_کوچولو شدی فروز؟... این چرندیات چیه که میگی؟... خب، قبول دارم من همیشه چهره‌های سفید و چشم‌های زاغ و موهای بور رو بیشتر از سبزه دوست داشتم، اما تو هم قیافه خوبی داری... من از کل وجودت خوشم میاد، ترکیبت... یه مرد باید خیلی پست باشه که بعد از ازدواج با گلی مثل تو به فکر خیانت و زن دیگه‌ای بیفته! دیگه از این فکرا نکن...
کمی مکث کرد و با چشمانی ریز شده پرسید:

_کسی چیزی گفته؟

_نه... یهو دلم گرفت!

با حرکت انگشت شستش آرام پشت دست فروز را نوازش کرد و با لحنی شوخی‌وار گفت:

_قسم می‌خورم بعد از اومدن تو به زندگیم، تمام درها و دریچه‌ها و روزنه‌های قلبم رو بستم که کسی نتونه تو بیاد. لبهای فروز انحنای زیبایی برداشت و روی لبهای بهروز هم انعکاسش ظاهر شد و گفت:

_خیلی احمقی... بین واسه یه دل‌گرفتگی تو چه جوری

برنامه‌مون بهم ریخت؟

ساختگی خندید. برق را خاموش کرد و به آغوش همسرش پناه برد. آغوشی که به ندرت به رویش گشاده می‌شد. و همیشه تشنه‌ی آن بود.

★★★

لیوان چایش را روی کانتر گذاشت و به شب قبل فکر کرد. از دست خودش عصبانی بود. هیچ آدم احمقی مثل او رفتار نمی‌کرد! با وجود اینکه به بهروز پیامک زده بود «سردرد دارم و می‌خوام بخوابم» اما جناب آقای شوهر چون آمپرش بعد از دو هفته بالا زده بود، با نوازش از خواب بیدارش کرده بود و او هم مثل یک قحطی‌زده، یک گدا، یک محتاج آغوش و محبت،

سردرد و گردابهای فکری مولد سردردش را نادیده گرفته بود و پایه‌پایش تا انتها رفته بود. چقدر در مقابل این مرد ضعیف بود!

به حرفهای جدی بهروز پیش از شروع نوازش و... فکر کرد. به حرفهای منصور، به عکسها، به تصمیم خودش! آهی کشید و لیوانش را زیر شیرآب آبدارخانه شست و به کلاس بعدی‌اش رفت.

از ساعت ده صبح تا هشت شب پیوسته کلاس داشت. با سنین مختلف. گروهی و انفرادی. کارش را دوست داشت و از تدریس لذت می‌برد. اما ده ساعت آموزش پیوسته، خسته‌اش کرده بود. وقتی آخرین کلاسش به پایان رسید از همکارانش خداحافظی کرد و قدم به خیابان گذاشت. تا ایستگاه اتوبوس پیاده رفت و روی نیمکت آن نشست. به این فکر کرد که با اولین درآمدهایش بعد از پایان اقساط خانه، مبل را عوض کند یا پرده را؟ یا برای خرید ماشین پس‌انداز کند؟ گرم افکار

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

خودش بود که کسی کنار دستش نشست و همزمان صدای
منصور را شنید:

_می‌بینم از دیروز حالت خیلی بهتره!

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

مثل برق گرفته‌ها به طرفش برگشت و هیچ نگفت. درواقع نتوانست چیزی بگوید. زبان در دهانش نمی‌چرخید. دوباره منصور شروع کرد:

_تو نستی با خودت به نتیجه برسی؟ تو دختر خوبی هستی... حیفی... از سر بهروز خیلی زیادی... هر کاری بخوای بکنی من پشتتم، حمایت می‌کنم...

چقدر دوست داشت از زبان مردی این جملات را بشنود. یک مرد مثل برادر، پدر، عمو، دایی... به غیر از پدر، بقیه را داشت و هیچ یک را نداشت. تنها مردی که به او با رفتارش حمایت را القا کرده بود روزبه آقا جانلو بود که... فکرش را قیچی کرد. مردی نداشت جز بهروز. از بهروز، از همسرش، از تنها محرمش به حمایت چه کسی خودش را دلگرم می‌کرد؟ آرام گفت:

_بینید آقای آقاجانلو... ببخشید آقای آقای... من حرفای دیروز شما رو نشنیده می‌گیرم. عکسا رو هم ندیده فرض می‌کنم. شما بفرمایین از دیگران حمایت کنین. زندگی منو بهم نزنین، حمایت کردن پیشکش!
منصور ابرویی بالا انداخت و با نگاهی رت باتلری گفت:
_این آقای آقاجانلو کیه که اینقدر ذهنت رو مشغول خودش کرده؟ دیروزم بهم گفتی آقاجانلو.
رنگ فروز پرید. از جایش بلند شد و بی‌ربط به سؤال منصور جواب داد:

_دوست ندارم به بهروز از اراجیفی که گفتید بگم. روابط خانوادگیتون بهم می‌ریزه.
لبهای منصور انحنای خفیفی رو به بالا برداشت:
_بین فروزان... خودت خوب می‌دونی حرفای من تماما راست بود. عکسا هم همینطور... بخوای برا طلاق اقدام کنی، پشتتم...
من دوست دارم.

رنگ پریده‌اش در لحظه قرمز شد. چقدر دوست داشت این دو کلمه‌ی «دوستت دارم» را از زبان بهروز بشنود. جمله‌ای که هیچ وقت نشنیده بود!

از جا بلند شد و با صدایی آهسته که از فرط عصبانیت به لرزش افتاده بود گفت:

_تو غلط کردی حرف مفت می‌زنی... ارواح خاک مادرم یه بار دیگه جلو چشمم بیای به بهروز میگم.

منصور اغراق آمیز خندید:

_چه امامزاده‌ای!... مجسمه غیرت و مردونگی رو می‌خوان از رو شوهرت بسازن...

نمی‌خواست چیزی به بهروز بگوید. اگر قرار به گفتن بود باید از ابتدا تعریف می‌کرد. و اصلاً دوست نداشت بهروز بداند که او چیزی از پیش از ازدواجشان می‌داند.

بی‌توجه به منصور به سمت خیابان رفت و برای ماشینی دست تکان داد. منصور کنارش آمد و نجوا کرد:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_شماره‌م رو داری، تا دو روز وقت داری بهم زنگ بزنی... بعدش
دیگه از من توقع حمایت نداشته باش.

با خشم نگاهش کرد و همانطور که سوار تاکسی می‌شد گفت:
_سگ کی باشی که ازت حمایت بخوام.

و در دل ادامه داد:

«تو که رقمی نیستی منصور آقای... اگه به جای تو روزبه
آقا جانلو هم باشه تا وقتی شوهر دارم، محاله خیانت کنم...»

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

[هستی...]

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۷

تا یک هفته‌ای به هنگام خروج از آموزشگاه با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. نگران بود منصور باز هم سر راهش سبز شود. در تلگرام و واتساپ بلاکش کرده بود. هر چند به غیر از عکسهایی که با اکانت فیک برایش فرستاده بود، هیچ وقت پیامی از منصور دریافت نکرده بود. فقط روز سوم برایش پیامک فرستاده بود:

«من هنوز سر حرفم هستم.»

همین. نه فروز پاسخش را داده بود و نه دیگر او پیامی فرستاد. به بهروز تنها گفت کلاشش با منصور را قطع کرده است. گفت

ساعتی که منصور می‌خواست با ساعات خالی‌اش هماهنگ نبوده و او را به یکی از همکارانش ارجاع داده است. و همانطور که انتظار داشت، بهروز از دستش دلخور شد و او را به فامیل شوهرگریزی متهم کرد.

عامل دلخوری بهروز از فروز، تنها کنسل کردن کلاسهای منصور نبود. علت مهم‌تری هم داشت. بهروز انتظار نداشت وقتی از طرف مادرش از فروز سند خانه را برای گرفتن وام درخواست می‌کند، جواب منفی بشنود. و بدتر از آن اصلاً انتظار نداشت که فروز بدون اطلاع او سند خانه را در صندوق امانات بانکی دوستش گذاشته باشد. تا چند روز طعنه و متلک بود که بار فروز می‌شد. چه از سوی بهروز و چه به صورت نقل قول از سوی احترام خانم.

مابین تمام طعنه‌ها و درشت‌گویی‌ها، بهروز گفت:

—من رو بگو چقدر خر بودم هفتاد تومن پول بی‌زبون رو بدون هیچ سند و مدرکی دادم دست تو که مستأجرت رو از خونه

بیرون کنی. بعد تو حتی من رو قابل نمی‌دونی که یه سند واسه وام به مادرم بدی. نمی‌خوردش که. سند رو قایم می‌کنی که چی مثلاً؟

فروز مثل همیشه منت‌کشی کرد و رو به توجیه آورد:
_قایم چیه بهروز جان... خواستم جاش امن باشه. خدای نکرده زلزله‌ای، سیلی اگه اومد سند از بین نره... من قبل از اینکه مامانت چیزی بگه، سند رو گذاشته بودم صندوق‌امانات بانک... بعد هم می‌خوام یه چند ماه دیگه خودمون روش وام بگیریم، وسایل خونه رو عوض کنیم. وسایل نیاز مبرم به تعویض دارن! اما در دلش گفت: «اولا روز اول قرار نبود تو بیای اینجا، قرار بود خونه بگیری من پیام خونه‌ی تو. بعد هم یادت رفته نه عروسی واسم گرفتی، نه طلا خریدی، نه حتی یه دست‌خر به عنوان خرید عروس برام گرفتی... گفتی به جای این قروفر پولش رو بذاریم بیایم اینجا زندگی کنیم که نخواد اجاره بدیم... تو هم ریسک کردی! قمار کردی! فکر کردی با هفتاد تومن

پول پیش من گول می‌خورم، احساسی می‌شم و خونه‌م رو باهات شریک می‌شم. لاتاری برد و باخت داره آقابهروز... می‌دونستی اگه همون اول کار، ازم چک و سفته بخوای، ذات و اسم رو میشه... اون وقت محال بود من موافقت کنم بیایم اینجا. از اجاره همین جا واسه پرداخت قسطش کمک می‌گرفتم. می‌رفتیم خونه‌ای که تو کرایه‌ش کنی... خیلی مامانت احترامم رو داره؟ یا خیلی سابقه‌ی خوش حسابی داره که بابتش خونه رو بدم گرو بانک؟ مرزهای توقع رو جابه‌جا کردی بهروز خان!» هیچ وقت جسارت بیان ناراحتی‌هایش به همسرش را نداشت. همیشه یا با او موافقت می‌کرد، یا اگر مخالفت می‌کرد رو به توجیه و ماست مالی کردن می‌آورد.

این رفتارها و طعنه و متلک تا زمان مهمانی رستوران منصور، ادامه داشت و بعد از آن به یکباره قطع شده و رفتار بهروز

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

صدوهشتاد درجه عوض شد. بهروز تبدیل شد به یک شوهر نمونه... تقریباً همان چیزی که فروز می‌خواست!

منصور به جبران مهمانی‌هایی که آمده بود، با توجه به شرایط زندگی خاص و مجردی که داشت، خانواده‌ی خاله‌اش را به رستورانی دعوت کرد. فروز بعد از اطلاع از دعوت منصور علیرغم اصرار زیاد همسرش حاضر به شرکت در مهمانی نشد و هر چه بهروز پرسید:

_ آخه چرا؟ من نمی‌دونم تو چه پدرکشتگی با این پسر خاله‌ی من داری!
نه توضیحی داد و نه حاضر به حضور شد.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]
[هستی...]

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۸

همین اتفاق باعث کدورت بیشتر بین بهروز و فروز شد. تا روز
مهمانی هم به فروز اصرار کرد، اما در نهایت فروز دل‌درد و
به‌هم‌ریختگی هورمونی را بهانه کرد و همراهش نشد. بهروز هم
به حالت قهر از او جدا شد و تیپ‌زده، تنها به رستوران رفت.

شب که بهروز به خانه برگشت، برخلاف همیشه، خصوصاً هفته‌ای که گذشته بود، نگاهش گرم و عاشقانه بود. در پاسخ به استقبال فروز بوسه‌ای روی لبهای همسرش کاشت. سابقه‌ی محبت این‌گونه، خصوصاً زمانی که قرار نبود به اتاق خواب ختم شود را نداشت! فروز متعجب و هیجانزده شد. لبهایش قوس خفیفی برداشت و گفت:

_خوش گذشت عزیزم؟ همه خوب بودن؟

_تو می‌اومدی بیشتر خوش می‌گذشت... سلام رسوندن.

قوس لبهای فروز بیشتر شد و کفشهای بهروز را در جاکفشی گذاشت:

_سلامت باشن... قهوه می‌خوری درست کنم؟

چشمکی زد:

_دست درد نکنه قشنگم!... آره... امشب جات خیلی خالی

بود. نیستی انگار یه چیزی کمه!... امشب سر شام یهو حس

کردم دلم برات تنگ شده!

اولین بار بود این حرفها را از زبان بهروز می‌شنید. «قشنگم!»،
«دلم برات تنگ شده»، «جات خالی بود»...

تمام وجودش به وجد آمد و خودش را در آغوش بهروز جای
داد. سرش را روی قفسه سینه‌ی همسرش گذاشت، نفس
عمیقی کشید و گفت:

_ حالا دفعه‌ی بعد... امشب حالم خوش نبود.

بوسه‌ای که بهروز روی موهایش نشانده، او را تا مرز ذوق‌مرگی
برد و آورد.

فروز این تغییر رفتار ناگهانی بهروز را به صحبت‌های منصور با
پسر خاله‌اش مرتبط دانست و با خود فکر کرد:

_ «اونقدر اخبار منفی و کثیف و خیانت از این‌ور اون‌ور شنیدی
که به همه چی بدبین شدی! منصور بینوا کجا ابراز عشق کرد؟
فقط گفت دوست دارم! همونطور که تو و علی همدیگه رو
دوست دارید بدون اینکه عشقی بهم داشته باشید. یه دوست

داشتن بر اساس احترام. حالا این طفلی روشن‌فکر بازی در آورد
بهت گفت. چیزی که تو فرهنگ ما تابو هست و نباید بیان بشه.
چند بار هم گفت می‌خواد ازت حمایت کنه. احتمالا منظورش
حمایت برادرانه بوده. حمایت که به معنای خیانت نیست. تو بد
برداشت کردی. دیده بهروز نسبت بهت خیلی سرده، خواسته
با طلاق گرفتن خودت رو نجات بدی؛ ساده‌ترین و اولین راه.
بعد که دید می‌خوای زندگی کنی با بهروز صحبت کرده تا یه کم
نرمال بشه و زندگیت از اون یکنواختی و سردی دریاد... خدا
منو ببخشه. چقدر بد در مورد منصور فکر کردم.»

★★★

مثل همه وقتیایی که قصد دلبری داشت، لنزهای سبزش را
گذاشت و موهای عسلی و کوتاهش را سشوار کشید. لباسی
تنگ و نیمه‌باز پوشید و آرایشی خلیجی روی صورتش پیاده
کرد.

مدتی بود اخلاق بهروز خیلی بهتر شده بود. خصوصا بعد از هر بار دیدار با منصور! گرمای رفتارش فقط در اتاق خواب نبود. خارج از اتاق خواب هم با محبت صحبت می‌کرد و گه‌گاه نیازهای غیرشبانۀ او را با بوسه و یا نوازشی پاسخ می‌داد. هر نوازشی، هر بوسه‌ای، حتی هر نگاه عاشقانه‌ای از سوی همسرش خصوصا وقتی با هدف اتاق خواب صورت نمی‌گرفت، او را تا عرش می‌رساند.

, [AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴]

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

(هستی...)

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۹

بعد از ازدواجش با دقت روی رفتار دیگر تازه‌عروسها و دیدن فیلم‌های اروتیک و... تلاش کرده بود تا عشوه و ناز را به مجموعه رفتارش اضافه کند. نه مادرش شوهری داشت که از او طنازی را یاد بگیرد و نه خواهر و زنداداشی داشت که گه‌گاه در جمع فامیلی شاهد رفتارهای عاشقانه آنها باشد و مطلبی بیاموزد. تنها آموزشش از طریق برخی دوستانش بود. دوستان صمیمی‌اش هم در رفتار جلوی جمع بیشتر متانت داشتند تا طنازی زنانه. چیزی که عموماً افراد فی‌البداهه بلد هستند را با

آموزش یاد گرفته بود. شاید هم طنازی را در کنه وجودش داشت، مثل هر زنی! اما نداشتن مربی خوب در کودکی، باعث شده بود نگران این قسمت از جنبه‌ی زنانه‌اش باشد. یک بار از یکی از اساتیدش در دانشگاه شنیده بود: _دخترایی که تو خانواده‌های خیلی دگم و بسته بزرگ میشن، وجه زن بودن وجودیشون خوب رشد نمی‌کنه. طنازیشون کمه و همین باعث مشکلات زیادی تو زندگی مشترکشون میشه! شده بود مثل کودک دو ساله‌ی دوستش که در اروپا زندگی می‌کرد. دوستش به شدت نگران رشد زبان و گفتار کودکش به خاطر شرایط محیطی خاصش بود. نتیجه این نگرانی، رسیدگی بیشتر و استفاده بهتر از امکانات آموزش گفتار و زبان بود. خلاصه آنکه بیش از هر تازه‌عروس دیگری برای همسرش دلبری می‌کرد. اما وقتی دلبریهایش به چشم بهروز نیامد و گه‌گاه واکنش منفی او را نیز در پی داشت، کم‌کم ناز و عشوه از

رفتارش حذف شد. حذف نشد، کمرنگ شد، به خواب زمستانی فرو رفت.

حال با رفتار جدید بهروز، خصلتهای زنانه‌اش از خواب زمستانی برخاسته و پرانرژی قد علم کرده بودند. دوباره تبدیل شده بود به زنی با رفتارهای ظریف و طناز.

روی کانتر آشپزخانه که نقش میز غذاخوری را برایشان بازی می‌کرد، ظروف غذاخوری شام را چید و با شمع‌ی فضایش را رمانتیک کرد.

عینک آفتابی برندی که برای همسرش گرفته بود را به زیبایی کادو کرد و کنار بشقاب گذاشت. و منتظر آمدن بهروز ماند. صدای ماشین و در ورودی پارکینگ نویدبخش آمدن همسرش شد.

سیستم صوتی را روشن کرد و روی آهنگ ملایم مورد علاقه‌ی بهروز گذاشت. صدای حامد همایون در فضای خانه‌اش پیچید:

«دستم تو دست یاره

قلبم چه بیقراره

به به، به به، چی میشه امشب

بارون اگر بباره، چه شاعرانه

یه چتر خیسو، دریا کنارو پرسه های عاشقانه

زل می زنم به چشمای مست

سر روی شونت می گذارم بی بهانه

می خوامت... خانومم

با عشقت... آروم آروم آرومم....»

در آپارتمان را باز کرد و ثانیه ها را تا آمدن بهروز شمرد.

قبل از بهروز، دسته گلی که در دستانش بود توجه فروز را جلب

کرد و ضربان قلبش را به صد رساند. بهروز سالگرد ازدواجشان

را یادش بود! و این برایش امتیاز بزرگی محسوب می شد.

لبخند فروز تا کناره‌ی گوشش کشیده شد. دست پیش آورد و دسته گل را از بهروز گرفت:

_ درود بر همسر خوش تیپ و خسته‌ی خودم. دومین سالگرد ازدواجمون مبارک!

_ چه ناز شدی جیگر!

بهروز فصای خانه را بو کشید و ادامه داد:

_ چه کار کرده کدبانوی خودم....

هنوز به شنیدن این کلمات از زبان همسرش عادت نکرده بود.

گونه‌هایش رنگ گرفت و کشیدگی لب‌هایش بیشتر شد...

شادی فروز بیشتر شد، زمانیکه دید همسرش برخلاف همیشه

با رکابی سر میز شام نیامده و آراسته، تی شرتی سه‌دکمه به تن

کرده است.

به محض اینکه بهروز پشت کانتر نشست فروز عشقش را در

چشمانش ریخت و عینک کادو شده را به سمت بهروز گرفت:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

-قابلیت رو نداره.

دیدگان بهروز برق زد. هدیه‌اش را گرفت و باز کرد. چشم‌هایش
با دیدن عینک گران‌قیمت از حدقه بیرون زد. انتظار آن هدیه
را نداشت. آنقدر ذوق کرد که درجا بوسه‌ی تشکر را از لب‌های
فروز طلبید.

, [AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴]

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

[هستی...]

@shahregoftegoo

بهروز از عینکی که هدیه گرفته بود خوشحال بود و فروز از دسته گل.

شام هم باب میل بهروز بود؛ بادمجان سرخ کرده که با گوجه‌فرنگی پیرامونش تزئین شده بود! همراه با دسر تیرامیسو. لب به تحسین گشود و با کلماتش تمام وجود فروز را نوازش کرد. فروز بادمجان‌های زیباتر و قلمی‌تر را داخل بشقاب همسرش گذاشت و بی‌ریخت‌ترها را خودش برداشت؛ مثل همیشه. دلش می‌خواست مثل تازه نامزد کرده‌ها لقمه‌ی آماده شده‌ی همسرش را ببلعد و شوخی کند. ولی می‌دانست همسرش سر شکم با کسی شوخی ندارد و ممکن است

عصبانی شود. اولین لقمه را که بهروز به دهان گذاشت با لحنی عاشقانه گفت:

_هوووم، پرفکت، نامبر وان.... یانگوم کی بودی تو؟

قند در دل فروز آب شد و عاشقانه تبسم کرد.

دومین لقمه‌ای که بهروز برای خودش گرفت زیادی بزرگ بود. با گازی که به آن زد، قطره‌ای از روغن بادمجان از آن جدا شد و روی تی‌شرت‌ش ریخت. «ای وای»ی گفت و به پیشنهاد فروز، تی‌شرت را از تنش درآورد تا فروز در جا آن لکه را بشوید. فروز تی‌شرت را از همسرش گرفت و قدمی به سوی دستشویی برداشت، اما بلافاصله به طرف بهروز برگشت و متعجب به لکه‌ی روی جناق‌سینه‌ی همسرش نگاه کرد. پوست بدن بهروز زیادی روشن بود و هرگونه لکه و کبودی روی بدنش کاملاً به دید می‌آمد. با چشمانی درشت‌شده نزدیک‌تر شد و متعجب پرسید:

_این چیه؟ این خونمردگی چیه اینجا؟

لکه شبیه جای بادکش شدن با بوسه بود! از آن لکه‌هایی که بر گردن آزاده، وقتی تازه با علی ازدواج کرده بود زیاد می‌دید! یا بر روی بازوی دوست دیگرش نویده! آزاده به طنز می‌گفت
حشره نیش زده؛ یه حشره‌ی گنده و وحشی!
تی شرت از دستش افتاد و با پاهایی لرزان روی صندلی نشست
و دوباره با صدایی بلندتر و عصبی پرسید:

_میگم این چیه؟

رنگ بهروز هم پریده بود. با تآنی سرش را خم کرد و بعد از نگاهی کوتاه به لکه با لبخند گفت:

_ تی افتاد دسته‌ش خورد به سینه‌م... در جا خیلی درد گرفت
ولی فکر نمی‌کردم خونمردگی ایجاد کنه... حالا تو چرا اینقدر
نگران شدی؟ فکر کردی مثلاً تصادف کردم یا دعوا کردم
این جوری شده؟!

فروز با تردید به چشمانش زل زد:

_تی؟...

بهر روز با عقب جلو کردن دستش ادای تی کشیدن را در آورد و
به شوخی گفت:

_تی!... وسیله‌ای ساخته شده از الیاف نمدی که به یک میله‌ی
فلزی متصل است ... کالایی جهت تمیز کردن و نظافت کف
مغازه...

لحن طنز کلامش را کم کرد و در ادامه گفت:

_لامصب بد جور گرون شده... فقط الیافش رو هفته پیش متین
خرید، بدون دسته‌ی فلزی، شد سی تومن!... پارسال کلش رو
خریدم بیست تومن...

متین شاگرد بوتیک بود. گفتار خاصی داشت و کلمات
تشدیددار را خیلی واضح می‌گفت، مثل معلمی که می‌خواهد به
دانش آموز ابتدایی دیکته بگوید! گاهی حتی کلمات تشدیددار
را هم مشدد تلفظ می‌کرد!

افکار منفی کبودی و افکار بی‌ربط گفتار متین را از سرش دور کرد و لبخندی تصنعی زد:

_آره دیگه... همه چی گرون شده... باز الهی شکر به صورتت نخورد... از کجا افتاد؟

_چی از کجا افتاد؟

فروز با پا تی شرت را به خودش نزدیک کرد و بعد خم شد و برش داشت و در همان حال گفت:

_تی رو میگم! از کجا افتاد؟

_آهان... هیچی... کنار دیوار بود، از حالت عمودی شد افقی... غذا یخ کرد...

فروز این بار به طرف دست‌شویی رفت:

_الان اینو بشورم میام... در جا شسته نشه لکش می‌مونه.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

(هستی...)

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۳۱

همان‌طور که به دست‌شویی می‌رفت دنیایی سؤال در مورد
لکه‌ی کبودی و واقعه‌ای که مسبب این کبودی شده بود، در
سرش می‌چرخید. ذهنش داشت فضای بوتیک و موقعیت تی را

@shahregoftegoo

تجسم می کرد که بهروز دم در دستشویی ظاهر شد و با همان لحن دخترکشش گفت:

– غذا بدون تو مزه نداره. زود باش دیگه... از دهن افتاد!

همین چند جمله‌ی ساده و چشم‌های خمار بهروز و نیشگونی که از پهلوی فروز گرفت، کافی بود که ذهن فروز مثل یک سی‌دی خام عاری از هرگونه شک و شبهه‌ای شده و لبخند آرامش مهمان لبهایش شود.

لباس شسته‌شده را روی رادیاتور خاموش حمام پهن کرد. عاشقانه به همسرش نگاه کرد و به خودش نهیب زد: «قرار شد مزخرفات اون مردک رو فراموش کنی. نه اینکه بشه پیش‌زمینه ذهنیت برای قضاوت بهروز... فکرت رو کثیف و شکاک کرده مردک مزخرف عوضی!»

تا آخر شب بهروز خیلی طنازی کرد. دلبری کرد و حتی در میان بهت و حیرت فروز، همزمان با ویدئو کلیپ «حریق سبز»

که از آنتن ماهواره پخش می‌شد، دستهای فروز را گرفت و با او رقصید. اگر چه رقصی که صورت گرفت بیشتر به شلنگ تخته انداختن شباهت داشت تا رقص! رفتاری که باعث شده بود فروز از ته دل بخندد و شاد باشد و نه تنها با نگاه، با کلام هم قربان صدقه‌ی همسرش برود. در اوج قربان صدقه رفتن‌های فروز، بهروز عاشقانه نگاهش کرد. دستی به گونه‌ی فروز کشید و زیر لب گفت:

چرا من زودتر با تو آشنا نشدم؟

سرخوش خندید:

دو ساله زن و شوهریم! یه جوری میگی انگار تازه با هم آشنا شدیم!

فاز عشق نگاه بهروز قوام بیشتری گرفت:

تو خیلی خوبی فروز... کاش خیلی سال پیش با هم آشنا می‌شدیم!

فروز خودش را لوس کرد و برای اولین بار روی پای همسرش نشست. و مثل بچه‌گربه خودش را به سروسینه‌ی بهروز مالید! بهروز سرش را گرفت و بوسه‌ای بر شقیقه‌اش زد.

صدها شاپرک از قلب فروز به پرواز درآمد. هیچ‌وقت این‌گونه احساس رضایت از زندگی را تجربه نکرده بود. دلش می‌خواست احساسش را در فایلی ذخیره کند و هر زمان که از زندگی و روزمرگی خسته شد به فایل پناه ببرد و تجدیدقوا کند. افسوس که آرزویش امکان‌پذیر نبود.

چشم‌هایش را بست و خودش را کوچولو کرد و در بغل بهروز جای داد. دل‌دل می‌کرد آیا خواسته‌اش را به زبان بیاورد یا نه. سر آخر، دل به دریا زد و با لحن دلبرانه‌ای گفت:

__بهرووووززززا!

__جان بهروز؟

سر بلند کرد و به چشمان عسلی همسر خوش‌تیپش نگاه کرد:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

میگم هنوزم با بچه دار شدنمون مخالفی؟... الان دیگه از نظر اقتصادی استیبل شدیم، بد نیست...

بهروز اخمی کرد:

_بچه یعنی دردسر... یعنی مسئولیت... دنیا جای خیلی قشنگی نیست که بخوایم یه موجود دیگه رو هم بهش دعوت کنیم! فروز هر چه خواهش بلد بود را در چشمانش ریخت:

بین بهروز جان! دردسر و مسئولیت بچه بیشتر با مادریه تا پدر... منم الان احساس می‌کنم نیاز دارم یه بچه داشته باشم که همدم بشه... بین من الان غیر از تو هیچ‌کسی رو ندارم... دوست دارم دارایی‌هام بیشتر باشه...

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

[هستی...]

@shahregoftegoo

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۳۲

بهروز تکانی به خودش داد و با زبان بی‌زبانی به فروز گفت از روی پایش بلند شود. فروز حرفش را فهمید و بلند شد و روی مبل کنار دست همسرش نشست. بهروز دستی به موهایش کشید و با کلامی جدی گفت:
_پس به چشم سرمایه‌گذاری می‌خوای به بچه نگاه کنی!

_نه... چرا... خب... فکر کن سرمایه گذاری عاطفی!... همه چیز که مادیات نیست؛ هست؟

_می تونی سگ بیاری بزرگ کنی... بیشتر از بچه بهت وفادار می مونه... کلاس هم داره!

از این حرف گرد غصه بر صورت فروز نشست و گفت:

_سگ می تونه مامان صدام بزنه؟ می تونه باهام حرف بزنه؟ می تونه...
بهر روز ضمن برخاستن کلامش را قطع کرد:

_از فکر بچه بیا بیرون... چند وقت دیگه خودت درک می کنی که بچه داشتن مزاحم زندگیه...
نجواگونه گفت:

_بچه یه انگیزه ست برای تداوم زندگی.

بهر روز حالتی تمسخرآمیز به چهره اش داد:

_فاتحه خوندم به اون زندگی که به خاطر بچه تداوم داشته باشه!

فروز سعی کرد با حفظ کردن آرامشش، بهروز را قانع کند. لذا
شمرده گفت:

_منظورم فقط زندگی زناشویی نیست... یه دلیل واسه تلاش
بیشتر، یه انگیزه واسه زنده بودن.

بهروز نخواست حال خوش‌شان را با تلخی و بدعنقی خراب
کند. در حالی که به طرف سرویس بهداشتی می‌رفت، گفت:

_فعلاً زوده... صبر کن یه سه‌چهار سال از زندگی‌مون بگذره،
بین می‌تونی تا همیشه با شرایط من بسازی، بعد...

وارد سرویس بهداشتی شد و در را بست. فروز به این فکر افتاد
که شاید در بیان خواسته‌اش عجله کرده است و حق با بهروز
باشد. باید زمانی را سپری کند تا از آرامش و استحکام

زندگی‌اش مطمئن شود. او عاشق بهروز یکی دو ماه اخیر بود. با
بهروز قدیمی زندگی می‌کرد فقط به خاطر اینکه اسمش در
شناسنامه‌اش بود ولی بهروز جدید را دوست داشت. هر بار که
بهروز با منصور دیدار داشت رفتارش بهتر و بهتر می‌شد. باید

می‌دید با مهاجرت منصور و قطع دیدارهای دو پسر خاله، آیا این رفتارها در وجود همسرش نهادینه می‌شود یا خیر؟ باید می‌دید آیا بهروز تصمیم دارد تا همیشه همین‌طور مهربان و دوست‌داشتنی باقی بماند یا بعد از مدتی دوباره به دوران سردی و بی‌تفاوتی و غریبگی‌اش بازگشت می‌کند؟

شبکه‌های تلویزیون را عوض کرد و نهایت روی برنامه‌ای که رازبقا نشان می‌داد ایست کرد. از نزاع بین زرافه‌ها نشان می‌داد که به هنگام دعوا کنار یکدیگر قرار می‌گیرند و با ضربات محکم گردن به زیر شکم حریف، او را از پای درمی‌آوردند.

بهروز که از دستشویی برگشت، بی‌توجه به فروز که تلویزیون تماشا می‌کرد، آن را خاموش کرد و رو به همسرش گفت:
_ تو چقدر منو دوس داری؟
فروز چشم درشت کرد:

_جاان؟ رفتی تالار اندیشه، فکرت باز شده؟ یعنی چی چقدر

دوسم داری؟ خب خیلی دوست دارم، اینکه پرسیدن نداره!

_خیلی یعنی چقدر؟

انگشتانش را باز کرد و با لحن لوسی گفت:

_پنج تا!

بهروز روبه رویش نشست:

_جدی دارم می‌پرسم!

فروز با تبسمی گرم نگاهش کرد:

_دوست داشتن واحد داره؟

نگاه سؤالی و جدی بهروز را که دید، ادامه داد:

_اونقدری دوستت دارم که اگه خدا بگه فقط یکیتون حق

زندگی دارین قطعاً بهش می‌گم تو زنده بمونی.

_بابام خدایا مرز می‌گفت "زر باید نثار قدم دوست نمود... جان

متاعیست که هر بی‌سروپایی دارد" اونقدر دوسم داری که

نصف خونه‌ت رو به نامم کنی؟

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

[♣ ♣ Forwarded from L.ham d]

#با خیالت میرقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۳۳

فروز چند لحظه هنگ کرد و با لبخندی ساختگی گفت:

@shahregoftegoo

__چه فرقی می کنه خونه به نام کی باشه؟ زن وشوهریم... داریم
با هم زندگی می کنیم.

__مگه نمیگی دوسم داری و زن و شوهریم، خب به نام
جفتمون باشه.

فروز لبخندش را حذف کرد و جدی شد:

__تو از اونور میگی هنوز شرایطمون اونقدر استیبل نشده که
بچه دار بشیم، از اینور انتظار داری تو خونه شریک بشیم؟
__پس دوستم نداری!

__چه ربطی به دوست داشتن داره؟ مثل اینکه که من بگم اگه
دوسم داری چک سفیدامضا بهم بده...

__اونقدر دوست دارم و بهت اعتماد دارم که اگه بخوای حاضرم
چک سفیدامضا بهت بدم... حتی همون اول ازدواجمون هفتاد
تومن بدون مدرک بهت دادم. این نشونه دوست داشتن
نیست؟

فروز خیره نگاهش کرد. تمام اتفاقات گذشته، کم گذاشتن‌ها، حرف‌های بهروز و مادرش درمورد پول و منتهای بعدش در ثانیه‌ای مقابل چشمانش ظاهر شد، اما سکوت کرد و با تبسم تلخی گفت:

_ممنون... چک سفیدامضای تو به درد من نمی‌خوره.
نمی‌خوام... ولی کار عاقلانه‌ای نیست، آدم به کسی حتی
همسرش چک سفیدامضا بده. که بعدا بخواد تشویش و
نگرانیش رو داشته باشه.
بهروز پوزخندی زد و چیزی نگفت. خود فروز دوباره صحبت
کرد:

_مادامی که زن و شوهریم که داریم با هم زندگی می‌کنیم،
فرقی نداره خونه به نام من باشه یا تو...
_برای تو فرق نمی‌کنه، برای من فرق می‌کنه. کم میارم جلو
بقیه وقتی می‌شنوم میگن بهروز تو خونه‌ی زنش زندگی
می‌کنه.

فروز کنار دست همسرش نشست. دست بهروز را در دستش گرفت و گفت:

_عزیزم، اگه واقعا سر این قضیه ناراحتی من مشکلی ندارم...
تو برو یه جا اجاره کن، من میام اونجا که این حس بد رو
نداشته باشی... در مورد خونه هم... شک نکن پونزده سال،
بیست سال دیگه، وقتی دو تا بچه داشته باشیم، وقتی بیشتر
روزامون مثل این دو ماه اخیر قشنگ و رمانتیک باشه،
همه چیزمون رو با هم نصف می کنیم. این خونه که سهله... تا
اون موقع یه بوتیک هم خریدیم، شایدم یه آموزشگاه، انشالله.
بهروز مجدد پوزخندی زد و گفت:

_فهمیدم ادعای دوست داشتنت چقدره... فقط می خواستم
همین رو بدونم که بعدا... ولش کن... میخواستم امتحانت کنم
فروز... وگرنه تو اگه خودت هم میخواستی خونه به نامم بزنی،
من قبول نمی کردم.

لاف بهروز برای فروز واضح بود، اما صلاح را در فریب خوردن دید و با خنده گفت:

_ای‌وای‌من... الکی الکی خودم رو لو دادم. خب الهی شکر که حرفت جدی نبود.

بهروز از جایش بلند شد و با صدوهشتاد درجه تغییر فاز، با لبخندی که جای پوزخند روی چهره‌اش نشسته بود گفت:
_بی خیال اینکه چقدر دوسم داری... من که هلاک بوس و بغلتم. امشبم که سالگرد عروسی‌مونه... امشب چه شبیست...
شب مرادست امشب... این خونه پر از... شمع و چراغ‌ست
امشب... بادابادا مبارک بادا... ایشالا مبارک بادا...

با احساس سردرد از خواب بیدار شد. اتفاقات شب گذشته و مخالفت بهروز با بچه را به یاد آورد؛ امتحان سنجش دوست داشتن را، مهربانی‌های او و دلبری‌کردن‌های خودش را بعد از آن. یادآوری آغوش گرم و سخنان اطمینان‌بخش شوهرش

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

لبخندی روی لبش نشاند و یادش رفت از بدقلقی بهروز برای
بچه‌دار شدن و تقاضای رندانه‌اش...

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

[❁ ❁ Forwarded from L.hamidi]

#با خیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

@shahregoftegoo

نگاهی به ساعت انداخت، از یازده گذشته بود. سابقه نداشت
اینقدر طولانی بخوابد. بهروز در اتاق نبود و صدای تلویزیون
نشان می‌داد که در خانه هست. دستی به سر سنگین و
دردناکش کشید و وارد هال شد.

بهروز روی مبل سه نفره لم داده بود و کانالهای ماهواره را
جابه‌جا می‌کرد. فروز سلام کرد و گفت:
_چرا بیدارم نکردی؟

_به روز جمعه داریم واسه خوابیدن... منم تازه بیدار شدم.
لبخندی در جواب همسرش زد. به طرف سرویس بهداشتی
رفت و به خاطر سرگیجه‌ای آنی دستش را به دیوار گرفت.
نگرانی به صورت بهروز دوید:

_حالت خوبه؟

_سرم گیجه! سنگینه!

بهر روز از جایش بلند شد و به سمتش آمد:

_شاید یهویی از سرجات پاشدی، سرت گیج میره... یه آب به سروصورت بزنی درست میشه...

تأییدی سر تکان داد و به دستشویی رفت. دست‌وریش را شست و نگاهی در آینه به پف زیر چشم‌هایش انداخت. نتیجه زیاد خوابیدن بود! مسواکش را برداشت و سرسری آن را به دهان برد. لکه‌ای کوچک و سرمه‌ای رنگ در حد دو سه میلیمتر روی نرمه‌ی انگشت شستش به چشمش آمد. هر چه فکر کرد عاملش را به یاد نیاورد. حدس زد شاید روز گذشته که برای کاری به بانک رفته بوده، دستش به استمپ خورده و متوجه نشده است! دست مرطوبش را بالا گرفت و با دقت به آن نگاه کرد. لکه بسیار کوچک بود و فقط لای چین و شکن‌های نرمه‌ی دستش مانده بود. جایی که هیچ وقت برای هیچ کار بانکی و اداری از آن قسمت انگشت‌نگاری نمی‌کردند. به ذهنش رسید شاید لبه‌ی آستین مانتویش هم جوهری شده باشد! باید

حتما با دقت آن را نگاه می کرد. با انگشت دست دیگر چند بار محکم روی آن کشید. تغییر چندانی ایجاد نشد. دهانش را شست و دست به برس برد. موهایش را شانه زد. کرمی به صورت و رژی به لب زد و به حال برگشت.

حالش بهتر شده بود. اما هنوز سرش سنگین بود. انگار سینوس هایش را به جای هوا با سیمان پر کرده بودند. حال ناخوشش را پس زد و با انرژی روبه روی همسرش پشت کانتر آشپزخانه نشست:

_ شرمنده کردی بهروز جان!... میز صبحانه رو چیدی!

بهروز لبخندی عاشقانه زد:

_ مثلا فردای عروسی من...

فروز هم خندید و جرعه ای چای نوشید. چند لقمه ای که صبحانه خوردند، با شگفتی، گویی به یکباره یادش آمده باشد گفت:

_تو دیشب بوی تند و تیز حس نکردی؟

سر بهروز ناگهانی بالا پرید. لقمه‌اش را قورت داد و استکان
چایش را سرکشید و گفت:

_چه بویی؟ بوی عطر من بوده دیگه!

_نه... میگم بوش تیز بود. نصف‌شب...

_مثل بوی فاضلاب؟

فروز چهره‌اش را در هم کشید:

_نه بابا، مثل بوی تینر، بنزین... ولی اونا نبود... تو حس نکردی؟

_نه والا... این همسایه پایینیا دارن خونه‌شون رو رنگ

می‌کنن... پنجره‌ها هم که بازه... حتما بوی اون بوده...

فروز دستی به سرش کشید:

_هنوز بوش تو دماغمه... حس می‌کنم سرگیجه‌م هم واسه

همونه.

بهر روز لقمه‌ای کره و مربا جلوی دهان فروز گرفت. فروز با ناز دهان باز کرد، لقمه را خورد و بوسه‌ای به نوک انگشتان بهروز زد. بهروز تبسمی کرد:

_فکر کنم توهم زدی... یا شاید خواب دیدی... صبح رفتم نون سنگ تازه خریدم مخصوص عیال... می‌تونی واسه ناهار آبگوشت بذاری؟ دیر نیست؟

_نه، می‌ذارم تو زودپز... کاش دیشب می‌گفتی نخودلوبیاش رو خیس می‌کردم نفخش گرفته شه! لقمه‌ی بعدی را بهروز در دهان خود گذاشت و با همان دهان پر جواب داد:

_بی‌خیال... امروز یه سر با من میای بوتیک؟ یه سری جنس جدید آوردم می‌خوام ببینی همون اول ب بسم‌الله اونی که دوست داری رو انتخاب کنی.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

تک تک سلول‌های وجود فروز قلبی شکل شد. شاپرک‌های
قلبش به پرواز درآمدند. عاشق این بهروز جدید بود؛ بهروز
مهربان، بهروز رمانتیک و عاشق‌پیشه.

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

Forwarded from پستهای کانال رقص [

#با خیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

عصر، سوار ماشین شدند تا با هم به بوتیک بروند. از اولین خیابان که گذشتند، بهروز گفت:

_ویز رو روشن کن، بین از چه مسیری کم ترافیکه!

_من ویز ندارم. گوشی خودت رو بده از توش نگاه کنم.

بهروز روی موبایلش حساس بود. همیشه روی صفحه‌ی

موبایلش رمز می گذاشت. گاهی که فروز موقع الگو کشیدن رمز

موبایل بهروز کنار دستش بود و آن را می فهمید، سریع

تغییرش می داد. عقیده داشت موبایل وسیله ایست شخصی؛

مثل مسواک، مثل لباس زیر!

می گفت:

_من رفقای بی‌ادب زیاد دارم، یه وقت یه شوخی ناجور می‌کنن، دوست ندارم تو بخونی.

البته متقابلاً هم هیچ‌وقت به موبایل فروز دست نمی‌زد. همین حساسیت بهروز باعث شده بود فروز هر بار که الگوی رمز را کشف می‌کرد، خصوصاً اوایل ازدواجشان، سریع تلگرام و واتساپ و ایمو و... همسرش را چک کند. بارها شوخی‌های زشت و زیرکمری بهروز با دوستانش را یواشکی خوانده بود و از شدت وقاحت حرف‌هایشان خبر داشت. وقاحتی که هیچ جنبه طنزی در آن به کار نرفته بود و تنها زندگی داشت. کم‌کم از صرافت یواشکی خواندن موبایل همسرش افتاده بود، فقط گاهی به عنوان فعلی ممنوعه برایش جذابیت داشت. در واقع ممنوعیت باعث اشتیاق فروز شده بود.

برخلاف همیشه، بهروز موبایلش را درآورد و با یک چشم به خیابان و یک چشم به موبایل آن را جلوی نگاه کنجکاو همسرش باز کرد و به فروز داد. فروز ویز را باز و مسیر

پیشنهادی را بیان کرد. موبایل را روی داشبورد گذاشت و گفت:

_بوتیک الان بازه؟

_آره، متین اونجاست... ببینم خوش قدم هستی یا نه؟!... الان با هم داریم می‌ریم باید حداقل پنجاه دست لباس تا آخر شب بفروشم!

_ایشالله بیشتر بفروشی!

_انشالله... واسه شام هم برات سورپرایز دارم.

فروز هر چه عشق بود در چشمانش ریخت و با لبخندی آرام عاشقانه به همسرش نگاه کرد.

به محض ورودشان به بوتیک سه مشتری هم وارد شدند. لبخند رضایتی روی لبهای فروز آمد و برای اینکه در دست‌وپای بهروز و متین نباشد از آنجا خارج شد. قدم‌زنان ویتترین دیگر مغازه‌های پاساژ را نگاه کرد. گه‌گاه نگاهی را به

بوتیک همسرش می‌داد و از دیدن شلوغی و مشتری‌داری آن غرق شغف می‌شد. بوی عطر «دولچه‌اندگابانا»ی مردی که از کنارش گذشت او را به یاد روزبه آقا جانلو انداخت. به این فکر افتاد که یادآوریه‌ای خاطرات روزبه در طول روز نسبت به گذشته به شدت کاهش یافته است. این کاهش یادآوری را به احساس خوشبختی که جدیداً سراغش آمده بود مرتبط دانست. هر چه عشقش به بهروز بیشتر می‌شد، یادآوری خاطرات روزبه کمتر می‌شد؛ نسبت عکس با هم داشتند. آرزو کرد روزی برسد که هیچ عطری، هیچ مکانی و هیچ لحنی روزبه را برایش تداعی نکند و آن قدر خوشبخت باشد که روزبه زیر سایه‌ی خوشبختی‌اش با بهروز قرار گیرد. دوباره به بوتیک نگاه کرد، همچنان پر مشتری بود. تابلوی «حراج به علت تغییر شغل» یکی از غرفه‌ها توجه‌ش را جلب کرد. مغازه‌ی لباس‌زیر فروشی بود. لباس‌خوابهای فانتزی و زیبایی در ویتترین قرار داده بود که بدجور چشمک می‌زدند!

لباس زیر لازم نداشت. لباس خواب هم تا چندی پیش نمی‌پوشید؛ سه دست لباس خواب نیمه‌نو از اوایل ازدواجش داشت. اما کلمه‌ی «حراج» بود بودک به جانش انداخته بود! تصمیم گرفت حالا که روابطش با بهروز گل‌وبلیل شده است، تنوعی به لباس خوابهایش بدهد. پرده‌ای که جلوی ورودی مغازه بود را کناری زد و وارد شد. به غیر از فروشندگانی که زنی چهل‌پنجاه ساله بود، کسی در مغازه حضور نداشت.

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

Forwarded from پستهای کانال رقص [

سلامی کرد و قیمت لباس خواب خاصی که پشت ویتترین بود را پرسید. فروشنده برگشت و از داخل قفسه رنگهای مختلف همان لباس را آورد و روی میز گذاشت و بازار گرمی کرد. فروشنده با صدا و لحن گرمی صحبت می‌کرد و فکر فروز به دنبال این رفته بود که: «من این خانم رو کجا دیدم؟ قیافه‌ش خیلی برام آشناست. چقدر هم خوشگله! احتمالا شبیه یه نفریه!... فهمیدم! یه ته‌شباهتی به مسن‌شده‌ی لعیانگنه داره! خصوصا چشماش! نه، فقط چشماش! همون رنگ و حالت رو داره!»

خیالش که بابت یافتن جواب سؤالش راحت شد، حواسش را به حرفهای فروشنده داد:

__پیشش نهاد من به شما رنگ زردش هست. شما سبزه هستی، رنگ زرد بهت میاد!

لحن گفتاری فروشنده خیلی خاص بود. "ش" ها را غلیظ تلفظ می‌کرد. از وقتی با آزاده می‌گشت حواسش به لحن و آوای دیگران بیشتر شده بود. آزاده مرتب از گفتار دیگران نکته درمی‌آورد: «فلان هنرپیشه "ش" هاش می‌زنه. فلان دیپلمات نیم سانت جلو حرف می‌زنه، سرزبونی میشه. فلان مجری خیلی با تأکید رو تک تک حروف صحبت می‌کنه، فلان فوتبالیست رو دور کند حرف می‌زنه،...» شاید اگر تحت تأثیر آزاده حواسش به گفتار جمع‌تر از گذشته نبود، غلظت "ش" های زن فروشنده را متوجه نمی‌شد!

دوباره حواسش را به فروشنده داد که در مورد لطافت و نرمی و هوس‌انگیزی پارچه لباس خواب صحبت می‌کرد. همان رنگ زرد

پیشنهادی فروشنده را انتخاب کرد و کارتش را درآورد.
فروشنده از پشت گلدان کاج کوچکی که روی میز گذاشته بود،
دستگاه پز را جلو کشید. سوئیچ ماشینش که کنار دستگاه بود
روی زمین افتاد. خم شد و آن را برداشت. انگشتش را در
حلقه‌ی جاسوئیچی کرد و آن را چرخاند. سوئیچ و حجم
نگین‌دار جاسوئیچی بهم می‌خوردند و صدا ایجاد می‌کردند. یاد
فروز به روزبه رفت. روزبه از این حرکت متنفر بود و بارها سر
علی داد زده بود: «صدای اون لامصب بدجور رو مخه! جان هر
کی دوس داری صداش رو درنیار.»
از خاطرات گذشته به حال برگشت و کارت عابربانکش را
درآورد. پیش از آنکه کارت بکشد، فروشنده گفت:
_قیافه‌ت خیلی برام آشناست... ولی هر چی فکر می‌کنم
یادم نمیاد!
لبخندی زد و در دل گفت: «اگه قبلا دیده بودمت صدات تو
ذهنم می‌موند.»

و به زبان آورد:

_من زیاد میام این پاساژ... بوتیک همسرم تو راهروی روبه‌رو هست. پلاک ۳۰.

فروشنده نگاهی به راهروی روبه‌رو کرد. ابرویی بالا انداخت و با لبخندی گفت:

_عه، زن پلاک ۳۰ هستی؟!... پس همسایه‌ایم! دیگه واقعا قابل نداره! مهمون ما!

کمی تعارف ردو بدل کردند و کارت کشید و از مغازه بیرون آمد.

کل پاساژ را چند دور گشت تا زمانی که بوتیک کمی خلوت شد و توانست نزد همسرش برود. بهروز ضمن خستگی حاصل از مشتری‌مداری، شنگول بود. فروشش بسیار خوب بود و غیرقابل مقایسه با روزهای دیگر! متین را به هوای خریدن

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

آبمیوه دک کرد. با تبسمی دندان‌نما روی چهارپایه‌ای نشست و گفت:

_خوش‌قدم کی بودی تو؟... آقا یه پولی دستی بهت می‌دم هر روز با من بیای بوتیک!... یه هفته مثل امشب فروش داشته باشم نونمون تو رو غنه!

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

Forwarded from پستهای کانال رقص]

#با خیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۳۷

فروز خندید و دستانش را به نشانه‌ی شکر بالا برد. عاشقانه به موهای پریشان همسرش نگاه کرد. هر تار مو به سمتی رفته بود!

به دست رو موها ت بکش، شده مثل زلف پریشون دخترا تو نقاشیا!

جواب بهروز ربطی به حرف فروز نداشت:

بیا این تاپ دامن رو نگاه کن!... فکر کنم تو تنت خیلی قشنگ بشه!

پیش ترها، بهروز حتی وقتی می‌خواست محبت کند می‌گفت «با این لباس قشنگ میشی!» و حالا می‌گفت «لباس تو تن تو قشنگ میشه!» اینکه جای علت و معلول را تغییر داده بود، فروز را شاد می‌کرد.

یک تاپ زیرسینه‌ای قرمز بود که خطی مشکلی در میانه آن داشت. بندهای تاپ شبیه بندهای نامرئی سوتین بود و قابل تغییر بلندی. دامنش مشکی بود با خطوط درهم‌برهم قرمز. تنگ بود، یک طرفش تا نزدیکی زانو بلندی داشت و سمت دیگرش تا زیر باسن! جنس پارچه هم کشی بود و چسب بدن! بهروز عاشق لباسهای کم‌پارچه‌بر بود!

فروز دستی به پارچه‌ی لباس که روی پیشخوان مغازه پهن شده بود کشید و به شوخی گفت:

_بخشید آقا... رنگهای دیگه‌ش رو هم دارید؟

نگاه بهروز رنگ محبت و گرما گرفته بود:

_تو اراده کن، فقط بگو چه رنگی دوس داری... همون رنگ رو برات ظاهر می‌کنم.

_فدات بشم الهی... همینی که تو انتخاب کردی مطمئناً از همه بهتره.

بهروز لباس را به طرفش گرفت:

_تا متین میاد یه تن بزن ببین اندازهت هست؟
لباس را گرفت و به اتاق پرو رفت. آن را پوشید و در آینه‌ی اتاق
خودش را برانداز کرد. اینکه شکم و پهلوی نداشت امتیاز بزرگی
برایش محسوب میشد! لبخند خودپسندانه‌ای زد و لای در را
باز کرد:
_بهروووز؟

بهروز لای در را بیشتر باز کرد و سرش را داخل اتاقک برد.
چشمانش برقی زد و گفت:
_واااا! نامبر وان؛ پرفکت؛ جلوه‌ی لباس تو تن تو بیشتر از
مانکنه!

فروز رضایتمندانه خندید و با فشار انگشت به نوک بینی
بهروز، سر او را از اتاق بیرون کرد. همانطور که لباسش را
تعویض می‌کرد به این اندیشید که در اولین فرصت همین لباس
را خواهد پوشید و با بهروز خواهد رقصید و عکس‌های
دونفره‌ی زیبایی خواهد انداخت.

از اتاق پرو که بیرون آمد، رو به همسرش گفت:

_تا کی باید باز باشی؟

چشمان بهروز تخس شد:

_من یا بوتیک؟

مشتی به بازوی بهروز زد:

_بی مزه!... کی می ریم شام؟

_بذار متین بیاد، یه آبمیوه بخوریم یه انرژی بگیریم، بوتیک رو

می سپرم دستش با هم می ریم پیش مامان اینا!

تو ذوقش خورد. سورپرایز وعده داده شده ی شام، کنار

احترام خانم و بهنوش بود! دو ماهی بود که دیگر حتی به

احترام خانم زنگ هم نزده بود. بعد از توهین بهنوش و سکوت

احترام خانم دیگر هیچ تلاشی برای برقراری ارتباط با آن دو

نداشت. چند بار هم که احترام خانم با بهروز کار داشت و زنگ

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

زد و فروز تلفن را برداشت، متلکی بابت سند خانه ندادن نثار
فروز کرد و تلخ خواند:

«یارب روا مدار که گدا معتبر شود...»

به قول آزاده انگار ارث پدرش را طلب داشت. وظیفه‌ی فروز
می‌دانست که سند را دو دستی تقدیم کند تا او وام بگیرد و با
سابقه‌ی خرابی که دارد، قسط‌هایش را ندهد و فروز بماند و
اقساط وام جدید!

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

Forwarded from پستهای کانال رقص [

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۳۸

دپرس شده از سورپرایز فقط گفت:

_آهان!

برخلاف فروز، تمام وجود بهروز را شعف گرفته بود و با هیجان گفت:

_شام امشب ویژه‌ست. یه جورایی شام نامزدی محسوب میشه! دهان فروز باز ماند:

_بهنوش؟

لبخند چشمان بهروز را هم گرفته بود:

_آره، بهنوش و منصور!

متحیر گفت:

@shahregoftegoo

_منصور که هنوز قانونی از زنش جدا نشده؟!

بهروز پشت پیشخوان رفت و لباس را تا کرد و در همان حال گفت:

_فعلا نامزدن... قراره کسی هم خبردار نشه... زنش رو که طلاق داد، عقد کنن.

_آهااان... اون وقت منصور می خواد بره کانادا چی؟

لباس را در مشمای خودش گذاشت و در کیسه‌ای تبلیغاتی جای داد. آن را به طرف فروز گرفت:

_مبارک باشه... یا منصور نمی‌ره یا با هم می‌رن!

_آهان!... امشب منصور هم هست؟

با تمسخر به فروز نگاه کرد:

_شام نامزدی منصور و بهنوشه! بعد می‌پرسی منصورم هست؟

حرفا می‌زنیا!

از روبه‌رو شدن با منصور خجالت می‌کشید. برخوردی که روز آخر با او داشت اصلاً جالب نبود. خصوصاً بعد از نقش مثبتی که منصور در زندگی‌اش بازی کرده بود، از رفتارش شرم‌منده شده بود. هرچند حرفهای منصور هم به هیچ عنوان با فرهنگ ایرانی همخوانی نداشت. از سویی دوست داشت از او بابت تأثیرش بر رفتار و اخلاق گرم و بامحبت بهروز تشکر کند، از سویی نمی‌خواست حرفهای گذشته را هم بزند و نبش قبر کند. تصمیم گرفت چیزی از اتفاقات گذشته به روی خودش نیاورد. حالا که قرار بود منصور شوهرخواهر همسرش شود، از اینکه چیزی از حرفهای آن روزش به بهروز نگفته بود بسیار راضی بود. یاد بهنوش افتاد و درک و شعور بسیار پایش. همسر قبلی منصور را به یاد نداشت و نمی‌توانست هیچ‌گونه قضاوتی در موردش داشته باشد. اما مطمئن بود برخلاف چند وقت پیش، منصور را دوست دارد و از اینکه قرار بود همسر بهنوش بی‌شعور شود، دلش برایش می‌سوخت.

منصور با گفتمانهای تأثیرگذارش بر روی بهروز، گرما و عشق را به زندگی سرد و یکنواخت او تزریق کرده بود. خیلی دلش می‌خواست به عنوان تشکر، هدیه‌ای برای او تهیه کند. یا حتی دوباره کلاسهای خصوصی زبان انگلیسی‌اش را خودش بردارد. اما هیچ‌کدام امکان نداشت.

آزاده همیشه می‌گفت: «لازمه‌ی گردش رفتن با تازه نامزد کرده‌ها یا تازه عقد کرده‌ها همراه داشتن کیسه فریزر هست واسه بالا آوردن!» و فروز حالا که بهنوش و منصور نامزد کرده را می‌دید فکر می‌کرد یک کیسه فریزر کفاف نمی‌دهد!

بهنوش مثل دخترکی دبیرستانی به منصور چسبیده بود. چنان در او حل شده بود گویی اگر سانی از نامزدش فاصله بگیرد، منصور چون آهویی گریزپا می‌گریزد!

چیزی از آخرین برخورد بدی که با منصور داشت به روی خودش نیاورد و به هر دویشان تبریک گفت. در واقع به هر سه نفرشان. احترام خانم بیش از بهنوش ذوق نامزدی دخترش را داشت. واکنشهایشان جالب بود؛ احترام خانم گرم و شاد سپاسگزاری کرد، بهنوش با تکبر و غرور و گوشه چشم نازک شده "ممنون" آرامی زیر لب گفت و منصور گویی از برخورد آخرشان شرمنده باشد، سربه زیر پاسخ تبریکش را گفت. رفتاری که اصلاً به او نمی‌آمد. احساس می‌کرد منصور هم مثل او در صحبت کردن معذب است و خجالت زده. دو طرف میز غذا نیمکت بود. منصور و بهنوش یک سو و احترام خانم سوی دیگر نشسته بودند. برخلاف انتظار فروز، بهروز کنار منصور نشست و مجبور شد بغل دست مادرشوهرش بنشیند.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۳۹

در طول مدتی که با هم بودند، چند بار بهروز و منصور آرام و خصوصی مشغول صحبت شدند. حالات جدی چهره‌شان نشان می‌داد که موضوع گفتگویشان اصلا طنز و هجوهای مثبت

هجده نیست. یک بار فروز از سر بی حوصلگی خواست در گفتگویشان شرکت کند، اما جوری هر دو به یکباره ساکت شدند و خاص نگاهش کردند که خودش کنار کشید و به پستی نیمکتش تکیه داد و لوز پیتزایش را خورد. به نظرش رسید دارند با هم معامله می کنند و چانه می زنند.

نه تحمل اراجیف احترام خانم را داشت و نه طاقت نگاه های فاز منفی بهنوش را. بهنوش جوری نگاهش می کرد و لبخند نامحسوس تحقیرآمیز بر لب می آورد که دلش می خواست سس قرمز روی میز را روی صورتش خالی کند. تمام حواسش را به پیتزای روبه رویش داد و از سر ناچاری به حرف های مادرشوهرش که بهنوش را مخاطب قرار داده بود، گوش کرد: _واسه فردا از ناهید خانم وقت گرفتم بری برا هایلالت موهات! فقط یادت باشه کارت منصور جان رو بگیری که فردا شرمنده ناهید خانم نشیم!

بهنوش نگاه عاشقانه ای به منصور انداخت:

_شنیدی مامان چی گفت؟ یادت باشه آخر شب کارت رو بدی!

منصور هم متقابلا رمانتیک نگاهش کرد و در جا کیف پولش را درآورد. از بین کارتهای بانکی، یکی را به بهنوش داد و گفت:
_پنج تومن توشه... قبل از اینکه تموم بشه بگو دوباره شارژش کنم!

بهنوش چشم خمار کرد و بوسه‌ای فرستاد. و منصور هم همان‌گونه جواب داد! بهروز در زاویه‌ای نبود که ببیند، احترام‌خانم زیر لب پیس‌پیس‌کنان به سمت دخترش فوت کرد و فروز حسرت خورد که ای کاش کیسه‌فریزر همراهش می‌آورد!

اوج رمانتیک‌بازی بهنوش و منصور زمانی بود که منصور از لیوان نوشابه‌اش نوشید و بلافاصله بهنوش هم به همان نی لب زد! همراه با نگاهی پسرکش! و اوج‌ترش زمانی که بهنوش لوز گاززده‌ی پیتزایش را به زور در دهان منصور چپاند!!!

سرش را پایین انداخت تا صحنه‌های حال به‌هم‌زن روبه‌رویش را نبیند! یک آن به ذهنش رسید شاید احساسش از روی حسادت است! اینکه چون اوایل ازدواجش هیچ رفتاری مبنی بر عشق و علاقه از بهروز ندیده و همیشه حسرت این رفتارها را داشته، باعث شده نسبت به حال و هوای بهنوش حسد بورزد! اما بعد فکر کرد که «نه، حسرت و حسادت نیست، کارشون به نظرم خیلی چپ و بی‌کلاسه!»

گازی به پیتزایش زد و دنباله‌ی حرفهای احترام‌خانم را شنید:
_ گفته باشم همون سال اول ازتون نوه می‌خوام. این

قرتی‌بازیایی که نسل جوون راه انداختن و به خاطر عشق و کیف خودشون دیر بچه‌دار میشن، تو کت من نمی‌ره! زن آگه زنیت داشته باشه همون سال اول شکمش میاد بالا! نیومد یعنی یه جای کارش می‌لنگه!

تمام بدنش گر گرفت. هم از طعنه‌ای که شنیده بود، هم از وقاحت احترام‌خانم که این بحث را جلوی خواهرزاده‌اش عنوان

کرده بود. دلش می‌خواست فریاد بزند «من بیشتر از تو مایل به بچه‌دار شدنم، وقتی گل‌پسر خودت نمی‌خواد چیکار کنم؟ آمیب نیستم که تقسیم میتوز کنم!» اما ضربه‌هایی که از زیر میز به پایش خورد، منصرفش کرد. نگاهش را به بهروز داد که میمیک صورتش می‌گفت: «جان من جواب نده.» سکوت کرد، انتظار داشت بهروز چیزی به مادرش بگوید اما او هم سکوت کرده بود. در دلش خطاب به احترام‌خانم گفت: «این دفعه تورو شوهر دادیم همون اول کار بچه بیار!» افسوس که جسارت به زبان آوردن افکارش را نداشت. حوصله‌ی اخم و تخم بعدی بهروز را هم نداشت. خصوصا حالا که شوهر خوبی شده بود. برخلاف انتظارش بهنوش اصلا خجالت زده نشده و لبخندی روی لبش آورده بود. پاسخ وقاحت احترام‌خانم، گستاخی منصور بود:

_خیالت راحت خاله... من اگه بخوام کارم رو خوب بدم! کافیه اراده کنم!

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

احترام خانم و بهنوش خندیدند، بهروز احم کرد و فروز قرمز
شد!

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

@shahregoftegoo

سورپرایز شام واقعا برای فروز سورپرایز شده بود؛ البته از جنبه‌ی منفی! شامش زودتر از بقیه تمام شد و از مادرشوهرش که میزبان بود تشکر کرد.

تلاش کرد نه به مزخرفات احترام خانم گوش کند و نه به‌هنوش و خربازی‌های عاشقانه تهوع‌آورش را ببیند. جوری به‌هنوش فاز موفقیت به خودش گرفته بود، گویی یوزپلنگ در حال انقراض ایرانی را به دام انداخته و مالک شده است.

طبق معمول به فضای مجازی موبایلش پناه برد. هیچ فیلم و عکسی در تلگرامش لود نمی‌شد. حتی لود شده‌های قدیمی هم پریده بود. باید حافظه موبایلش را خالی می‌کرد. کمی کانالهای مختلف را زیرورو کرد تا بهروز هم شامش تمام شد. منتظر شد تا همسرش پیشنهاد رفتن بدهد که سورپرایز جدیدی برایش رخ داد.

بهروز سوئیچ ماشین را به منصور داد و منصور هم آن را در جیبش گذاشت! با چشمهای گردشده به هردویشان نگاه کرد. منصور با ماشین خودش آمده بود، دلیلی نداشت که ماشین آنها را قرض بگیرد! منصور و بهنوش مسرور و پیروز، احترام خانم مثل او حیران و بهروز کلافه به نظر می‌رسید. انگار اجبار داشته باشد. مستأصل با لبخندی کاملاً ساختگی به چهره‌ی فروز نگاه کرد و گفت:

__به اسنپ می‌گیری؟

مبهوت سر تکان داد و دست به گوشی برد. درجا درخواستش پذیرفته شد. با جمع خداحافظی کردند و از آنجا خارج شدند.

هنوز از در رستوران خارج نشده بودند که فروز پرسید:

__سوئیچ رو چرا دادی به منصور؟

__میگم!

سوار اسنپ که شدند، فروز سؤالی نگاهش کرد. جوابی که نشنید دوباره پرسید:

__بهروز، می‌گم چرا سوئیچ رو دادی به منصور؟ اونا که خودشون ماشین داشتن!

بهروز کلافه دستی میان موهایش برد:
__صبر داشته باش. رسیدیم خونه بهت می‌گم.

با وجود سرمای آخر پائیز، بهروز شیشه‌ی پنجره‌ی سمت خودش را پایین داده بود. سیگاری آتش زد و با دمه‌های عمیق آن را به کام کشید.

فروز مثل اسپند روی آتش بود. مرتب لبش را می‌جوید، اما سکوت کرد تا به خانه رسیدند.

هنوز در خانه را پشت سرشان نبسته بودند که دوباره سؤالش را پرسید. بهروز با اخم سربالا جواب داد:

__بذار از راه برسیم! لباسمون رو عوض کنیم بعد!

فروز عصبی لباسش را عوض کرد و روی لبه‌ی تخت نشست و فقط سؤالی نگاهش کرد. بهروز با آرامش ظاهری، سر صبر و حوصله لباسش را کاور کشید و در کمد گذاشت و در همان حال گفت:

_لباسی که از بوتیک برداشتی رو آوردی؟
سرسری جواب داد:

_تو ماشین جا موند. کنار لباس خوابی که خودم خریدم.
ماشینی که نفهمیدم چی شد یهو رفت دست پسر خاله‌ت!
بهروز دوباره سکوت کرد و به سرویس بهداشتی رفت.
مسواک زدنش ده دقیقه طول کشید! دوباره که به اتاق برگشت
فروز را همچنان منتظر دید. چهره‌ی فروز به یک علامت سؤال
نگران تبدیل شده بود! وقتی دیگر هیچ بهانه‌ای برای
وقت‌کشی نیافت اجباراً گفت:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_منصور باید بره شهرستان، چند روزی اونجا کار داره. ماشین خودش یه کم ایراد داره؛ مناسب جاده نیست. قرار شد با ماشین من بره.

برای فروز مشخص بود که بهروز دروغ می‌گوید. چشم باریک کرد:

_منصور که سر شام به مامانت گفت فردا و پس فردا تا شب باید اداره بمونه؟!!

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید] _ / _
[SA)

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۴۱

صدای بهروز بلند شد:

_ اصلا دوست داشتم ماشینم رو بدم پسر خاله‌م؛ به تو چه؟!
بهروز دوباره مثل گذشته‌اش شده بود. فروز هم برای اولین بار،
صدایش را بالا برد:

_ به من چه؟ من زنتم! باید بدونم واسه چی ماشین دادی به
یکی دیگه یا نه؟ اونم وقتی خودمون لازمش داریم!... یه بلایی
سر ماشین بیاره چی؟ بزنه به یکی در بره چی؟
صدای بهروز لحن تحقیر گرفت:

_ تو لازم نیست نگران این چیزا باشی! یه چند وقت دستشه

بعد پسمون میده!

صدای فروز بلندتر شد:

_ یه چند وقت دستشه؟... من نباید بدونم چرا ماشین ما باید

دست یکی دیگه باشه؟

_ ماشین ما نه، ماشین من... مالمه، عشقم می کشه اصلا بدمش

به یکی دیگه! تو رو سَننه؟!

فروز لحظه‌ای کپ کرد و صدایش بلندتر شد:

_ بدیش به یکی دیگه؟... من اینجا برگ چغندرم یه کلام به من

نمی‌گی؟!

بهروز دستی به نشانه‌ی تحقیر در هوا تکان داد:

_ نه اینکه حضرت‌علیه سند خونه رو با من هماهنگ کردی

دادی به دوستت!... بهت بر خورده!

اولین بار بود فروز سر موضوعی با همسرش بحث می‌کرد. تا

حالا مطیع بود و سکوت! لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

_تو این دو تا رو با هم مقایسه می کنی؟... بهروز!... چیکار

کردی که داری به منصور باج میدی؟

بهروز پوفی کشید و به طرف تخت رفت. سر جایش پاهایش را

دراز کرد و گفت:

_باجی در کار نیست!

صدای فروز به لرزش افتاده بود:

_پس واسه چی ماشین رو بهش دادی؟... راستش رو بگو!

بهروز چشمانش را بست و سرش را به لبه ی تخت تکیه داد:

_به تو مربوط نیست!... اینقدرم زرزر نکن.

صدای لرزان فروز خیلی بالا رفته بود؛ سابقه نداشت روی

مطلبی اصرار کند و صدایش را بالا ببرد:

_بهروز چه غلطی کردی داری به اون پسر خاله ت باج...

ضربه ی سیلی بهروز جمله اش را ناتمام گذاشت! هاج و واج به

بهروز نگاه کرد و ناخودآگاه دستش را روی گونه اش گذاشت. تا

به آن لحظه چنین برخوردی از بهروز ندیده بود. بهروز زیر لب

چیزی نامفهوم شبیه «بی‌کس و کار حرومزاده» گفت؛ اخم کرده و عصبانی دوباره چشم بست و کامل دراز کشید.

سوزش گونه‌اش آزارش می‌داد. تا به حال بهروز رویش دست بلند نکرده بود. چون تا به حال هیچ بحثی با هم نداشتند! چند لحظه ذهنش برهوت شد و به یکباره هجوم افکار را تجربه کرد: «اگه کس و کار داشتم، جرأت نمی‌کرد این کار رو بکنه. اگه خواهر و برادر ام منو مثل یه تیکه آشغال دور نمی‌انداختن و گه‌گاه خودی نشون می‌دادن الان بهروز بهم نمی‌گفت حرومزاده! بسوزه پدر بی‌کسی! خیلی نامردی بهروز! مگه دست من بود که پدرم پیر بود و قبل از دنیا اومدن من مرد؟ مگه دست من بود که خواهر و برادر ام از وجودم خجالت کشیدن و من و مامانم رو ول کردن به امان خدا؟ مگه دست منه که خواهر و برادر ام دو زار حس همخونی بهم ندارن؟ مگه دست منه تا حالا ندیدمشون؟ مگه دست منه که اصلاً نمی‌دونم

با خیالت می‌رقصم

@shahregoftegoo

خواهر و برادرانم تا حالا زنده‌ن یا مرده؟... باید بهم بگی
بی‌کس‌و‌کار؟ بگی حرومزاده؟.... خیلی بی‌شرفی به‌روز! حق با
توئه! من بی‌کس‌و‌کارم! اگه کس‌و‌کار داشتم همین الان می‌رفتم
خونه‌ی کس‌و‌کارم و تکلیفم رو با توئه دست‌هرز بدزبون معلوم
می‌کردم! الان ساعت دوازده شب خونه‌ی علی و آزاده هم
نمی‌تونم برم! غیر از خونه‌ی خودمون سرپناه دیگه‌ای ندارم که
برم!...»

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید] _ / _
[SA]

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۴۲

از جایش بلند شد و سراغ کشوی پایین تخت رفت. پوشه‌ی
پلاستیکی تبلیغاتی نقره‌ای رنگی را برداشت. از درونش پاکت
زردرنگ و مندرسی را بیرون کشید و محتویاتش را روی فرش
خالی کرد. تای کاغذی که به خاطر قدمت، رنگ کهنگی به خود
گرفته بود را باز کرد و آن را جلوی چشمان بسته‌ی بهروز
گرفت. تلاش کرد تا بغض صدایش را نلرزاند:
_نگاش کن... صیغه‌نامه‌ی پدر و مادرمه!... حق نداری به من
بگی حرومزاده... حق نداری به مادرم توهین کنی...

بهر روز بی آنکه چشم باز کند، به پهلوشد و پشتش را به فروز کرد.

بغضی که در گلویش جمع شده بود از چشمانش سرریز شد. سوزش کلامی که شنیده بود از سوزش سیلی بیشتر آزارش می‌داد. پوشه‌ی نقره‌ای رنگ، پاکت زردرنگ و صیغه نامه را برداشت و به حال رفت. چشم به ساعت دیواری انداخت، کمتر از دو دقیقه به دوازده نیمه شب مانده بود. روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. دو سه سالی می‌شد که سراغی از پوشه نگرفته بود. حتی زمان اسباب‌کشی به این خانه هم بازش نکرده بود. همانطور که چشمانش بی صدا می‌بارید، عکسهای قدیمی موجود در پوشه را هم خالی کرد و به آنها نگریست. عکسهایی که مادرش از آلبوم موجود در ویلای لواسان برداشته بود تا بعدها فرزندش با کمک آنها برای خودش داستان بسازد. داستان یک خانواده و دو برادر و یک خواهر که ده‌ها سال از او بزرگتر بودند.

مردی چهل و چند ساله، پسرکی دو سه ساله را در آغوش گرفته و رو به دوربین لبخند زده بود. زنی با چادر رنگی کنارش ایستاده بود؛ باد چادر زن را به بازی گرفته بود و زن با یک دست زیر گلو و با دست دیگر پایین آن را گرفته بود. موهای زن از چادر بیرون زده و صورتش خندان بود. دو دختر بچه و پسر بچه هم جلوی عکس بودند. پشت زمینه‌ی عکس دریا بود. با چند زن و مرد نیمه برهنه در آب که به صورت نقطه در عکس دیده می‌شدند! تاریخ پشت عکس مربوط به تابستان سال هزار و سیصد و چهل بود. عکس بعدی را برداشت. فقط سه بچه در آن بودند. کمی بزرگتر از بچه‌های عکس اول. پسر بچه روی تاب بود و خواهر و برادر دو طرفش.

عکس بعدی کابین چرخ و فلک شهر بازی بود. پدر بود با سه بچه، فرو رفته در هم با چهره‌های شاد و هیجان زده! از پشت

پنجره‌ی کابین، ترن‌هوایی شهربازی مشخص بود. واضح بود
عکس مربوط به ایران نیست.

عکس بعدی، دو برادر بودند. یکی از آنها کچل با لباس
سربازی، دیگری با لباس مدرسه!

عکس بعدی، عکس بعدی، عکس بعدی...

در کم‌قدمت‌ترین عکس پیرمردی کم‌مو با شکمی برآمده روی
درختی شکسته و افقی در جنگل، استوار و محکم نشسته بود.

زنی حدود چهل و پنج سال با روسری افتاده و موهای

به‌هم‌ریخته کنارش نشسته بود و سرش را روی شانه‌ی پیرمرد

گذاشته بود. دو برادر هم پشت درخت ایستاده بودند. آن که

جوانتر بود موهایش فرفری بود با صورت سه‌تیغه. برادر

مسن‌تر، موهایش وسط نداشت، فقط کناره بود. به جای مو،

ریشی ستاری روی صورتش خودنمایی می‌کرد.

عکس را برداشت. نگاهی به تاریخ آن کرد. مربوط به چهار سال

پیش از تولد او بود. با دقت بیشتری به چهره‌ی پدر، خواهر و

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

دو برادرش نگاه کرد. احساس خاصی به آنها نداشت. یک زمان، وقتی تازه به مدرسه می‌رفت آرزو داشت پیدایشان کند و در کنارشان معنای خانواده را بهتر درک کند. اما با گذشت زمان و بزرگتر شدنش، احساسش تغییر کرد. دلش می‌خواست خودش را به آنها اثبات کند! حتی اینکه هنگام خرید خانه، مناطق اعیان‌نشین را جستجو می‌کرد ریشه در همین خوداثباتی‌اش داشت. دلش می‌خواست اگر زمانی، روزی، بر فرض محال با آنها روبه‌رو شد کم از آنها نداشته باشد. اگر می‌خواست می‌توانست از روی نام کارخانه‌ی سابق پدرش و اسم برادرانش آنها را بیابد؛ اما دلیلی برای این یافتن نداشت. وقتی رهایش کرده بودند، یعنی نمی‌خواستند او را ببینند!

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

[♣ ♣ Forwarded from L.hanid]

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۴۳

حرفهای خاله‌ثمین در مورد گذشته را به یاد آورد. خاطراتی که در آنها حضور نداشت، اما به خاطر تکرار در شنیدن، خودش را حاضر در آن خاطرات می‌دید. خاله با ریز و جزئیات تعریف می‌کرد. حتی رنگ مبلها و پرده‌ی اتاق پذیرایی خانه‌ی پدری‌اش را می‌دانست. می‌دانست هر یک از خواهر و برادرانش

در هنگام گفتگو کجا ایستاده بودند و چه لباسی پوشیده بودند!

فکرش به گذشته‌ی دور سفر کرد و فضای خانه‌ی پدرش را دید:

خاله‌ثمین جوان سینی چای را روی میز قرار داد و خودش از اتاق خارج شد. اما گوشش را آنجا جا گذاشت. اشک در چشمان زن میانسال حلقه زده بود. با بغض رو به دو برادرش کرد و گفت:

_نوه‌ی من امروز فردا میره پیش دبستانی، بعد بابام می‌خواد زن بگیره! هر کی بشنوه بهمون می‌خنده....

فرامرز، برادر کوچکتر دستانش را پشتش گره زده بود و با عصبانیت در فضای اندک اتاق راه می‌رفت. با پوزخند رو به خواهرش فروغ گفت:

_زن بگیره یعنی یک چهارم ارث پر! تازه بدون مهریه!

فریبرز برادر بزرگتر برخلاف فروغ و فرامرز ظاهر خونسردی داشت. لیوانی آب برای خودش ریخت و در همان حال گفت: _باید صیغه کنه که پای ارث‌خور وسط نیاد.

فرامرز لحظه‌ای از راه رفتن ایستاد و با عصبانیت مضاعف داد زد:

_آخه کی میاد صیغه یه پیرمرد هفتاد و چند ساله بشه؟ باز عقد باشه می‌گیم یه امید بسته به ارث.... بدون عقد، خرن بیان زن حاجی بشن؟ عاشق کله کچلش می‌خوان بشن یا شکم گنده‌ش؟ یا خوش زبونی و خوش اخلاقیش؟ فروغ نمایشی گوشه چشمش را از اشک تمیز کرد و در ادامه‌ی حرف برادرش گفت:

_صیغه هم کسی بخواد بشه همون اول یه مهر تپل می‌خواد بگیره. باید با حاجی صحبت کنیم. پای آبروی خانواده رو باید بکشیم وسط.

فریبرز لیوان آبش را سر کشید و خالی شده‌ی آن را روی میز گذاشت:

_الان مشکل شما دو تا زن گرفتن حاجیه یا ارث و میراث؟
فروغ گفت:

_هر دو!

و فرامرز جواب داد:

_ارث.... یه زن رو پا و سر حال بگیره که بتونه به کارای حاجی برسه مسئولیت ما کم بشه خیلی هم خوبه!.... فقط همین که هر کی بیاد خرج داره. از سهم ما کم میشه.

فریبرز روی تک مبل سلطنتی نشست و پا روی پا انداخت:

_حاجی وعده داده اگه براش زن بگیریم خونه و کارخونه رو بینمون تقسیم می‌کنه، خودش میره ویلای لواسون.... یعنی ارث پیش از موعد بهمون می‌رسه.... حالا.... اگه من با شصت هزار تومن یا یه چیزی تو همین حدود بتونم برای حاجی زن بگیرم شما دو تا مشکلی ندارید؟

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

فروغ با چشم‌های گرد شده گفت:

_شصت هزار تومن؟ مگه میشه؟ لابد یه زن هشتاد ساله

می‌خواه برایش بگیری! یکی که خودش یه نفر رو بخواد واسه پرستاری!

فریبرز لبخندی زد:

_به من اعتماد کنید... اگه اون چیزی که تو سرمه درست بشه، همه‌مون به هدفامون می‌رسیم. هم ما، هم حاجی!

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

[❁ ❁ Forwarded from L.hamid]

@shahregoftegoo

ثمین می‌گفت سه روز بعد، دوباره بچه‌های حاجی بدون حضور پدرشان جلسه گذاشتند. خودش را در آن جلسه حاضر دید: ثمین خواست بچه‌ی کوچکی که در آغوش فروغ به خواب رفته بود را از او بگیرد. خواهرش نپذیرفت، بلند شد و طفل را آرام روی تخت اتاق مادرش گذاشت. نگاهی به عکس مادرش انداخت و آهی کشید و فاتحه‌ای زیر لب خواند. در اتاق را نیمه‌بسته کرد و به سالن نزد برادرانش برگشت. ثمین هم به آشپزخانه رفت. فروغ رو به فریبرز کرد و گفت: _چی کار کردی؟ تونستی کسی رو پیدا کنی؟

فریبرز با آرامش برشی هندوانه که لحظاتی قبل ثمین آورده بود، برداشت و ضمن خرد کردن آن گفت:
_ سر پیری افتادی به بچه‌داری، آبجی!
خندید:

_ مادر بزرگ شدن مسئولیت داره دیگه!... چاره چیه؟!
ادامه‌ی خنده‌اش به پوزخند تبدیل شد:

_ وقتی حاجی بخواد داماد بشه، یه زن تو سن و سال منم باید
بچه نگه‌داره، والا... نگفتی... چی کار کردی؟ تونستی کسی رو
پیدا کنی؟

فریبرز نگاهی به برادر کوچکترش که کنار پنجره ایستاده بود و
به شمعدانیهای روی بالکن نگاه می‌کرد، انداخت و گفت:

_ عموی دوستم سرمدی، هم‌سن منه. دو ماه پیش رفته یکی از
این روستاهای خیلی محروم بلوچستان، یه دختر سیزده ساله
رو نود و نه ساله صیغه کرده با پنج تا سکه تمام بهار. یعنی

حدود شصت هزار تومن... یه کم بیشتر... سکه الان دوازده و هفتصده...

فرامرز با ناراحتی میان حرفش پرید:

— یعنی خریده؟... مگه دوره برده‌داریه؟ تو قرن بیستم دخترشون رو فروختن؟

— اسمش رو هر چی دوست داری بذار. صیغه یا فروش کنیز... طرف نون نداره بخوره، یه دو جین هم بچه داره... تو کپر کنار بزشون دارن زندگی می‌کنن، بزه بیشتر از بچه‌هاشون براشون ارزش داره... حسرتشون پوشیدن لباس کهنه‌های ماهاست... سرمدی می‌گفت دختره یه اسکلت بوده که روش پوست کشیدن... بعد از دو سه ماه تازه رو اومده... عین چی هم قربون صدقه شوهره میره و مثل پروانه دورش می‌چرخه... می‌گفت دختره به دخترش گفته تو خواب شبم هم نمی‌دیدم میشه این جوری زندگی کرد... برخلاف انتظار دیگران خیلی هم راضی و خوشحاله... پریروز بهش سفارش دادم، اونم به

واسطه‌ی بلوچ سفارش داده. الان یه بیوه‌زن سی ساله بهش معرفی کردن... شونزده ساله شوهر کرده بچه‌دار نشده ولی هووش بچه داره. شوهره مرده، اینم برگشته پیش داداشا... که اونا هم ندارن نونش رو بدن.

فروغ خودش را از حجم مبلی که احاطه‌اش کرده بود، جلو کشید و گفت:

_اینکه اکازیونه... نه نگران بچه‌دار شدنش می‌خواد بشیم نه ارث گرفتن خودش. بخوایم برا حاجی پرستار بگیریم خرجش بیشتر میشه... جلو همسرامون هم می‌گیم پرستار حاجیه! فریبرز لبخندی پرمعنا زد:

_چه پرستاری!... فکر کردی مردم خرن، باور کنن؟... نمیشه این ماجرا رو حداقل از همسرامون مخفی کنیم... هالو که نیستن!

فرامرز که گویی دچار عذاب وجدان شده بود، پدرش را بهانه کرد و گفت:

_آخه یه زن سی‌ساله بلوچ که احتمالاً فارسی بلد نیست، سواد خوندن و نوشتن هم نداره با حاجی هفتاد و پنج ساله؟... هیچ سنخیتی ندارن؛ همزبون نیستن!

لبخندی شیطانی لبهای فریبرز را به بازی گرفت:

_به کارخونه فکر کن... به این خونه‌ی دراندشت... حاجی همزبون نمی‌خواد فقط یه زن می‌خواد واسه نیاز شبانه‌ش؛ همین.

اکراه از صورت فرامرز رفت و جایش را لبخند رضایت گرفت. فریبرز از جایش بلند شد و همانطور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

_آخر هفته خودم با سرمدی میرم بلوچستان. زن رو می‌بینم، اگه ظاهرش می‌ارزید، پولش رو میدم و میارمش تهران. و زیر لب خواند:

_شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست
به شرط آنکه پدر را پسر کند داماد...

آهی کشید و به عکس فریبرز برادر بزرگترش خیره شد. با
خاطراتی که از مادرش در مورد زندگی در کپر و فرهنگ
خاصش شنیده بود، نمی‌دانست از فریبرز که مادرش را نجات
داده ممنون باشد یا بابت به کنیزی گرفتن مادرش دلگیر؟!

, [AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۴۵

چهره‌ی خاله ثمین، در حالیکه منقل اسپند را دور سر افراد می‌چرخاند جلوی چشم آورد. توصیفاتش از اولین برخورد مادرش با خانواده‌ی پدری را پیش چشم مجسم کرد:

نگاه فرامرز و فروغ روی لباس محلی مادرش که از پایین چادر گل‌دار و نازکش بیرون زده بود می‌خکوب شده بود، تا این حد فقر که حاشیه‌ی پایین لباسش ریش‌ریش و نخ‌هایش آویزان بود. بی‌جهت نبود که آن اندک مبلغ برای‌شان گنجی محسوب می‌شد! یک طرف لبه‌ی چادر را به سبک زنان بلوچ روی شانهاش انداخته بود. سوزن‌دوزی‌های جابه‌جا کنده شده لباسش از زیر چادر دیده می‌شد. قدبلند بود و لاغر، با چشمانی درشت که نیمی از صورتش را گرفته بود. صورتش

مثل قحطی زده‌ها بود. زیر چشم‌هایش گودافتاده و گونه‌هایش بیرون زده بودند. کنجکاو و بی‌سیاست به اطراف نگاه می‌کرد. سنش بیشتر از سی سال می‌خورد؛ خیلی بیشتر. زبری و خشکی پوست دستش از دور نمایان بود. بوی تند عرق تنش فروغ و فرامرز، حتی ثمین را آزد و نتوانستند خودداری کنند و چینی به بینی‌شان انداختند. چیز عجیبی نبود، زندگی در کپر و حمام کردن آن‌هم به روش گرم کردن آب و شستشو در چادری کنار کپر، آن‌هم نه هفته‌ای یک بار، هر دو هفته یا ماهی یک بار هرچه بو باشد به تن آدم می‌چسباند. بیش از یک روز هم در سفر بودند و عرق کردنش طبیعی بود. تعارفش کردند تا بنشینند. فریبرز زودتر از بقیه روی مبل نشست و بعد از او فروغ و فرامرز هم روی کاناپه نشستند و پاهایشان را روی هم انداختند. مادرش هم روی مبلی دیگر نشست و زانوانش را به هم چسباند و پاهایش را به زیر مبل کشید.

مادرش کاملاً معذب بود. فروغ با لبخندی ساختگی تلاش کرد تا اضطرابش را از بین ببرد:

—راحت بشین....

ثمین می‌گفت آداب اجتماعی مادرت صفر بود. زیر صفر. آنقدر که با گفتن «راحت بشین» فروغ، گویی مجوز گرفته باشد پاهایش را روی مبل بالا آورد؛ یک زانویش را عمودی و دیگری را افقی قرار داد و آرنجش را روی زانویش گذاشت! جوری که خواهر و برادرانش خنده‌شان گرفت. فرامرز خنده‌اش را قورت داد و پرسید:

—اسمت چیه؟

مادرش بعد از سلامی که بدو ورود گفته بود، اولین کلام را بر زبان آورد:

—پرِشتا.

ابروان فروغ به نشانه‌ی تعجب بالا رفت:

—چه باکلاس!... از پرشین میاد؟

پرشتا گنگ و مبهوت نگاهش کرد و فریبرز به جایش جواب داد:

_ ربطی به پرشین نداره. تلفظ بلوچی فرشته میشه پرشتا. فرامرز و فروغ نگاهی به یکدیگر انداختند و لبخندی روی لب آوردند. فریبرز هم به لبخند آنها تبسمی کرد و گفت: _ شانس حاجیه دیگه. بلوچ‌ها حرف «ف» ندارن. پرشتا همچنان گیج و گنگ نگاهشان می‌کرد. فرامرز متبسم توضیح داد:

_ اسم حاجی و مادرم با «ف» شروع میشه. اسم ماها رو هم حاجی با «ف» گذاشت. خودش میگه مثل خاندان خدیوی مصر که همه اسماشون با «ف» شروع می‌شده؛ ملک فؤاد، ملک فاروق، فوزیه، فریده،...

ذره‌ای از نگاه متعجب و گنگ پرشتا کم نشد. فرامرز سکوت کرد و فریبرز با تأسف به برادر کوچکترش نگاه کرد و سری تکان داد. فروغ از جایش بلند شد و رو به مادرش گفت:

_ حاجی با پسرم رفته بیرون، تا میاد یه دوش بگیر خستگی راه از تنت دربیاد.

با کج کردن سر پذیرفت و به سویی که فروغ راهنمایش کرد، رفت. با رفتن پرشتا، فریبرز رو به فرامرز کرد و گفت:
_ چگونه؟

_ جای مادری، ظاهرش بدک نیست، یه کم آب زیر پوستش بیاد بهتر هم میشه... هر چند همین جوریشم از سر حاجی زیاده...

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ هم سن عیال منه ولی اگه کنار هم باشن می‌شه مادر عیال من فرضش کرد.

فریبرز تأیید کرد:

_ اگه اون کرم‌هایی چند هزار تومنی ضدچروک و ضدآفتاب و ضد فلان و بهمان که زنای ما می‌زنن رو این بینوا که شک ندارم تا حالا پوستش رنگ کرم به خودش ندیده، می‌زد الان

اینقدر شکسته به نظر نمیومد. زنای ما کرمشون به راه،
ماسکشون به راه، میوه روزانه شون به راه، مکمل غذایشون به
راه..... نبایدم هم سن به نظر بیان.

فرامرز سر تکان داد:

_فقط... بعید می دونم بتونه هم صحبت و ندیم خوبی واسه
حاجی بشه.

فریبرز همانطور نشست، کش و قوسی به کمرش داد:

_چطور؟

_حرف زدن بلد نیست... رفتار هم بلد نیست... به نظر خیلی
خنگ و کودن میاد.

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۴۶

فریبرز به مسیری که فروغ و پرشتا رفته بودند نگاه کرد و
جواب داد:

_اگه تو هم تو یه جایی که آب و برق و هیچ رسانه‌ای نداره
زندگی می‌کردی و مدرسه نمی‌رفتی و تو یه کپر شب و روزت
رو می‌گذروندی و با چندتا بز و یک کیسه آرد سر می‌کردی و
دغدغه سیر کردن شکمت رو داشتی و به چهل هزار تومن

ناقابل می‌فروختنت، بهتر از این نمی‌شدی!... خیلی از
قسمتهای هوش اکتسابیه برادر من! طرف از محیط می‌گیره.
وقتی هیچ منبع تغذیه‌ای واسه رشد فکر و اندیشه نباشه،
ابن سینا هم باشی نمی‌تونی رشد کنی، نهایتش می‌شی
حسین‌بنا... تو مسیر که میومدیم باهاش صحبت کردم، اونقدر
باهوش هست که سواد خوندن نوشتن رو بدون اینکه مدرسه
بره از دختر هوش یاد گرفته!!! به نظر من خنگ که نیست
هیچ، اگه میدون بهش داده میشد از من و تو موفق‌تر از آب
درمیومد.

فرامرز متفکر به گلهای مصنوعی روی میز نگاه کرد:

__به نظرت راضیه؟

به پستی مبلش تکیه داد:

__چرا راضی نباشه؟ شوهر قبلش هم مسن بوده... سقف

آرزوهای این زنا خیلی کوتاهه... خیلی خیلی کوتاه... زندگی

اونقدر براشون سخت بوده که آرزوهاشون در حد داشتن شکم
سیر و لباس واسه تن کردنه... تا چشم باز کردن همه دور و
ورشون همینجوری زندگی کردن... فکر می‌کنن زندگی همونیه
که تو اطرافیانشون دیدن. باورت نمیشه فرامرز... با اون دلالی
که سرمدی معرفی کرده بود رفته بودم محل زندگی شون.
نزدیک یه روستا بود. حالا روستاشون مگه چی بود؟ روستا که
نه... روستا پیش جایی که اینا زندگی می‌کردن شهر محسوب
میشه... یه چیزی می‌گم، یه چیزی می‌شنوی... خونه‌هاشون
کپر بود، چهار تا تنه‌ی نخل کرده بودن تو زمین، با بافتن
ساقه‌های نخل سقف درست کرده بودن... این خونه‌شون بود...
از همه طرف باز... یعنی حریم ظاهری خونه نداشتن!!! باورت
میشه؟ مثل قبایل بدوی... نه حموم داشتن نه توالت
بهداشتی... ازدواجاشون هم کلا این جوریه که دختر رو
می‌فروشن به هر کی خواستن... پیر، جوون، فقیر، غنی... فرق
نمی‌کنه... اصلا دختر داماد رو نمی‌بینه که بخواد نظر بده! دو

ساعت بین اون کپرنشینا داشتم می چرخیدم یه چیزایی دیدم
که مخم سوت کشید. زن داشت بچه شیر می داد هم زمان هم
نون میداشت تو تنور...

فرامرز با چشمهای گرد شده و متعجب میان حرفش پرید:
_با بچه تو بغل کنار تنور روشن؟! مگه میشه؟ فکر نکرده
یه وقت بچه آسیب...

_برو بابا... بذار حرفم تموم شه بعد تعجب کن... یهو یه پیرمرده
اومد زن رو تو همون وضعیت گرفت زیر مشتش و لگد... حساب
کن، کنار تنور، سینه زن هم تو دهن بچه... کسی هم نبود زن
رو از زیر مشتش و لگد پیرمرد بیرون بیاره... یا یه پسر بچه دیدم
که دمپایی پلاستیکی پاره پاش بود با بند دور دمپایی رو بسته
بود که دمپایی، تو پاش بمونه! حساب کن ارتفاع دو تا دمپایی
با هم تفاوت داشت. بعد خیلی عادی داشت تو خاک و خل با
بقیه بچه ها بازی می کرد... فقر اقتصادیشون به کنار، فقر
فرهنگیشون غوغا می کنه. باز چهار تا خیر چند وقت یه بار

میرن اونجا چند تا تیکه لباس کهنه و یه مقدار آرد و خرما
بهشون میدن. فقر فرهنگشون مصیبتیه... زن به تمام معنا
داخل آدم نیست تو فرهنگشون... خونه همین دلالی که
سرمدی معرفی کرده بود رفتم، سر سفره زنش نیومد بشینه...
اول فکر کردم چون من مردم نیومده، بعد فهمیدم کلا وقتی
مهمون دارن، چه زن چه مرد، زن خونه نباید بیاد سر سفره! با
دختراش تو آشپزخونه باید غذا بخوره!... خلاصه که داداش، من
رفتم اونجا تازه فهمیدم وقتی سرمدی می‌گفت دختر سیزده
ساله از اینکه با یه مرد مسن تهرانی ازدواج کرده خیلی
خوشحاله یعنی چی! اونقدر ظلم و تحقیر براشون عادیه که
آرزوهاشون اصلا سقف نداره، چسبیده به کف! فکر می‌کنن
زندگی همینه!
دنباله‌ی صحبتش را فروغ که دوباره به جمع برگشته بود ادامه
داد:

_مثل اینکه الان من به این شرایط فرهنگی اجتماعی عادت کردم عجیب نمی‌دونم، اما اگه یه زن از هلند یا سوئد فمنیست بیاد ایران، رفتار و فرهنگ ایران رو ببینه متعجب می‌شه که چطور زن ایرانی داره این بی‌فرهنگی و ظلم فاحش رو تحمل می‌کنه!
فریبرز پوزخندی زد:

_اگه آزادیهای فرهنگی زن سوئدی ده باشه و زن تهرانی هفت، زنای اینجایی که من میگم منفی صدن! کاش می‌شد زنای دور و برم رو یه سفر می‌بردم اونجا تا قدر عافیت بدونن و اینقدر ناشکری نکنن.

فروغ با اخم نگاهش کرد:

_الان منظورت به منه؟

_نه آجی، کلی دارم می‌گم!

و بعد نگاهی به ثمین انداخت و با طعنه گفت:

_محو شد این شیشه بس که سائیدیش، ثمین خانم!

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۴۷

نگاه فروز به عکس پیرمرد کچل شکم‌گنده‌ی روی تنه‌ی
درخت نشسته افتاد، او را مجسم کرد که بالای اتاق پذیرایی

@shahregoftegoo

روی مبل مخصوص نشسته بود. بی‌قرار به نظر می‌رسید. تلاش داشت تا لبخندش را مدیریت و مخفی کند، اما ستاره‌های درخشانی که در چشمانش تالو گرفته بودند سر نهانش را آشکار می‌کردند. تصور اینکه فرزندانش برایش زن جوان گرفته باشند، باعث شده بود تک‌تک سلولهایش بندری برق‌بند و در همه جایش عروسی باشد! این حرفها را بارها از خاله‌ثمین شنیده بود.

فروغ زن‌بابای جوانش را آراسته کرده و با آرایش زیبایی چشمانش را بیشتر به جلوه درآورده بود. لباسهای سنتی و کهنه‌ی موجود در بقچه‌ی همراه پرشتا هیچ کدام باب‌میل فروغ نبود. با این وجود به سلیقه‌ی پرشتا احترام گذاشته و تنها چند دست لباس زیر در بقچه‌ی او قرار داد تا استفاده کند. شاید اگر از قیمت و ارزش البسه سنتی نزد زنان بلوچ آگاهی داشت با آن دیده‌ی تحقیرآمیز به لباس محلی و سوزن‌دوزی

شده پرشتا نگاه نمی‌کرد. لباسهایی که بعدها مادرش در توضیح حرفهای خاله‌ثمین گفته بود بانوی خیر بلوچی به او اهدا کرده بود تا با بقچه خالی به خانه‌ی شوهر نرود. پرشتا با لباس اخرايي کار شده که در فرهنگ خودشان بهای بالایی داشت و فقط در مراسم خاص آن را می‌پوشید، با شالی سفید سر به زیر قدم به پذیرایی گذاشت. آینه‌های کوچک دوخته شده روی آن تک‌وتوک افتاده بود. عجیب هم نبود؛ پرشتا دومین زنی بود که از آن لباس استفاده می‌کرد. عمر لباس هم مثل عمر صاحب اصلی آن به پایان رسیده بود. اما برای او و زنان هم‌طایفه‌اش پایان عمر لباس معنایی نداشت. لباس باید آنقدر پوشیده می‌شد تا تار و پودش از هم گسسته شود.

گونه‌هایش بیش از رژگونه‌ای که فروغ به صورتش زده بود رنگ داشت. فرامرز و فریبرز لبخند به لب به حاجی نگاه کردند که با ورود نوعروسش نتوانست تبسم و برق چشم‌هایش را

مخفی کند و شوق و ذوقش کاملاً مشخص شده بود. جواب
«سلام» نوعروسش را با تأنی و رضایت خاطر داد. برخلاف
فرامرز و فریبرز، فروغ از دیدن اشتیاق پدرش به هم ریخت و
آشفته شد. بغض پنهان در گلویش را قورت داد و رو به پرشتا
لب زد:
_اینم حاج فضل‌الله فرهادی... شوهرت.

پرشتا چیزی نگفت و روی اولین مبل نشست. دوباره زانوانش
را بهم چسباند و پاهایش را به زیر مبل کشاند. گردنش را تا
روی سینه‌اش خم کرده و سکوت اختیار کرد.
فریبرز سکوت را شکاند و رو به حاجی گفت:
_خب... من همونجا جلو مرداشون این خانم رو برای شما نود و
نه ساله صیغه کردم و مهریه‌ش رو هم دادم. با این وجود از
آقای حسینی دفتردار خواستم بیاد اینجا تا یه برگه‌ی محضری
هم بهمون بده که از نظر قانونی مشکلی پیش نیاد. هم برگه‌ی

محضری برای صیغه، هم تقسیم مال که قولش رو داده بودید.
همه کاراش هم انجام شده فقط امضای شما مونده.

حاج فضل الله تبسمش را جمع کرد و گفت:

_سر حرفم هستم... فروغ!... با این خانم برید تو بالکن یه کم
هوا بخورید.

فروغ با دلخوری بلند شد و همراه پرشتا بیرون رفت. با بیرون
آمدن فروغ و پرشتا از سالن، خاله ثمین هم از در فاصله گرفت
و خودش را با گردگیری قرنیز کنار دیوار اتاق خواب مشغول
کرد. در زاویه‌ی دید کسی نبود و راحت استراق سمع می‌کرد.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۴۸

با رفتن آنها حاجی رو به پسرانش پرسید:

_اسمش چیه؟

فریبرز جواب داد:

_پرشتا، نسخه زبان بلوچ فرشته.

مقتدرانه سر تکان داد:

_خوبه فرشته صداش می‌زنم. اگه زبون دراز نباشه و نخواد مثل

مادر خدایا مرزتون تو همه کارم سرک بکشه خوبه!...

علی ایحال... الوعده وفا... به غیر از خونه باغ لواسون بقیه رو

طبق قوانین شرع و عرف به نامتون می زنم که بعد از مرگ من
مثل سگ و گربه به جون هم نیفتید. مالیات هم نخواید به
دولت بدید.... ولی باید هر سه نفرتون به من وکالت بلاعزل
بدید... یه وکالت می دید تا پس فردا واسه من دم درنیارید... در
واقع فعلا هیچی واسه شما بچه ها نیست. امانت میدم دستتون
تا هر وقتی که مقدر شد و شرعا و عرفا مال خودتون شد. حالا
بگید دفتردار بیاد.
قبل از اینکه پسرها حرفی بزنند، فروغ وارد هال شد. اول رو به
ثمین گفت:

_برو تو بالکن پیش این زنه.

بعد به پذیرایی برگشت و گفت:

_فقط منم یه شرطی دارم...

نگاه چپ چپ حاجی باعث اصلاح جمله اش شد:

_منم یه خواهشی دارم... واسه پرستیژ و شخصیت خانواده و خصوصا خودتون درست نیست این جریان تجدید فراش علنی بشه...

حاجی اجازه انعقاد کلامش را نداد:

_گفتم که... من میرم خونه باغ لواسون... اونجا هم مهمونی نمی‌گیرم مگر خوداتون بیاید. عید یا مناسبتی هم باشه من میام خونه شما بچه‌ها. خلاف شرع نکردم، ولی خب... دیگه؟
_دیگه سلامتی شما.

همان هم صحبتی کوتاه در بالکن باعث دوستی ثمین و مادرش شد. البته ثمین می‌گفت مادرش فقط سر تکان می‌داده و بیشتر او سخن می‌گفته. همان شب مادر و پدرش به ویلای لواسان می‌روند و ثمین هم به خانه‌ی فروغ.

دوباره به عکس نگاه کرد و چهره‌ی خندان زنی که سر بر
شانه‌ی پدرش نهاده بود را پیش چشم مجسم کرد. ثمین
می‌گفت خواهرش فروغ در آن سالهای خفقان عشق و عاشقی
ازدواج پرشوری داشته. فروغ عاشق یکی از معلمان متأهلش،
که از قضا همسایه هم بودند، بوده. معلمی که با تولد دخترش،
همسرش را از دست می‌دهد. و فروغ از خدا خواسته به بهانه‌ی
کار خیر و کمک! در نگهداری از نوزاد به معلم کمک می‌کند و...
زمانیکه معلم عاشق فروغ می‌شود و خواستگاری می‌کند، تازه
حاج فضل‌الله متوجه این رابطه می‌شود. اول مخالفت می‌کند،
ولی وقتی جروبزه معلم و افسردگی و عشق و علاقه‌ی دخترش
را می‌بیند، تسلیم می‌شود!

اما همین خواهر که عشق را تجربه کرده بود، اصلاً محبت
خواهری نداشت. شاید هم آنقدر عاشق مادرش بود که
نمی‌توانست زن دیگری را کنار پدرش ببیند؛ زنی که مادر او
بود. یاد حرفهای خاله ثمین افتاد.

چند ماهی بعد از ازدواج پدر و مادرش، سه خواهر و برادر به منزل آنها می‌روند. اما وقتی یک به یک به منزل فروغ برمی‌گردند، همگی بهم‌ریخته بودند.

طبق معمول، خاله ثمین خودش را در آشپزخانه مشغول کرده و تمام حواسش به سالن پذیرایی داده بود. چنان تمام حرف‌ها را ثبت و ضبط کرد که سالها بعد به راحتی همانها را به فروز تحویل داد.

فریبرز عصبانی بود. با کلافگی نگاهی به خواهر گریانش انداخت و عصبی گفت:

__واسه همین بهت گفتم با ما نیا... من و فرامرز واسه کارای وکیل کارخونه باید میومدیم پیش حاجی، تو که همین هفته گذشته حاجی اومده بود خونه‌ت. واسه چی پاشدی اومدی که این جوری بشی؟

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

فروغ در حالیکه اشکهایش را پاک می‌کرد گفت:

_خبر مرگم خواستم این زن فکر نکنه حاجی رو ول کردیم...
عه‌عه‌عه... مادر من چهل و نه سال با حاجی زندگی کرد آقا از
دهنش نیفتاد، این زنیکه غربتی پاپتی سه ماهه اومده می‌گه
فضلی جان!!!

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۴۹

فرامرز برخلاف خواهر و برادرش خونسرد بود:
_ مادر ما اشتباه می‌کرد دلیل نمیشه این خانم هم اشتباه
کنه!... متوجه شدین تو همین سه ماه چقدر حاجی رو اومده؟...
زمختی رفتارش هم کمتر شده!
فروغ دوباره نالید:
_ آره دیگه بداخلاقیا و بدعنقیاش واسه مادر بدبخت ما بوده،
الان کنار زن جوونش داره عشق دنیا رو می‌کنه.
صدایش را به طرز مسخره‌ای عوض کرد و با شکلی که در
صورتش جای داده بود ادامه داد:
_ خانم جان... شما بشین، من خودم پذیرایی می‌کنم!!!
دوباره صدای خودش شد و زاری کرد:

_ای خانم جان کوفت بگیره الهی... ای خانم جان درد بی دوا
درمون به تنش بخوره، نکبت... یه عمر با مامان زندگی کرد یه
بار نگفت خانم جان! مادر ما منزل بود، مادر فریبرز بود... مادر
بدبخت من همه جوهر خدمتش رو کرد یه بار یه دستت درد
نکنه خشک و خالی نکرد به این زن بگه... حالا به این زنیکه
دهاتی از پشت کوه اومده میگه تو دست نزن خسته میشی...
فریبرز دوباره داغ کرد:

_چرا شلوغش می‌کنی فروغ؟ حاجی واسه اینکه این زن با
چادر می‌خواست پذیرایی کنه خودش اومد جلو... ترسید
عیالش از عهده پذیرایی کردن برنیاد.

فروغ چیزی نگفت و فرامرز لیوانی شربت از روی سینی که
ثمین جلویش گرفته بود برداشت و گفت:

_ولی حاجی خیلی عوض شده... حالا یا به خاطر آب و هوای
سالم لواسونه یا به خاطر ازدواجش... از این رو به اون رو شده...

غر زدنش صفر شده و برق چشماش صد. خنده‌هاش واقعی بود
نه تصنعی.

فریبرز هم لیوانی شربت از داخل سینی برداشت:

_قدیمیا می‌گفتن نفس زن جوون پیرمرد رو جوون می‌کنه!
لبخندی تلخ روی صورت فرامرز نشست:

_طفلک زن جوونی که باید نفس پیر بهش بخوره.

فروغ با صدایی بلندتر از حد هنجار جواب داد:

_ندیدی اون زن هم رو اومده بود؟ حسابی آب رفته بود زیر

پوستش!!! تا دیروز کنار رودخونه رخت چنگ می‌زده الان

خانوووم شده، ماشین لباسشویی، ماشین ظرفشویی... یه جفت

دستکشم از آبچکون آشپزخونه آویزون بود!!! خانوم دیگه دو

تا دونه استکان رو هم باید با دستکش بشوره که یه وقت

پوست دستش خرابتر از اینی که هست نشه... تا دیروز پابرهنه

تو کوچه راه می‌رفته حالا تو خونه دمپایی می‌پوشه... بایدم آب

زیر پوستش بره، بایدم راضی باشه...

فرامرز با ناراحتی رو به خواهرش کرد:

_چرا اینقدر مغرضانه برخورد می‌کنی؟ تو الان ناراحتیت واسه مامان خدایا فرامرز یا اینکه حاجی خوشحاله؟ خواهر من! ما باید خوشحال باشیم که این خانم هوای حاجی رو داره و ساپورتش می‌کنه نه اینکه ناراحت باشیم چرا این خانم داره از حداقله‌های یه زندگی معمولی استفاده می‌کنه...

_دلم می‌سوزه واسه مادر خودم... فکر کردم یه دختر دهاتی بی‌سواد بیاد حاجی تازه قدر مامان رو می‌فهمه نگو بدتر میشه...

فریبرز هم تأیید کرد:

_خداییش منم فکر نمی‌کردم بتونه هم صحبت حاجی بشه، فکر کردم فقط یه هم‌خوابه‌ست. ولی ظاهراً تونسته خیلی خوب خودش رو تو دل حاجی جا کنه... این که خودش هم رو اومده، یعنی از زندگیش راضیه، نتیجه رضایتش هم میشه رسیدگی بیشتر به حاجی. پس باز هم به نفع ماست.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

نگاه فرامرز به محتویات لیوان شربت‌ش بود:

_هفتصد سال پیش، سعدی که خودش مرد هست نه زن، گفته
زن جوان را تیری در پهلوی به از پیری... با این وجود امیدوارم
حرف شما دو تا درست باشه و خودشم راضی باشه.

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

خاله ثمین می گفت: «ماهی دو سه روز خونه‌ی لواسون میومدم. پیش مامان و بابات. خونه تمیز بود. کاری نداشت، فقط حاجی می خواست اسمش باشه که مامانت مثل فروغ و زن داداش باید کارگر داشته باشه. مامانت خیلی برا بابات عزیز شده بود. خودشم شده بود مثل زمانهایی که فرنگیس خانم، مادر خواهر و برادرات زنده بود. رو اومده بود. جوون شده بود. بعد از اون باری که بچه‌ها خونه حاجی رفتن و از دیدن برخورد حاجی با مادرت، خیلی به هم ریختن، دیگه پا به لواسون نداشتن. بیشتر حاجی تنها به خونه‌ی اونا می رفت. حتی عیدها. تا اینکه یه بار با هر سه نفرشون تماس گرفت و خواست به ویلای لواسون بیان. بابات من رو فرستاده بود به مرغ و خروسا سر بزنم، ولی من پشت در ایوون فال گوش وایستاده بودم.»

فروز به راحتی مهمانی را پیش چشم مجسم کرد:
فروغ با پدرش روبوسی کرد و بی توجه به نامادری جوانش
راهش را کج کرد و به سمت سالن رفت. فریبرز و فرامرز قبل از
او آمده بودند. کوتاه با هر دو نفرشان احوالپرسی کرد. زیر لب
با حرص رو به فریبرز گفت:
_ خانوم کت دامن پوشیده! پارسال با لباس دهاتی اومد امسال
واسه من شیک پوش شده! روسری ابریشمی سر می کنه!
به جای فریبرز، فرامرز آرام جواب داد:
_ برای بار صدم، لباس محلی قیمتش ده تایی این کت و دامنه!
فروغ با نفرت نگاهی به آشپزخانه اپنی که حاجی و همسرش را
در حال ریختن شربت و هم صحبتی نشان می داد انداخت و
چیزی نگفت.
با آمدن میزبانان، فرامرز با تبسم اشاره ای به کتابخانه و
محتویاتش کرد و گفت:

_ با کلاس شدی حاجی! تا دیروز حلیه‌المتقین می‌خوندی الان
سووشون و شوهر آهو خانم می‌خونی! مجله خانواده می‌خری!
حاجی پا روی پا انداخت و مثل جوانان تازه ازدواج کرده نگاهی
مملو از عشق و افتخار به مادرش کرد و گفت:
_ فرشته می‌خونه... من حوصله‌م نمی‌کشه، فرشته کتاب خیلی
دوست داره.

فروغ با تحقیر مادرش را مخاطب قرار داد:
_ آره خب، کتاب مشخصه‌ی آدمای روشن فکر و باکلاسه... البته
کتاب خریدن به تنهایی نه، باید خوندش.
مادرش با لهجه‌ای که نسبت به روز اول خیلی کمتر شده بود،
اما همچنان ف‌ها رو چیزی بین ف و پ تلفظ می‌کرد، جواب
داد:

_ ها... منم می‌خوانمشان... هر جا هم نفهمون فضلی کمکو کن.
فروغ با حرص کلمه‌ی «فضلی» را زیر لب تکرار کرد و فریبرز
گفت:

_احسنت... آفرین به این پشتکار.

کمی به سکوت گذشت و این بار فرامرز بعد از نگاهی به خواهر و برادرش رو به حاجی کرد و گفت:

_گفته بودید بیایم اینجا...

اقتدار دوباره در کلام حاجی ظاهر شد:

_برای من اتفاق خیلی خوبی افتاده که باید شماها هم در جریان باشید...

کمی مکث کرد. مشخص بود ادامه‌ی صحبت علیرغم تظاهرش به خونسردی برایش کار راحتی نیست. نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

_خدا خواسته که من دوباره پدر شدن رو تجربه کنم. چند ثانیه سکوت در جمع حاکم شد. گویی کسی در جا موفق به پردازش جمله‌ی حاجی نشده بود. بچه‌ها نگاهی به یکدیگر انداختند و اولین نفر فروغ بود که با لکنت‌زبان و اشاره به مادرش پرشتا گفت:

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

_ یعنی چی؟ ... مگه میشه؟ ... این زن شونزده سال بچه دار

نشده، بعد حالا؟!

حاجی عتاب آمیز تذکر داد:

_فرشته خانم ... درست صحبت کن.

, [AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴]

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۵۱

فریبرز از عصبانیت سرخ شده بود و با صدایی بلندتر از حد معمول داد زد:
نزدیکه هشتاد سالته حاجی!... دیگه تعطیلی... یکی دیگه زده انداخته گرد...

نگذاشت حرف پسرش تمام شود. برآشفته شد. رگ‌های درشت گردنش برجسته تر شدند و فریاد زد:
_حرف دهند رو بفهم پسرهی نفهمِ نمک به حروم!
فروغ جیغ کشید و فرشته چشمانش نمناک شد. حرف فریبرز چنان بر دل مادرش سنگین آمد که اشک آرام روی گونه‌اش غلتید.

فرامرز با رنگ‌ورویی سفید در سکوت کامل به دعوای پدر و برادرش نگاه می‌کرد. واکنشی نسبت به مشاجره آنها نشان

نداد و مداخله‌ای نکرد. نگاهی به شکم صاف فرشته انداخت و گفت:

__چند وقتته؟

مادرش خم شد و دستمالی از روی میز برداشت. چشمها و بینی‌اش را تمیز کرد و زیر لب گفت:

__هیجده هفته.

فرامرز ابروهایش را بالا فرستاد و سری تکان داد. لحنی جدی و سرزنشگر به خودش گرفت و گفت:

__حواست به سن حاجی هست؟ می‌خوای زنگوله پای تابوت درست کنی؟

فرشته با هر دو دستش روی دامنش را مچاله کرد. تمام جسارتش را جمع کرد و گفت:

__شانزده سال حسرتو گشت. می‌خوامش. ایشالله سایه فضلی هم بالاسرمومانی.

فرامرز زمزمه کرد:

با ایشالله ماشالله کار درست نمیشه!

فروغ شیون کرد:

آبرومون تو فامیل میره... نوه‌های من میرن مدرسه. میشیم

نقل غیبت این و اون.

حاجی همانطور که نفس نفس می‌زد غرید:

به درک اسفل السافلین... خدا داده...

فرامرز میان حرفش پرید:

غده سرطانی رو هم خدا میده، تومور مغزی رو هم خدا میده،

پس باید بگیم خدا داده و نگهش داریم؟ حاجی به قرآن این

بچه تو این سنی که تو داری احتمال مشکل دار شدنش هست...

آبروی ما به درک... خودت حوصله زر زر بچه داری؟ حوصله

کشتی گرفتن باهاش رو داری؟ به والله من که پسر توئم تحمل

سروصدا و دعوای بچه‌های خودم رو ندارم. تو که دیگه جای

خود داری. حیوون خونگی نیست که نتونستی نگهش داری

بندازیش تو کوچه؛ آدمه، احساس داره... تو در قبال بچه‌ای که
کاشتی مسئولیت داری!

حاجی جرعه‌ای از لیوان نیمه‌ی شربتی که روی میز بود و
مشخص نبود برای کدام یک از فرزندان‌ش است را نوشید و
گفت:

_من با شماها مشورت نکردم که نگهش دارم یا نه؛ اون رو
خودم می‌دونم... فقط خواستم از خودم بشنوید نه از غریبه‌ها...
تا زمانیکه من زنده‌م که هیچ. بعد از من بتونید هوای فرشته و
خواهرتون رو داشته باشید مردونگی کردید، نتونستید هم
توقعی ازتون ندارم... الانم صداتون زدم بهتون هم این خبر رو
بدم، هم بگم باید ارثی که بهتون دادم رو دوباره حساب کتاب
کنیم.

پوزخندی روی لبان فروز نشست و دوباره به عکسها خیره شد.
همان شب، به دنبال بحث تقسیم مجدد ارث، بین حاجی و

فرزندانش دعوایی رخ می دهد که ثمین می گفت تا به آن روز ندیده بوده! بعد از رفتن بچه ها، حاجی حالش بد می شود. به بیمارستان که می رسند تشخیص سکته ی مغزی را می دهند. یک هفته بعد از سکته ی مغزی، در همان بیمارستان مجدد حالش بد می شود و این بار به دیدار حضرت حق می شتابد. حاج فضل الله فرهادی می میرد بی آنکه بتواند آخرین خواسته اش را درباره ی ارث اجرا کند و سهمی در خور و متناسب به فرزند به دنیا نیامده اش بدهد.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۵۲

تا دو ماه بعد از تولدش، مادرش در همان ویلای لواسان با همراهی گاه‌وبیگاه ثمین زندگی کرد. تنها فرامرز هر هفته با دست پر به منزلشان می‌آمد و قبل از رفتن هم پولی زیر فرش می‌گذاشت. شناسنامه‌اش را هم با کمک فرامرز گرفتند. اسمش هم انتخاب برادرش بود؛ شروع شده با حرف «ف»!

دو ماه بعد از تولد فروزان، فریبرز اعلام کرد می‌خواهند ویلا رو بفروشند. تنها چیزی که به نام فضل‌الله فرهادی باقی مانده بود! سهم او را حساب کردند. با کمک فرامرز و مبلغی که او

روی پول گذاشت، خانه‌ای کوچک در منطقه‌ای نه چندان خوش‌نام در جایی که تهران نبود و خودش را به تهران وصل کرده بود، به نامش خریدند.

ثمین می‌گفت قبل از آنکه مادرت از ویلای لواسان اثاث‌کشی کند، دو برادر در سالن خانه‌ی فریبرز با هم دیدار کردند. او هم مثل همیشه خودش را در آشپزخانه گرم کاری نشان داد و از پشت در نیمه‌بسته تمام حواسش را به دو برادر داد:

فریبرز نفس عمیق و پرصدایی کشید و دستانش را تا جاییکه جا داشت به اطراف کش داد، رو به برادرش گفت:
_الهی شکر شرشون از سرمون کم شد. تا آخر هفته دیگه ویلا رو خالی می‌کنه.

فرامرز روبه‌روی برادرش نشست و گفت:
_بهبش گفتمی هر وسیله‌ای می‌خواد از اون ویلا ببره؟

_آره گفتم... شک ندارم تا کلید و پریزای ساختمون رو باز می‌کنه می‌بره!.. ولی مهم نیست. زن من که دلش نمیاد از وسایل حاجی و این زنیکه استفاده کنه. طی کرده باید سینک و روشویی و توالت‌فرنگی رو عوض کنم! هر چی بهش می‌گم دستم خالیه و هر چی پس‌انداز داشتم رو دادم بابت سهم‌الارث بقیه، زیر بار نمیره... تو چیکار کردی؟ تونستی ماشینی که زنداداش می‌خواست رو بخری یا نه؟

_از تعویض ماشین منصرف شد... می‌خواد با دوستش شریک بشه مزون بزنی با مدیریت دوستش. یه جا هم تو یوسف‌آباد دیدن... تو ذهنم اومده ازش بخوام کار سرایداریشون رو بدن به فرشته.... اگه بشه فروزان و مادرش بیان اونجا و تو سرایداری مزون باشن خیالم خیلی راحت میشه تا تو اون آلونکی باشن که نصف همسایه‌هاش سابقه‌دارن! فریبرز با انگشتانش روی دسته‌ی مبل ریتم گرفت و تلاش کرد خونسرد صحبت کند:

_بین فرامرز! بخوای دنبال این کارا باشی و پای این زن و دخترش رو تو زندگی خودت باز کنی، هم به خودت ضرر زدی هم به ما... پس فردا همین مثلا خواهر جدیدت زبون درمیاره که تو چرا اینجا، من اینجا...

با دست دو سطح نابرابر را نشان داد و ادامه داد:

_می‌خواد تهمت بزنه که سهم منو خوردید و فلان و فلان...
پوزخندی زد:

_مگه نخوردیم؟

فریبرز بی آنکه عصبانی باشد صدایش را کمی بلند کرد تا اثر صحبتش در برادرش افزایش یابد:

_معلومه که نخوردیم!... من سی‌چهل سال زحمت کشیدم. تو

هم همینطور. کم واسه کارخونه جون کردیم؟ کم دنبال

تجهیزات جدید و به‌روز کردن کارخونه بودیم؟ اگه زحمات من و تو نبود کارخانه الان اینجا بود؟

با دستش سطح بالایی را نشان داد و ادامه داد:

_اگه به حاجی بود که همون دستگاه‌های قدیمی و قزمیت
زمان جنگ جهانی اول هنوز داشتن تو کارخونه کار می‌کردن...
تو این چند سالی که اختیار کامل کارخونه اومد دست من و تو
و حاجی کلا کشید کنار، کارخونه کارخونه شد... و گرنه قبلش
کارگاه بود. ما واسه خودمون کلاس می‌داشتیم می‌گفتیم
کارخونه... دیگه اینو کسی نمی‌بینه... این همه بچه مستمند تو
شهر ریخته، این که خونه هم داره مستمند نیست. تنها نسبتی
که داریم اینه که تو شناسنامه هر چهارتامون جای اسم پدر یه
اسم فضل‌الله فرهادی نوشته شده، همین و بس... ولش کن...
بخوای بری زیر بال و پرش رو بگیری پس فردا برات دم
درمیاره میشه بختک آرامش زندگیت. داداش! من چهار تا
پیرهن بیشتر از تو پاره کردم، به بدبخت بیچاره جماعت خیلی
برسی تازه ازت طلبکار میشه... اشرف خاتون کارگر مامان رو
که یادته؟ یا حتی عمه عفت مامان رو؟

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

[♣ ♣ Forwarded from L.ham d]

#با خیالت میزقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۵۳

@shahregoftegoo

ثمین می‌گفت چند سال قبل از آمدن او به آنجا، وقتی بچه‌ها بچه بودند، به خواست خانم خانه فرنگیس خانم، عمه عفت که تنها زندگی می‌کرد و نیازمند هم بود به منزل فرهادی‌ها آمد و در زیرزمین خانه‌ی بزرگ آنها ساکن شد تا در انجام کارها و نگهداری از بچه‌ها کمک کند. حقوق نمی‌گرفت، اما مثل بقیه اعضای خانواده برایش خرج می‌شد؛ غذا، پوشاک، تفریحات... اوایل دعاگو بود، اما بعد از سه چهار سال ادعای حق و حقوق کرد و کار را به دادگاه کشاند. حتی برای دریافت دیه‌ی یک بند انگشتی که چند ماه قبل از آمدنش به منزل فرهادی‌ها ضمن حادثه‌ای از دست داده بود اقدام کرد! هر چند چیزی دستش را نگرفت و تنها باعث شد کار و محل زندگی‌اش را از دست بدهد. بعد از عمه عفت، اشرف خاتون که همسرش زندان بود را آوردند. به او از روز اول حقوق دادند؛ به غیر از امکاناتی که چپ و راست در اختیارش می‌گذاشتند. او هم ابتدا ثناگو بود و بعد از مدتی، زمانیکه همسرش از زندان آزاد شد و درخواست

کار در کارخانه‌ی حاجی را داد و مورد قبول واقع نشد رو به حاجی گفت:

_از آسمون که نباریده به سرت، یا خودت دزد بودی یا پدرت!
وقتی هم اخراج شد از کنار ماشین بی‌ام‌دبلیویی که حاجی تازه خریده بود گذشت و بعد از رفتنش متوجه شدند سرتاسری روی ماشین با شیئی نوک‌تیز خط انداخته!

خود ثمین، چند بار که با فرامرز برای نظافت اتاقش به کارخانه رفته بود، نگاه خصمانه‌ی بعضی از کارگران کارخانه به میتسویشی جدیدی که فرامرز خریده بود را به چشم دیده بود. گویی تصور می‌کردند فقط با نتیجه‌ی زحمات آنها، صاحبان کارخانه به ثروت و مکنت رسیده‌اند! سرمایه اولیه، دانش و مدیریت اقتصادی و هزاران دلیل دیگر برای پیشرفت و موفقیت اقتصادی را نمی‌دیدند، مگر پینه‌ی دستان خودشان را.

فرامرز در پاسخ فریبرز گفت:

_نمیشه که چون از مادرش خوشمون نمیاد، خواهر خودمون رو ندیده بگیریم!

این بار فریبرز عصبانی شد و فریاد زد:

_اینقدر خواهرم خواهرم نکن! خواهر تو فروغه... این بچه هم خونه داره، هم حقوق بیمه و مستمری حاجی داره بهش می‌رسه. تو هم که داری کاراتو می‌کنی تا چند وقت دیگه از ایران میری... دندون لکش رو بکن و بندازش دور.

مادرش می‌گفت تا فرامرز ایران بود باز هم گاه‌وبی‌گاه سری به آنها می‌زد. اما قبل از سینه‌خیز کردن فروز با آنها خداحافظی کرد و برای همیشه به اروپا مهاجرت کرد.

با رفتن فرامرز، فریبرز و فروغ، دیگر ثمین را به کار نگرفتند. او هم مدتی به روستایشان رفت و بعد مدرک مربی‌گری

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

قالی‌بافی گرفت و با بازگشت مجدد به تهران، در آموزشگاه‌های هنری مختلف مشغول به کار شد. تا زمانیکه اتفاقی در آموزشگاه ثمین و پرشتا یکدیگر را بعد از سالها یافتند. ثمین در توضیح اتفاقات گذشته برای فروز سنگ تمام گذاشته بود. اگر به مادرش بود که اطلاعات او از گذشته به دو خط هم نمی‌رسید.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

[❁ ❁ Forwarded from L.hamid]

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

آهی کشید و عکسها را در پوشه پلاستیکی گذاشت. پاهایش را درون شکمش جمع کرد و دستانش را دور آنها حلقه کرد. نگاهی به ساعت انداخت. دو سه دقیقه از دوازده شب گذشته بود. زمان بیداری نبود، اما خواب با چشمانش غریبه شده بود. بابت حرفی که از بهروز شنیده بود، به شدت دلگیر بود. نه، دلگیر نبود! دلشکسته بود. چنان حرف بهروز برایش سنگین آمده بود که ماجرای ماشین و سیلی را به وادی فراموشی سپرده بود.

آنقدر سرش را روی زانوانش گذاشت تا گردنش به درد آمد. بلند شد و به اتاق خواب رفت. برای اولین بار در طول دو سال

زندگی مشترک، برای جدا خوابیدن پیش قدم شد. بالشش را از روی تخت برداشت و به هال برگشت. خوابیدن روی کاناپه را به هم‌بالینی با بهروز ترجیح داد.

شب تا صبح کابوس دید و خوابهای بی‌سروته! مردانی که چهره‌ای از آنها در ذهن نداشت و آنها را فرامرز و فریبرز می‌پنداشت با او دعوا می‌کردند. بهروز و منصور هم بودند، بی‌تفاوت به او تخته‌برد بازی می‌کردند. بهنوش او را مسخره می‌کرد و احترام خانم می‌گفت:

زن اگه زنیت داشته باشه داداشاش ولش نمی‌کنن!
احترام خانم در خواب هم منطق نداشت و بی‌ربط حرف می‌زد!
مثل زمان بیداری گودرز را به شقایق ربط می‌داد.
صبح که از خواب بیدار شد روحش بیش از جسمش خسته بود.
حتی دوش آب‌گرم هم نتوانست کسالتش را برطرف کند.

در دوره‌ی خردسالی‌اش دوستی تخیلی به نام "مینو" داشت.
دوستی که با او خاله‌بازی می‌کرد، توپ‌بازی می‌کرد؛ بعدها با
مینو منچ و مارپله بازی می‌کرد و حتی گاهی جر می‌زد و تقلب
می‌کرد. و مینو آنقدر بزرگوار بود که به روی خودش نمی‌آورد.
دوستی که هر وقت مادرش دعوایش می‌کرد، دلداری‌اش
می‌داد. هر وقت در انجام کاری تردید داشت، یک‌دله‌اش
می‌کرد. هر وقت خطایی می‌کرد، به جای سرزنش، کنار دستش
می‌نشست و می‌گفت حالا چیکار کنیم؟ بعدترها هر وقت با
کسی حرفش می‌شد وکیل مدافع او می‌شد و از زبان او رفتار را
توضیح می‌داد و یا توجیه می‌کرد. خیلی وقت بود مینو را
فراموش کرده بود. ولی مینو فراموشش نکرده بود. آمد. آمد و
در گوشه‌ای از ذهنش زیراندازی انداخت و نشست. آرام آرام به
فروز نزدیک شد و گفت:

_غصه نخور... به مدت باهاش سرسنگین شو... گاهی اوقات به
دعوی کوچولو لازمه تا زندگی بهتر بشه. بهروز به دغدغه‌ی
بزرگ داره. سر همونم قاطی کرد.

فروز موهایش را خشک کرد و حوله را روی رادیاتور انداخت و
گفت:

_من نباید بدونم دغدغه‌ش چیه؟ به جای اینکه عین آدم حرف
بزنه، دروغ تحویل میده... دست بلند می‌کنه و حرفی می‌زنه
که...

دوباره بغض در گلویش نشست. مینو دستش را گرفت و با او
هم‌دردی کرد:

_بمیرم برات... جاش بود تو هم موادفروشی و عوضی بودن
باباش رو تو سرش می‌زدی... به قول آزاده، هر کی می‌گه
نون و پنیر... تو یکی سرتو بذار و بمیر... خانواده خودش مرزهای
مزخرفی رو جابه‌جا کرده بعد گیر میده به خانواده‌ی تو.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_نمی‌خوام مثل اون بشم. خانواده رو خود آدم انتخاب نکرده
که بخواد تاوان بی خود بودنشون رو بده. یه جور دیگه حالش
رو می‌گیرم.

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

بهروز خواب بود. تنها یک قطعه نان در فریزر موجود داشت. لباس پوشید تا برود نان بخرد؛ مثل بیشتر وقتها. اما منصرف شد. یک قطعه نان برایش کافی بود. بهروز هم مشکل خودش بود!

نان را گرم کرد و برای خودش چای ریخت. مشغول صرف صبحانه‌اش شد که بهروز با صورت خیس و موهای آب‌زده جلوی چشمش ظاهر شد. برخلاف همیشه سلام نکرد. بهروز هم که کلا سلام کردن بلد نبود؛ نه سلام کردن و نه جواب سلام دادن.

فروز گذرا نگاهی به بهروز انداخت و بعد هم لقمه‌ی نان و کره مربایش را درست کرد. بهروز دو دستش را با فاصله از هم روی کانتر گذاشت و وزنش را روی آنها انداخت. لبخندی مثل دو ماه قبل روی لب آورد و گفت:

_نون کمه! بیشتر درمی آوردی!

فروز بی تفاوت جواب داد:

_واسه من بسه... دیگه هم نداریم. می‌خوای برو بخرا!

بهروز ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت. اما لبخندش محو

گشت و به فروز خیره شد. فروز هم با خونسردی ظاهری لقمه

را در دهانش گذاشت و با اشاره سر پرسید: «هان؟ چیه زل

زدی؟»

نگاه فروز پر از بی‌اعتنایی بود و نگاه بهروز پر از شگفتی. حق

هم داشت. اولین بار بود از فروز بی‌اعتنایی و ندیده شدن را

می‌دید. پشت جزیره روی صندلی نشست و نان را به شوخی

از زیر دست فروز کشید. نیمی از آن را کند و لقمه‌ای بزرگ

برای خودش درست کرد. چای فروز را هم سر کشید و لیوان

خالی‌اش را روی میز گذاشت. ظاهر بهروز نشان می‌داد منتظر

است فروز اعتراض کند. تلاش داشت تا با شوخی تلخی رفتار و

گفتار دیشبش را پاک کند. فروز محل نگذاشت. اهمیتی نداد و

قطعه‌ای از باقیمانده‌ی نان را کند. بهروز دوباره دست برد و تمام نان را برداشت. با چشمانی پر از شیطننت به چهره‌ی سرد و بی‌روح فروز نگاه کرد. فروز نیم‌نگاهی گذرا به سویش انداخت و بلند شد. اول لیوانش را شست و بعد داخلش چای ریخت. آب کتری جوش نبود و دمای چای برای خوردن مناسب بود. تکیه داده به کابینت کنار گاز، چشم به چشم بهروز چایش را جرعه‌جرعه نوشید.

رفتار و برخورد فروز مورد انتظار بهروز نبود. فروز هیچ وقت بحث و یا گلایه نمی‌کرد. پس هیچ‌وقت هم با هم مثل دیشب مشاجره نداشتند. به دنبالش هم هیچ‌وقت فعل ناشایست و یا حرف ناصحیحی بینشان ردوبدل نشده بود. مشخص بود بهروز از این برخورد همسرش جا خورده است؛ لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

__بابت دیشب ببخشید. عصبانی شدم. دست خودم نبود!

فروز پوز خندی زد و لیوان نیمه پرش را در سینک ظرف‌شویی گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

بهروز شانه‌ای به عنوان «به درک» بالا انداخت و با صدای بلندتری گفت:

_ماشین رو می‌خوام بذارم واسه فروش... دیشب دادمش به منصور که ظاهرش رو اکی کنه...

فروز طاقت نیاورد و با مانتویی که دکمه‌هایش هنوز بسته نشده بود به حال آمد و با طعنه گفت:

_یهویی!!! منصور به اصرار و توهم با اکراه ماشین رو دادی

بهش که اکی ش کنه؟ هفت هشت ساعت از دیشب زمان فکر کردن داشتی، دروغ بهتر به ذهنت نرسید؟

بهروز از موضع قدرت برخورد کرد. با تحقیر نگاهی به سرتاپای فروز انداخت:

_آخه ازت می‌ترسم بخوام بهت دروغ بگم!؟

پاسخ نگاه تحقیرآمیز بهروز، نگاه نفرت‌انگیز فروز بود:

_نه از من نمی‌ترسی، معلوم نیست چه شکری خوردی از رو
شدن اون می‌ترسی... قبل از رفتن ظرف کره و مربا رو بذار تو
یخچال...

بدون اینکه به آینه نگاه کند شالش را روی سر انداخت و به
طرف جاکفشی رفت.

بهروز تلاش کرد عصبانیتش را زیر لبخند عاشقانه‌ای مخفی
کند؛ رسماً به خر کردن فروز روی آورده بود:

_فروز جان! من که بابت ماجرای دیشب عذرخواهی کردم. تو
که اهل این گیردادنا نبودی!

فروز پوزخندی زد و بی‌حرف از خانه خارج شد.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۵۶

صدای مادرش در گوشش طنین انداخت: «مرد خدای زمینی
زنشه، مبادا رو حرف شوهرت حرف بزنی...» سرش را تکان داد
تا آن را نشنود. صدای احترام‌خانم جایگزین صدای مادرش
شد: «زن اگه زنیت داشته باشه مواظبه غرور شوهرش ترک
برنداره، اگه شوهرش هم یه کاری کرد به روش نمی‌آره...»

عصبانی به صدا گفتم: «تو یکی دیگه خفه! زیادی این دو سال مطیع بودم! آقا خیال برش داشته هر غلطی بکنه من اصلا نباید حرف بزنم! انتظار داره ماشین رو بدون هماهنگی بده به یکی دیگه منم نپرسم چرا! یه سیلی و حرومزاده‌ای نشونت بدم آقا بهروز... اون سرش ناپیدا!»

گاهی به صورت ساعتی به شرکت پدر علی می‌رفت و کارهای مربوط به مذاکرات و قراردادهای شرکت به زبان انگلیسی را انجام می‌داد.

کارش تمام شده بود، برگه‌های آماده شده را مرتب کرد تا به علی تحویل دهد. از جایش برخاست و با نگاهی به شیشه کتابخانه شالش را مرتب کرد. تصویرش واضح و شفاف بود. آنقدر واضح که بتواند هاله‌ی کبودی ناشی از بد خوابی و افکار منفی شب قبل را زیر چشمانش ببیند. سرش را اندکی به سمت راست چرخاند و گونه‌اش را نگاه کرد. اثری از جای دست

بهر روز روی آن نمانده بود. جای دست بهروز روی قلبش مانده بود! کبود کرده بود! درد آورده بود! سوزانده بود! آهی کشید و پشت میز کنفرانس رفت. وسایلش را جمع کرد و لپ‌تاپ شرکت را بست. دوست داشت با کسی درددل کند. صمیمی‌ترین دوستش آزاده بود که او هم دل خوشی از بهروز نداشت. از دست فروز هم گاهی عصبانی می‌شد. معتقد بود زیادی از حد به بهروز می‌رسد. معتقد بود فروز با این رسیدگی بیش از حد، شأن و منزلت خودش را پایین می‌آورد. چیزی نگفته بود ولی می‌دانست آزاده و علی دید مثبتی به همسرش ندارند. نمی‌خواست با بدگویی از شوهرش، دیدگاه منفی آزاده را منفی‌تر کند. از سویی عمیقاً نیاز به هم‌دلی و صحبت داشت. دودل بود که با آزاده درددل کند یا خیر که تقه‌ای به در خورد و با بفرمایید گفتنش، علی وارد اتاق شد. شاد و سرخوش سلام و احوالپرسی کرد. شادتر از همیشه بود و چشمانش برق زندگی داشت. آنقدر انرژی مثبت از علی ساطع می‌شد که لبخند

غیر واقعی و مؤدبانه‌ی روی لبهای فروز به واقعی تبدیل شد و گفت:

_چی شده علی؟ بیلیت برنده شده؟

علی با لبهایی که تا کناره‌ی شقیقه‌اش انحنا برداشته بود، تأییدی سر تکان داد. سینی چای و بیسکوئیت را از منشی که می‌خواست وارد اتاق شود گرفت و در را رویش بست. سینی را روی میز کنفرانس گذاشت و گفت:

_آزاده بهت نگفته؟

_چی رو؟

_باورم نمیشه تا حالا بهت نگفته باشه!

فروز خندید:

_مشکل خودته! حالا می‌گی چی شده اینقدر خوشحالی یا نه؟!

علی دوباره دندان‌نما لبخند زد:

_بالاخره تلاش و ممارستمون نتیجه داد... دارم پدر می‌شم!

فروز از خوشحالی ناخودآگاه صدایی خفیف و جیغ‌مانند از خودش درآورد. می‌دانست بیش از دو سال است که مایل به بچه‌دار شدن بودند و نمی‌شد. دو بار نطفه تشکیل شد، اما قلبی تشکیل نشد و خودبه‌خود سقط شد. آزاده نگران از ناباروری‌اش، تحت‌نظر پزشک متخصص بود. قبلاً به فروز گفته بود: «اگه دوباره باردار بشم به هیچ‌کس نمی‌گم، حتی علی... هر وقت قلبش تشکیل شد اون وقت اعلام می‌کنم!»

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

فروز بال‌بال زد و از خوشحالی دستانش را بهم چسباند. چشم بست و سرش را بالا گرفت. از ته دل «الهی شکر» ی گفت. چشم که باز کرد نگاه پر محبت علی را به سوی خودش دید. دلش می‌خواست علی را به آغوش بکشد و ابراز احساساتش را عملی نشان دهد. اما حیف که برادر واقعی‌اش نبود. چشمان علی انعکاس اشک داشت. پشت میز نشست و گفت: _باورت میشه دو ماه این راز مهم رو بهم نگفته؟ دیشب با برگه‌ی سونوگرافی بهم گفت... الان اندازه گردو شده، قلبش هم می‌زنه! فروز با تمام وجود خندید:

_تقصیر خودته! دفعه‌های قبل روز به شب نکشیده تمام خانواده‌ت رو خبردار کردی! آزاده بعد از سقط هم غصه بچه رو داشت، هم غصه حرف دیگران رو... الهی شکر... پس قراره هفت ماهه دیگه خاله بشم! علی شیطن‌ت‌آمیز نگاهش کرد و بشقاب بیسکوئیت را پیش کشید:

_عمه... بهش یاد می‌دم بهت بگه عمه. بچه‌م خودش دو تا خاله واقعی داره، عمه نداره... بهت بگه عمه، فحش خورت ملس بشه! فروز روی صندلی روبه‌روی علی نشست. خندان به نقطه نامعلومی حوالی بشقاب بیسکوئیت نگاه کرد و غلیظ گفت: _فدات بشم الهی...

علی خندید و گازی به بیسکوئیت زد. جرعه‌ای چای نوشید و گفت:

_خنده‌داره فروز... ولی احساس می‌کنم یهو بزرگ شدم... حتی احساس مسئولیتش هم شیرینه!

فروز با محبت وافری نگاهش کرد:

_ایشالا به خوبی از پس مسئولیتش بریاین!

_حالا... یه خواهش ازت دارم... آزاده رو که خودت می شناسی
پرمدهاست و خودرأی...

فروز سریع عکس العمل نشان داد:

_آیی... حواست باشه... داری در مورد دوست جون جونیم
حرف می زنی!

_خب بابا... می خوام این مدت سر کار نره، بمونه تو خونه...
قبول نمی کنه...

فروز جرعه ای چای نوشید:

_بی خیال! اون طفلی که فقط دو سانس کلاس برداشته، سه
روز در هفته... مگه استراحت مطلقه که از حالا بخوا....

_نههههه! خدا نکنه... تو بهش بگو کلاساش را بده به تو... یه
جور که انگار داره بهت لطف می کنه...

علی دستی به ریش نداشته اش کشید و ادامه داد:

_جون علی!... به خاطر غضنفر خاتون!

فروز غش غش خندید:

_قربون غضنفر خاتون برم من... ببینم چی کار می‌تونم واست بکنم!

_می‌خوام تو این مدت یه ذره تنش و اسش پیش نیاد. نه خبر منفی، نه بحث و جدل... می‌خوام آرامش مطلق داشته باشه...

مامان آزاده می‌گه بچه‌هایی که خیلی زود بعد از ازدواج دنیا میان، اکثراً عصبی میشن... چون زندگی هنوز استیبل نشده و تنش دارن. تنش هم مستقیم رو جنین اثر می‌ذاره...

علی همچنان صحبت می‌کرد و فکر فروز به این سمت رفت که: «الهی شکر فرصت نشد با آزاده سر جریان دیشب و ماشین و سیلی صحبت کنم... وگرنه می‌خواست از ناراحتی من حرص بخوره و این اصلاً برای غضنفر خاتون خوب نیست!»

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

نام فکاهی غضنفر خاتون را خودش روی جنین اول علی و آزاده گذاشته بود. گفته بود تا وقتی بچه اسم نداشته باشد، او را غضنفر خاتون صدا خواهد کرد. علی هم از این نام استقبال کرده بود.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

از شرکت پدر علی مستقیم به آموزشگاه زبان رفت و کلاسش را شروع کرد. انرژی زیادی که از خبر علی گرفته بود کسالت ناشی از اتفاق شب قبلش را پوشش داده بود. جلسه‌ی آخر ترم بود و امتحان فاینال. فرصت فکر کردنش زیاد بود. باید پیگیر ماجرای ماشین می‌شد. خنده‌های پیروزمندانه بهنوش، اصرار منصور و اجبار و کلافگی بهروز یقیناً به خاطر تعمیر و روبه‌راه کردن ماشین نبود. دلیلی برای قرض هم وجود نداشت. اما چگونه؟ از که می‌پرسید؟ یادش به سیلی و ناسزای بهروز افتاد. تمام محبتی که در طول این دو ماه اخیر از بهروز دیده بود با همان حرف و حرکت دود شده و به هوا رفته بود. حتی کلمه‌ی "طلاق" به صورت محو در ذهنش به گردش درآمده بود، اما

سریع به خودش نهیب زد: «فکر مزخرف نمی کنی فروز... قهر می کنی، سرسنگینی می کنی، اما به جدایی فکر نمی کنی... حداقل نه الان و به خاطر یه حرفی که تو عصبانیت گفته شده!»

در طول زمانی که در آموزشگاه حضور داشت، چند بار بهروز با موبایلش تماس گرفت. هر بار پوزخندی یکور روی صورتش می آمد و رد تماس می داد. با هر بار رد تماس دادن اندکی از حجم منفی احساسش به بهروز کم می شد. گویا با رد تماس رفتار زننده شب قبل بهروز تلافی می شد و این تلافی آرامش می کرد.

از آموزشگاه که خارج شد دوباره بهروز تماس گرفت. نگاهی به موبایلش انداخت، رد تماس داد و آن را به ته کیفش انداخت. به سمت مقابل خیابان رفت تا سوار ماشینی مسافرکش شود.

همزمان ماتیز سبز رنگی پیش پایش ترمز کرد. بهروز پشت فرمانش نشسته بود. با شاخه‌گلی روی صندلی مجاورش! لبهایش به دو طرف اندکی انحنا برداشت که سریعاً مخفی و مدیریتش کرد. بدون سلام سوار شد. بهروز گل را برداشت و با نشستن فروز، آن را به سمتش گرفت و با نگاهی عاشقانه گفت: _گل برای گل... برای معذرتخواهی.

تمام برنامه‌هایی که برای سرسنگینی و قهر چیده بود، به یکباره پر کشید. دود شد و به هوا رفت. نتوانست جلوی لبخند رضایتش را بگیرد. گل را بی‌هیچ حرفی گرفت و بهروز ادامه داد:

_ماشین دوستمه... قراره یه مدت دستم باشه اگه راه‌دستم بود، برش دارم. منصور هم ماشین ما رو بذاره واسه فروش... راستش دیشب من نمی‌خواستم ماشین خودمون رو بدم به منصور. خودت که فهمیدی... منصور تقریباً به زور ماشین رو

گرفت. مشتری دست به نقد واسه‌ش داشت... الانم ماشین رو
پسندیده...

فروز متحیر پرسید:

_مگه منصور تو کار ماشین هم هست؟ من فکر کردم تو ثبت
اسناد دادگستری کار می‌کنه.

_اونجا هم هست. هر جا پول باشه، منصور بو می‌کشه و میره...
حالا دیگه بخند...

فروز فکر کرد: «یه جای کار می‌لنگه... چرا همون دیشب این
حرفا رو نگفت؟ اون رضایت و احساس پیروزی که من از
بهنوش دیدم اصلا با این حرفا همخوانی نداره...»

تصمیم گرفت ماجرا را کش ندهد. به ظاهر قانع شود تا بعدا
بتواند اصل داستان را در بیاورد. شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت
گفت:

_ برای من مهم اینه که به عنوان همسرت در جریان کارا باشم.
غریبه نباشم واسه ت... دفعه آخرت هم باشه رو من دست بلند
می‌کنی و حرف زشت می‌زنی!

بهروز نگاه عاشقانه‌ای به فروز انداخت و بوسه‌ای هوایی برایش
فرستاد. فروز لبخندش را قورت داد و با ناز سر برگرداند. بهروز
بلند خندید و گفت:

_ دیگه تموم... آشتی آشتی... شام دیشب بهت نچسبید، خودم
فهمیدم. جبران شام دیشب، امشب میریم یه جیگر مشدی
می‌زنیم به بدن!

لبخند فروز پررنگ و واضح شد و غصه شب قبلش را فراموش
کرد. خودش هم نمی‌دانست با خودش چند_چند است! فقط
لحظه‌ای به شاخ‌وشانه کشیدنهای خیال شب قبلش فکر کرد و
بعد یک «که چی؟» به خودش گفت و تمام.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۵۹

بهروز دوباره خوب شده بود. می‌گفت. می‌خندید. حتی مثل تازه نامزد کرده‌ها به گونه‌ی فروز عاشقانه دست کشید. برای اولین بار در مورد کشیدگی ناخن‌ها و انگشتان فروز صحبت کرد و زیبایی دستانش را ستود. از طنزهای مثبت و منفی

هجده‌ای که در آن روز خوانده بود گفت و فروز را نیز به خنده انداخت. از سوتی ساعتی پیش خانم همسایه در پاساژ تعریف کرد و گفت:

_موضوع صحبت ابعاد تابلوی ال‌سی‌دی تبلیغاتی سر در مغازه بود. دختره یه نگاه به تابلوی بوتیک انداخت، یه نگاهم به تابلوی خرازی خودش. گفت آقا بهروز مال شما حداقل بیست سی سانت از مال من بلندتره!
فروز غش‌غش خندید و گفت:
_بنده‌ی خدا! فهمید چی گفته؟

_اون موقع رو نمی‌دونم، ولی بعدش فهمید چی گفته... آخه متین گفت ای خانم... سی سانت؟! شما خانما چه توقعاتی از ما مردا دارین! بنده‌ی خدا عین لبو قرمز شد!
فروز لبش را گاز خفیفی گرفت:

_چقدر متین بی‌شعوره! این جور وقتا آدم نباید اصلاً به رو خودش بیاره.

بهروز تأییدی سر تکان داد:

_بچه‌ست... دنبال سوژه می‌گرده واسه دست انداختن... خب

رسیدیم... دعا کن یه جاپارک خوب پیدا کنم...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که با خنده گفت:

_دستت درد نکنه، خودم پیدا کردم... میگم اول بریم پارک، یه

کم قدم بزنیم بعد بریم شام؛ نظرت چیه؟

نه تنها لبها، که تمام اجزای صورت فروز تبسم کرد. عاشق

پیاده‌روی با همسرش بود.

از ماشین پیاده شدند و به پارکی که همان اطراف بود رفتند.

فروز بی‌آنکه تلاش کند خودبه‌خود تمام اتفاقات شب قبل را

به فراموشخانه‌ی ذهن سپرده بود و از گردش با همسرش لذت

می‌برد. با هم قدم زدند، تاب‌بازی کردند، بستنی خوردند و

گفتند و خندیدند. بعد از ساعتی هم به جگرکی روبه‌روی

پارک رفتند.

بهروز موبایل، سوئیچ، کارت ماشین و کیف پولش را از جیبش درآورد تا راحت‌تر بنشیند. فروز دستانش را شست و روبه‌روی همسرش نشست؛ نگاهی به جاسوئیچی متصل به سوئیچ ماشین انداخت و گفت:

__چه خوشگله! دخترونه نیست؟

بهروز هم نگاهش را به جغد سراسر نگین‌دار جاسوئیچی داد:
__چرا... مال خانم دوستمه... فکر نکنم رو ماشین باشه... قاعدتا باید بهش پس بدم.

فروز آرنج‌هایش را روی میز گذاشت، هر دو دستش را در هم گره زد و زیر صورتش ستون کرد و گفت:

__ماشین کدوم دوستته؟

__ممد... تو نمی‌شناسیش... در واقع ماشین زنشه... می‌خواد بفروشدش بکنه سرمایه کار.

__چه کاری؟

همزمان با گذاشتن دیس جگر و مخلفاتش، بهروز گفت:

_چه می‌دونم؟! فعلا جیگر رو بچسب تا سرد نشده.

فروز لقمه‌ای گرفت و مشغول خوردن شد. جغد نگین‌دار

جاسوئیچی برایش آشنا بود. شبیه گربه‌ی نگین‌دار جاسوئیچی

آزاده بود. فکرش را از جاسوئیچی به ماشین داد. لقمه‌اش را

قورت داد و پرسید:

_ماشین خودمون رو چرا فروختی؟

_به خرج افتاده بود!

_وا... سگ زرد برادر شغال... این یکی هم همچین نونوار تر از

ماشین خودمون نیست.

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۶۰

بهروز بی آنکه به فروز نگاه کند، مشتی ریحان در دهان گذاشت و گفت:

_اگه خوشت نیومده برش نمی‌دارم... مال بنجل بیخ ریش صاحبش!

_نه، منظورم اینه که...

بهروز میان حرفش پرید و سنگین گفت:

_اجازه می‌دی واسه ماشین خودم تصمیم بگیرم؟... این خونه نیست که به نام تو باشه.

فروز لبخند تلخی زد و دیگه چیزی نگفت. احساس می‌کرد حرفهای بهروز در مورد ماشین بسیار ضد و نقیض است و دارد تلاش می‌کند با او مماشات کند.

فضا میانشان دوباره داشت سنگین می‌شد. سعی کرد با چند لبخند بی‌معنی و صحبت در مورد خاصیت بالای جگر گوسفندی جلوی این جو سنگین را بگیرد؛ اما چندان موفق نشد.

بهروز بعد از شام به سرویس بهداشتی رفت. با رفتنش موبایلش که روی میز بود زنگ خورد و اسم ممد رحیمی روی آن ظاهر شد. فروز موبایل را برداشت و جواب داد. اما بلافاصله تماس قطع شد. با حیرت به موبایلی که درخواست الگو روی آن ظاهر شده بود نگاه کرد که با صدای بهروز رویش را از

موبایل به همسرش داد. چهره بهروز کاملاً برافروخته شده بود،

با تن صدایی که کنترلش می‌کرد تا بلند نشود تشر زد:

__واسه چی موبایلم رو برداشتی؟ صد بار باید بهت بگم موبایل
وسیله شخصیه؟

فروز مظلوم گفت:

__زنگ خورد! ممد رحیمی بود.

بهروز سر جایش نشست و با نگاهی تلخ و زننده جواب داد:

__زنگ بخوره... کسی که به گوشی من زنگ می‌زنه با تو کار
نداره که تو خودت رو...

قبل از انعقاد کلام بهروز، لب زد:

__بخشید خب!

بهروز همچنان برافروخته بود. موبایل و دیگر وسایلش را

برداشت و جلوتر از فروز از جگر کی بیرون زد. پوزخند دوباره

روی چهره‌ی فروز نشست؛ به سوی پیشخوان و فروشنده رفت

و پول شام را حساب کرد.

وارد خیابان که شد، بهروز را در حال گفتگو با موبایلش دید. عصبانی بود. تند صحبت می کرد. داد می زد. با نزدیک شدن فروز، مکالمه اش را پایان داد و سوار ماشین شد. تا نیمه ی راه هیچ کدام حرفی نزدند. فروز شاخه گلش که روی داشبورد گذاشته بود را برداشت و بی آنکه چیزی از احساسش در چهره اش نمایان باشد، آن را بوئید و نگریست. بهروز سکوت را شکاند و گفت:

_صاحب ماشین بود... گفت ماشین رو زودتر ببرم بهش پس بدم. انگار کاری...

فروز بی تفاوت میان حرفش پرید:
_باشه.

بهروز گویی می خواست اتفاق پیش آمده را توجیه کند:
_مردم خودشون هم نمی دونن می خوان چه غلطی بکنن... از اینور میگن می خوان بفروشن، به نصف روز نرسیده میگن پشیمون شدن! علاف می کنن بقیه رو...

فروز به ظاهر چیزی نگفت، اما در دل جواب داد: «بعید می‌دونم از اولش راست گفته باشی و قصد خرید این ماشین رو داشته بوده باشی... یه روده‌ی راست تو شکم تو پیدا نمی‌شه آقای شوهر...»

باز هم جلوی در، هنوز پیاده نشده، بهروز گاز مضاعفی به ماشین داد و رفت. کلید به قفل در انداخت. خاطره‌ی روزبه و عروسی مرجان و امید و کوچه ورود ممنوع نرگس را به گوشه‌ی ذهنش فرستاد و سالانه‌سالانه وارد ساختمان شد. کلماتی زشت و منفی در مغزش جولان می‌دادند. اجازه رشد و عرض‌اندام به آنها نداد. حواسش را به بارداری آزاده پرت کرد. از پیش از ظهر که علی خبر بارداری آزاده را به او گفته بود، تا آن لحظه فرصت تبریک به بهترین دوستش را نیافته بود. برای تماس تلفنی دیروقت بود. سراغ تلگرام و پی‌وی آزاده رفت.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

آنلاین بود. ابتدا چند استیکر تبریک و نوزاد و دسته گل و چشم‌قلبی فرستاد و نوشت: "می‌تونم زنگ بزنم؟"

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۶۱

@shahregoftegoo

اول تیک‌های کنار پیام‌هایش آبی شد و چند لحظه بعد تلفن
منزلش به صدا درآمد. لبخند روی لبش آمد و با شور و شغف
بسیار مادر شدن بهترین دوستش را تبریک گفت. اعلام
آمادگی کرد که هر زمانی هر کاری داشت برایش انجام دهد و...
در پایان طبق خواست علی گفت:

_واسه پاییز که تو آموزشگاه کلاس برنداشتی؟

_چرا فقط دو تا. همون بچه‌های قدیمی خودم رو.

_بابا بی خیال... تو باید بشینی تو خونه استراحت کنی. نه اینکه

تو این آلودگی هوا راه بیفتی بیای آموزشگاه واسه چندرغاز
پول.

صدای آزاده رنگ استیصال گرفت:

_علی هم همین رو میگه... ولی اگه از حالا بخوام بشینم تو

خونه، حوصله‌م سر می‌ره... دق می‌کنم تا این دوره بگذره.

_تو بمون تو خونه، قول میدم اونقدر بتونی برای خودت

مشغولیات درست کنی که حوصله‌ت سر نره.

صدای آزاده قاطعیت نداشت:

_ حالا این ترم بگذره، واسه ترم بعد دیگه تقاضا نمی‌دم. الان بخوام بکشم کنار، مدیر آموزشگاه از دستم شاکی میشه، حق هم داره.

فروز که رنگ تردید را در صدای دوستش حس کرد، در دل گفت: «خب، پس علی خسته‌ش کرده، فقط یه فن می‌خواد تا ضربه شدن» و بیان کرد:

_ ترم جدید که هنوز شروع نشده دختر خوب... تو انصراف بدی، تایم‌های کلاسیت رو من یا زهره برمی‌داریم... می‌دونی که... زهره داره برای مهاجرت پول جمع می‌کنه. خیالت راحت... کلاست رو زمین نمی‌مونه.

سکوت آزاده را که دید، پیازداغ صحبتش را بیشتر کرد:

_ طفلک زهره خیلی مستأصله... اصلاً نمی‌تونه با همسر پدرش ارتباط برقرار کنه. از طرفی بخواد خونه مجردی هم بگیره تمام پس‌انداز و درآمدش میره بابت زندگی مجردی... دیگه چیزی

نمی‌مونه که بخواد پس انداز کنه... خداییش با انصرافت به زهره
خیلی کمک می‌کنی. بهونه برای فرار از خونه رو هم در
اختیارش می‌ذاری.
آزاده فقط گفت:

_روش فکر می‌کنم... بگذریم... خودت چطوری؟
اصرار بیشتر را جایز ندانست؛ از تغییر روند صحبت که آزاده به
صورت تلویحی بیان کرده بود، استقبال کرد:
_من که خوبم. تو چطوری؟ غضنفر خاتون من چطوره؟
صدای آزاده رنگ هیجان گرفت:

_الان صدای ضربان قلبش رو برات می‌فرستم... فروز... دارم
روزشماری می‌کنم واسه وقتی که تو شکمم وول وول بزنی.
نگاهی به صفحه‌چت خودش و آزاده انداخت. وویس مورد نظر
در جا رسید. روی آن زد تا دانلود شود؛ که نشد. غر زد:
_اه، یادم نبود... حافظه‌ش پر شده. چیزی لود نمی‌کنه.

_خب برو خالیش کن... علی داره صداش در میاد... من دیگه برم. کاری نداری؟

_شبت به خیر. مواظب خودت باش. به علی هم سلام برسون.

دلیل خوبی برای وقت‌کشی و پرت کردن حواسش از ماشین و اتفاقات گذشته بود.

"کش" تلگرامش را خالی کرد. به پی‌وی آزاده رفت و این بار صدای ضربان قلب غضنفر خاتون را شنید. یک عکس هم از غضنفر خاتون فرستاده شده بود. یک توده‌ی تیره که احتمالاً جنین بود در شبه‌مثلی نورانی! زیرش نوشته شده بود: «سلام عمه‌فروز... اومدم که برات فحش بخرم.»

شک نداشت نوشته را علی تایپ کرده است. لبهایش هم آغوش لبخند شد و عکس را ذخیره کرد.

لیوانی آب نوشید. تصمیم گرفت عکس غضنفر خاتون را پشت‌زمینه‌ی موبایلش کند. سراغ گالری موبایلش رفت. اهل

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

عکس انداختن و سیو کردن چیزی نبود. انتظار داشت
گالری‌اش خلوت باشد، اما برخلاف تصورش شلوغ بود؛ بسیار
شلوغ. ظاهراً اشتباهی گزینه‌ی «سیو از گالری» را فعال کرده
بود و هر چه در تلگرام دیده بود، در گالری‌اش هم ذخیره شده
بود.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۶۲

یک به یک عکس‌ها را از داخل گالری نگاه می‌کرد و بعد چندان
چندان حذفشان می‌کرد. تعدادی عکس توجه‌ش را جلب کرد،
عکسهایی بود که دو ماه قبل منصور برایش فرستاده بود و در
جا هم پاکشان کرده بود. با غصه تک‌تک آنها را بزرگ کرد و
روی صورت زنان مختلف زوم کرد. تصویر آخر خون را در
رگهایش منجمد کرد. ضربان قلبش نامنظم زد. نفسش لحظه‌ای
بالا نیامد.

عکس زن لباس‌زیر فروشی بود که در همان پاساژ مغازه داشت.
همان چشم‌ها بود. سرش را با ناز روی شانه‌ی بهروز
کم‌سن و سال گذاشته بود و رو به دوربین لبخند زده بود.

نفهمید چقدر به تصویر خیره مانده بود. یادش آمد آن روز هم چهره‌ی زن فروشنده به نظرش آشنا آمده بود و او این آشنایی را به شباهت چشمان زن با لعیازنگنه ربط داده بود.

هر چقدر خواست این حضور در همان پاساژ را اتفاقی برای خودش تلقی کند، نتوانست. بوهای خوبی به مشامش نمی‌خورد. دوباره ذهنش خالی شده بود و قدرت تفکر را از دست داده بود. فقط تصویر زن داخل موبایل و خاطره زن فروشنده در ذهنش وجود داشت.

موبایل را روی تخت انداخت و دست میان موهای کوتاهش برد. همانطور ماند. چه خاکی بر سرش شده بود؟ آیا رقیبی از گذشته وارد میدان شده بود و در تلاش بود تا همسرش را برباید؟ چقدر پیش رفته بود؟ تا کجا خاطرات دیروزش را برای بهروز امروز مرور کرده بود؟

دوباره خواست خودش را توجیه کند که بهروز خیانتی نکرده است و تنها زنی از گذشته، خواسته خودش را مجدد یادآور شود. اما نشد.

شوک بعدی زمانی به فروز وارد شد که دقایق حضور در مغازه زن را در ذهنش مرور کرد. جاسوئیچی ماشین امانتی و جاسوئیچی نگین‌داری که روز خرید، از پشت گلدان کاج روی زمین افتاد را یکسان دید. روز خرید، به شکل جاسوئیچی دقت نکرده بود. فقط حجمی نگین‌دار در خاطرش مانده بود. اگر ماشین زن فروشنده، همان ماشین امانتی باشد یعنی وای‌ی‌ی!

هنوز دستانش را روی سر گذاشته بود و منگ اتفاقات گذشته را حلاجی می‌کرد. دقیقاً حلاجی می‌کرد. اتفاقات مثل پنبه‌های حلاجی شده در فضای فکرش پخش و پلا بودند و او تلاش داشت تا آنها را بهم بچسباند.

از اندیشیدن می‌ترسید. وحشت داشت. گزاره‌های ریاضیات جدید جلوی چشمش آمد: اگر a مساوی باشد با b , از سویی b مساوی باشد با c , آنگاه a مساوی است با c . یک گزاره‌ی بدیهی که حالا در درک آن مانده بود. براق نداشته‌اش را قورت داد و به ناچار فکر کرد: «اگه ماشین مال زن فروشنده باشه، ممدرحیمی هم صاحب ماشین باشه. یعنی ممدرحیمی همون زن هست... یعنی الان بهروز رفته خونه‌ی اون زن... یعنی رفته خونه‌ی معشوقه‌ی قدیمش... یعنی خاک بر سر شدی فروز... یعنی بیچاره شدی... یعنی بدبخت شدی رفت... یعنی تازه از خواب غفلت بیدار شدی... یعنی می‌خوای چه غلطی بکنی... یعنی می‌خوای چه خاکی تو سرت بریزی؟» برخلاف انتظار خودش، گریه‌اش نگرفته بود. فقط به شدت ضعف کرده بود. بدنش مثل آبمیوه‌گیری قدیمی مادرش که به هنگام کار، باید دو دستی نگاه داشته می‌شد، می‌لرزید.

سردش شده بود. هنوز زمستان رسماً شروع نشده بود. اما احساس می‌کرد در هوای سرد روزهای برفی قرار گرفته است. با دستانی به شدت لرزان نیمی از قندهای قندان را داخل لیوانی ریخت و از شیر آب آشپزخانه آن را پر کرد. قاشق چایخوری جلو چشمش را ندید و با چنگال آن را هم زد. هنوز کامل قندها حل نشده بودند که آن را سر کشید. خیزی لباسش را که حس کرد فهمید نیمی از محتویات لیوان را ریخته است.

نگاهی به دستش انداخت، مثل گنجشک باران زده می‌لرزید. به خودش نهیب زد: «جمع کن خودت رو... هنوز چیزی ثابت نشده که این جوری می‌کنی... شاید جاسوئیچی نگین‌دار اون زن جغد نباشه! گربه باشه، سگ باشه، خر باشه... شاید ممدرحیمی واقعا ممدرحیمی باشه... شاید اتفاقی زن ممدرحیمی معشوقه‌ی قدیمی بهروز باشه که الان هم تو پاساژ همسایه دراومدن... دنیا خیلی کوچیکه... مثبت فکر کن... آخه

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

من جایی کم نذاشتم که بهروز بخواد بره سراغ یکی دیگه...
بهروز واسه نیازهای عاطفی و جنسی من کم گذاشته، ولی من
نه!»

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

Forwarded from پستهای کانال رقص [

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

هنوز سردش بود. از درون لرز داشت. احساس می‌کرد قلبش قندیل بسته است و سرمای آن تمام وجودش را فرا گرفته است. احساس می‌کرد در زمستان توچال تهران ساعتها زیر برف مانده است. به حمام رفت و وان پلاستیکی را زیر شیر آب گذاشت. فقط آب گرم را باز کرد. لباس‌هایش را درآورد و پا درون آن گذاشت. پوستش می‌سوخت، اما هنوز سردش بود. درون وان پلاستیکی جنین‌وار خودش را جمع کرد و به پهلو شد. فقط سرش بیرون از آب بود، روی لبه‌ی وان. سعی کرد فکرش را از همه چیز خالی کند؛ اما نتوانست. چهره‌ی زن فروشنده، عکس قدیمی، جاسوئیچی و ده‌ها چیز دیگر هم‌زمان در نظرش ظاهر می‌شد.

بالاخره تصمیم گرفت: «امشب رو به روی خودم نیارم. فردا میرم پارکینگ پاساژ. ماشین رو پیدا می‌کنم و هویت صاحبش

رو می فهمم. اگه هم ماشین اونجا نباشه و متصدی پارکینگ
ماتیز سبز براش آشنا نباشه، یعنی ماشین و مدرحیمی هیچ
ربطی به اون زن ندارن.»

غرق افکار خودش بود. آنقدر غرق که صدای بهروز را نشنید.
وقتی بهروز در حمام را باز کرد، فروز هین بلندی کشید و
ترسید. احساس منفی اش را پشت نقابی مخفی کرد و رو به
همسرش گفت:

__چه بی صدا اومدی؟ ماشین رو دادی؟

__به ساعته دارم صدات می زنم... آره... مهمون نمی خوای؟
همزمان دستانش به صورت ضربدري بند پایین تی شرتش شد
و آن را تا نیمه درآورد. به ندرت بهروز چنین خواسته ای را
بیان می کرد. هر زمانی بود فروز استقبال می کرد، اما آن موقع
هر زمانی نبود. نمی خواست با محبت جنسی خر شود. اگر هم

می خواست نمی توانست. از درون وان بلند شد و باعث شد
حجمی از آب به بیرون ریخته شود. گفت:

نه، حوصله مهمونی ندارم... خسته‌م. در حموم رو ببند یخ
کردم.

بهروز متعجب از واکنش غیرقابل انتظار فروز تی شرتش را
درست کرد. جوری که فروز بشنود زیر لب گفت:

به درک!

و در را بست.

شب، مثل بیشتر شبها، هر کسی سمت خودش خوابید. با
رعایت فاصله‌ی شرعی!

روز بعد، کمی بعد از رفتن بهروز، فروز چادری که در کمد
داشت را به سر کشید و به قصد پارکینگ پاساژ از خانه خارج
شد.

مثل کسی که از مادر، چادر به سر دنیا آمده است رو گرفته بود. تمام مدت زیر لب ذکر می‌گفت و خدا خدا می‌کرد ماشین در پارکینگ نباشد. اما نه تنها ماتیز سبز در پارکینگ بود، بلکه زمانی که رسید، زن فروشنده از ماتیز پیاده شد و در حالیکه جاسوئیچی جغد نگین‌دار را در کیفش می‌گذاشت، بی‌تفاوت از نیم‌متری‌اش رد شد و به آسانسور رفت.

به سختی خودش را سرپا نگه‌داشت. به سمند پشت‌سرش تکیه داد و جلوی آوار شدنش را گرفت. پارکینگ خیلی روشن نبود، اما تیره شدن فضای اطرافش ربطی به میزان نور و روشنایی نداشت. قدم از قدم برداشت و به سمت راه‌پله رفت. روی اولین پله نشست. به دیوار تکیه داد و چشم بست. در ذهنش فقط صدا و تصاویر مختلف بود؛ بدون فکر و راهکار. بی‌ربط دوستش سمانه را به یاد آورد که با مرگ ناگهانی همسرش در تصادف، در آغوش او ضجه می‌زد و اشک

می‌ریخت. سمانه اشک می‌ریخت و او به این فکر می‌کرد که
«سمانه چقدر سخت‌جونه که زیر بار این مصیبت در جا دق
نکرده!» و حالا حس می‌کرد خودش سخت‌جان‌ترین زن روی
زمین است. نه دق کرده است، نه از حال رفته است و نه حتی
اشک ریخته است. به ظاهر سرومروگنده! به نظرش درک
خیانت همسر خیلی سخت‌تر از کنار آمدن با مرگ ناگهانی
اوست.

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۶۴

صدای مرد میانسالی او را به خودش آورد:

_خانم... حالتون خوبه؟

تلاش کرد تا لبهایش را انحنای دهد، حتی اندک؛ خواست بگوید

«خوبم» اما کنترل عضلات صورتش را نداشت. فقط گنگ و

مات به مرد نگاه کرد. چهره‌ی بهروز بود با لباس فرم نگهبان

پارکینگ و صدایی ناآشنا! پلک زد؛ چهره‌ی مرد از حالت بهروز

درآمد و قیافه‌ی دیگری به خود گرفت. نگهبان پارکینگ بود.

هیچ شباهتی هم به بهروز نداشت.

مرد به طرف کیوسک نگهبانیش رفت و دقیقه‌ای بعد با لیوانی چای که آن را هم می‌زد بیرون آمد:

«بخور خواهرم... آب نداشتم، فقط فلاسک چایی دارم. داغ نیست. با قند شیرینش کردم... بخور فشارت افتاده... لیوانش تمیزه، دلت برداره.»

دست دراز کرد و لیوان سرامیکی تبلیغاتی را از مرد نگهبان گرفت و با صدایی نجواگونه تشکر کرد.

مرد به اتاق نگهبانی خودش برگشت و او را تنها گذاشت.

چای شیرین حالش را بهتر کرد. توانست فکر کند: «هنوز

هیچی معلوم نیست... شاید ممدرحیمی شوهر این خانمه

باشه... شاید اصلاً فقط همکار باشن، بدون هیچ رابطه‌ی

عاشقانه‌ای که از گذشته خط بگیره، بهروز هم واسه این که من

حساس نشم به دروغ به جای اسم خانمه گفته ممدرحیمی...

شاید خانمه خودش شوهر داشته باشه... مثبت فکر کن.»

لیوان را برداشت و با قدمهایی که هنوز می‌لرزید کنار در ورودی نگهبانی رفت، تشکر کرد و لیوان را پس داد. دوباره به پارکینگ برگشت و سوار آسانسور شد. رو گرفت و نیمی از چهره‌اش را زیر چادر مخفی کرد. با باز شدن در آسانسور نگاهی به مغازه‌ی بهروز انداخت؛ مشتری داشت. سر چرخاند و به مغازه‌ی زن نگریست. خودش هم نمی‌دانست دنبال چه ردی می‌گردد! بی‌هدف وارد راهروی پاساژ شد و به ویتترین‌ها نگاه کرد. هر دقیقه هم سر برمی‌گرداند و مغازه‌ی زن و مغازه‌ی بهروز را نگاه می‌کرد. چشمش به تابلوی خرازی مغازه دیوار به دیوار بهروز افتاد. روی تابلو شماره تلفن هم نوشته شده بود. فکری به خاطرش رسید. از یکی از مغازه‌ها شماره‌ی مدیریت پاساژ را گرفت. و از مدیریت پاساژ، شماره تلفن مغازه لباس‌زیر فروشی شهره را.

شماره مغازه را که گرفت، ضربان قلبش بالا رفت. دهانش خشک شد. بدنش به لرزش افتاد. لهجه‌ی آذری به کلامش داد تا صدایش به گوش زن آشنا نیاید. و تندتند گفت:

_سلام... ببخشید شما امروز تا ساعت چند باز هستید؟

_سلام... تا ساعت یک بازیم... یک تا چهار نیستم، دوباره هستم تا ساعت هشت.

_تشکر.

گوشی را که قطع کرد ضربان قلبش به دویست رسیده بود.

اول تصمیم گرفت برای تعقیب از آزاده کمک بگیرد؛ ولی با به خاطر آوردن شرایط بارداریش نخواست به او استرسی وارد کند. بعد تصمیم گرفت ماشین علی را امانت بگیرد؛ با به یاد آوردن لرزش بدنش و حدس اینکه ممکن است حالش بدتر هم بشود، از ترس تصادف منصرف شد. به دو آژانسی که در آن

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

اطراف بود رفت؛ اما وقتی فهمیدند مقصدش مشخص نیست
گفتند دنبال دردرس نمی گردند!

ساعت از دوازده و نیم گذشته بود که توانست ماشینی گذری
را برای دو ساعت به خدمت بگیرد. مثل زنی مذهبی رو گرفت
و صندلی عقب سوار شد.

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۶۵

چشم به خروجی پارکینگ و پاساژ دوخته بود که بهروز را دید. از پاساژ بیرون آمده بود و پیاده سلانه سلانه به طرف سر خیابان می‌رفت. نه از پیاده‌رو، از خیابان! یک چشمش به بهروز بود تا وقتی که از دیدش گم شد. دوباره تمام حواسش را به خروجی پارکینگ داد. کمی بعد از ساعت یک، ماتیز سبز از پارکینگ خارج شد. از راننده خواست ماشین را دنبال کند. صد متر جلوتر ماتیز توقف کرد و بهروز سوار شد. با وجود اینکه حدسش را می‌زد، اما باز هم برایش غیر منتظره بود. دوباره یخ کرد و فشارش افتاد. در دل گفت: «لامصبا... حواسشون هست تو پاساژ لو نرن.»

از راننده خواست از کنار ماتیز به گونه‌ای رد شود که بتواند از آنها فیلم بگیرد. هر چند نمی‌دانست آیا چنین فیلمی برایش

کارا خواهد بود یا خیر. رفتار بهروز و زن راننده خیلی عادی بود. معمولی با هم صحبت می کردند. بهروز از موبایلش چیزی برای زن خواند. و زن تبسمی کرد. تبسم زن خنجر به دل فروز انداخت.

کمتر از پنج دقیقه بعد، ماتیز جلوی پارکینگ ساختمانی چهار طبقه متوقف شد و با باز شدن درهای اتوماتیک آن، به داخل رفت.

کرایه‌ی ماشین را پرداخت کرد و پیاده شد. دیگر نمی توانست مثبت فکر کند! بدون هیچ برنامه و ایده‌ای روی پله‌ی ورودی ساختمان مقابل نشست و چادرش را دور خودش کشید. سوز سردی می وزید. هوای سرد روزهای آخر پائیز، نوک بینی اش را قرمز کرده بود. سرما از سنگ پله‌ی ورودی به جان یخ زده اش نفوذ کرد. بلند شد. از تصور اینکه «الان دارن دوتایی ناهار می خورن» قلبش فشرده شد. بارها خواسته بود برای ناهار

بهروز غذا بگذارد و بهروز بهانه آورده بود: «گرم کردنش
سخته... نهار نخورم راحت ترم!»
چشمانش نم برداشت و مژه‌های پرپشتش را به هم چسباند.

به خانه زل زد و بی‌هدف وقت گذراند. کمی مانده به ساعت
چهار، در ورودی خانه باز شد و خانم مسنی لنگ‌لنگان خارج
شد. چند لحظه بعد هم بهروز از همان در با پلاستیک زباله
خارج شد. خانم با دیدن کیسه زباله بدون سطل در دست
بهروز اعتراض کرد:

_ آقا بهروز... زبونم مو درآورد بس که گفتم زباله رو بدون
سطل آشغال نیارین پایین... هر دفعه چکه چکه زرداب می‌ریزه
رو این راه‌پله‌ها...

بهروز بی‌اعتنا به جلیز وولز همسایه "باشه‌ای" سرسری گفت و تا
سر کوچه رفت و زباله‌ها را درون مخزن انداخت.

فروز تلخندی یکور زد و از ذهنش گذشت: «اسمش رو همسایه می‌دونه. ظاهراً جریان مال امروز دیروز نیست.»
در پارکینگ باز و ماتیز خارج شد. جلوی بهروز که رسید توقف کرد، او را سوار کرد و رفت.

از جایش برخاست و به طرف سوپرمارکتی که بانوی سالمند رفته بود رفت. کمی از سوپرمارکت بالاتر ایستاد و با بیرون آمدن بانوی سالمند به طرفش آمد و جوری که انگار هم‌مسیر هستند، تعارف کرد تا بار زن را برایش بیاورد. بانوی سالمند روی هوا تعارف فروز را گرفت. کیسه‌ی خریدش را به دست او داد و دعایش کرد.

فروز در دل پوزخندی به دعای خیر بانو زد و سر صحبت را باز کرد:

_خانم دعا کنید این همسایه‌ی ما یا خونه‌ش رو عوض کنه یا یاد بگیره آشغال رو با سطل بیاره پایین... دیروز اومدن راهرو

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

رو شستن، امروز دوباره از جلو در خونه شون چک چک لکه شده تا اون پایین.

همانطور که انتظار داشت، سر در ددل بانو باز شد:

_آخ نگو مادر که همین ده دقیقه پیش بابتش حرص خوردم...
ما هم از این همسایه‌های بی‌شعور داریم که اصلا ملاحظه ندارند.

_جوونن؟

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

@shahregoftegoo

بانو پوزخندی زد:

_مردِ آره، زنِ نه... بیشتر جای مادر پسر، تا زن و شوهر.
دوباره فروز احساس سرما کرد و قلبش به درد آمد. اما به روی
خودش نیاورد و پرسید:

_تازه ازدواج کردن؟

_تازه اومدن اینجا... هفت هشت ماهه. دیگه خبر ندارم کی
ازدواج کردن... دستت درد نکنه مادر... خیر ببینی. پام درد
می‌کنه دو قدم برمی‌دارم شل می‌زنم.

فروز سرعت قدم برداشتنش را کمتر کرد تا پابه پای بانو شود.
برای اینکه بیشتر از زبان بانو بشنود، گفت:

_خواهش می‌کنم... حالا واقعا زن و شوهرن؟ شاید خواهر و

برادر باشن!

_کیا؟

_همین همسایه تون که می‌گید اختلاف سنی شون زیاده!

بانو شالش را روی سرش درست کرد و با پوزخند گفت:

_آره... زن و شوهرن... چند بار از هواکش حموم، صداشون رو

شنیدم... خواهر و برادر که با هم حموم نمیرن!... حیا هم ندارن

شکر خدا! همچین آه و ناله راه میندازن که آدم می‌مونه به

خدا... تو بگو دو زار حیا، دو زار شعور، هیچی! تعطیل تعطیل!

قلب فروز فشرده شد. چیزی نگفت و بانو ادامه داد:

_اینا رو میگم تو زن جوونی هستی حواست باشه. این دیوارای

الان از پوست پیاز ساخته شده... این وریه صدا بشه، همسایه

بغلی می‌فهمه. هواکش حموم هم که...

بانو همچنان حرف می‌زد و فروز با تصور آه و ناله‌های زن

فروشنده به قلبش خنج کشیده می‌شد.

جلوی در ساختمان که رسیدند، بانو مجدد تشکر کرد و با لحنی کاملاً نمایشی تعارف کرد تا "یه چایی تلخ" مهمانش باشد. تشکر کرد و خداحافظی. کیسه‌ی خرید را به بانو داد و با کوله‌باری از غصه به طرف خیابان رفت و به قصد منزل خودش ماشین سوار شد.

وقتی به خانه رسید، تصمیمش را گرفته بود. شک نداشت اگر مادرش حضور داشت او را به صبر و بردباری و سازش فرامی‌خواند و اینکه «همه مردا همینن... زن باید به روی خودش نیاره». اما او حرفهای حاج خانم زارع را بیشتر قبول داشت. حاج خانم زارع زنی مؤمن، نیکوکار، امروزی و روشن فکر بود که در تربیت او سهم به‌سزایی داشت. می‌گفت: «زن باید از خودش جنم داشته باشه. اگه مردی نبود، اگه مردی نداشت، نباید کاسه چه کنم چه کنم دستش بگیره. زن تنها، بی‌سرپرست نیست. مثل مرد خودسرپرست باید باشه... نباید

با هر خفت و حقارتی تن به زندگی مشترک بده. باید عزت نفس زن حفظ بشه... آموزش این عزت نفس هم باید از بچگی به دختر داده بشه.»

با صحبت‌هایی که او با مادرش پرشتا داشت، فروز اجازه استفاده از تک تک کلاسهای آموزشگاه و حضور در جمع‌ها و دوره‌های دوستانه را پیدا کرده بود. گاهی دچار تضاد در رفتار می‌شد، حرفهای مادرش یکسو داشت و حرفهای حاج خانم زارع سویی دیگر. براینکه این حرفها نگرش و طرز فکر او را ساخته بود.

آزاده می‌گفت:

_ذهن کور، چشم بینا رو نابینا می‌کنه. نگاه می‌کنی، اما نمی‌بینی. گوش می‌کنی اما نمی‌شنوی. بیداری، ولی چیزی متوجه نمیشی. ذهن کور از چشم کور خیلی بدتره! اعتماد بی‌چون و چرا به هر کسی ذهن رو کور می‌کنه.

حال که مصیبت عیان شده بود گویی حجاب و پرده از جلوی چشمش کناری رفته بود و می‌دید آنچه را که تا دیروز ندیده بود. بارها نشانه‌های خیانت بهروز آشکار شده بود، اما ذهن کورش نگذاشته بود تا ببیند! شبی که بهروز با موهای ژل زده رفت قدم بزند و با موهای رها شده به خانه بازگشت و گفت سرش را در حوض آب فرو برده است، یک نشانه بود! لکه‌ی خون‌مردگی روی سینه‌ی بهروز که گردن تی انداخته بود، یک نشانه بود! نشانه‌ها زیاد بودند، او ندید. او کور بود. او خواب بود.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۶۷

کیسه‌زبانه‌ی بزرگی آورد و هر چه بهروز در کشو لباس داشت را در آن گذاشت. کارش که تمام شد آدرس مغازه‌ی بهروز در پاساژ را نوشت و پیک موتوری گرفت. با راننده‌ی موتور طی کرد به محض رسیدن به پاساژ با او تماس بگیرد. کنار تلفن منتظر نشست تا راننده‌ی موتور تماس گرفت و اعلام کرد به پاساژ رسیده است. بلافاصله شماره‌ی بهروز را گرفت. بعد از چند زنگ صدای کسل و بی‌حوصله‌ی بهروز به گوشش رسید: _چیه فروز؟ چی کار داری زنگ زدی؟

محکم گفت:

_الان پیک برات یه کیسه لباس میاره...

صدای بهروز متعجب شد:

_لباس؟ من چیزی سفارش ندادم!

_من برات فرستادم... لباسات رو گذاشتم که دیگه نخوای بیای

خونه... فردا هم بین ساعت یک تا چهار که من نیستم، به جای

اینکه بری خونه‌ی مدرحیمی، یه سر میای اینجا... هر چی

وسيله داری جمع می کنی که بعدش بری پیش مدرحیمی

زندگی کنی! تمام وقت، نه پاره وقت... بعد از اون قفل رو عوض

می کنم.

لرزش به صدای بهروز افتاده بود:

_صبر کن بینم... متین برو این کیسه رو از آقا بگیر... باشه...

متین بین چقدر میشه حساب کن، خودت هم برو بیرون... در

رو ببند.

صدای بسته شدن در آمد و پشت‌بندش بهروز با صدایی که هم
عصبی بود و هم لرزش داشت گفت:

_چی داری میگی فروز؟ این کارا چیه؟

_خودت خوب می‌دونی چی دارم میگم... لباس زیر فروشی

شهره... ممدرحیمی، صاحب ماتیز... کوچه شریفی، پلاک

بیست و چهار... امروز دیدمت با اون زنه ممدرحیمی!!! سوار
ماشین شدی و رفتی خونه‌ش.

لرزش صدای بهروز بیشتر شد و به تته‌پته افتاد:

_اشتباه می‌کنی فروز... به مرگ خودت اشتباه می‌کنی!

_مرگ خودت... مرگ ممدرحیمی...

_باشه، هر چی تو بگی... بین بهت گزارش دروغ دادن... به

خوشبختیمون حسادت می‌کنن... خوشبختی ما شده خار تو

چشم بقیه... از سوزش ماتحتشون یه سری اراجیف بهت گفتن

که به من شک کنی...

فروز از شدت حرصی که می‌خورد خندید:

_کسی گزارش نداده، خودم دیدمت. خودم دیدمت سوار ماشینش شدی... اونم چند تا کوچه بالاتر از پاساژ.

_باید برات توضیح بدم.

تمام وجود فروز می‌لرزید. اما تلاش کرد مقتدرانه صحبت کند:
_بگو، می‌شنوم!

_بین من گشتم شده بود، داشتم می‌رفتم از سر خیابون کیک و شیر بخرم. خانم رحیمی دید خواست منو برسونه!
از شنیدن دروغهای بهروز فریاد زد:

_بسه بهروز... هرچی فرض کردی منو خودتی و خانواده
بیشعورتر از خودت... خودم دیدم رفتی خونه‌اش... خودم
دیدم آشغالاشو گذاشتی دم در...

بلافاصله بهروز تغییر موضع داد. صدایش را بالا برد و نعره زد:
_تو اونقدر سرخود شدی که میای زاغ سیاه منو چوب می‌زنی؟
زیادی ولت کردم... یادت رفته کی زنه، کی شوهر!

کار همیشه بهروز همین بود. هر وقت کم می آورد هوچی گری
در می آورد و می زد به صحرای کربلا.
صدایش را تمسخرآمیز کرد:
_زر زن بابا...
و بعد هم گوشی را قطع کرد.
گوشی را که گذاشت، دلش فشرده شد. از شب قبل بغضی مثل
خار در گلوش گیر کرده و همانجا مانده بود. راه نفسش را
گرفته بود، سینه اش را به درد آورده بود، اما سر جایش
جاخوش کرده و لنگر انداخته بود. دلش می خواست گریه کند.
خار گلو را به اشک تبدیل کند، شاید از این درد و سوزش
رهایی یابد؛ اما نتوانست. هر کاری کرد گریه کند نتوانست.
به ناچار لیوانی آب نوشید تا حداقل بغض با آب پایین برود؛ اما
باز هم فایده ای نداشت.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۶۸

زیر جناغ سینه‌اش به سوزش افتاد و ناله‌اش را درآورد. دستش را روی موضع درد گذاشت و خودش را مچاله کرد. حدس زد شاید معده‌اش باشد. از آناتومی بدن اطلاع نداشت و آدرس دقیق معده را نمی‌دانست. اما احتمال داد اضطراب شدید،

اسید معده‌اش را افزایش داده باشد. او هم که در طول روز به غیر از لیوانی چای شیرین چیزی نخورده بود. دلش به خوردن نمی‌رفت. سیبی از یخچال برداشت و به آن گاز زد. یادش به چند سال قبل کشیده شد.

فرهاد یکی از پسران جمع دوستانه‌شان به بیماری سختی دچار شده بود. کادر درمانی گفته بودند احتمالاً تا دو ماه دیگر بیشتر زنده نمی‌ماند. در همان دوره‌ی بیماری سخت فرهاد، افسانه نامزدش، کسی که سه سال در روزگار خوشی با او نرد عشق می‌بخت و برای زندگی دونفره‌ی آینده‌شان برنامه‌ریزی می‌کرد به یکی از پرستاران بیمارستان دل باخت و فرهاد را به زباله‌دان ذهنش فرستاد. بچه‌ها افسانه را در یک مجتمع تجاری، دست در دست پرستار خوش تیپ دیده بودند. اما هیچ کس به فرهاد حرفی نزد. در مقابل گلایه‌های فرهاد از دیدارهای اندک و هفتگی نامزدش، هر بار بهانه‌ای آوردند،

مأموریت کاری، تصادف و کوفتگی بدن، بیماری سخت
مادرش...

هر بهانه‌ای به جز خیانت. روزبه می‌گفت: «تحمل خیانت از
تحمل مرگ عزیز سخت‌تره! مرگ یه اتفاقه که دیر یا زود برای
همه رخ میده. جدایی به خاطر عدم تفاهم هم عادیه. اما خیانت
نه. معشوق آدم بمیره، کات کنه بره، اما خیانت نکنه. ناآگاهی
از خیانت معشوق یه موهبت موقت هست که فرهاد رو نباید
ازش محروم کرد. فرهاد بفهمه افسانه بهش خیانت کرده بیشتر
آسیب می‌بینه.»

یادش آمد روزبه با چه حال خرابی بقیه را متقاعد کرد چیزی
در مورد افسانه و پرستار به فرهاد نگویند و بگذارند فرهاد در
آن دو ماه آخر هم دروغهای عاشقانه یارش را باور کند.

کاش خودش هم هیچ‌وقت خیانت بهروز را نمی‌فهمید. در
گمراهی و جهالت می‌ماند و مثل حالا همه چیز برایش روشن و

عیان نمی‌شد. نفهمید کی اشکش روی صورتش روان شد و بغضش ترکید. سر روی لبه‌ی مبل گذاشت و های‌های گریه کرد.

حالش خیلی بهتر شده بود. گریه سبکش کرده بود. دستمال کاغذی مچاله‌شده در دستش را برای چندمین بار به سمت بینی‌اش برد و آن را تمیز کرد. صدای قدم‌هایی از راهرو آمد و بعد از چند لحظه آوای کلید انداختن به قفل در. می‌دانست بهروز نمی‌تواند در را باز کند؛ کلید را داخل قفل در گذاشته بود. بهروز کمی به قفل ور رفت و چند ضربه به در زد: _باز کن فروز... فروز جان؟ باز کن درو... می‌دونم خونه‌ای باز کن... باید باهات صحبت کنم... عزیزم؟ باز کن... می‌دانست تا نهایتاً دو سه دقیقه‌ی دیگر بهروز سبک گفتارش را عوض خواهد کرد. همین‌طور هم شد. صدای بهروز رنگ عصبانیت و خشونت گرفت:

_مگه با تو نیستم؟ باز کن این لامصبو... این مسخره‌بازیا چیه
درآوردی؟ باز کن... به خدا برم دیگه پشت سرم رو هم نگاه
نمی‌کنم... مهری نداری که بخوام اذیت شم. سه سوت‌ه طلاق
میدما... کس‌وکاری هم نداری حمایت کن. بدبخت می‌کنی
خودت رو... باز کن... درو میشکنما!!!
می‌دانست در ضدسرقت است و غیر قابل شکستن؛ حداقل نه
به این راحتی.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

فقط به در نگاه کرد و به ارتعاشات خفیفی که به خاطر
ضربه‌های دست بهروز روی آن ظاهر شده بود، نگریست.
صدای ضربه قطع شد و زنگ تلفن به صدا درآمد. بهروز بود.
پاسخ نداد و روی اسپیکر رفت:

_فروز، ارواح خاک مادرت باز کن درو... خانم هاشمی چند بار
لای در خونه شون رو باز کرده سرک کشیده... می‌شیم سوژه
همسایه‌ها... باز کن درو فدات شم... فروز... آخرین باره ازت
خواهش می‌کنم... دفعه بعدی در کار نیستا... فروز باز کن برات
توضیح میدم بچه‌بازی درنیار... آخه کی تا حالا شوهرش رو از
خونه بیرون کرده که تو دومیش باشی؟ باز کن این لامصبو...

در اوج غصه، پوزخندی روی لبهای فروز آمد: «راست میگه... همیشه زنا قهر می‌کنن میرن خونه‌ی باباشون... یا خواهری، برادری، فامیلی... منی که کسی رو ندارم کجا برم؟ بعد هم اینجا خونمه... قرار به رفتن باشه که هست تو باید بری نه من.» تا نیم ساعت بهروز پشت در به صورت دوره‌ای التماس کرد و تهدید. تا در پایان اعلام کرد: _باشه فروز خانم... خودت خواستی... پس بچرخ تا بچرخیم!

فردای آن روز فروز عزای رفتن به خانه را گرفته بود و از احتمال زیاد امکان روبه‌رو شدن با بهروز دلنگران بود. باید با کسی به خانه برمی‌گشت. دوست نداشت تا زمان طلاق کسی از دوستانش خبردار شود. خجالت می‌کشید!!! اگر خواهر یا برادری داشت، حتماً با آنها به خانه برمی‌گشت. اما حالا...

نهایتا دل به دریا زد و حضوری جریان را با اشک و گریه به علی گفت و از او کمک خواست. برخلاف انتظارش، علی به شدت عصبانی و برافروخته شده بود. تمام مدت گزارش فروز، زیر لب ناسزا نثار بهروز می کرد و با رکیک ترین کلماتی که تا به آن روز فروز از او نشنیده بود، بهروز را مورد لطف خودش قرار می داد.

علی جعبه‌ی دستمال کاغذی را جلوی فروز گرفت و گفت:
_از روز اول از این پسر بدم اومد... الهی شکر بچه نداری
بخوای نگران آینده‌ش بشی... مثل یه برادر پشتتم... هر جا
برای دادگاه و اینا خواستی باهات میام که تنها نباشی... اصلا به
عطا داداشم میگم خودش وکالت رو عهده دار بشه... غم به
دلت راه نده...

فروز بینی اش را بالا کشید:

_فکر کنم الان تو خونه مونده منتظر من... منم دوس ندارم

دیگه ببینمش، اونم تنها، تو خونه... یه جورایی می‌ترسم...

میشه آزاده همرام بیاد؟

ابروهای علی از شدت اخم به هم چسبیده بودند، متفکر گفت:

_نمی‌خوام آزاده این جوری بفهمه، واسه بچه خوب نیست...

حالا بعدا یواش یواش بهش میگم... از طرفی خودمم تنها باهات

پیام درست نیست... می‌تونه برامون حرف دربیاره...

_می‌ترسم تنها باهاش روبه‌رو بشم... بخواد تو خونه بمونه کاری

از دستم برنمیداد.

علی بشکنی در هوا زد:

_یافتم...

و بعد شماره تلفنی گرفت. با مادرش صحبت کرد و از او

خواست حاضر شود تا با هم جایی بروند. فروز مادر علی را

می‌شناخت. چند باری او را دیده بود. هم‌قد و هیکل آنگلا

مرکل صدراعظم آلمان بود. چهره‌اش هم بی‌شباهت به او نبود.

همیشه او را با کت و دامن و موهای کوتاه بلوند و سشوار کشیده دیده بود؛ مثل مرکل. حتی مثل مرکل نوک انگشتانش آهن‌ربا کار گذاشته بود و معمولاً باز شده انگشتان دو دستش بهم چسبیده بودند!

قرار گذاشتند فروز به آپارتمانش برود. اگر تا پنج دقیقه بعد از رسیدن به خانه تماس نگرفت، علی و مادرش با کلیدی که فروز به آنها داده بود و سند خانه _ که صبح آزاده طبق خواست فروز از صندوق امانات گرفته بود _ به آنجا بروند.

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۷۰

فروز نگاهی به زرین خانم، مادر علی انداخت. زیر لب "امن یجیب..." می‌خواند. زرین خانم با اشاره‌ی سر او را به رفتن تشویق کرد. نفس سنگینی کشید و به طرف ساختمان رفت. پشت در آپارتمان‌ش کمی فالگوش ایستاد. صدایی نمی‌آمد. کلید به قفل انداخت و در را باز کرد. در قفل نبود، تنها بسته بود. و این نشان از حضور بهروز داشت. اولین چیزی که دید جعبه‌ی شیرینی و دسته‌گل شکلی بود که روی جزیره‌ی آشپزخانه خودنمایی می‌کرد. پوزخندی روی

لبش آمد. تا به آن روز سابقه نداشت بهروز برایش دسته گل بخرد. حتی در طول همان دو ماه اخیر که اوج عاشقانه‌هایش بود! تنها یک بار چند روز قبل، بعد از سیلی و دشنام برایش تک شاخه‌ی گل خریده بود. چند روز قبل نبود؛ دو روز قبل بود! چقدر پریروز دور بود. شاخه گل اهدایی پریروز هنوز صحیح و سالم روی گلدان روی میز خودنمایی می‌کرد. نگاهش از گل و شیرینی به احترام خانم کشیده شد که از آشپزخانه، جایی که در دیدش نبود، به یکباره ظاهر شده بود. سرد و مبهوت سلام کرد. پاسخش را مادرشوهرش با صدایی گرم و صمیمی داد:

_سلام دخترم... خسته نباشی مادر... این قوطی چایی خشکت کجاست؟ پیداش نمی‌کنم.

جایشان عوض شده بود! رفتار احترام خانم به گونه‌ای بود که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده! فروز کاناپه کهنه‌ی هال را نشان داد و با لحنی که اصلاً مؤدبانه نبود گفت:

_ شما بفرمایید... کسی چایی نمی‌خوره.... به بهروز گفته بودم
بیاد وساییش رو جمع کنه، من اومدم رفته باشه... فکر
نمی‌کردم مهمون آورده باشه تو خونه.
و در دل افزود: «موش تو سوراخ نمی‌رفت، جارو به دمبش
می‌بست.»

خودش هم از نوع برخوردش تعجب کرده بود؛ احترام خانم که
جای خود داشت. تا به حال اینقدر بی‌ادبانه با مادرشوهرش
برخورد نکرده بود. بی‌توجه به رنگ پریده‌ی او به طرف
اتاق خواب رفت. بین راه شالش را روی مبل پرت کرد تا با آمدن
علی نخواهد دنبالش بگردد. احترام خانم با صدای بلندی که
می‌خواست به گوش فروز برسد، گفت:

_دعوا تو همه زندگیا هست... اووووو... من و پدر بهروز اونقدر
دعوا کردیم، چهار روز بعدش هم آشتی کردیم.
فروز در دل گفت: «از خریت بوده!»

وارد اتاق شد، بی تفاوت به بهروزی که روی لبه‌ی تخت نشسته بود، دکمه‌های مانتویش را باز کرد. نیم‌نگاهی به او انداخت و با لحنی خشک و سرد گفت:

_وسایلت رو که جمع نکردی؟ قرار بود من اومدم رفته باشی. بهروز بلند شد. به طرفش آمد و روبه‌رویش ایستاد. دو طرف شانه‌هایش را گرفت و با لبخندی شرم‌زده گفت:

_معذرت می‌خوام... یه غلطی کردم تو ببخش...

تمام وجود فروز تپش شده بود. همیشه این جور وقتها از هیجان ناشی از تغییرات هورمونی دچار افزایش ضربان قلب می‌شد؛ اما حالا از نفرت و واهمه ریتم قلبش افزایش یافته بود. وقتی بهروز او را سخت و محکم در آغوش گرفت، ضربان قلبش دویست را هم رد کرده بود. با دست به قفسه‌سینه‌ی بهروز فشار آورد و او را از خودش دور کرد. با صدایی که به شدت می‌لرزید گفت:

_هر غلطی قابل بخشیدن نیست... جمع کن وسایلت رو.

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

بهروز نگاه دخترکشی به صورتش کرد و با لبخندی گرم، شانه
بالا انداخت:

_خونم اینجاست... زندگیم اینجاست... کجا برم؟

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

فروز مانتواش را درآورد و با حرص روی تخت پرت کرد. فریاد زد:

_کوچه شریفی پلاک بیست و چهار... زندگی تو دیگه اینجا نیست. برو به این آدرسی که بهت دادم دنبال بقیه زندگیت بگرد.

بهر روز همچنان لبخند می‌زد. هر چند لبخندش ماسیده بود:
_قرار نیست آدما با یه اشتباه زندگیشون رو از دست بدن...
زندگی من تویی... عشقم تویی، نفسم تویی... به جون خودت
عین سگ پشیمونم.

فروز کفری و حرص آلود خندید:

_آره پشیمونی... از اینکه از ممدرحیمی ماشین گرفتی و باعث
لورفتن خودت شدی پشیمونی... برو بیرون... نمی‌خوام
بینمت.

بهروز دست فروز که در هوا تکان می‌خورد را گرفت:
_من دوست دارم. یه غلطی کردم تو بزرگواری کن و ببخش.
فروز دستش را با شتاب از دست بهروز بیرون کشید و داد زد:
_زبون آدمیزاد حالت نمیشه؟ می‌گم از خونه‌ی من برو بیرون!
چهره‌ی بهروز یک لحظه عصبانی و وحشی شد و با نگاهی به
پشت سر فروز خشمش را قورت داد. فروز هم به تقلید از او
نگاهی به پشت سرش انداخت. احترام‌خانم داشت برای پسرش
چشم و ابرو می‌آمد که «آروم باش». بعد با ملاطفت دست فروز
را گرفت و او را با خود به هال برد و روی کاناپه کنار خودش
نشاند. دست فروز را نوازش کرد و گفت:
_تو الان عصبانی هستی... حقم داری...
میان حرفهای احترام‌خانم زنگ در به صدا درآمد. لبخند
اطمینان‌بخشی روی لب فروز آمد و در را باز کرد.
با ورود علی و مادرش، بهروز با تک‌ابروی بالا انداخته نگاهی به
آنها کرد و با پوزخند رو به فروز گفت:

_بادیگارد آوردی واسه خودت، آفرین.

علی و زرین خانم سلام کوتاه و آرامی گفتند و احترام خانم کوتاهتر و آرام‌تر جوابشان را داد. همگی نشستند. احترام خانم دستی به موهای فندوقی مصری‌اش کشید و آنها را مرتب کرد. بدون اینکه به مخاطب خاصی نگاه کند، گفت:

_از قدیم گفتن... زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن... این چیزا نمک زندگیه!

علی صدا دار پوزخند زد. فروز زیر لب تمسخرآمیز تکرار کرد:

_نمک زندگی...

احترام خانم مجدد گفت:

_بهروز خودش فهمیده چه غلطی کرده... الانم پشیمونه خودش... تو هم کوتاه بیا... تو بیشتر زندگیا این اتفاقا هست... زن باید چشم ببندد رو این چیزا...

فروز با حیرت به احترام خانم نگاه کرد و گفت:

_دختر خودت هم بود همین رو می‌گفتی؟

احترام خانم مفصل انگشتش را شکاند و گفت:

_من همیشه به بهنوشم گفتم... زن آگه زنیت داشته باشه

مردش دنبال کون یه زن دیگه راه نمیفته... آگه مرد هرز پرید

حکماً زنش کم کاری کرده! مرد از طرف زن خودش کم کاری

ببینه میره سراغ بازار آزاد... حقم داره!

علی "لااله الا الله"ی زیر لب گفت و زرین خانم استغفار کرد. فروز

چشم باریک کرد و با زننده ترین لحن ممکنه پاسخ داد:

_الان باید خجالت بکشید... الان باید سرتون رو بندازین

پایین، نه که اینجا وایستین برای من دلیل بیارین... حیف که

علی اینجاست و نمی‌تونم جوابتون رو اون طور که شایسته‌ست

بدم... باشه اصلاً حق با شما... من کم کاری کردم. من زنیت

نداشتم... همه زنیت‌ها و پرکاری‌ها برای ممد رحیمی... بره

پیش همون زندگی کنه.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

احترام خانم که انتظار بلبل‌زبانی از عروس همیشه ساکتش را
نداشت، صدایش را بلند کرد و با اشاره به ساعت روی دیوار
گفت:

_تو اگه زن بودی، اگه حواست به خونه و زندگیت بود، هر شب
هر شب، ساعت هفت شب بعد از تاریکی هوا نمیومدی خونه!
معلوم نباشه سرت به کجا...

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#با خیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

این بار علی میان حرفش پرید:

_بخشید خانم... عفت کلامتون رو رعایت کنید. فروز اگه تا بوق سگ مثل ده تا مرد کار کرد، واسه پر کردن قسطای خونه بود. پسر شما هم از روز اول می‌دونست. کاری که پسر شما باید انجام می‌داد رو فروز مردونه انجام داد. احترام خانم پوزخند زد:

_همین دیگه... تموم حواسش به خونه بود، شوهرش رو یادش رفت... وقتی که باید خرج بهروز می‌کرد رو واسه خونه‌ش گذاشت، الانم نتیجه‌ش شده این! فروز با نفرت به مادرشوهرش نگاه کرد:

_مسائل کاری زندگی من به شما مربوط نمیشه ... من همیشه قبل از بهروز خونه بودم...

تا احترام خانم خواست جواب بدهد، بهروز گفت:

_مامان اجازه بده... فروز جان، بشر جای الخطاست... یه اشتباهی شد، تو بزرگی کن و ندید بگیر. به جون خودت پشیمونم.

جواب فروز اشاره به در خانه بود:

_برو بیرون... قرار بود بیای وسایلت رو جمع کنی بری، نه اینکه مامانت رو هم با خودت بیاری به من زنت و اصول کم کاری و پرکاری یاد بده.

احترام خانم قری به کمر و باسنش داد و گفت:

_یارب روا مدار که گدا معتبر شود... یه عمر تو اون سرایداری که سگ نمی‌موند زندگی کردی، حالا که با کمک پسر من اینجا رو صاحب شدی دم در آوردی که از خونه‌ی من برو بیرون؟

بهروز دادی سر مادرش زد و احترام خانم ساکت شد و لبهایش را بهم فشرد. زرین خانم حیرت زده به احترام خانم حق به جانب نگاه کرد و نهایتاً نگاهش را به فروز داد:

__بین دخترم، من بهت حق می‌دم عصبانی و ناراحت باشی...

اما الان تو زیادی عصبانی هستی، تصمیم‌گیری تو اوج عصبانیت هم... خودت می‌دونی عاقلانه نیست. من پیشنهاد می‌کنم یه چند روز آقا بهروز بره خونه مادرش تا فروز جان عصبانیتش بخوابه و عاقلانه بدون دخالت خشم و ناراحتی تصمیم بگیره...

پیش از فروز، احترام خانم با لب‌ولوچه‌ی آویزان و یکور دستش را جلوی صورتش به حرکت درآورد و گفت:

__اصلاً... حرفش رو هم نزنین... اینجا خونه پسر منم هست... پول پیش مستأجر رو پسر من داده. حالا خیریت کرده چیزی به نامش نیست بماند... هر کی شاکیه، بذاره بره...
علی داد زد:

_خانم چیه وسط دعوا هی خونه خونه می‌کنی؟ الان حرف
حرف خونه نیست که تمام فکر و ذکر ت شده خونه. حرف
خیانت آقا پسر شماست!

فروز دل‌گرم از حمایت علی، بادی به غیغب انداخت و
زرین خانم آرام به علی تشر زد:
_آتش بیار معرکه نشو!

بهر روز تمام صورتش ملتهب بود. مشخص بود خیلی خودداری
می‌کند. با طعنه رو به علی کرد و گفت:
_چی به تو می‌رسه اینقدر سنگ فروز رو به سینه می‌زنی؟
علی نگاه نفرت‌انگیزی حواله‌اش کرد:
_بی‌غیرت!

احترام خانم دوباره شروع کرد:

_راست می‌گی... بهروز غیرت نداره، اگه غیرت داشت که اجازه
نمی‌داد زنش تا بوق سگ به اسم کلاس خصوصی مهمون
خونه‌ی این و اون باشه... معلوم نباشه چه...

این بار بهروز داد زد:

_خفه شو مامان... یه دقه زر نزن ببینم چه خاکی باید تو سرم
بریزم!

احترام خانم بی آنکه از توهین پسرش مکدر شود، زیر لب،
جوری که همه بشنوند ادامه داد:

_زنم زنای قدیم... این قدر گستاخ نبودن که شوهر از خونه
بیرون کنن... والا ما قهر می‌رفتیم میومدن دنبالمون با سلام و
صلوات برمی‌گشتیم خونه... دخترای الان؟ خدا به دور!... دختر
بی کس و کار همین میشه دیگه... کسی که معلوم نباشه زیر
کدوم بوته به عمل اومده باشه، ننه‌ش صیغه باشه یا چیز دیگه،
بهتر از این درنمیاد... جای اینکه بره قهر، شوهر از خونه بیرون
می‌کنه!

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۷۳

فروز سرخ و ملتهب از حرفهای احترام‌خانم، رو به بهروز گفت
:

با همین الان دست مادرت رو می‌گیری گورتو از خونه من گم
می‌کنی بیرون یا زنگ می‌زنم صد و ده.
زرین‌خانم با ناراحتی به گونه‌اش زد:

_فروز جان... مادر... این کارا چیه؟ خونه حرمت داره، فضای خونه قداست داره، نباید که پای پلیس رو به حریم خونه باز کرد.

فروز با اشاره به مادرشوهرش گفت:

_خونه‌ای که این حرفا توش گفته شه دیگه حریم و حرمت نداره!

علی آرام و سنگین رو به مادرش گفت:

_مامان، اجازه بدید فروز خودش تصمیم بگیره... بعد رو کرد به فروز و ادامه داد:

_دوست داری بیا خونه‌ی برادرت، تا هر وقت که بخوای قدمت سر چشم... دوست داری خودم زنگ می‌زنم پلیس... هر جور تو بخوای.

بهروز با تحقیر رو به علی کرد و گفت:

_تو چی میگی این وسط؟ فاز داداش واسه من برداشته!

فروز بی‌اعتنا به جلو وولز بهروز رو به علی گفت:

_ممنون از لطف... خدا از برادری کمت نکنه... ترجیح اینه
که همینجا بمونم... امروز هم رفتم یه دفتر الکترونیکی و
دادخواست طلاق دادم.

بهروز سریعا واکنش نشان داد:

_فروز جان... آخه این حرفا چیه میگی؟ حالا من یه شکری
خوردم، جبران می‌کنم، ارواح خاک بابام جبران می‌کنم.
فروز تلخندی زد و چیزی نگفت. با یادآوری خانم مسن
همسایه که بهروز را آقابهروز خطاب کرده بود و برایش عیان
ساخته بود حضور بهروز در آن ساختمان کوتاه مدت نیست،
چشمانش پر اشک شد. کمی به سکوت گذشت و فروز آرام
گفت:

_کار از جبران گذشته... لطفا دست مامانت رو بگیر و برو... نذار
پای پلیس و قانون بیاد وسط.

احترام خانم هم هوچی‌گری راه انداخت، رو به بهروز کرد و
گفت:

_هر کاری کردی خوب کردی... خانوم هوا برش داشته، فکر کرده طلاق بگیره براش ریدن... بُرد رو تو می‌کنی مادر...
مردی... زن نیستی که بمونی گوشه خونه، بشی دست‌دوم، کسی نگات نکنه... بهتر از این دختره‌ی چشم‌سفید رو برات می‌گیرم... خود قانون و خدا و پیغمبرش گفتن تا چهار تا می‌تونی بگیری... جوونی، قد و هیکل داری، خوشگلی... زنا برات سرودست می‌شکنن!
فروز رو به بهروز تحقیرآمیز مادرشوهرش را نشان داد و گفت:
_عاقل‌تر از این پیدا نکردی بیاری واسه ریش‌سفیدی و پادرمیونی؟
بهروز از جایش بلند شده بود و عصبی قدم‌رو می‌رفت. با این حرف فروز، به طرف مادرش رفت و فریاد زد:
_لال میشی یا بزnm تو دهنِت خفه‌خون بگیری... اومدی درستش کنی یا بزنی همه چیز رو داغون‌تر کنی؟ یه دقیقه زر نزن دیگه!

_همین دیشب با شهره صحبت کردم... قرار شد از اون پاساژ
 بره، یعنی قرار بود بره، خودم تمام جنساش رو خریدم که
 زودتر گورش رو گم کنه بره... یه فرصت دیگه بهم بده، ارواح
 خاک مادر... دو ماه، فقط دو ماه بهم فرصت بده خودم رو
 بهت ثابت کنم!

فروز از شنیدن نام رقیب، تمام وجودش لرزید. اما مصمم گفت:
_فقط گم شو برو بیرون... دست مادرت رو هم بگیر، دوتایی با
هم.

احترام‌خانم از جایش بلند شد و سر پسرش داد زد:

_خاااک بر سرت کنن... این زن نیست، انه... چه جوری دو سال

تحملش کردی... من که رفتم، تو بمون بازم گوه‌خوریش رو

بکن.

بعد هم از خانه بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید.

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت میزقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۷۴

@shahregoftegoo

با رفتن احترام خانم دوباره سکوت شد. زرین خانم با چند بار بو کشیدن، نگاهی به پشت سرش انداخت. بلافاصله از جایش پرید و به آشپزخانه رفت:

_این کتری سوخت...

زیرش را خاموش کرد. لیوانی آب از شیر ظرفشویی آشپزخانه برای خودش ریخت و دوباره به حال برگشت. سر جایش نشست. نوک انگشتانش را مرکل وار به هم چسباند و رو به فروز گفت:

_سر لجبازی با یکی دیگه، بی فکر رفتار نکن... برای طلاق و جدایی همیشه وقت هست... آقا بهروز هم که خودش گفته پشیمونه و جبران می‌کنه. خدا به بندهش فرصت توبه داده... تو هم اقتدا کن به خدا.

علی اشاره‌ای به معنای «چیزی نگو» به مادرش زد. اما زرین خانم اهمیتی نداد و با اخم جواب اشاره‌ی پسرش را داد. بعد رو کرد به بهروز و گفت:

_ شما هم پاشو برو... سه روز دور از هم باشید و خوب فکر کنید... الان فروز بهم ریخته‌ست، حرفای مادر شما هم که بنزین رو آتیش شد... سه روز فرصت خوبیه که هر دو فکراتون رو بکنید. شما اگه میگی می‌خوای با اون خانم قطع رابطه کنی زودتر اقدام کن که نشونه‌هاش رو فروز ببینه و باورش بشه. پاشو آقا بهروز... با بودنت اینجا چیزی درست نمیشه.

با رفتن بهروز، فروز نگاهی به در بسته انداخت و به یک‌باره بغضش ترکید. علی «لااله الاالله» ی زیر لب گفت، آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت. دستانش را در هم گره کرد و ریتمیک به چانه‌اش ضربه زد. زرین خانم بلند شد و کنار دست فروز نشست. او را در آغوش گرفت و آرامش کرد. رو به علی گفت:
_ به لیوان آب واسه فروز بیار... خودتم برو بیرون. می‌خوام تنها باهاش صحبت کنم.

با رفتن علی، زرین خانم شروع به صحبت کرد:

_ حرفای مادر شوهرت رو بنداز دور... نه شعور داشت، نه ادب...
 اما شوهرت... به نظر پشیمون میاد... بهش یه فرصت دیگه
 بده... در واقع به خودت... بین مادر جان، جلو علی نگفتم که
 بُل نگیره خدای نکرده، ولی واقعیت اینه که بیشتر مردا این
 دَلِگی رو دارن... ایراد هم از زنشون نیست، از مغز معیوب
 خودشونه... جغول بغول تو خیابون رو به زرشک پلومرغ تو خونه
 ترجیح میدن... یکی چشم چرونی می‌کنه، یکی تو مجازی لاس
 می‌زنه، یکی هم... فکر نکن دوستان که هر روز عکسای
 عاشقانه تو اینستا میذارن زندگیاشون خیلی گل و بلبله... نه
 دخترم... از این خبرا نیست... نمیگم درجا کوتاه بیا و ببخشش،
 ولی دیگه به طلاق هم فکر نکن... یه فرصت دوباره بد نیست.
 چند روز تنبیه بشه براش لازمه... مَرده دیگه، مردا از دم
 تنوع طلبن... بین دخترم، من صبحا میرم پارک پیاده‌روی.
 چند تا دوست دارم که هم‌سن و سالیم و گه‌گاه با هم حرف
 می‌زنیم. این از خیانت دامادش میگه، اون از هرزگی

برادرشوهرش میگه، این از چشم چرونی همسایه... خلاصه
دخترم، برای مردا این رفتارا خیلی دور از انتظار نیست... باید
گه گاه چشمت رو ببندی روش.

فروز با حق حق گفت:

_ کار از چشم چرونی و هیزی و لاس زدن گذشته... بهروز رفته
زن گرفته... اینکه صیغه ش کرده یا بدون صیغه باهاش رو
نمی دونم. ولی یه حضور دائمی داره تو زندگیش... به خدا من
کم کاری نکردم تو...

حرفش با شدت گریه اش ناتمام ماند. زرین خانم آهی کشید و
ران فروز را دورانی ماساژ داد.
فروز اشکش را پاک کرد و گفت:

_ چون مردای زیادی خیانت می کنن، پس خیانت برای مردا
عادیّه؟ باید پذیرفتش؟ اگه به جای بهروز، من بودم هم همین
رو می گفتین؟ در حد بوسه و بغل فقط! به بهروز می گفتین
چشمات رو ببند؟

زرین خانم نفسش را پرصدا بیرون داد:

زن قداست داره دخترم. بعد هم واقعیت اینکه که اگه زن و شوهر از هم جدا بشن، مرد راحت میره زن می‌گیره، اما زن نه... زن بیشتر ضرر می‌کنه. پس زن باید کوتاه بیاد. به هر حال چه بخوای، چه نخوای این واقعیت جامعه‌ست! فروز لب‌ورچید و در دل گفت: «چه واقعیت تلخی! جنسیت رو ذات مثبت و منفی شدن فعل اثر داره!!!» حرفهای مادر علی همان حرفهای مادر خودش بود، با گویشی دیگر.

زرین خانم از جایش برخاست و روسری روی دوش افتاده‌اش را درست کرد:

من میرم، رو حرفام فکر کن... عجله‌ای تصمیم نگیر... برای خراب کردن همیشه وقت هست.

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۷۵

دومین شبی بود که تنها می‌ماند و می‌دانست قرار هم نیست
بهروز بیاید. به حرفهای زرین خانم فکر می‌کرد و دنباله‌ی
تفکراتش رفت به چند سال پیش؛ صحبت‌های یکی از اساتید
دانشگاه را به یاد آورد. استادی به شدت فمنیست که عادت

داشت نظرات شخصی خودش را به عنوان نظریه جهانی و مطرح به دانشجویانش بقبولاند. در خارج از فضای دانشگاه، در یکی از اردوهای تفریحی، در جمع دختران دانشجوی گفته بود: «همه‌ی مردا خائن! همه‌ی مردا اگه آب ببینن، بلدن شنا کنن! اگه معتقد باشن صیغه می‌کنن، معتقد نباشن بدون صیغه کارشون رو می‌کنن. پول داشته باشن میرن بازار آزاد، نداشته باشن یواشکی چشم‌چرونی می‌کنن! حالا زنا چیکار می‌کنن؟ یا احمقانه خیال می‌کنن مردشون هیچ غلطی نمی‌کنه، یا واگذار می‌کنن به خدا و ابوالفضل و با دعا و نماز سر خودشون رو گرم می‌کنن و یا اونا هم در حد و اندازه خودشون خیانت می‌کنن. با مرد همکار، مرد همسایه، مرد فامیل خوش‌وبش بی‌مورد می‌کنن، غمزه میان... دیگه پیشرفته‌هاشون خیانت رو به معنای کامل انجام میدن... مخلص کلام... می‌خواین از جانب شوهر ضربه روحی نخورین، اصلا شوهر نکنین!!!» همان استاد چند وقت بعد به آمریکا رفت و فروز بی‌باور به حرفهای او

همیشه دوست داشت در مورد گذشته‌ی آن خانم بیشتر بداند و بفهمد چه چیزی باعث این دیدگاه تلخ شده است.

سه روزی که قرار بود آزمایشی دور از بهروز باشد مصادف شده بود با تعطیلات آموزشگاه. تمام مدت در منزل بود. نه کاری بیرون داشت و نه حوصله‌ی از خانه بیرون رفتن را. وقتش را با کارهای عقب‌مانده خانه، فکر کردن، فضای مجازی، فکر کردن، کتاب خواندن، فکر کردن و فکر کردن و فکر کردن گذراند.

بهروز در طول سه روز دوری مصلحتی، بارها و بارها پیامهای فورواردی در مورد بخشش و گذشت و پشیمانی و ندامت و... برایش فرستاد و زرین خانم پیامهای روانشناسی راهکارهای جذب محبت همسر و مشکلات بعد از طلاق و...

از روی ادب در پاسخ به پیامهای زرین خانم استیکر گل می‌فرستاد. اما پیامهای بهروز را تنها بازدید می‌کرد.

صبح روز سوم، علی از فروز خواست به شرکت برود تا با او گفتگویی داشته باشد. قفل را عوض نکرده بود. در طول آن سه روز، کلید را از داخل روی قفل گذاشته بود. حوصله‌ی تعویض آن را هم نداشت. بالاجبار تنها قفل کتابی که روی نرده‌های محافظ بود را عوض کرد و به خودش قول داد در بازگشت قفل در را هم تعویض کند.

فروز در همان اتاقی که هفتگی کارهای مربوط به خودش را انجام می‌داد، پشت میز کنفرانس نشست و به کتابخانه‌ی دکوری گوشه‌ی اتاق چشم دوخت. خیلی زود علی هم آمد. چهره‌اش مستأصل بود. کمی به «من چطورم؟ تو چطوری؟ او چطوره؟» گذشت و سکوت شد. فروز سکوت را شکاند. با تبسمی مصنوعی رو به علی کرد و گفت:
_منتظرم... می‌خواستی باهام صحبت کنی!

علی دستی میان موهای یکی درمیانش کشید:

_اول اینکه من کارت داشتم، پس باید من میومدم خونه‌ت!

ولی دیدم درست نیست! هیچ جایی رو بهتر از اینجا پیدا

نکردم که دو نفره بدون حضور شخص دیگه‌ای صحبت کنیم،

پس ببخشید که...

فروز حرفش را قطع کرد:

_متوجه‌م... برو سر اصل مطلب!

_می‌خوای چی کار کنی؟

فروز به ظاهر بی تفاوت جواب داد:

_طلاق... تو این مدت هر چی فکر کردم دیدم نمی‌تونم

ببخشمش.

علی کلافه گفت:

_راستش تو این دو روز گذشته بهروز کچلم کرده بس که زنگ

زد و حضوری اومد التماس دعا که باهات صحبت کنم از

خرشیطون بیای پایین... من رو سفیر صلح حساب کن.

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت میزقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۷۶

پوزخندی روی لبهای فروز آمد:

@shahregoftegoo

_خب، وظیفه‌ت رو انجام دادی، پیغام‌ت رو رسوندی... بهش

بگو نتونستی مجابم کنی...

علی شتابان گفت:

_زنه از اون پاساژ رفته... خودم پیگیری کردم. خونه‌ش رو هم

داده رهن. امشب هم پرواز داره بره دبی... بهروز به خاطر تو

اون زن رو کامل کنار گذاشته... پرس‌وجو کردم این چند شب

هم خونه‌ی مادرش رفته نه اون زنه!

پوزخند فروز تلخ‌تر شد:

_لطف کرده... منت گذاشته...

_کاملاً بهت حق میدم... می‌دونی که... نه من، نه آزاده، هیچ

کدوم از بهروز روز روزش خوشمون نمیومد... حالا که این گند

رو هم زده... ولی باور کن خیلی پشیمونه... دیشب اومده بود

اینجا گریه می‌کرد... چون بچه نیومده قسم داد که راضیت

کنم... گفت هر آوانسی هم بخوای بهت میده، فقط یه فرصت

دوباره بهش بده... بین فروز جان... من فکر می‌کنم نگرانی "از

دست دادنت " شاید باعث بشه بیشتر قدرت رو بدونه و
حواسش بیشتر به زندگیتون باشه. شاید این دعوا بشه
نقطه عطف زندگیتون برای یه شروع دوباره و اصولی... شاید
باعث شه زندگیت از این حالت منفعَل درآد...
فروز سری تکان داد:

_ نمی‌تونم علی... بهروز این دو ماه آخر خیلی خوب و
دوست‌داشتنی شده بود. تصور اینکه تو همون دوره‌ای که نقش
یه شوهر عاشق و خوب رو برای من بازی می‌کرد، تو همون
دوره با زن دیگه‌ای هم بوده، خیلی برام عذاب‌آورِه... هر چی
فکر می‌کنم می‌بینم دیگه نمی‌تونم حضورش رو قبول کنم!
علی موشکافانه نگاهش کرد:

_ به سؤال ازت می‌پرسم، راستش رو بگو!
بدون اینکه تأیید یا تکذیبی از فروز بگیرد، ادامه داد:

_ تو تا حالا به بهروز خیانت نکردی؟ تو فکرت؟ تو ذهنت؟
نشده تو این دو سالی که زن بهروزی، روزبه اومده باشه تو
ذهنت؟ نشده پیش خودت بگی کاش فلانی شوهرم بود؟
فروز با چشمانی گرد شده نگاهش کرد و با صدایی لرزان و
مرتعش گفت:

_ اینکه مثلاً روزبه اومده باشه تو ذهنم قابل مقایسه‌ست با
بهروز که زن دیگه اومده تو بغلش؟

علی لبخند رضایتی زد و به آسودگی به صندلیش تکیه داد:

_ خیانت خیانت... تو در حد خودت... در حد یه زن عفیف و
پاک خیانت کردی، بهروز هم در حد یه مرد... لا اله الا الله... به
جبران خطای پنهانی که کردی بهش یه فرصت دوباره بده...
برای طلاق و جدایی همیشه وقت هست.

دلگرم از اینکه به هدفش رسیده است ادامه داد:

_ امشب بهروز میاد خونه... سنگات رو باهاش واکن... نسّخش
رو بکش... اما نهایتاً کوتاه بیا...

از جایش بلند شد و در حالیکه سعی می کرد نگاهی به گلهای مصنوعی روی میز باشد، افزود:

_فقط حواست رو جمع کن حالا حالاها دنبال بچه نباشی...

خیلی حواست رو جمع کن... زیاد دیدم و شنیدم مردی که از همراهی زنش ناامید شده، با گذاشتن یه بچه تو دامن زن، برای خودش زمان خریده... ببخشید فروز... من خیلی کار سرم ریخته. باید برم...

وقتی به شرکت پدر علی می رفت برای طلاق اطمینان کامل داشت. وقتی با علی هم صحبت می کرد، از تصمیمش مطمئن بود. اما وقتی بحث روزبه و یادآوری گاه و بی گاه او مطرح شد، ته دلش به تردید افتاد. تمام مسیر را پیاده رفت و فکر کرد: «من تمام تلاشم رو کردم روزبه رو از ذهنم بیرون کنم، همیشه خب! چیکارش کنم دیگه؟ حتی از اینستا اومدم بیرون که یه وقت نرم پیجش رو ببینم و پیگیریش کنم. اکانت و شمارش

رو از تو گوشیم حذف کردم یه وقت دستم هرز نره بهش پیام بدم. عکساش رو دیلیت کردم. هر چیزی که می‌شد فیزیکی حذف کرد رو حذف کردم! خاطرات رو نمیشه! حتی همون خاطرات رو هم هیچ وقت باهاش خیالپردازی نکردم. اون موقعها با خیالش می‌رقصیدم، اما بعد از رفتنش دیگه تخیل نکردم، تو بغل بهروز، روزبه رو تصور کنم! من حتی تابلوی نقاشی که روزبه تولدم بهم داد رو به دیوار این خونه نزدم که بهم یادآوری نشه... اما نگهش داشتم! یعنی اسم این کار من خیانته؟ بعد رفتار بهروز کارمای خیانت من بوده؟ آخه اصلا با هم تناسب ندارن! یادآوری خاطرات گاه و بی‌گاه کجا، هر روز هم آغوشی و رابطه داشتن کجا؟ علی خدا لعنت نکنه عذاب وجدان دادی بهم با این حرفت...»

[AM۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۷۷

به خانه که رسید در تصمیمش برای طلاق مردد شده بود.
دست آخر در یک اقدام ضربتی به خودش گفت: «تو که توجیه
کردن رفتارهای بهروز رو خوب بلدی... فراموش کردن رو هم
عالی یاد گرفتی... یه چند صبح دیگه دندون رو جیگر بذار

شاید اوضاع درست بشه... شاید واقعا پشیمون شده باشه و
جبران کنه!»

لباسش را عوض کرد. نه با تاپ دامنی تنگ و کوتاه باب دل
بهروز! با تی شرت شلواری ورزشی و راحت. از آن لباسهایی که
زمان پیش از ازدواجش خریده بود. بعد از ازدواج هیچ وقت
لباسی برای خودش نخرید. فقط پس انداز کرد و صرفه جویی.
برسی روی موهای بهم ریخته اش کشید و دستش به سمت
رژلب رفت. پیش از باز کردن آن، اخمی کرد و رژ را دوباره
جلوی آینه گذاشت.

به آشپزخانه رفت و لیوانهای روی هم تلنبار شده ی آنجا را
شست. این مدت را با بیسکوئیت و چای گذرانده بود. جعبه ی
شیرینی و دسته گل اهدایی بهروز را همان شب به سطل
زباله ی شهرداری هدیه داده بود.

صدای کلید به قفل انداختن در آمد. بدنش اندک لرزشی یافت،
اما برنگشت و خودش را به نشنیدن زد و به ظاهر بی تفاوت
لیوانهای کف آلود شده را آب کشی کرد. متعاقب صدای باز
شدن، صدای بهروز آمد:

_سلام عزیز دلم... دلم برات یه ذره شده بود.

نیم‌نگاهی به سوییچ انداخت و سلامی کوتاه بر زبان راند. بهروز
به آشپزخانه آمد. از پشت او را در آغوش گرفت. سر در گردن
فروز فرو برد. نفس عمیقی کشید و با لحنی کش‌دار زمزمه کرد:
_دلم برای عطر تنت یه ذره شده بود.

آخرین لیوان را در جاذرفی گذاشت و شیر آب را بست.
بی تفاوت گفت:

_عطر نزد من.

بهروز همچنان او را در آغوش داشت و می‌بوئیدش:

_می‌دونم... منظورم عطر وجود خودته!

فروز در دل گفت: «همون که سگ‌ها از روش آدم رو شناسایی می‌کنن!» وجدانش اخمی به او کرد. اهمیتی نداد. دستانش را با حوله خشک کرد و سعی کرد از آغوش بهروز خارج شود. اما قفل محکم دست‌های بهروز باز شدنی نبود و سفت و سخت او را در بر گرفته بود و همچنان او را می‌بوئید و سرشانه‌هایش را ریز می‌بوسید.

هر زمان دیگری بود از این کار «بعد از هرگز» بهروز لذت می‌برد و قند در دلش آب می‌شد. اما آن لحظه حس می‌کرد سوسکی روی بدنش راه می‌رود. با بزرگواری تمام جلوی بروز احساسش را گرفت و مبلها را نشان داد: _باید با هم صحبت کنیم. برو بشین.

بهروز سر تکان داد و شاخه گل سرخی که روی جزیره گذاشته بود را به طرفش گرفت:

_گل برای همسر عزیزم... به معنای معذرتخواهی بابت خطای بزرگی که کردم.

فروز گل را گرفت. سومین گلی بود که در طول مدتی کوتاه، بسیار کوتاه از همسرش می‌گرفت. پیش از آن گلی در کار نبود. شاخه‌ی گل را در دستش چرخاند و روی مبل نشست. فنر مبل در رفته بود. عمرش را کرده بود و کارش از بازسازی گذشته بود. کمی جابه‌جا شد تا فنر در رفته آزارش ندهد. بهروز هم روبه‌رویش نشست و شرمنده به رویش لبخند زد.

فروز نفسی گرفت و گفت:

_امروز با علی حرف زدم. در واقع اون باهام حرف زد و... خلاصه مجابم کرد یه فرصت دیگه بهت بدم... ولی بهروز، دفعه‌ی بعدی در کار نیست. به خدا قسم یه بار دیگه پات رو از مسیر زندگی کج بذاری، دیگه همه‌چیز بینمون تموم میشه... در ضمن... خیال نکن مثل بقیه زندگیای این مدلی، از این به بعد حلاوا حلوات می‌کنم و بیشتر هوات رو دارم.... نخیر... از این

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

خبر نیست. از این به بعد به جنبه‌ی دیگه از فروز رو می‌بینی...
فقط به سؤال ازت دارم؛ چرا؟

[AM ۸:۰۶ ۲۰۲۱/۳/۴] ,

#با خیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۷۸

@shahregoftegoo

بهر روز لبخند شرمگینی زد:

_می دونستم بزرگوار و باگذشتی... تو همه جوره برام عزیزی...
همه جنبه هات رو هم دوس دارم. الانم واقعا ازت شرمندهم...
خودمم نفهمیدم چی شد که این جوری شد! تو همیشه خوب
بودی. از هر لحاظ خوب بودی. هوام رو داشتی... هیچ دلیلی
برای این کارم ندارم. هر دلیلی برا اشتباهم بیارم میشه یه
اشتباه دیگه. بذار به حساب جهالت جوونی و مکر زنونه. به
جون خودت کاری می کنم که از این بخشیدنت پشیمون نشی.
فقط خواهش می کنم ازت فراموشش کن... دوس ندارم دیگه در
موردش حرف بزنیم.

فروز به یکباره از جایش بلند شد و بی دلیل به طرف آشپزخانه
رفت. فقط می خواست از بهروز که چشم در چشمش نشسته
بود و تقاضا داشت به راحتی خیانتش را به فراموشی بسپارد
فاصله بگیرد. از طرفی هم دوست داشت در مورد طول مدت

آشنایی و رابطه‌ی بهروز با آن زن، شهره، پرسد. اما فکر کرد هر عددی که از زبان بهروز بشنود را باور نخواهد کرد. پس پرسیدن سؤالی که جوابش قانعش نمی‌کند، احمقانه خواهد بود.

در طول چند روز سخت گذشته، برای این اتفاق سناریویی نوشته بود. اینکه شهره، دوست دختر یا حتی صاحب کار جنسی پیش از ازدواج، بهروز را اتفاقی یا عامدانه یافته، خاطرات گذشته را مرور کرده و با وعده‌ی پول او را تطمیع کرده و نهایتاً به هدف خود رسیده است. البته آنقدر به بهروز اعتماد نداشته که حتی یک شب ماشینش را به او امانت دهد. و همین بی‌اعتمادی سبب شد تا خیلی راحت، راز مگویشان فاش شود! شکلاتی از کابینت برداشت و ضمن باز کردن آن گفت: به چیز دیگه... تا اطلاع ثانوی پا تو خونه‌ی مادرت نمی‌ذارم یا جایی که اون باشه.

بهروز از جایش بلند شد و به طرفش آمد. با همان لبخندی که
گویی روی صورتش خالکوبی شده بود گفت:
_هر جور تو بخوای عشقم.

شکلات باز شده هنوز در دست فروز بود که بهروز با تمام وجود
او را در بر گرفت و فشرد. شکلات از دست فروز افتاد. بهروز
سرش را خم کرد و با بوسه‌ای نه چندان آرام، آوای اعتراض او
را خاموش کرد. می‌دانست فروز عاشق بوسه‌هایش است؛
عاشق نوازش‌هایش، عاشق عشق‌بازی کردن‌هایش. اما فروز
سرش را فاصله داد، مقاومت کرد. بهروز از رو نرفت. یک
دستش را پشت سر او و دیگری را پشت کمرش حصار کرد و
دوباره از او لب گرفت؛ محکم‌تر از قبل. ضربان قلب شدید
همسرش را با تنش لمس می‌کرد. با وجود ممانعت ظاهری
فروز، اندامشان در هم تنیده شده بود. فقط دستهای رها و
آویزان فروز نشان از مخالفتش داشت. بهروز منتظر بود صدای
نفس‌های کش‌دار و پرهوس همسرش را بشنود. منتظر بود

عطش را در چشم‌های رنگ‌شب او ببیند. اما هیچ نیافت. بیشتر تلاش کرد. نغمه‌های عاشقانه کنار گوشش نجوا کرد. دستانش را جابه‌جا کرد و بی‌توجه به پس‌زدنهای خفیف فروز او را بلند کرد و با خود به اتاق خواب برد.

صدای نفس‌های آرام و یکنواخت بهروز نشان از آرامشش داشت. برخلاف بهروز، فروز عصبانی بود. از خودش، از بهروز، از اینکه نتوانسته بود کامل همسرش را پس بزند و نهایتاً تسلیم خواسته‌اش شده بود. هرچند همراهی‌اش نکرده بود. حتی از اینکه در تمام طول رابطه، چهره‌ی شهره را تجسم کرده بود و صحنه‌ی آشغال بیرون گذاشتن بهروز از خانه‌ی شهره را. از اینکه در طول رابطه تمام فکرش این بود که آیا بهروز همانطور که او را می‌بوسد، شهره را هم می‌بوسد؟...

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM]۰۰ ۲۰۲۱/۱۱/۴ ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۷۹

جسمش خسته بود، روحش بیشتر. ذره‌ای لذت نبرده بود.
تماما درد بود و رنج. قبل‌ترها این درد را دوست داشت. دردی

@shahregoftegoo

که ریزه‌ریزه در جانش می‌نشست و بعد بی‌حالش می‌کرد. اما حالا... فقط عذاب بود و عذاب. قبل‌ترها از نغمه‌های عاشقانه لذت می‌برد. از ماهیتشان، از فاز مثبت کلماتشان. اصلاً نغمه‌ها را به عنوان پیش‌درآمد رابطه بیش از خود رابطه دوست داشت. اما حالا ماهیتشان رنگ باخته بود و به مستی دروغ و نیرنگ تبدیل شده بودند. صدای وزوز مگس و پشه در نظرش خوشایندتر از شنیدن کلمات عاشقانه از زبان بهروز بود! کاش حضور شهره را نمی‌فهمید! کاش به یک هفته قبلش باز می‌گشت!

حوله‌اش را برداشت و به حمام رفت. زیر دوش گریه کرد و بی‌صدا ضجه زد. آنقدر گریست تا روحش به ظاهر سبک شد. مادرش سالها هوو داشت. شانزده سال! برایش گفته بود که مثل دو خواهر بودند. بدون کوچکترین حسادتى به یکدیگر. هر دو به یک اندازه کتک می‌خوردند و به یک اندازه تحقیر

می شدند! شوهر خدایا مرزش بین زنهایش فرق نمی گذاشت!
هزاران زن مثل مادرش بودند؛ هوو یا معشوقه های ریز و درشت
همسرشان را تحمل می کردند و دم نمی زدند! شاید هم به ظاهر
دم نمی زدند، در خودشان می ریختند و زیر دوش به صورت
گریه رهایش می کردند!

بین دوستانش به حسود نبودن معروف بود. در واقع آنقدر
خودبزرگ بین و خودشیفته بود و اعتماد به نفس بالایی داشت
که عارش می آمد به کسی حسادت داشته باشد. فقط در مقابل
بهروز اعتماد به نفس نداشت. اما حالا به شهره حسادت می کرد.
به چشم های زیبا و سبزش، به پوست صاف و روشنش، به
لوندی رفتارش!

دوش را بست. روی زمین نشست. پاهایش را به شکم کشید و
دستش را دور آنها حلقه کرد. سرش را روی زانوانش گذاشت.
نمی توانست به این وضع ادامه دهد. بهروز آنقدر ارزش نداشت

که به خاطرش، طعم تلخ حسادت و حقارت ناشی از آن را تجربه کند. دوست نداشت دیگر پیش بهروز بخوابد. حس خیلی بدی داشت. احساس می‌کرد با مسواکی که قبلاً برای تمیز کردن درزهای سرویس بهداشتی به کار رفته، دندانهایش را شسته است.

از حمام که بیرون آمد، بهروز بیدار شده بود، دستانش را زیر سرش گذاشته و به نقطه‌ای نامعلوم روی سقف خیره شده بود. فروز، بی‌هیچ حرفی لباسهایش را برداشت و برای پوشیدن آنها به هال رفت.

تصمیم نداشت شام درست کند. در پاسخ به سؤال «شام چی داریم؟» بهروز، شانه‌ای بالا انداخت:

«حوصله شام درست کردن ندارم... زنگ بزن از بیرون یه چیزی بیارن.»

سابقه این کارها را نداشت. بی توجه به چشمهای گردشده‌ی او موبایلش را برداشت و فضای مجازی‌اش را چک کرد. زرین خانم برایش مجدد متن و فیلم‌های مرتبط با زن و زندگی و زناشویی فرستاده بود. بدون اینکه آنها را باز کند و بخواند، در پاسخ استیکر گل فرستاد. علی هم آدرس و شماره تماس یک روانشناس را فرستاده بود و توصیه کرده بود: «حتماً ازش وقت بگیر... کارش خیلی درسته... واسه الان تو مشاوره از نون شب واجب‌تره»

بی آنکه تصمیم به رفتن پیش مشاور داشته باشد، در جوابش «باشه» ای نوشت و رفت سراغ گروه‌ها و کانالها. شب پیش هم خوابیدند؛ هر کدام در یک سو با رعایت فاصله‌ی شرعی!!!

[AM]۱:۰۰ ۲۰۲۱/۱۱/۴ ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۸۰

در طول سه هفته‌ی اول، طبق قراری نانوشته کاری به کار یکدیگر نداشتند. نه چیزی برای هم تعریف می‌کردند، نه با هم به گردش می‌رفتند و نه دستشان بهم می‌خورد. مکالماتشان در طول روز از تعداد انگشتان یک دست کمتر شده بود. حتی فروز با علم به اینکه بهروز ظهرها دیگر برای ناهار جایی

نمی‌رود، همچنان برایش غذا نمی‌گذاشت. البته چند باری تعقیبش کرد و خیالش راحت شد که بهروز تمام مدت در پاساژ، در مغازه‌اش می‌ماند و زیر آبی نمی‌رود.

موبایل بهروز برخلاف گذشته آزاد روی میز گذاشته می‌شد. الگوی رمزش را هم جلوی چشم فروز اجرا می‌کرد. چند بار که بهروز به حمام رفته بود، فروز با عجله موبایلش را چک کرد و مورد مشکوکی نیافت.

مغازه لباس‌زیر فروشی شهره به روسری فروشی اسما تبدیل شده بود. با فروشنده‌گی دختری جوان!

برای اینکه خیالش راحت شود با تلفنی که از مغازه‌ی شهره داشت تماس گرفت و از فروشنده جدید آدرس و شماره شهره را به بهانه‌ی تعویض جنس و سفارش کالای جدید خواست. اما پاسخ شنید:

_اون خانم از ایران رفتن.

خیالش راحت شد و لبخند مسرت روی صورتش ظاهر شد. اما به آنی به این فکر کرد که: «اون ممدرحیمی رفت، بقیه ممدرحیمیا چی؟ کرم از خود درخته!»

تصمیم گرفت کمی وا بدهد. چند شبی بود که هنگام خواب، متوجه معذب بودن بهروز می‌شد! و نهایتاً حمام‌های طولانی‌اش! چند باری بهروز مثل گذشته‌های دور، گذشته‌های قبل از «خوب شدن ناگهانی‌اش» به رویش لبخند زد و دستش را منظوردار نوازش کرد. اما فروز مضمئز شد و علناً جلوی چشم بهروز دستش را با پشت شلوارش پاک کرد! رفتاری که نفرت از هر گونه رابطه احساسی را فریاد می‌زد. دست خودش نبود. نمی‌توانست از بودن کنار همسرش لذت ببرد و از سوی دیگر برایش مهم بود که بهروز کنار زن دیگری نباشد! خودش هم نمی‌دانست منشأ این غیرت یا حسادت که روی بهروز

داشت چه بود؟ بازمانده‌ی دوست داشتن و انحصارطلبی یا بخل غیرمنطقی؟

بعد از نزدیک به سه هفته با وجود نفرت از ذات رفتار، بدون اینکه کوچکترین تمایلی داشته باشد، بدون اینکه کوچکترین لذتی را در چهره‌اش به دروغ نمایش دهد، وظایف زناشویی‌اش را بدون اجباری از سوی بهروز انجام داد و بعد به خلوت حمام پناه برد. به سه‌کنج حمام تکیه داد. قوز کرد و خودش را در آغوش گرفت. دلش گریه می‌خواست، اما گریه‌اش نمی‌آمد. کل گلویش را بغض و نفرت پر کرده بود. یک لحظه دلش به حال زنان خیابانی سوخت: «طفلکا چه جوری با کسی که هیچ احساسی بهش ندارن می‌تونن رابطه داشته باشن؟ چقدر هر دفعه پیش خودشون خرد میشن؟ به چه قیمتی وجودشون رو می‌فروشن که ارزش این حس پستی و رذالت رو داشته باشه؟ گناه و خطرش هیچی! خودشون رو چه جوری قانع می‌کنن؟»

فکر طلاق برای صدمین بار به صورت لحظه‌ای در سرش ظاهر شد، اما به خودش نهیب زد: «درست میشه! یه کم صبر کن درست میشه!»

بهر روز خواب بود، فروز ملحفه‌ای روی بدن برهنه‌ی بهروز انداخت و روی آن پتویی کشید تا سرما آزارش ندهد. خواب از چشمان خودش پریده بود. چشمش به موبایل بهروز افتاد. چند روزی بود که به آن سرکشی نکرده بود. موبایل را از روی پاتختی برداشت و به حال رفت. ابتدا سراغ واتس‌اپش رفت؛ تک‌تک افراد و گروه‌ها را بررسی کرد. مورد مشکوکی ندید. سراغ تلگرام رفت. باز هم مورد مشکوکی ندید. همان افراد و گروه‌هایی بودند که بارها چک کرده بود. اسم کانالی نظرش را جلب کرد: "خسی در میقات" به نظرش رسید کانال عرفان باشد؛ متعجب شد. گروه خونی بهروز به عرفان و این حرفها نمی‌خورد. بیشتر کانال‌هایی که بهروز داشت طنزهای کثیف و

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

مستهجن بودند و مزون لباس که در رابطه با کارش بود. بازش کرد و آنقدر بالا رفت تا به اولین پست رسید. بیست سی پست بیشتر نداشت. طنز، انگیزشی، سیاسی،... بیشتر به یک آرشیو شباهت داشت تا کانال. نگاهی به تعداد ممبرهایش انداخت. عدد دو ضربان قلبش را بالا برد. دلش خبر از خیانتی دیگر می‌داد.

[AM۱:۰۰ ۲۰۲۱/۱۱/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

پروفایل کانال را باز کرد. حدسش درست بود. دو ممبر داشت که هر دو ادمین هم بودند. مکانی مخفی و مستتر برای چت کردن با یار خاص!

با دستی لرزان گزینه‌ی ادیت و بعد از آن Recent action را انتخاب کرد. قلبش فشرده شد وقتی دید حدسش درست است و اصل داستان آنجاست. بالا رفت و از ابتدای دو روز گذشته پیامها را خواند:

«هوا چطوره؟ گرمه؟»

«کارات انجام شد؟»

«دیشب فیلم جوکر رو دیدم.»

«قشنگه، ببینش.»

«خوبه، داره خنک میشه.»

«برا مامانم وقت دکتر قلب گرفتم.»

«از اون ماکسی سرخابیه که خواهرت خوشش اومده بود، آوردم.»

«بهش بگو یه سر بیاد مغازه.»

«می‌دونی نقشت تو زندگیم چیه؟»

«تأمین کننده لباس خانواده؟»

«بی معرفت نامرد»

«سوپاپ زودپز»

«جانم؟؟؟ زودپز؟»

«ندیدی؟ فشار داخلی زودپز که زیاد بشه سوپاپ بخار اضافی

رو خارج می‌کنه و مانع انفجار میشه...»

«من بخار اضافی شما رو خارج می‌کنم؟»

«یعنی من بخار اضافی خارج کن شمام؟؟؟»

«سینوهه رو خوندی؟»

«میگه تو مغز بخارات سمی جمع میشه که باعث سردرد و هر

تنشی می تونه بشه.»

«راهش اون موقع این بوده که سر رو می شکافتن تا بخارات

خارج بشه، البته معمولاً روح هم خارج می شده.»

«خب؟»

«خب تو هم زمانایی که من از دست همه داغونم، با حرفات

آرومم می کنی.»

«دلم برات تنگ شده.»

«منم همینطور عشقم.»

«دیشب به یاد تو رفتم حموم!!!»

«هولم دیگه کهنه شده.»

«دلم واسه اینکه هولم تو رو بپوشم تنگ شده.»

«خدا نکشتت.»

«حوله، نه هولم»

«هر دوش درسته»

«من پایبند به آموخته‌هام هستم.»

«تو دبستان به ما اینجوری یاد دادن.»

«باید برم دنبال کارا.»

«حوصله‌ش رو هم ندارم.»

«پیگیری کن خانوم، شما حقوق می‌گیری که پیگیر این مسائل باشی»

«من شما رو به احترام حاج آقا استخدام کردم. الان کل کارهای شرکت رو ول کردید به امان خدا.»

«اینجور نمیشه که»

«وای بهروز تو چقدر با نمکی»

«هر وقت باهات حرف می‌زنم دلم وا میشه.»

«بلدی تو اوج ناراحتی لبخند بیاری رو لبم»

«زنگ بزنم؟»

«دیشب با خاله‌م صحبت می‌کردم.»

«اسم نوه جدیدش رو گذاشتن فاطمه»

«حالا اسم خودش فاطمه اسم دو تا از نوه‌های قبلیشم فاطمه.»

«یه بار از عروس بزرگش پرسیدم که چی بشه مگه قحطی

اسمه گفت تو هر خونه یه فاطمه یه محمد و یه حسین و یه

علی لازمه.»

«حسن‌ها چه گناهی کردن پس؟»

«از حسن خوشم نمیاد.»

«آخه خیلیم کوچولوئه اسمش»

«نه به بچه میاد، نه به جوون، نه میانسال، نه پیر.»

«به سرباز کچل میاد.»

«آفرین دقیقا»

«از اونا که تو کچلی خیلیم بی ریخت میشن.»

«کله‌شون هم پر از دست‌اندازه.»

«پر از جای زخم»

«ولی من چند تا حسن خوش تیپ دیدما.»

«الوو»

«کجا رفتی؟»

«الووووو»

«الوووووووووووووووووووو؟؟؟؟»

«مسأله یا شیخ!!!»

«حکم کسی که سین می کنه و جواب نمیده، یا بین پاسخها

میداره میره و یک ساعت بعد برمی گرده چیه حاج آقا؟»

«قطعا تجاوز»

«گمونم لازم باشه یه "محمدبیجه" پیدا کنم بفرستم سراغت.»

«خب می خوامی بری بگو.»

«عزیزم تا وقتی تو هستی محمدبیجه کیه؟»

«مشتري اومده بود، سر ظهري»

«متین رفت بیرون. واتساپ زنگ بزنی؟»

, [AM۱:۰۰ ۲۰۲۱/۱۱/۴]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۸۲

پیام‌ها امضا نداشت و مشخص نبود هر پیام به چه کسی مربوط است؛ مگر از روی محتوای آن. بین پیام‌ها چند استیکر مثبت هجده هم گذاشته شده بود. زمان چتها مربوط به زمان حضور بهروز در بوتیک بود. به نظرش رسیده بود مخاطب بهروز دختر

جوانی باشد، دختری جوان، تنها و افسرده. دختری که در طول مدتی کوتاه وابسته بهروز و شیرین‌زبانی‌هایش شده بود. دیالوگ‌ها به سن و سال دختری دبیرستانی نهایتاً دانشگاهی می‌خورد. کنج‌ها و شدت چهره‌ی رقیب جدیدش را ببیند. به پروفایلش رفت. جای عکس پروفایل شعرنوشته گذاشته بود. ده دوازده عکس‌نوشته‌ی مختلف از اشعار فروغ فرخزاد و سیمین بهبهانی.

با شماره موبایل بهروز، تلگرام او را روی موبایل خودش نصب کرد. پیغام‌های احراز هویت که از سوی تلگرام برای بهروز آمده بود را حذف کرد. این‌گونه تا بهروز استعلام نمی‌گرفت متوجه دزدی اطلاعاتش نمی‌شد.

مثل دفعه‌ی قبل شوکه نشده بود. حتی خیلی هم ناراحت نبود. یک‌جورایی تکلیفش با خودش داشت روشن می‌شد. موبایل بهروز را بالای سرش گذاشت و نگاهی به چهره‌ی معصومش در

خواب انداخت. احتمالا اگر مردها هم فرشته می‌شدند
ظاهرشان شبیه بهروز طراحی می‌شد. نفس سنگینش را با
آهی بیرون فرستاد. به سمت دیگر تخت رفت و دراز کشید.
برخلاف پیش‌بینی‌اش خیلی زود هم چشمانش سنگین شد.
انگار روحش در مقابل تلخی خیانت سر شده بود. جایی خوانده
بود: «آدمی که یک خیانت، یک مرگ عزیز و یک ترک شدن
بی‌دلیل را تجربه کند دیگر هیچ چیز در دنیا شگفت‌زده‌اش
نمی‌کند.» و حالا به درستی این جمله پی برده بود. ترک
بی‌توضیح روزبه، مرگ مادرش و خیانت بهروز... کلکسیونش
کامل بود! پوزخندی روی لبش آمد. روزبه کلکسیون
عروسک‌فانتزی و ماشین کوچولوی فلزی داشت. نویده
کلکسیون سازه‌های تخم‌مرغ‌شانسی و محسن کلکسیون
فندک. او هم کلکسیون بدبختی داشت!

صبح پیش از برخاستن بهروز بیدار شد، اما تا وقتی که بهروز خانه را ترک نکرده بود، چشم بست و تظاهر به خواب کرد. از وقتی ماشین نداشتند، بهروز زودتر از خانه بیرون می‌رفت. می‌دانست کار بانکی دارد و پیش از ساعت ده به پاساژ نخواهد رفت.

در طول سه هفته‌ای که گذشته بود چند بار خواست از بهروز بپرسد: «جریان ماشین چی شد؟» اما نپرسید. قاعدتا اگر ماشین به عنوان حق‌السکوت بابت جریان مدرحیمی به منصور داده شده بود، بعد از برملا شدن این ماجرا باید بازپس گرفته می‌شد. می‌دانست در صورت پرسیدن، پاسخ درستی از بهروز نخواهد شنید، از سوی دیگر هر آنچه به بهروز مربوط می‌شد، برایش بی‌ارزش شده بود.

در مدرسه‌ای غیرانتفاعی کلاس برداشته بود. در طول کلاس، تمام حواسش را به درس و بچه‌ها داد. اما با به صدا درآمدن زنگ تفریح به کانال "خسی در میقات" رفت. داشتند با هم چت می‌کردند. برنامه‌های خندوانه و دورهمی را با هم مقایسه می‌کردند. و مجری‌گری مهران‌مدیری و رامبد جوان را. دخترک از تیپ و استایل مهران‌مدیری تعریف می‌کرد و بهروز تلاش داشت به او قبولاند چهره‌ی مهران‌مدیری اصلا و اااا نیست و گرمی که روی صورت او قرار دارد اگر روی سنگ هم اجرا شود، خوش‌چهره نشان داده می‌شود! بهروز همیشه حسود بود! وقتی نمی‌توانست خودش را بالا بکشد، تلاش می‌کرد دیگری را پایین بیاورد. هنرپیشه‌ها و سوپرستارها هم همیشه محسود او بودند.

, [AM۱:۰۰ ۲۰۲۱/۱۱/۴]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۸۳

زنگ تفریح دوم چتهایشان یکطرفه شده بود. تنها رقیب پیام می‌فرستاد. در ده، پانزده پیام پیاپی از پرده‌هایی که برای اتاق پذیرایی گرفته بود و مدلی که برای دوختشان انتخاب کرده بود و قیمت سرسام‌آورشان گفته بود. در پایان هم نوشته بود:

«یادم رفت از پارچه و مدلی که انتخاب کردم عکس بندازم.
ولی مطمئنم خوشت میاد.»

خیلی مشتاق بود بفهمد رقیب چند ساله‌ست و چه شکل و
شمایلی دارد. بعد از پایان ساعت کاری مدرسه، به قصد
آموزشگاه سوار تاکسی شد و تایپ کرد:
_ «پرده رو ول کن.»

«یه عکس از خودت بده، دلم برات تنگ شده.»
رقیب جواب داد:

_ «چه زود برگشتی! بنگاه خلوت بود؟»
«تموم شد؟»

پوزخندی زد. رقیب بیش از او از برنامه‌های بهروز خبر داشت.
حدس زد بهروز درگیر خرید ماشین باشد. برایش مهم نبود.
خواسته‌ی قبلی‌اش را پیگیری کرد.

_ «عکس بده. زود باش.»

_ «عمر!»

«کیفیت دوربین موبایلی که دسته پایینه.»

«الکی الکی سر هیچ و پوچ موبایل نازنینم رو شکوندی!»

ابروان فروز بالا پرید و سریع تایپ کرد:

«من؟»

«کی؟»

«کجا؟»

«چرا یادم نمیاد؟!»

حربه‌اش مؤثر واقع نشد. جواب آمد:

«وقتی پولش رو از حلقوم خودت و اون زن ایکبیری ت

کشیدم بیرون، یادت میاد!»

قلبش سنگین شد. بهروز آنقدر به یک غریبه یک هفته‌ای

ظاهر شده رو داده بود که او را ایکبیری صدا بزند. نوشت:

«حداقل وویس بده.»

«صدات رو بشنوم، دلم آروم شه.»

کمی طول کشید و بعد از دقیقه‌ای وویسی رسید. لودش کرد.
سریع هدفونش را در گوش گذاشت. صدا کش‌دار و پر از عشوه
بود:

_میگم چه احساساتی شدی بهروز... نهایتشش یه ماهه
دیگه ست. شرایط عوض میششه عجیجم... زودی تموم
میششه... رفع دلتنگی می‌کنیم... می‌خوای تو واتساپ زنگ
بزنم بهت؟ شرایطش رو داری؟
ذات صدا برایش آشنا بود. پیش از آنکه مجدد آن را بشنود،
تایپ کرد:

_«نه الان شرایط مناسب نیست.»

«تو پیام بده.»

دوباره وویس را گوش کرد. لحن پرناز و غمزه را از صدا حذف
کرد و تنها "ش" های پرنگش باقی ماند. ممدرحیمی بود؛
شهره!

سردش شد و احساس کرد زیر پوستش به جای خون گرم، رودخانه‌ی سرد جاجرود جریان دارد. چهره‌ی شهره با آن پوست سفید و لطیف و آن چشمان زیبای سبز پیش چشمش ظاهر شد. احساس حماقت شدیدی به او دست داده بود. فکرش را هم نمی‌کرد ممدرحیمی که به راحتی اجاره مغازه‌اش را فسخ کرده و خانه‌اش را رهن داده و به همه گفته بود از ایران برای همیشه به دبی می‌رود، هنوز هم رقیبش باشد. انتظار شخص دیگری را داشت. انتظار دخترکی دانشگاهی را داشت. تصور کرده بود کوتاهی در امر زناشویی و محبت به بهروز باعث کج شدن پالان او شده است. هر چند فرقی در ماهیت قضیه نداشت.

دیگر پیغامی نگذاشت و شهره هم پیام نداد. اما وقتی به آموزشگاه رسید، پیغام آمد:
_ «اینجا چه خبره؟»

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

«با خودت حرف می‌زنی؟»

بهروز آنلاین بود. سریع جواب داد:

«نه، با من حرف می‌زد.»

همزمان با پیامش، پیام دیگری رسید:

«اینجا چه خبره؟ موش افتاده تو کانال؟»

«غریبه اینجا است!!!»

[AM۱:۰۰ ۲۰۲۱/۱۱/۴] ,

#با خیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

از تصور جا خوردن شهره و بهروز پوز خند تلخی روی لبش نشست. خیره به صفحه‌ی موبایل ماند تا کسی پیامی بگذارد. اما هیچ پیامی نرسید! احتمال داد تلفنی مشغول صحبت شده باشند. خودش پیام گذاشت:

_ «فروز هستم.»

«بخشید تو حریم خصوصی تلگرامیتون سرک کشیدم.»

«صرفاً از روی کنجکاوی تلگرام بهروز رو هک کردم.»

«خواستم بیشتر با جغدی که روی خونه‌ی من داره آشیانه می‌سازه آشنا بشم.»

جواب رسید:

«من جغد خونه خراب کن زندگی تو نبودم. تو جغد زندگی من بودی. من و بهروز چهار ساله داریم با هم عاشقانه زندگی می‌کنیم.»

«مهمون امروز دیروز نیستم.»

«دو سال قبل از تو او مدم.»

«مادرش نداشت رسمی بشم.»

«همون بهونه‌ی مزخرف سن و سال و اینکه عروس باید

کوچیکتر از پسر باشه.»

«تو انتخاب مادرش بودی، نه خودش.»

«خودش حالش از تو و قیافه‌ت بهم می‌خوره.»

«لالی بهروز؟ یه چیزی بگو»

قلبش فشرده شد. بغض راه تنفسش را بست. دستش می‌لرزید

ولی تایپ کرد:

«ببخشید که ناخواسته وسط زندگی تون بساطم رو پهن

کردم. شرمنده»

«راست میگی، من انتخاب مادرش بودم، ولی خودش هم لال بود اعتراض کنه!»

«یه گربه رو هم نمیشه به زور برد دامپزشکی، بهروز چطوری زورکی با من ازدواج کرد رو نمی دونم!»

«لال بود یه کلام بگه نمی خوام.»

«من رو هم وارد بازی چندش آورتون نمی کرد.»

«همون وقتی که فهمیدم بهروز داره بهم خیانت می کنه،

خواستم طلاق بگیرم. فاسقت نداشت.»

«واسطه فرستاد و به غلط کردن افتاد.»

«الانم بهروز پیشکش خودت... دستمال گهی به درد هیچ کس

نمی خوره. حداقل به درد من نمی خوره. مال بنجل بیخ ریش

صاحبش.»

«بهش بگو بیاد وسایلش رو جمع کنه، بیاد پیش تو. یا هر

گورستونی که می خواد.»

«واگذارش می کنم به خودت بدون هیچ جنگ و جدلی.»

جواب شهره سریع رسید:

«من مشکلی با حضور تو ندارم.»

«همونطور که تا الان مشکل نداشتم.»

«تو تو خونه خودت باش، منم تو خونه خودم.»

چشمان فروز از حجم پررویی رقیب گرد شد و نوشت:

«شما بزرگوارید!!!»

«واقعا این حجم سخاوت و بلندنظری شما برام تعریف

نشده ست!!!»

«مگه میشه؟ مگه داریم؟»

استیکر تعجبی فرستاد و دوباره تایپ کرد:

«می خوام بذارمش دم در. همراه آشغالای... خواستی برش دار...

نخواستی هم بده به یکی گشنه تر و بدبخت تر از خودت.»

نیم ساعتی تا شروع کلاس جدیدش مانده بود. به آبدارخانه

رفت. برای خودش چای ریخت. نفهمید چرا روی کانتر خیس

شد! با دستمالی پارچه‌ای آنجا را خشک کرد و با گنجی تمام
آن را در سطل زباله انداخت. با ده دوازده قند چای را شیرین
کرد! لیوان را به لبش نزدیک کرد تا آن را بنوشد. هنوز
ننوشیده تمام شد! مقنعه‌اش از خیزی سنگین شده بود و روی
زمین پر شده بود از خرده شیشه!
_مستی؟ بیا این‌ور من تمیز می‌کنم... یه ساعته دارم نگات
می‌کنم همه‌ش داری خراب‌کاری می‌کنی... دستات چرا این
جوری می‌لرزه؟
لبخندی ساختگی به روی زهره هم‌کارش زد. دستانش را مشت
کرد تا لرزشش کمتر نمایان شود. به کابینت تکیه داد و گفت:
_دستت درد نکنه... خودم تمیز می‌کنم.
زهره با جارو و خاک‌انداز خرده‌شیشه‌ها را جمع کرد:
_می‌ترسم با این اوضاعی که داری بیشتر خراب‌کاری کنی.
بزنی دست و بالت رو ببری!

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM۱:۰۰ ۲۰۲۱/۱۱/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۸۵

بعد با تی آنجا را خشک کرد. تی، فروز را یاد لکه کبودی روی
سینه‌ی بهروز انداخت و لبخند ساختگی روی لبش را به
پوزخندی تلخ بدل کرد. زهره نگاه از او دزدید. آرام گفت:

@shahregoftegoo

_اگه حالت خوب نیست، برو خونه... به منشی می گیم زنگ
بزنه به تک تک بچه ها نیان. کلاس اولت رو هم من میرم.
خالی ام!

الکی لبانش را کش داد که مثلاً حالم خوب است و گفت:
_ممنون از لطفت... یه کم فشارم افتاده... تا شروع کلاس اکی
می شم...

زهرة دیگر چیزی نگفت. تی و جارو خاک انداز را سر جایشان
گذاشت و دستانش را شست. از داخل کیفش دو شکلات
کاکائویی درآورد. یکی را به فروز داد و دیگری را باز کرد و در
دهانش گذاشت:

_بخور رنگ به چهره ت بیاد...

شکلات را خورد و بی توجه به حال خرابش به کلاس رفت. به
کلاس رفت، اما فقط وقت گذراند و زمان را سپری کرد تا تایم
کلاس تمام شود. کلاسهای بعدی هم به همین شکل.

میلش به خوردن نمی‌رفت، اما از شب قبل غذایی نخورده بود. حدس می‌زد در خانه با بهروز روبه‌رو شود. باید توان لازم برای مواجهه با ساعاتی پراسترس را پیدا می‌کرد. اصلاً دوست نداشت جلوی چشم او دچار ضعف شود. دلش می‌خواست پوسته‌ای محکم و قوی برای خودش بسازد. برای اولین بار در عمرش، تنها به رستوران رفت. ساعت هفت شب، صبحانه و ناهار و شامش را یکی کرد. هر قاشق چلوکباب را به زور جرعه‌ای نوشابه فرو داد. با این وجود فقط توانست کمتر از نیمی از غذایش را بخورد. بقیه را در ظرفی یک‌بار مصرف ریخت. اول خواست غذای اضافه را به نوجوان ژنده‌پوشی که آن‌سوی خیابان سطل زباله را زیرورو می‌کرد بدهد، اما منصرف شد.

به سرویس بهداشتی رستوران رفت و در آینه خودش را ورنده‌از کرد. شبیه میت شده بود. بی‌رنگ‌ورو و نزار. با تنها رژلبی که همراه داشت لب و گونه‌هایش را کمی رنگ داد تا از

آن حالت رقت‌انگیز خارج شود. ظرف یک‌بار مصرف را برداشت و ولخرجی‌اش را کامل کرد. به جای اتوبوس همیشگی، تا خانه اسنپ گرفت!

جلوی ساختمان که رسید نگاهی به روشنایی واحد خودشان که از پشت پنجره مشخص بود، انداخت. بهروز آمده بود. آدامسی در دهان انداخت و ریلکس آن را جوید. کلید انداخت و وارد راهرو شد. پله‌های مسیر کش آمده بودند، هر چه می‌رفت تمام نمی‌شدند. انگار آپارتمان‌ش به طبقه دهم منتقل شده بود. پاگرد قبل از خانه‌اش، ایستاد و نفس تازه کرد. حالش که جا آمد دوباره حرکت کرد. ظرف اضافه غذا را از قصد جوری در دست گرفت که به چشم بیاید. ماسک بی‌تفاوتی به چهره زد و دنبال ترانه‌ای گشت تا آن را زیر لب زمزمه کند. «خیانت» محسن چاووشی به ذهنش رسید. گزینه‌ی بعدی «آدما از آدما زود

سیر میشن» گوگوش بود. «برو دیگه دوست ندارم» سیاوش
شمس را هم رد کرد. هیچ آهنگ مناسبی نمی‌یافت. هر چه به
ذهنش می‌رسید رنگ خیانت و دروغ داشت. نهایتاً «دیگه ازت
بدم میاد» افشین را زیر لب زمزمه نمود و قفل در را باز کرد.

هیچ کس در راهرو نبود، کمی پیچ و مهره‌ی کمرش را شل کرد
تا با ریتم آهنگ اندکی نوسان داشته باشد. مثلاً "عین خیالم
نیست"

در را باز کرد و کلید را از قفل بیرون کشید. مصمم شد تا رنگ
نگاهش کوچکترین اثری از غصه، نفرت یا هر فاز منفی دیگری
نداشته باشد. باید قوی به چشم می‌رسید؛ حتی به اشتباه!
«بسم‌الله»ی در دل گفت و بلافاصله زمزمه کرد:

دلم می‌خواد که بی تو تنهای تنها باشم

عطر نبودنت رو رو لحظه‌هام بپاشم

دیگه ازت

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

دیگه ازت بدم میاد، پیشم نیا عروسک
بهونه گیر اخمو، عروسک بی نمک

[AM۱:۰۰ ۲۰۲۱/۱۱/۴] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۸۶

@shahregoftegoo

مثلا بهروز که روی کاناپه نشسته بود را ندید. مستقیم به طرف
جزیره رفت و کیف و ظرف یکبار مصرف غذا را روی آن
گذاشت. برگشت و با دیدن بهروز، آوازش را قطع کرد و گفت:
_عه... زود اومدی! گفتم بیا وسایلت رو جمع کن، ولی فکر
نمی کردم الان بیای... انتظار یازده شب به بعد رو داشتم.
بعد نگاهی فورمالیته به اطراف انداخت و افزود:
_چیزی که هنوز جمع نکردی! الکی نشین... پاشو! دیر میشه!
بهروز پا روی پا انداخته بود:
_باید با هم حرف بزنیم.
فروز بی تفاوت شانه بالا انداخت. روی مبلی نشست. مقنعه اش
را درآورد و دستی روی موهای بهم ریخته اش کشید:
_بگو... گوش می کنم.
و به صورت بهروز بدون اینکه حس خاصی از نگاهش مشخص
باشد، خیره شد. بهروز با دو انگشت شست و سبابه دو طرف
لبش را دست کشید و گفت:

_بین... واقعیت من خیلی تلاش کردم شهره رو کنار بذارم،
نشده... همونطور که تو رو نمی‌تونم کنار بذارم... من چهار سال
با شهره بودم. دو سال قبل از اومدن تو... تو رو هم نمی‌تونم
کنار بذارم. زنی به خوبی و مهربونی تو کجا می‌تونم پیدا کنم؟
فروز از حجم وقاحت بهروز خندید و خواند:
_میون دو تا دلبر... موندم برم کدومور... آره؟
نوع نگاه فروز به بهروز اصلاً نفرت را تداعی نمی‌کرد. همین
نگاه اعتماد به نفس را در وجود بهروز بالا برد:
_بیا دوباره مثل یه ماه قبل بشیم... من میشم همون بهروز، تو
هم بشو همون فروز... حضور شهره رو ندیده بگیر.
چهره‌ی فروز دوباره با تبسمی محو باز شد. اول لبخندش
پوزخند بود، اما کم‌کم واقعی شد. بدون اینکه تمسخر صدایش
آشکار باشد، گفت:
_می‌تونی بینمون فرق نداری؟ می‌تونی عدالت رو رعایت کنی؟
استهزا را چاشنی کلامش کرد و ادامه داد:

_ طرح زوج و فرد می‌ذاریم، روزهای جمعه هم جایزه زن بهتر
باشه؛ چگونه؟

بهروز دستی در میان موهای لخت و گندمی‌اش کشید:
_ بین عزیزم... تو تا یه ماهه پیش که نمی‌دونستی مشکلی
نداشتیم! الانم چیزی عوض نشده، من همون بهروز می‌شم.
چهره‌ی فروز جدی شد:

_ بادته یه بار تو خونه‌ی مامانت یه سوسک تو اتاق بهنوش
رفته بود. کلی جیغ جیغ کرد، تو اتاقش نرفت تا وقتی که
سوسکه رو پیداش کردید و کشتیدش؟ بعد که اتاق رو تمیز
کرد جسد چهار تا سوسک دیگه هم پیدا شد!
_ خب؟

_ تا وقتی آدم ندونه یه سوسک زیر تختشه، بهش فکر نمی‌کنه
و راحت. اما وقتی بدونه یه سوسک زیر تختشه، اون وقت
همه‌ش به اون سوسکه فکر می‌کنه. جای خوابش رو واگذار
می‌کنه به خاله سوسکه و میره تو یه اتاق دیگه رو فرش

می‌خواه. خوابیدن روی فرش بدون رختخواب راحت‌تر از خوابیدن رو اون تختی هست که فکر می‌کنی زیرش سوسکه. بهروز مچ دستش را کمی ماساژ داد:

_من نمی‌تونم شهره رو کنار بذارم... به حضورش معتادم. فروز با اطمینان خاطر پا روی پا انداخت:

_منم نمی‌خوام ترک بدم... چون دیگه برام ارزشی نداری که بخوام برا داشتنت تلاش کنم... به شهره هم گفتم می‌خوام بذارمت دم در... من سه هفته پیش برای طلاق اقدام کردم. تو این مدت هم پرونده‌ش رو نبستم و به جریان انداختمش. توافقی از هم جدا میشیم. شما را به خیر، ما را به سلامت. _ضرر می‌کنی... داشتن یه شوهر نصفه، بهتر از هیچیه!

دخترای دسته‌گل و خوشگل تو خونه‌ها موندن... چقدر از زنای مطلقه و بیوه تونستن دوباره شوهر کنن که تو بتونی؟ فروز متفکر لبانش را جلو آورد و سری تکان داد:

_حق با توئه... احتمال پیدا شدن کیس مناسب برای یه خانم
مطلقه یا بیوه کمتر از مرده.

با تمسخر ادامه داد:

_ممنون که به فکرمی... حالا وسایلت رو جمع کن و برو... بذار
در حسرت بی شوهری بسوزم و بسازم و آه بکشم!
بهروز به چشمان فروز زل زد:

_تنها می مونی!

صدای فروز با حسرت همراه شده بود:

_گاهی وقتا، تنها بودن بهتر از با هر کسی بودن!

[AM۱۰:۴۵ ۲۰۲۱/۱۴/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۸۷

بهروز در جایش تکان می‌خورد. آرام و قرار نداشت. انگار
سنگ داغ زیرش گذاشته بودند. تهدیدوار انگشت به طرف
فروز گرفت و گفت:

__بیبین... تو خودتم میدونی که از من پایین‌تری... درست هم
متوجه این قضیه شدی... حالا هم نمی‌دونم چرا داری با خودت
لج می‌کنی...__

فروز میان حرفش پرید:

_صبر کن ... صبر کن اونوقت از کجا به این نتیجه مزخرف
رسیدی؟

بهروز با نخوت دستانش را باز کرده و روی تاج کاناپه گذاشت و
گفت:

_تو هر چیزی خراب و بی خوده رو خودت برمی داری چون
خودتم می دونی ارزشت پایینه...

فروز ابرو گره زد و سؤالی نگاهش کرد. بهروز ادامه داد:

_تو غذا کتلت های خرد شده رو برمی داری، میوه پلاسیده و

لک دار رو می خوری، غذاهای ته یخچالی رو خودت مصرف

می کنی... تو حتی بیسکوئیت شکسته ها را خودت برمی داری،

سالما رو میاری برا من، خودت می دونی لیاقت خوبش رو

نداری!

فروز مبهوت و دلگیر گفت:

__ یعنی تو اینقدر شعورت پایینه که محبت من به خودت رو نشونه کم‌ارزش بودن من می‌دونستی؟ از قدیم گفتن گلابم که زیاد بشه تو آفتابه می‌ریزندش، من از روی محبت همیشه بهتره رو می‌ذاشتم واسه تو. از اینکه تو بهتره رو بخوری لذت می‌بردم ولی هیچ وقت علت رفتارم اینکه تو رو برتر از خودم بدونم نبوده. بین این دو خیلی فرقه... زودتر پاشو وسایلت رو جمع کن. شهره منتظرته!

بهر روز دستانش را از آن حالت رها جمع کرد و در هم گره زد:
__ فکر نکن من از اینجا برم برام بد میشه... اونی که می‌بازه تویی. دلم نمی‌خواد بازنده بشی.

فروز در ورودی خانه را نشان داد:

__ گفתי، شنیدم. خوش اومدی!

تهدیدوار گفت:

__ این حرف آخرته؟

_بله. بله. بله. سه بار هم بعله رو گفتم که خیالت راحت شه،

حالا خوش اومدی!

بهروز نفس عمیقی کشید، دستش را به نشانه طلب کردن جلو آورد و تکان داد:

_پول پیش خونه... هفتاد میلیون تومان وجه رایج مملکت!

فروز جا خورد. فکر این قسمت را نکرده بود. کمی در سکوت به بهروز خیره شد؛ فکر کرد و گفت:

_مهریه‌م چهارده تا سکه‌ست، چهار و پونصد هم حساب کنیم
میشه به عبارتی هفت نه تا شصت و سه میلیون تومن... شکر
خدا طلایی که ندارم...

نگاهی به رینگ ساده‌ی انگشت دوم دست چپش انداخت و
ادامه داد:

_اینم هست. در واقع این که مال توئه. حلقه‌ی تو مال منه.
بقیه‌ش رو هم روز محضر بهت میدم. اونقدر پیش دوستام
اعتبار دارم که پنج شیش میلیون رو راحت جور کنم.

بهروز خندید:

_نه، نشد دیگه... از این ور میگی طلاق توافقی، از اونور میگی مهریه فلان.

فروز شانه‌ای بالا انداخت:

_تو توی این دو سال نه ریالی اجاره دادی نه نفقه... زمان عروسی گفתי این پول جای طلا و جشن عروسی و اینا. اگه کل اون پول رو هم بهت پس ندم، از نظر اخلاقی مشکلی برام نداره. اون قدر پول دستی ازم گرفتی که... بگذریم... با توافقی بودن طلاق مشکل داری؟

بهروز پوزخند زد:

_نمی‌خوام همین جوری مفتی طلاق بدم!

[AM۱۰:۴۵ ۲۰۲۱/۱۴/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۸۸

از شدت خشم گر گرفته بود. دیگر نتوانست نفرت را از نگاهش حذف کند. با صدایی که به شدت می‌لرزید گفت:
_اکی، من قانونی اقدام می‌کنم. حالا از خونه‌ی من برو بیرون...
همین حالا.

همزمان بلند شد و از داخل کیفش، موبایلش را درآورد. وقتی هیچ تکانی از سوی بهروز ندید، شماره صد و ده را گرفت. به محض برقراری ارتباط با صدایی مرتعش گفت:

الووو... سلام. یه نفر اومده تو خونه‌ی من، خونه‌ی قانونی من و بیرون نمیره. ممکنه کمک کنید؟... بله، یادداشت بفرمایید، پاسداران، سَروس...

بقیه کلامش در هوا ماند، چرا که بهروز موبایل را از دستش کشید و محکم به دیوار کوباند. صفحه‌ی ال‌سی‌دی موبایل خرد شد و خود موبایل هم خاموش شد.

فروز چند لحظه هاج و واج به موبایل متلاشی شده‌اش نگاه کرد و به یکباره گلدان سفالی روی میز را به طرف تلویزیون پرت کرد. صدای نعره‌ی بهروز با شکسته شدن ال‌سی‌دی تلویزیونی که مال بهروز بود یکی شد. فروز سریعاً شکسته‌ای از گلدان سفالی را برداشت؛ با چشمانی پر از نفرت و لبانی پر از لبخندی زشت پیروزمندانه به بهروز نگاه کرد و گفت:

_نوش جونت...

بهروز به سویش حمله‌ور شد. فروز داد زد:

_ ارواح خاک مادرم دست روم بلند کنی، همینو می‌زنم تو

صورتت... قیافه‌ت آش‌ولاش شه... می‌دونی که این کار رو

می‌کنم!

می‌دانست بهروز چقدر روی زیبایی چهره‌اش حساس است.

بهروز نرسیده به او استپ کرد. چند دشنام رکیک نثار فروز و

پدر و مادرش کرد. لگدی به زیر میز پذیرایی زد و آن را چپه

کرد. مبل سر راهش را هم انداخت. جاکفشی را هم با یک

حرکت، افقی به وسط فرش پرت کرد و از خانه بیرون زد. فروز

بلافاصله در را قفل کرد. کلید را هم روی آن گذاشت. چرخید و

نگاهش به خانه‌ی ویران شده‌اش افتاد. دیگر نتوانست

خودداری کند. بغضش ترکید و های‌های گریه را سر داد.

کمی که حالش بهتر شد، قفل خانه را عوض کرد. سه هفته‌ی قبل قفل جدید را خریده بود، اما تصور کرده بود نیازی به تعویضش نیست. خیالش که از امنیت خانه راحت شد، بی‌آنکه شیشه‌خرده‌های تلویزیون را جمع کند، موبایلش را چک کرد. کاملاً نابود شده بود. به اتاق رفت و موبایل قدیمی‌اش را از جعبه‌ی خرت‌وپرت‌ها پیدا کرد؛ موبایلی که حاج‌خانم‌زارع زمانی که وارد دانشگاه شد به او هدیه داده بود. زمان خودش گوشی خوبی بود. اما هوشمند نبود. فقط تلفن بود. باید مدتی با تلگرام و واتس‌آپ خداحافظی می‌کرد، تا وقتی که می‌توانست گوشی جدید بخرد. با به یاد آوردن قیمت وحشتناک موبایل دشنامی نثار بهروز کرد و با دیدن خرده شیشه‌های تلویزیون لبخند روی صورتش آمد. سیم‌کارت را از موبایل شکسته درآورد تا در موبایل قدیمی بگذارد. آه از نهادش درآمد! سیم‌کارت موبایل شکسته میکرو بود و جای سیم‌کارت موبایل قدیمی بزرگتر از آن بود. دوباره به بهروز

ناسزایی گفت و تعویض سیم‌کارت موبایل را هم در لیست کارهای روز بعدش قرار داد.

تمام وسایل بهروز را جمع کرد. از لباس و کیف و کفش گرفته تا رسیور ماهواره. از مدارک شناسایی گرفته تا جعبه‌ی موبایلی که دست بهروز بود. از برس گرفته تا مسواکش. حتی سی‌دی‌های فیلم و کتابهای او را هم جعبه کرد. دست آخر، تمام خرده‌شیشه‌ها و قاب شکسته‌ی تلویزیون را هم در کیسه‌ای ریخت و آن را روی بقیه جعبه‌ها گذاشت. نگاهی به ساعت انداخت، دیروقت بود! قصد سخته دادن احترام‌خانم را نداشت. پیک کردن وسایل بهروز را برای روز بعد گذاشت.

[AM۱۰:۴۵ ۲۰۲۱/۱۴/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۸۹

عطا برادر علی وکالت طلاقش را عهده‌دار شد و زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد حکم طلاقش صادر شد. بهروز برخلاف وعده‌ای که داده بود، اصلاً اذیت نکرده و با طلاق توافقی به شرط گرفتن مابه‌التفاوت مهریه و پول پیش خانه، موافقت کرده بود. فروز تمام مدت حضور در محضر، تلاش کرد تا

خودش را جلوی چشم بهروز و مادر و خواهرش، محکم و قدرتمند نشان دهد و ضعف و غصه‌ی درونش را آشکار نکند. در مقابل حرف‌های نیش‌دار احترام‌خانم و نگاه‌های پرتمسخر بهنوش تنها لبخند زد و سکوت کرد.

زمانیکه علی چک چهار میلیون تومانی خودش را به ازای مابه‌التفاوت به بهروز داد، احترام‌خانم با بدترین لحن ممکنه گفت:

_ماشالله فروز خانم هنوز طلاق نگرفته بعدی رو تو آب‌نمک خوابونده!

فروز جوابی نداد، علی «لااله الاالله»ی زیر لب گفت و بهروز به مادرش تشر زد. بلافاصله بعد از امضا، بهروز علی را به کناری کشید و گفت:

_به این قیافه مقتدر و محکم فروز نگاه نکن، از درون داغون شده... اگه بتونی چند روز ببریش یه مسافرتی، جایی، مثلاً ویلای پدرخانمت... خیلی خوب میشه... کسی رو که نداره

بنده‌ی خدا. تمام کس و کارش دوستاشن... هواش رو داشته باش.

علی پوز خند زد:

_نمی‌خواد تو نگران خواهر من باشی، من و آزاده حواسمون بهمش هست. شما بفرما برو پیش عیالت!

از محضر که بیرون آمدند، فروز بی آنکه توجهی به خانواده همسر سابقش کند سوار ماشین علی شد. تا زمانیکه ماشین بهروز که دیگر بهنوش پشت آن می‌نشست حرکت نکرد، خودش را به کمر بند ماشین مشغول نگه داشت. با رفتن آنها، نقاب اقتدار را از چهره کند و سر روی داشبورد ماشین گذاشت. علی که سوار شد، سر بلند کرد:

_دستت درد نکنه... این مدت خیلی برام زحمت کشیدی. تو شادیت جبران کنم.

اخم و اندوه در چهره‌ی علی نمایان بود. بی آنکه نگاه از روبه‌رویش بردارد گفت:

_میریم خونه‌ی ما... آزاده نهار درست کرده.

_نه دیگه مزاحم نمیشم... تو مسیرت منو پیاده کن... می‌خوام
یه کم قدم بزنم!

علی نیم‌نگاهی به صورتش انداخت:

_الان میریم خونه‌ی ما. احتمال داره آزاده از سر دلسوزی یه
چیزی هم بهت بگه، به دل نگیر... فکر کنم اگه یه کم حرف
بزنی و بدوبیراه بگی حالت بهتر بشه.

فروز تصنعی خندید:

_فحش دادنم نمیاد.

علی پوزخندی زد:

_آزاده کمکت می‌کنه... می‌دونی واسه چی برای یه فوت شده
مجلس ختم می‌گیرن و دیگران میان واسه سرسلامتی دادن؟
نگاه سؤالی فروز را که دید، خودش ادامه داد:

_هر سر سلامتی دوباره اشک صاحب عزا رو در میاره...
دسته جمعی که عزاداری می کنن انگار زودتر به پذیرش میشن.
تا به پذیرش هم نرسن، زندگیشون روال عادی خودش رو طی
نمی کنه.

دوباره سکوت کرد و بعد از لختی مکث گفت:
_سعی کن زودتر خودت رو ریکاوری کنی و به زندگی معمولی
برگردی... تو قدرتت زیاده. توانش رو داری.

حجمی به بزرگی کوه دماوند در سینه اش سنگینی می کرد.
گویی چنگالهایی نامرئی قلبش را می فشردند. مصمم بود به
خاطر حال آزاده، خودش را مغموم و شکسته نشان ندهد، اما
وقتی آزاده در را باز کرد و او را محکم در آغوش گرفت،
های های گریه را سر داد و بلند بلند گریست. آزاده پشتش را
ماساژ داد و با او هم دردی کرد. وقتی از آغوش آزاده بیرون
آمد، حالش خیلی بهتر شده بود. یاد روزی افتاد که مادرش

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

مرد. آن روز هم تا زمانیکه در آغوش بهروز گریه نکرده بود، در حال خفقان بود.

[AM۱۰:۴۵ ۲۰۲۱/۱۴/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۹۰

@shahregoftegoo

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد. از ورای پرده‌ای کدر و محو علی را دید. چشم‌هایش سرخ بود و پر آب. دستانش را مشت کرده بود و مشخص بود جلوی خودش را گرفته تا او را به آغوش نکشد. حال آزاده از آن دو بهتر بود. به آشپزخانه رفت. با سینی چای و بشقاب‌های یک خانگی برگشت و رو به فروز گفت:

چرا عین این املا داریم غصه می‌خوریم؟ به خدا باید جشن بگیریم که همچین موجود بی‌خاصیتی از سر زندگیت کم شده... بهروز یه دمل چرکی و دردناک بود که الان با تیغ طلاق تخلیه شده. تازه راحت شدی... درسته تا چند روز جای زخمش اذیت می‌کنه ولی جای زخم که خوب بشه خودت می‌فهمی چقدر راحت شدی! چقدر بهتر شده برات... کیک رو همین امروز پختم. شکرش رو کمتر از حد معمول ریختم... تا شما دو تا دستاتون رو بشورین، چایی هم وقت خوردنش میشه.

دیگر صحبتی از بهروز و طلاق نشد. کنار هم چای و کیک خوردند، آخرین سونوگرافی آزاده را دیدند، لباسهای سرهمی کوچولو و سفیدی که خود علی خریده بود را با شوق بغل کردند و...

بعد از ناهار علی به شرکت رفت و فروز هم کمی بعد، خدا حافظی کرد و پیاده به خانه‌ی خودش رفت. یک ساعت و نیم پیاده‌روی زمان خوبی بود تا خودش را بیابد. حق با آزاده بود. دمل چرکین و دردناک تخلیه شده بود. می‌توانست مرتب با زخمش ور برود، آن را ناسور کند و نهایتاً جای آن را به عفونتی دیگر تبدیل سازد. راه دیگر هم این بود که زخم را پانسمان کند و با گذشت زمان شاهد بهبودش باشد. هر چند تا همیشه رد زخم باقی می‌ماند.

هر چقدر تلاش می‌کرد که پانسمان زخم طلاق را باز نکند نمی‌شد! ظاهراً این حرفها در حد همان شعار امکان‌پذیر بود و

در عمل امکان اجرایش را نداشت. تا از تدریس فارغ می‌شد
بهر روز و خاطراتش جلوی چشمانش رژه می‌رفتند. به هر حال
دو سال زندگی مشترک ده‌ها خاطره زیبا هم برای انسان
می‌سازد.

دوست نداشت به تماس‌های وقت و بی‌وقت علی و آزاده پاسخ
دهد. دیگر دوستانش هم خبری از جدایی‌اش نداشتند. شب
سوم که به خانه آمد، علی و آزاده را جلوی در منتظر خودش
دید. همان ابتدا دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و با
خنده گفت:

_ به قول حاج خانم زارع خدایا مرز، گلایه‌ها ت به سرم، عروسی
پسرم... هر چی بگید قبول. گردن من از مو باریک‌تر.
آزاده با ناز اخمی کرد و گفت:

_ خوبه خودت قبول داری خیلی پیشوری!
علی هشدار داد:

_آزاده!

فروز خندید و در ساختمان را باز کرد:

_بذار راحت باشه. عاشق پیشور گفتناشم.

علی سری به تأسف تکان داد:

_ای خدا ببین با کیا شدیم هشتاد و خرده‌ای میلیون نفر
جمعیت!

همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفتند، آزاده با مهربانی گله کرد:

_چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟ فکر نمی‌کنی نگرانت می‌شیم؟

_گفتم که گردنم از مو باریک‌تر... حسش نبود...

_حالت خوبه؟

فروز لبخندی به پهنای صورتش زد و در ورودی خانه را باز
کرد:

_خوبم... بفرمایید تو!

علی آخرین نفر بود که وارد شد. نگاهی به قفل انداخت و
پرسید:

_عوضش کردی؟

_آره... همون شب آخر که بیرونش کردم.

آزاده مردد گفت:

_میگم فروز، بد نیست یه کلید به ما بدی که یه وقت اگه کلید

خودت رو گم کردی یا مثل الان یهو رفتی تو فاز سکوت و

خبری ازت نشد، بتونیم بیایم سراغت!

فروز لبخند تلخی زد:

_آره، اگه افتادم مردم جنازه‌م بو نگیره!

آزاده اخم کرد و علی صمیمانه گفت:

_زر نزن بابا!

فروز کشوی بوفه را باز کرد و جعبه‌ی کوچکی را درآورد. قفل

قدیمی و کلیدش را کناری گذاشت. از دو کلید چهارپری که

آنجا بود، یکی را به آزاده داد و گفت:

_بفرمایید خدمت شما... این یکی همینجا جاش خوبه!

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AMV:۵۱ ۲۰۲۱/۲۵/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۹۱

علی خودش را روی کاناپه انداخت، لم داد و پاهایش را روی دسته‌ی آن گذاشت و «آخییش» غلیظی گفت. همیشه جلوی

@shahregoftegoo

فروز راحت بود، اما دیگر نه به این شدت. موبایلش را برداشت و به صفحه‌ی ال‌سی‌دی آن خیره شد و گفت:

__وسایلت رو جمع کن، می‌خوایم بریم گرشت. همین امشب. واسه سه چهار روز لباس لباس بردار.

فروز در آشپزخانه دستانش را می‌شست. به پشت چرخید و گفت:

__ممنون من نمیام.

آزاده بی‌اجازه سر یخچال رفت. سیبی برداشت و گاز بزرگی به آن زد:

__علی نرسید میای یا نه... گفت جمع کن بریم. فعلش امری بود نه پرسشی!

فروز با ادای صورت «بشین، بنیم بابا»یی گفت و آزاده خندید. فروز به حال برگشت. با نگاهی که گاه رو به علی بود و گاه رو به آزاده گفت:

__باور کنید من حالم خوبه... نیازی به این چیزا نیست.

علی بی آنکه چشم از موبایلش بردارد صحبت کرد:

_آزاده... من حوصله ندارم... خودت توجیهش کن.

فروز شادمان از داشتن دوستانی مهربان به آزاده نگاه کرد.

آزاده شانه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

_من اهل علمم، نه حرف و توجیه... خودت لباس جمع می‌کنی

یا من پیام برات جمع کنم؟

نیم ساعت بعد در راه کرشت بودند. هوا به شدت آلوده بود و

تعطیلی مدارس دلیلی شده بود تا افراد زیادی بار سفر ببندند

و رهسپار شهرهای دیگر شوند. با وجود سرمای هوا، اکثر

ساکنین ویلاهای روستای خوش‌نشین کرشت، برای فرار از

آلودگی هوا به آنجا پناه آورده بودند و روستا به نسبت همیشه

شلوغ بود. نزدیکی بسیار زیاد به تهران امتیاز بزرگی برای آنجا

محسوب می‌شد.

در طول مسیر از تغییر مدل تعطیلی مدارس حرف زدند و اینکه بچه‌ها امسال هیچی یاد نگرفتند و تمام سال تحصیلی به تعطیلی گذشت و...

به کرشت که رسیدند، ساعت از ده گذشته بود. زن و شوهر جوانی که سرایدار ویلا بودند، آگاه از آمدنشان در را باز کردند. تا ورودی ساختمان که با دوازده پله از سطح زمین ارتفاع می‌گرفت، در آوردن وسایلشان کمک کردند. بعد هم خداحافظی کردند و رفتند.

ویلا گرم بود. سرایدار قبلا رادیاتورها را روشن کرده بود. آزاده سماور را از آب پر و روشنش کرد. نگاهی به فروز که کیسه‌های پیاز و سیب‌زمینی را جابه‌جا می‌کرد انداخت و گفت:

—من گفته بودم اتاق آخریه، همون که دفعه پیش هم دستت بود رو رادیاتورش رو روشن کن. یه نگاه بنداز بین گرم هست یا نه.

_ساک لباسام رو بردم همونجا... خوبه، گرمه... علی کجا مونده؟
آزاده از شیشه‌ی پنجره نگاهی به حیاط انداخت و با محبتی که
در چشمانش موج می‌زد گفت:

_هر وقت که بیایم علی اول میره تو باغچه. درختا رو بازدید
می‌کنه، بعد میاد بالا... حالا خوبه درختا الان لختن. نه برگ
دارن نه میوه. تابستونا یکی یکی درختا رو چک می‌کنه،
میوه‌های کدوم درخت کاله، کدوم رسیده‌ست... کدوم شته
داره کدوم نداره... عشق می‌کنه با این چهار تا دونه درخت.
عاشق طبیعته!

فروز هم کنار دست آزاده ایستاد و از آن بالا به باغچه تاریک
نگاه کرد. فقط انبوهی تیره میان چند شاخه چوب به ظاهر
خشک می‌دید. به غیر از قسمت میانی باغچه که آلاچیقی
کوچک قرار داشت و لامپی زیر سقف آن روشن شده بود.
بی آنکه نگاه از باغچه بردارد پرسید:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_ گفته بودی بابات می‌خواد حیا رو محوطه‌سازی کنه، تاریکه
من نمی‌بینم.

[AMV:۵۱ ۲۰۲۱/۲۵/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۹۲

@shahregoftegoo

آزاده چشم از پنجره گرفت و به سوی کابینتها رفت. در قوری
چای خشک و گل محمدی ریخت و گفت:
_علی نداشت. رأی بابا رو زد. می‌گه قشنگی اینجا به بکر
بودنش، به خاک بودن تموم زمینش، اگه محوطه‌سازی بشه
میشه مثل باغچه‌های ساختمونای شهر. شیک میشه ولی دیگه
اون لذت رو نداره. گفتم بهت ته باغچه، گلخونه درست کرده؟
فروز با شعف گفت:
_نه! واقعا؟ چه خوب!

فروز در کابینتی را باز کرد تا لیوان بردارد و چای بریزد.
چشمش به بطری‌های شیشه‌ای افتاد، گفت:
_چه شیشه‌های خوشگلی... جون میده واسه آبلیمو و سرکه...
آزاده با اکراه به شیشه‌ها نگاه کرد:

_شیشه مشروبہ... شوهر خواهرم می خورہ... مامان ہم

شیشه‌هاش رو جمع می کنه واسه شربت.

یاد فروز به چند سال قبل رفت. عروسی یکی از دوستان.

مجلس مختلط بود و بساط میگساری در حیاط برقرار... روزبه

هم به حیاط رفت. وقتی برگشت و کنار دست فروز نشست،

بوی عجیبی می داد. متعجب نگاهش کرد و پرسید:

_الکل خوردی؟

روزبه لبخندی زد:

_به شات!

نگاه ناباور فروز را که دید، ادامه داد:

_تعارف کردن، زشت بود نمی خوردم!

فروز با دلخوری گفت :

_آهان!

روزبه توجیه کرد:

_اونقدر نخوردم که مست بشم... گفتم که فقط یه شات!

بت روزبه برای فروز ترک برداشت. ولی در جایگاهی نبود که به او اعتراض کند. نسبتی با او نداشت! تنها به نشانه‌ی اعتراض، جایش را عوض کرد و تلاش کرد تا پایان جشن با روزبه برخوردی نداشته باشد. قبل از پایان جشن، زمانیکه با آزاده و علی گرم صحبت بود، روزبه کنارش آمد. او را ندید گرفت و به گفتگویش ادامه داد. وسط صحبت‌های آزاده، روزبه دستش را بالا گرفت و گفت:

__بخشید... من یه چند لحظه این رفیقت رو کار دارم.

بعد آستین فروز را گرفت و او را به گوشه‌ای کشاند و گفت:

__چی شده؟ چرا ازم فرار می‌کنی؟

خودش را به کوچه‌ی علی چپ زد:

__فرار نمی‌کنم... هستم همین‌جا.

روزبه چشم باریک کرد و با دقت به چشم‌های فروز خیره شد:

__بابت مشروب ناراحت شدی!

فروز لبه‌ی شالش را درست کرد و از او چشم دزدید:

نه به من مربوط نیست ، داشتم به این فکر می کردم تو که این همه به سلامتی اهمیت می دادی پس چرا فکر نکردی که کبدت از بین می ره ... زشت نیست اصلا ؟ اگه یه رفتار غیرمعقول ازت سر بزنه و وجهی اجتماعی خدشه دار بشه زشت نیست؟ پرستیزی که اینقدر بهش اهمیت میدی چه بلایی سرش میاد؟

روزبه به چشمانش زل زد:

به شات، اونم سالی ماهی یه بار آسیب نمی زنه. اونی کبدش داغون میشه که دائم الخمر باشه، نه منی که... ولی اگه برای تو مهم هست، دیگه نمی خورم. حالا دیگه آشتی! همین برخورد روزبه و اهمیتش به خواسته ی او، ترک تندیس شخصیتی روزبه را برای فروز درجا ترمیم کرد.

لیوانها را برداشت. فکرش از روزبه به بهروز رفت. بهروز هر رفتار مزخرفی که داشت اهل مشروب خوردن نبود. سیگار

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

می‌کشید، اما چون خانوادگی کبدهای حساسی داشتند، لب به مشروب نمی‌زد. آهی کشید و لعنتی به خودش گفت که با هر چیزی یاد خاطره‌ای می‌افتاد.

[AMV:۵۱ ۲۰۲۱/۲۵/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۹۳

@shahregoftegoo

وسایل را جابه‌جا کردند. لباس عوض کردند و به حیاط رفتند. علی داشت در یک پیت‌حلبی بزرگ، زیر آلاچیق، آتش روشن می‌کرد. چوبها خشک بودند و بی‌آنکه دود کنند به راحتی با کمک جعبه مقوایی‌های پاره‌پوره و شانه تخم‌مرغ آتش گرفته بودند. چوب دیگری آنجا نبود. فروز از پای درختان تا جایی که چشمش یاری می‌کرد چند چوب نازک از میان برگ‌های زرد و نارنجی و پلاسیده‌ای که زمین را فرش کرده بودند پیدا کرد. علی داد زد:

_اونا خیسسه. به درد نمی‌خوره. قربون دستت ببرشون بذار تو پارکینگ خشک بشن واسه دفعه بعد. چوب خشک اونجا هست. یه تبر هم هست.

انتهای پارکینگ، کنار سرایداری، پر بود از چوب‌های بلند. نازک و کلفت. فروز دو شاخه‌ی بلند چند متری و درهم را انتخاب کرد. با ضربه‌ی تبر آنها را خرد کرد و دسته‌ای هیزم

ساخت. چشمانش برق می‌زد و از اینکه شاخه‌ای با قطر نهایت دو سانت را با چند ضربه‌ی تبر شکنده بود احساس قدرتمند بودن می‌کرد! و به این احساس توانایی خودش می‌خندید. علی به پارکینگ آمد. چشمش به ترکه‌های نازکی که فروز خرد کرده بود افتاد و با خنده گفت:

_واقعا خجالت نمی‌کشی اینا رو با تبر خرد می‌کنی؟ اینو باید خم کرد و شکوند. اینجوری!

همزمان شاخه‌ی دیگری را با دست به چند قسمت تقسیم کرد و رو به فروز گفت:

_سوسول!

فروز با تمام وجود خندید. علی دورتادور پارکینگ را نشان داد و گفت:

_اینجا اسماً مال پدر آزاده‌ست. خودشون سالی دو سه بار بیشتر نمیان. بیشتر از اونا من و آزاده از اینجا استفاده می‌کنیم. یه زمین خالی چند قواره اون طرف تر هست همه

شاخه‌های هرس شده درختهاشون رو می‌ریزن اونجا. منم هر
سری پیام همه رو جمع می‌کنم اینجا. خشک میشن و مناسب
آتش سوزوندنی که من عاشقشم.

برق زندگی در چشمان علی تالو پیدا کرده بود و فروز
دوست‌دار آن برق بود. علی و آزاده را خیلی دوست داشت و
دیدن رضایتشان از زندگی، شادش می‌کرد.
فروز تمام هیزم‌ها را برداشت و به طرف آلاچیق رفت. علی هم
سه تا صندلی پلاستیکی تاشو از کنار دیوار برداشت و نزد
خانم‌ها برگشت.

فروز تل هیزم‌ها را در آلاچیق ریخت. خواست در آتش چوب
بیندازد که با اعتراض آزاده روبه‌رو شد:
_چوب نریز... تازه داره به زغال می‌شینه... می‌خوام بادمجون
کباب کنم. از گلخونه رفتم بادمجون چیدم مخصوص تو.
می‌دونم خیلی دوست داری.

فروز پوز خندی زد:

_دستت درد نکنه...

آزاده چشم ریز کرد:

_اشتباه حدس زدم؟ تو پیک‌نیکا همیشه پیشنهاد می‌دادی

بادمجون کبابی درست کنیم!

نگفت از بادمجان خوشش نمی‌آید، گفت:

_غذای مورد علاقه بهروز بود، نه من!

_مرده‌شور ریختشو ببرن... مزخرف رنگ‌پریده از گور برگشته

رو.

علی از راه رسیده اخمی کرد. صندلی را برای همسرش باز کرد

و زمزمه کرد:

_چیکار به قیافه‌ش داری؟ قرار نیست فحشش بدیا!

فروز از داخل سینی بادمجانی برداشت. همانطور که به ستونی

تکیه داده بود، آن را طولی به سیخ کشید و گفت:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

به خاطرش تو دورهمیامون خوراکی‌ها و غذاهای مورد
علاقه‌ش رو از طرف خودم می‌گفتم که... ای خدا.

[AMV:۵۱ ۲۰۲۱/۲۵/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۹۴

@shahregoftegoo

آهی کشید و اولین بادمجان سیخ گرفته شده را به آزاده داد.
آزاده آن را روی پیت‌حلبی گذاشت. نگاهی به علی که آلاچیق
را ترک می‌کرد تا مزاحم صحبت‌های دوستانه آن‌دو نباشد
انداخت و گفت:

_فروز نمی‌خوام ناراحت کنم ولی قبول کن تقصیر خودتم بود.
اونقدر لی‌لی به لالاش گذاشتی تا شد این. بهروز همینطوریش
خودشیفته بود توام که ازش بت ساخته بودی دیگه از خودش
دراومد. این ماییم که دیگران رو مغرور می‌کنیم، چون ارزشی
رو به‌هشون می‌دیم که لیاقتشو ندارن، جو می‌گیردشون. آدما در
مقابل محبت دیگران دو دسته‌ن؛ دسته اول قدرشناس هستن،
محبت رو درک می‌کنن و به موقعش جبران می‌کنن... برای این
جور آدما، آدم هر چقدر فداکاری کنه نباخته. شعورشون
می‌رسه، کم کمش طرف زبونی تشکر می‌کنه... اما برای دسته
دوم برعکس. هر چی بیشتر به‌هشون محبت بشه بیشتر توهم
خودمهم‌پنداری می‌کنن. فکر می‌کنن طرف مقابلشون حقیره

که به اونا بها میده. تو بیشتر از ظرفیت بهروز بهش بها می‌دادی.

فروز لبش را کمی به پایین قوس داد. بادمجان به سیخ کشیده‌ی دیگری به آزاده داد و گفت:

_ فکر می‌کردم با این کارا، محبت و علاقه خودم رو بهش می‌فهمونم. ولی اشتباه کردم. بهروز بی‌جنبه بود... بهت گفتم روز آخر بهم چیا گفت؟ گفت خودت هم می‌دونی لیاقت چیز خوب رو نداری! اینکه من همیشه خوبا رو برا اون می‌داشتم و اونایی که پایین‌تر بود رو خودم برمی‌داشتم، دلیل بر برتر بودن خودش گرفته بود! من کاری رو انجام می‌دادم که مامانا برا بچه‌هاشون انجام میدن...

آزاده وسط حرفش پرید:

_ دقیقاً یکی از اشتباهات مهمت همین بود فروز. قانونِ شیمی می‌گه اگه شما در یک حلال، بیشتر از ظرفیتش حل شونده بریزید، اون محلول "سیر" میشه و اصطلاحاً حل شونده رو بالا

میاره... آدما هم همینن؛ اگه بیشتر از ظرفیتشون براشون زمان
بذاری تو رو پس می زنن و خوبیات رو بالا میارن رو صورتت. تو
نباید برای بهروز مادری می کردی، این اصلا جزو وظایف تو
نبود. تو رابطه ای که اسمش رو گذاشتن ازدواج هر دو طرف
باید به خودشون احترام بذارن. تو اول باید خودت به خودت
احترام می داشتی تا بهروز هم بهت احترام بذاره .
هر دو سکوت کردن و آزاده با لحن جدی تری گفت :
_همون مامانا هم اشتباه می کنن اینطوری با بچه رفتار می کنن!
بیشتر بچه هایی که مامانه واسشون از تمام دلخواسته های
خودش گذشته و فقط به خواست بچه ش بها داده وقتی بزرگ
میشن میگن می خواستی نکنی! احترامش رو اونجور که باید و
شاید نگه نمی دارن! فکر می کنن وظیفه ی مامانس که تمام
گوشت خورش رو بده به بچه! شکلات خوشمزه سهمش رو
نخوره بده به بچه! به نفع بچه سریال مورد علاقه ش رو نبینه که
بچه کارتون صد بار تکرارش رو نگاه کنه! یه بار نکنه انگار

گناه کبیره کرده! همیشه می‌گن اندازه نگه دار که اندازه نکوست؛ حتی تو از خودگذشتگی و فداکاری!

فروز آخرین بادمجان را هم به آزاده داد. روی صندلی نشست و دستهایش را بالای پیت‌حلبی گرفت:

_خواستم زن خوب باشم. به قول مادرش زنیت داشته باشم. ولی دیگه این‌جوری شد! من تو سطلی آب می‌ریختم که یه سوراخ بزرگ داشت؛ سوراخ رو کتمان می‌کردم و سرعت آب ریختم رو بیشتر می‌کردم تا پر شه.

آزاده سیخ‌های بادمجان را جابه‌جا کرد و با تلخند گفت:
_تو اصلاً نگاه کردی ببینی تو سطل داری آب می‌ریزی یا تو آبکش؟

فروز به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود آزاده ادامه داد:
_یه بار اون اوایل ازدواجت با بهروز بهت گفتم بذار یه قدم بهروز بیاد جلو، بعد تو دو قدم بیا. گوش نکردی... تو دوییدی

فروز... قدم برنداشتی، دوییدی... اونم به سمت کسی که اصلا
قدم از قدم بر نمی‌داشت...

فروز به آتش حلبی زل زده بود. انگار که تمام این دوسال را با
خود مرور می‌کرد، گفت :

_ آزاده من برای زندگی‌مون همه کار کردم... هیچی ازش
نخواستم چون فکر می‌کردم نباید بخوام که یه وقت نتونه
فراهم کنه و شرمنده بشه. من تلاش کردم دوستش داشته
باشم... من حتی وقتی اون عکسارو دیدم بازم نخواستم قبول
کنم که بهروز خوب نیست به خودم گفتم اشتباه می‌کنم.
آزاده با آرامش گفت :

_ همه کسایی که تو زندگی خیانت دیدن بعدش متوجه شدن
که از قبل نشانه‌ها وجود داشته ولی دقت نکردن... به خاطر
اینکه اعتماد داشتن و فکر می‌کردن امکان نداره همچین
اتفاقی بیفته.

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

[AMV:۵۱ ۲۰۲۱/۲۵/۴] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۹۵

صدای اعتراض علی زودتر از خودش آمد:

@shahregoftegoo

_مثلا ما فروز رو آوردیم اینجا نامردی بهروز رو فراموش کنه،
تو نشستی به سرزنشش کردن؟ داری نمک رو زخمش
می‌ریزی؟

فروز لبخند غمگینی زد:

_دو سال زندگی، دو سال خاطرات تلخ و شیرین که با یه مهر
طلاق از تو ذهن آدم فراموش نمیشه. حافظه کامپیوتر که
نیست، شیفِت دیلیت بزنی همه چیز بپره! آدم احساس داره!
بعد از دو سال به حیوون خونگی هم وابسته میشه... اسم
همسر که دیگه جای خود داره.
آزاده بی‌قید گفت:

_بس که خری! وابستگی باید منطق داشته باشه... کسی که
رفت یعنی رفت. تموم شد و مرد و خلاص... بهروز آدمی نبود
که ارزش مجلس ختم گرفتن داشته باشه. حالا تو هی بشین
سر گور خاطرات نکبتش به یاد حماقتای خودت غصه بخور.
لبخند فروز تلخ‌تر شد و زیر لب گفت:

_کاش به همین سادگی گفتنش بود... زمان می بره کنار اومدن
باهاش..

آزاده لبخند مطمئنی زد:

_واقعیت اینه که دنیا و آدماش منتظر کنار اومدن تو
نمی مونن... کارشونو می کنن و میرن. تلخه، ولی واقعیت زندگی
همینه. برای نجات تو از این حالی که داری، هیچ کس نمی تونه
کمکت کنه جز خودت.

علی سفره ی یک بار مصرف و کیسه نان را آورده بود. آنها را
روی صندلی گذاشت. بادبزن را از آزاده گرفت و خودش
کبابهای بادمجان را باد زد. گرهی بین ابروانش انداخت و رو به
آزاده گفت:

_سیر داغ پیاز داغ درست کردم بالا، یادم رفت بیارم.
میاریش؟

آزاده که رفت علی با شرمندگی به فروز نگاه کرد:

_از آزاده ناراحت نشو... مدلت این جوریه! گاهی اوقات از سر
منطقی شدن به شدت ترسناک میشه.

فروز سری به طرفین تکان داد:

_می‌شناسمش... مراعات نمی‌کنه. بلده حقیقت را طوری تو
صورت بکوبه که آدم به خودش بیاد. بالاخره باید از این دو
سال یه درس بگیرم دیگه!

علی همانطور که نگاهش به زغالهای گداخته بود گفت:

_ناراحت نمیشی در موردش حرف بزنیم؟

_نه راحت باش!

علی نگاهش را از زغالها به فروز داد:

_تو الان بابت از دست دادن خود بهروز ناراحتی یا از دست
دادن شریک زندگیت؟

فروز با تکه چوبی روی زمین خط کشید و گفت:

_هیچ کدوم... بابت دو سال عمر تلف شده ناراحتم... واسه

مهر طلاق تو شناسنامه غصه دارم... واسه بازتاب این اتفاق تو

بقیه زندگیم نگرانم... من درخواست طلاق دادم، ولی واقعیت
اون منو پس زد، اون منو نخواست... این خیلی اذیتم می کنه...
حس حقارت بهم میده. بعد از اون جریان رو شدن خیانتش
واسه دفعه اول، دیگه هیچ علاقه‌ای نسبت بهش تو وجودم
نموند. من تو این مدت حتی دلم نخواست باهاش تلفنی
صحبت کنم.

مکث کرد و در دل گفت: «برعکس روزبه که خودم از قصد
شماره و تمام راههای ارتباطیش رو حذف کردم تا دستم هرز
نره و باهاش تماس نگیرم. ولی تا مدتها هر وقت موبایلم رو
روشن می کردم ناخودآگاه دنبال پیامی ازش می گشتم.»
نفسی گرفت و ادامه داد:

_الانم بعضی وقتا که اتفاقات این دوسال یادم میفته ناراحت
میشم که یه چیز غیرعادی نیست. تازه این اتفاق افتاده و من
غصه‌ی این دوسالی رو دارم که اینطوری شد آخرش...

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[AMV:۵۱ ۲۰۲۱/۲۵/۴] ,

#باخیالت می رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۹۶

علی سیخ‌ها را برداشت. با چوبی بلند، تل زغالها را بهم زد و
یکنواختشان کرد و گفت:

@shahregoftegoo

_ خاکستر و زغال همیشه من رو یاد افسانه‌ی ققنوس میندازه.
ققنوس از میون خاکستر خودش دوباره متولد میشه. می‌تونه
منبع الهام برات بشه!

فروز با نگاه به زغالهای گداخته تلخندی زد:

_ خودت داری میگی افسانه... افسانه با واقعیت خیلی فرق
داره.

علی چیزی نگفت، دوباره سیخها را روی حلبی گذاشت و گفت:

_ من روز اول به آزاده گفتم... وقتی خبر بله‌برون و عقد

سریعت رو شنیدم به آزاده گفتم فروز عجله کرد. تو هنوز دلت

گیر روزه بود که به بهروز بله گفتی... تقصیری هم نداش...

فروز فرصت کامل شدن جمله‌اش را نداد:

_ بین من و روزه چیزی نبود. هیچ وعده‌ای به من نداده بود که

بخوام بگم نامردی کرد... بعد از ازدوایم هم تمام تلاشم رو

برای یه زندگی خوب به کار بردم. اما اون زن دو سال از من

جلوتر بود. بهروز قبل از من می‌خواست به با اون ازدواج کنه.

مادرش نداشته بود... بهروز از اولشم مال من نبود.

آبروداری کرد و نگفت همسر سابقش با زنان سن بالا تیک

می‌زده تا پول دربیافه! فقط از روابط متعددش گفته بود. و رو

شدن آنها با عکسهای منصور.

علی بی‌توجه به چشمان نمناک فروز، دوباره بحث روزبه را

پیش کشید:

رابطه‌ی تو و روزبه یه جوری بود که همه‌مون منتظر بودیم از

شما سرانجام بهتری ببینیم. وقتی روزبه اول از ایران رفت و

بعد هم یهو خبر رفتنش رو تو گروه داد و خداحافظی کرد و

لفت داد، همه‌مون جا خوردیم. همه‌مون مطمئن بودیم بین شما

دو تا بهم خورده که روزبه اون‌طور از گروه رفت. حتی نداشت

گودبای پارتی براش بگیریم! جواب تلفن هیچ کدوممون رو

نداد... یهو غیب شد. هم تو واقعیت، هم تو مجازی... وقتی تو

هم مثل بقیه گفתי بی خبری و نمی‌دونی چی شده، کسی باور نکرد.

فروز پرحسرت قوسی بی‌معنا روی لبهایش آورد. سیخ بادمجان کباب شده را برداشت و پوست آن را کند. وقتی نگاه علی را به خودش دید، گفت:

_رفتارای روزبه حس دوست داشتن و حمایت رو بهم القا می‌کرد اما واقعیت هیچ چیز خاصی بین ما نبود. روزبه هیچ‌وقت، هیچ وعده‌ای بهم نداده بود.
علی شتابزده گفت:

_همون رفتار کم نیست. واقعا قبل از رفتن هیچی بهت نگفت؟
_نه.. ما هیچ وقت جدا از بچه‌ها همدیگه رو نمی‌دیدیم... روزبه با همه گرم می‌گرفت. با همه مهربون بود. من واسه خودم خیالبافی کرده بودم... یک هفته قبل از اینکه از ایران بره دیگه به پیامای من جواب نداد. سین می‌کرد، ولی جواب نمی‌داد. منم

بعد از رفتنش از گروه، اکانتش رو پاک کردم که دوباره بهش پیام ندم. وقتی هم با بهروز ازدواج کردم تمام عکسای که روزبه توشون بود رو از گوشیم پاک کردم. حتی اینستاگرامم رو پاک کردم، که پیگیرش نشم. من خیلی تلاش کردم که روزبه از افکارم پاک بشه... نشد... ولی باور کن هیچ وقت بیشتر از رابطه‌ای که تو گروه بین همه‌مون بود، تخیل نکردم. من به بهروز اون جور که تو ذهنت اومده خیانت نکردم. قسم می‌خورم.

علی کمی به جلو خم شد. دستهایش را در هم مشت کرد و زیر چانه‌اش گذاشت:

_نباید این قدر سریع ازدواج می‌کردی قبول کن که اگه به خودت فرصت بیشتری می‌دادی اوضاع خیلی بهتر میشد... تو برای اینکه تو دلت از روزبه انتقام بگیری یا خودت رو سرگرم یکی کنی تا دیگه به روزبه فکر نکنی با کسی که اسمش شبیه اون بود و ظاهرش ده برابر بهتر از اون، ازدواج کردی. بدون

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

اینکه فکر کنی. تو آگه یه هفته با فکر باز با بهروز حرف
می‌زدی می‌فهمیدی چیزهایی که برات مهمه تو ذاتش نیست.
می‌فهمیدی هم‌مدار نیستید... می‌فهمیدی تنها امتیازی که
داره قیافه و قد و هیکلشه!

[AMV:۵۱ ۲۰۲۱/۲۵/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

—خدا بیامرز مادرم هولم داد به سمت ازدواج با بهروز... وگرنه من نمی خواستم. به صورت تلویحی مجبورم کرد.

آزاده ظرفها را درون سفره گذاشت و گفت:

__بین فروز... تو عادت کردی همه چیز رو کتمان کنی.

اشتباهات خودت رو میندازی گردن دیگران... تو دختری

نبودی که بشه به ازدواج مجبور کرد... خودت خواستی...

پس ننداز گردن مادرت...مسئولیت اشتباهت رو قبول کن.

علی تشر زد:

آا از ااده!

آزاده حرصی به طرف همسرش برگشت:

_آزاده چی؟ مگه دروغ میگم؟ خودش رو داره فریب میدی یا ما رو می‌خواد خر کنه؟

فروز با سر انگشت گوشه‌ی داخلی چشمش را از اشک پاک کرد:

_فکر کنم شام وقت خوردنش باشه؛ بسم‌الله!

بغض گلویش را با گاز بزرگی که به لقمه‌اش زد فرو داد و به روی علی و آزاده لبخند زد.

شالش را درآورد و هر دو دستش را لای موهای کوتاهش برد. کمی پوست سرش را ماساژ داد. ساعت از یک بامداد گذشته بود، اما خواب با چشمانش بیگانه شده بود. ملحفه‌ای روی تخت مهمان انداخت. روی لبه‌ی آن نشست و به اطرافش نگاه کرد. کل وسایل اتاق فقط تختی فرفرژه بود که قیژ قیژ صدا می‌داد و رادیاتوری یقر و قدیمی در کنار آن. حدس زد رادیاتور بازمانده

خانه‌ی قدیمی پدر بزرگ آزاده باشد. احتمالا عتیقه محسوب می‌شد!

دراز کشید و نگاهی را داد به تار عنکبوتی که دور میله‌ی فلزی چراغ شب‌خواب تنیده شده بود. دلش گرفته بود. حرفهای آزاده به قلبش بیشتر کشیده بود. اما حقیقت بود، حقیقت محض! به خودش مدال طلای خودفریبی را باید اعطا می‌کرد. دو سال در زندگی با بهروز خودش را فریب داده و همچون کبک، سر زیر برف برده بود. به یاد آورد شبی که لکهای خونمردگی روی سینه‌ی بهروز دید؛ شک کرد، اما خودخواسته حرف بهروز را باور کرد. شبی که بهروز با موهای ژل زده و آراسته رفت و با موهای لخت و پریشان برگشت؛ شک کرد، اما دوست داشت باور کند بهروز سرش را در حوض آب پارک فرو برده! پذیرش دروغ از درک واقعیت برایش راحت‌تر بود!

آزاده راست می‌گفت. بهروز انتخاب خودش بود. مادرش او را به ازدواج سوق می‌داد، هر ازدواجی! نه تنها در مورد بهروز، در مورد خواستگارهای قبلی‌اش هم چنین برخوردی داشت. هر کور و کچلی که در خانه‌شان را به رسم خواستگاری دق‌الباب می‌کرد، مادرش خوش‌خوشانش می‌شد و او را به ازدواج با خواستگار مورد نظر تشویق می‌کرد. مادرش طبق پیروی از یک سنت ازدواج را تنها راه خوشبختی هر دختر و پسری می‌دانست. بزرگترین دغدغه‌اش ازدواج او بود و دوستانش. هر چقدر دوستانش را بیشتر دوست می‌داشت، بیشتر نگران ازدواج کردنشان می‌شد. سر بهروز اصرار علی‌حده نداشت. برخورد اصرارگونه مادرش مثل بقیه خواستگارها بود. بهروز را خودش پذیرفت. به خاطر شباهت نامش به روزبه، به خاطر شباهت قد و قامتش به او، به خاطر مرهم گذاشتن بر داغ عشق نافرجامش، به خاطر اینکه به خودش ثابت کند روزبه

نشد مهم نیست، به خاطر اینکه خبر به گوش روزه برسد که
فروز با کسی بهتر از تو وصلت کرده، به خاطر اینکه...
ازدواجش فقط به خاطر روزه بود، نه خودش و یا بهروز. بعد
هم که هر روز خاطراتش را با او مرور می‌کرد. بی‌آنکه کتاب
روزبه را ببندد، کتاب بهروز را باز کرد. مزخرف بودن کتاب
بهروز هم دلیلی شد تا بیشتر به کتاب خاطرات روزه پناهنده
شود.

[AMV:۵۱ ۲۰۲۱/۲۵/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۹۸

خطا کرده بود. هر چند اگر خطا هم نمی‌کرد بهروز مردی نبود که بتواند کنار او خوشبخت شود. اگر روزبه‌ی هم وجود نمی‌داشت باز هم بهروز به او خیانت می‌کرد. تنها دلخوشی‌اش این بود که در برخورد با بهروز به زعم خودش هیچ‌گاه کوتاهی نکرده بود. حداقل در این یک مورد مدیون خودش نبود.

از جا بلند شد و تار عنکبوت را با دست تمیز کرد. مسئولیت شکستش در زندگی مشترک به عهده‌ی خودش بود نه شخص

دیگری. بی صدا به آشپزخانه رفت و دستانش را شست. به کنار پنجره رفت. هوا سرد بود بی آنکه آبستن برفی باشد. حتی ابر درست و حسابی هم در آسمان دیده نمی شد که برای بارش در روزهای بعد نویدی داده شود. ستارگان زیادی در آسمان چشمک می زدند. آنجا از آلودگی هوا خبری نبود، نیمه شب آلودگی نوری هم نبود. و این عاملی بود که الماسهای آسمانی بهتر خودنمایی کنند و زیبایی خود را به رخ بکشانند. دلش می خواست به بالکن یا حیاط می رفت؛ سرش را رو به آسمان می کرد و به ستاره ها می نگریست. ستاره هایی که در آسمان تهران نمی توانست آنها را بیابد. به خواست دلش گوش کرد و سرما را ندیده گرفت. کاپشن و شالش را پوشید و آرام و بی صدا به حیاط رفت.

به آسمان نگاه کرد، به ستاره ها، به هلال ماه، به تک و توک ابرهایی که سرعت باد را به چشم می آوردند. نگاهش را به

زمین داد به برگهای پوشیده‌ای که سطح زمین را پوشانده بود.
قدم‌زدن روی برگهای پاییزی را دوست داشت. دوستدار
شنیدن صدای ترق‌ترق شکستن آنها زیر فشار گام‌هایش بود.
موسیقی گوشنوازی می‌شد. هر چند برگها دیگر پاییزی و
خشک نبودند. زمستانی بودند و نرم و پلاسیده. خم شد و
برگی از روی زمین برداشت. حدس زد برگ درخت گردو باشد.
دم‌برگش بلند بود و خودش کشیده به اندازه‌ی کف دست.
رنگش بین نارنجی و قهوه‌ای بود، بعضی از قسمت‌های آن از بین
رفته بود و فقط شبکه‌ای از آوندهای مویرگی روی آن باقی
مانده بود. دوباره به خاک برگشته بود تا سال بعد در درختی
دیگر به برگی دیگر تبدیل شود. شاید این بار نازک‌تر و
کشیده‌تر شود، بشود برگ بادام. یا شاید کوتاه و پهن شود،
بشود برگ آلبالو.

نصف شب فیلسوف شده بود و به تناسخ گیاهی فکر می‌کرد.
فکرش از تناسخ گیاهی افتاد به بهروز و نگرشی که در مورد
معاد داشت. در اولین باری که در جمع دوستان فروز حاضر
شده بود، گفته بود: «بدن آدم بعد از مرگش تجزیه میشه و
میشه خاک. بعد از همون خاک گیاه رویده میشه و بعد از طی
یک زنجیره میشه جزئی از یه آدم دیگه. یعنی مثلاً پلک چشم
چپ من از انگشت کوچیکه‌ی دست راست یه نفری که صد
سال قبل زندگی کرده درست شده؛ بعد چه جوری میشه که تو
معادی که می‌گن هم من کامل محشور بشم، هم اون آدم صد
سال قبل از من؟ پس این چیزایی که در مورد معاد تو ذهن ما
کردن چرت و پرت‌ه! حداقل این جوری که اینا می‌گن نیست!»
هر چقدر علی و چند نفر دیگه توضیح دادند، لجبازانه راضی
نشد.

بهروز علی‌الظاهر به معاد اعتقاد نداشت، دین‌ستیزی را کلاس
می‌دانست. به کارما هم عقیده‌ای نداشت. به اینکه باید دنیا را

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

زیباتر از آنچه تحویل گرفته‌ایم، تحویل دهیم هم معتقد نبود.
کسی که نه به معاد اعتقاد داشته باشد و نه به کارما، چه عاملی
می‌تواند بازدارنده‌اش باشد از ظلم؟ از حق‌خوری؟ از دروغ و
نیرنگ و فریب؟ از اینکه جوانی و شادابی دختری را با خیانت
پژمرده نکند و...

[AMV:۵۱ ۲۰۲۱/۲۵/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۹۹

آهی کشید و برگ را روی زمین انداخت. مقصر بهروز نبود، مقصر خودش بود که همان ماه اول بی‌قیدی او را دید و به روی خودش نیاورد. حتی دقتش را هم بیشتر نکرد. چشم بست روی تمام رفتارهای خاص بهروز. آزاده راست می‌گفت. او متخصص نادیده گرفتن واقعیت بود.

دوباره نگاهش را به آسمان داد. چراغ یک هواپیما در میان ستاره‌ها حرکت می‌کرد، از ستاره‌ها پرنورتر بود و درخشنده‌تر. فریب حقارت با پوشش عظمت! بدل با پوشش اصل! با شنیدن صدایی به سمت راه‌پله چرخید و علی را دید. روی زیرپوش رکابی، کاپشن پوشیده بود. داشت زیپ کاپشن را بالا می‌کشید. بی‌مقدمه گفت:

_گشتم شده بود؛ رفتم آشپزخونه یه چیزی برا خوردن پیدا کنم، دیدم برق آلاچیق روشنه. فکر کردم یادمون رفته خاموشش کنیم.

فروز لبخندی زد:

_چیزی واسه خوردن پیدا کردی؟

_اوهوم... آزاده حامله ست من نصف شب از گشنگی از خواب بیدار میشم!

همزمان بسته بیسکوئیت ساقه طلایی کرم دار را از جیب داخلی کاپشنش درآورد. بازش کرد و تعارف کرد:

_خوابت نمیاد؟

_نه، بد خواب شدم. فکرم خیلی شلوغه!

علی بیسکوئیتی در دهان گذاشت و همزمان گفت:

_تا نبخشی راحت نمیشی!

فروز چپ چپ نگاهش کرد:

_عذاب عظمی رو دارم تجربه می‌کنم. تو حرف از بخشیدن می‌زنی؟

گرهی بین ابروان علی افتاد:

_بگذریم... قبل از اومدنم تو آسمون سیر می‌کردی!
فروز بیسکوئیتی برداشت. نگاهش را به آسمان داد و گفت:
_فکر می‌کنی الان چند تا از این ستاره‌ها وجود دارن؟
_منظورت اینه چند تان؟ فکر کنم صد تایی باشن. تازه اگه
لامپ آلاچیق رو خاموش کنی، شاید تعدادشون بیشتر هم
بشه.

فروز نگاهش را به علی داد:

_نه، منظورم اینه الان چند تا از این ستاره‌ها واقعیت دارن؟
فکر کن ستاره‌ای که الان نابود شده، دیگه وجود خارجی نداره،
ولی چون بعد از ده‌ها سال نوری، نورش تازه به ما رسیده، ما
داریم می‌بینیمش. چیزی رو می‌بینیم که عملاً وجود نداره. اما
برای ما موجودیت پیدا کرده... جالبه، نیست؟

علی لبانش را کمی جلو آورد و متفکرانه گفت:

_یعنی از هیچی داریم ماجرا می‌سازیم... مختص آسمون هم نیست... رو زمین هم اتفاق میفته. یه مشکل کم‌اهمیت و خیلی کوچیک که چند سال دیگه بهش می‌خندیم برامون میشه کابوس! میشه عذاب عظمی!

فروز تلخندی زد. به طرف آلاچیق رفت و لامپ را خاموش کرد. نور مهتاب برای روشنایی آنجا کافی بود. همان‌طور که به طرف راه‌پله می‌رفت در جواب علی گفت:

_مشکل من کم‌اهمیت و کوچیک نیست. هیچ‌وقت هم داغش کهنه نمیشه.

شب‌به‌خیری به علی گفت و به اتاق خودش رفت. کناره‌ی پتو را روی رادیاتور بغل تخت انداخت و کرسی کوچکی درست کرد. خودش را زیر پتو به رادیاتور چسباند تا سرمای بیرون از تنش برود. یادش به بهروز افتاد. کرسی رادیاتوری از ابداعات

ثبت نشده‌ی او بود! زمستانها به آن می‌چسبید تا گرمش شود و تابستانها به آن می‌چسبید تا از خنکی آن لذت ببرد. گرمش شد و با غلتی کرسی را خراب کرد. فکری واضح و روشن به ذهنش خطور کرد. تا چند ماه قبل، تا قبل از خوب شدن ناگهانی بهروز، روزی چند بار روزبه به افکارش می‌آمد. صدها نکته در طول زمان، که خاطرات روزبه به آنها سنجاق شده بودند، او را برایش تداعی می‌کردند. با احساس خوشبختی کنار بهروز، این یادآوریها کمتر شد. اما با شوک شدید خیانت بهروز، این یادآوریها به شدت کاهش یافت؛ چون خاطرات مشترک خودش و بهروز جایگزین خاطرات روزبه شده بود!

[AMV:۵۱ ۲۰۲۱/۲۵/۴] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۰۰

دست خودش بود که چه خاطره‌ای را در ذهنش پرورش دهد و
به آن میدان بدهد! یادآوری خاطره کار خودش بود نه
ضمیر ناخودآگاه! پس می‌توانست مهارش کند! باید مهار می‌کرد
این یادآوری کردن‌های عذاب‌آور گذشته را... زمانی روزبه و
حالا بهروز. جمله‌ای منسوب به آلبر کامو در ذهنش روشن شد:

«قلب حافظه‌ی خودش رو داره و هیچ چیزی رو فراموش نمی‌کنه.» باید به قلب و مغزش آموزش می‌داد تا بیهوده با یادآوری گذشته عذابش ندهند.

مصمم شد از فردا فروز جدیدی شود؛ فروزی بدون یادآوری مکرر گذشته. شب‌به‌خیری به خودش گفت و با تلاش سراینکه به هیچ چیزی فکر نکند و ذهنش را رها سازد، خوابید.

با صدای تقه به در و "خیال بیدار شدن نداری فروز" آزاده، از خواب بیدار شد. چشم‌بسته گفت:

«به ده دقه دیگه پا می‌شم. دیشب دیر خوابیدم.»

فرو رفتن تشک را که حس کرد فهمید آزاده روی تخت نشسته است. خواب‌آلود گفت:

«تا چایی دم بکشه پا می‌شم. برو جان هر کی دوس داری! آزاده با خنده پتو را از روی فروز کنار زد:

_پاشو ببینم، ساعت یازدهست! علی که جانش به دقیقه‌ای خواب بنده رو بیدار کردم فرستادم نون بخره، تو که دیگه جای خود داری.

بلند شد و نشست. موهایش ژولیده بود و چشمانش پف کرده. با یک چشم باز و یک چشم بسته پرسید:
_علی نیست؟

_نه... فرستادمش نون بگیره.

با فشار جفت پاهایش به باسن و پایین کمر آزاده، او را از تخت بلند کرد و خودش هم بلند شد. آزاده اعتراض کرد:
_هوووی من بار شیشه دارما!
فروز خندید:

_منم بار کوکائین دارم... تا برام چایی بریزی اومدم.

شاد و قبراق سر میز نشست و هدفمند گفت:

_دیشب بی‌خوابی زده بود به سرم. رفتم تو حیاط. علی هم از بالا دیده بود چراغ آلاچیق روشنه اومد پایین خاموشش کنه... آزاده لبخند معناداری زد. لیوانی چای جلوی فروز گذاشت و گفت:

_آره، صبح گفت بهم... سرد نبود؟

نگران بود همین دیدار بی‌برنامه و شبانگاهی‌اش با شوهر بهترین دوستش، شروع یک سوء تفاهم شود. خوشحال شد که علی هم لاپوشانی نکرده و جلوی ایجاد دل‌چرکینی را گرفته. دستش را دور لیوان چای حلقه کرد و گفت:

_چرا... خیلی سرد بود. ولی راه می‌رفتم اذیت نشدم... نتیجه و جمع‌بندی افکار دیشبم هم پیدا کردن نقطه ضعفام تو زندگی با بهروز بود. می‌خوام خاطرات بهروز رو همین‌جا چال کنم... هر چیزی باعث ناراحتیم میشه رو... بریم تهران میرم استخر ثبت‌نام می‌کنم... شایدم برم باشگاه بدن‌سازی... رو تدریس خصوصی هم بیشتر کار می‌کنم. چهار تومن به شما بدهکارم،

گوشی موبایل هوشمند ندارم، تلویزیون هم همینطور... از دنیا و اتفاقاتش کلا بی‌خبرم... باورت میشه ترور سردار سلیمانی رو از رو بنرهای تو خیابون فهمیدم و ماجرای هواپیمای اکرایی و انتقام سختی که سپاه از ملت ایران گرفت رو تو اتوبوس از صحبت‌های دو تا مسافر؟

آزاده صورتش را به نشانه اعتراض درهم کشید:

_حرفت رو قبول ندارم. انتقام آگاهانه‌ست، با برنامه‌ریزی؛ این سهوی بود، خطای انسانی! اینکه فریبکاری کردن و دروغ گفتن یه چیز دیگه‌ست. اما اینکه فکر کنیم مثل ماجرای آتش‌سوزی سینما رکس آبادان تعمدی بوده خیلی نامردیه! فروز جرعه‌ای چای نوشید و گفت:

_روزولت می‌گه "در سیاست، هیچ چیز تصادفی نیست! هر اتفاقی افتاد، شک نکنید که برنامه‌ریزی شده!"

آزاده چپ‌چپ نگاهش کرد:

_روزولت پیغمبر نیست، همه حرفاش درست باشه.

فروز سری تکان داد:

_طفلک خونواده‌هاشون! کشته‌شدگان هواپیما رو میگم.
آزاده عمیق و متفکر به تفاله‌ی روی لیوان چایش خیره شد و
گفت:

_بعد از فاجعه هواپیما، پیش خودم گفتم الهی شکر هیچ کدوم
از قربانیا از آشناهای ما نیستن... ذره‌ذره صداس دراومد که
دوست نوه‌عمه علی تو هواپیما بوده، برادرشوهر همسایه
مامان، دختردایی منشی شرکت بابای علی،... پنج نفر با چند
دست واسطه برام آشنا دراومدن!
فروز جرعه‌ای دیگه از چایش را نوشید:

_یه تئوری هست می‌گه تمام آدمهای کره زمین با حداکثر هفت
واسطه بهم مربوط میشن... من فکر می‌کردم خیلی چرته، ولی
الان که تو اینو گفتی به نظرم اومد شاید چرت نباشه.

[AMV:۵۱ ۲۰۲۱/۲۵/۴] ,

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

(3Rn)

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۰۱

با آمدن علی بحثشان را تمام کردند. دیگر نه در مورد بهروز صحبت کردند و نه خطاهای فروز. با هم فیلم نگاه کردند، در کوچه‌های روستا قدم زدند، آتش افروختند و جوجه کباب

@shahregoftegoo

کردند، با توله‌سگ‌های پسر همسایه بازی کردند و به سگ‌های
ولگرد روستا استخوانهایی که از تهران آورده بودند را دادند.

آخر شب، در حال نشسته بودند. علی روی کاناپه راحتی
پاهایش را دراز کرده، لمیده بود و اخبار بی‌بی‌سی را تماشا
می‌کرد. آزاده روی مبلی نشسته بود و موبایلش را نگاه می‌کرد
و فروز جلوی شومینه، دیده بر هم گذاشته، روی صندلی راک
تاب می‌خورد و به صدای گوینده‌ی خبر بی‌بی‌سی در مورد
تدابیر امنیتی کشورهای مختلف در مواجهه با ویروس کوئید
۱۹ گوش می‌داد.

صدای پرهیجان آزاده، صدای گوینده‌ی خبر را کمرنگ کرد.
مخاطبش علی بود:

_اینجا رو... نگین عروس عموت عکس سونوگرافی بچه
گذاشته اینستاگرام، کپشن زده بگو چندم ماهه، آخه کوچولو
تو راهه!

علی لبخندی زد:

_مبارکشون باشه.

_داداشت کامنت گذاشته، بچه‌ها متشکریم!

فروز خندید. آزاده نگاهش هنوز به صفحه موبایل بود و با خنده گزارش داد:

_پسرعمو ناصرت نوشته تمام امید ما برای منقرض نشدن خاندان به میثمه. مبارک باشه.

نادر نوشته امیدوارم میثم تمام تلاشش رو کرده باشه تا جلو انقراضمون رو بگیره. چشم امید ما تویی. زیر سایه پدر و مادر بزرگ بشه.

مریم کامنت گذاشته، نگین جان! چشم یک خاندان باشکوه در حال انقراض به فرزند شماست. مبارکتون باشه!
نگین ریپلای زده: دایناسورها با اون عظمتشون منقرض شدن، خاندان شکوهی که جای خود داره. من دختر دوست دارم.

میثم هم جواب داده: من تمام تلاشم رو برای بقای خاندان انجام دادم. بقیه‌ش دیگه با من نیست. پسرعموهای عزیز، همه باید تلاش کنیم تا نام با شکوه شکوهی در تاریخ حفظ بشه. ما می‌توانیم!

مامانت و زعمو صدیقه‌ت ریپلای حال تهوع فرستادن، بعدش هم تبریک گفتن.

علی خندید و برای فروز توضیح داد:

_سه تا عمو دارم، حدود سیزده تا پسرعمو و پسر پسرعمو. بعد الان نزدیک به پونزده ساله یه نوزاد پسر شکوهی دنیا نیومده. ده دوازده تا دختر دنیا اومده، دریغ از یه پسر. به غیر از من و عطا و همین میثم بقیه خودشون رو بازنشسته کردن و به تک‌فرزندی و دو فرزندگی راضی شدن. حالا عمه بزرگم گیر داده که خاندان داره منقرض میشه؛ اگه بابام این روزا رو می‌دید دق می‌کرد! می‌گن بابابزرگم خیلی به تعداد پسرای

نسلش می نازیده. دیگه جنسیت بچه شده دست مایه شوخی و
خنده نوه ها و نتیجه ها!

سپس خطاب به آزاده گفت:

_قربون دستت، با گوشی منم تبریک بگو. می ترسم بعدا یادم
بره... شربشه!

آزاده خم شد و از روی میز، موبایل علی را برداشت. وارد
اینستاگرامش شد و بعد از چند لحظه با لحنی خاص گفت:
_رفیق شفیقت پست گذاشته!

_کی؟

_نکبت خان!

فروز نگاهش بین آزاده و تلویزیون در گردش بود و بی خیال
تاب می خورد. مشخص بود آزاده از فرد موردنظر خوشش
نمی آید.

آزاده صورتش را یکور کرد و با لحنی تحقیرآمیز گفت:

پست احساسی گذاشته خیر سرش! خودش هنوز باز نشده.
کپشن زده: بعضی آهنگها به خاطرات الصاق شدند. اولین بار
که این آهنگ رو شنیدم عاشق شده بودم. همین آهنگ رو با
ترجمه و شأن سرایشش برای عشقم فرستادم. الان که بعد از
سالها دوباره اون آهنگ رو شنیدم، همون احساس
فراموش شده عاشقانه رو تجربه کردم. احساسی که به زور از
قلبم بیرون کرده بودم. حتی طعم شیر کاکائویی که اون موقع
می‌نوشتیدم هم دوباره زیر دندونم اومده. یادش به خیر... مردک
نکبت!

[AMV:۵۱ ۲۰۲۱/۲۵/۴] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

[(3Rn)]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۰۲

فروز تبسمی کرد:

_لود نشد؟

پاسخ آزاده پخش موسیقی اینستاگرامی شد. آوای ترانه
"میلیون میلیون گل سرخ" آلا پوگاچوا خواننده روسی در حال
ویلا طنین انداخت و قدرت تاب دادن صندلی راک را از پاهای
فروز گرفت! قلبش لرزید و پاهایش یخ کرد. این ترانه را روزبه
برایش فرستاده بود! با ترجمه و شأن سرایشش!

دیالوگ‌های بینشان را به یاد آورد، حتی زمان و موقعیت گفتگوهایشان را:

مادرش خواب بود. با هدفون ترانه را گوش کرد و همزمان متن‌های پیرامونش را خواند. در جواب «ببین چه آهنگ قشنگی پیدا کردم» روزبه، نوشت:

«خیلی رمانتیکه. باورکردنی نیست یه همچین عشقی!»
سریع جواب روزبه رسید:

«آره... پسره خیلی خر بوده... فرض کن دختره هم میومده، کجا می‌خواستن زندگی کنن»
فروز تایپ کرد:

«احتمالا تو یکی از واکنش‌های کارناوال.»
پاسخ روزبه این بود:

«مرد باید وقتی ابراز عشق می‌کنه، مقدمات خوشبختی دختر مورد علاقه‌ش رو هم فراهم کنه. نه اینکه فقط همون لحظه رو

ببینه و آینده رو بذاره کنار... هر چند اگه می‌خواست مثل من
با منطق فکر کنه، دیگه عشقش اسطوره و جاوید نمی‌شده»
«عشق اسطوره‌ای یعنی دیوانگی، یعنی بدون دو تا چها تا
کردن، بدون حساب‌کتاب، بدون فکر، بدون منطق»
فروز نوشت:

«ولی دختره خیلی بی‌معرفت بوده... پرنده و گل‌سرخ
اسکاروایلد رو خوندی؟ یاد دختر اون داستان افتادم.»
«نه... نخوندم»

«الان برات می‌فرستمش.»

وقتی جستجویش در گوگل تمام شد و داستان کوتاه مورد
نظرش را فرستاد، چند پیام جدید از روزبه دریافت کرده بود:
«باشه، تا تو قصه شب برام می‌فرستی منم برم ببینم چیزی تو
یخچال واسه خوردن پیدا می‌کنم یا نه»

«شکر خدا یخچال خونه مادر بزرگم مثل روح من پاک پاکه»

«فقط یه شیر کاکائو پیدا کردم که خودم پشت شربت‌های
دارویی قایمش کرده بودم. روشم چند تا پماد گذاشته بودم که
پیداش نکنه»

«دیابت داره، شکمو هم هست»
داستان را فرستاد و تایپ کرد:
_ «آخه نصف شب کی شیر کاکائو می‌خوره؟»
«هی هی باید بری دستشویی.»

پاسخ روزبه ریپلای به پیام قبلش بود:
_ «مردای سیاه‌پوست»
«یا بهتر بگم مردایی که زنشون سیاه‌پوسته»
فروز بلند و صدا دار خندید. مادرش غلتی زد و غرولند کرد:
_ بگیر بخواب دیگه!

چشمی گفت و با وجود خنده بر روی لب، چند ایموجی
عصبانی فرستاد و تایپ کرد:
_ «بی‌تَبیت»

جواب روزبه بلافاصله رسید:

«مخلصیم»_

«اتفاقا خیلی هم خوشمزه‌ست»

نفهمید روزبه خوشمزه‌ست را در مورد شیرکاکائو گفت یا زن

سیاه‌پوست! خوشحال بود که از پشت ال‌سی‌دی موبایل

چهره‌اش دیده نمی‌شد. زیر لب گفت:

_روح تو پاکه؟ خبیث دو عالم؟

با حفظ همان لبخند گشادی که روی لبهایش بود، حرف را

عوض کرد و نوشت:

_«خوندیش؟»

کمی در مورد داستان با هم صحبت کردند و هر دو به نتیجه

رسیدند دختر و پسر داستان اسکاروایلد هیچ کدام عاشق

نبودند و عاشق واقعی پرنده قصه بوده است.

صدای علی، فروز را به خودش آورد:

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

چه ریتم قشنگی داره. ملودیش خیلی گوش نوازه. ذخیرهش
کن برام.

[AM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۴/۵] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۰۳

@shahregoftegoo

تبسم تلخی مخفیانه بر چهره‌ی فروز نشست. برایش جالب بود که به غیر از خودش، شخص دیگری هم از آن ترانه لذت برده است. چقدر با آن ترانه رقصیده بود. دامن کلوش کوتاهش را می‌پوشید، در سالن خالی طبقه سوم با ریتم آن آهنگ دستش را روی شانه‌ی روزبه خیالی می‌گذاشت و دست دیگرش را در دست او. می‌چرخید و می‌رقصید. با هر چرخشش، دامنش به سویی می‌رفت، دایره می‌شد و او در آغوش مرد خیالش فرو می‌رفت و...

آنقدر با آن ترانه‌ی ملایم روسی رقصیده بود که کاملاً می‌دانست با هر قسمت ترانه چه حرکتی مناسب‌تر است. ترانه را کاملاً حفظ شده بود.

صندلی راک از تاب‌خوردن باز ایستاده بود. تکانی به صندلی داد و به علی نگاه کرد. از جایش بلند شده و بغل دست آزاده نشسته بود. موبایلش را در دست گرفته بود و تایپ می‌کرد.

احتمالا برای همان رفیق شفیقش کامنت می‌گذاشت. دوست داشت کامنت‌های دیگران را می‌خواند یا حداقل می‌شنید. اما نمی‌خواست آزاده و علی بفهمند این مطلب برایش مهم است. یقینا اگر آزاده شک داشت که مخاطب نکبت‌خان در گذشته فروز بوده است، آن را بیان نمی‌کرد. و بی‌شک متوجه نبود که فروز شخصیت واقعی نکبت‌خان را شناخته است. به خیال خودش رمزی با همسرش حرف زده بود.

علی و آزاده خیلی آرام با هم صحبت می‌کردند و نگاه هر دویشان به ال‌سی‌دی گوشی بود. فروز از جایش برخاست. شب به خیری به دوستانش گفت و به اتاقش رفت. در حالیکه صدای آزاده در گوشش طنین انداخته بود:

«اولین بار که این آهنگ رو شنیدم، عاشق شده بودم...»
در دل نالید:

«چطوری عاشق شده بودی ولی یهوایی گذاشتی رفتی جواب پیام‌هامو ندادی... میدونی چقدر علامت سؤال تو ذهنم موند؟...»

چیکار کردی با قلب من روزبه؟... تا حالا فکر می‌کردم فقط من عاشقت شده بودم ولی تو منو فقط یه دوست می‌دیدي . الان که فهمیدم تو هم دلت پیش من بود بیشتر گیج شدم... چرا یهو گذاشتی رفتی... مگه چی دیدی از من که اینهمه فاصله گرفتی...»

برخلاف دو سال گذشته، ذره‌ای برای پس زدن نام روزبه از فکر و خیالش تلاش نکرد. قبلا شوهر داشت و اخلاقا مؤظف بود حریمی برای فکرش تعیین کند. هر چند پیوسته حریم ذهن و خیالش را رد می‌کرد. اما حالا زنی آزاد بود. زنی که می‌توانست به هر کسی و هر چیزی بیاندیشد.

موسیقی پیش‌زمینه ذهنش آهنگ «میلیون، میلیون گل سرخ» بود و تصویرش، تصویر روزبه! با همان نگاه گیرا و لبخند گرم!

سروصدای ملایمی از کوچه شنید، انگار چند نفر آرام راه می‌رفتند. پشت پنجره اتاقش رفت و نگاهی به کوچه خاکی انداخت. جلوی ویلای پدر آزاده، تیر چراغ برقی بود که تا اندازه‌ای کوچه را روشن می‌کرد. دو سگ ولگرد زیر نور چراغ به هم آویزان شده بودند. یکی قهوه‌ای و دیگری سیاه‌وسفید. نفهمید دعوا می‌کردند یا معاشقه. پارس نمی‌کردند و صدایشان خفیف بود. احتمال دعوا را در ذهنش کاهش داد. کمی دور هم چرخیدند. سگ قهوه‌ای پوزه‌اش را زیر گردن سگ سیاه‌وسفید برد. هر دو زوزه کشیدند. و به ناگهان با پرت شدن سنگی به طرفشان هر دو پا به فرار گذاشتند. صدای فحش‌های سگ‌دار سرایدار ویلا که حواله‌ی دو سگ می‌شد، خنده و غصه را با هم به دلش انداخت. دوست داشت می‌توانست به مرد سرایدار نهیب بزند: «خودت خوست میاد یه نفر وسط عشق و حال کردنت بیاد پارازیت بندازه که وسط عشق‌بازی این دو تا موجود خدا سنگ انداختی؟»

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۴/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۰۴

نگاهش با سگ‌ها به انتهای کوچه رفت و یادش به سال‌ها قبل:

@shahregoftegoo

همراه چند نفر از دوستان مشترکشان برای یک نیمروز به خانه ییلاقی نیمه‌ساخته‌ی پدر محسن، یکی از بچه‌ها رفته بودند. علی و آزاده تازه ازدواج کرده بودند. همراه روزبه و علی و آزاده به پیشنهاد میزبان به پشت‌بام رفتند تا منطقه و طبیعت پیرامون آن را بهتر ببینند. پله‌های خانه هنوز آجر بود، بدون نرده‌ای که بتوان به آن دست گرفت. محسن و روزبه به سرعت بزکوهی از پله‌ها بالا رفتند. علی هم دست آزاده را گرفت و در بالا رفتن از پله‌ها کمکش کرد. فروز محتاط دستش را به دیوار گرفت و قدم روی پله‌های کم طول و عرض گذاشت. مراقب بود و کمی هراس داشت. دستی به سویش دراز شد. سر بلند کرد و چشم‌های گیرا و مهربان روزبه را دید. بی‌هیچ حرفی دست در دست او گذاشت و خودش را به او سپرد. ترس و واهمه از پله‌های نیمه‌ساخته از دلش رفت و اعتماد و اطمینان جای آن را گرفت. به پاگرد پشت‌بام که رسیدند، روزبه دستش را رها کرد و لبخند گرمی به تشکرش زد.

همراه محسن به یک یک اضلاع پشت بام رفتند و به اینکه «گاز تا اون کوچه اومده... اون ویلا خوشگله مال پسر فلان وزیره... نونوایی ته اون کوچه قرار داره...» گوش دادند. به سمت آخرین ضلع که رفتند، در کوچه‌ی خاکی کنار ویلا دو تا سگ روی هم را در حال رابطه دیدند. پسرها بلند خندیدند و دخترها لبشان را گاز گرفتند. روزبه سریع موبایلش را درآورد تا از شکار لحظه‌ها فیلم و عکس بگیرد. محسن با خنده بدون اینکه مخاطبش را مشخص کند سگ قهوه‌ای داخل کوچه که دیگر از کارش فارغ شده بود را نشان داد و گفت:

_اینجا از این صحنه‌های سانسوری زیاده. اون سگ قهوه‌ایه هم سردسته‌شونه!

روزبه هم با شیطنت گفت:

_پس علاوه بر خودش مادرش هم قهوه‌ایه. عجب رنگی داره مادرش...

صدای شلیک قهقهه بچه‌ها بلند شد. آزاده که از شدت خنده بریده بریده صحبت می‌کرد، گفت:

_خدا خفت نکنه روزبه... تو چقدر بی‌ادبی پسر!

علی هم با خنده دو انگشت شست و سبابه‌اش را بهم چسباند و تأیید کرد:

_پدرسگ مادر قهوه‌ای واقعی رو به این سگه می‌گن!

روزبه با همان نگاه پر از شیطننت، پرسشی و نمایشی به افراد نگاه کرد:

_من چیزی گفتم؟ من در مورد زیبایی رنگها صحبت کردم... تو منحرفی به من چه!

علی و آزاده به طرف ضلع جنوبی پشت‌بام رفتند و حیاط را نظاره‌گر شدند. محسن و روزبه هم با هم مشغول صحبت شدند. موضوع صحبتشان بحث کسل‌کننده بیزینس و بازاریابی بود. چیزی که فروز اصلاً دوست نداشت. از آنها فاصله گرفت و به سمت ضلع شمالی پشت‌بام رفت و دوردست‌ها را نگاه کرد.

مسیر نگاهش را به زیر پایش انداخت. نیم متری از لبه‌ی
بی‌دیواری پشت‌بام فاصله داشت. کمی جلوتر آمد تا راحت‌تر
به پایین پایش نگاه کند. دنبال سگ‌ها می‌گشت. لرزش
قدمهای کسی را پشت سرش شنید و همزمان صدای
عتاب‌انگیز روزبه را:

_فروزاان! بیا عقب... خطرناکه!

بلافاصله محسن و علی و آزاده گفتند:

_حسن!

به عقب برگشت و با دیدن ابروهای گره خورده‌ی روزبه

لبخندی زد:

_حواسم هست!

و قدمی به عقب‌تر برداشت. روزبه کنار دستش ایستاد. گره

ابروانش را باز کرد و با ملایمت گفت:

_آخه تو ساختمون نیمه‌ساخته، میرن یه سانتی لبه پشت‌بوم

وایمیستن... دخترم؟ فکر نمی‌کنی یکی یه پخ بکنه

پشت‌سرت، با مخ میری تو کوچه؟ اون وقت باید با بیل جمعت
کنیم بریزیمت تو فرغون... دخترم!
"دخترم" ها را به انتهای جملاتش می‌چسباند تا کمی به
گفتارش جنبه‌ی مزاح بدهد. "دخترم" های کلامش مثل وصله‌ی
روی لباس جلب توجه می‌کرد. فروز هم مقابله به مثل کرد:
_گفتم که حواسم بود... آق قاجوون!
خودش می‌دانست روزبه آقاجانلو عاشق "آق قاجوون"
گفتن‌هایش با لحن کاراکتر صمد انیمیشن ایرانی شکرستان
بود و در هر شرایطی با شنیدن آن لبخند روی لبش می‌آمد.

[AM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۴/۵] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۰۵

نفس عمیقی کشید و از کنار پنجره فاصله گرفت. پرده را انداخت و با دست چین‌های آن را مرتب کرد. مرتب کردن چین‌های پرده، او را به خاطره‌ی دیگری پرتاب کرد:

عروسی آزاده و علی بود. آخر شب، بعد از شام مهمانان یکی یکی آرزوی خوشبختی کرده، خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. نظم تور عروس بهم ریخته بود؛ با دست چین‌های تور آزاده را درست کرد. بعد از تعدادی عکس دسته‌جمعی دوستانه

با عروس و داماد، روزبه موبایلش را به محسن داد و از او خواست چند عکس اختصاصی از او و داماد بپندازد. در آخرین عکس، با نگاه و لبخندی دلفریب از فروز هم خواست تا همراهیشان کند. حتی با دقتی خاص به چهره‌ی آراسته‌ی او نگریسته و با صدایی آرام که فقط خودش بشنوند، زمزمه کرده بود:

_حیفه از این چهره جذاب عکس اختصاصی واسه خودم نداشته باشم!

روزبه کنار آزاده ایستاد و فروز کنار علی. همین رفتار روزبه، تصور انتخابش برای ازدواج با او را در فکر همه‌ی بچه‌ها بالا برد. خودش که از پیش‌ترها چنین اطمینانی داشت.

دست از پرده کشید و روی لبه‌ی تخت نشست. علامت سؤالی به بزرگی تمام عمرش در سرش جولان می‌داد. سؤالی که

جوابی برای آن پیدا نمی کرد. کمی پوست سرش را ماساژ داد و دراز کشید.

تا صبح خوابهای بی سروته دید. مردی که گاه روزبه می شد و گاه بهروز با او شوخی می کرد، اذیتش می کرد، و در پایان از لای نرده های پنجره مشبک اتاق سرایداری زیرزمینی که در آن بزرگ شده بود، او را شوخی شوخی به بیرون پرت کرد! حس شتاب ناشی از سقوط بیدارش کرد. همان حسی که در آسانسور گریبانش را می گرفت. احساس کرد کالبد روحی و جسمی اش از هم فاصله گرفتند و با چند دهم ثانیه اختلاف زمانی به هم رسیدند.

چند لحظه طول کشید تا حس سنگینی خواب بدی که دیده بود از بدنش رفت. گرمش بود؛ رادیاتور کنار تختش را خاموش کرد. بلند شد و به طرف پنجره رفت. هوا کاملاً روشن شده بود و پرتوهای کم رنگی از نور خورشید روی تپهی بلند مقابل

دیدگانش نشسته بود. پنجره را باز کرد و شال بافتش را دور خودش پیچید. هوا خنک بود. کمی بیش از خنک؛ سرد بود. اما طراوت داشت. طراوتی که سرمای آن را جبران می‌کرد. بوی خاک و صدای آواز صبحگاهی پرندگان به سرمای هوا می‌ارزید. صدای روشن شدن اتومبیلی در پارکینگ آمد و بعد هم صدای باز کردن چفت‌های در پارکینگ. ماشین علی از خانه خارج شد و خودش پیاده شد تا در پارکینگ را ببندد. از همان بالا شالش را بیشتر دور خودش پیچید. اندکی به پایین خم شد و به علی که دقیقاً زیر پنجره‌اش بود، سلام کرد. علی سر بلند کرد و با دیدن فروز لبخندی زد و با صدای نسبتاً آرامی گفت:

_سلام، صبح به خیر. از سروصدای من بیدار شدی؟

_نه، بیدار بودم... میری نون بخری؟

_نچ... میرم تهران. سه و چهار برمی‌گردم، واسه نهار... کاری

نداری؟ چیزی لازم نداری از تهران؟

_خب می‌گفتی همگی میومدیم... چه کاریه بری و برگردی؟!

علی لبخند مهربانی زد:

_فرقش چل پنجاه دقیقه زمان بیشتره... ارزشش رو داره.
بعد در پارکینگ را بست و پیش از آنکه سوار ماشین شود، رو
به فروز گفت:

_حواست به آزاده باشه... نذار بره نوشابه و پفک بخره... و یار
هل هوله خوردن داره... فعلا.
فروز خندید:

_خیر پیش.

ماشین که از کوچه پیچید و وارد خیابان فرعی شد، با چشم
دنبالش کرد. تا جاییکه پشت دیوارهای ساختمان‌های دیگر
مخفی شد و دیگر قابل ردیابی نبود.

[AM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۴/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۰۶

پنجره را بست و پرده را کامل به کناری کشید. کاپشنش را تن کرد و به حیاط رفت. حیف بود از طبیعت زیبای صبحگاهی حیاط لذت نبرد.

کمی در باغچه قدم زد و برگهای پلاسیده را زیر پا لگدکوب کرد. بی‌هدف با چوب بلندی تک‌وتوک برگهای بازمانده از

تهاجم پاییز را از روی درختها بر زمین می‌انداخت. احساس خوبی پیدا می‌کرد. چنان با پشتکار این کار بیهوده را انجام می‌داد که گویی اگر برگ‌ها از سال گذشته روی درخت باقی می‌ماند، درخت سترون می‌شد و سال بعد ثمری نمی‌داد.

درختان بی‌برگ و به ظاهر مرده، شبیه خودش بودند. بی‌ربط و خرافات‌وار به خودش قبولاند اگر برگ‌های درخت را بریزد، خاطرات گذشته‌اش می‌ریزد و تجزیه می‌شود. خودش می‌ماند و آمادگی برای بهار؛ برای جوانه زدن و دوباره سبز شدن. برای شروعی دوباره...

دوست داشت تمام خاطراتش با بهروز را از بین ببرد. تمام دو سال گذشته را. چه تلخ و چه شیرین. واقعیت مخفی زندگی‌اش این بود که او هیچگاه عاشق بهروز نبود. خیانت بهروز، غرورش را خرد کرده بود، نه احساسش را. حس پوچی و بیهوده بودن به او داده بود. اما خاطراتش با روزبه را دوست داشت، با وجود کات کردن یک‌باره و بی‌دلیل روزبه، از یادآوری خاطراتش با او

لذت می‌برد. اعتماد به نفس می‌یافت. اینکه مردی موجه و همه‌چیز تمام، در مقطعی زمانی او را دوست داشته غرورش را ارضا می‌کرد. مرهمی بود برای زخمی که بهروز به قلبش زده بود.

تمام درختها را لخت و بی‌برگ کرد. باور کرد که بهروز را برای همیشه از ذهنش دور انداخته است. به تفکر خرافات‌گونه‌ی خودش لبخندی زد و نفس نفس‌زنان روی صندلی زیر آلاچیق نشست. حواسش را داد به پرندگان کوچکی که گله‌ای روی زمین زیر پنجره آشپزخانه نشسته بودند و نوک بر زمین می‌زدند. شب قبل ریزه‌نانها را از پنجره آشپزخانه به پایین ریخته بود. لبخند دوباره روی لبش جان گرفت و محو جهیدن‌های کوتاه پرندگانی شد که حتی نامشان را نمی‌دانست. با پرواز کردن یک‌باره پرندگان نگاهش را از آنها به آزاده داد. سینی‌ای حاوی دو لیوان چای در دست داشت و از پله‌ها پایین می‌آمد. پیش رفت و سینی را از او گرفت:

_سلام، صبح به خیر.

_سلام، کی بیدار شدی؟

وارد آلاچیق شدند و روی صندلیها نشستند. فروز لیوان چایش را برداشت و دستانش را دو طرف آن گذاشت و گفت:
_دستت درد نکنه... خیلی وقته... اینجا خیلی عالیه... خیلی انرژی میده و آرامش بخشه. جون میده واسه مدیتیشن و این جور قرتی بازی!

آزاده سری تکان داد و جرعه‌ای از چایش نوشید:
_بابت دیشب متأسفم. نمی‌دونستم می‌فهمی نکبت خان کدوم الاغیه... فکر کردم فقط علی متوجه میشه.
فروز ساختگی خندید:

_چرا فکر می‌کنی من فهمیدم نکبت خان کدوم الاغیه؟ این همه الاغ... اصلا چه اهمیتی داره...
آزاده میان حرفش پرید:

_الاغ تو جواب یکی از کامنتها نوشته بود "هزاران کیلومتر
ازش فاصله گرفتم که فراموشش کنم، ولی نشد." نوشته بود
"قسمت هم نبودیم."

فروز دوباره خندید:

_خب چه ربطی به من داره؟
آزاده عمیق نگاهش کرد:

_فکر نمی‌کردم عشقش تو بوده باشی، نکبت عوضی رو... فکر
کردم مخاطب این نوشته‌ش مال قبل از آشنایش با ماهاست.
ولی نوشته بود با مهاجرتش، عشقش رو کنار گذاشته. یعنی تو.
فروز تنها لبانش را کمی کش داد و به لیوان چایش زل زد.
آزاده دوباره متکلم شد:

_اون آهنگ رو برای تو فرستاده بود؛ آره؟

فروز لبخند مصنوعی‌اش را حذف کرد. بی‌آنکه به چهره‌ی
دوستش نگاه کند، گفت:

_می‌خوای به چی بررسی؟

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۴/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۰۷

آزاده نفس عمیقی کشید و آخرین جرعه‌ی چایش را نوشید.
زیر لب گفت:

@shahregoftegoo

_نکبت عوضی... هم خودش رو بدبخت کرد، هم تو رو.

فروز روترش کرد:

_حالا که می دونی می دونم موضوع صحبت کیه، دیگه نگو

نکبت... روزبه هیچ وقت قولی بهم نداد که بخوام بابت رفتنش

ازش طلبکار باشم. اشتباه از من بود که رفتارهاشو اشتباه

برداشت کرده بودم.

آزاده ته مانده ی لیوان چایش را به فضای بیرون آلاچیق پرت

کرد و با اشاره به لیوان فروز گفت:

_سرد شد. از دهن افتاد...

فروز یک نفس چایش را نوشید و آزاده با حرص گفت:

_شاید اون نکبت... شاید روزبه با کلامش وعده ای بهت نداد،

اما غلط کرد جوری باهات رفتار کرد که نه تنها خودت همه

فکر کنن امروز فرداست که بیاد خواستگاریت... غلط کرد

اسمت رو کنار اسم خودش انداخت سر زبونا... غلط کرد پای

رباعیات خیام و باباطاهر و قدح باده و زلف پریشون و جام تهی
رو کشید وسط.

جرعه‌ی آخر چای در گلوی فروز گیر کرد و به سرفه افتاد.
یادش به پیک‌نیک کوتاهشان به رودخانه‌ی جاجرود کنار
سدلتیان با اسباب و آلات موسیقی و بساط منقل و
کباب‌کوبیده افتاد:

رودخانه‌ی رها شده از ذخیره‌ی پشت سد به جوی کوچک آب
بیشتر شباهت داشت و از آن صدای سهمگین سالهای گذشته
فقط قلپ‌قلپی باقی مانده بود. عمقش بسیار کم شده بود، فشار
آبش کمتر! آن‌چنان که اگر سرمای استخوان‌سوز آب نبود به
راحتی می‌توانست با سه چهار قدم بدون کمک کسی به سوی
دیگر آن برود. پسرها زیلو را سمت مقابل که چشم‌انداز زیباتر
و طبیعت سرسبزتری داشت انداخته بودند. می‌خواست مثل
بقیه، پیش از رفتن به آن سو، وسیله‌ای بردارد. کیسه‌ی زغال و

آتش‌زا و خوراکی‌ها را برداشت. اما روزبه با نگاهی شوخ و
لحنی بین شوخی_جدی آنها را از دستش گرفت و گفت:
_قربانت! تو نمی‌خواه چیزی دستت بگیری! می‌ترسم بندازیش
تو آب، ناهارمون به فنا بره!

عاشق «قربانت» گفتنهای روزبه بود! یک جور خاص می‌گفت!
انگار به جای یک "آ" سه "آ" تلفظ می‌کرد که شدت "آ" ی آخر
بیشتر بود، بعد شدت کلامش کاهش پیدا می‌کرد تا به "ت"
می‌رسید. "ت" قربانت را محو می‌گفت. جوری که اگر فتحه‌ی
قبل از آن نبود، شاید شنیده نمی‌شد!
در پاسخ به روزبه، شیطنت‌وار اعتراض کرد:
_آق قاجووون!

وسایلی که فروز برداشته بود را روزبه در دست گرفت و با سه
گام به سمت مقابل رفت. بلافاصله برگشت و نگاهی را به او
داد:

_استخاره می‌کنی فروزان؟ بیا دیگه!... پات رو بذار رو اون قلوه سنگ...

می‌خواست ارتفاع کمتری از پایش خیس شود. تلاش کرد پا روی سنگهای برجسته‌تر بگذارد، تا کمتر سرمای آب آزارش دهد. دست روزبه به طرفش دراز شد، پذیرفت. دستش را در دست او گذاشت و از رودخانه رد شد.
روزبه دستش را رها نکرد و گفت:

_چه انگشتای کشیده‌ای داری فروزان! جون میده واسه نقاشی‌های سنتی! از اونا که برای رباعیات خیام و باباطاهر می‌کشن. از اونا که یه مرد بینوا مثل من جام تهی رو دراز کرده، یه گیسو پریشون هم مثل تو قدح‌باده دستشه و می‌خواد جام تهی رو پر کنه!

گونه‌هایش از تعریف روزبه رنگ گرفت و با تمام وجودش خندید. اشکان پارازیت انداخت و با طعنه پرسید:

_خب، کشیدگی انگشتا این وسط به چه دردی می‌خوره؟

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

روزبه نگاهش را از فروز به اشکان داد و با خنده گفت:

__به درد این می‌خوره که موضوع صحبت رو به اون سمتی که

دلت می‌خواد بکشونی!

موقع ناهار، وقتی در لیوان روزبه نوشابه می‌ریخت، تصویری که

روزبه برایش توصیف کرده بود را به یاد آورد و به یادش

لبخندی زد. گویا روزبه هم همان تصویر به ذهنش آمد و گیراتر

از او تبسم کرد.

[AM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۴/۵] ,

@shahregoftegoo

با چند بار سرفه کردن، قطره چای افتاده در نایش را رد کرد و
با ناراحتی گفت:

_آزاده! به جان خودم من با قضیه روزبه کنار اومدم اگه تو
بذاری! قاعدتا خانواده‌ش مخالفت کردن، خب حقم داشتن! ما
کجا اونا کجا؟!!

_همون موقع که نکبت داشت رو مخ تو کار می‌کرد، علی از
طرف من بهش گفت همینو... گفت خانواده من روشن فکرن!
نمی‌خوان که با ازدواج تجارت کنن که دنبال مال و منال
خانواده دختر باشن... البرزشونم با هم‌کلاسیش که باباش تو
شهرستان کارمند دون پایه یه شرکت بود ازدواج کرد. پدر و

مادرش سنگ ننداخته بودن... واسه همین خیلی امیدوار بودم
بیاد خواستگاریت.

فروز از جایش بلند شد. لیوان را در سینی گذاشت و با لحنی
معترض گفت:

_کاش می فهمیدم هدف تو از این نبش قبر خاطرات گذشته
چیّه؟

آزاده هم بلند شد:

_فضولی... می خوام بدونم چی شد که بینتون بهم خورد!
با لحنی پر از حسرت، تکیه داد به ستون کناری آلاچیق و
گفت:

_اگه فهمیدی به منم بگو. شوهر تو رفیق فابریک روزبیه، تا
حالا ازش پرسیده؟

_یکی دو بار علی ازش پرسید سربالا جواب داد. خودت هیچ
حدسی نداری؟

فروز نفس عمیقی کشید و گفت:

_آخرین بار تو همون پیک‌نیک سد لتیان دیدمش. بعدش چند بار تو پی‌وی بهش پیام دادم. سین کرد، ولی جواب نداد. به موبایلش چند بار زنگ زدم، هر دفعه ریجکت کرد. فقط بی‌صدا تو گروه بود. یهو دیدم تو گروه پیام داده من رفتم فرانسه، خداحافظ واسه همیشه. بعد هم که لفت داد. منم اکانتش رو از تو گوشیم پاک کردم که یه وقت دستم هرز نره و بهش پیام ندم... ولی هر وقت موبایلم رو روشن می‌کردم دنبال پیامش می‌گشتم. حتی وقتی ازدواج کردم منتظر پیام تبریکش بودم. یا وقتی مامانم فوت کرد منتظر بودم بهم تسلیت بگه.

_آخه منطقی نیست... روزبه اهل لاس زدن و دل به بازی گرفتن دخترا نبود. اون موقع فکر کردم شاید یه دوست داشتن ساده بوده، از اونا که وقتی پای منافع میاد وسط، کنار گذاشته میشه. ولی دیشب معلوم شد عاشقت بوده. اینجا یه چیزی مجهوله... یه تعداد از قطعات این پازل کمه! خیلی دوست دارم بفهمم چرا یهوایی این‌جوری کرد!

فروز نگاهش را به پرنده‌ی روی دیوار داد:

_کلا روزبه اهل نقطه گذاشتن آخر جمله‌هاش نبود. می‌گفت پایان باز. می‌گفت وقتی نقطه بذاری دیگه بعدا نمی‌تونی دبه دریاری که جمله‌م سؤالی بود، تعجبی بود، شوخی بود... پایان جمله نقطه نمی‌داشت.

آزاده درحالی که از آلاچیق خارج می‌شد تأیید کرد و آرام گفت:

_واسه همین تا مدت‌ها منتظر پیامش بودی.

فروز هم بلند شد و به جای جواب دادن صدا زد :

_آزاده!

_جانم؟

_روزبه تقصیری نداشت. من نباید به رفتاراش دل می‌بستم.

حتی تو دلت توبیخش نکن.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

_سرده... بریم بالا. بابت چایی ممنون.

میز صبحانه را با هم آماده کردند و در سکوت مشغول صرف صبحانه شدند. با پایان یافتن صبحانه، آزاده گفت:

_دیشب علی می‌خواست به روزه پیام بده قسمت یعنی چی؟
اگه مرد بودی و فرار نمی‌کردی نه خودت رو بدبخت می‌کردی
نه فروز رو. من نداشتم.

سر فروز جهشی بالا پرید:

_مگه مشکلی واسه روزه پیش اومده؟

آزاده ظرف کره و پنیر را در یخچال گذاشت و گفت:

_بعد از اینکه رفت فرانسه و از گروه لفت داد، تمام راههای
ارتباطیش رو هم از بین برد. واتساپ، تلگرام، اینستا... همه رو.
چند ماه بعد، اون موقعی که مادرت خدا بیامرز به رحمت خدا
رفت، البرز داداشش، به علی پیام داد که روزه حالش خوب
نیست و فرانسه بهش نساخته. خموده و افسرده شده و خیلی
نگرانسه. می‌گفت پشیمونه که با اصرار روزه رو برده فرانسه.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

اکانت جدید روزبه رو به علی داد که علی به عنوان دوست قدیمی باهاش حرف بزنه و کاتالیزور عادت کردنش به شرایط جدیدش بشه. از اون‌ور هم هی بردش تو جمع‌های دوستانه خودشون که مهر یه دختری به دلش بیفته و... نشد... دو بار به اصرار خانوادش نامزد کرد، هر دو بار بهم خورد... به علی گفته بود می‌خواد قید زن رو بزنه.

[AM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۴/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

فروز جان کند تا پرسید:

_هیچ وقت از علی از من نپرسیده؟

آزاده همانطور که به کابینت تکیه داده بود سری به چپ و

راست تکان داد:

_نه، از هیچ کس نمی‌پرسه. فقط گاهی از ش می‌پرسه خانمت

چطوره؟ یعنی حتی از من هم مجزا از علی نمی‌پرسه. به عنوان

آزاده نیستم، به عنوان زن علیم!

فروز پوزخندی زد:

_اون اون‌ور دنیا یادی از هیچ کدوم ماها نمی‌کنه بعد ما دو

ساعته داریم در موردش حرف می‌زنیم... عقلمون کمه به خدا...

بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم!

تا آمدن علی، دیگر در مورد روزه صحبت نکردند. چند بار آزاده خواست موضوع صحبت را دوباره به روزه بکشاند، اما فروز خیلی علنی موضوع گفتگو را به سمتی دیگر هدایت کرد.

پیش از آمدن علی، برنج را دم کردند و گوشت‌های آماده شده برای کباب چنجه را به سیخ کشیدند. زیر آلاچیق آتش روشن کردند و چای زغالی درست کردند. با آمدن علی، فروز به بهانه‌ی سر زدن به غذا آنها را تنها گذاشت و بالا رفت. تا زمانی‌که علی برای تعویض لباس بالا آمد. فروز خواست با سیخ‌های چنجه پایین برود، اما علی از داخل اتاق صدایش زد و گفت:

_فروز با آموزشگاه هماهنگ کرده بودی امروز فردا رو؟
فروز به چهارچوب در ورودی تکیه داد و صدایش را بلند کرد:
_آره. این دو روز رو تعطیل کردم. به منشی گفتم به شاگردام زنگ بزنه بگه. آخر ترم براشون جبرانی می‌ذارم. ولی اگه بشه

امشب برگردیم تهران خیلی خوب میشه. باور کن خاطرات بهروز رو کامل انداختم دور. الان آماده‌م برای یه شروع بدون بهروز.

علی از اتاق خارج شد. شلوار ورزشی پوشیده بود با تی شرت. یک گرم‌کن ورزشی هم نصفه پوشیده بود و داشت با زیپ آن کلنجار می‌رفت. با لبخند مهربانی گفت:

_الهی شکر... ماما آزاد هم خیلی نگران آزاده‌ست. اصرار داره زودتر برگردیم.

سپس وارد راهرو شد و پشت سر فروز از پله‌ها پایین آمد. فروز بی آنکه نگاهش کند، تشکر آمیز گفت:

_ممنونتم علی... این چند روز خیلی در حقم لطف کردی... هم تو، هم آزاده... خدا از برادری کمت نکنه. می‌توانست لبخند را در صدای علی ببیند:

_ کاری نکردیم... تا شب کرشت می‌مونیم. شام همینجا می‌خوریم. یه جوری می‌ریم تهران که دیگه اونجا شام درست کردن نداشته باشیم.

آزاده با پروانه خانم سرایدار مشغول صحبت بود. ظاهراً پروانه خانم تازه متوجه بارداری آزاده شده بود و با شوق و ذوق زیاد داشت تبریک می‌گفت. تا چشمش به علی افتاد با خوشحالی و لهجه‌ی خاصی گفت:

_ سلام آقای مؤنس! مبارک باشه! ایشالا خداوند فرزند پسری بهتون عنایت کنه که دلتون روشن شه... شما خیلی خوبین... سر نماز دعا می‌کنم بچه‌تون پسر بشه... نذر می‌کنم واستون. فروز با خنده زیر لب جوری که علی بشنود گفت:

_ آره به خدا حیفه منقرض بشین.

علی خندان نگاهی به چهره‌ی برافروخته‌ی آزاده انداخت و رو به پروانه خانم گفت:

_تشکر... شما لطف دارین.

پروانه خانم بعد از دعایی مجدد خدا حافظی کرد و به واحد خودش رفت. با رفتنش علی با شیطننت رو به همسرش گفت:

_حالا چرا داغ کردی؟! واسه پسرم خوب نیست!

فروز خندید و آزاده با دست حرکت معروف «برو بینیم بابا» را درآورد. بعد از لختی سکوت حرصی گفت:

_خدا رو شکر زودتر اومدین... دیگه داشتم کم می آوردم جلو استدلالاش.

, [AM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۴/۵]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۱۰

فروز کنجکاوانه پرسید:

_چی می‌گفت؟ فلان دعا رو بخون بچه‌ت پسر شه؟
علی زغالهای داخل پیت‌حلبی را یکنواخت کرد و با خنده
گفت:

_فقط حمام با ادرار پسر نابالغ ترسیده... حیف زمانش یادم
نبود!

فروز و آزاده قیافه‌چندش به خودشان گرفتند و آزاده گفت:
_نه بابا! داشت از بارداری اولش می‌گفت. می‌گفت تا من حامله
شدم، سریع جاری و عروس خاله‌ی شوهرم هم حامله شدن...

فروز با چشم‌های گرد شده گفت:

_یعنی خیال کرده بقیه رو حساب چشم روهم چشمی با این بچه‌دار میشن؟ مگه کیف و کفش خریدنه؟! خوش به حالش، چه اعتماد به نفسی داره!

علی سیخ کباب‌ها را روی پیت‌حلبی گذاشت و بدون اینکه ملاحظه‌ای حضور فروز را بکند گفت:

_فکر کن... مرده میاد خونه می‌گه خانم شنیدم فلانی زنش حامله‌ست. بیا ازشون عقب نیفتیم... واقعا ملت چقدر دلشون خوشه که خودشون رو الگوی بقیه می‌بینن.

آزاده به یکی از ستونهای آلاچیق تکیه زد و گفت:

_من این جملات رو بین خانمای مسن زیاد شنیده بودم. ولی تو نسل جدید باورم نمی‌شد... خنده‌دارترش اینکه که مثلاً یه

زوجی سه چهار سال بعد از ازدواجشون برای بچه‌دار شدن اقدام کردن، حالا شانسشون یه هفته قبلش یکی دیگه اعلام

کرده شکمش اومده بالا. میگو این از رو حسادت اون باردار شده.

همین موضوع بارداری و حسادت و چشم‌روهم‌چشمی شد اسباب شوخی و مزاحشان تا آخر شب.

تصمیم داشتند ساعت نه شب از کرشت حرکت کنند، اما وقتی از پارکینگ خارج شدند ساعت از ده و نیم شب گذشته بود. با نزدیک شدن به تهران، فروز برخلاف قولی که به خودش داده بود یاد بهروز و زندگی متلاشی شده‌اش افتاد. در خود فرو رفت و دیگر در گفتگوی علی و آزاده شرکت نکرد. سر کوچه که رسیدند علی از آینه نگاهی به فروز انداخت و گفت:

_حالت خوبه؟

ساختگی خندید:

_عالی!

جلوی در توقف کردند و علی چمدان فروز را از صندوق عقب درآورد. خواست آن را برایش تا جلوی در آپارتمان بیاورد اما فروز مخالفت کرد:

_وزنی نداره. خودم می‌برم. تو دیگه برو. آزاده خسته‌ست. علی لختی مکث کرد. نخواست به فروز احساس ضعیف بودن را القا کند. اصراری نکرد. شب به خیری گفت و آنقدر صبر کرد تا فروز وارد ساختمان شد. با بسته شدن در ساختمان، علی هم رفت.

طبقه به طبقه چمدان را دنبال خودش کشاند تا جلوی در آپارتمانش رسید. ساعت یازده و نیم شب بود. تلاش می‌کرد بی‌صدا باشد تا مزاحم همسایه‌ها نشود. در محافظ باز بود. یادش رفته بود موقع رفتن به سفر آن را قفل بزند. کلید چهارپر را در قفل در انداخت تا آن را باز کند. هر چه کرد کلید در قفل نچرخید. بیشتر تقلا کرد و ناگهان متوجه وجود صدا

پشت در شد. کسی در خانه بود! مضطرب به شماره‌ی واحد روی در نگاه کرد؛ شک کرده بود شاید طبقه را اشتباه آمده است؛ درست بود!

همانطور که دستش روی کلید و دستگیره بود، به یکباره در باز شد و مرد جوانی با تاپ آستین حلقه و شلوارک در حالیکه سیبی گاز می‌زد ظاهر شد. مثل کسی که موجودی عجیب‌الخلقه را می‌بیند به مرد نگاه کرد و باز به پلاک واحد آپارتمان نگریست. مرد محتویات دهانش را قورت داد و گفت: _بله بفرمایید؟

فروز با صدایی لرزان و بریده بریده اشاره به کلیدش کرد و گفت:

_اینجا خونه‌ی منه... شما... اینجا چیکار می‌کنین؟
مرد جوان دیگری پشت سر مرد اول ظاهر شد و با دقت به چهره‌ی رنگ‌پریده فروز و چمدانش خیره شد و گفت:

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

_ ما دو هفته ی پیش اینجا رو خریدیم. دیروز هم اسباب کشی کردیم...

[AM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۴/۵] ,

Forwarded from با خیالت میرقصم [لیلا حمید] _ / _
[SA)

#باخیالت میرقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۱۱

@shahregoftegoo

نفهمید چند ثانیه آن حال مدهوشی را تجربه کرد که با
ضربه‌های خفیفی که مرد به صورتش زد تکانی خورد و صدایی
بی‌معنا از دهانش خارج شد.

مرد شلوارک پوش هم نگران بود. مضطرب گفت:
_ما اینجا رو دو هفته پیش سند زدیم... از آقای به نام بهروز...
خریدیم.

فروز زیر لب نالید:

_اینجا خونه‌ی منه! سندش به نام منه!
مردِ دیگر سند را آورد و جلوی چشمان فروز گرفت. هر چند
فروز هیچ چیز نمی‌دید، صرفاً تماشا می‌کرد. سند را ورق زد و
گفت:

_ببینید... ما قانوناً اینجا رو خریدیم... وسایل تو خونه رو هم تو
پارکینگ همین واحد گذاشتن.
فروز دوباره نالید:

_اینجا خونه‌ی منه!

دو مرد به هم نگاه کردند و یکی از آنها خیلی سفت و محکم گفت:

_عرض کردم خدمتتون، ما اینجا رو از آقای به نام بهروز... خریدیم. قانونی و محضری... شرمنده زن تو خونه نیست، درست نیست دعوتتون کنیم داخل. شبتون به خیر.

و بعد در خانه‌ای که قبلاً متعلق به فروز بود، به رویش بسته

شد. فروز گنگ بود و بی فکر. هیچ چیز در ذهنش نبود جز

اینکه بهروز خانه‌اش را بالا کشیده است. چگونه؟ نمی‌دانست! باید چه می‌کرد؟ نمی‌دانست! هیچ ایده‌ای هم در ذهن نداشت.

شده بود مثل سیل زدگانی که شب خوابیدند و صبح میان آب

بیدار شدند! مثل زلزله زدگانی که جشن تولد گرفتند و به

یکباره به جای بادکنک و شرشره، آوار و خرابی پیش

چشمشان آمد. پلاسکو روی سرش خراب شده بود و کشتی

سانچی‌اش آتش گرفته بود.

نفهمید چقدر پشت در خانه‌ی خودش ایستاد. از درد پای ناشی از ایستادن زیاد به خودش آمد. چمدانش را همانجا جا گذاشت و بی هیچ فکری از ساختمان خارج شد. اگر کسی او را می‌دید تصور می‌کرد از سیاره‌ی دیگری به زمین آمده است که اینقدر گنگ به نظر می‌رسد و یا کم‌توان ذهنی‌ست که اینقدر منگ و مدهوش به چشم می‌آید. فقط یک جمله در ذهنش تکرار می‌شد: «بهر روز خونه‌ت رو بالا کشیده!»

با شنیدن صدای بوق ماشینی که کنارش آرام حرکت می‌کرد، به خودش آمد. مرد میانسالی پشت فرمان سمندی به طرفش خم شده بود. فروز را که متوجه خودش دید پرسید:
_چند؟

فروز منگ به مرد نگاه کرد. از ذهنش گذشت: «چند خونه رو فروخته؟ می‌تونم پشش بگیرم؟»
مرد لبخند کریه‌ی زد و دوباره گفت:
_چند؟

فروز چشمانش به مرد بود اما نگاهش داد می‌زد او را نمی‌بیند،
مستأصل افکارش را بیان کرد:

_نمی‌دونم... چیکار کنم پیش بگیرم؟

لبخند کریه از لبان مرد رفت و نگاهی دلسوزانه جای آن را
گرفت:

_این کاره نیستی... اینجا واینستا دختر جان. هم برا خودت

دردسر درست می‌کنی، هم وقت مردم رو می‌گیری!

بعد از رد شدن ماشین از کنارش تازه معنای «چند؟» را فهمید.

نگاهی به ساعت موبایلش انداخت. بیست دقیقه‌ای از یک

نیمه‌شب گذشته بود. نیمه‌شب، تک‌وتنها، کنار خیابان اصلی!

فکرش را متمرکز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. نمی‌دانست

کجاست! هیچ چیز برایش آشنا نبود. اول خواست با علی تماس

بگیرد، شماره هم گرفت. اما با به یاد آوردن ساعت و بارداری

آزاده، از ترس هول شدن دوستش منصرف شد. تصمیم گرفت

به کلانتری برود. هم شکایت کند و هم در سایه امنیت پلیس

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

شب را بگذرانند. کسی نبود که راهنمایش کند کلانتری
کجاست! پلیس صدوده را هم کلا فراموش کرده بود! به طرف
پارکی که نزدیک بود رفت. از دور چند مرد را آنجا دید. ترسید
و برگشت.

[AM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۴/۵] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید] _ / _
[SA)

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۱۱۲

سردش بود. خسته شده بود. فکر کرد: «کاش حداقل از ساختمون بیرون نمی‌اومدم و تو پارکینگ شب رو صبح می‌کردم.» چشمش به تبلیغ آژانس مسکن روی دیوار افتاد. کلمه‌ی آژانس فکرش را به اسنپ رساند، دست به موبایلش برد که یادش آمد گوشی هوشمند ندارد! دوروبر را نگاه کرد. داروخانه‌ای شبانه‌روزی کمی جلوتر باز بود. به آنجا رفت. داخل شد و از فروشنده‌ی آنجا خواست تا برایش به مقصد راه‌آهن اسنپ بگیرد. ابتدا فروشنده اکراه داشت و دل‌دل کرد. اما وقتی چهره‌ی مستأصل و سرمازده فروز و نگاه ملتمسانه‌اش را دید، بی‌هیچ توضیحی پذیرفت. تا رسیدن اسنپ از گرمای داروخانه استفاده کرد. مشخص بود فروشنده

دانشجو ست. هم‌سن و سال خودش بود. کتاب انگلیسی قطوری
پیش رویش بود و لیوانی قهوه کنارش.

فروز روی یکی از صندلی‌های انتظار نشست و تازه فهمید
چقدر پاهایش از راه رفتن دردناک شده‌اند. کمی ساق پایش را
ماساژ داد و با درک عمق مصیبتی که بر سرش آمده بود،
چشمانش پر از اشک شد. هر چه می‌گذشت بیشتر می‌فهمید
چه بلایی سرش آمده است.

تا آمدن اسنپ زمان زیادی گذشت. مرد جوان فروشنده از
پشت پیشخوان به طرفش آمد:

_مسافری؟ وسایلت رو زدن؟

تبسمی تلخ روی چهره‌اش نقش بست. در دل گفت:

«بگم خونه‌م رو دزدیدن باور می‌کنی؟ بگم شوهر سابقم خونه‌م

رو دزدیده و من رو ویلون خیابونا کرده باورت میشه؟ باورت

میشه یه بشر بتونه این قدر پست و بی‌شرف باشه؟»

با حرکت سر جواب منفی داد. چیزی نگفت، خجالت می‌کشید حتی به یک ناشناس بگوید شوهرش، کسی که هنوز در عده‌ی او بود، تا این اندازه بی‌شرف است؛ که اصلاً او را ناموس خود نمی‌داند و از اینکه او نیمه‌شب در خیابانها سرگردان باشد ابایی ندارد.

جوان فروشنده که پاسخی نگرفت، قید کنجکاوی‌اش را زد و دوباره به کتابش پناه برد.

با آمدن اسنپ از جوان فروشنده تشکر و خداحافظی کرد و سوار شد. به راه‌آهن که رسید مستقیم به نمازخانه‌ی آنجا رفت. شلوغ بود، بسیار شلوغ. یکی از قطارها تأخیر داشت و افراد زیادی برای استراحت و چرتی شبانه به آنجا پناه آورده بودند. به سالن انتظار برگشت. بی‌هیچ دیسپلینی روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. حداقل آنجا از سرما و بی‌امنیتی اخلاقی در امان بود. بی‌هدف به تابلوی اعلانات راه‌آهن نگاه می‌کرد و وقت می‌گذراند تا صبح شود. پیش از رسیدن به

آپارتمان دزدیده شده‌اش خوابش می‌آمد، خستگی روحی و جسمی ساعات گذشته هم مزید بر علت شد و همانجا کیف به بغل و نشسته پلک بر روی هم نهاد.

با تکانهای کسی که آرام به پایش می‌زد بیدار شد. بیدار نشد، بیدار بود؛ تنها چشم بسته بود. خانمی مخاطب قرارش داد: _مسافر مشهدی؟ ساعت دو و بیست دقیقه؟ قطارش بالاخره بعد از کلی تأخیر رسید. جا نمونی!

بعد هم بی‌آنکه منتظر جوابی از جانب فروز باشد، رد شد و رفت. بلند شد و دوباره به نمازخانه رفت. خلوت شده بود.

گویی بیشتر افرادش مسافر همان قطار مشهد بودند. گوشه‌ای دراز کشید و چادرنمازی کثیف روی خودش انداخت. معلوم نبود چند صد نفر از آن چادر استفاده کرده‌اند. هوا سرد بود و پارچه نازک چادر بهتر از هیچی بود. کیفش را بغل کرد و خودش هم مچاله شد تا کمتر سرما را حس کند. دیده روی هم

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

گذاشت تا چشمانش استراحتی کنند، اما این بار واقعا خوابش
برد.

[AM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۴/۵] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۱۳

@shahregoftegoo

از خواب که بیدار شد ساعت از هفت صبح گذشته بود. باورش نمی شد مثل افراد بی خانمان شبی زمستانی را بی پتو و زیرانداز در مکانی عمومی که افراد مرتب می رفتند و می آمدند سپری کرده باشد. چند ثانیه ای طول کشید تا اتفاقات شب قبل و زلزله ی مهیب زندگی اش را به یاد آورد. زلزله ای که زمین لرزه ممدرحیمی پیش آن صفر بود. تمام بدنش درد می کرد و استخوانهایش سفت و کرخت شده بود. دستی روی لباسش کشید تا چروکهایش کمتر شود، که نشد.

پاکت کوچک شیر و بسته ی کیکی از سوپرمارکت خرید و به قصد رفتن به شرکت علی سوار مترو شد. با همان لباس چروک و از دهان بز درآمده، در مقابل چشمان متعجب نگهبانی که همیشه او را مرتب و آراسته دیده بود، وارد شرکت شد و مستقیم به آشپزخانه رفت. هنوز منشی هم نیامده بود. سماور

را روشن و چای را دم کرد. تا دم کشیدن چای، لیوانی آب جوش نوشید تا سرمای شب قبل را از بدن بیرون کند. سر روی میز گذاشت و به خانه‌ای که از دست داده بود فکر کرد. می‌دانست علی زودتر از ساعت نه نمی‌آید. دوست نداشت تنها به کلانتری برود و پرونده تشکیل دهد، باید منتظر او می‌شد. با ورود کسی به آشپزخانه سر از روی میز برداشت. آقای شکوهی بود، پدر علی. مدیر عامل بود. اما رفتارش به مدیرعاملی نمی‌آمد، سحرخیز بود! یقیناً از طریق علی و زرین خانم در جریان زندگی او قرار داشت. با دیدن فروز همیشه شیک و آراسته با آن تیپ و قیافه به هم ریخته و نابہ سامان، در جواب سلام فروز با دلوپسی گفت:

_چی شده خانم فرهادی؟ این سرووضع؟ این قیافه؟

فروز بغضی را که از شب قبل در گلو جمع شده بود را رها کرد و به او در مورد آنچه بر سرش آمده بود، گفت.

آقای شکوهی باحیرت به او نگاه کرد. بی آنکه ظرف غذای رژیمی که با خود آورده بود را در یخچال بگذارد، موبایلش را درآورد و شماره گرفت. فروز فکر کرد با علی تماس می‌گیرد، اما اشتباه حدس زده بود. مخاطب آقای شکوهی پسر دیگرش عطا بود. تأکیدی از او خواست آب دستش است بر زمین بگذارد و به شرکت بیاید.

علی و عطا هم‌زمان رسیدند. فروز را که با آن تیپ و قیافه در اتاق پدرشان دیدند، جا خوردند. دوباره فروز جریان خانه و مردان جوان ساکن آپارتمان‌ش را تعریف کرد. علی در اتاق قدم رو رفت. گوشه‌ی لبش را جوید و نهایتاً شوک‌زده زیر لب گفت:

پس اینکه بهروز هر روز زنگ می‌زد می‌گفت فروز رو ببر مسافرت حالش عوض شه واسه این بود! من احمق فکر کردم تو اوج نامردی چه مرام و معرفتی داره که نگرانته!

عطا وکیل بود و به خاطر مقتضیات شغلی اش کمتر شوک زده بود و پرسید:

_سند خونه خودت کجا بوده؟

_دست آزاده... تو صندوق امانات بانک... همون شب اول که ماجرای شهره رو شد، سند رو گرفتم که اگه کار به پلیس کشید بگم خونه مال منه و بهروز باید بره. بعد از رفتن بهروز و مهلت سه روزه، همون شب دادمش به علی که دوباره بذاره تو صندوق امانات.

عطا به علی نگاه کرد و علی گفت:

_آره، جاش امنه. مطمئنی چیزی که نشونت دادن سند خونه بوده؟ آخه سند که دست منه!

_نمی دونم... اگه یه دفتر مشق هم نشونم می دادن می گفتن سند خونه ست، باور می کردم.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۴/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۱۴

علی همچنان در فضای محدود پشت مبلهای اتاق پدرش،
قدم رو می‌رفت. به ناگهان ایستاد و پرسید:
_دیشب رو کجا گذروندی؟

@shahregoftegoo

_رفتم راه آهن، نماز خونه‌ش. با اسنپ.

علی داد زد:

_چرا همون دیشب یه زنگ به من نزدی؟

فروز مظلوم گفت:

_اولش اصلا حواسم نبود، منگ بودم. هیچی نمی‌فهمیدم.

وقتی یادت افتادم ساعت از یک گذشته بود. فکر کردم

خوابین. نگران شدم آزاده هول کنه...

علی با چشمان خشمگین نگاهش کرد:

_واقعا که!

عطا فروز را مخاطب قرار داد:

_کارت ملی ت همراهه؟ شناسنامه ت؟

_نه، فقط گواهینامه دارم. اونا خونه بود، تو کمد دیواری، تو

کیف مدارک.

عطا از جایش بلند شد. رو به فروز کرد و گفت:

به وکالت‌نامه به من بده برم دنبال کارای قانونیش. خودتم با علی برو خونه... خونه‌ی خودت. مدارک شناسایت رو پیدا کن... علی هم سند رو ببینه، شماره محضر رو دربیاره... یه پرس‌وجو هم بکنه از همسایه‌ها برای دعوی شکایت... آدرس مغازه بهروز و خونه مادرش رو هم بده.

علی با عصبانیت بالایی رانندگی می‌کرد. بدون ملاحظه‌ی حضور فروز رکیک‌ترین دشنام‌هایی که فروز هیچ‌گاه باور نمی‌کرد در دامنه واژگان علی باشد را نثار بهروز می‌کرد:

_عه‌عه‌عه... مردک... اونقدر جلزولز کرد که بیا برادری کن فروز دوباره باهام زندگی کنه و ال و بل واسه این بوده که زمان داشته باشه واسه فروش خونه... آشغال... تو این چند روز ده بار زنگ زد که فروز قیافه‌ش غمگینه، افسرده‌ست، در حقش برادری کن ببرش مسافرت... منِ خر هم باور کردم...

فروز نگران حال علی گفت:

_تو چرا خودت رو سرزنش می‌کنی؟ اگه تو هم فریب فیلم‌بازی کردنش رو نمی‌خوردی از یه راه دیگه وارد می‌شد... اون شاید از مدتها قبل برای این کلاهبرداری نقشه کشیده بوده... ناگهان یادش به شب سالگرد ازدواجشان افتاد. یادآوری آن زمان، قیافه‌اش را به گونه‌ای کرد که علی پرسید:

_چی شده؟ چیزی یادت اومده؟

_فکر کنم تو خواب ازم اثر انگشت گرفته!

و خلاصه‌ای از احساس سرگیجه بعد از خوابی طولانی، بوی تند ماده‌ای شیمیایی و لکه‌ی کوچک جوهر روی نرمه‌ی دستش، زیر قاعده‌ی انگشت شستش را تعریف کرد. علی دندان‌قروچه‌ای کرد و دشنام دیگری به بهروز حواله داد. به ساختمان که رسیدند، فروز با کلیدی که داشت در ورودی را باز کرد و بالا رفتند. اما هر چه زنگ زدند کسی در را باز نکرد. چیز عجیبی نبود. مردان ساکن خانه سرکار رفته بودند.

پایین رفتند. با قدم گذاشتن فروز روی پله‌ی چهارم آخرین راه‌پله تمام اثاثیه‌اش در پارکینگ واحدش جلوی چشمش آمد. روی هم و بدون نظم و ترتیب تلبار شده بودند. بغض در گلویش نشست. جلوتر رفت. گربه‌ای از لای آنها بیرون پرید. روی کاناپه، لای چند بالش خوابیده بود! تمام وسایلش بدون هیچ جعبه و کارتونی آنجا رها شده بودند. تنها ظروف آشپزخانه درون جعبه قرار داشتند. از دیدن ماکروویوش که دیواره‌ی آن اندکی قر شده بود، اشکش سرازیر شد. با پشت دست اشکش را پاک کرد و بین اسباب و اثاثیه چشم چرخاند تا کیف زنانه‌ی قدیمی که مدارکش را درون آن می‌گذاشت را پیدا کند. درون بوفه گذاشته شده بود. بوفه‌ای که شیشه‌اش ترک برداشته بود. کیف را برداشت و کارت ملی‌اش را از آن درآورد و به علی داد. حال علی هم چندان تعریفی نداشت.

, [AM۳:۵۶ ۲۰۲۱/۸/۵]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۱۵

صدای باز شدن در پارکینگ آمد. پژو دویست و ششی در جایگاه خودش پارک شد و خانم همسایه دیوار به دیوار آپارتمان فروز، از آن پیاده شد. بدون سلام و احوالپرسی، تند و حق به جانب رو به فروز گفت:

خانم این چه وضعشه؟ اینجا که آشغال‌دونی نیست این خرت‌وپرت‌تون رو گذاشتین اینجا...

چشمش که به چشمان پراشک و ماتم‌زده‌ی فروز افتاد، ساکت شد. کمی از تندی کلامش کم کرد و ادامه داد:

_تا کی می‌خواین این اثاثیه رو اینجا بذارین؟ آقا بهروز گفت تا شب نشده اینجا رو خالی می‌کنین، جمعه، شنبه الانم یکشنبه. به مدیر ساختمان هم گفتم اگه امشب اینا اینجا باشه، خودم فردا زنگ می‌زنم صدوسی و هفت، شهرداری بیاد همه ات‌آشغالا رو جمع کنه ببره!

فروز به جای جواب گفت:

بهروز اینا رو آورد پایین؟

دو تا کارگر... شوهرت گفت اینجا بذارن وسایل رو...

فروز سریع واکنش نشان داد:

_اون آقا شوهر من نیست... طلاق گرفتیم... خونه رو هم بدون

اطلاع من فروخته... خونه‌ی من رو..._

خانم همسایه لحظه‌ای کپ کرد و بعد مبهوت گفت:

_مگه میشه؟

علی با پوز خند جواب داد:

_فعلا که شده!

خانم همسایه رو به فروز کرد و ملامت‌گر گفت:

_حداقل قفل خونه رو عوض می‌کردی!

علی و فروز سریع به یکدیگر نگاه کردند و فروز گفت:

_قفل رو عوض کرده بودم!

خانم همسایه سری تکان داد:

_کلید داشت... من دیدم با کلید خودش در رو باز کرد و کارگرا

رو برد تو خونه... صاحبخونه جدید هم که اومد قفل رو واسه

خودش عوض کرد.

فروز متحیر به علی نگاه کرد و لب زد:

_من خودم قفل رو عوض کردم. قفل نو انداختم به در.

علی دردمند چشم بست و بعد از مکثی کوتاه با غصه گفت:

پنجشنبه شب که اومدی به من و آزاده کلید بدی، دو تا کلید تو جعبه بود. یکی هم دست خودت بود... کلید چهارم رو بهروز از قبل برداشته بود. این قفل‌ها چهار تا کلید دارن! فروز آهی کشید:

اون شبی که با مامانت اومدین... اون شب قفل رو خریده بودم... گذاشته بودم تو کشوی بوفه... وای خدا... خانم همسایه کیفش را به دنبال کلید خانهاش جستجو کرد و گفت:

قفل محافظ رو با یه دیلم شکوند، کلید خونه رو هم داشت... من به هوای اینکه خودش صاحب‌خونه‌ست هیچی نگفتم. باید اعلام می‌کردی طلاق گرفتی! تا کسی اینجا راش نده! فروز با چشمان گرد شده نگاهش کرد:

طلاق گرفتم رو رسانه‌ای می‌کردم؟ خانم همسایه بی‌ملاحظه‌ی حال و روزگار فروز گفت:

_در هر صورت... اینجا انباری نیست، دارقوز آباد هم نیست...
هم وجهه‌ی ساختمون خدشه‌دار میشه، هم برا امنیت
خرت و پرتای خودت خوب نیست. بگو زودتر بیان این چیزمیزا
رو ببرن.
بعد هم به سمت راه‌پله‌ها رفت!

فروز روی پله نشست. رو به علی کرد و مستأصل گفت:
_چیکار کنم؟

علی دستی میان موهای کم‌پشتش کشید:
_واقع بینانه بگم؟

نگاه منتظر فروز را که دید، ادامه داد:

_خونه در تصرف مالک جدید، حتی اگه دادگاه هم حکم
تخلیه بده در جا نمیشه خونه رو تصرف کرد. زمان می‌بره...
پس باید یه جای موقت برای وسایلت پیدا کنیم. اینجا هر کی

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

میاد و میره... با بابای آزاده صحبت می‌کنم. ببریم بذاریم ته
پارکینگ ویلای کرشت.
پوزخندی روی لبهای فروز نشست و اشک در چشمش حلقه
زد. زیر لب زمزمه کرد:
_خودم کجا برم؟
_تو هم فعلا میای خونه‌ی ما... تا سر فرصت یه جایی پیدا
کنیم.

[AM۳:۵۶ ۲۰۲۱/۸/۵] ,

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۱۶

فروز از جایش بلند شد و سراغ چادرشبی که روی مبلی گذاشته شده بود رفت. لایش را باز کرد و لباسهایش را دید. بازش کرد. مانتویی از همان رو برداشت. شال متناسبش کنارش بود. کمی چروک بود، اما هر چه بود از لباس تنش بسیار آراسته‌تر به نظر می‌رسید. لباسها را در دست گرفت و رو به علی گفت:

... به پانسیون نزدیک آموزشگاه هست. میرم اونجا... تا وقتی که بتونم پیام خونه‌ی خودم. بین ابروان علی گرهی افتاد:

_دیگه چی؟ امنیت داره با چند نفری که نمی‌شناسیشون
هم‌خونه بشی؟ خونه‌ی من و آزاده درش به روت بسته‌ست؟
تبسمی تلخ روی لبهای فروز نشست. سراغ وسایل رفت و
نگاهی به چمدانش که روی بقیه اسباب قرار گرفته بود
انداخت:

_بحث یه روز و یه هفته نیست... خودت هم می‌دونی... میرم
پانسیون، مثل قدیم مهمونی میام خونه‌تون.

_تو از دنیا خبر نداری... زمزمه‌ش داره میاد که می‌خوان
خوابگاه‌ها و پانسیون‌ها رو ببندن واسه شیوع کرونا... کرونا
ایران هم اومده، اینا به خاطر راه‌پیمایی بیست‌ودو بهمن و
انتخابات صداش رو درنمیارن!

فروز گفت:

_حالا تا اون موقع... چاره‌ای نیست. هتل و مهمانپذیر خیلی
گرون درمیاد... فعلا چند روز میرم پانسیون تا سر فرصت بتونم
یه جا واسه اجاره پیدا کنم. یه اتاق تو زیرزمین. جاییکه

اجاره‌ش کم باشه، پول پیش هم نخواد... فکر می‌کنی پس گرفتن خونه چقدر طول بکشه؟

علی جوابی نداد و شروع به راه رفتن کرد. در نهایت موبایلش را درآورد و تماسی گرفت. بعد از کمی صحبت، گوشی را قطع کرد و گفت:

_الان میریم خونه‌ی ما... لباس واسه خودت بردار، یه دوش بگیر، یه استراحت بکن. من و عطا هم میفتیم دنبال کارای خونه، یه فکری زده به سرم واسه خونه موقت تو. ولی اول باید با چند نفر دیگه صحبت کنم...
اشاره‌ای به اثاثیه کرد و ادامه داد:

_همین امروز هم با پدر آزاده حرف می‌زنم واسه اینا.
لبخندی واقعی روی لبهای فروز نشست. با محبت به علی نگاه کرد و گفت:

_خدا از برادری کمت نکنه... بدهیم بهت خیلی زیاد شده...
بهروز بی شرف که می‌خواست خونه رو بالا بکشه چرا ته حسابم
رو هم خالی کرد که دو زار پول واسه الان نداشته باشم؟
_واسه اینکه پول نداشته باشی دنبال وکیل گرفتن و این چیزا
بری. اعاده‌ی حق پول می‌خواد... خبر نداشت عطا برادر منه،
نه؟

_نه... اصلا از وجود عطا خبر نداشت. تو جریان دادگاه طلاق
هم فکر کرده بود وکیل غریبه‌ست. همیشه از تو به اسم
علی آزاده اسم می‌بردم. تو ذهنش نبود فامیلیت شکوهی
هست.

به منزل آزاده که رسیدند، همان اتفاقات دفعه‌ی پیش تکرار
شد. دوباره آزاده فروز را در آغوش گرفت و با او همدردی کرد
و فروز های‌های گریست. علی اصلا وارد خانه نشد. فقط همان

چمدان ویلای کرشت را جلوی در گذاشت و نیامده خداحافظی کرد و رفت.

آزاده فروز را به حمام راهنمایی کرد و گفت:
_تا تو یه دوش بگیری خستگی از تنت درآد، منم ناهار رو حاضر می کنم.

تعارف نکرد؛ می دانست آزاده از اینکه کسی از حمام خانه اش استفاده کند معذب می شود؛ اما به شدت به شستشو نیاز داشت. در طول سفر کرشت، حمام نکرده بود. شب قبل هم که در مکانی عمومی خوابیده بود. احتمالاً انواع و اقسام ویروس و باکتری لابه لای لباس هایش لانه کرده بودند. پذیرفت. لباس و حوله برداشت و پا به حمام گذاشت.

[AM۳:۵۶ ۲۰۲۱/۸/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۱۷

زیر دوش به فکر فرو رفت: «یه عمر جون کندم، تا بشم
هم طراز دوستانم، تا به خودم ثابت کنم مثل خواهر و برادرای
اعیونم می‌تونم شمال شهر خونه بخرم، که اگه پیداشون شد
جلوشون کم نیارم. تا اومدم لذت زندگی رو ببرم اول سروکله‌ی
شهره پیدا شد و بعد هم... الان هیچچی ندارم. هیچچی

هیچچی... حتی پول ندارم که بتونم پول پیش یه زیرزمین رو بدم. دیشب که میومدیم به خودم گفتم یه زندگی جدید رو می‌خوام شروع کنم. خدا باور کن منظور من از جدید اینقدر جدید دیگه نبود! چی رو می‌خوای بهم ثابت کنی؟ اینکه عقده‌ی بالاشهر نشینی داشتی؟ اینکه خیلی دنبال پول بودم؟ بودم که بودم! عین خر کار کردم و سگ‌دو زدم... خروس خون رفتم آموزشگاه، شغال خون اومدم خونه... حق کسی رو خوردم؟ از دیوار خونه‌ی کسی بالا رفتم؟ از وقت شاگردام دزدیدم؟ هر جا از کلاساشون زمان زدم، بیشترش رو براشون جبرانی گذاشتم. حق من این بود که همچین نامردی رو تو تقدیرم به عنوان شوهر بذاری؟ که الان گدای خونه‌ی دو تا هفت پشت غریبه بشم؟ واسه چی منو زنده گذاشتی؟ از این‌ور خودکشی رو حروم اعلام می‌کنی و از اون‌ور ذره‌ذره آدم رو دق می‌دی! معلومه با خودت چند چندی؟! اصلا واسه چی منو به وجود آوردی؟ یه بابای پیر که عمرش به دنیا نبود تا منو ببینه

چی بود واسه من انتخاب کردی؟ دوست ندارم! هیچ وقت هوام رو نداشتی! اون از اول زندگی و دنیا اومدم، اینم از الان! شهره رو گفتم تقصیر خودم بوده که چشمام رو روز اول باز نکردم، این نامردی بهروز رو دیگه چی میگی؟ اینم تقصیر منه؟ خیلی بی‌معرفتی خدا، خیلی! من اگه قدرت تو رو داشتم نمی‌داشتم یه بهروز بی‌شرف این جوری حق یه فروز بدبخت یتیم‌مرده رو بخوره! یا مهربون نیستی، یا قدرت نداری! سر کار گذاشتی ملت رو با این صفاتی که به خودت اطلاق کردی! باورت شده خیلی خوبی! همین جوری یه مشت آدم رو مثل ارزن ریختی رو زمین، کاری هم به کارمون نداری... کجاست مهربونیت؟ کجاست قدرتت که اینقدر ادعاش رو داری؟»

زد زیر گریه و صدای هق‌هقش زیر دوش آب گم شد. سبک شد. دوش را بست و خطاب به خدا گفت: «عصبانی بودم یه چیزی گفتم، به دل نگیر. آدم نیستی بفهمی حال و روز مخلوق چقدر پوچ میشه وقتی می‌بینه هواس رو نداری. وقتی

می‌بینم به عمر الکی برای خودش بزرگت کرده بوده... وقتی
می‌بینم معنی زندگی جدیدی که تو ذهنش بوده رو درست
متوجه نشدی!»

چشمش به لیف آویزان افتاد. بند لیف پیچ و گره خورده بود.
دست دراز کرد و لیف را چرخاند تا گره‌اش باز شود. گره باز
شد، اما لیف روی زمین افتاد. ذات مفهوم «گره» مصراع معروف
شعری از پروین اعتصامی را به یادش آورد: «این گره را زان
گره شناختی؟» بقیه شعر را حفظ نبود، اما داستان شعر در
مغزش رژه رفت: «پیرمردی مستمند در دستمالی گره زده
اندکی گندم به عنوان دستمزد گرفت. در راه با خدا صحبت
می‌کرد و دعا می‌کرد که خدا گره از کار و مشکلاتش باز کند.
ناگهان گره دستمال باز شد و گندم‌هایش بر زمین ریخت.
پیرمرد مستمند دودستی بر سرش کوبید و نالید که خدایا این
گره را زان گره شناختی؟ اما وقتی خم شد تا هر چه در توانش

هست از گندم‌های ریخته شده بردارد، چشمش به همیانی پر
از سکه‌های طلا افتاد...»

لیف را از روی زمین برداشت و آن را آویزان کرد و اندیشید:
«نمی‌دونم... شاید قدرت و مهربونی تو در طولانی‌مدت مشخص
بشه. شاید یه هدف خوب برای من آخرش در نظر گرفتی... به
هر حال من زمان رو با معیار خودم می‌سنجم، تو هم با معیار
خودت. واسه همین در مقابل تو من انسان می‌شم عجل... من
عجل نیستم تو خیلی صبرت زیاده... اگه چیزی گفتم که بهت
برخورده، خب ببخشید. از دستت خیلی ناراحتم، ولی گله‌ت رو
پیش کی ببرم؟ اصلاً بیا یه قرار بذاریم. اگه تا سال بعد همین
موقع من تونستم به خونه‌ی خودم یا یه شرایط بهتر که راضیم
کنه برسم قبول می‌کنم قادر و مهربانی... اگه نشد دیگه از من
انتظار نداشته باش چشم‌بسته هر صفت قشنگ و بزرگی رو
بهت نسبت دادن، باور کنم. دیگه خود دانی... برای اینکه
قدرت و مهربونیت رو بتونم درک کنم برام نشونه بفرست.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

دیگه بدون نشونه، هیچ چیزی رو در موردت قبول نمی‌کنم.
قانون جذب، قانون کائنات، قانون کارما، قانون ادراک، قانون
الهی... من نمی‌دونم، خودت می‌دونی اسم واقعی ش چیه! همون
رو در موردم اجرا کن. ای‌ول، دمت گرم!»

[AM۳:۵۶ ۲۰۲۱/۸/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

در همان حمام لباس پوشید. حوله‌ی کوچک و مسافرتی‌اش را
عمامه‌وار مثل هندی‌ها دور سرش پیچید و بعد از اطمینان از
نبود علی، بیرون آمد. آزاده با تلفن صحبت می‌کرد با دیدن
فروز لبخندی گول‌زنک به رویش زد و خطاب به مخاطب پشت
تلفن گفت:

__باشه... اومد. گوشی دستت.

گوشی را به فروز داد و خودش مشغول درست کردن سالاد
شد. تا فروز خواست تعارف و تشکر کند علی سر اصل
صحبتش رفت و گفت:

__از دیشب به بهروز زنگ زدی؟

__نه... زنگ بزnm چی بگم؟

__موبایلش خاموشه... عطا به خاطر روابطی که اونجا داره با
پلیس رفته آدرس خونه‌ی مادرش؛ گفتن اسباب‌کشی کردن از

اونجا رفتن... مستأجر جدید نمی‌دونست کجا رفتن. همسایه‌ها هم همینطور. شماره صاحب‌خونه‌شون رو گرفته. اونم آدرسی نداشت... منم الان اومدم پاساژ. یه آقای تو بوتیکه، می‌گه بوتیک رو جدید اجاره کرده، کل لباسای بوتیک رو هم چکی ازش خریده. از بهروز هم خبر نداشت. فکر کرد از طلبکاراش هستم. ظاهراً چند تا چک بی‌محل هم کشیده. فروز با دنباله‌ی حوله، زیر گردنش را خشک کرد و گفت: _به نفر به اسم متین، اونجا نیست؟ یه پسر جوون که خیلی شمرده و واضح حرف می‌زنه و تشدید کلمات رو محکم می‌گه. _با همینی که می‌گی صحبت کردم... صبر کن بینم. بعد هم تماس قطع شد.

آزاده دو فنجان شیر گرم با بیسکوئیت آورد. فروز نگاهی به بشقاب بیسکوئیت‌ها انداخت. تعدادی بیسکوئیت بزرگ مورب در بشقاب ردیف شده بودند. بیسکوئیت روی لبه‌اش پریده

بود. صبر کرد تا آزاده آن را برداشت. سپس بیسکوئیت سالم بعدی را انتخاب کرد. گرسنه بود. جرعه‌ای شیر خورد و گفت: _متین می‌دونه بهروز کجاست!

آزاده چیزی نگفت. خیلی زود علی دوباره تماس گرفت و گزارش داد:

_پسره وقتی فهمید از طرف تو اومدم و پای کلاهبرداری درمیونه گفت بهروز دیشب پرواز داشته واسه دبی. به عطا گفتم. استعلام بگیره ببینیم راست گفته یا نه! فروز دور لبش را از شیر تمیز کرد:

_طبیعیه از ایران رفته باشه... الان یادم اومد با شهره تو دبی قرار گذاشته بود. یه زحمت می‌کشی صندوق امانات هم بری سند رو چک کنی؟

_تو رو که پیاده کردم رفتم صندوق امانات بانک. سند رو گرفتم. خیالم راحت شد که سند دزدیده نشده و اونیه که تو

دیدی جعلیه. الان سند دست منه... تو تلگرام عکسش رو

واست می‌فرستم که خیال تو هم راحت شه!

_دستت درد نکنه. من الان کجا پیام؟

_باش تو خونه، منم الان میام. با عطا هماهنگ می‌کنم بهت می‌گم.

بعد از قطع تماس علی، به پیشنهاد آزاده روی لپ‌تاپ او تلگرامش را نصب کرد. طبیعی بود بعد از مدتها دوری از تلگرام، پیامهای زیادی داشته باشد. اما دو پیام، در واقع دو اکانت نظرش را جلب کرد؛ یکی مهناز عروس دایی بهروز و دیگری منصور.

مهناز شخصیت جالبی داشت. خبرگزاری فامیل بود. در کار و زندگی همه سرک می‌کشید و اخبار را جابه‌جا می‌کرد. به قول بهروز، کلانتر فامیل بود.

اول اکانت مهناز را باز کرد. نوشته بود:

«سلام فروز جون. خوبی؟»

«فروز جان بابت اتفاقی که افتاده و جدا شدی، خیلی متأسفم!»
«ولی بیا از خودت دفاع کن. احترام خانم دوره افتاده تو فامیل
که فروز با شوهر دوستش سر و سر پیدا کرده بوده، بهروز هم
طلاق داده»

«کسی کاملاً باور نکرده، چون همه هم تو رو می شناسن، هم
بهروز رو»

«ولی من جای تو باشم میام از خودم دفاع می کنم»

[AM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۲/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۱۹

فروز عصبانی شده بود. دور لبش چین افتاده بود و نفس‌های پر صدا می‌کشید. البته باید انتظار این برخورد را از احترام‌خانم می‌داشت. دور از شخصیتش نبود. از شدت خشم، صورتش برافروخته شده بود و جلب توجه می‌کرد. آزاده کنارش آمد. با نگاه پرسید: «چی شده؟»

به جای جواب لپ‌تاپ را به طرفش چرخاند. اخمی روی صورت آزاده ظاهر شد و رگباری شروع به دشنام‌دادن کرد. ردیف کلمات ناشایستش که تمام شد با حرص گفت:

_کاشکی عکسایی که منصور واسه‌ت فرستاده بود رو داشتیم، می‌فرستادیم واسه فامیل اون الدنگ. بفهمن کی خیانت کرده! خیانت که سهله...

فروز به بقیه حرفهای آزاده گوش نکرد. اکانت منصور را باز کرد. وویس بلندبالایی فرستاده بود که تاریخ آن مربوط به هشتم ژانویه بود. ساعت پنج و نیم صبح. آخرین بازدید منصور هم به همان تاریخ برمی‌گشت.

صدای لپ‌تاپ را بلند کرد و به وویس گوش داد:

«سلام فروزان... الان که دارم برات این پیام رو می‌ذارم تو فرودگاه امامم. دارم میرم... باید قبلش یه سری چیزا رو برات روشن کنم. دلم می‌خواد این جریان رو از سر خودم وا کنم،

بذارم ایران، بعد برم. اتفاقات بدی داره تو زندگیت میفته که تو خبر نداری... یادته بهت گفتم بهروز ارزش وفاداری تو رو نداره؟ یه سری عکس هم از گذشته بهت نشون دادم بلکه به خودت بیای، اما مثل کبک سرت رو کردی زیر برف و همه رو انکار کردی... اون شبی که خونه‌ی خاله بودیم و تو قهر کردی و وسط شام از خونه رفتی بیرون... قبلش رو یادته؟ گفتم تو و بهنوش استایل صورتتون شبیه همه و میشه با میکاپ یکی تون رو جای اون یکی جا زد. همون حرف من، یه فکر شیطانی تو مغز بهروز انداخت که با کارت ملی تو و حضور شخص بهنوش سند خونه‌ی تو رو به نام خودش بزنه. عقل کردی و سند رو از خونه خودت بیرون بردی که دست شوهرت بهش نرسه. بهروز اومد دست به دامن من شد که براش سند جور کنم. منم که می‌دونی تو ثبت اسناد دادگستری کار می‌کردم و دستم باز بود. گزارش گم شدن سند اصلی و درخواست سند جدید برای خونه‌ی تو رو دادم. اول نخواستم سندسازی کنم، خواستم بهت

هشدار بدم بفهمی با چه جونوری داری زندگی می‌کنی.
 خواستم طلاق رو از بهروز بگیری و خودم پیام جلو... تو برا
 بهروز حیف بودی... اما رم کردی... منم دستم خالی بود. پول
 لازم بودم. قرار شد بهروز ماشینش رو به نامم کنه، منم سند
 قانونی براش درست کنم. شب رستوران، اثر انگشت تو رو پای
 برگه‌ای که بهش داده بودم زده بود. خودم براش کلروفرم تهیه
 کرده بودم. می‌دونستم اگه سند رو بهش بدم دبه درمیاره،
 اون وقت دیگه منم دستم به جایی بند نیست. کار قانونی که
 نکرده بودم... به زور ماشین رو ازش گرفتم تا هر وقت سند
 حاضر شد بعد به نامم بزنه. خودم بردمشون محضر آشنا که از
 این کارا می‌کرد. کارا رو انجام دادم، سند رو بهش دادم، ولی
 ماشین رو سند نزد. ماشینی که به من وعده داده بود و تو
 پارکینگ خونه‌ی من بود رو به بهنوش هم وعده داده بود.
 همون شب ماشین از تو پارکینگ خونه‌م غیب شد. بهنوش
 فهمیده بود می‌خوام قالش بذارم و برم کانادا. پیش‌دستی کرد

و ماشین رو با سوئیچ زاپاس و کلیدی که از خونه‌م داشت بلند کرد. الان یه سند واقعی از خونه‌ی تو، تو دست بهروزه که به نام خودش هم شده. بهنوش در نقش تو سند المثنی رو به نام بهروز زد. همین امروز برو خونه رو با سندی که خودت داری ممنوع‌المعامله کن تا بلایی سرش نیاورده... می‌گن دزدی که از دزد بدزده شاه‌دزده... حکایت من و بهروزه... من که سرم بی‌کلاه موند. شدم چوب دو سر گوهی. این خواهر و برادر یکی به خونه رسید و اون یکی به ماشین. ولی هنوز دیر نشده، تو می‌تونی خونه رو ممنوع‌المعامله کنی و ازش شکایت کنی و خونه‌ت رو پس بگیری. در مورد بهنوش هم خیالم راحت، در مقابل نامردی که در حقم کرده، منم آینده‌ش رو خراب کردم. همون ماشین رو باید هزینه عمل خودش کنه بتونه به اسم دختر شوهر کنه... اگه روز اول باهام راه میومدی، نه الان تو به این مشکل دچار شده بودی نه من... دیگه باید موبایل رو خاموش کنم. فعلاً.»

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[AM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۲/۵] ,

#باخیالت می رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۲۰

@shahregoftegoo

وویس تمام شد. چهره‌ی فروز از اشک خیس شده بود و دهان آزاده از شدت بهت و حیرت باز مانده بود. فروز با صدایی که به خاطر شدت گریه می‌لرزید گفت:

_آخه یه خونه فسقلی چقدر ارزش داره که منصور و بهروز مثل دو تا لاشخور براش نقشه کشیدن؟ کاخ نیاوران که نبود! هر کدوم هم خواستن سر اون یکی رو کلاه بذارن. اصل کلاه هم تا کف پا سر من رفته!

آزاده لپ‌تاپ را به سمت خودش کج کرد و همانطور که اکانت‌ها را نگاه می‌کرد و موس را تکان می‌داد گفت:

_همین وویس رو باید عطا و علی بشنون... شاید بهشون راهکار بده... پست‌تر از بهروز، منصوره. مصداق کامل مثل "چاه‌کن همیشه ته چاهه" تمام آتیشا از گور خود

گوربه‌گور شده‌ش بلند شده و آخرش هم هیچی بهش نرسیده. بابت همین که هیچی بهش نرسیده هم، خودش و اونا رو لو داده... خیلی قشنگ خودش رو مبرا کرده... کی بود کی بود من

نبودم... مثلاً با این وویس خواسته گناه رو از سر خودش باز کنه.

فروز در میان گریه لبخند تلخی زد:

_به‌نوش رو بگو... کل اطلاعات مغزیش رو اگه پیرینت بگیرن
یه برگه‌ی آچار هم نمیشه، بعد این آدم جلبک‌مغز تو
کلاهبرداری از من سهم داشته باشه خیلی زور داره...
آزاده با نگاه به مانیتور گفت:

_منصور ترتیبش رو داده... اینم ماشین رو بالا کشیده... سه تا
رذل شاید کلاهبردار خوردن به تور هم.

_پای من بینوا تو هم گره‌تورشون گیر کرده... چشم دنیا رو کور
کردم با این شوهر و فامیل شوهر پیدا کردیم... فقط در تعجبم
چرا منصور این وویس رو تو این مدت نزدیک به یک ماه پاک
نکرده؟ دفعه پیش که عکس فرستاد به دقیقه نرسیده پاکشون
کرد که مدرک دست من نباشه. الان از هشت ژانویه اصلاً
نیومده تلگرام.

آزاده لبخندی موزیانه زد:

_برای اینکه خدا خواسته به سند بده دست تو واسه اعاده
حیثیت تو فامیل اون الدنگ. و بردن آبروی اونا... به غیر از
مهناز اکانت کیا رو تو فامیلشون داری؟
فروز به جلو خم شد و دستان گره خورده‌اش را روی میز
گذاشت:

_برو تو آرشیو... به گروه فامیل عزیز هست. اگه ریمووم نکرده
باشند. به ندرت بازش می‌کنم. ازش یادم رفته بود.
آزاده پیش‌تر وویس منصور را برای علی و عطا فرستاده بود. با
تماس تلفنی از آنها خواست تلگرامشان را چک کنند. بعد هم
برای تک‌تک افراد گروه فامیل عزیز، حتی خود بهنوش و
احترام‌خانم همان وویس را فرستاد و پیوستش نوشت:
_سلام. متأسفانه به خاطر عدم دسترسی به تلگرام، خیلی دیر
این پیام رو شنیدم، زمانی که کار از کار گذشته بود و گفتارها

به هدفشون رسیده بودند. فقط برای شناخت بهتر فامیل، این فایل صوتی تقدیمتون میشه.

دست آخر هم هر دوی پیام‌ها را در گروه گذاشت و گفت:
_احتمالا خیلی زود ریموو میشی. پیام رو هم پاک می‌کنن.
واسه همین برای تک‌تک‌شون فرستادم. این جوری می‌تونن در
موردش بحث کنن. سوژه حرف و غیبت رو تا مدت‌ها برای فامیل
ناعزیز شوهرت جور کردم.

فروز نگاهش را به صفحه‌ی مانیتور داد و یادش را به شب
سالگرد ازدواجش برد. او زمانیکه احساس می‌کرد در اوج
خوشبختی‌ست، درواقع مقدمات سقوطش به قعر بدبختی
انجام می‌شده. همان شبی که برای آخرین بار عاشقانه در
آغوش بهروز لذت می‌برد و خودش را روی ابرها می‌دید، بهروز
می‌خواسته او را زودتر بخواباند تا اثر انگشتش را پای حکم
بیچارگی‌اش بزند!

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که یکی از مخاطبین گروه فامیل عزیز که فروز از روی اکانت نمی‌دانست کیست، در جواب فایل صوتی، عکسی فرستاد؛ بدون هیچ توضیحی!

[AM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۲/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

هر دو به مانیتور زل زدند تا عکس ظاهر شد؛ اعلامیه مجلس
ترحیم منصور بود! به دلیل سانحه هواپیمایی اکراین!
هر دو مبهوت و شوک‌زده به یکدیگر، تصویر اعلامیه و دوباره
به یکدیگر نگاه کردند. نفس در سینه‌ی فروز بند آمد و تمام
سنگینی بدنش را به پشتی صندلی انداخت. دستی به
پیشانی‌اش کشید و گفت:
_خدای من... احتمالاً این وویس آخرین پیامش بوده... بعد
تیک آف هواپیما و بعد هم بوووووم!
آزاده به تصویر منصور در اعلامیه نگاه کرد و گفت:
_حیف که این شاید کنار یه عده نخبه کشته شده و یه ملت
براش غصه خوردن و ازش شهید ساختن.
_اونم نخبه بود؛ منتها در سندسازی و کلاهبرداری... وای
آزاده، تو باورم نمی‌کنه... چقدر من بابت کشته‌شدگان

هواپیمای اکراینی و خانواده‌هاشون غصه خوردم! حساب کن
یکی از اونا منصور بوده... عجب دنیاویه!

آزاده با همان بهتی که در چهره داشت پرسید:
_دلت خنک شد؟

_ابدا... منصور باید تو یه جریان چیپ و معمولی می‌مرد. یه
حادثه طبیعی؛ سقوط از کوه، صاعقه، خفگی تو آب... نباید
این جوری مرگش رسانه‌ای می‌شد. اونم مثبت نه منفی... مردن
منصور، کنار یه عده نخبه دردی از من دوا نمی‌کنه. فقط یه زالو
تو جامعه کمتر میشه. یه نفر مثل من کمتر دچار کلاهبرداری
میشه.

هنوز از بهت خبر منصور خارج نشده بودند که علی و عطا
هم‌زمان رسیدند و بعد از کمی سلام و احوال‌پرسی و صحبت
در مورد دنیا و عقوبت، عطا گفت:

_من تا الان فکر می‌کردم سندی که دست صاحبخونه جدید هست جعلیه ولی الان که مشخص شده اون سند هم واقعیه کار خیلی سخت شده. نهایت بتونیم کلاهبرداری بهروز رو رو کنیم و دادگاهیش کنیم. وقتی ایران نیست دستمون به جایی بند نمیشه.

فروز خودش را برای شنیدن این حرف آماده کرده بود. با این وجود مضطرب گفت:

_یعنی هیچ امیدی به پس گرفتن حقم نداشته باشم؟ پس قانون چی میشه؟

عطا پا روی پا انداخت و با آرامش جواب داد:

_رک بهت بگم یا سرکار بذارمت؟

جوابی که نشنید ادامه داد:

_قانون در کتاب انعطاف ناپذیره ولی در جامعه تسلیم خواسته‌ها میشه. من این پرونده رو دنبال می‌کنم. اما امید نداشته باش دستت به جایی برسه. چون خونه در تصاحب

کسی هست که هیچ جرمی مرتکب نشده. بهروز واسه همین سریع خونه رو زیر قیمت فروخت که نتونن ازش بگیرن. برفرض محکوم هم بشه که میشه، چیزی تو ایران نداره که بشه مصادره کرد!

چشمان فروز برای صدمین بار در طول کمتر از سیزده چهارده ساعت گذشته پر از اشک شد و چیزی نگفت. هر دو دستش را در هم گره زد. آرنجش‌هایش را روی زانوانش و چانه‌اش را روی گره دستانش گذاشت. علی مبهوت گفت:

_من موندم چطور دو تا پسر خاله این جوری سر هم کلاه گذاشتن! چطور منصور به خودش اجازه داده رو زن پسر خاله‌ش مانور بده که طلاق بگیره، بعد این بیاد مالش رو بالا بکشه؟ فروز رو چی فرض کرده بوده؟ که وقتی نشد بره دنبال یه راه دیگه کلاه‌برداری! چقدر آدم باید حروم‌لقمه باشه! نمی‌تونم این حجم بی‌شرافی خانوادگی رو باور کنم.

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

عطا تلخندی زد:

_تو دادگاهها پره از این بی شرف بازیای... تو چون دور و برت
ندیدی باور نمی کنی... من زیاد دیدم.

[AM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۲/۵] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۲۲

@shahregoftegoo

عطا رفت. برای ناهار نماند. بعد از رفتن عطا، فروز کمی به جملاتی که در سرش جولان می‌دادند فکر کرد و رو به آزاده گفت:

_میشه از لپ‌تاپت استفاده کنم؟

_تلگرام؟

_نه، گوگل... شماره تماس پانسیون باید دربیارم.

علی شاکي گفت:

_از اینجا بیرون رفتن؟

فروز با لبخندی ساختگی به صورت علی نگاه کرد:

_صحبت امروز و فردا نیست که مهمون خونه‌ی تو بشم... کل

آینده من همین شده... فعلا میرم پانسیون تا بگردم یه جا پیدا کنم...

بعد هم بلند شد و پشت لپ‌تاپ رفت. علی نگاهی به آزاده

انداخت و رو به مسیری که فروز رفته بود گفت:

_ فکر پانسیون رو از سرت بیرون کن. گفتم که احتمالا به زودی تعطیل میشن... بابا با عمورشید صحبت کرده، قرار شد تا زمانیکه ایران نیست، شما بری اونجا. تا اون موقع هم سر فرصت می‌گردیم یه جا پیدا می‌کنیم.

آزاده با هیجانی کاذب گفت:

_ چه عالی... بهتر از این نمیشه. بعد از ناهار همگی میریم اونجا. فروز چیزی نگفت و مشغول سرچ شد. کمی که گذشت، علی به کنارش رفت و به صفحه‌ی مانیتور سرک کشید. با دیدن عنوان «فروش کلیه» نگاه خشمناکی به فروز انداخت و بی‌توجه به فاصله‌ی نیم‌متریشان داد زد:

_ این اراجیف چیه داری سرچ می‌کنی؟

خونسرد جواب داد:

_ چهار میلیون به تو بدهکارم... فقط پونصد تومن تو حسابم هست. امیدی به پس گرفتن خونه‌م حالا حالاها ندارم. جایی هم

واسه زندگی ندارم. حتی پانسیون هم پول پیش می‌خواد. تنها سرمایه‌م کلیه اضافه‌ایه که دارم... می‌تونه بشه پول پیش یه... دنباله‌ی حرفش را علی با داد قطع کرد:

_من مُردم که تو به فکر فروش کلیه‌ت افتادی؟

داد علی، اشک شوق در چشمان فروز آورد. لبخندی زد و گفت:

_عمرت طولانی باشه و سایه‌ت بالاسر زن و بچه‌ت. از تو کم خیر به من نرسیده. ولی خب... در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته؟!

علی با همان لحن تند گفت:

_من برادر بزرگ تو هستم یا نه؟

انحنای لبهای فروز بیشتر شد و اشک از چشمش فرو ریخت: _هستی!

_پس به حرفم گوش می‌کنی... والسلام. عه، شورش رو درآورده...

فروز آرنجش را روی میز گذاشت و دستش را تکیه‌گاه سرش کرد:

_میگن خدا گر ز حکمت ببندد دری... ز رحمت گشاید در دیگری. مصراع اولش رو قبول ندارم، اما می‌دونم تو و آزاده همون در رحمت هستین.

حرف فروز، تبسم تلخی روی چهره‌ی علی آورد:

_اگه من و مادرم اصرار به ادامه زندگی تو نمی‌کردیم این بلا سرت نمی‌اومد. اگه من خر حرفای بهروز نمی‌شدم الان تو توی خونه‌ت بودی.

_لطفا دفعه آخرت باشه این رو میگی... یا حتی بهش فکر می‌کنی. من این راه رو با اختیار خودم رفتم نه اصرار تو... اگه تو هم من رو مسافرت نمی‌بردی اون شاید یه راه دیگه پیدا می‌کرد. پس ذره‌ای عذاب وجدان نداشته باش.

گفتگوی‌شان با عبارت "ناهار حاضره" ی آزاده خاتمه یافت.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[PM۱۱:۵۱ ۲۰۲۱/۱۵/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۲۳

بعد از ناهار همگی به خانه‌ی عمورشید علی رفتند. فروز
جسته‌گریخته از علی و آزاده شنیده بود که عمورشید همیشه
در حال سفر است و یک جا بند نیست. همسرش نروژی بود و

@shahregoftegoo

همانجا زندگی می‌کرد. عمورشید هم سالی یکی دو بار برای کارهای بیزینسی‌اش به ایران می‌آمد؛ معمولاً تنها. با پدر علی شراکتی خانه‌ای سه طبقه خریده بودند. دو طبقه را اجاره داده بودند و طبقه‌ی سوم را عمورشید مبله کرده بود تا زمانی‌هایی که ایران هست از آن استفاده کند.

خانه شمالی بود و قدیمی. به معنای واقعی کلمه کلنگی! نمای خانه آجر بهمنی بود. شیک بود و نوستالژیک. نیم‌متری نسبت به سایر خانه‌های کوچه جلوتر بود. عقب‌نشینی داشت. وارد حیاط که شدند باغچه‌ای دید که لبه نداشت. گل هم نداشت. تنها درخت موی کهنسال و بزرگی داشت که وزنش را روی داربست بزرگی انداخته بود و زیر آن ماشینی پارک شده بود. داخل باغچه به جای گل و گیاه چند گلدان سفالی روی هم، دو تا لاستیک کهنه و چند جعبه‌ی پلاستیکی میوه به چشم می‌خورد. کنار باغچه راه‌پله‌ی تیزی بود که به زیرزمین راه

داشت. پنجره‌های زیرزمین کوتاه بود و یکی در میان شکسته. از فاصله‌ی بین ماشین و باغچه که فضای اندکی بود رد شدند و علی غر زد:

_اینجا چرا اینقدر غربتی و آشغال‌دونی شده؟ کلا رها شده به امان خدا... خونه‌ای که صاحب‌خونه بالاسرش نباشه همین میشه دیگه.

قبل از آنکه وارد راهرو شوند، فروز نگاهی به راه‌پله‌ی تیز زیرزمین انداخت و گفت:

_پایین کسی می‌شینه؟

شیشه‌های یکی در میان شکسته پاسخش را داده بودند، اما می‌خواست از زبان خود علی بشنود. علی اشاره‌ای به پنجره‌ها کرد و گفت:

_نه، اونجا موتورخونه‌ست و انباری. جای زندگی نیست.

_میشه ببینیمش؟

علی مهربان نگاهش کرد:

_ صحبت کردم خونه‌ی عمورشید دستت باشه! حداقل تا شش ماهه دیگه نیاد.

فروز خواسته‌اش را دوباره تکرار کرد. علی مستأصل گفت:

_ گفتم که... جای زندگی نیست... ولی برای اینکه خیالت راحت شه، باشه. بریم ببینیم.

از هفت پله‌ی بلند و غیر استاندارد پایین رفتند. دری فلزی با شیشه‌ای ترک‌خورده پیش رویشان بود که با چفتی زبانه‌ای بسته شده بود. علی با چند بار فشار دادن و ضربه زدن به زبانه، آن را باز کرد و وارد شدند. همان کنار در ورودی موتورخانه‌ی وجود داشت که با دری چوبی از فضای اصلی زیرزمین جدا شده بود. با وجود در چوبی، صدا و گرمای موتورخانه کاملاً مشهود بود. از راهرویی با عرض کمتر از یک متر رد شدند و به اتاقک بعدی که در نداشت سرک کشیدند. دستشویی بود. با یک کاسه توالت قدیمی دوزنقه‌ای!

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

آزاده با خنده گفت:

_دستشوییش روووو... به مرکز زمین راه داره... جون میده

واسه ساخت فیلم قدیمی با ژانر وحشت!

علی سر تکان داد:

_بیشتر همون کلمه‌ی مستراح برازنده‌ی اینجاست تا

دستشویی!

فروز بی توجه به شوخی علی و آزاده با دقت بیشتری به آنجا نگاه کرد. روشویی نداشت. دیوارهایش هم سیمانی بود و طبله کرده! چند سوسک مرده هم در گوشه و کنار آنجا به چشم می خورد. تنها شیر آبی روی دیوار وجود داشت و شلنگی بلند که روی گیره‌ای روی دیوار حلقه شده بود.

[PM۱۱:۵۱ ۲۰۲۱/۱۵/۵] ,

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۲۴

دستشویی را رد کرد و وارد فضای اصلی شد. انباری بود با عرض کمتر از دو متر و طول حدود پنج متر؛ دراز و قناس. با دیوارهایی که با سیمان سیاه پوشیده شده بود و گوشه گوشه آن سفیدک زده بود. پر از آت و آشغال؛ مجله‌های قدیمی که با ورق زدن پودر می‌شدند و می‌ریختند، کفشهای کهنه و

مستعمل، میز توالتی که آینه‌اش شکسته بود و کشاورش مفقود شده بود، موکتی که چند جای آن سوخته بود،...

با ورودشان گربه‌ای از سوراخی بین خرت‌وپرتها درآمد و میوکنان از شیشه شکسته‌ای فرار کرد و رفت.

علی خم شد و از روی زمین کله‌کثیف عروسکی را برداشت و گفت:

_اینا از همون هفت هشت سال پیش که اینجا رو خریدن، از صاحبخونه قبلی مونده... بابا از قصد اینجا رو خالی نکرد که کسی چیزی نیاره بذاره... اینجا رو خریده بودن به قصد کوبیدن و ساختن... عمو که یه واحدش رو تجهیز کرد واسه خودش، دیگه منصرف شدن و اینجا همین‌طوری موند که موند. فروز رو به علی کرد و گفت:

_می‌تونی با مهندس صحبت کنی اینجا رو به من اجاره بدن؟
به جای علی، آزاده جواب داد:

_شوخی ت گرفته؟ مگه میشه اینجا زندگی کرد؟

فروز تلاش کرد تا لبخندش فاز منفی نداشته باشد:

_من دیشب تو سالن انتظار و نمازخونه‌ی راه آهن خوابیدم. پس
میشه. در واقع وقتی اهرم فشار باشه، میشه.

علی دستی به موهایش کشید:

_چرا اینجا؟ واحد عمو...

فروز میان حرفش پرید:

_به خدا این جوری راحت ترم... با مهندس صحبت می کنی؟

_اگه واحد عمو نبود، یه چیزی... آدم عاقل باقالی پلوماهیچه رو

ول می کنه نون خشک سق می زنه؟

فروز نگاهش به دوروبر بود. بی آنکه به چهره کسی نگاه کند

جواب داد:

_دلم نمی خواد صدقه بگیرم. اینجا روبه راه بشه می تونم

اجاره‌ش رو بدم. آپارتمان عموت رو نه!

علی تندی کرد:

_کسی از تو اجاره خواست؟ اینجا خالی افتاده!

فروز صورتش را ملتمس کرد و با اشاره به موبایل علی گفت:

_به زنگ بزن دیگه! من زنگ بزنم؟

علی لااله الااللهی زیر لب گفت و موبایلش را از جیبش درآورد.

همانطور که شماره می‌گرفت از زیرزمین خارج شد. آزاده نگاه

به جسد سوسکه‌هایی که گوشه و کنار افتاده بودند انداخت و

گفت:

_تو می‌تونی کنار این سوسکا بخوابی؟

فروز خندید:

_دو سال کنار بهروز خوابیدم؛ چندان تر از این سوسکا...

چاره‌ش یه سم‌پاشیه!

_نمی‌تونی!

فروز شانه‌ای بالا انداخت:

_باید بتونم. چاره‌ای ندارم.

_چقدر زود به پذیرش رسیدی!

پوزخندی روی صورت فروز نقش بست:

_از دیشب ساعت یازده و نیم تا الان شاید با ساعت تو هجده
ساعت گذشته باشه، با ساعت من هجده روز گذشته... هجده
هفته گذشته... یکی از مشخصه های آدم قوی سازگاریش با
شرایطه و تغییرش به سمتی که می خواد. منم ادعای قوی بودن
دارم... به جای غر زدن و نالیدن باید بپذیرم که الان شرایطم
اینه... با غصه خوردنم خونه برنمی گرده. پس سعی می کنم
کمتر حسرت گذشته رو بخورم. فعلا خودم رو با شرایط جدید
وفق بدم تا ببینم بعد چی میشه!
آزاده لبش را به پایین لوله کرد و همانطور نگه داشت. به
چشم خریدار به دیوارهای سیمانی و سفیدک زده انباری نگاه
کرد و گفت:
_کلی کار داره... ولی میشه درستش کرد.

[PM۱۱:۵۱ ۲۰۲۱/۱۵/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۲۵

علی که موافقت پدرش را اعلام کرد، فروز پالتوی زمستانی‌اش را درآورد. شالش را پشت سرش گره زد تا خرت و پرت‌های انباری را به حیاط منتقل کند. علی، آزاده را به خانه رساند. وقتی با جارو و خاک‌انداز برگشت، فروز انباری را خالی کرده

بود! داشت به سیمانهای طبله کرده ضربه می‌زد تا بریزد. علی فهرستی از کارهایی که باید انجام می‌شد را یادداشت کرد و رو به فروز گفت:

_میرم برای فردا کارگر و مصالح بگیرم. اینجا رو تمیز کردی
دیگه کاری نداری! بقیه‌ش با من!
فروز لبخند گرمی زد:

_خدا از برادری کمت نکنه. از فردا مرخصی م تموم میشه باید
برم آموزشگاه.

_بسپرش به من... بابا گفته تا آخر هفته شرکت نرم اینجا رو
درست کنم.

_عمرشون با عزت. فکر می‌کنی کار خونه فردا تموم بشه؟
علی یادداشتش را تا کرد و در جیب گذاشت:

_خم رنگری که نیست. چیزی که تو ذهن منه سه چهار روز
طول میکشه.

_نمی‌خواد... نمی‌خواد وقت و هزینه زیاد واسه‌ش بذاری. نه وقت داریم نه ارزش پول خرج کردن داره. فقط یه جوری بشه که قابل سکونت بشه. در کمترین زمان. نگران وسایلم هم هستم تو اون پارکینگ.
پاسخ علی تنها لبخندی گرم بود.

شب وقتی فروز در اتاق کودک به دنیا نیامده آزاده، سر بر بالش گذاشت، به فکر فرو رفت. نیاز به هم‌صحبتی داشت. دوست تخیلی‌اش مینو پیامش را گرفت. کنارش آمد و نشست. به گرمی نگاهش کرد و گفت:

_دیدی خدا نامهربون نیست؟ دیدی هوات رو داره؟ دیدی اگه برادرای واقعیت رها کردن یه ابرمرد سر رها قرار داده که کمکت کنه؟ دیدی اگه پدرت رو قبل از تولد از دست دادی عوضش الان پدر علی داره دورادور در حقت پدری می‌کنه؟
همونطور که تا پارسال حاج‌خانم‌زارع خداپیامرز حمایت

می کرد! دیدی قبل از اینکه بخوای بفهمی چه بلایی سرت
اومده، منصور خودش مدرک نامردی و پستی شون رو برات
فرستاد؟

جواب مینو را داد:

_چه فایده؟ اگه همون هشت ژانویه که فرستاده بود، تلگرام
داشتم و می دیدمش می تونستم جلو این اتفاقات رو بگیرم.
وقتی کار از کار گذشت، تازه دیدمش!

_اینکه منصور به درک واصل شد رو چی میگی؟
غلطی زد و پاسخ داد:

_مرگ اتفاقی هست که اول و آخر رخ میده. مردن منصور چیز
عجیبی نیست که بخوام فکر کنم نتیجه ی نوع رفتارش با من
بوده. با مردنش هم چیزی واسه من درست نشد و نمیشه. تازه
یه همچین مرگی... تا همیشه تو تاریخ می مونه... کاش یه جور
دیگه سقط می شد... نه این جوری... منصور شده اون خرمگسی

که چسبید به باسن خری که با کاروان حاجیا رفته مکه...

الکی الکی حاجی شد بی پدر!

مینو با جدیت گفت:

_تو به کارما اعتقاد داری یا نه؟ به صبر خدا؟ پس یقین بدون

بهر روز و بهنوش تاوان میدن؛ تو همین دنیا هم تاوان میدن...

حالا یا تو متوجه میشی یا متوجه نمیشی! دیر و زود داره ولی

سوخت و سوز نداره.

خودش را زیر پتو مچاله کرد:

_اونا به ده برابر ذلتی که من افتادم هم بیفتن چه سودی واسه

من داره؟

مینو لبخند زد:

_اون جملات انگیزشی که چپ و راست تو فضای مجازی

می‌خوندی چی بود؟ "هر اتفاق بدی که تو زندگی رخ میده یه

تضاد هست و تضاد لازمه‌ی پیشرفته"، "تو لحظات حساس و

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

منفی زندگی توکل و ایمان سنجیده میشه و گرنه تو شرایط
خوب که همه شکرگزار خدا هستن

خودش را مچاله تر کرد:

_دست از سرم بردار... نفست از جای گرم درمیاد... برو کنار
می‌خوام بخوابم!

, [PM۱۱:۵۱ ۲۰۲۱/۱۵/۵]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۱۲۶

از آموزشگاه که بیرون آمد، با علی تماس گرفت. می‌خواست ببیند انباری را به کجا رسانده و آیا چیزی لازم هست قبل از رفتن به آنجا بخرد یا نه. علی با آمدنش به ساختمان کذایی مخالفت کرد و گفت:

—من الان اونجا نیستم. اومدم دنبال شیشه‌بر واسه پنجره‌ها. سه تا گردن کلفت تو خونه‌ن. نیا. فردا شب که تموم شد بیا تحویل بگیر. فقط یادت نره مثل اون برنامه مزخرفه که از ماهواره پخش میشه اومدی کلی تعریف کن و ”وااااووو چه خوب شده” راه بنداز!

فرداشبش آزاده با جعبه‌ی شیرینی جلوی در آموزشگاه منتظرش بود. دوتایی با هم به خانه رفتند. تغییرات از همان

حیات مشخص بود. گل‌های بنفشه جای گلدانهای شکسته جا خوش کرده بودند و باغچه عاری از هر زباله‌ای شده بود. شیشه پنجره‌ها تعویض و قاب آنها با رنگ شکلاتی زیبا شده بود. از پله‌ها پایین رفتند، زبانه‌ی قفل برداشته شده بود و به جای آن فقط حلقه‌ای جوش داده شده بود تا بتوان آن را قفل کرد، بی‌آنکه کسی بتواند در را روی کسی که در خانه هست ببندد. زبانه به سوی دیگر در منتقل شده و تمام در مثل پنجره‌ها شکلاتی رنگ شده بود. دیوارهای سیمانی کاه‌گلی شده بود. رایحه‌ی خوش کاه‌گل، بوی ناخوشایند موتورخانه را پوشش داده بود.

علی در راهروی باریک آنجا نظاره‌گر حیرت و شعف آزاده و فروز بود. پیش آمد و جعبه‌ی شیرینی را گرفت. بعد از ردوبدل شدن سلام و احوالپرسی، در آلومینیومی که برای دستشویی گذاشته شده بود را تا انتها باز کرد و با هیجان گفت:

_از فاز مستراح تبدیلهش کردم به دبلیوسی! از تبدیل چنگیز به
فرنگیس هم گذشته!

دیوارها سیمان سفید شده و کاسه توالت دوزنقه‌ای به توالت
فرنگی تبدیل شده بود. کمی آن طرف‌تر دوشی تلفنی روی
دیوار نصب شده و روشویی کوچکی کنار آن قرار داده شده
بود. کف سرویس هم با سرامیکهای سفید ساده‌ای فرش شده و
از آن حالت بسیار نازیبی درآمده بود.

فروز از شدت خوشحالی چشمانش پر اشک شد و تنها یک
کلام گفت:

_علیییی!

علی خندید:

_دقت کردی جدیداً چقدر زرزرو شدی؟ حالا بیا اصل کاری رو
بین که خودم کیف می‌کنم می‌بینمش.

در قهوه‌ای رنگ و بسیار شکیلی برای ورودی اتاق گذاشته شده بود. مشخص بود دست دوم هست. علی با لذت در را نشان داد و گفت:

_دوست داشتم واسه اینجا در بذارم، خیلی زمان برد. چهارچوب و بنایی می‌خواست. ولی ارزشش رو داره. به اینجا هویت خونه داده. دستشویی هم که بی‌در و پیکر نمیشه... این‌بار به جای فروز، آزاده گفت:

_علی کولاک کردی تو این فرصت کم. علی تعظیمی نمایشی کرد و در را برای خانمها گشود. با وارد شدن به اتاق دهان فروز از شدت بهت و حیرت بازماند. تمام دیوارها کاهگل شده بود و روی دیوار پشت دستشویی، کابینتی همراه با سینک یک لگنه به چشم می‌خورد. کابینت دیگری هم کنارش بود. بالای آن دو هم روی دیوار کابینت نصب شده بود. سمت دیگر، در انتهای اتاق چند طبقه روی دیوار با فواصل نیم‌متر نصب شده بود و بالای آن چوب‌پرده‌ای

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

روی سقف تعبیه شده بود. در میان اتاق هم کمد چوبی کوچک و جمع و جوری با تختی ساده که عمودی قرار گرفته بود، به چشم می خورد. با تمام وجود دلش می خواست علی را به پاس زحماتش به آغوش بکشد. خواهش دلش را مهار کرد و به جایش گفت:

_من چه جوری می تونم این لطفای تو رو جبران کنم؟ حسابم خیلی سنگین شده.

[PM۱۱:۵۱ ۲۰۲۱/۱۵/۵] ,

@shahregoftegoo

علی لبخندی گرم زد:

_خیلی نشد. فقط پول شیشه و مصالح ساختمونی دادم با
کارگر... با سینک و توالت‌فرنگی که دلم نیومد نو کار ندارم...
بقیه‌ش رو داشتیم... بابا پارسال خونه رو بازسازی کرده بود و
اینا رو تو انباریشون گذاشته بود. مامان کلی دعای کرد که
انباریش رو خلوت کردی. این کمد رو هم دیدم هم کوچیکه هم
برای لباسای آویزونیت نیاز میشه. تخت رو هم مامان اصرار
کرد بیارم. گفت تخت خودت که دونفره‌ست معقول نیست
بیاریش، روی زمین هم نم می‌زنه به استخونت، درست نیست
بخوابی!

فروز دستی به کاه‌گل خنک دیوار کشید و گفت:

_دستشون درد نکنه. ولی منظورم حساب مادی نبود، معنوی خیلی حسابم سنگین شده... تا حالا بدهی مادی م بهت چقدر شده؟

علی جدی شد:

_همون چهار تومنی که روز محضر به اون عوضی دادم، همونه... بابا گفت هر خرجی تو خونه میشه رو خودش حساب می‌کنه.

فروز نگاهی به اتاقک درازی که نام خانه را قرار بود یدک بکشد انداخت و گفت:

_مهندس شکوهی خیلی بزرگواره... واقعیت منم الان چیزی ندارم که بخوام اصرار کنم. میشه تعارف شاه‌عبدالعظیمی... اما درک می‌کنم مهندس خیلی تو این خونه هزینه کردن... من نمی‌خواستم اینقدر هزینه بشه، همونجوری می‌خواستم بشینم... خدا صدبرابر بهشون بده.

آزاده حرف را عوض کرد:

_کاشکی می دادی کف رو هم یه سیمان می کردن.

_فرصتش نبود. نمیشد همزمان با بقیه کارا انجام داد... دیوارا

رو دادم کاهگل کردن واسه همین بود دیگه! هم سرعت عمل،

هم بحث عایق صوتی و حرارتی.

فروز سپاسگزارانه گفت:

_خیلی هم خوشگل شده... نوستالژیکه... رایحه ش رو دوست

دارم... میشه همین امشب وسیله هام رو هم بیارم؟ دیر نیست؟

آزاده با اکراه نگاهی به سیمانهای ترک خورده کف اتاق انداخت

و گفت:

_نمی خوای اینجا رو اول موکت کنی؟

_نه نمی خواد نه وقتش هست، نه پولش... واقعیت نگران همون

چهار تا دونه اثاثیه م هستم... یکی از فرشام شیش متریه. فکر

کنم اندازه ش به اینجا بخوره...

علی کش وقوسی به خودش داد و گفت:

به مقدار موکت تو انباری مامان پیدا کردم، همون رو آوردم.
کمه، تیکه تیکه‌ست، ولی بهتر از هیچیه! گذاشتمش تو کمد.
فروز دوباره از علی تشکر کرد و گفت:

می‌تونی زودتر به وانت بگیری؟ فقط وسایل ضروری رو
می‌تونم بیارم.

شام را خودش سفارش داد. هر چه علی اصرار کرد نگذاشت
شام نخورده بروند. همین که علی نگذاشت پول وانت را حساب
کند هم شرمندehاش بود.

با رفتن علی و آزاده شالش را درآورد و نگاهی دوباره به خانه
انداخت. راهروی ورودی با موکتی کبریتی شکلاتی موکت شده
بود. همان ورودی زیرزمین، جاکفشی‌اش را گذاشته بود و روی
آن کیف‌هایش را. با این کارش از نظر بینشی کل راهرو را در
قلمرو خانه‌اش آورده بود و متراژ منزلش را بزرگتر کرده بود.
لباسشویی سطلی‌اش را علی در موتورخانه وصل کرده بود.

چون جای دیگری برایش پیدا نکردند! وارد اتاق که می‌خواست نام خانه را رویش بگذارد، شد. اجاق‌گازش را نیاورده بود، برای آن فضا زیادی بزرگ بود. اجاق‌گاز دو شعله‌ی رومیزی که سالها پیش مادرش از آن استفاده می‌کرد و در انباری آپارتمان پاسداران خاک می‌خورد را به جایش آورده و روی کابینت گذاشته بود. کابینتها را با ظروف دم‌دستی پر کرده بود. برای اولین بار از کوچکی یخچال‌فریزرش که به آن فضا می‌خورد خوشنود شد.

[PM۱۱:۵۱ ۲۰۲۱/۱۵/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۲۸

یاد بسته‌های گوشت و مرغی که در فریزر داشت و دیگر نبود
افتاد؛ بسته‌های سبزی قرمه، سبزی آش، کرفس‌های
سرخ کرده! همیشه خودش خرید می‌کرد. تصور اینکه
خریده‌هایش خورده‌ی احترام‌خانم و بهنوش می‌شوند دوباره
حرصی‌اش کرد. زیر لب گفت:
_ایشالله زخم معده و روده براتون ایجاد کنه. کرم بشه تو
تن تون!

فضای مثلا آشپزخانه را با موکتی بزرگتر و یک تکه فرش کرده
بود. بقیه خانه را با موکتهای تکه تکه. رویشان فرشی شش

متری که سابقا در اتاق خوابش قرار داشت را انداخته بود. لبه‌ی فرش کمی انحنا برداشته و بالا آمده بود. عرض اتاق کمی کمتر از دو متر بود.

وسایل بزرگ را ردیفی کنار هم چسبانده بود تا جا شوند: یخچال، کمد، دراور، یکی از پاتختی‌های اتاق خواب سابقش و تخت ساده‌ی چوبی که در گذشته در هال خانه‌ی زرین‌خانم قرار داشت و با تغییر دکور خانه راهی انباری شده بود. هر چه داشت از اتو و سشوار تا رختخواب، از ظروف کناری تا جاروبرقی، از ماکروویو تا چرخ خیاطی، همه و همه را در کمد دیواری بی‌دروپیکری که با درایت علی ساخته شده بود، جای داده بود. پرده‌ی نباتی اتاق پذیرایی سابقش هم جلوی کمد دیواری به جای در نصب شده بود.

در باریکه‌ی پایین تخت با دیوار، دار تابلوفرشی که از دو سال پیش تنها یک سوم آن را بافته بود را گذاشت. مدت‌ها بود رویش را کاور کشیده و آن را به کناری گذاشته بود. فرصت

قالی بافتن نداشت. اما حالا دیگر زمانش باز بود. مصمم بود با کار خیاطی و قالی‌بافی در زمانهایی که کار تدریس ندارد، زودتر قرضش را صاف کند.

چمدان سفری‌اش را زیر تخت گذاشته بود و تابلوی هدیه‌ی روزبه که دو سال زیر تخت اتاق خواب پاسداران بود را موقت رویش قرار داده بود. دوست داشت در اولین فرصت آن را به دیوار بکوبد. دو سال تمام، نه دلش آمده بود تابلو را دور بیندازد و نه اخلاقی می‌دانست هدیه معشوقش را جلوی چشمش بگذارد. اما دیگر مانعی نداشت. می‌توانست بیست و چهار ساعته تابلویی که خود روزبه کشیده بود و برای تولدش به او هدیه داده بود، را ببیند و لذت ببرد!

بیشتر وسایلش دیگر به دردش نمی‌خوردند. اکثراً عمر خودشان را کرده بودند و نیاز به تعویض داشتند. آنها را کنار مخزن زباله شهرداری گذاشته بود، شاید کسی بینواتر از

خودش از آنها استفاده کند؛ هر چند بعید می‌دانست! فقط
فرشها، بوفه و سرویس خوابش را به بهای اندکی به سمساری
فروخته بود و از ساختمان آپارتمان پاسداران با قلبی مالا مال
از غم و اندوه برای همیشه خداحافظی کرده بود. عطا آب پاکی
را روی دستش ریخته و گفته بود: «احتمال پس گرفتن
آپارتمان به اندازه‌ی احتمال دوستی ایران و آمریکا است. با
این وجود من پرونده‌ش رو به جریان می‌اندازم. تو نظام هستی
هیچ چیزی غیرممکن نیست؛ حتی دوستی ایران و آمریکا!»

لوتر پنج شاخه‌ی اتاق که با آن فضای کوچک تناسبی نداشت
را خاموش کرد و دراز کشید. اتاق بدون وجود سیستم
گرمایشی نسبتاً گرم بود. گرمای موتورخانه تا آنجا می‌آمد.
شاید اگر در اتاق و در موتورخانه را باز می‌گذاشت، این گرما
بیشتر هم می‌شد. اما در آن صورت صدا هم می‌آمد. کمبود
گرما را به وجود صدا ترجیح داد و پتو را روی سرش کشید.

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[PM۱۱:۵۱ ۲۰۲۱/۱۵/۵] ,

#باخیالت می رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۲۹

یک مرتبه به ذهنش رسید که علاوه بر محتویات یخچال و فریزر، خیلی از وسایل مصرفی اش هم مفقود شده اند. کل

@shahregoftegoo

کابینت لوازم بهداشتی‌اش از پودر ماشین لباسشویی و مایع ظرفشویی تا صابون و نرم‌کننده گم شده بودند. نه تنها وسایل مصرفی، چند تا از مجسمه‌ها، ظروف تزئینی و لوازم آرایشی‌اش هم غیب شده بودند! از همه بیشتر دلش برای سرویس چای خوری‌اش سوخت. سرویسی که شبیه کنده درخت بود به رنگ یاسی؛ بسیار زیبا و دلفریب! به صورت کاملاً تصادفی دو دوست مختلفش بعد از ازدواجش، دو دست از آن برایش آورده بودند. آزاده و بهنوش هر دو مثل او از آن سرویس خوششان آمده بود. در مقابل تعریف‌های بهنوش سکوت کرده بود و بعد از رفتنش، در جا، بی‌مناسبت هر دو را مقابل آزاده گذاشته بود تا او یکی را به میل خودش انتخاب کند. او هم سرویس انگوری‌رنگ را انتخاب کرده بود. سرویسی که خود فروز بیشتر از آن خوشش آمده بود. حالا سرویس یاسی‌رنگش غیب شده بود! می‌دانست کجا ظاهر شده است.

آرزو کرد سرویس خرد و خاکشیر شود اما احترام خانم و بهنوش از آن استفاده نکنند.

غلطی زد و تلاش کرد پستی و دون صفتی خانواده بهروز را فراموش کند. از خودش خنده‌اش گرفته بود، خانه را رها کرده بود و غصه مواد شوینده و گوشت و مرغ را می‌خورد.

خسته بود، اما خوابش نمی‌برد. فکر اینکه باید از زیر صفر شروع کند آزارش می‌داد. اگر توانسته بود در پاسداران آپارتمان بخرد با استفاده از ارثیه پدری و پس‌اندازهای مادرش بود. پنج سال زحمت و تلاشش بر روی سرمایه اولیه‌ای بود که به همت دیگران به دستش رسیده بود. ساخت خانه‌ای که قبلاً پی آن کنده شده است خیلی دشوار نیست. باید همت می‌کرد و این بار خانه‌ی آرزوهایش را مجدد بنا می‌کرد، بدون پی آماده. زیر لب زمزمه کرد:

به زندگی خوب در انتظار منه... به زندگی خوب رو خودم
می‌سازم؛ این بار بدون سرمایه اولیه حتی از زیر صفر. از منفی
حداقل چهار میلیون تومن.

شعری از سهراب سپهری پشت‌زمینه‌ی افکارش شد:

«به حباب نگران لب یک رود قسم،
و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت،
غصه هم می‌گذرد،

آنچنانی که فقط خاطره‌ای خواهد ماند
لحظه‌ها عریانند

به تن لحظه خود، جامه اندوه می‌پوشان هرگز»

نور ملایمی از ورای شیشه‌های مشجر به داخل اتاقش راه یافته
بود. کم‌وبیش روشنایی اتاق کافی بود و بی‌نیاز از نور مصنوعی.
جلوی آینه رفت و کرمی به صورتش زد. نگاه به دیوار کاه‌گلی
داخل آینه انداخت. بیش از حد به او نزدیک بود. برگشت و به

فضای باز پیش رویش نگاه کرد، کمی از قبر بزرگتر بود! سالها با مادرش در خانه سرایداری زندگی کرده بود، اما آن سرایداری در مقابل اتاقک حکم چلوکباب را داشت در مقابل فلافل.

آهی کشید و اندیشید: «بازم شانس آوردم... خدا دوستم داشت که مهندس شکوهی اینجا رو بدون هیچ پول پیشی بهم داد بشینم... تازه کلی هم خرجش کرد تا آدم وار بشه. وگرنه من که به همون بیغوله هم راضی بودم. چه جوری می‌تونم بزرگواری‌هاشون رو جبران کنم؟ تا ابد مدیونشونم... بر پدرت لعنت بهروز... خیر از زندگیت نبینی آلاخون والاخونم کردی!»

[PM۱۱:۵۱ ۲۰۲۱/۱۵/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۳۰

برس را برداشت تا موهایش را مرتب کند. تار موی سفیدی در
فرق سرش، نظرش را جلب کرد. آخرین باری که خودش را در
آینه دیده بود موی سفید نداشت. قلبش گرفت و موهایش را
بیشتر جستجو کرد. سه تار موی سفید دیگر هم پیدا کرد.
استرسی که در طول چند روز گذشته به او وارد شده بود برای
سفید کردن کل موهایش کافی بود. در کتابی خوانده بود زمان
انقلاب کبیر فرانسه، وقتی که ملکه ماری آنتوانت همسر لویی

شانزدهم را از زندان باستیل به میدان شهر آوردند تا سر از بدنش جدا کنند یک‌شبه تمام موهایش سفید شده بود! راست یا دروغش را نمی‌دانست؛ ولی حالا سفیدی موهایش، نقش استرس در پیری را برایش واضح کرده بود. مجدد بهروز و اجدادش را مستفیض کرد و بلند شد.

چیزی در یخچال نداشت. باید خرید می‌کرد. به فروشگاه نزدیک خانه رفت. دستش موقع برداشتن ضروری‌ترین مایحتاج هم می‌لرزید. باید خیلی بااحتیاط خرج می‌کرد. هیچ چیز در خانه نداشت. مخارجش زیاد بود و پول داخل کارتش اندک. دو سه میلیون تومان از شاگردان کلاس خصوصی‌اش طلب داشت. اما معلوم نبود کی وصول شود. باید تا آخر ماه جوری خرج می‌کرد تا بتواند اندکی از بدهی‌اش به علی را بپردازد. جرقه‌ای در ذهنش زده شد. مصمم شد از قانون جذب و قدرت لایتناهی خدا استفاده کند. همانطور که در صف

ایستاده بود تا خریدش را حساب کند در دل گفت: «تا آخر ماه باید تمام بدهی علی رو پرداخت کنم. باید تمام طلبام وصول بشه، باید کیسای جدیدی برای کلاس خصوصی بهم زنگ بزنن. باید شاگردام چند برابر بشن... باید تبلیغات کنم. باید به اونایی که ازشون طلب دارم زنگ بزنم و بگم تسویه حساب کنن... باید کاری کنم که مثل گذشته فرصت سرخاروندن نداشته باشم. من تا آخر ماه بدهی علی رو صاف می کنم، فریزرم رو هم پر می کنم. تازه یه گوشی یا تبلت هم باید بخرم. شک نداشته باش... این حرفا رو چهار ساعت یه بار با باور قلبی غرغره می کنی. یقینا جواب میده.»

خوبی جای جدیدی که تصمیم نداشت نام خانه را روی آن بگذارد نسبت به آپارتمان پاسداران نزدیکی اش به آموزشگاه و مدرسه غیرانتفاعی اش بود. به شرکت مهندس شکوهی هم خوش مسیر تر بود. صبحانه اش را که خورد به مدرسه رفت. در

تمام کلاسهایش به صورت تلویحی اعلام کرد که کلاس خصوصی برگزار می کند و شاگرد بزرگسالی که قصد تقویت مکالمه زبان انگلیسی داشته باشد را می پذیرد. و به خودش اطمینان داد که از طریق دانش آموزان مدرسه چندین شاگرد خصوصی برایش جور خواهد شد.

پیش از رفتن به آموزشگاه، جعبه شکلاتی گرفت و به شرکت مهندس شکوهی رفت. باید در خرج کردن جانب احتیاط را پیشه می گرفت، اما اگر با هدیه ای کوچک از مهندس تشکر نمی کرد، احساس نفهم بودن را تجربه می کرد. به جای آنکه به اتاقی که همیشه در آنجا کارهایش را انجام می داد برود، مستقیم به اتاق خود مهندس شکوهی رفت. با بفرمایید گفتن پدرعلی، در را باز کرد و وارد شد. بعد از سلام و احوالپرسی های روتین، جعبه ی شکلات را تقدیم کرد و از لطف و محبت های مهندس تشکر نمود.

مهندس اخمی از ناراحتی روی صورتش آورده بود و گفت:
_این چه کاریه خانم فرهادی! من به علی گفتم واحد طبقه دوم
که مبله هست رو بهت بده تا سر فرصت یه جا پیدا کنی، علی
اصرار کرد این جوری راحت‌تری... منم به خواست و راحتی تو
احترام گذاشتم. الانم علی برادرته، منم جای پدرت... هر
کمکی از دستمون برمیاد مدیونی اگه بهمون نگی.
_خدا از بزرگی کمتون نکنه. شما و پسراتون پدری و برادری رو
در حق من کامل کردید... اگه بفرمایید چه مبلغی برای اجاره
اونجا در نظر گرفتید، ممنون میشم.
مهندس شکوهی تبسمی کرد:
_برو دخترجون... اونجا خالی افتاده بود... تو هم موقت اونجا
هستی تا یه پولی پس‌انداز کنی و یه جای خوب برای خودت
دست‌وپا کنی.
_آخه این جوری که نمیشه... من چقدر باید زیر دین شما باشم؟
گرد غم روی صورت مهندس نشست و با شرمندگی گفت:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_اگه زرین و علی به حرفای آزاده گوش می‌کردن و اونقدر
پاپیچ تو نمی‌شدن که با اون آقا ادامه بدی، الان این‌طور
نمی‌شد... ما هر کاری برای تو بکنیم کم کردیم... جبران
اشتباهمون همیشه!

فروز شتاب‌زده گفت:

_نفرمایید... من به علی و آزاده هم گفتم. هیچ کس این وسط
ذره‌ای تقصیر نداره به غیر از خودم...

, [PM۱۲:۰۳ ۲۰۲۱/۲۵/۵]

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

#باخیالت می رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۳۱

کلامش تمام نشده بود که علی ماسک به صورت، وارد شد. با دیدن فروز گوشه‌ی چشمانش چینی ظاهر شد و گفت:
_سلاااام...خوبی؟ روزهای هفته رو گم کردم. نمی‌دونستم امروز میای شرکت!
فروز لبخندی زد:

_سلام. جدای از وظایف کاری اومدم از مهندس تشکر کنم...
آلودگی هوا اونقدر نیست که تو شرکت هم ماسک زدی! خفه
میشی زیر اون ماسک... امروز مردم هم تو خیابون بیشتر از
بقیه روزا ماسک زده بودن... ولی هوا مثل همیشه ست... اونقدر آلوده نیست این سوسول‌بازیا رو بخواد.

@shahregoftegoo

مهندس متعجب نگاهش کرد. علی گرهی بین ابروانش انداخت و گفت:

_از تکنولوژی پنجاه سال فاصله گرفتی از دنیا خبر نداری...
واسه کروناست!

اول برای پدرش توضیح داد که فروز تلویزیون و گوشی هوشمند ندارد و بعد در مورد اخبار شیوع کرونا و راهکار تعطیلی احتمالی و دورکاری برای فروز گفت. تمام مدتی که علی و فروز با هم صحبت می کردند مهندس شکوهی بزرگ کاغذ زیر دستش را متفکرانه خط خطی می کرد. بعد از پایان صحبت های علی، مهندس گفت:

_خانم فرهادی یه چیز بهت میگم نه نگو... لپ تاپ اتاق کنفرانس اضافه ست. میشه حذفش کرد. به جایی بر نمی خوره...
کارت تی وی هم داره...موقت ببرش خونه که...
فروز شتابان از جایش بلند شد:

_نه نه... اصلا... من اومدم تشکر کنم نه اینکه بار بدهی مادی و معنوی م رو سنگین تر کنم... به زرین خانم سلام برسونید.
هر چه مهندس اصرار کرد، فروز نپذیرفت و به بهانه‌ی حضور در آموزشگاه و دیر شدنش سریع از شرکت خارج شد.

نان سنگ به دست، وارد کوچه شد. همانطور که در کیفش کلیدش را جستجو می‌کرد، خدا را بابت وصول بدهی دو تا از شاگردانش شکر کرد. سه نفر دیگر هم برای کلاس خصوصی از طرف دانش‌آموزانش با او تماس گرفته بودند و امیدش برای بهبود وضعیت مالی‌اش بیشتر شده بود. تصمیم داشت اول نیمی از بدهی علی را بپردازد، بعد به داد یخچال و فریزرش برسد، سپس تبلتی چینی و سبک بگیرد، و در مرحله‌ی آخر بدهی‌اش را کاملاً صاف کند. بعد از شکست غول مرحله‌ی اول، وارد مرحله دوم می‌شد؛ تهیه پول پیش خانه برای اجاره‌ی خانه‌ای واقعی. دوست نداشت گورخواب بماند. لیست افکار

مثبتی که آماده کرده بود را با باور قلبی در دل برای صدمین بار تکرار کرد و وارد حیاط شد. همسایه یکی از طبقات بالا در حیاط بود. سلامی کوتاه گفت و بدون اینکه گفتگوی بیشتری با او داشته باشد به اتاق خودش پناه برد. قبل از خروج از خانه، در موتورخانه و در اتاق را باز گذاشته بود. هوای اتاق کاملاً گرم بود. ناهار بیسکوئیت ساقه‌طلایی خورده بود. برای شام می‌خواست خودش را به نان و ماست مهمان کند. باید برای مدتی با گوشت و مرغ خداحافظی می‌کرد.

پالتو و شالش را روی تخت انداخت. زیر لب ترانه‌ی «ماه‌پیشونی» که ساعتی قبل از پخش صوت ماشینی در حال عبور شنیده بود را زمزمه می‌کرد. ترانه را کامل بلد نبود و همان قسمتهایی که شنیده بود را مرتب تکرار می‌کرد. اگر گوشی هوشمند داشت، حتماً موزیک آن را از نت دانلود می‌کرد. سکوت خانه آزارش می‌داد. به ندرت پیش می‌آمد خودش تلویزیون روشن کند و یا آهنگی از موبایلش پخش

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

کند. اما حالا که اجبار به سکوت داشت دلش برای صدا تنگ شده بود.

[PM۱۲:۰۳ ۲۰۲۱/۲۵/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۳۲

@shahregoftegoo

شاید اگر بودند حتی حاضر می شد صدای سخنرانی و نوحه در گوشش پخش شود. به افکارش خندید و دستانش را زیر شیر آب شست. سعی کرد فعلا از صدای آب و صدای موتورخانه لذت ببرد تا بعد.

چند مشت آب روی کاه گلها ریخت. عطر خنک کاهگل که در اتاقک پیچید، روحش تازه شد. کمرش را به چپ و راست چرخاند و سعی کرد آهنگی در ذهنش بگذارد و جلوی آینه میز آرایش برقصد. دوست داشت خودش را مشغول کند. بیش از یکی دو دقیقه نتوانست. خواستش را عوض کرد و بدون اینکه یوگا آموزش دیده باشد، تلاش کرد تا حرکاتی کششی مثل آن را انجام دهد. مزه نداشت. هیچ چیز بدون موسیقی مزه نداشت. سابق بر این از سر کار که به خانه می رفت اول دوست داشت کمی دراز بکشد؛ اما حالا...

باید اراده می کرد و حرکتی که در ذهنش آمده بود انجام دهد را انجام می داد. نباید جلوی خودش کم می آورد. روی پنجهی

پا بلند شد و دستانش را به بالا کشید. سپس دستانش را به طرفین باز کرد. صدای زنگ موبایل باعث شد پاشنه‌ی پایش را روی زمین بگذارد. نگاهی به آن انداخت، علی بود. به محض جواب دادن، گفت:

_در رو باز کن. پشت درم.

در زیرزمین را که باز کرد، در حیات هم با کلیدی باز شد و علی و زرین خانم با چند کیسه‌ی بزرگ که برند فروشگاهی زنجیره‌ای روی آن بود وارد شدند.

دلش گرفت از اینکه دست پر آمده بودند. احساس مستمند بودن کرد و این حس منفی روی رخسارش اثر گذاشت. برای دست دادن پیش قدم شد ولی قبل از زرین خانم، علی گفت:

_فروزجان... دست دادن دیگه قدغن شده... خوب هستی؟

_تشکر... چرا زحمت کشیدین؟ باور کنین همین امروز رفتم خرید کردم.

علی با لودگی جواب داد:

_جوگیر نشو... همه ش مال تو نیست. سر جریان این کرونا،
فروشگاه‌ها دارن غارت میشن. مردم هجوم آوردن واسه خرید.
منم رفتم یه سری چیزمیز واسه خونه خریدم یه وقت مملکت
تعطیل شد دستمون نمونه تو پوست گردو... می‌دونستم خبر
نداری، واسه همین یه سری چیزمیز هم واسه تو خریدم.
زرین خانم بدون توجه به صحبت‌های علی و فروز با اجازه‌ای
گفت و سرویس بهداشتی و بعد هم اتاقک را بازدید کرد. علی
هم خواست وارد شود که فروز جلوییش را گرفت و گفت:
_زحمت کشیدی، دستت درد نکنه... اول صورت حساب این
خریدا رو بده بعد قبولش می‌کنم.
علی شکلکی برایش درآورد. او را رد کرد و خواست وارد خانه
شود. فروز دوباره سر راهش ایستاد و اصرار کرد. علی با اخم
گفت:

_مگه سفارش داده بودی که پولش رو ازت بگیرم؟ جمله‌ش
برات آشنا نیست؟

حرفی بود که وقتی خودش برای علی و آزاده خوراکی خاصی تهیه می‌کرد می‌گفت. علی و آزاده عاشق لواشک، ترشی، شور و مربا بودند. و فروز هر وقت برای خودش از این قبیل چیزها درست می‌کرد، سهم آنها را هم می‌فرستاد.

من من کرد و گفت:

_آخه درست نیست!

_چپ و راست واسه آزاده غذا و یارونه درست می‌کنی و

می‌فرستی، درسته؟ برو کنار بذار باد بیاد داداش!

فروز دیگر چیزی نگفت و علی وارد اتاق شد. با ورودشان

زرین خانم نگاه شاد و پرهیجانش را از روی در و دیوار برداشت

و رو به علی گفت:

_دو سال شیرخشکی که بهت دادم حلال باشه... خیلی

خوشگل شده... عالی شده...

بعد رو به فروز ادامه داد:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_مبارکت باشه دخترم... به حق علی روزهای خوبی رو تو این
خونه سپری کنی و به خوبی و خوشی بری سر خونه و زندگی
خودت.

[PM۱۲:۰۳ ۲۰۲۱/۲۵/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

با لب‌خندی گرم تشکر کرد و کتری را روی گاز گذاشت تا چای درست کند. زرین خانم روی تختی که خودش فرستاده بود نشست. از داخل کیف بزرگش، جعبه‌ای کوچک و کادو شده بیرون کشید. آن را روی پاتختی گذاشت و گفت:

_قابل تو رو نداره... خونه نوییه!

فروز از شدت شرمندگی سرخ شد:

_شما خود خونه رو دادین، وسایلش رو دادین، تا ابد من رو مدیون خودتون کردین... دیگه خونه نویی چه صیغه‌ایه؟

علی جلوی آینه ابروهای پرپشتش را با نوک انگشت مرتب کرد و رو به تصویر خودش جواب داد:

_صیغه مبالغه!

فروز به کابینت پشت سرش تکیه داد و گفت:

_من چه جوری لطفای خانواده شما رو جبران کنم؟

زرین خانم لبخندی پر غم زد و گفت:

_علی رو نمی دونم... ولی من خودم رو مقصر می دونم. شاید می خواهم این جوری وجدانم رو آسوده کنم. من در مقابل نصیحت های احمقانه به تو مسئولم.

فروز لبخندی واقعی روی صورتش نشان داد:

_نفرمایید... خدمت مهندس شکوهی عرض کردم، این اتفاق هیچ ربطی به نصیحت های شما و علی نداره... شما حرفاتون کاملاً درست بود. منتها کیس مورد مطالعه، کیس خوبی نبود. نخاله بود با خرده شیشه خالص... بگذریم... خیلی زحمت کشیدید تشریف آوردید.

علی و زرین خانم خیلی زود رفتند. فقط آمده بودند خریدهایشان را تحویل بدهند و بروند. پیش از رفتنشان فروز با اشاره به کیسه های خرید، رو به علی کرد و گفت:

_دستت درد نکنه، ولی لطفا دیگه تکرار نشه... حس بدی بهم دست میده.

جواب علی هم کج و کوله کردن صورتش بود و "به درک"ی که زیر لب گفت!

در زیرزمین را بست و چفت پشت آن را محکم کرد. کیسه‌های خرید را باز کرد و چشمانش برق زد. دو بسته گوشت چرخ کرده، دو بسته ران مرغ، یک بسته هجده تایی تخم مرغ، چندین بسته ماکارونی و تن ماهی، یک گونی برنج، انواع بنشن، انواع لوازم بهداشتی و شوینده با حجم بالا،... به غیر از پنیر و ماستی که صبح خریده بود، بیشتر نیازش را آورده بودند. خوشحال از پر شدن خانه‌اش و غصه‌دار از شکسته شدن مناعت طبعش مشغول مرتب کردن و جا دادن خریده‌ها شد. شام همان نان و ماستی که در نظر داشت را خورد. با وجود پر شدن یخچال و فریزر باید در مصرف آن صرفه جویی می‌کرد تا

بدهی‌اش به علی را صاف کرده و بعد زندگی عادی‌اش را شروع کند.

شامش را خورد. مسواکش را زد و بی‌توجه به نه نشدن ساعت خواست دراز بکشد و کمی کتاب بخواند و بعد بخوابد. سالها بود کتاب جدیدی نخریده بود. هر چه می‌خواند پی‌دی‌اف بود. چشم‌بسته کتابی از کمد دیواری بیرون کشید تا مطالعه کند. معماهای ریاضی بود؛ مربوط به زمانی که دبیرستانی بود. سر جایش دراز کشید که چشمش به هدیه‌ی زرین خانم افتاد. فراموشش کرده بود. با هیجان بازش کرد. تبلت بود! دستش را لای موهایش برد و خطاب به خدا گفت: «گفتم می‌خوام خونه رو پر کنم و تبلت بخرم، گفتم خودم نه یکی دیگه! خواسته‌م رو ناقص شنیدی... فکر مناعت طبع منم باش بی‌زحمت!» از دریافت تبلت بیش از پر شدن یخچال خوشحال شده بود. شارژش پر بود، یک سیم‌کارت رایتل با بسته‌ی اینترنتی یک ماهه رایگان هم رویش بود. با هیجان تلگرام و واتساپش را

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

نصب کرد. اول پیام تشکری بلندبالا برای زرین خانم فرستاد و در جواب بوسه‌ای دریافت کرد. بعد سراغ پیامهایی که در طول این مدت دریافت کرده بود، رفت.

[PM۱۲:۰۳ ۲۰۲۱/۲۵/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۳۴

@shahregoftegoo

به‌نوش چند دشنام رکیک برایش فرستاده بود و بعد نفرینش کرده بود. از خواندن دشنام‌های به‌نوش خوشحال شد و لب‌خندی روی لبش آمد. کودکانه از اینکه توانسته بود در قبال ناروی بزرگ به‌نوش، زخمی بزند و او را بجزاند، ذوق کرده بود. از ذوق خودش خنده‌اش گرفت. او در قبال زخم چاقوهای به‌نوش، تنها لگدی خفیف زده بود. احساسش را گوشه‌ای گذاشت و دنباله‌ی پیام به‌نوش را خواند. بعد از یک سری دشنام‌های وقیح و شایسته‌ی خانواده خودش، نوشته بود منصور گوربه‌گور شده هیچ غلط اضافه‌ای با من نکرده و من دخرم! بعد هم بلاکش کرده بود.

یادش آمد در وویس منصور، چه اشاراتی به به‌نوش شده بود. شاید حقش نبود آن قسمت وویس را پخش می‌کرد. باید آن قسمت مرتبط با به‌نوش را قیچی می‌کرد. اما در آن لحظه او و آزاده آن قدر قسمت کلاهبرداری ماجرا برایشان برجسته شده

بود که از آبروی ناموسی بهنوش غافل شدند. ذره‌ای پشیمان شد، در حد دانه‌ای ارزن؛ نه خیلی! شانه‌ای از بی تفاوتی بالا انداخت و پیام احترام خانم را خواند. او هم بعد از لعن و نفرینش نوشته بود زنیت نداشته که شوهرش را نگه دارد و اگر دل بهروز را به خانه خوش می‌کرد حالا بهروز مثل موم در دستش بود. نه اینکه در کشوری دیگر، در آغوش زنی دیگر خوش بگذراند. او هم بلاکش کرده بود. پوزخندی به بی‌منطقی احترام خانم زد و سراغ مادر منصور رفت. از او برای پسرش حلالیت خواسته بود؛ چند بار. این بار فروز او را بلاک کرد. دو نفر دیگر از فامیل هم اعلامیه مجلس ختم منصور را فرستاده بودند. از بقیه فامیل تنها مهناز جواب داده بود:

__ «خدای من.»

«چوبش رو می‌خورن، مطمئن باش.»

«الان آبروشون تو فامیل رفته.»

«همه دارن در مورد پستی منصور و بچه‌های احترام خانم
میگن.»

«خوب آبروشون رو بردی، خصوصا بهنوش رو.»
«ایول.»

«ماجرای منصور رو هم که حتما تا الان فهمیدی.»
«نمی‌دونم چه عزاداری براش راه انداخته بودن.»

«باورشون شده بود چون کنار یه عده نخبه کشته شده، اونم
فرار مغزها بوده.»

«الان رو شد که سیراب شیردون‌ها هم کنار مغزها فرار
می‌کنن.»

«یه چیز جالب بهت بگم، زن سابقش هنوز حکم قانونی طلاقش
نیومده بوده.»

«منصور می‌خواسته یه چیزی ازش بگیره بعد طلاقش بده.»
«اونم نداده، منصور هم ول کرده خواسته بره کانادا.»
«با این اتفاق زنه برد کرد.»

«بدون اینکه اسم طلاق بیاد تو شناسنامه‌ش و پولی بخواد به اون منصور بده، جدا شد.»

«تازه یه ارثی هم می‌بره از منصور.»

«الان کجایی؟ چیکار می‌کنی؟»

در جوابش نوشت:

«یه جا گرفتم و دارم زندگی می‌کنم.»

توضیح بیشتری نداد. شک نداشت هر چه به مهناز بگوید، در کل فامیل پخش می‌شود. مهناز خبرگزاری افتخاری بی‌بی‌سی بود. و فروز اصلاً دوست نداشت به‌نوش و احترام‌خانم از حال‌وروزش مطلع شوند.

بعضی از دوستان مشترکش با آزاده که از جریان طلاقش مطلع شده بودند، با او همدردی کرده و گفته بودند: «بعد از بحران کرونا باید یه دورهمی بذارن و همدیگه رو ببینن.»

دو نفر ناشناس هم در واتس آپ در مورد هزینه‌ی کلاس خصوصی زبان انگلیسی پرسیده بودند. پاسخشان را داد و امیدوار شد تا برنامه‌ی کاری‌اش مثل گذشته پر شود. کمی اخبار و رویدادهای کشور و جهان را خواند. تازه عمق وحشت از کرونا را درک کرد. تا آن موقع فکر می‌کرد کرونا مثل ابولا خیلی با ایران فاصله دارد و تازه فهمیده بود "کرونا از آنچه شما می‌پندارید به شما نزدیک‌تر است." یعنی چه!

, [PM۱۲:۰۳ ۲۰۲۱/۲۵/۵]

در اخبار خوانده بود، در بیشتر کشورها دورکاری و قرنطینه خانگی اجرا شده است. اگر قرار بود این اتفاق برای ایران هم بیفتد، درآمدش را از دست می‌داد. باید فکری می‌کرد. شرایطش جوری نبود که بتواند یکی دو ماه حضور کرونا در ایران و پیامدش خانه‌نشینی را تحمل کند! مطمئن بود خیلی زود واکسن آن ساخت خواهد شد و زندگی جهان مثل گذشته خواهد شد. یقیناً تا پیش از سال نو شمسی، دانشمندان آمریکایی و اروپایی راهی برای رهایی از کرونا می‌یافتند. اما تا واکسن وارد تولید انبوه شود و به ایران برسد، ماهها خواهد گذشت؛ تا آن موقع چه باید می‌کرد؟ نهایت بقای کرونا تا

اردیبهشت باید می‌بود! گفته بودند با گرم شدن هوا، خاموش می‌شود تا شروع سرما! اما تا آن موقع چه باید می‌کرد؟ نگاهی به تابلت انداخت و فکر آموزش مجازی به سرش زد. بنری تبلیغاتی برای خودش درست کرد. با مضمون "آموزش حضوری و آنلاین مکالمه زبان انگلیسی، خصوصی و نیمه‌خصوصی" و آن را برای تک‌تک مخاطبینش و شاگردان گذشته‌اش فرستاد. به جواب گرفتن از بنر تبلیغاتی‌اش خیلی دلگرم بود. امیدوار سر روی بالش گذاشت. ناگهان یاد آهنگ "ماه‌پیشونی" که تمام بعدازظهر ذهنش را مشغول کرده بود افتاد. سر از روی بالش برداشت. ترانه را دانلود و پخش کرد. وسط آهنگ ماه‌پیشونی، بدون اینکه ربطی داشته باشد یاد آهنگ «میلیون، میلیون گل سرخ» افتاد. دلش برای آن آهنگ بیش از هر ترانه‌ی دیگری تنگ شده بود. آن را نیز دانلود و پخش کرد. با شنیدن صدای آلا پوگاچوا دچار خلسه شد. یک‌جور برهوت فکری لذتبخش. تک‌تک سلولهای وجودش فقط به ترانه‌ای که به روسی خوانده

می‌شد اما معنای کاملش را می‌دانست گوش سپرده بود.
خاطرات گذشته، سالن طبقه دوم آموزشگاه، زمانی که با دامن
کلوش کوتاهش با آن ترانه می‌رقصید را به یاد آورد. پستی که
روزبه در اینستاگرامش گذاشته بود و آزاده آن را لو داده بود
را...

دستش دست خودش نبود زمانیکه بعد از دو سال اینستاگرام
نصب کرد. وارد صفحه‌ی روزبه آقا جانلو شد. نگاهش برای
دقایقی به تصویر روزبه خیره ماند. اگر می‌خواست واقع بین
باشد باید قبول می‌کرد که روزبه در خوش تیپی انگشت کوچک
بهروز هم نمی‌شد. اما به چشم او روزبه آقا جانلو
خوش تیپ‌ترین مرد جهان بود. آپلودش بود. عکس پروفایل
روزبه را خودش انداخته بود. قدیمی بود. مربوط به جشن تولد
آزاده در حدود سه سال پیش.

از قبل با علی هماهنگ کرده بودند. بلافاصله بعد از خروج علی
و آزاده از منزلشان به هوای آتلیه رفتن، او و روزبه و نویده با

کلیدی که در دست داشتند وارد شدند. در کمتر از نیم‌ساعت خانه را تزئین کردند و زمانی که دیگر دوستانشان آمدند، کاری برای انجام باقی نمانده بود. یاد قیافه‌ی بهت‌زده‌ی آزاده افتاد، وقتی در خانه‌اش را باز کرد و کلی مهمان در خانه‌اش دید. روزبه پیراهنِ آستین‌کوتاهِ زرشکی رنگی پوشیده بود که چهارخانه‌های درشتی داشت. و کراواتی به همان رنگ نیز زده بود. کنار میزی پر از هدایا، سرش را کج کرده و کف انگشتانش را بالای گوشش، تکیه‌گاه سرش کرده بود. لبخندی محو و زیبا روی لب داشت و چشم به دوربین دوخته بود. عمود بودن کراوات در کنار کج بودن خود روزبه تضاد جالبی ایجاد کرده بود.

ژست روزبه را خودش پیشنهاد داده بود. هر چقدر فروز از عکس خوشش آمده بود، روزبه غر زده بود که:

— این چیه انداختی؟ عکسش سوسولی شده... مردونه نیست! پاکش می‌کنم.

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

و فروز اصرار کرده بود:

_عکسش جون میده واسه پروفایل. خیلی قشنگه!

و حالا همان عکس، شده بود تصویر پروفایل اینستاگرام روزبه آقاجانلو.

[PM۱۲:۰۳ ۲۰۲۱/۲۵/۵] ,

#باخیالت میزقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

صفحه را باز کرد و مختصر پست‌های او را دید. غالباً عکس‌هایی بود که از طبیعت و گل و گیاه، از پرنده و چرنده انداخته بود. در هیچ کدام از عکس‌ها خودش حضور نداشت. کامنت‌های زیر عکس‌ها هم فقط به به و چه چه بود. تنها یک پست نظرش را به شدت جلب کرد. البته به غیر از نماهنگ «میلیون، میلیون گل سرخ» که می‌خواست سر فرصت و واو به واوش را ببیند و بخواند. عکس نوشته‌ای بود با قسمتی از ترانه‌ی معین: "سفر کردم که از یادم بری دیدم همیشه... آخه عشق یه عاشق با ندیدن کم همیشه" زیرش هم کامنت گذاشته بود: «گاهی فرار کردن هم جواب نمیده... حتی اگه به ظاهر با اراده‌ی خودت باشه... اونی که تو مغزت جولون میده همچنان می‌تازونه.» چند نفر هم کامنت گذاشته بودند: «چه عاشقانه!»، «چه رمانتیک!» «الان پشیمونی که ولش کردی؟»، «حتماً لیاقت رو

نداشته، غصه‌شو نخور.»، «خب، رجوع رو واسه همین وقتا گذاشتن.»، «چاره‌ش یه غلط کردم ببخشیده روزبه، دخترا قلب رئوفی دارن، راحت خر میشن.» و علی کامنت گذاشته بود: «بی‌هیچ توضیحی فرار کردن از یه رابطه عاطفی، یعنی کشتن غرور. کشتن هم همیشه عذاب وجدان داره داداش» تاریخ آن مربوط به بیش از یک سال پیش بود.

سراغ پست اصل کاری رفت و قسمتی از ترانه «میلیون، میلیون گل سرخ» را شنید. کامنتها مشابه کامنتهای پست «سفر» بود. چند نفر پرسیده بودند: «تو که دوسش داشتی چرا کنار گذاشتیش؟» و روزبه پاسخ داده بود: «قسمت هم نبودیم»، «هزاران کیلومتر ازش فاصله گرفتم که فراموشش کنم، ولی نشد»

علی نوشته بود: «حیف اون دختر که به خاطر توی عوضی تو چاه یه نفر عوضی‌تر از تو افتاد.»

در میان کامنت‌های مشابه هم، کامنتی با نام بانوی آریایی و تصویر خانمی مسن متفاوت با بقیه بود: «یادمه این آهنگ رو خیلی گوش می‌کردی. فهمیده بودم یکی رو دوست داری. منتظر بودم یه کاری بکنی. ولی تو هم خدا رو می‌خواستی، هم خرما رو. نشستنی ببینی برات چی مقدر می‌کنن. تو عاشق نبودی. که اگه عاشق بودی مثل من زمین و زمان رو بهم می‌دوختی و به عشقت می‌رسیدی. اونم نه الان. پنجاه شصت سال پیش، با فرهنگ سنتی و بسته اون زمان.»

جواب روزبه این بود: «مامانای عزیز و عاشق‌پیشه‌ی من، شما به جنگ مقدرات خانواده رفتی، ولی من باید به جنگ مقدرات الهی می‌رفتم. جدال با خدا کار من نیست»

چند نفر ریپلای زده بودن: «نفهمیدم»، «ترجمه کن»، «فارسی بگو حالیمون شه» و روزبه دیگر پاسخی نداده بود.

مامانا مادر بزرگ روزبه بود. مادر مادرش. از حرفهای گذشته می‌دانست مامانا دیابت دارد و شکم‌وست. روزبه خیلی دوستش داشت. بعد از فوت پدر بزرگش و ازدواج البرز برادر کوچکش، عملاً به منزل مادر بزرگش نقل مکان کرده بود تا پیرزن تنها نباشد و پدر و مادرش تنها باشند! اصرارهای مامانا و مادرش، او را به فرانسه فرستاد. روزبه به شدت فرزند حرف‌گوش‌کنی بود. بارها گفته بود حرف پدر و مادر برایش حجت الهی است و باور داشت جدال با والدین یعنی جدال با خدا. و پیامد این جدال بی‌برکتی و فرار آرامش و آسایش از زندگی است.

لواستر و تبلت را خاموش کرد. پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و در دل گفت:

_نامرد... تو که می‌دونستی مامان و بابات راضی نمیشن با یه دختر واحد سرایداری ازدواج کنی، بی‌جا کردی دل منو هوایی کردی. تو با برادرت البرز فرق داری. تو خیالت اقتدا کردی به

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

داداشت که برخلاف تو جرو بزه داره و برای هویت خودش
ارزش قائله. نمی‌ذاره آرامش و خواسته‌ی زندگی‌ش فدای
احترام والدین بشه. به خاطر احترام والدین آرامش رو از
خودت گرفتی. احترام بزرگتر واجب‌ه ولی نه تا جایکه گند
بزنی تو زندگی خودت و یه دختر دیگه که من باشم... الان که
فکر می‌کنم می‌بینم پسری که اینقدر فرزند خوبی باشه، شوهر
خوبی نمیشه. همون بهتر که نیومدی خواستگاریم!
[PM۱۲:۰۳ ۲۰۲۱/۲۵/۵] ,

#با خیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

در طول اولین هفته‌ای که از اقامتش در اتاق می‌گذشت سه شاگرد خصوصی جدید گرفته بود. دو تا آنلاین و یکی حضوری. اتاق برایش خوش‌یمن بود. تراکت خیاطی هم در محله پخش کرده بود. بالاخره باید از آموزه‌هایی که چند سال در آموزشگاه دیده بود استفاده می‌کرد. پیش از آمدن احترام‌خانم به آموزشگاه، گاهی وردست مربی قبلی می‌شد. هم مدرک خیاطی داشت و هم مهم‌تر از آن اصولی و زیربنایی خیاطی بلد بود! به گفته‌ی حاج‌خانم زارع در حد مزون زدن خیاط بود. خاله ثمین عقیده داشت هر دختری باید هنری پولساز بلد باشد؛ برای روز مبادا! و فروز می‌خواست از هر هنر و دانشی که داشت پول دربیآورد و خودش را از فقری که دامنش را گرفته

بود، نجات دهد. عقیده داشت فقر نسبی ست و نسبت به گذشته‌ی خودش فقیر شده بود. دلش صدقه‌های علی و زرین خانم را نمی‌خواست. حتی اتاقک با عرض کمتر از دو متر آزارش می‌داد. مصر بود خودش را از آن شرایط نجات دهد. از سویی نگران وضع کرونا و قرنطینه بود. می‌خواست پیش از اجباری شدن تعطیلی قریب‌الوقوع مشاغل، حداقل اندوخته‌ای برای خودش فراهم کرده و بدهی‌اش به علی را صاف کند. وقتی دو میلیون تومان از طلبی که از شاگردان گذشته‌اش داشت را برای علی کارت به کارت کرد، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. مهم نبود که علیرغم پر بودن یخچال و فریزرش، یک هفته تمام فقط نان و سیب‌زمینی و نان و ماست و نیمرو خورده بود. مهم نبود همان سیب‌زمینی را از بین کیسه‌های بسته‌بندی شده آخر وقت تره‌بار که به ثلث قیمت اصلی هست، برمی‌داشت. مهم این بود که "توانستن" را به خودش ثابت کرده بود. وجود دو شاگرد آنلاین هم کمی خیالش

را برای آینده راحت کرده بود. یخچال و فریزرش را پر نگه داشته بود تا اگر علی و آزاده به خانه‌اش آمدند، او را فقیر نبینند. با آنها تعارف داشت، با خودش که تعارف نداشت.

سرگرم برش زدن کت‌دامنی زنانه بود. اولین سفارش خیاطی بعد از سالها. تبلتش هم کنار دستش بود و آهنگی شاد گوش می‌کرد. دوست داشت کت‌دامن بانوی بدهیکلی که آن را سفارش داده بود را آنقدر زیبا بدوزد که تمام پارچه‌های موجود در چمدانش را بیاورد تا آنها را برایش بدوزد. روزبه می‌گفت "کار خوب، تبلیغه. مشتری خودش برات تبلیغ می‌کنه و مشتری جدید میاره." فرقی نمی‌کرد آموزش زبان باشد یا خیاطی. این اتفاق را در پروسه‌ی آموزش خصوصی زبان زیاد دیده بود. بیشتر شاگردانش، معرفی شده شاگردان قبلی‌اش بودند. دوست داشت این اتفاق برای خیاطی‌اش هم بیفتد.

چرخشی به گردنش داد و دستانش را به طرفین کشید. خسته شده بود. استراحتی به خودش داد و بی آنکه پارچه و وسایل مربوطه را جمع کند، خودش را دمر روی تخت انداخت و دیتای تبلتش را روشن کرد.

علی در پاسخ به اسکرین شات واریزی پولش اعتراض کرده بود:
_ «فرووووز!»

«چه عجله‌ای بود حالا!»

«خیالم راحت باشه بهش نیاز نداری؟»

جواب داد:

_ «سلام علی. خوبی؟ آزاده خوبه؟»

«دستت درد نکنه.»

«خدا یه برادر مثل تو به هر دختری بده دیگه هیچ دختری

بی‌یاور نمی‌مونه.»

«دردوبلای توی برادر واقعی بخوره تو سر اون دو تا لندهوری
که ژنتیکی و شناسنامه‌ای برادر من.»
«جبران به خیر.»

کمی خبرها را خواند و بعد به عادت‌ی که جدیداً کسب کرده بود
و نمی‌توانست در مقابلش ایستادگی کند، سراغ اینستاگرام و
صفحه‌ی روزبه رفت. کمی تصویرش را نگاه کرد و لبخند زد.
احساس می‌کرد چشم‌های روزبه به او نگاه می‌کند. محو تصویر
روزبه بود که نوتیفیکیشن تلگرامی بالای تبلتش از روزبه
ظاهر شد: «سلام». سریع به تلگرامش برگشت. به دید لحظه‌ای
چشمانش شک کرده بود. ضربان قلبش بالا رفت و زیر لب
گفت:

_لعنت به فیلترینگ تلگرام... چرا بالا نمیاد؟ روزبه بود؟ شاید
یه روزبه دیگه باشه... مثلاً در مورد زبان بخواد سؤال کنه... ای
خدا چرا بالا نمیاد؟ جون می‌کنه تا آپدیت بشه!

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[PM۱۲:۰۳ ۲۰۲۱/۲۵/۵] ,

#باخیالت میزقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۳۸

@shahregoftegoo

پیام «سلام» از روزه نامی برایش آمده بود. آن را باز کرد،
نگاهی به پروفایل انداخت. روزه بود؟ چقدر عوض شده بود!
ریش گذاشته بود، ریشی بلند. کمی هم چاق شده بود.
سرشانه‌هایش عریض‌تر و مردانه‌تر شده بود. ظاهراً خیلی به
روزبه خوش گذشته بود و حسابی رو آمده بود. هر چه او
سختی کشیده بود، روزه نشاط را تجربه کرده بود. با محبتی
عمیق به تصویر پروفایل نگاه کرد و خدا را بابت حال و روز خوب
روزبه شکر کرد. محو تصویر جدید روزه بود که مجدد پیام
آمد:

_ «حق داری نخواستی جواب سلامم رو بدی»
«خودمم نمی‌دونم با چه رویی بهت پیام دادم»
دستش از سلطه‌ی مغزش خارج شد و نوشت:

_ «سلام»

«خوبی؟»

در جا روزه تایپ کرد:

__ «قربانت»

دلش برای "قربانت" گفتن‌های او تنگ شده بود. سعی کرد زیر لب لحن خاص روزبه را در ادای این کلمه تقلید کند. چند بار "قربانت" را گفت، اما هر کاری کرد لحن و گویش خاص او نشد. پیام‌های بعدی روزبه خیلی زود رسید:

__ «علی بهم گفت چی شده»

«خیلی ناراحت شدم»

«الان اوضاع چطوره»

«کمکی از دست من برمیاد»

فروز به جای جواب نوشت:

__ «تو هنوزم آخر جمله‌ها نقطه نمی‌ذاری یا علامت سؤال، یا

علامت تعجب.»

پاسخ روزبه استیکر خنده بود. فروز نوشت:

__ «چاره‌ای جز سازگاری و تلاش برای بهتر شدن اوضاع ندارم.»

«البته اصلاً دوست نداشتم اخبار زندگیم به گوش غریبه‌ها
برسه.»

«باید با علی در این مورد یه صحبت اساسی داشته باشم.»
روزبه تایپ کرد:

— «بهت حق میدم بهم غریبه بگی»

«ولی بدون این غریبه وقتی جریان خیانت عاطفی و بعد هم
دزدی رو شنید تا چند روز پریشون بود»

فروز پوزخندی زد و نوشت:

— «از هم‌دردیت ممنونم.»

«ابداً نیاز نیست غریبه یا آشنایی به خاطر شرایط من پریشون
باشه.»

«من زن ضعیفی نیستم. بلام چه جوری گلیم خودم رو از آب
بیرون بکشم.»

«نیازی به پریشونی تو ندارم.»

و در دل ادامه داد: «رفتن بی خبر تو کمتر از این اتفاقات اخیر
به‌هم آسیب نزده بود. حالا واسه من فاز دلسوز برداشتی.»
روزبه جواب داد:

«درسته. می‌دونم ضعیف نیستی. منم عاشق همین روحیه‌ت
شده بودم»

«منظورم اینه که روحیه مبارزت رو دوست داشتم و دارم»

«من رو مثل علی برادر خودت بدون»

«خوشحال میشم بتونم کاری برات انجام بدم»

کلمه‌ی «برادر» در میان بقیه کلمات بزرگ و بزرگ‌تر شد و

کامل تمام فضای ذهن فروز را گرفت. با توجه به پستهای

اینستاگرامی روزبه، تصور کرده بود حالا که اسم کسی در

شناسنامه‌اش نیست، روزبه پشیمان از رفتار گذشته، باز آمده

تا رفع کدورت کند و باب دوستی عاشقانه قدیم را باز کند.

داشت برنامه‌ریزی می‌کرد تا چگونه با دست پس بزند و با پا

پیش بکشد تا هم روزبه را به دست بیاورد، هم به جبران

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

غروری که پیش از این از طرف او لگدمال شده بود، او را به غلط کردن بیاندازد. اما ظاهراً خیلی اشتباه فکر کرده بود. روزبه اصلاً از رفتار گذشته‌اش نادم و پشیمان نبود. در جواب استیکر تشکر فرستاد. و بلافاصله نوشت: _«من چند دقیقه دیگه تدریس آنلاین دارم. شب خوش.»

, [PM۱۲:۰۳ ۲۰۲۱/۲۵/۵]

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

بلند شد و لباس مناسبی را پوشید. لیوانی آب نوشید و تلاش کرد فکرش را از روزه خالی کند. جایی که در نظر داشت، نشست. با استفاده از چند کتاب، نگهدارنده‌ای ساخت و تبلت را در آن جای داد. پیش از آنکه از تلگرام به ایمو برود، آخرین پیامهای روزه را خواند:

_ «ساعت ده شب (همراه با استیکر تعجب)»

«باشه»

«کلاست یک ساعته‌ست دیگه»

«بعد از کلاس می‌بینمت»

«شب خوش»

از تلگرام خارج شد. روزبه را هم از ذهنش بیرون کرد و کلاسش را آغاز نمود.

شاگردش مردی سی و چند ساله بود. در یکی از شهرهای جنوبی کار می‌کرد و رؤیای رفتن به آمریکا را داشت. وضع زبان‌ش بد نبود. امیدوار بود بتواند پیش از زمان امتحانات آیلتس اوضاع زبان انگلیسی‌اش را بهبود ببخشد.

با پایان کلاس، تبلت را خاموش کرد و به خودش قول داد تا فردا سراغ روزبه نرود. به خیاطی مشغول شد. تا جاییکه می‌خواست چرخ خیاطی را روشن کند و به خاطر سروصدا و زمان نامناسب بی‌خیال آن شد. با لبخند و امیدواری به پارچه‌های بریده‌شده‌ای که با سوزن به هم وصل شده بودند نگاهی انداخت. کمی کش و قوس به خودش داد و هوس کرد اندکی قالی ببافد. نیم‌رج بیشتر نبافته بود که چشمانش خسته شد و خوابش گرفت.

با فکر به پیامهای روزبه سر روی بالش گذاشت. کلمه‌ی برادر و دو پست اینستاگرامی اصلا با هم تناسب نداشتند. مگر اینکه پستها مربوط به او نباشند! مثلاً روزبه سفر کرده باشد تا از عشق دختر دیگری فرار کند یا آهنگ «میلیون، میلیون گل سرخ» را برای دختر دیگری فرستاده باشد و همزمان شیرکاکائو نوشیده باشد! عقلش به جایی نرسید. تصمیم گرفت هر چقدر دلش بی‌تابی کرد، پیامی برای شروع هم‌صحبتی و دوستی دوباره به روزبه نفرستد.

روز بعد جمعه بود. آزاده برای ناهار دعوتش کرده بود. اما فروز نگران از احساس دلسوزی علی و آزاده، دعوت ناهار را رد کرده بود و خواسته بود کار کت‌دامن را تمام کند. همین کار را هم کرد. کت‌دامن را تا مرحله‌ی پرو کامل کرد و با صاحبش

تماس گرفت تا بیاید و آن را بپوشد. بعد هم پشت دار قالی نشست و چند رج بافت.

زمان استراحتش که سراغ تبلت رفت، روزه پیام فرستاده بود: _ «کلاست تموم شد»

«نیستی»

این پیامها مربوط به شب گذشته بود و ساعتی قبل نوشته بود: «حوصله‌ت سر نمیره تنهایی»

«چرا نرفتی خونه علی و آزاده»

عصبانی شده بود؛ از کنکاش روزه، از دست علی که گزارش روز به روزش را برای روزه می‌فرستاد. به جای جواب به روزه، تمام پیامهای بین خودش و او را کپی کرد و برای علی فرستاد. و در پایان نوشت:

_ «علی جان! یه لطفی بکن در مورد من و زندگیم با کسی

صحبت نکن. ممنونم.»

علی آنلاین بود. بدون هیچ توضیحی سریع استیکر عذرخواهی فرستاد. در مقابل شاخه گلی فرستاد و به پی‌وی روزبه رفت و نوشت:

«نه، حوصله‌م سر نمیره. ترجیح میدم روز تعطیلم رو بذارم برای کارهای خیاطی و سفارش مشتری رو بهش تحویل بدم. بعد از ظهر هم کلاس خصوصی دارم.»

«می‌بینی؟ آدم بی‌برنامه‌ای نیستم که بی‌هدف روزم رو شب کنم.»

«از دلسوزی دیگران متنفرم. این دیگران از غریبه‌های ده‌هزار کیلومتر اون‌ورتر می‌تونه باشه تا علی و آزاده.»

«تا جایکه بتونم سعی می‌کنم محبت‌های مادی و معنوی این مدت‌شون رو جبران کنم. تا مدیونشون نباشم.»

[PM۱۲:۰۳ ۲۰۲۱/۲۵/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۴۰

دوباره پشت دار تابلوفرش نشست. خیال داشت علاوه بر پرداخت دو میلیون تومان باقیمانده بدهی‌اش به علی، با هدیه دادن تابلوفرش حساب مادی‌اش را با آنها صاف کند. مصمم بود

هر شب زمانی هر چند کوتاه را به بافت اختصاص دهد تا زودتر به اتمام برسد.

قاصدک خیالش به گذشته سفر کرد. مدتها بود در فکر برپا کردن داری برای تابلوفرش بود. همه چیزش را تهیه کرده بود. حتی حاشیه پایینی تابلو را هم بافته بود. عکس انتخابی‌اش منظره‌ای بود از کلبه‌ای چوبی در میان جنگلی پر دار و درخت. اما وقتی از پیک‌نیک دوستانه‌ای که روزبه انگشتان بلند و کشیده‌ی او را ستایش کرده بود و صحبت را به جام تهی و قدح باده و گیسوان پریشان کشانده بود بازگشت، تصویر کلبه را به گوشه‌ای انداخت و تصاویر مینیاتوری را سرچ کرد. بعد از کلی جستجو عکس موردنظرش را یافت. تصویر مردی که جام تهی در دستش را به سوی زنی با گیسوان پریشان و قدح باده به دست دراز کرده و طلب می می کرد. با کلی دردسر نخ‌های خریداری شده برای تابلوی قبلی را عوض کرد تا نقش جدید را روی دار، رج بزند. آرزو داشت آن تابلوفرش را روی

دیوار اتاق پذیرایی خانه‌ی مشترکش با روزبه بزند. اما از همان روز، روزبه دیگر پاسخی به تماس‌هایش نداد و بعد هم رفت که رفت. فروز ماند و تابلوفرشی که چند رج از تصویر جدیدش بافته شده بود و دیگر اشتیاقی به اتمام آن نداشت. حال با امید اینکه این تابلو روی دیوار منزل علی و آزاده برود دوباره با اشتیاق و پشتکاری دوچندان گرم بافتن شده بود.

ناهار دست‌ودل‌بازی به خرج داد و بعد از مدتها برای خودش غذا درست کرد. برنجی دم کرد و ران مرغی در قابلمه انداخت. بانوی بدهیکل آمد و کت‌دامنش را پرو کرد. راضی بود. یکی دو ایراد کوچک را خود فروز متوجه شد و آنها را نشانه‌گذاری کرد. بانوی بدهیکل کنجکاو بود بداند که فروز تنها زندگی می‌کند؟ از شهرستان آمده؟ پدر و مادرش کجا هستند؟ ازدواج کرده یا خیر....

فروز پاسخی به کنجکاوی‌های مشتری‌اش نداد و با لبخندی آنها را رد کرد. جوری که بانو فهمید فروز از این تیپ حرف‌ها و کنکاش‌ها خوشش نمی‌آید. بانو رفت و قرار شد دو روز دیگر بیاید و کت دامن آماده را تحویل بگیرد. تا عصر کت دامن را تمام کرد. از آن عکس گرفت و آن را کاور پوشاند و در کمد گذاشت. به خاطر آموزش آنلاینی که داشت، دیتای تبلت را روشن کرد. روزه با ریپلای به پیام "تنفر از دلسوزی دیگران" پیام گذاشته بود:

__ «دستت درد نکه»

«حالا من شدم غریبه ده‌هزار کیلومتر اونورتر»

هر کاری کرد نتوانست پاسخ ندهد. دو سه بار تبلت را روی تخت گذاشت و رفت. و باز آمد و نوشت:

__ «خیلی رو داری به خدا!!!»

اگر این را نمی‌نوشت خناق می‌گرفت!!!

کلاسش را برگزار کرد و بعد از اتمام آن، پیام جدید روزبه را دید:

__ «می دونم»

«قبول دارم روم زیاده»

«قبول دارم از دستم عصبانی هستی»

«کارم درست نبود که جواب تماسهات رو ندادم»

«که بی خبر از دوستان صمیمیم اومدم فرانسه و با همه کات

کردم»

فروز تایپ کرد:

«چرا؟»

پیامش بازدید شد و جوابی برایش نرسید. فروز دوباره نوشت:

«وقتی آدما رو بدون هیچ توضیحی ترک می کنند، هزاران

سؤال و جواب تا سالها تو سرشون می چرخه که همه ش با چرا و

نکنه شروع میشه.»

«آدم‌ها در مقابل کسانی که به خودشون وابسته کردن، مسئولیت دارن.»

«تو حتی یه خداحافظی رو از من و بقیه دریغ کردی.»
«تو عادت کردی پایان جمله‌ها ت نقطه نداری. پایانشون باز باشه. هر وقت دلت خواست بیای دنباله‌شون رو بنویسی.»
«ولی من دیگه نیستم.»

«خواهشاً هم دیگه فاز مهربونی و آشنای دلسوز رو برام برندار.»

«شاید سؤال چرا رفتی به خودت مربوط باشه، ولی سؤال چرا اومدی قطعاً به من ربط داره.»

, [AM۶:۱۹ ۲۰۲۱/۲۹/۵]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۴۱

تمام پیامهای فروز بازدید شد و هیچ پاسخی برایشان نیامد. روزبه آنلاین بود. احساس می‌کرد چشم به صفحه‌ی موبایلش دوخته است، اما چیزی تایپ نمی‌کند. فروز پوفی کشید و دیتای تبلتش را خاموش کرد. سراغ دار قالی رفت و حرصش را با گره‌های محکمی که به تابلوفرش می‌زد خالی کرد. حال و روزش شده بود مثل همان روزهای اولی که روزبه جوابش را نمی‌داد و به یک‌باره پیام خدا حافظی‌اش را از پاریس در گروه

فرستاد. چند دشنام آب‌کشیده زیر لب نثارش کرد. برای عوض کردن حالش آهنگ شادی از تبلتش پخش کرد. آهنگ پخش شد، اما هیچی از آن نفهمید.

احتمال می‌داد به سنت سالهای گذشته که مدارس روز بعد از انتخابات تعطیل می‌شوند، شنبه تعطیل شود. همانطور هم شد. تا ظهر در خانه ماند و پیش از رفتن به آموزشگاه سری به آزاده زد تا از آنجا راهی آموزشگاه شود. آزاده از دست علی عصبانی بود. از اینکه گزارش کاملی از فروز به روزبه داده بود و او را به برقراری ارتباطی دوباره تشویق کرده بود. با حرص پرتقالش را پوست کند و گفت: _خود علی هم خیلی شاکی شد وقتی دید گفته مثل برادر رو من حساب کن! یعنی چی؟ مردک مزخرف! از اونور فاز عاشقانه برمی‌داره از اینور می‌گه برادر! فروز به ظاهر خونسرد، سیبی برش زد و گفت:

_روزبه همه رو با رفتاراش فریب داد. من رو کرده بود
انگشت‌نما که بقیه فکر کنن من رو می‌خواد و بی خیال خودش
بشن.

آزاده پرکی پرتقال در دهان گذاشت و حرصی‌تر گفت:
_نه که خیلی آس بووود! خودبزرگ‌بین مزخرف! دلم می‌خواد
خفش کنم!

فروز متفکر سیب را خرد کرد و مثل کسی که با خودش حرف
می‌زند گفت:

_ولی نه... روزبه همون موقع هم به من گاهی دخترم می‌گفت.
اگه عاشقم بود که بهم دخترم نمی‌گفت!

_چه ربطی داره؟ علی هم به من می‌گه عسل بابا... خودش رو
هم عمو می‌گه.

شیطنت میان دیدگان فروز نشست و با خنده گفت:

_عسل بابا، یه بوس بده عمو ببینم! راستی... رفتی سونو؟

جنسیتش مشخص شد؟

آزاده دستی روی شکمش که اندکی مشخص شده بود کشید و گفت:

_نه قربونش برم... بچه‌م با حجب و حیاست... همچین پاهاش رو جمع کرده که هیچی معلوم نشه... نگفت چرا گورش رو گم کرد و رفت و الان چرا برگشته؟
فروز برش سیبش را قورت داد و گفت:

_کی؟ روزبه؟ نه... چیزی نگفت... بی خیال روزبه! گفتم یه شاگرد مجازی دیگه هم پیدا کردم؟ مردم از ترس کرونا ترجیح میدن به جای معلم خصوصی حضوری، از راه دور آموزش بگیرن. همین جوری پیش بره باید آموزشگاه رو بذارم کنار... فقط خصوصی آنلاین درس بدم.

_دیر یا زود تعطیل میشه. من باشم که نمی‌ذارم بچه‌م بره آموزشگاه، حالا مدرسه اجباریه. ولی آموزشگاه رو خود مردم تعطیل می‌کنن... جدیداً خرید کردی؟ شهر داره کم‌کم میشه مثل زمان عید نوروز... خلللووووت. دیشب یه سر رفتیم خونه

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

مامانم . مسیری که همیشه نیم ساعت طول می‌کشید رو پنج دقیقه‌ای رفتیم.

سر تکان داد و گفت:

_حدس می‌زنم امروز کسی آموزشگاه نیاد. ولی وظیفه که برم... داره دیرم میشه. کاری نداری؟
_مواظب خودت باش.

, [AM۶:۱۹ ۲۰۲۱/۲۹/۵]

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

وقتی برای شروع کلاس آنلاین دیتای تبلتش را وصل کرد،
پیامی از روزبه رسیده بود. بلافاصله به پی‌وی‌اش رفت و پیام را
خواند:

«رفتم چون شرایطی پیش اومد که باید می‌رفتم. الانم
نمی‌خوام برگردم. نامزد دارم. قراره تابستون بیایم ایران و
مجلس بگیریم. ولی به عنوان یه دوست قدیمی به خودم حق
میدم نگران حالت باشم»

از عصبانیت بدنش لرزید و نوشت:

«فکر نمی‌کنم نامزدت خوشش بیاد با یه خانم دیگه
خوش و بش کنی. منم خوشم نمیاد با یه مرد متأهل خوش و بش
کنم.»

«نامزدیت مبارک.»

«خبر نداشتم نامزد کردی. وگرنه زودتر تبریک می گفتم.»
«خواهشا، خواهشا، خواهشا نه خودت رو دوست قدیمی من
بدون و نه نگران حالم باش.»

در حالیکه بدنش از عصبانیت می لرزید، زیر لب چند دشنام
نثار روزبه کرد و لیوانی آب نوشید. کلاس داشت و باید به
اعصابش مسلط می ماند. نفس عمیقی کشید و آموزشش را
شروع کرد.

بعد از کلاس بلافاصله به تلگرام رفت تا پاسخ روزبه را ببیند.
هنوز بازدید نکرده بود. تا زمان خواب چند بار به تلگرامش سر
زد. روزبه هنوز سراغ تلگرام نیامده بود، اما خبردار شد که نه
تنها مدارس بلکه آموزشگاه ها هم برای دو روز بعد تعطیل
خواهند شد. و این ربطی به انتخابات و شمارش آرا نداشت.
ترکش های کرونا شروع به خودنمایی کرده بودند.

قرار شده بود کارهای شرکت مهندس شکوهی را از راه دور انجام دهد. مدرسه و آموزشگاه تعطیل شده بودند و کسی جرأت سفارش خیاطی دادن نداشت. در طول دو هفته‌ی اول اسفند فقط سه بار از خانه خارج شد. هر سه بار برای خرید نان و مایحتاج و گذاشتن زباله‌ها در مخزن زباله‌شهرداری. تنهایی در دخمه‌ای کم‌نور داشت دیوانه‌اش می‌کرد. تنها مونسش تبلتش بود و تماس‌های تصویری هر روزش با آزاده که آن هم تکراری و یکنواخت شده بود. زندگی نه تنها برای او، برای همه به شدت کسل‌کننده و ملال‌انگیز شده بود. حس اسیری در سلول انفرادی را داشت. اخبار کرونا هر روز وحشتناک‌تر از روز قبل می‌شد. دلش می‌خواست صبح‌ها که خلوت بود و پرنده در خیابان پر نمی‌زد برای پیاده‌روی به پارک می‌رفت. اما علی و آزاده او را به شدت ترسانده بودند. کاری کرده بودند که جز در موارد ضروری از خانه خارج نشود.

روزبه در پاسخ به پیام‌هایش بعد از چند روز نوشت:

«اهلی شدن آدمها با عاشق شدنشون فرق داره»

«آدم اهلی خواهر و برادرش میشه، اهلی خانواده‌ش میشه،

اهلی دوستش میشه، اما عاشقشون نمیشه»

«آدم می‌تونه از چند نفر آرامش بگیره، ولی عاشق یه نفر دیگه

باشه»

«آدم اهلی چند نفر می‌تونه باشه و عاشق یه نفر»

«من و تو اهلی هم بودیم و هستیم»

«نامزد من اونقدر منطقی هست که اهلی بودن و عاشق بودن

رو از هم مجزا بدونه»

در پاسخش نوشت:

«خوش به حالت نامزدت اینقدر روشنفکره... ولی من چون

خیلی امل هستم نمی‌خوام به این اهلی بودن پروبال بدم.»

«تو حتی دو سال پیش که بی‌خدا حافظی رفتی و جواب

پیام‌هام رو ندادی هم اهلی من نبودی.»

«خدا حافظ»

و بعد روزه را بلاک کرد.

آن شب فروز تا ساعتها گریه کرد. از خودش عصبانی بود که چرا عاشق چنین موجود به قول آزاده مزخرفی شده است در حالیکه روزه فقط اهلی او بود. شاید اگر پای زن دیگری در میان نبود، اینقدر سفت برخورد نمی‌کرد. اما مطمئن بود هیچ زنی، هر چقدر هم امروزی و روشنفکر، راضی نمی‌شود نامزد و یا همسرش با زنی که عاشق مردش است و مرد خودش را اهلی او می‌داند، گفتگو کند؛ هر چند مجازی. اصلاً دلش نمی‌خواست "شهره"ی زندگی روزه شود.

, [AM۶:۱۹ ۲۰۲۱/۲۹/۵]

#باخیالت میرقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۴۳

خسته از تنهایی و یکنواختی زندگی، لباس مناسب پوشید و جایگاه تبلتش را درست کرد. کلاس آنلاین داشت. اولین جلسه‌ی شاگرد جدیدش بود. هزینه‌ی جلسه را پیشاپیش پرداخت کرده بود. در واتس‌آپ پیام داده بود و نوشته بود از طریق یکی از دوستانش با کلاسهای او آشنا شده است. نام کاربری‌اش مهدی و تصویر پروفایلش، عکس سپهد سلیمانی بود. فروز گفته بود ساعت پنج تا شش در ایمو با او تماس

بگیرد و ساعت پنج بود. تماس را برقرار کرد. با دیدن روزبه در قاب تبلت، به شدت جا خورد. لحظه‌ای شک کرد، اما برق چشمان پرشیطنت و لبخند پررنگ مخاطبش میان انبوهی ریش، روزبه آقا جانلو بودن شاگرد مجازی‌اش را برایش محرز کرد. از سویی دلش می‌خواست در پاسخ به او لبخندی گرم‌تر تحویلش دهد و ساعتها نظاره‌گر چهره‌اش باشد. از سویی نمی‌خواست برای روزبه راه را برای خیانت به نامزدش باز کند. در اقدامی که هیچ تعقلی پشت آن نبود، تماس را قطع کرد.

از جایش بلند شد. نگران و هیجان‌زده دستی به شالش کشید و به طرف یخچال رفت. لیوانی آب نوشید و به صدای زنگ تبلتش که نشان از برقراری تماس صوتی داشت گوش کرد. نام مهدی و تصویر سپهد سلیمانی بر روی تبلت را از آن فاصله هم می‌توانست ببیند. لیوان را روی میز آرایش گذاشت و تماس روزبه را پاسخ گفت:

_الو...

صدای روزبه با ته خنده همراه بود:

_خانم چرا قطع کردی؟ قراره ما پنج تا شیش بود...

_چرا تماس گرفتی؟ وقتی تو تلگرام بلاکت کردم یعنی

نمی‌خوام باهات چت کنم. اون وقت تو تماس تصویری گرفتی؟

طرح لبخند در صدای روزبه کاملاً مشخص بود:

_اوه اوه خانم فرهادی! شما چقدر عصبی هستین! وقت کلاس

من داره میره‌ها! حواستون هست؟ من دقیقاً بعد از پایان کلاس

شما، باید جایی برم. همیشه از اون‌ور کلاس رو ادامه داد.

فروز خنده‌اش را قورت داد و تلاش کرد محکم صحبت کند:

_می‌تونید از همین الان برید دنبال کارتون... من با شما کلاس

آنلاین برگزار نمی‌کنم.

ته خنده‌ی صدای روزبه بیشتر شد:

_شرمنده خانم فرهادی... هزینه‌ش رو اخوی‌البرز براتون واریز

کرده. وقتتون رو به من فروختین!

_اکی؛ شماره کارت بفرمایید پس تون میدم.

خنده از صدای روزبه رفت و صدایش نرم شد:

_قبلنا مهربون تر بودی... چرا بلاکم کردی؟

_خودت می‌دونی چرا. پس دلیلی نداره توضیح بدم.

دوباره صدای روزبه بازیگوش شد:

_نمی‌دونم. این حق هر متهمیه که تفهیم جرم بشه. بگو...

چرا... بلاکم... کردی؟

لبهای فروز انحنای خفیفی برداشت و گوشه‌ی چشمانش چند
چین کوچک ظاهر شد. دلش می‌خواست تا صبح با روزبه حرف

بزند. دلش می‌خواست چیزی بگوید که روزبه در جوابش
"قربانت" بگوید. یا حتی کاری کند که روزبه نامش را صدا بزند.

آخ که چقدر دلش برای شنیدن اسم "فروزان"ی که روزبه
می‌گفت تنگ شده بود. حتی به "دخترم" شنیدن هم راضی
بود.

سختی صدایش را کم کرد و گفت:

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

_تو نامزد داری... نمی خوام رو من حساس بشه.

, [AM۶:۱۹ ۲۰۲۱/۲۹/۵]

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۴۴

صدای روزبه جدی شد:

@shahregoftegoo

یک، قرار نیست رابطه‌ی من و تو عاشقانه بشه. یه رابطه‌ی
کاملاً دوستانه‌ی خالی مثل قدیم. یه جاست‌فرند واقعی! من
برای تو می‌شم یکی مثل آزاده و نویده؛ تو هم برای من میشی
یکی مثل علی و البرز. دو، من نامزد ندارم. بهت دروغ گفتم که
یه وقت در مورد علت تماس من دچار تعارض نشی. سه، الان
هر دومون تو یه خونه فسقلی، تک‌وتنها حبس شدیم. اگه بهم
پناه نیاریم از تنهایی افسرده میشیم و قبل از تموم شدن این
کرونای لعنتی باید راهی مطب روانپزشک بشیم. تجربه نشون
داده اگه پای روابط عاطفی و اینا به میون نیاد، دخترا برای
هم‌صحبتی بهتر از پسران. اونم دختر خونگرم و دانا و
خوش‌صحبتی مثل تو. بازم بگم؟

همان نامزد نداشتن روزبه به تنهایی کافی بود که قوس انحنای
لبهای فروز را بیشتر کند. اما قرار نبود رضایتش را سریع اعلام
کند. تلاش کرد صدایش نرم نباشد و گفت:

_بهت اعتماد ندارم... می‌ترسم مثل دو سال و نیم پیش که بی‌خبر رفتی، بازم یهو بدون هیچ توضیحی جوابم رو ندی. روابط عاطفی پیشکش، حرمت دوستی رو هم نگه نداشتی. کم اون موقع ازت ضربه نخوردم. تحمل ضربه روحی مجدد رو ندارم. خصوصاً اینکه هیچ دلیلی برای رفتار گذشته‌ت نمیاری. ناآرامی و تشویش در صدای روزبه غوغا می‌کرد:

_حق داری بهم اعتماد نکنی... ولی من با شناختی که ازت دارم بهت اعتماد می‌کنم و راز سنگین زندگیم رو بهت می‌گم تا بفهمی چرا رفتم. رازی که هیچ مردی روش نمیشه به کسی بگه...

روزبه سکوت کرد و فروز نفسش را در سینه حبس کرد. صدای نفس‌های تند و ناآرام روزبه در گوش فروز طنین انداخت و بعد هم صدایش:

_خودت می‌دونی که عاشقت بودم. داشتم با خانواده‌م صحبت می‌کردم و راضی‌شون می‌کردم برای خواستگاری. خیلی هم

پیشرفت کرده بودم و امیدم زیاد بود... ولی... ولی... یه تصادفی
برام اتفاق افتاد که امکان ازدواج رو ازم گرفت. ناقص شدم.
متوجه هستی؟

فروز یخ کرد و با صدایی مرتعش پرسید:

_عقیم؟

_بالا تر از عقیم... تعطیل!

فروز احساس سرما کرد. احساس کرد در هوای سرد دو هفته
مانده به عید، با لباسی نازک در ایستگاه پنجم دربند قرار دارد.
اگر تجربه‌ی ازدواج و درک اهمیت رابطه را نداشت بی‌شک
جوگیر می‌شد و می‌گفت «اینا مهم نیست، مهم دوست
داشتنه». اما می‌دانست که چنین چیزی نیست.

زیر لب، با صدایی که خودش هم به زور می‌شنید گفت:

_متأسفم... کی این اتفاق افتاد؟ کی تصادف کردی؟ من اصلاً

خبری از تصادف نشنیدم!

صدای روزبه پر غصه بود:

_از اون پیک‌نیک که اومدیم. دوست ندارم بهش فکر کنم و برای خودم یادآوریش کنم... بگذریم... خودت چطوری؟
فروز بی توجه به ناخوشایند بودن موضوع صحبت برای روزبه پرسید:

_یعنی هیچ راهکاری، درمانی، چیزی نداره؟
_نچ... این رو بهت گفتم که بدونی چرا اون موقع رفتم. الانم روم حساب خاصی باز نکنی... چون کلا تعطیل شدم... می‌تونم مثل یکی از دوستای مؤنث باشم. یکی مثل آزاده، نویده یا مریم. یعنی اگه دنیای قدیم بود می‌تونستم به عنوان خواجه حرمسرا تو یه کاخ مشغول به کار بشم. به همه زنا محرم می‌شدم... هیچ کس از این اتفاق خبر نداره... دو سال و نیم تو دل خودم نگهش داشتم، الانم فقط برای اینکه تو مصر بودی بدونی چرا رفتم بهت گفتم. می‌دونم که رازدار هستی. قبلنا بهم ثابت کردی.

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[PM۱۲:۲۱ ۲۰۲۱/۳۱/۵] ,

#باخیالت میزقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۴۵

فروز به طرف میز آرایش رفت و باقیمانده آب لیوان را نوشید.
دهانش مثل کسی که خرمالوی کال خورده باشد، گس شده
بود. بغضی که به خاطر مشکل روزبه در گلویش نشسته بود،

@shahregoftegoo

آزارش می داد. نمی دانست چه به روزبه بگوید. دلداری اش بدهد، ابراز محبت کند، امید واهی بدهد... سکوت کرد و خود روزبه توانست حرف را عوض کند:

_خب، اوضاع و احوال فعلیت چگونه؟ چه می کنی با کرونا و خونه نشینی؟

روی تخت دراز کشید و تبلت را به گوشش چسباند:

_شکر خدا، خوبم... خبر داری که ... کلاس آنلاین خصوصی برگزار می کنم، روزی چند تا شاگرد دارم. بعضیا دارن از این فرصت خونه نشینی واسه تقویت زبانشون استفاده می کنن... کاروبارم بدک نیست. راضیم. تو چیکار می کنی؟

_منم دورکاریم. شرکت اومده تو گوشی موبایل.

فروز پاهایش را بالا آورد و آنها را در هوا ورزش داد:

_شماره کارت البرز رو بفرست، این پولی که فرستادی رو کارت به کارت کنم.

_میشه تصویری باهات صحبت کنم؟ دلم برات تنگ شده!

لبخندی روی چهره‌ی فروز نشست:

_زنگ بزن.

سریع بلند شد و لباسش را مرتب کرد. تبلت را با فاصله از خودش گرفت و تماس را وصل کرد. چهره‌ی روزبه در میان قاب تبلت به رویش تبسم کرد:

_چقدر عوض شدی! خوشگل تر شدی!

_تو هم عوض شدی، عجب ریشی گذاشتی! حزب‌اللهی شدی! روزبه به قهقهه خندید و دل فروز غش رفت. خنده‌اش که تمام شد گفت:

_به‌هم میاد؟

فروز شانه‌ای بالا انداخت:

_این قیافه، قیافه‌ی روزبه‌ی که من می‌شناختم نیست. خیلی مذهبی... یه عمامه بذاری می‌تونی بری رو منبر سخنرانی کنی! _شیخ روزبه آقا جانلو... باید اسمم رو عوض کنم. بهش نمیاد.

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

_ آهان، الان یادم اومد... چرا اسم پروفایلت رو دروغ گذاشتی؟

هان؟ هان؟ هان؟

روزبه گرم نگاهش کرد:

_ دروغ نیست... نصفیم مهدیه... نام خانوادگی مادرم... نگفتی...

ریش بهم میاد یا نه؟

_ سنت رو بالا برده...

روزبه چشم گرد کرد:

_ بی خیال... همه میگن جوون شدم.

فروز شانه‌ای بالا انداخت:

_ من قیافه قبلیت رو بیشتر دوست دارم، سه تیغه... یه زلالی

و پاکی تو چهره‌ت بود!

روزبه دوباره خندید:

_ یعنی الان مکر و حيله لای ریشام لونه کرده؟ جای ریشه که

تو فرانسه ندارم ریش گذاشتم.

فروز خندید:

@shahregoftegoo

_چقدر طول کشید ریشتم اینقدری شد؟

روزبه دستی به ریشش کشید و با حرکت دست پایین آن را به جلو تاب داد و گفت:

_از وقتی اومدم فرانسه... کلی کود پاش ریختم اینقدر سبز شده. به دید حقیر نگاش نکن. با این چشم نگاش نکن، با اون چشم نگاش کن.

_مهم اینه که خودت ازش راضی هستی و احساس خوب بهت میده. بقیه‌ش کشکه... الان میام.

تبلت را روی تخت گذاشت و رفت. وقتی برگشت روزبه پرسید:

_کجا رفتی؟ چشمم خشک شد به سقف خونه!

فروز با ناراحتی جواب داد:

_بچه‌داری... چند روز پیش پنجره موتورخونه رو باز گذاشتم

هواش عوض شه، دیدم صدا میاد از اونجا. رفتم دیدم یه گربه

اومده زایمان کرده و گند زده به موتورخونه... ازش خواستم

بره...

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_ازش خواستی بره؟ مگه حضرت سلیمانی که باهاش حرف
زدی؟

[PM۱۲:۲۱ ۲۰۲۱/۳۱/۵] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۴۶

@shahregoftegoo

_نه متأسفانه... اونم واسه همین حرفم رو نفهمید! خلاصه یکی از همسایه‌ها تو حیاط پشت پنجره موتورخونه یه کم جیگر مرغ گذاشت براش، تا مامانه از پنجره رفت بیرون غذا بخوره، پنجره موتورخونه رو بستم. سه تا بچه‌هاش رو هم گذاشتم تو حیاط که بیاد ببردشون. یه کم بهم دری‌وری گفت و شاخ‌وشونه کشید ولی آخرش دو تا از بچه‌هاش رو به نوبت به دندون گرفت و رفت. هر چی منتظر شدم دنبال آخری دیگه نیومد. روزبه با خنده گفت:

_هیچی دیگه... مامانه رفت و یه بچه‌گربه مونده واسه تو... الان شدی مامانش؛ آره؟

_تا چند روز با سرنگ شیر پاستوریزه بهش می‌دادم بخوره... امروز تحویلش گرفتم ترید آب‌مرغ بهش دادم با پلو. روزبه سوتی کشید:

_بابا راکفلر... مردم خودشون پلو مرغ ندارن بخورن تو به

گربه ت پلومرغ میدی؟

فروز تبسمی کرد:

_طفلی معدهش رو عادت دادم به نون ترید شده تو شیر. از

کنار غذای خودم بهش میدم... الان داشت صدا می کرد،

گشنهش بود.

_تو موتورخونه ست؟

_آره... پنجرهش رو هم توری کشیدم که گربه ی دیگه ای نتونه

بیاد تو.

لبخند از روی لبهای روزبه رفت:

_این جوری که اذیت میشه... اسیر شده!

فروز جواب داد:

_نگران نباش... فقط وقتایی که کلاس آنلاین دارم می دارمش

تو موتورخونه... آخه همهش میاد لای دست و پام. نمی ذاره

تمرکز داشته باشم و کارم رو انجام بدم. بقیه وقتا واسه خودش
تو اتاق یا تو حیاط می‌چرخه ... دوست داری ببینیش؟
_آره.

فروز بلند شد و با تبلت به طرف موتورخانه رفت. همانطور که
دوربین را به طرف فضای موتورخانه گرفته بود، صدا زد:
_توسکا... توسکا بیا اینجا!

بچه‌گربه‌ای حنایی از پشت منبع آب بیرون آمد و میو ضعیفی
کرد. فروز گربه را در آغوش گرفت و دوربین را به طرف خودش
برگرداند و گفت:

_خوشگله؟

روزبه متفکر لبانش را جلو آورد و گفت:

_گربه‌ست دیگه... حالا چرا توسکا؟ چرا ناامیدی و افسردگی؟
چرا یه کلمه مثبت نداشتی؟

فروز انحنایی خفیف و ساختگی به لبهایش داد:

_روزی که برایش اسم گذاشتم، روزی بود که تو تلگرام بلاکت کردم. فکر کردم دیگه برگشتی تو کار نیست. حالم خیلی بد بود.

روزبه دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و به صورت فروز خیره شد:

_به اسم دیگه واسش بذار... توسکا رو تو ذهنت پاک کن... بذار شادی، بذار امید، بذار...

_اسم ایرانی نمی‌خوام باشه. یه وقت توهین فرض میشه.

_بذار هپی، اصلا بذار هابی، چون واقعا الان هابی (سرگرمی) تو شده.

فروز نگاهی به بچه‌گره‌ی حنایی انداخت:

_اسمش رو عوض می‌کنم می‌ذارم جالینوس.

روزبه دوباره چشم گرد کرد:

_یا خدا... جالینوس رو از کجات درآوردی؟ فکر کن یه یونانی

اسم حیوون خونگیش رو بذاره ابن‌سینا... خوشه میاد؟

فروز زیر گردن جالینوس را نوازش کرد و گفت:

...به یونانی بهش بر نمی‌خوره، ولی یه ایرانی بهش بر می‌خوره...

بین این بوره، اسمش باید خارجکی باشه. جالینوس قشنگه

دیگه... از اون اسمای خالخال‌پشمی و غلوم‌جعفر که تو رو

گربه‌های آموزشگاه موسیقی گذاشته بودی که قشنگ‌تره.

روزبه با یادآوری گذشته خندید:

...آخ آره... یادش به خیر... سوژه شده بودن گربه‌ها بین پسرا.

, [PM۱۲:۲۱ ۲۰۲۱/۳۱/۵]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۴۷

تا دقایقی به خاطرات گذشته پرداختند و در نهایت فروز گفت:
_روزبه من بعد از تو با یک ربع فاصله زمانی کلاس گذاشتم.
شارژ تبلتم داره تموم میشه.

_باشه فروزان... بین تمام بچه‌ها و رفقای ایرانیم تبلیغ کلاسات
رو پخش کردم و خواستم اونا هم پخشش کنن. کاری نداری؟
لبخند عمیقی به خاطر شنیدن نامش از دهان روزبه بر چهره‌ی
فروز آمد و گفت:

_موفق باشی.

_قربانت... فعلا!

بالاخره "قربانت" منحصر به فرد روزبه را بعد از سالها شنید.

لبخندش عمیق تر شد و با خنده گفت:

__ به بار دیگه بگو... نشنیدم چی گفتی!

__ گفتم قربانت. فعلا!

"قربانت" دوم معمولی بود. مدل روزبهی نبود. دلش می خواست

صدای روزبه را موقع حرف زدن ضبط کند و بارها بشنود.

خصوصا زمانی که نامش را فروزان صدا می زد و با لحن خاصش

"قربانت" می گفت.

تا آخر شب شارژ و سر حال بود. اثر خبر بدی که شنیده بود با

صدای سحرانگیز روزبه خنثی شده بود. یک "قربانت" و یک

"فروزان" هم اضافه بر سازمان تحویل گرفته بود و باتری اش را

فول شارژ کرده بود. دو کلاس مختلف با دو رده سنی و

معلوماتی هم متفاوت نتوانسته بود انرژی فراوانی که از روزبه

گرفته بود را کاهش دهد. آخرین کلاسش که به پایان رسید،

شالش را روی تخت انداخت. همانطور که تبلت به شارژ وصل بود، آهنگ مورد علاقه‌اش را گذاشت. جالینوس را در آغوش گرفت. هم‌نوا با "آلا پوگاچوا" ترانه "میلیون، میلیون گل سرخ" را زمزمه کرد و در فضای کوچک اتاقک با پیراهن مردانه و شلوار ریون رقصید. با دو دست زیر دسته‌های جالینوس را گرفته بود و او را می‌چرخاند و در هوا تاب می‌داد. صدای اعتراض‌گونه‌ی جالینوس که درآمد او را روی زمین رها کرد و برای درست کردن شام سراغ یخچال رفت. شامش آماده بود. نان و ماست و نعنا. برای جالینوس هم ترید نان و شیر. سفره را پهن کرد. ظرف غذای جالینوس را میان سفره گذاشت و ظرف خودش را در سینی. جالینوس تمیز غذا می‌خورد. فقط چند قطره شیر روی سفره ریخته بود. سیر که شد، خرناسی کشید و به سمت فروز رفت. لای پاچه‌ی گشاد شلوار فروز رفت. در آنجا چرخید و سرش را بیرون آورد و خودش را به پای او مالید. فروز دستی بر سر جالینوس کشید و گفت:

_میگن گربه بی چشم و روئه... ولی من باور نمی‌کنم... نمی‌دونم
چه اتفاقی واسه مادرت افتاد که نیومد دنبالت... شایدم
می‌دونست من تنهام، تو رو گذاشت از تنهایی دریام. شاید اگه
نبودی از تنهایی دیوونه می‌شدم... می‌دونی جالینوس... روزای
اول از سر ناچاری نگهت داشتم... فکر کردم اگه بهت نرسم
ممکنه بمیری... اما الان دیگه دوست دارم... ولی دوست ندارم
آزادیت رو ازت بگیرم، نمی‌خوام طبیعتت رو خراب کنم. باید با
گربه‌ها زندگی کنی نه با آدم‌ها... هر موجودی باید با هم‌نوع
خودش، با هم‌سلک خودش زندگی کنه. حرفم رو می‌فهمی؟
جالینوس سرش را محکم‌تر به ساق پای فروز مالید. فروز آرام
تکان خورد و جالینوس را از لای پاچه شلوارش بیرون آورد:
_برو سر جات بخواب... من می‌خوام بیدار بمونم ببافم. سرم پر
از فکره.

جالینوس را برداشت و آن را در سبدی که برایش آماده کرده
بود، در موتورخانه گذاشت و برگشت.

دستش تند بود. به اندازه‌ای که در طول دو سال زندگی با بهروز، جسته و گریخته بافته بود، در طول همان مدت کوتاه رج زده بود. پیش‌بینی می‌کرد قبل از تولد فرزند علی و آزاده کار بافت تابلوفرش به اتمام برسد. پشت سر هم گره می‌زد و فکرش را به مشکل روزبه داده بود.

, [PM۱۲:۲۱ ۲۰۲۱/۳۱/۵]

#باخیالت می‌رقصم.

حرف آزاده در مورد افسردگی روزبه بعد از رفتنش به فرانسه را به یاد آورد. اینکه چند بار خانواده‌اش خواستند او را با دختری آشنا کنند و او هر بار جا زده بود! به ذهنش رسید ریش بلند روزبه تناسبی با ادعای او ندارد. ولی سریع خودش جواب داد: «علم پیشرفت کرده... احتمالاً آمپول یا قرص هورمونی مصرف می‌کنه که ظاهرش از هیبت مردونه خارج نشه... حتی رفتارش... طفلک روزبه! آخه این چه عدالتیه که امثال بهروز صحیح و سالم بچرخن، بعد روزبه من اینجوری بشه! طفلک من که اینقدر عاشقشم... نباید در مورد تماسش چیزی به آزاده بگم. اون وقت می‌خواد بپرسه چرا رفت که الان برگرده و منم نباید چیزی بگم. پس همون بلاک کردنش که

آخرین خبریه که آزاده از روابط من و روزبه داره کافیه. قرار هم نیست روابط ما بیشتر بشه...»

موبایلش زنگ خورد. از پشت دارقالی بلند شد. آزاده بود. خسته شده بود از خانه‌نشینی اجباری علی و بیست و چهار ساعته کنار هم بودن با همسرش! ده دقیقه پیوسته از علی بدگویی کرد و از شخصیت جدید و غیرقابل‌باوری که در دوره کرونا از همسرش رونمایی شده بود گفت و گفت و گفت. وقتی آزاده برای نفس گرفتن سکوت کرد، فروز گفت:

چرا نمیرین ویلای کرشت؟ اونجا فضا بازه، مشغولیت وجود داره اینقدر به پروپای هم نمی‌پیچین!

آزاده با حرصی که در صدایش فریاد می‌زد جواب داد:

مامان خانم‌اینا خودشون رفتن...

فروز خندید:

عجب رویی داری تو... خونه خودشونه! خب تو هم برو... دو

هفته‌ست آدمیزادی غیر از علی ندیدی... مطمئنا ناقل کرونا

نیستی. مامانت اینا هم همینطور... دو روز برو اونجا از این
کسالت درمیای. دلت وا میشه.

صدای آزاده حرصی تر شد:

_آزیتا و شوهرش اونجان. علی و شوهر آزیتا کارد و پنیرن!
_اوه اینجاست که میگن ژیان ماشین نمیشه، باجناب فامیل
نمیشه... دوست داری بیای اینجا؟ فکر کنم سه روزی هست
حتی نون هم نرفتم بخرم. گمونم ایمنم!

_نه، ممنون... کی میشه این کرونای لعنتی شرش از سرمون کم
شه... می‌ترسم قبل از تموم شدنش رابطه‌ی نصف زن و شوهر
بههم بخوره. خسته شدم دیگه از این اوضاع... آقا عین جوجه
اردک هر جا میرم دنبال من راه میفته. آرامش برام نداشته. تا
به فلفل زردچوبه غذا هم کار داره...

آزاده وارد فاز دوم بدگویی از علی شد و فروز حسرت خورد
که: «کاش منم یکی رو داشتم که اینجوری وابستگی به من
داشته باشه و الان تنها نبودم که مونسم یه بچه‌گربه باشه.»

آزاده همچنان از دخالتهای علی می‌گفت و فکر فروز رفت دنبال روزبه. به نظرش رسید روزبه هم اگر بود، اگر سلامت بود، اگر همسرش بود، یقیناً با رفتارهایی مشابه علی، او را عاصی می‌کرد. حرفهای آزاده که تمام شد، گفت:

_اون موقع‌ها، روزبه یه نقل قول می‌کرد از دایی مامانش. می‌گفت مرد نباید حتی پنجشنبه جمعه رو کامل تعطیل کنه و وردل زنش بشینه... دعواشون میشه. می‌گفت مرد باید برای روز تعطیل هم یه کاری واسه خودش جور کنه که حداقل دو ساعت از خونه بره بیرون... بمونه تو خونه اعصابش خرد میشه و گیر میده به زمین و زمان... حالا الان که به خاطر کرونا، مردا مجبورن تو خونه باشن این تنش‌ها گریز ناپذیره! سعی کن یه کاری بدی دستش...

_ازش خبر داری؟

خودش را به آن راه زد و سعی کرد زمان بخرد:

_کی؟ دایی مامان روزبه؟

روح فضولی در صدای آزاده طنین انداخت:

_بعد از اینکه بلاکش کردی، دیگه نیومد؟

_چطور؟ مگه چیزی به علی گفته؟

_آره... خیلی جویای احوالته... نگرانته... کاش بلاکش

نمی‌کردی... اگه دوباره تماس گرفت، شل کن... تو شل کنی

اونم از فاز برادرروزبه میاد بیرون!

فروز جوابی که در فکرش آمده بود را قورت داد و گفت:

_شد من و تو یه بار حرف بزنیم، پای روزبه رو نکشیم وسط؟

بی خیال روزبه و فازش... جیگر من چطوره؟ لگد می‌زنه؟

, [AM۱۱:۵۶ ۲۰۲۱/۳/۶]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۴۹

گوشی را که قطع کرد، بی اختیار سراغ تبلت و اینستاگرام رفت. پروفایل روزبه را باز کرد و با لبخندی که ذره ذره روی چهره اش نمایان می شد تصویر روزبه را تماشا کرد. اینکه روزبه از هزاران کیلومتر آن سوتر پیگیر امورش بود برایش بسیار ارزشمند محسوب می شد. می شد او را نه به عنوان یک شریک زندگی، به عنوان یک مرد واقعی، یک حامی و پشتوانه عاطفی در نظر گرفت. نقشی که همیشه در زندگی اش خالی بود و خلأ

آن را با تمام وجود احساس می‌کرد. هر چند علی و آزاده در طول مدتی که از شروع بحران زندگی‌اش گذشته بود، برادرانه و خواهرانه کمکش کرده بودند؛ اما جنس حمایت‌هایشان با جنس حمایت روزبه چند درجه تفاوت داشت. واژه برای بیان افکارش پیدا نمی‌کرد. فقط می‌دانست مشتاق است هر چه سریع‌تر محبت‌های علی و آزاده را جبران کند و با آنها کم‌حساب شود؛ چرا که می‌دانست هیچ وقت نمی‌توانست بی‌حساب شود! لطف و محبت آنها هیچ‌جوره قابل جبران نبود. اما در مورد روزبه؛ ابایی از اینکه حسابش با او سنگین شود نداشت. مثل کسی که ابایی از کمک گرفتن از پدر و مادرش ندارد؛ چرا که آنها خود از کمک کردن به پاره تن خویش لذت می‌برند و ذات این لذت برای جبران زحماتشان کافی‌ست. با به یاد آوردن مشکل روزبه، لبخندی که آرام آرام روی لبانش متولد شده بود، به فنا رفت. بغضش گرفت و دعا کرد روزبه همانقدر که در ظاهر نشان می‌دهد، در واقعیت هم توانسته

باشد با نقصش کنار بیاید. خیلی دوست داشت در مورد پرونده پزشکی و روند درمانی روزبه با او صحبت کند، اما چون می‌دانست او تمایلی به گفتگو در این مورد را ندارد، پیگیری نمی‌کرد.

سرگرم پوست کندن پیاز و هویج بود که پیامی از روزبه رسید:
_«سلام. میشه تماس بگیرم؟ وقت داری؟»

لبه‌هایش انحنای برداشت. خودش تماس صوتی گرفت و تبلت را بین شانه و سرش نگه داشت:

_سلام. صحبت به‌خیر! جناب سحرخیز!

_سلام. صبح تو هم به‌خیر... همچین سحرخیزم نیستم. الان اینجا ساعت هشته. منم دارم صبحانه‌م رو آماده می‌کنم.

صدای آب میاد... تو آشپزخونه‌ای؟

فروز شیر آب را بست و گفت:

_آره... امروز خانوووم شدم... صبح رفتم چند بسته پای مرغ گرفتم، عصارهش را بکشم. هم واسه خودم، هم آزاده.

_مگه خودش دستش چلاقه؟

فروز خندید:

_نه... ولی چندشش میشه... عصاره پای مرغ هم خیلی خاصیت داره... من اون موقعی که آزاده باردار نبود، هر وقت واسه خودم می گرفتم یه ظرف هم می دادم بهش... الان که دیگه نیاز هم داره...

روزبه صدایش را نازک و زنانه کرد:

_خدا شانس بده... راستی بتونی صبحها از اون زیرزمین بیای بیرون، زیر آفتاب قدم بزنی خوبه... میگن ویتامین دی رو پیشگیری از کرونا اثر داره.

فروز دستانش را خشک کرد. کارش در آشپزخانه تمام شده بود. صندلی میز آرایشش را از درون میز بیرون کشید و روی

آن نشست. تبلت را روی اسپیکر گذاشت و همانطور که به دست و صورتش کرم می زد گفت:

_چشم... ممنون که گفتم... ساعت چند کارت شروع میشه؟
_نیم ساعت دیگه!

_منم نیم ساعت دیگه کلاس دارم... روزبه خیلی خوشحالم...
امروز بقیه پولی که از علی قرض گرفته بودم رو کارت به کارت کردم. دیگه مقروض اقتصادی نیستم. فقط می مونه لطفاشون که هیچ جوهره نمیشه جبران کرد.
صدای روزبه نرم شد:

_چیزی ته حساب خودت مونده؟ اگه یه زمانی پول مول لازم داشتی به من بگو... باشه؟

_تو هم اگه کاری ایران داشتی به من بگو... باشه؟

_وسط صبحانه خوردن باهات تصویری صحبت کنم، ناراحت میشی؟ بعدش باید برم شرکت مجازی تا ظهر.
_نه، راحت باش.

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[AM۱۱:۵۶ ۲۰۲۱/۳/۶] ,

#باخیالت می رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۵۰

سریع پیراهن مردانه و شالش را از سر چوب لباسی برداشت و پوشید.

@shahregoftegoo

روی صندلی می‌ز آرایش نشست و تماس را وصل کرد. از دیدن
چهره‌ی جدید روزه دهانش باز ماند و متحیر گفت:

__روزبه... چیکار کردی؟ ریش‌ت کو؟

روزبه خندان نگاهش کرد:

__گفتی دوست نداری، پیر شدم... منم همه‌ش رو از بیخ و بن

زدم. شدم دی‌جی روزه به جای آش‌خ روزه!

شاپرک‌ها در قلب فروز شروع به پرواز کردند:

__به خاطر من زدی؟ دو سال و خرده‌ای زحمتش رو کشیده

بودی!

روزبه لقمه‌ای نان و خامه برای خودش درست کرد و بی تفاوت

گفت:

__همچین می‌گی زحمت کشیده بودی انگار هفت‌گی پاش کود

گوسفندی ریختم خوب رشد کنه! ریش بود بابا، ریشه که نبود.

برای فروز که هیچگاه چنین برخوردی از شوهر سابقش ندیده بود، این رفتار بسیار ارزشمند به شمار می‌آمد. با نگاهی مملو از محبت و مهربانی به روزبه نگاه کرد و گفت:

_ ممنونم... چیز دیگه‌ای نمی‌تونم بگم.

روزبه جرعه‌ای چای نوشید و با لحن شوخی گفت:

_ حس می‌کنم سبک شدم. یه کمم سردم شده! خودش یه

کاپشن بود واسه صورت... اون چیه پشت سرته؟

فروز به پشت سرش نگاه کرد:

_ چی؟ دیواره دیگه! علی داد کاه‌گلش کردن که هم خوشگل

بشه، هم سریع حاضر شه.

_ اون که پیشنهاد من بود... اونی که پایین تابلوی هدیه تولدته!

اونو میگم!

فروز دوباره متحیر شد:

_ کاه‌گل پیشنهاد تو بود؟ مگه اینجا رو دیده بودی؟

روزبه ابرویی بالا انداخت:

_اختیار دارین! بنده دور کاری می‌کردم، وقتی دور کاری مد نبود... علی قبل از بازسازی اونجا ازش واسم فیلم فرستاد... کاه‌گل و جای کابینت‌ها و قفسه‌ی ته اتاق رو من گفتم بذاره. وگرنه علی حتی حواسش به سینک ظرفشویی نبود. البته سرویس رو هم گفتم سرامیک کنه، گفت وقتش نیست، داد سیمان‌ش کردن. به نظر من نسبت به اون خرابه‌ای که بود خوب تو زمان کم تونست جمعش کنه! فروز دستی به شالش کشید و گفت: _ممنونم روزه... پیشنهادات عالی بودن. کاه‌گل خیلی اینجا رو خاص کرده! روزه چهار انگشتش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و آنها را به طرف فروز چرخاند و گفت: _ارادت! می‌دونستم کاه‌گل دوست داری! _از کجا می‌دونستی؟ روزه همانطور که برای خودش لقمه می‌گرفت گفت:

_ویلای نیمه ساخته‌ی بابای محسن رو یادته؟ به محسن
پیشنهاد دادی یکی از دیوارای داخل خونه رو به جای گچ،
کاه‌گل کنن تا سنتی بشه... یادت نیست؟
دل فروز از اینکه روزبه حرفهایش را در ذهن داشت، غنج
رفت:
_چرا، یادم اومد.

_نگفتی... اون چیه پشت سرت... زیر تابلو؟
فروز به پشت سرش نگاه کرد:

_اینو میگی؟ دار قالی... دارم تابلوفرش می‌بافم. بذار از نزدیک
بهت نشونش بدم.

دوربین را نزدیک تابلوفرش نیمه‌بافته برد و توضیح داد:

_خیلی وقت بود علمش کرده بودم. قبل از ازدواجم... ولی کم
بافته بودم ازش... تو این مدت نشستم سرش... می‌خوام تا قبل
از تولد بچه علی و آزاده تمومش کنم، کادو بدم بهشون.
روزبه با دهان پر غرید:

_زیادیشون میشه، رودل می کنن... تصویرش مینیاتوره، آره؟
_اوهوم... بذار عکسش رو نشونت بدم.

دوربین را روی عکس الگوی تابلوفرش آورد. روزبه لقمه‌اش را
قورت داد و گفت:

_می خرمش!

_شرمنده... فروشی نیست!

_فروزان اذیت نکن... از رو خیالات من نقاشی شده... این تابلو
مال منه!

فروزان سرخوش خندید:

_جناب از شما بعیده... شما که هیچ وقت چشم طمع رو مال
کس دیگه‌ای نداشتی.

روزبه تهدیدآمیز گفت:

_باشه... تو اون تابلوفرش رو بده به علی، من می‌دونم و تو!
فروز مجدد خندید:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_خوش گذشت... برو الان هم کلاس من شروع میشه، هم کار

تو. کاری نداری؟

_به وقت ایران پنج به بعد آزادم. تونستی زنگ بزنی.

_باشه. فعلاً.

[AM۱۰:۵۸ ۲۰۲۱/۶/۶] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

عصاره‌های پای مرغ را صاف کرد و آنها را در دو بطری شیر ریخت. کابینت و گازش چرب شده بودند، اما ارزشش را داشت. برای او که در غذا پختن کوتاهی می‌کرد، این عصاره می‌توانست جایگزین گوشت و مرغ غذا شود. چند پای مرغ جلوی جالینوس قرار داد و بقیه را در یخچال گذاشت تا تدریجی برای خوردن به او بدهد. همه‌جا را دستمال کشید و تمیز کرد. موبایلش را برداشت و با آزاده تماس گرفت. می‌خواست هماهنگ کند تا یک بطری برایش پیک کند. آزاده دلش تنگ بود و اصرار کرد با توجه به قرنطینه بودن و اطمینان نسبی از سلامتی‌شان، حاضر شود تا علی به دنبالش بیاید و شام را با هم باشند.

فروز شاد بود. آنقدر شاد که گویی نه زندانی شدن در زیرزمینی نمود برایش رخ داده است، نه خانه‌اش را بالا

کشیده‌اند و نه از همسرش جدا شده است! گویی «همه چیز
آرومه، من چقدر خوشحالم» را برای او خوانده‌اند!
همین ترانه را در تبلتش با صدای بلند پخش کرده بود و در
حالیکه حاضر می‌شد تا بعد از قرن‌ها به مهمانی برود هم‌نوا با
خواننده، ترانه را می‌خواند. برای روزبه پیام فرستاد:
_ «من دارم میرم مهمونی خونه علی و آزاده.»
«قراره علی بیاد دنبالم.»
«یه وقت پیامی ندی.»
«من چیزی در مورد بعد از بلاک کردن تو تلگرام به آزاده
نگفتم، حواست باشه ضایع نکنی!»
در دل چند استیکر بوسه و قلب به انتهای پیامش چسباند و
بی‌آنکه استیکری واقعی آخر پیامش بگذارد، دیتای تبلت را
خاموش و آن را در کیفش گذاشت.

با تماس علی، بطری و کیفش را برداشت. در زیرزمین را قفل کرد. قبراق و سرحال وارد کوچه شد و با چشم دنبال ماشین علی که سر کوچه پارک شده بود گشت.

با لبخندی که زیر ماسک پنهان شده بود و خودش را به صورت چند چین کوچک کنار چشم نشان می‌داد سوار ماشین شد و با هیجان سلام کرد. چشمهای علی به صورت نمایی تعجب را در خود نشان داد:

— چیزی زدی؟ زیادی شنگولی!

فروز خندید:

— خوبی تو؟ آزاده چطوره؟

— خوبیم ما... داری میشی فروز چند سال پیش... کوه‌انرژی!

انتظار داشتم این خونه‌نشینی اجباری که همه رو داغون کرده

تو رو متلاشی کرده باشه! خوشحالم که وضعت از ما بهتره!

— فقط تو خونه بودن و بیرون نیومدن از خونه اذیت می‌کنه

وگرنه من مثل گذشته دارم کارم رو انجام میدم. تونستم خودم

رو با شرایط جدید جامعه و دورکاری وفق بدم. فقط زنده

نیستم، دارم زندگی می‌کنم!

البته که چیزی در مورد کاتالیزوری به نام روزبه نگفت. کمی در مورد کرونا و پیامدهای قرنطینه و... صحبت کردند تا به خانه رسیدند.

با باز کردن در خانه، دستانی که برای در بر گرفتن آزاده بی‌اختیار باز کرده بود را پایین انداخت و از فاصله‌ی دو متری با او سلام و احوالپرسی کرد. هر دو به کرونا و فاصله‌گذاری اجتماعی کمی بدو بیراه گفتند و آزاده با افشانه‌ی الکل از فروز و علی پذیرایی کرد.

فروز می‌خندید. شوخی می‌کرد. با تمام وجود شاد بود و این سرزندگی را به آزاده‌ای که به نظر می‌رسید آشفته و بهم‌ریخته است هم تزریق می‌کرد. هنوز روی مبل‌های پذیرایی ننشسته بودند که مادر آزاده از اتاق کودک دنیانیا آمده بیرون آمد. علی هم مثل فروز جا خورد. ظاهراً مادر آزاده بی‌خبر، دقایقی قبل

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

آمده بود! فروز مؤدبانه سلام و احوال‌پرسی کرد. در جواب ابراز ارادت فروز، مادر آزاده با طعنه گفت:

_ماشالله طلاق خوب بهت ساخته فروز خانوم... رو اومدی!
فروز مثل بادکنکی که سوراخ شود، انرژی‌اش صفر شد. سر جایش نشست و آرام گفت:
_لطف دارید!

, [AM۱۰:۵۸ ۲۰۲۱/۶/۶]

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

مادر آزاده شمشیر از رو بسته بود. با چهره‌ای که لبخند داشت
اما ابدًا فاز لبخند را منتقل نمی‌کرد، اشاره‌ای به لباس قرمز
فروز کرد و ادامه داد:

_قدیما زنا که طلاق می‌گرفتن یا بیوه می‌شدن، تا چند وقت تو
خودشون بودن. غصه می‌خوردن، تیره می‌پوشیدن، دست به
ابروهاشون نمی‌زدن... الان همه چی عوض شده! زنا هنوز
عده‌شون تموم نشده شاد و قهقراق میرن مهمونی... انگار هیچی
عوض نشده!

انتظار شنیدن این تیپ حرفها را فقط از امثال احترام خانم
داشت، نه مادر آزاده که سالها در کانادا زندگی کرده بود و

ادعای روشنفکری داشت. زخم تیرهای زهرآلودی که مادر
آزاده پرتاب کرد، قلب و روح فروز را آزد. با این وجود،
لبخندی ساختگی زد و جواب داد:

_شعور مردم افزایش پیدا کرده... فهمیدن که شکست پایان
زندگی نیست. قرار نیست با یه شکست، آدم زنده به مرده
متحرک تبدیل بشه.

مادر آزاده سری تکان داد:

_بله باید زندگی کنن، مجدد تشکیل خانواده بدن، دنبال
شوهر بگردن...

آزاده زیر لب هشدار داد گفت:

_ماااااااا!

علی سری به تأسف تکان داد و به اتاق خواب رفت. فروز
نتوانست توهین‌های مادر آزاده را تاب بیاورد. لبخند
ساختگی‌اش را حذف کرد و گفت:

_الان اینکه من با مشکلم کنار اومدم و دارم مثل همه‌ی مردم

زندگی می‌کنم چیز عجیبیه؟

مادر آزاده با حفظ همان لبخند نازیبای جواب داد:

_اصلاً... خیلی هم خوبه... تو باید زندگی کنی. بقیه هم باید

حواسشون رو جمع کنن و دو دستی به زندگیشون بچسبن که

یه وقت خدای نکرده مشکلی پیش نیاد.

فروز سکوت کرد. تمام بدنش دچار لرزش شده و حال خوبش از

بین رفته بود. شاید اگر لباس قرمز و زیبا نمی‌پوشید، شاید اگر

در فاز افسردگی و پوچی فرو می‌رفت، شاید اگر چهره‌اش

خسته و کسل‌کننده می‌بود، مادر آزاده دچار این توهم نمی‌شد

و این حرفها را بر زبان نمی‌آورد. دلیل بهم‌ریختگی آزاده در

زمان ورودش را فهمید. یقیناً مادر آزاده پیش از آمدنشان با

فهمیدن اینکه علی به دنبالش آمده، شروع به نصیحت و ارشاد

دخترش کرده و با هشدارهایی که داده، روح‌وروان آزاده را بهم ریخته بود!

سکوت سردی بینشان حاکم شد. آزاده به آشپزخانه رفت و به هوای ریختن چای مادرش را صدا زد. صدای پچ‌پچ عصبانی و نامفهوم آزاده و مادرش به گوش فروز می‌رسید. کم‌کم صدای مادرش بلند شد و واضح‌تر پذیرایی آمد:

_سرت رو کردی زیر برف... شوهرت رو داری دستی دستی از رو خیرخواهی هل میدی سمت این دختره‌ی مطلقه! از قدیم گفتن از دختر نترس، از بیوه و مطلقه بترس! چه معنی داره زن مطلقه این جوری به خودش برسه و پاشه بیاد خونه زن شوهردار؟ مایی که شوهر داریم از ترس کرونا آرایشگاه نمی‌ریم، این دختره انگار همین یه ساعت پیش صورتش رو تمیز کرده! یه موی اضافه تو ابرو و صورتش نداشت، چرا؟؟؟

فروز بغضی که در گلویش داشت رشد می‌کرد را قورت داد. از
ذهنش گذشت: «واقعا مغز یه نفر باید از پهن پر شده باشه تا
بتونه با این سرعت اراجیف بگه پشت سر هم»

صدای آزاده پشت‌بند صدای مادرش بلندتر شد:

_بس کن مامان... این چه دید کثیفیه که شما داری؟ چون تو
همسایگی شما، یه زن بیوه شوهر یه زن دیگه رو بلند کرده
الان شما همه رو داری با یه چوب می‌رونی؟ اون زن اگه بیوه
نبود، اگه دختر خونه هم بود، حتی اگه شوهر هم داشت،
همون کار رو می‌کرده. چون ذاتش پست و گدا بوده...

صدای مادر آزاده حرصی‌تر و بلندتر شد:

_اونی که من تو خشت خام می‌بینم تو با این روشنفکر بازیا و ادا
اصولای نوع دوستیت تو آینه هم نمی‌بینی! عه‌عه‌عه! شوهرت
رو فرستادی بره دنبالش؟ آخه عقل هم خوب چیزیه! پس فردا
که زبونم لال عین مار چنبره زد رو زندگیت می‌فهمی!

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM۱۰:۵۸ ۲۰۲۱/۶/۶] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۵۳

فروز دیگر نتوانست هوای آلوده‌ی خانه را تحمل کند. پالتواش را از سر چوب‌لباسی کنار ورودی برداشت؛ اما نتوانست

@shahregoftegoo

بی تفاوت بماند و هر حرف ریزودرشتی را به جان بخرد. بس بود
 هر چه مادر بهروز به سرش زنیت زنیت کوبیده بود! بس بود
 هر چه بهنوش حرف‌های لایق خودش و برادرش را بار او کرده
 بود! بس بود هر چه در کنار بهروز حقارت کشیده بود! دم
 ورودی خانه ایستاد؛ بی صدا و بی حرف. ناگهان سر آزاده در
 آشپزخانه به سمتش چرخید و هین بلندی کشید. مادرش به
 دنبال او با چشم‌های درشت‌شده به فروز خیره شد.
 فروز نگذاشت صدایش خشن شود و اشک لبه‌ی پلکش لنگر
 بیندازد. وقت برای گریه کردن زیاد بود. رو به آزاده گفت:
 -مردی که انقدر از خودش اراده و جنم نداشته باشه و واسه
 یکی دیگه زنش رو ول کنه، من نه، هرکی دیگه هم بیاد سر
 راهش وا میده. همچین مردی ارزش نگه داشتن نداره.
 بعد رو به مادر آزاده گفت:

-اگه من به هر قیمتی دنبال شوهر بوم، دو دستی شوهر
 سابق خودم رو می‌چسبیدم. نه اینکه به خاطر خیانتش، مثل

یه تفاله از زندگیم بندازمش بیرون... در ضمن اگه شما هم مثل من دوره آرایشگری گذرونده بودین همیشه ابروهاتون تمیز بود. قرار بود صورت دخترتون رو هم الان تمیز کنم، که خب، حسش دیگه نیست.

کفش پوشیده‌نیوشیده از خانه خارج شد. از پله‌ها پایین آمد و اشک‌هایش را پاک کرد. از ساختمان که بیرون زد موبایلش زنگ خورد. آزاده بود فروز جوابش را نداد، ولی آزاده بی‌خیال نمی‌شد. مدام زنگ می‌زد. فروز با خودش گفت: -منطقی نیست اشتباه یکی دیگه رو به پای آزاده بنویسی. جواب دوستش را داد. آزاده شرمنده بود بابت حرف‌های مادرش و ناراحت از رفتن او. فروز بغضش را قورت داد و تنها توانست بگوید:

_حالم خوش نیست... یه کم قدم می‌زنم و بعد میرم خونه...
بعدا با هم صحبت می‌کنیم!

خیابان خلوت بود. آنقدر خلوت که حتی می توانست ماسکش را بدون هراسی از بیماری بردارد. برای اولین بار از زدن ماسک راضی بود. می توانست بدون نگرانی از قرمز شدن بینی و برافروخته شدن صورتش، زیر ماسک و عینک آفتابی گریه کند و دلواپس باز خورد اندک مردمی که او را می دیدند، نباشد. تمام مسیر را پیاده رفت. به پارکی نزدیک خانه اش یا همان اتاقک رسیده بود. پرنده در پارک پر نمی زد. روی نیمکتی فلزی و سرد نشست. بدنش مورمور شد. به جای آنکه تکیه دهد، خودش را جلو کشید تا کمتر با نیمکت تماس داشته باشد و سردش شود. آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت. ماسکش را برداشت تا راحت تر نفس بکشد. کف هر دو دستش را به هم چسباند و چانه اش را به آن تکیه داد. حرفهای مادر آزاده با وجود تلخ بودن، واقعیت دیدگاه جامعه را به او یادآور شده بود. خصوصا دیدگاه نسل قدیم جامعه. بارها در زمان مجردی از کارمندان آموزشگاه مشابه حرفهای مادر آزاده را در

مورد زن بیوه شنیده بود. حرفهایی که مادرش را آزار می‌داد. یادش آمد همان موقع‌ها با وجود مجردی، با وجود سن کم جواب می‌داد:

چرا فکر نمی‌کنید همین دیدگاه منفی جامعه، بعضی زنان تنها رو به سمت همسر دوم شدن سوق داده؟ مگه دخترایی که جغد خونه خراب کن یه زندگی دیگه شدن، تعدادشون کمه که گیر دادین به زنای بیوه؟ یا حتی زنایی که با داشتن همسر، برای یه مرد دیگه غمزه میان کمن؟ چرا فکر نمی‌کنید ایراد از مرد خونواده‌ست که یه نفر دیگه رو وارد حریمش کرده؟ یه طرف قضیه مرده! چرا همه تقصیرا رو میندازین گردن زن؟

, [AM۱۰:۵۸ ۲۰۲۱/۶/۶]

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۵۴

دلش گرفته بود. کاش علی واقعا برادرش بود. تا کسی نمی‌توانست فکر بدی در موردشان بکند. چقدر سخت بود در این دنیای بزرگ، بدون همراه، بدون حامی، بدون پشتوانه و تکیه‌گاه بخواند قد بکشد و بلند شود. فکرش به دنبال روزبه رفت. یک همراه مجازی، یک پشتوانه و انگیزه از راه دور بهتر

از هیچی بود. کسی که باعث شده بود حالش در آن شرایط
افسرده‌کننده که افراد عادی را دچار مشکل و تنش کرده بود
خوب باشد.

از جایش برخاست و لگدی به سنگریزه جلوی پایش زد و در
ذهنش گفت: «بی خیال اراجیف امثال مامان آزاده... زندگیت رو
بکن. قوی باش و اگه عرضه داری تلاش کن با نوع رفتار
دیدگاه جامعه عوض بشه، حتی در حد جامعه کوچولو اطراف
خودت رو.»

به خانه که رسید کف پاهایش درد و پشت پلکهایش ورم کرده
بود. به جالینوس غذا داد. کمی بافندگی کرد و به خاطر فشار به
چشمانش آن را رها کرد. دلش می‌خواست به روزه پناه ببرد و
از زمین و زمان بگوید. از هر چیزی جز حرفهای مادر آزاده که
آزارش داده بود. اما پف چشمانش نشان می‌داد که گریه کرده
است. و اصلاً دوست نداشت روزه بفهمد که او آنقدر ضعیف

بوده که به خاطر حرف یک نفر اینقدر غصه خورده و اشک ریخته که چشمانش ورم کند. می‌دانست روزبه به چت نوشتاری و صوتی قانع نمی‌شود و تقاضای ویدیو کال خواهد کرد. پس تصمیم گرفت برای آن شب قید روزبه و چت را بزند. با بی‌حوصلگی دو سه بطری آب روی کاهگل‌های دیوار خالی کرد. جوری که عطر کاهگل فضای اتاق را پر کرد. رایحه آن حالش را بهتر کرد. با نفس‌های عمیق عطر کاهگل را به درونش فرستاد و احساس کرد روحش تازه و شاداب شده است. کمی که اعصابش آرام شد، توانست منطقی‌تر به جریان نگاه کند. شاید حرف‌های مادر آزاده خیلی بی‌حساب نبود؛ اما نه با آن زبان تلخ. اینکه علی تنها به دنبالش آمده بود، شاید می‌توانست شروع رشد نطفه‌ی منحوس خیانت باشد. هیچ انسانی، چه زن چه مرد، مصون از خیانت نیست. نباید بستر آن برای کسی مهیا شود. اما تمام این حرف‌ها، تلخی زبان مادر

آزاده را توجیه نمی‌کرد. می‌توانست به دور از چشم او، بعد از رفتنش به آزاده هشدار بدهد.

خودش را با جالینوس سرگرم کرد و با جوراب گلوله‌شده‌ای به جای توپ با او هم‌بازی شد. صدای موبایلش، بازیشان را قطع کرد. آزاده بود! پشت در! همراه علی!

نه فروز چیزی از حرفهای مادر آزاده یادآوری کرد و نه آنها چیزی به روی خودشان آوردند. کبابی که علی گرفته بود را کنار هم خوردند و در مورد جالینوس و نقش همدمی حیوانات در زندگی انسانها صحبت کردند. زمانیکه فروز سفره شام را جمع می‌کرد، علی مقابل تابلویی که به دیوار نصب شده بود، رفت و به نقاشی موجود در قاب خیره شد.

دریای ناآرام و مواج و زوجی را از پشت سر نشان می‌داد. زن و مرد جوان در آرامش در ساحلش نشسته بودند! باد موهای پریشان زن را از حالت عمودی به افقی تبدیل کرده بود. زن

سر بر شانه‌ی مرد گذاشته بود و مرد دستش را دور شانه‌ی زن حلقه کرده، او را به خود چسبانده بود. ذات نقاشی از نظر هنری بالا نبود. مشخص بود اثر یک آماتور است نه یک نقاش حرفه‌ای. اما تضاد ناآرامی طبیعت و آرامش زن و مرد در تصویر به خوبی مشهود بود. امضای پایین نقاشی حرف R و نیمدایره‌ای شبیه علامت سؤال دور آن بود. تاریخ آن هم سال نود و پنج را نشان می‌داد.

فروز نگاهی به علی و دقتی که به تابلو داشت، انداخت. حدس می‌زد علی فهمیده است نقاش آن اثر کیست. به هر حال علی دوست صمیمی روزبه بود و با امضای او آشنا. فروز اصلاً دوست نداشت حرف به نقاش و روزبه و گذشته بکشد. چون در آن صورت باید از ارتباط جدیدش با روزبه هم سخن می‌گفت و آنها می‌پرسیدند چرا دو سه سال پیش آن قطع رابطه رخ داده و روزبه چه توضیحی در قبال رفتارش آورده و فروز دوست نداشت در مورد آن صحبتی کند.

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

خوشحال بود که علی چیزی در مورد تابلو به روی خودش
نیاورد.

[AM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۷/۶] ,

Forwarded from با خیالت میرقصم [لیلا حمید]

#باخیالت میرقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۵۵

@shahregoftegoo

چند تا پرتقال از یخچال کوچکش آورد. در مورد اشتیاق افراد به برگزاری کلاس خصوصی آنلاین صحبت کرد و اینکه حتی از بین شاگردان مدرسه‌ای هم که می‌رفت چند نفر برای تدریس به او پیام داده بودند. و مهمتر از آن اینکه برخلاف عموم جامعه، کرونا روی کسب و کارش تأثیر بدی نگذاشته است.

نقش بازی کردن انرژی‌اش را گرفته بود. وانمود به اینکه هیچ حرفی گفته نشده، هیچ دلی شکسته نشده، هیچ اشکی ریخته نشده،... تمام توانش را گرفته بود. مطمئن بود علی و آزاده هم از این نقش بازی کردن خسته شده بودند. بعد از رفتن آنها، خیلی زود سر روی بالش گذاشت تا چشمانش را ببندد و بخوابد. امیدوار بود خواب بتواند ریستش کند و حالش بهتر شود؛ اما نشد. کابووس دید. خوابهای بی‌سروته. مادرش را دید که لباس کهنه‌های یکی از بچه‌های مهدکودک را

به او می‌پوشاند. بهروز را دید که گفت "تو لیاقت کهنه‌های مردمه. جنس دست‌دوم برازنده‌ی توئه." شهره مسخره‌اش کرد که "اگه بخوای حاضرم شوهرم رو باهات شریک بشم. یه روز من، یه روز تو." ماشین‌ی جلو پایش توقف کرد و راننده با لبخند کریهی پرسید "چند؟" احترام‌خانم گفت "زن اگه زنیت داشته باشه بی‌شوهر نمی‌مونه." آزاده دورش چرخید "علی رو بدم بهت شریکی ازش استفاده کنیم؟" روزبه عروسک کور و کچلی به سمتش انداخت "بیا برات از کلکسیون خودم اسباب‌بازی آوردم. ببین چقدر قشنگه!"

نفسش در خواب تنگ شد و از شدت نفس‌تنگی از خواب پرید. حجم ریه‌اش به یک دهم کاهش یافته بود. نمی‌توانست از ته ریه‌اش نفس بکشد. انگار دَمَش تا دم در ریه‌ها می‌رفت و آنجا به بن‌بست می‌خورد. چند بار تلاش کرد تا توانست از ته

دیافراگمش نفسی بکشد و عقده‌ی دل خالی کند. پیوسته
نفس کشید و جبران مآفات کرد.

صندلی میز آرایش را زیر پایش گذاشت و پنجره کوتاه زیرزمین
را باز کرد. هوای سرد به صورتش خورد و حالش را جا آورد. آن
را بست و لوستر را روشن کرد. خواب از سرش پریده بود.
حوصله‌ی قالی‌بافی نداشت. بی‌هدف تبلتش را روشن کرد و
میان کانال‌های مختلف تلگرامی گشتی زد. از قصد کانال‌های
طنز و هجو را انتخاب کرد تا روحیه‌اش تازه شود و کمی بخندد.
تا از حال و هوای خواب‌های بی‌سروته‌ی که دیده بود رها شود.
گرم خواندن طنزها بود که روزبه پیام فرستاد:
_ «تو بیداری»

«دخترم تو خواب نداری»

کانال را بست و با لبی خندان به پی‌وی روزبه رفت. نوشت:
_ «سلام.»

«از خواب پریدم. بی‌خوابی زده به سرم، اومدم نت.»

«تو چرا بیداری؟»

روزبه تایپ کرد:

«خونه علی و آزاده خوش گذشت»

«خوب بودن»

«دنبال خرید ربات "بیمکس" انیمیشن شش ابرقهرمان بودم

البته سه چهار تا عروسک بیمکس دارم واسه کلکسیونم اما

این خیلی باحاله هم تکون می خوره هم دماسنج داره جنسشم

مثل پاستیل نرم و ارتجاعیه اندازه یه هندونه س»

لبخندی روی صورت فروز آمد و نوشت:

«باور کن علائم نگارشی اختراع شدن تا مفهوم نوشته بهتر

بشه. ازشون استفاده کنی، تموم نمیشن!!!»

«تو هنوزم دنبال گسترش کلکسیونتی؟»

روزبه چند ایموجی عینک آفتابی فرستاد و تایپ کرد:

«پر قدرت تر از زمانیکه ایران بودم دارم بزرگش می کنم»

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

«نسبت به اون کلکسیونی که تو ایران داشتی حداقل سه برابر

شده»

«یه دوست بلوچ دارم از اقوام دور مادری اونم تو همین فازه»

«جعبه کبریت جمع می‌کنه»

«از کشورای مختلف»

«سه‌هزار تا جعبه کبریت داره»

«فقط یه کلکسیونر اشتیاق یه کلکسیونر رو درک می‌کنه»

«راستی»

«خسته شدم از تایپ کردن»

«زنگ بزنم»

, [AM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۷/۶]

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۵۶

قبل از آنکه روزبه تماس تصویری بگیرد، خود فروز در واتس‌آپ تماس صوتی گرفت. سر و وضعش مناسب تماس تصویری نبود. بعد از صحبت‌های معمول آغاز محاوره، روزبه گفت:

_امروز داشتم با این دوست بلوچم صحبت می‌کردم، یاد تو افتادم... تو نمی‌خوای دنبال خانواده مادریت بری؟ اگه بخوای

دوست و فامیل زیاد دارم. تو شهرهای مختلف بلوچستان آشنا دارم. هنوز دو تا از عموهای مادرم سراوان زندگی می‌کنن.

قبلا به دوستانش شمه‌ای از ازدواج پدر و مادرش گفته بود. نگفته بود مادرش کپرنشین بوده، یا از جانب برادرانش به پنج سکه فروخته شده. گفته بود "برادر بزرگش در سفری به روستای مادرش، از او خوشش آمده و او را برای پدرش خواستگاری کرده. همانجا مادرش را برای پدرش صیغه کرده و او را به تهران آورده!" دروغ نگفته بود، تنها با کلمات بازی کرده و بار منفی آنها را کم کرده بود. مثل عبارات «عملیات انتحاری» و «عملیات شهادت طلبانه» که اولی برای داعش و دومی برای فلسطینی‌ها استفاده می‌شود و یا «شهادت»، «جان باختن» و «به هلاکت رسیدن» که در خبرهای صداوسیما، بسته به میزان ارج و قرب کشته‌شدگان یک حادثه بیان می‌شود.

با شنیدن صدای روزبه به خودش آمد:

_هان؟ نظرت چیه؟ می‌تونی اقوام مادريت رو پیدا کنی و بعد از کرونا به سفر بری ببینیشون!

تلاش کرد احساس بسیار منفی‌اش به خانواده مادری‌اش زیاد نمایان نباشد:

_اشتیاقی به دیدنشون ندارم. مامانم خدا بی‌امرزش که نسبتش باهاشون نزدیک‌تر بود و ازشون خاطره داشت، هیچ وقت دلتنگ خانواده‌ش نشد. فقط دلش واسه برادر کوچیکش گاهی تنگ می‌شد، اونم نه خیلی... گفتم بهت؟ بابای مامانم هم مثل بابای خودم سر پیری بچه درست کرده بوده... وقتی مامانم رو فرستادن تهران به برادر سه ساله هم داشته که مامانم ازش مراقبت می‌کرده. اسمش ازمائیل بوده. فکر کنم همون اسماعیل خودمون باشه. مادرش سرزا رفته بوده، پدر مادرم هم که چند ماه بعدش مرده بود. مامانم فقط گاهی دلتنگ ازمائیل

می‌شد. نگران اینکه چه جور بزرگ شده و کی بزرگش کرده؟
من که همه‌شون برام فرقی با بقیه مردم ندارن.

_حتی همون داداش کوچولوی مامانت؟

فروز لبخند تلخی زد:

_همه آدمایه موقع کوچولو و نازن... شک ندارم همون داداش
کوچولو الان یه قلچماچ شده که به پیروی از فرهنگ جامعه‌ی
بسته‌شون، خودش رو به خاطر نر بودن برتر از زن‌ها می‌بینه. به
زنش زور می‌گه و دختراش رو تحقیر می‌کنه. البته امیدوارم تو
این سی سال فرهنگشون بهتر شده باشه. هر چند بعید
می‌دونم.

_اوووی خانوم... یه کم یواشتر... پیاده شو با هم بریم...

پدر بزرگ منم بلوچ بوده‌ها... داره بهم برمی‌خوره!

_من در مورد قوم و قبیله حرف نمی‌زنم که بهت بربخوره...

دارم در مورد فرهنگ خاندان حرف می‌زنم... پره تو ایران. تو
همین تهران، خانواده‌هایی هستن که فرهنگشون پسر سالاری

و کودک‌همسری هست. چون این فرهنگ به نفع مرداست، در مقابل تغییرش هم خیلی ایستادگی می‌کنن. هم قدرت دستشونه، هم فرهنگ به نفعشونه، چرا باید عوضش کنن؟ درضمن، در مقابل امثال خانواده مادری من، تو همون بلوچستان دخترایی هم بودن و هستن که به مدارج بالای علمی و شغلی رسیدن، یعنی میدون بهشون داده شده. همه جا فرهنگ بالا و پایین داره. ربطی به بلوچ نداره که جبهه‌گرفتی. من دارم از سهم خانواده مادری خودم می‌گم. _به هر حال اگه خواستی پیدااشون کنی، رو کمک من حساب کن.

فروز خندید:

_ممنون.

[AM۲:۱۷ ۲۰۲۱/۱۳/۶] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۵۷

و در دل ادامه داد: «چشم دیدن هیچ کدومشون رو ندارم.
برادرای مادرم که خواهرشون رو به یه پیرمرد هفتاد و چند
ساله فروختن، حتی از برادرای من که سراغی ازم نمی‌گیرن هم
مزخرف‌ترن! شاید اصلاً اگه پیدام کنن من رو هم بفروشن!

راستی قیمت من چقدره؟ اگه قرار بود من رو هم بفروشن چند تا سکه قیمت من می‌شد؟»

حرف را عوض کرد و از جریان خانواده مادری‌اش گریز زد به اکشن‌فیگورهای کلکسیون روزبه و گفت:

__بگذریم... تونستی اون ربات بیمکس رو بخری یا نه؟

موضوع مورد علاقه روزبه بود. تا ساعتی در مورد عروسک‌های مختلف بیمکسی که داشت و قابلیت‌های هر کدام صحبت کرد. تا جاییکه دست آخر هر دو به خمیازه کشیدن افتادند و خداحافظی کردند و به جای خوابیدن، غش کردند!

چند ساعتی به عید مانده بود. عیدی که قرار بود به تنهایی بگذراند، نه مادری داشت تا در کنار او سال را تحویل کند و نه همسری که به عشق او هدیه بخرد و سفره هفت‌سین را آماده سازد. گه‌گاه بهروز و دو سال عمری که پایش تلف کرده بود را

به یاد می آورد. زیر لب دشنامی نثارش می کرد و تلاش می کرد
فکرش را از او رها کند.

روزبه پیشنهاد داده بود سال تحویل را کنار هم باشند، مجازی!
بودن مجازی روزبه، انگیزه‌ای برای فروز شده بود تا سفره
هفت‌سین بیاندازد.

ترمه را روی زمین انداخت. ترمه‌ای با حاشیه‌ی
سرمه‌دوزی شده که مربوط به پدرش بود و گویا همسر اولش آن
را خریده بود. از معدود چیزهایی که مادرش، بعد از فوت
پدرش، از ویلای لواسان با خود برداشته بود. ماهی نخریده بود.
خانه‌ای که گربه داشته باشد را چه به ماهی قرمز؟! وسایل
سفره هفت‌سین را بر روی ترمه چید و تبلتش را روشن کرد. به
عادت هر روزه با روزبه تماس گرفت و از ریز کارهایی که انجام
داده بود برایش گفت. روزبه هم همینطور بود. هر دو تنها بودند
و برای صحبت با یکدیگر از هر موضوعی استقبال می کردند.

کمی از زیبایی سفره‌های یکدیگر تعریف کردند و به قول روزبه به هم نان قرض دادند و به یک‌باره فروز با هیجان گفت:

_راستی... بالاخره دیشب با مهندس شکوهی تونستم صحبت کنم. بعد از کلی اصرار که الان درآمد دارم و می‌تونم اجاره اینجا رو بدم و فلان و بهمان، گفت ماهی یه تومن اجاره بدم! روزبه با تعجب زیاد چشم گرد کرد:

_یک میلیون تومن؟؟؟ واسه اون زیرزمین فسقلی؟ چه خبره؟
شانه‌ای بالا انداخت و با ناراحتی گفت:

_اجاره‌ها همینه... منم تصورم نهایت ماهی پونصد تومن بود.
ولی تو نت سرچ کردم اجاره این منطقه همین حدوده... شایدم بیشتر! البته الان به خاطر کرونا اثاث‌کشی ممنوعه!
_مهندس شکوهی آدم تاجر مسلکيه... از اونا که میگن حساب به دینار، بخشش به خروار. اگه پای حساب کتاب بیاد وسط اهل تخفیف و این حرفا نیست. یا کلا می‌بخشه یا مورو از ماست می‌کشه.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

فروز تبلت را برداشت و روی تخت نشست و گفت:

_اون موقعی که من بی‌خانمان شده بودم و نیاز داشتم، مهندس بزرگواری کرد و خواست خونه مبله‌ی برادرش رو بهم بده. بعد هم که اینجا رو برام بازسازی کرد و یک ریال هم ازم نگرفت. تازه، تبلتی که عملاً منبع درآمد هست رو هم اون برام گرفته. الان که می‌تونم اجاره اینجا رو بدم نامردیه به روی خودم نیارم.

_منو بگو تو این فکر بودم بهت بگم بعد از بحران کرونا، بری یه جای درست و حسابی خونه بگیری که آفتاب داشته باشه. با این اجاره‌ای که داری میگی...

[AM۲:۱۷ ۲۰۲۱/۱۳/۶] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۵۸

وسط حرفش پرید:

_باید دو دستی همین جا رو بچسبم که بیشتر از اجاره اینجا
نمی‌تونم پرداخت کنم. تازه هر جا بخوام برم مسأله پول پیش و
اجاره به زن تنها نمیدیم هم هست!
نگاهی خریدارانه به اتاقک انداخت و با خنده ادامه داد:
_گمونم اینجا موندگار شدم. دیگه به چشم موقت نباید نگاش
کنم. باید از اینجا خوشم بیاد. چاره‌ای نیست.

روزبه خیلی جدی گفت:

_اگه بخوای به چشم دائمی نگاش کنی، واقعا هم خونه دائمیت
میشه. سعی کن تا وقتی اونجایی ازش لذت ببری، ولی مطمئن
باش می تونی خیلی زود یه جای بهتر ببری. منم هستم. خودم
فرانسه م ولی تو ایران حساب بانکی دارم.
فروز خندید:

_عمرت طولانی، حساب بانکیت پر صفر!
روزبه گرهی بین ابروانش انداخت و پرسید:
_عطا هیچ غلطی نکرده؟

لبخند روی لبهای فروز تدریجی حذف شد:

_این کرونا همه چیز رو بهم ریخت. یه ماهه همه جا نیمه
تعطیله. الانم که تعطیلات عید رسما شروع شده... با کلی
دوندگی تونست حکم جلب بهروز رو بگیره. ولی وقتی ایران
نیست، چیزی هم تو ایران به نامش نیست، حکم جلبش به چه

دردی می خوره؟ خبر دارم دبی داره زندگی می کنه.

خوب و خوش! انگار نه انگار که تمام دارایی منو بالا کشیده!

روزبه نفس عمیقی کشید:

_از کجا خبر داری خوب و خوشه؟

_با یکی از فامیلاشون تو تلگرام در ارتباطم. یکی از عروسا...

بهت گفتم که تو گروه فامیلشون وویس منصور رو پخش کردم

و آبروشون رو بردم؟ ماما بهروز هم تو گروهشون پیام

گذاشته که فروز خودش خونه رو به عنوان باج به نام بهروز

کرد تا پسر طلاقش بده بره با منصور. منصور هم باهاش تباری

کرده بوده این وویس رو گذاشته که آبروی پسر من رو ببره.

ولی خدا جای حق نشسته! منصور پودر شد و پسر من داره

خوش و خرم تو دبی بیزینس می کنه و وضعشم خیلی توپ شده.

کسی هم به حرمت فامیلی چیزی نگفته که دم خروس از

دهنت زده بیرون، بعد قسم حضرت عباس می خوری؟

روزبه گره بین ابروانش را محکم تر کرد:

_خب تو چرا حرف ننه‌ش رو باور کردی؟ مگه قسمت اولش رو راست گفته که قسمت دوم و مربوط به دبی رو راست بگه؟
فروز لبانش را به پایین قوس داد و گفت:

_نمی‌دونم. انگار فقط تو قصه‌ها و افسانه‌ها آدم بدا تاوان می‌بینن. تو واقعیت مال مردم رو می‌خورن، یه آب پرتقال هم روش! می‌دونی روزبه؟ حاضرم نصف عمرم رو بدم، ببینم تو همین دنیا دارن تقاص پس میدن! اگه پول داشتیم، حاضر بودم آدم اجیر کنم یه بلایی سر بهروز بیاره!
روزبه از جایش بلند شد و همراه تبلتش راه رفت. کمی سقف و در و دیوار را نمایش داد و بعد از برداشتن لیوانی آب از یخچال، گفت:

_خداییش بهت حق میدم. ولی عمر تو ارزشش بیشتر از اینی هست که بخواد صرف دیدن تقاص اون نامردا بشه... بگذریم...
دم سال تحویل در مورد اونا حرف نزنیم... راستی...
با خنده ادامه داد:

_البرز داره بابا میشه! تو این قرنطینه کرونایی و خوردن
فراوون گرمی جات، از دستشون در رفته و ناخواسته بچه‌دار
شدن.

فروز هم خندید:

_آخی... الهی... کرونا خیلیا رو ناخواسته برد، خیلیا رو هم
ناخواسته میاره... چشمت روشن، عمو شدی!
خنده از چشم‌های روزبه زودتر از لبهایش رفت. خیره شد به
فروز و هیچ نگفت و تنها تبسمی تلخ و یک‌ور روی صورتش
نشانده. فروز حرف دل او را شنید. روزبه همیشه موقع شوخی
کردن با پسرا، وقتی فکر می‌کرد دخترها نمی‌شنوند و
حواسشان نیست از تبدیل عمو به عمه زیاد استفاده می‌کرد.
حالا خودش...

[AM۲:۱۷ ۲۰۲۱/۱۳/۶] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۵۹

شدیدا می‌خواست حرفی بزند و فکر روزبه را عوض کند.
موضوع صحبت برایش مهم نبود. از قیمت وحشتناک
شیر خشک و پوشک گفت و از علی که به آزاده گفته بوده «با
این قیمتا آدم برا بچه‌ش دایه بگیره، هم بهش شیر بده، هم
کهنه‌ش رو بشوره به صرفه‌تر درمیاد!» از پسر همسایه طبقه

بالایی گفت که بعد از دعوا با مادرش، او را مامان جان خر
خطاب کرده بود. از شاگردش گفت که با اعتماد به نفس بالا در
مکالمات فارسی، از کلمات انگلیسی با تلفظ غلط استفاده
می کند...

آنقدر گفت و گفت و لبخند روی لب روزبه آورد تا روزبه اعلام
کرد:

یک دقیقه بیشتر به سال تحویل نمونده... برو سر سفره
بشین. منم سر سفره می شینم. بذار تبلت رو بگیرم سمت
تلویزیون...

مجریان شبکه‌ای ماهواره‌ای اطراف سفره هفت سین نشسته
بودند و از لزوم روبوسی نکردن و عید دیدنی نرفتن می گفتند.
با آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و نه، روزبه تبلت را به
طرف خودش گرفت. بوسه‌ای هوایی برای فروز فرستاد و گفت:
عیدت مبارک!

فروز قرمز شد. ناخودآگاه دستی به شالش کشید و گفت:

_عید تو هم مبارک... ایشالله امسال برات از سال قبل و قبل تر
بهتر باشه... ایشالله شر این ویروس منحوس هم زودتر از سر
همه مون کم بشه، زندگی عادی شه.

_انشالله... نهایت تا خرداد تموم میشه. تا قبل از سرمای دوباره
هم واکسنش رو می‌سازن... فروزان... برو موبایلت رو چک کن.
باید یه پیامک واریزی برات اومده باشه. عیدیت رو نقدی گفتم
بفرستند.

فروز دستی به گونه‌اش کشید و با ناراحتی گفت:

_روزبه! این چه کاریه؟ بهت که گفتم کارام افتاده رو غلطک.
نیازی به این واریز نبود.
روزبه خندید:

_می‌دونم... تو یه پا مردی... اینم عیدیه...

فروز میان حرفش پرید:

_من یه زنم... یه زن قوی... حالا ادامه بده!

روزبه با حرکت سر تأییدش کرد و ادامه داد:

_خب... تو چی بهم عیدی میدی؟

فروز زل زد به صفحه‌ی تبلت:

_بیا ایران... عیدیت رو حضوری تقدیمت می‌کنم.

روزبه شیطان شد:

_به بغل و یه بوس؟

خندید:

_گم‌شو!

روزبه جدی شد:

_فکر نمی‌کنم از نظر شرعی ایراد داشته باشه... من بهت محرم

محسوب می‌شم.

فروز حرف را عوض کرد:

_شماره کارت منو از کجا آوردی؟

_خدا زنده نگه داره علی شکوهی رو!

فروز سراسیمه پرسید:

_وای... یعنی الان علی و آزاده می‌دونن من و تو...

_نچ... فکر می‌کنه به عنوان یه ناشناس برات عیدی ریختم...

یه بابالنگ‌دراز... عیدیم رو خودم مشخص کنم؟

فروز متبسم گفت:

_تابلوفرش؟

_اون که پیام ایران می‌تونم ازت بگیرمش. علی‌الحساب یه

آقاجون بهم بگو که دلم لک زده واسه آقاجون گفتنات.

فروز ردیف دندانهای سفید و مرتبش را نمایش داد و با خنده

گفت:

_آق قاجوون!

روزبه با لذت خندید و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد:

_فدای آقاجون گفتنت... دلم باز شد... فروزان... تا همین الان

هم قاچاقی باهات چت کردم. به مامان‌اینا گفتم می‌خوام سال

تحویل با دوستم باشم. الان دیگه باید باهاشون ویدیو کال

کنم. عیدت مبارک. تا بعد.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM۲:۱۷ ۲۰۲۱/۱۳/۶] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۶۰

تبلتش را به شارژ وصل کرد. علامت لوباتری روی آن ظاهر شده بود. سراغ موبایلش رفت. پیامک واریزی از طرف

@shahregoftegoo

نمایندگی روزبه پنج میلیون تومان بود! بیشتر ناراحت شد تا خوشحال. نیازی به آن مبلغ نداشت. فریزرش از خریدهای علی، هنوز پر بود. آخر به تازگی، بعد از روی غلطک افتادن اوضاع اقتصادی زندگی‌اش، رنگ گوشت و مرغ را به غذایش اضافه کرده بود. پیش از آن فقط سیب‌زمینی و تخم‌مرغ غذایش را تشکیل می‌داد؛ با ماست و پنیر. خریدهای علی را گذاشته بود برای روز مبادا! برای زمانی که خود علی و آزاده مهمانش می‌شدند! نهایت برای هفته‌ای یک بار تحویل گرفتن معده‌اش!

وسایل زیادی لازم داشت، اما خانه‌اش جای وسیله‌ای نداشت. پس تصمیم گرفت در اولین فرصت با آن پنج میلیون طلا یا دلار بخرد تا به هنگام تعویض خانه، از آن پول استفاده کند.

موبایل را کنار گذاشت و با تبلتی که به شارژ وصل بود با آزاده تماس تصویری گرفت. به جای آزاده، علی پاسخش را داد.

تبریک سال نو گفت و آرزوی سلامتی و شادی در سال جدید برای او و خانواده‌اش کرد. علی هم تبریک گفت، اما فروز احساس کرد علی، علی قبراق همیشگی نیست؛ حداقل رفتارش متناسب با سال تحویل نبود! صحبتش را کوتاه کرد و گفت:

_آزاده نیست؟

_چرا هست! یه کم حالش گرفته است! الان گوشی رو...
فروز با تصور اینکه وسط یک اختلاف و دعوای زناشویی تماس گرفته است، سریع گفت:

_نه، نه... نمی‌خواود... کاریش ندارم... فقط خواستم تبریک...

به جای علی، آزاده با پلک‌هایی متورم، در حالیکه بینی‌اش را با دستمالی تمیز می‌کرد، در صفحه‌ی تبلت ظاهر شد. فروز سراسیمه پرسید:

_چی شده آزاده؟ بچه؟

چشمهای آزاده جوشید و اشک روی گونه‌های برجسته‌اش
بارید:

_مامان زرین... مامان زرین کرونا گرفته!

فروز ضربه‌ای به گونه‌اش زد:

_با امام غریب! حالش چگونه؟

صفحه‌ی تبلت چرخید و روی علی رفت. با ناراحتی گفت:

_چرا شلوغش می‌کنین؟ کروناست، سرطان خون نیست

این جوری وحشت می‌کنین و پای امام غریب رو می‌کشید وسط!

فروز هراسان پرسید:

_الان بیمارستان؟ حالشون چگونه؟

_خونه‌ست... حالشم خوبه، بد نیست! تا الانش اصلا جوری

نیست که احتیاج به بستری شدن، یا حتی کپسول اکسیژن

داشته باشه!

صدای اعتراض آزاده آمد:

_اگه حالش خوبه، پس چرا میگی باید بری مراقبش باشی؟
فروز لبخندی محو زد و در دل گفت: «چه عروس دلسوزی!
چقدر مادرشوهرش رو دوست داره! خوش به حالشون ...
خصوصاً نفر سوم، علی!»

تصویر علی نیم‌رخ شد. مخاطبش آزاده بود نه فروز:

_واسه اینکه یه نفر باید پیشش باشه...

صدای آزاده با بغض و گریه همراه بود:

_چرا تو؟ خب عطا بره... من با این حال، نیاز به مراقبت ندارم؟

خودت کرونا بگیری من چیکار کنم؟ بچه‌م دنیا نیومده یتیم

بشه؟

فروز داد زد:

_زبونت رو گاز بگیر.

و در دل گفت: «هه منو باش چی فکر می‌کردم... این که نگران

خودش و شوهرشه، نه مادرشوهرش!»

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM۲:۱۷ ۲۰۲۱/۱۳/۶] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۶۱

علی رو به فروز کرد و گفت:

_می‌بینی تو رو خدا منطقش رو؟ عطا انسولین می‌زنه... بیشتر

از من باید مراقب خودش باشه. ماما گفته حتی از کوچه‌شون

@shahregoftegoo

رد نشه که یه وقت خدای نکرده نگیره... اون وقت خانم می‌گه
عطا بره مراقبت از مامان.

یادش آمد مهندس شکوهی هم تا چند ماه پیش، چند دوره
شیمی درمانی کرده بود و سیستم دفاعی بدنش چندان روبه‌راه
نیست. سریع پرسید:

_مهندس کجاست؟ حالشون چطوره؟

_بابا به خاطر کارهای شرکت، چند روز رفته بود قزوین... دیروز
هم که اومد مامان بهش گفت بره خونه عطا... اون طرفا پیداش
نشه.

آزاده دوباره نالید:

_مگه نمیگی حالش خوبه؟ من سوپ و آب‌میوه و هر چی تو
بگی آماده می‌کنم، تو ببر بذار پشت در خونه‌ی مامان‌زرین...
فقط داخل نرو...

علی با حرصی توهین‌آمیز به جای همسرش، رو به فروز گفت:

_حرف من رو که متوجه نمیشه... تو می‌تونی وظایف فرزندی

رو براش توضیح بدی؟!

فروز متفکر گفت:

_چرا پرستار نمی‌گیری؟

_از دیروز به هر چی خدماتی تو نت بود زنگ زدم. تا می‌فهمن

طرف کرونا داره جا می‌زنن! حالا قرار شده اگه کسی پیدا شد،

بهم بگن!

صدای آزاده همراه با فین فین آمد:

_تو پات رو بذاری اونجا... دیگه پرستار هم بیاد فایده نداره...

میشی ناقل... بیای خونه من میرم خونه مامانم!

علی سری به تأسف تکان داد و گفت:

_می‌بینی سال نویی مون رو؟ لحظه سال تحویل شام غریبان

داشتیم تو خونه!

نگاه فروز به تبلت و علی بود، اما حواسش جای دیگری سیر

می‌کرد. به فرصتی که پیش آمده بود تا محبت‌های علی،

زرین خانم، مهندس شکوهی و حتی عطا را جبران کند
می‌اندیشید. فکر کرد: «این همه پزشک و پرستار و خدمه
دارن تو بیمارستانا واسه کرونایی‌ها زحمت می‌کشن... مریض
هم نشدن! اگه اقدامات مراقبتی و پیشگیری رو رعایت کنم،
طوریم همیشه... طوریمم بشه، طوری نیست! نهایتش بعد از
بهبود زرین خانم می‌مونم همونجا، زرین خانم ازم مراقبت
می‌کنه تا سالم شم و تنها برگردم خونه.»
لبخندی مصمم زد و گفت:
_ تو نمی‌خواد بری... من میرم!

هر چه علی اصرار کرد و مانع شد، فروز پا در یک کفش
گذاشت و در نهایت حرف دلش را گفت:
_ ببین علی، الان حضور تو پیش آزاده لازمه... مهندس
شکوهی و آقاعطا هم که نمی‌تونن... پس این قدر لجبازی نکن.
به مامانت زنگ بزن بگو من دارم میام اونجا.

علی مستأصل مانده بود. از طرفی فروز می خواست فداکاری کند و سلامتی اش را به جای او به خطر بیاندازد، چیزی که علی نمی خواست. از سویی صدای پچ پچ آزاده هم از آن طرف می آمد که او را به پذیرفتن تشویق می کرد. پیش از آنکه علی بپذیرد، فروز گفت:

_من نهایت تا نیم ساعت دیگه چمدونم رو می بندم. نیایی دنبالم، اسنپ می گیرم میرم... نگران چیزی نباش. منم مثل خواهرت، اصلا فکر کن پرستارم.

بعد هم تبلت را قطع کرد. سریع چند دست لباس و وسایل شخصی اش را برداشت. یخچال را خالی کرد و محتویاتش را در سبدی گذاشت. نمی دانست با جالینوس چه کند. آنقدر بزرگ نشده بود که او را بی غذا در حیاط رها کند. می دانست

آپارتمان مهندس شکوهی، بالکن بزرگ و دلبازی دارد و از آزاده شنیده بود زرین خانم مشکلی با غذا دادن به گربه در بالکن ندارد. هوا هم از آن سوز و سرمای زمستان درآمده بود.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

جعبه‌میوه‌ای که با یونولیت و پارچه به خانه‌ی گربه تبدیل کرده بود را برداشت. پارچه‌ی کهنه و تمیزی روی آن کشید و با سنجاق قفلی آن را محکم کرد. وقتی علی به دنبالش آمد، کارش تمام شده بود. چمدان و سبد یخچالی را در صندوق عقب گذاشت. جالینوس را در سبد مخصوصش روی پایش گذاشت و به منزل مهندس شکوهی رفت.

[AM۲:۱۷ ۲۰۲۱/۱۳/۶] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۶۲

زرین خانم از آمدن فروز ابراز شرمندگی کرد. حالش خوب بود و نسبت به آنچه فروز از اوضاع بیماران کرونایی شنیده بود، خیلی بهتر بود. رنگ‌وروی پریده، چشمان بی‌رمق و سرفه‌های گاه‌گاهی هم چیز دور از انتظاری نبود؛ به هر حال کرونا بود نه کروناز!

در آغاز جالینوس را در بالکن گذاشت. بالکنی که به اتاق پذیرایی راه داشت و دو طبقه از زمین فاصله گرفته بود. نوک شاخه‌های درخت تبریزی بلند و ستبر داخل کوچه تا توی

بالکن آمده بود. و می‌توانست مسیری برای رفت و آمد جالینوس به خارج از خانه باشد.

در طول مسیر، بی‌توجه به خنده‌های تمسخرآمیز و نگاه‌های عاقل‌اندر سفيه علی، برای جالینوس توضیح داده بود که مدتی باید آنجا زندگی کند و اگر هم خواست با گربه‌های آنجا دوست شود و برود دنبال زندگی خودش! به محض آنکه جالینوس را در بالکن گذاشت، جستی زد و روی شاخه‌ای رفت. دور و بر را نگاه کرد. اما دوباره برگشت و در سبد خودش قرار گرفت.

چمدانش را به اتاق سابق علی برد و مستقر شد. باید عادت می‌کرد که پیوسته ماسک را روی صورتش بگذارد و ساعتی سه بار دستهایش را بشوید.

زرین‌خانم هم خارج از اتاق خودش ماسک می‌زد؛ البته نفس کم می‌آورد و آن را برمی‌داشت! ضمن اینکه تلاش داشت به

فروز نزدیک نشود. سرویس بهداشتی ها را تقسیم کردند! هر جایی که زرین خانم دست می زد را با افشانه ی الكل ضد عفونی می کردند و تا جاییکه توانستند اقدامات پیشگیری را انجام دادند.

فروز دست به کار شد. کالاهایی که علی خریده بود را شست. چای دارچین و زنجبیل دم کرد. سوپ بلدرچین پخت و آشپزخانه ی به هم ریخته را مرتب کرد.

زرین خانم مادامی که داخل اتاق بود دستگاه تصفیه هوای کنار دستش را روشن می کرد و با آمدن گاه گاهی اش به هال، دستگاه را هم با خود جابه جا می کرد تا هوا کمتر آلوده شود.

زرین خانم روی کاناپه راحتی هال به بالش تکیه داده بود. ماسکش را برداشته بود و جرعه جرعه چای می نوشید. فروز هم در آشپزخانه سرگرم جدا کردن گوشت از استخوانهای بلدرچین برای سوپ بود.

زرین خانم بازویش را جلوی دهان و بینی اش گرفت و رگباری سرفه کرد. سرفه اش که تمام شد، دوباره چای نوشید تا گلویش تازه شود. نفسی گرفت و با صدایی که توان نداشت گفت:

_خیر از زندگیت ببینی مادر... چون نداشتم یه غذا واسه خودم درست کنم. علی رو هم تا امروز نداشتم بفهمه که نخواد تو معذوریت قرار بگیره، بیاد اینجا. شهرام رو به زور قسم فرستادم خونه عطا. نمی خواست بره. می خواست بیاد خونه. زنگ زدم عطا، خودش راضیش کرد بره اونجا.

فروز گوشتهای ریش شده را به سوپ اضافه کرد و گفت:

_کار درستی کردید.

تب روی ظاهر زرین خانم اثر گذاشته بود. صورتش سرخ و چشمانش کم جان شده بود. دوباره جرعه ای چای نوشید و گفت:

_عطا بچه‌م، بعد از جدا شدن خانمش، یهویی و ناگافل دیابت گرفت! قبلش مشکلی نداشت! خوب بود... یه پرهیز داشت فقط... دو روز بیمارستان بستری شد تا قندش رو میزون کردن. ظاهرش روبه راهه، ولی از درون پوک شده! چند نفس عمیق پی‌پی کشید. لیوان را روی میز گذاشت و ادامه داد:

_خسته شدی مادر... شرمندهام کردی!
_نفرماید این حرف رو! اونقدر شما و مهندس و پسرآتون به من لطف داشتن که هر کاری بکنم نمی‌تونم ذره‌ای از محبت‌هاتون رو جبران کنم. سوپ آماده‌ست. بیارم براتون؟
زرین خانم نفسی عمیق گرفت و گفت:
_ ممنونم عزیزم، نه الان میلم نمی‌کشه... تو دختر بامحبتی هستی... برو تو پذیرایی بشین بیشتر فاصله داشته باشیم.
خسته شدی سرپا!

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۱۵/۶] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۶۳

فروز لیوانی چای برای خودش ریخت و روی مبلی دور از
زرین خانم نشست. همانطور که ماسک به صورت داشت گفت:
_راستی عیدتون مبارک.

@shahregoftegoo

_عید تو هم مبارک... به حق مولا علی عید سال بعد این موقع،

سر خونه و زندگی خودت باشی!

فروز تلخندی یک‌ور زد:

_آقاعطا حکم بازداشت اون نامرد رو گرفته ولی نیست که بشه

پول خونه رو از حلقومش بیرون کشید. خونه و زندگی من اگه

تو سیل و زلزله از بین می‌رفت بیشتر امید به بازسازی داشتم

تا الان به بازپس گرفتنش... خدا عمر بده به شما و مهندس

شکوهی که اون زیرزمین رو بهم دادین. فعلا خونه و زندگیم

شده اونجا!

زرین خانم نوک انگشتانش را مرکل‌وار به هم چسباند و گفت:

_نمی‌دونم چرا... ولی من دلم روشنه... تا خرابه‌ای و بیرون نشه،

چاله‌ی کنارش پر نمیشه... به قول مادرشوهرم، تا پریشان

نشود، کار به سامان نرسد... آزاده تعریف کرد تو و اون از خدا

بی‌خبر، زندگیتون زندگی نبوده... تا وقتی زن اون بی‌شرف

بودی نمیشد به یه آینده روشن و آروم کنار یه نفر دیگه فکر

کنی... مثل یه شاخه تازه و نورسته درخت زیر بار مشکلات خم می شدی و کم کم به همون شکل خمیده می موندی. مثل هزاران زن تو نسل من... اما حالا مثل اون شاخه قطع شده می مونی. میشی یه قلمه. می تونی ریشه بزنی و بشی یه درخت جدید، یا پیوند بخوری کنار یه مرد جدید! به یه زندگی خوب فکر کن. خونه مهم نیست. فضای خونه مهمه. به قول شهرام ارزش hone از house بیشتره!

فروز خندید:

_درسته، من قبلا هم hone نداشتم. الان نه hone رو دارم نه house!

زرین خانم گرهی بین ابروانش انداخت:

_ریتم و آهنگ زندگی مثل ریتم ضربان قلبه... ریتم ضربان قلب اگه بشه یه خط صاف یعنی صاحبش مرده... زندگی بالا پایین داره، فراز و نشیب داره... تو همین فراز و نشیبها آدمای بزرگ میشن.

_درسته ، خودمم کم اشتباه نداشتم زرین خانم. خیلی چیزا رو خودم باعث و بانیش بودم. وقتی فکر می‌کنم می‌بینم خیلی خوش خیالی داشتم تو زندگی. خیلی چیزا رو از سر بی تجربگی ندید گرفتم... من از چند وقت قبل هم متوجه یه سری رفتارهای غیرعادی بهروز شده بودم. ولی نخواستم باور کنم اینا یعنی زنگ خطر. کبودی روی سینه... خیس بودن موهاش وقتی نصف شب اومد خونه... یهو مهربون شدنش... حتی تو چتاش با شهره به بنگاه اشاره کرده بود، من نفهمیدم. اشتباه خودم بود، نباید به راحتی و خوش خیالی از کنارشون رد می‌شدم .

زرین خانم با سختی زیاد نفسی از ته دل کشید و گفت:
_بعضی نشونه‌ها هر وقت تو زندگی آدم پیدا بشه یه جور زنگ خطر و هشداره، فرقی هم نمی‌کنه چقدر از زندگی مشترکت گذشته باشه. یک ماه یا ده سال... بعضی چیزا به خاطر کم تجربگی و خامی هست، که گذر زمان و افزایش تجربه

درستش می‌کنه. اما بعضی از نکات رو اگه به موقع متوجه نشیم میشه مثل زخم کوچیکی که بهش بها داده نمی‌شه و پانسمان نمی‌شه، می‌تونه به مرور بزرگتر بشه و تبدیل بشه به یه دمل عفونی که فقط باید در بیاد تا درمان بشه. گاهی اثرش هم کاملاً از بین نمی‌ره. فقط باید حواست جمع باشه که از زمانش نگذره چون گاهی وقتاً اگه کاری یا حرفی به موقع نباشه ضربه جبران ناپذیری می‌خوریم که باید بعدها فقط افسوسش را بخوریم و دیگه فایده‌ای نداره.

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۱۵/۶] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۶۴

فروز متفکرانه سر تکان داد:

_زندگی زناشویی مثل راه رفتن روی لبه‌ی دیوار می‌مونه. جای
مانورش کمه. یه کم زیادی به چپ یا راست متمایل بشیم
سقوط می‌کنیم. حالا یا با افراط و بدبینی یا مثل من با تفریط و
خوش‌خیالی!

زرین خانم خانم سعی می‌کرد سرفه‌هایش را کنترل کند. با
آرامش و شمرده شمرده گفت :

_فروز جان... آدم‌ها تا سن سی چهل سالگی رشد می‌کنن... یاد
می‌گیرن... بعدش یواش‌یواش اون چیزایی را که یاد گرفتن تو

زندگیشون ثبات پیدا می‌کنه... اینکه به قولی تنش همیشه هست، خوشی هم هست سختی هست... آسونی هم هست... اینکه سخت‌ها رو سخت‌تر نکنیم و خوشی‌ها رو بهتر درک کنیم و ازشون انگیزه‌ای بسازیم برای روزهای سخت. مفهوم درست زندگی کردن رو یاد بگیریم خیلی خوبه... اینا واقعا چیزایی نیستن که بشه با دیکته کردن یاد گرفت، باید تجربه‌ش کرد و تو موقعیتش قرار گرفت... محیط خانوادگی... میزان تحصیلات... شعور... محل زندگی... کسانی که دور و بر آدم هستن و اتفاقاتی که تو زندگی افتاده و چالش‌هایی که رد می‌کنیم خیلی کمک می‌کنه... تو هنوز فرصت یاد گرفتن داری فروزجان... اگه این‌ها رو خوب یاد بگیری و به جا ازشون استفاده کنی، بهتر زندگی می‌کنی. خودت رو بازنده نبین. رو به پیشرفت باش، که هستی. حتما حالت خیلی بهتر میشه. همین‌که تونستی خیلی زود پروسه احساسی طلاق رو طی کنی، نشونه قدرتته.

فروز لبخندی تلخ روی لب آورد:

_بهروز با خیانتش برام شد مثل دستمال نجس. هیچ کس
دستمال توالت نجس رو آب نمی کشه که دوباره استفاده کنه.
زرین خانم مجدد نفسی گرفت و گفت:

_من به توانایی و قدرت اراده تو ایمان دارم، مطمئنم روزهای
خیلی خوبی را در پیش داری.

فروز به آرامی جواب داد:

_ممنون. امیدوارم.

ماسکش را پایین کشید و جرعه ای چای نوشید. فکرش رفت
دنبال اینکه: «اگه هنوز زن بهروز بودم، نمی تونستم با روزبه
ارتباط بگیرم. حتی همینطور خشک و خالی و بی امید به
ازدواج در آینده! من زندگی تو اون اتاقک، با روزبه تو تبلت رو
به زندگی با بهروز تو اون آپارتمان هفتاد و چند متری
پاسداران ترجیح میدم و بیشتر ازش لذت می برم. پس دیگه
نباید غصه از دست داده هام رو بخورم... همیشه برای به دست

آوردن اونچه که می‌خوای باید براش یه هزینه‌ای پردازی، یا مادی یا معنوی. منم در ازای چیزی که از دست دادم، تجربه و دیدگاه بهتری به زندگی مشترک یا مجردی به دست آوردم!»
فکرش که تمام شد، صدای مینو را در ذهنش شنید:
_قمار باز اگه اینم نگه که می‌ترکه!!!

تا آخر شب زرین خانم از خودش تعریف کرد، از شهرام که برادرزاده دوست پدرش بود. از سیزده سالگی‌اش که اولین بار مهندس جوان را دید و به او دل باخت. از نگاههای یواشکی و پر از حس گناه و آبروریزی در مهمانی دوستانه. از شانس‌های که باعث شد همسایه شوند. از بهانه‌های درس بلد نبودن و نیاز به معلم خصوصی داشتن در سالهای بعد. از درس دادن شهرام. از دل باختن شهرام. از شعرهای عاشقانه‌ای که شهرام پای هر جلسه تمرینش می‌نوشت. از عشق و علاقه خودش به فیزیک که پای شهرام را به خانه‌شان باز کرده بود... از بورسیه‌ی

اهدایی دولت به شهرام و تصمیم رفتن یک‌باره‌ی او به ایتالیا...
از افسردگی و دل‌شکستگی خودش... از بی‌برنامگی و
بلا تکلیفیش... از خواستگاری پسر عمه‌اش و اصرار خانواده‌اش...
از پادرها گذاشتن شهرام... از انگشتی که عمه‌اش دستش
کرد... از آخرین تلاش برای پرسیدن سؤال فیزیکی که بهانه‌ای
باشد تا شهرام انگشت را در دستش ببیند... از به هول و ولا
افتادن شهرام... از خواستگاری عجله‌ای او... از عقد
سریع‌السیرش و رفتنش به ایتالیا...
گفت و گفت و سرفه کرد و چای نوشید و نفس گرفت و دوباره
گفت.

[AM۱۱:۵۰ ۲۰۲۱/۱۹/۶] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۶۵

وقتی زرین خانم برای استراحت و خواب به اتاقش رفت، فروز هم به اتاق علی رفت. ماسکش را برداشت و نفس راحتی کشید. تبلتش را روشن کرد و پیامهایی که از طرف روزبه رسیده بود را خواند:

__ «نیستی»

«کجا رفتی»

«بهت بر خورد رفتم»

«دارم نگران میشم»

«این رو با لحن ثریا قاسمی بخون»

برایش از بیماری زرین خانم و شرایط پیش آمده نوشت. و در پایان تایپ کرد:

«فعلا تا اینجا هستم نمی خوام چت تصویری باهات داشته داشته باشم. فقط نوشتاری.»

«نمی خوام زرین خانم و به تبع اون علی و آزاده چیزی متوجه بشن.»

روزبه سریع آنلاین شد:

«تو چرا خودت رو انداختی وسط»

«دخترشی»

«عرو سشی»

«خواهرشی»

«چیکارشی که رفتی جون خودت رو به خطر انداختی»

«علی هم از نوع دوستی تو داره سوءاستفاده می کنه»

می توانست گره بین ابروان روزبه را تجسم کند. نوشت:

«عوضش حسابم تسویه میشه. این از هر چیزی برام

مهم تره.»

«مامانت اینا خوب بودن؟»

«راستی، بابت هدیه‌ات هم ممنون. راضی به زحمت نبودم.»

همزمان با فروز، روزبه تایپ کرد:

«داییم قراره برای اواسط بهار بیاد ایران»

«سعی کن تا اون موقع تابلوفرش منو تموم کنی که بدی بهش

برام بیاره»

و چند ایموجی شیطانک ضمیمه پیامش کرد.

فروز تبسمی کرد و استیکر خنده فرستاد. نوشت:

_ «خوشم میاد خوب آدم رو در مقابل کار انجام شده قرار

میدی.»

«چشم. تلاشم رو می‌کنم.»

«راستی تو که دایی نداشتی! چشمت روشن! تازگیا مامانا دست

به کار شده؟»

متقابلا انتهای پیامش هم چند ایموجی خنده و چشمک
ضمیمه کرد.

روزبه استیکر خنده فرستاد و نوشت:

_ «دایی کوچیکه مامانم رو گفتم رابطه‌ی خوبی باهاش دارم

فرانسه‌ست»

_ «بابا یه نقطه آخر جمله‌ت بذار. کلا با علائم نگارشی قهری!»

«تو یه شهرید؟»

روزبه استیکر شیطانک فرستاد و تایپ کرد:

_ «علائم نگارشی مال دختر است سوسول‌بازیه»

«اینجوری می‌تونم دبه دربیارم که جمله‌خبریم پرسشی بوده»

«مگه مدرسه ست»

«من مون پلپیه زندگی می کنم دایی تو شهر ساحلی بیاریتز»

«سالی یکی دو بار بهش سر می زنم»

«مرد دوست داشتنی ایه»

«با پسران رفیقم کم و بیش»

فروز تایپ کرد:

_ «بعید می دونم تا اون موقع تابلوفرش تموم بشه.»

«خودت تو این چند سال ایران نیومدی؟»

«نمی خوام بیای؟»

_ «قرار بود برای عید پیام ایران که خورد به این کرونای لعنتی»

«معلوم نیست کی بشه پیام»

«اونجا هستی مراعات می کنی دیگه»

«ماسک و ضد عفونی کننده و...»

«خیلی مواظب خودت باش»

«اشتباه کردی رفتی یه جور دیگه تسویه حساب می کردی»

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

فروز دلش از توصیه‌های روزبه غنچ رفت. با تبسمی که روی
تک تک سلول‌هایش بود، جواب دل‌نگرانی‌های او را داد و
خدا حافظی کرد.

سری به زرین خانم زد. آرام خوابیده بود. احتمالا اگر حرف
نمی‌زد دچار نفس‌تنگی هم نمی‌شد.

, [AM۱۱:۵۰ ۲۰۲۱/۱۹/۶]

#با خیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۱۶۶

زرین خانم نیاز مبرمی به پرستاری نداشت. حالش خیلی بد نبود، البته اگر ضعف ناشی از تب و سرفه نادیده گرفته می‌شد. فروز فقط غذا درست می‌کرد و آبمیوه می‌گرفت و مرتب نوشیدنی گرم در دسترس زرین خانم می‌گذاشت. و او را به دوش گرفتن تشویق می‌کرد تا دمای بدنش کاهش یابد. اما خسته شده بود. دلش خانه‌ی خودش را می‌خواست. همان اتاق هفت پله زیر زمین! تازه فهمیده بود اتاق را خانه‌اش می‌داند و به آنجا دلبسته شده است. اما زرین خانم آنقدر بودن او را بزرگ‌نمایی و برجسته کرده بود و در تماس‌های تلفنی اقوام با غرور از حضور دلسوزانه‌ی دوست جوانش گفته بود که دلش نمی‌آمد او را تنها بگذارد.

به بالکن رفت تا به جالینوس غذا بدهد و کمی با او بازی کند.
هر چه به زرین خانم می‌گفت کمتر حرف بزند، تا نفسش نگیرد
به ظاهر قبول می‌کرد، ولی باز هم کار خودش را می‌کرد. آنقدر
حرف می‌زد که دوباره نفسش تنگ می‌شد. زرین خانم
خوش صحبت بود. چرت و پرت نمی‌گفت. از هم صحبتی با او
لذت می‌برد. اما دوست نداشت با هم صحبت شدنش، عامل
نفس تنگی او شود. تنها راه ساکت کردن زرین خانم که به
ذهنش رسید، دور کردن خودش از او بود.

جگرهای مرغ را که از خانه آورده بود در ظرف مخصوص
جالینوس در بالکن گذاشت و صدایش زد:

_جالینوس؟ کجایی پسر؟

نگاهش بین شاخه و برگ‌های درخت تبریزی رفت و مجدد صدا
زد:

_جالینوس؟ برات غذا آوردم... جاالیییینوووس... نیای یه گربه

دیگه میاد می خوردشا!

از داخل کوچه صدای خنده آمد:

_جالینوس؟! آخه اسم سنگین تر از این پیدا نکردی بذاری رو

گربه؟

خم شد. عطا پایین بالکن، کنار درخت ایستاده بود و سرش را

به طرف او بالا گرفته بود.

_سلام آقاعطا... خوبین؟ عیدتون مبارک.

_سلام... عید تو هم مبارک... با زحمتای ما؟ خوبی؟

_تشکر... بالا که نمیاید؟

عطا کیسه های خریدش را نشان داد:

_چرا میام تو راهرو اینا رو بهت بدم.

_صبر کنید... الان طناب میندازم پایین... علی تأکید کرده شما

تو ساختمون نیاید... زرین خانم رو هم صدا می زنم ببینیدشون.

_باور کن من اونقدر زپرتی نیستم.

فروز پیش از پایان جمله‌ی عطا به داخل رفت. زرین خانم قبل از صدا زدن فروز، خودش به بالکن آمد و از آن بالا قربان صدقه‌ی پسرش رفت. فروز که با طناب برگشت، زرین خانم داشت از خوبیها و مهربانیهای فروز برای عطا می‌گفت. از عصاره‌ی قلم شتر که در غذاهايش می‌ریخت تا خاصیت اندک غذایی که می‌خورد، بالا برود. از آبمیوه‌های تازه‌ای که برایش می‌گرفت. از گوش‌شنوایی که داشت و به حرفهایش گوش می‌کرد. از شبها که تا سرفه می‌کرد و نفسش تنگ می‌شد، فروز بالا سرش ظاهر می‌گشت... فروز طناب را با خنده پایین انداخت. کیسه‌های میوه و لبنیات را یکی یکی بالا کشید و گفت:

_حس حنا دختری در مزرعه رو دارم، از چاه آب می‌کشید!

لبخند به صورت چین‌هایی کنار چشم عطا ظاهر شد و گفت:

_خونه قدیمی بدون آسانسور همینه دیگه!

فروز چیزی نگفت و فقط لبخند زد.

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[AM۱۱:۵۰ ۲۰۲۱/۱۹/۶] ,

#باخیالت میزقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۶۷

@shahregoftegoo

آخرین کیسه سبک بود؛ تنقلات و هله هوله! پفک و پاستیل،
لواشک و آلوچه! آن را باز کرد و بین حرفهای مادر و پسر گفت:
_اینا که برای آدم مریض مضره... اینا رو اشتباهی نفرستادین
بالا؟

عطا رو به فروز کرد:

_اینا رو واسه تو گرفتم... حوصله ت سر نره.

و دنباله ی صحبتش با مادرش گفت:

_بابا مثل بچه ها بهونه گیری می کنه... می دونم اگر بفهمه اومدم

اینجا و نیاوردمش قهر می کنه... خدایی خیلی لوسش کردی.

فروز نخواست در صحبت مادر و پسر حضور داشته باشد.

کیسه ها را برداشت و رو به پایین گفت:

_فعلا خداحافظ.

عطا برایش دست تکان داد و گفت:

_چیزی لازم بود واسه خونه زنگ بزن به من... تو اتاقی که اینجا دارم هم کلی سی‌دی و کتاب هست. می‌تونی استفاده کنی.

فروز تشکری کرد و به داخل خانه رفت. خریده‌ها را شست و هر کدام را در جای خودش قرار داد. کارش که تمام شد، زرین‌خانم سرفه‌کنان آمد. روی کاناپه نشست و با شرمندگی گفت:

_افتادی تو زحمت مادر... می‌داشتی خودم می‌شستمشون. فروز در دل گفت: «شما خودت منبع کرونایی... چی رو می‌خوای تمیز کنی؟» و به زبان آورد:

_کاری نکردم... شیرعسل براتون درست کنم؟

روی تخت علی دمر دراز کشید و با ذوق زیاد، تبلتش را روشن کرد. دلش برای روزبه تنگ شده بود. حتی همان روزبه مجازی داخل مانیتور تبلت. پیام گذاشت:

«سلام. خوبی؟»

و بعد سراغ پروفایل روزبه رفت تا با دیدن تصویرش، خودش را آرام کند. خیلی زود روزبه هم آنلاین شد و جواب داد:

«درود بر فلورانس نایتینگل بزرگ ایران زمین»

«خوبی»

«مامان علی حالش چطوره»

«فکر می کنی کی بری خونه ی خودت»

«دلم برات تنگ شده»

«برای ارتباط تصویری، یا حداقل صوتی»

«فرانسویا وقتی می خوان به یکی بگن دلم برات تنگ شده

میگن **Tu ne nanques**... یعنی تو از من گم شدی»

«یعنی اونقدری تو وجودم حل شدی که وقتی نیستی انگار یه

تیکه از وجودم گم شده»

«الان واقعا کار من از گفتن دلم برات تنگ شده گذشته»

«شده **Tu ne nanques**»

انحنای لبخند روی لبهای فروز تا کنار شقیقه‌هایش کش آمد و چشمانش از هضم محبت روزبه نمناک شد. نوشت:

«تو با این حرفات می‌خوای منو به جنون برسونی؟»

«خودت می‌دونی که منم چقدر دوست دارم و به حضورت معتاد شدم.»

«اگه میگم ارتباط صوتی و تصویری رو تا وقتی اینجام حذف کنیم، واسه اینه که نمی‌خوام زرین خانم بفهمه من و تو با همیم. فهمیدن زرین خانم میشه فهمیدن علی و آزاده. بعد علی و آزاده می‌خوان پیگیری کنن که دو سه سال پیش، چرا این ارتباط کات شد که الان وصل بشه؟»

«زرین خانم گوشاش خیلی تیزه.»

«قبول دارم»

«واسه همینم به نظرت احترام گذاشتم»

«خوب از خودت بگو»

فروز نوشت:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

«هیچی، از فردا کلاسهای آنلاینم دوباره شروع میشه. این
چند روز رو واسه عید تعطیل کرده بودم.»
«یه چیز دیگه اینکه تازه فهمیدم چقدر به همون خونه فسقلی
زیرزمینی عادت کردم.»
«اینجا با وجود بزرگ بودن و آفتابگیر بودن، اون راحتی رو برام
نداره.»

, [AM۱۱:۵۰ ۲۰۲۱/۱۹/۶]

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

«با زرین خانم هم در مورد هر چیزی صحبت می کنم.»
«ماحصل صحبت‌های دیروز مون هم این بود که»
«بهروز جدای از اون دزدی و اختلاسی که کرد، تو دو سال
زندگی با من خیلی صدمه دید.»
«اینکه آدم دلش پیش کس دیگه‌ای باشه و وجود یه نفر دیگه
رو کنارش تحمل کنه، خیلی عذابه.»
«مقصر این عذاب بهروز که دودش مستقیم تو چشم من رفت،
مادر بهروزه.»
«اگه عشق و علاقه پسرش رو فدای خودخواهی خودش
نمی کرد، الان این اتفاقا نمیفتاد.»

روزبه اجازه داد تا فروز کامل حرفهایش را بنویسد و بعد تایپ کرد:

«تا اندازه‌ای حرفت رو قبول دارم»

«نه صد در صد»

«خود بهروز هم مقصر بود... دختر چهارده ساله نبود که به زور پای سفره عقد بنشوندش»

«ازدواج اجباری رو واسه دختر می‌تونم بپذیرم ولی واسه پسر... اصلاً تو گتم نمی‌ره»

پوزخندی روی لبهای فروز نقش بست و نوشت:

«اون اواخر که درگیر پروسه طلاق و دادگاه بودیم، مادرش بهم گفت تو اگه زنیت داشتی یه کاری می‌کردی که شوهرت جذب بشه. تو بی‌عرضه بودی که نتونستی بهروز رو واسه خودت نگهش داری! دلم خیلی شکست. به اینکه رقیبم چند سال از من جلوتر بود و با پیشینه عشقی اومده بود کار ندارم. زرین خانم می‌گه لیاقت سوسک چاه فاضلابه... شما یه سوسک

رو بیار تو به جای سرسبز و قشنگ، بهش ظلم کردی. اگه
توانایی انتخاب داشته باشه دوباره میره به چاه فاضلاب پیدا
می‌کنه و اونجا زندگی می‌کنه. این ارزش باغ و بوستان رو کم
نمی‌کنه. سوسکی که به هر دلیلی مجبور به زندگی تو باغ و
بوستان میشه، هر لحظه عذاب می‌کشه. چون باغ و بوستان
برای طبیعتش نیست.»

روزبه استیکر تفکر فرستاد و تایپ کرد:

— «چی بگم»

«بگذریم»

«گل‌پسرت چطوره»

«جالینوس»

صدای نفس‌های تند زرین خانم به گوش فروز رسید. سریع
نوشت:

«زرین خانم حالش خوش نیست، من رفتم.»

داروی زرین خانم را داد و سریع از او فاصله گرفت. آمار
نفس تنگی‌ها و اکسیژن کم آوردن‌های زرین خانم داشت بالا
می‌رفت. شاید لازم می‌شد از کپسول اکسیژن استفاده کند.
منتظر تماس علی یا عطا نماند. خودش با علی تماس گرفت.
خاموش بود. دودل بود با عطا تماس بگیرد یا نه، که خودش
زنگ زد. بعد از سلام و احوالپرسی، عطا گفت:

_فروز خانم یه نگاه میندازی ببینی تو فریزر گوشت چرخ کرده
هست یا نه؟ مامان گفته بود بخرم، یادم رفته بود. اگه لازمه
الان برم بخرم بیارم!

اولین بار بود عطا او را به سبک علی و زرین خانم فروز صدا
می‌زد. پیش‌تر مثل یک موکل او را خانم فرهادی صدا می‌کرد.
فروز بی‌آنکه سراغ فریزر برود گفت:

_نیازی نیست... حالا تو خرید بعدی... ولی اگه بتونید یه
کپسول اکسیژن تهیه کنید خیلی خوب....
عطا با نگرانی حرفش را قطع کرد:

_باخدا... یه ساعت پیش که مامان حالش خوب بود!
_الانم حالشون خوبه... اگه اکسیژن باشه خیالمون راحت تره...
فکر کنم شرکتهایی باشند که کپسول کرایه بدن...
عطا سریع جواب داد:
_باشه باشه. الان میگم بفرستن.

خیلی زود عطا همراه با یک کپسول اکسیژن آمد. هر چه فروز
پشت آیفون گفت که کپسول را همان پایین بگذارد، نپذیرفت
و هن و هن کنان کپسول سنگین را دو طبقه بالا آورد. با ظاهر
شدن عطا با دو ماسک و یک شیلد در پاگردی پایین تر، فروز
گفت:

_من میرم تو که یه وقت ناقل نباشم گرفتار بشید... شما رفتید
میام کپسول رو می برم تو.
عطا دستی به کمرش زد و بریده بریده گفت:
_خیلی سنگین و بدباره... تو نمی تونی... میارمش تو.

فروز پله‌ها را پایین رفت و سر کپسول را گرفت. دو تایی با هم آن را تا هال آوردند. دادهای کم‌جان و التماس‌گونه زرین‌خانم و قسم دادنهایش باعث شد عطا جلوتر نیاید. کپسول را کنار کاناپه گذاشتند و عطا به سمت پذیرایی رفت. روی مبلی کنار پنجره نشست و نفسی تازه کرد. فروز با لبخندی که زیر ماسک مخفی بود گفت:

__بخشید آقا عطا... میشه نمونید؟ اینجا خیلی استریلیزه نیست.

[AM۱۱:۵۰ ۲۰۲۱/۱۹/۶] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۶۹

عطا پرده پذیرایی را کناری زد و پنجره را باز کرد. با صدایی که
جدیت زمان‌های وکیل بودنش را نداشت، گفت:
_الان استریل میشه... علی و مامان از من یه فرتوت نزار
واسه ت ساختن... طوریم نمیشه... کارت دارم... یه لیوان آب
به‌م میدی؟

فروز نزدیک آشپزخانه بود. به ستون بین آشپزخانه و هال
تکیه داد و جدی گفت:

_خیر... سؤال بعد؟

عطا خندید. از زیر شیلد و ماسک تنها صدای خنده‌اش،
نمایشگر ناراحت نشدنش بود. نه لبهایش دیده می‌شد و نه
انعکاس نور روی شیلد، چینی کنار چشمانش نشان می‌داد. با
صدایی که بازمانده خنده در آن بود گفت:

_اینجا نینواست؟

به جای فروز، زرین خانم از داخل اتاق با صدایی که مشخص بود
تمام توان او را گرفته است گفت:

_آره، منم عمرسعدم... فروز الکی جون خودش رو به خطر
ننداخته که تو سر یه احساسات بازی فاتحه تمام زحمات و
فداکاریش رو بخونی... پاشو برو خونه خودت آب بخور... خوش
آمدی به سلامت...

عطا از جایش بلند شد و دو دستش را به نشانه تسلیم بالا
گرفت:

_بچه زدن نداره مادر من... به جون خودت حوصله‌م سر رفته
تو اون خونه... بابا هم یه ریز مثل بچه‌ها بهانه‌گیری می‌کنه و از
هر چیزی ایراد می‌گیره... رفته تو فاز مادرشوهر بازی! خواستم
یه کم دلم باز شه.

زرین خانم نفسی گرفت و گفت:

_میای دلت باز شه، نفست مثل من بسته میشه... برو مادر...
برو قربونت برم.

عطا به سمت در ورودی رفت و در همان حال با مادرش
خدا حافظی کرد. رو به فروز گفت:

_می‌تونی بیای پایین؟

فروز سری تکان داد. در ورودی را پیش کرد و با فاصله از عطا
پایین رفت. عطا به پاگرد پایین که رسید ایستاد و به دیوار
تکیه داد. فروز هم در پاگرد بالاترش ایستاد و وزنش را روی
نرده انداخت. پیش از آنکه عطا چیزی بگوید گفت:

_حالشون خوبه... خطرناک نیست که بخواید نگران‌شون بشید!

_نگران نیستم... راستش خیلی اتفاقی یه خبری شنیدم که شاید خوشحالت کنه...

لحن عطا برخلاف ادعایش شبیه به کسی که حامل خبر خوبی باشد نبود. فروز به او نگریست و با دقت به حرفهایش گوش کرد. عطا شیلدش را برداشت. دستی روی موهایش کشید و گفت:

_من از طرف تو از خواهرشوهر سابق شکایت کرده بودم. فیلمی که با هویت تو رفته بود محضر رو هم ضمیمه شکایتم کرده بودم. خورد به این کرونا و دادگاهش... موند. اینها را می‌دانست. حتی خبر داشت که عطا برای ممنوع‌المعامله کردن ماشین اقدام کرده و تلاش کرده بود حداقل ماشینی که به نام بهنوش بود را به عنوان جریمه نقدی از او بگیرد. دزد اصلی فرار کرده بود. متهم ردیف دوم در گور خوابیده بود و تنها دستشان به متهم ردیف سوم می‌رسید.

متهمی که او هم با شیوع کرونا جرمش ثابت نشده و
راست راست برای خودش می گشت. هیجان زده گفت:
_خب؟

_پلاک ماشین رو داده بودم که ممنوع المعامله بشه و
تحت پیگرد باشه. دیروز اون ماشین تصادف کرده...
فروز پوزخندی زد:

_یعنی الان اون ماشین هم به آهن قراضه تبدیل شده! یعنی
اگه بهنوش متهم هم شناخته بشه، چیزی نداره که بخواد به
عنوان جریمه بده! درسته؟

[AM۱۱:۵۰ ۲۰۲۱/۱۹/۶] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۷۰

عطا سری تکان داد:

_تو جاده شمال به خاطر سرعت بالا ماشین خورده به گاردریل
و معلق زده... شاید بشه ماشین رو دوباره سرپا کرد، ولی راننده
و همراهش رو نه!

فروز مبهوت به عطا خیره شد و ناخودآگاه دستش را روی
گونه‌اش گذاشت:

_راننده‌ش به‌نوش بوده؟

_آره... دو روز پیش این اتفاق افتاده... خواهرشوهر سابق
قطع نخاع شده و مادرشوهر سابق لگنش از دو جا شکسته.
”وای“ی که فروز زیر لب گفت، توجه عطا را بیشتر به او جلب
کرد. فروز بی توجه به بهداشت و کرونا، مثل ژله کنار نرده‌ها سر
خورد و روی پله نشست. ماسکش را پایین داد و نفس عمیقی
کشید. رنگش به شدت پریده بود و لبهای صورتی رنگش مثل
گچ دیوار، سفید شده بود.
عطا ادامه داد:

_ماشین الان تو پارکینگه... در واقع آهن پاره‌ای به اسم ماشین.
خودشون هم تو بیمارستان، تو قائم شهر.
فروز با صدایی که به شدت می‌لرزید گفت:
_بنده خدا... احترام خانم... چه دردی می‌کشه... شکستگی لگن
خودش تو این سن و سال یه طرف، دیدن درد و رنج دخترش
هم یه طرف دیگه!

عطا سرش را تکان داد و چیزی نگفت. فروز هر دو آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و کف دستانش را لای موهایش، زیر شال برد. نگاه فروز به پله‌ی پایینی راه‌پله بود، اما خاطرات احترام‌خانم و بهنوش مثل فیلم‌سینمایی جلو چشمانش نمایش داده می‌شد! خصوصاً روز آخر. روز طلاق در محضر، یاهو‌گویی‌ها و اراجیفشان را به یاد آورد. نگاههای پرت‌مسخر و تحقیرآمیز بهنوش را...

خوشحال نبود. اصلاً راضی به بلایی که سرشان آمده بود، نبود. دوست داشت کسی کلاهشان را بردارد، با احساساتشان بازی کند، آواره‌ی کوچه و خیابانشان کند... اما راضی نبود بهنوش سلامتی‌اش را برای همیشه از دست بدهد و ویلچرنشین شود. راضی نبود احترام‌خانم جدا از شکستگی لگنش، با هر بار دیدن دخترش در آن حال و روز، عذاب بکشد. عذابی که پایانی نداشت و "هم فیها خالدون" بود.

نگاهش را از پله به عطا داد و گفت:

_من نمی‌خواستم این جوری بشن... به نظرم مردن راحت‌تره تا از دست دادن یهویی توانایی و سلامتی! عذابی که اونا می‌کشن، از عذابی که به من دادن بیشتره... من این جوری نمی‌خواستم.

عطا با صمیمیتی که تا پیش از آن لحظه نداشت جواب داد:
_جوگیر نشو... خیال نکن به خاطر آه تو بوده... سرعت بالای ماشین و مهارت کم راننده بوده، که نتونسته جمعش کنه...
روزی صدها نفر تو جهان سلامتی‌شون رو از دست میدن؛
همه‌شون ظالم بودن؟ همه‌شون چوب خدا رو خوردن؟ نه... یه اتفاق، یه سهل‌انگاری، یه حادثه باعثش میشه... در حال حاضر،
به غیر از چند نفری که طبق روایات مذهبی معصوم هستن و هیچ گناهی مرتکب نشدن، کسی نیست که دلی رو خواسته یا ناخواسته نرنجونده باشه... همه‌مون یه وقتایی یه ظلم‌هایی

کردیم... این اراجیف دوره مدرسه رو بنداز دور... بلایی که سر
کافرا میاد عذاب الهیه، همون اگه برای ما رخ بده میشه
آزمایش الهی!

فروز چیزی نگفت؛ اما پیش خودش مطمئن بود تصادف با
ماشینی که مزد کلاهبرداری بهنوش بوده، کارماست نه اتفاق!
به نظرش رسید قبول آن ماشین از جانب بهنوش، حکم
جمع‌آوری هیزم برای سوزاندنش را داشته است.
عطا تکیه‌اش را از دیوار برداشت و ادامه داد:
_من اگه می‌خواستم مجازات کنم، شک نکن کاری می‌کردم که
اول اصل پول به صاحب‌مال برگرده؛ بعد یه بلایی سر مجرم
می‌آوردم. این جوری فایده‌ای نداره... تصادف اون دختره برای
تو نون و آب نمیشه. ولی خب، خدا از من نظرخواهی نکرد...
فقط امیدوار بودم با این خبر یه کم دلت خنک بشه که نشد.

[AM۱۱:۵۰ ۲۰۲۱/۱۹/۶] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۷۱

عطا رفت و فروز سلانه سلانه به آپارتمان برگشت. کیسول اکسیژن را مثل کسی که کودکی را تاتی تاتی کنان، یک قدم راست و یک قدم چپ همراهی می‌کند، حرکت داد و آن را به اتاق زرین‌خانم برد. زرین‌خانم رنگش پریده بود. نفسش باز

تنگ شده بود. درجا کپسول اکسیژن را افتتاح کرد. زرین خانم بعد از کشیدن چند نفس عمیق، ماسک اکسیژن را برداشت و به جایش لوله‌ی اکسیژن را جلوی بینی‌اش گرفت. کنجکاوانه از فروز که در راهرو با فاصله از او روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بود، پرسید:
_عطا در مورد من کارت داشت؟

فروز حس کرد سؤال زرین خانم ویرایش شده‌ی سؤال «عطا چی کارت داشت؟» هست. برایش از تصادفی که عطا گفته بود، گفت و از احساس بدی که داشت. زرین خانم آنقدر مبهوت خبر تصادف شده بود که بی‌اغراق نفس کشیدن را برای چند لحظه فراموش کرد. بعد هم بدون توجه به نفس‌تنگی که عارضش می‌شد، شروع به سخنرانی کرد:

_این بدترین عذابیه که میشه سر یه نفر بیاد... اینطور که ببینه جگر گوشه‌اش داره زجر می‌کشه و هیچ کاری هم از دستش

برنیاد... بیچاره مادر دختره... بیشتر از گناهِش این وسط مجازات شد. مجازات بی‌شعوریش تحمل این شکنجه نبود. فروز پاهایش را به شکم کشید، دست دور آنها انداخت و خودش را بغل کرد. چانه‌اش را روی زانوانش گذاشت. سری تکان داد و گفت:

_مادر بهروز از همه مقصرتر بود... حتی اگه کلاهبرداری بدون اطلاع اون انجام شده باشه، بازم اون بود که چپ و راست تو گوش بهروز خونه، خونه می‌کرد. اون بهروز رو به سمت این کلاهبرداری هول داد... راستش زرین خانم... الان که خوب فکر می‌کنم دیگه دلم نمی‌سوزه واسشون. خوشحال نیستم. اصلا خوشحال نیستم ولی ناراحت هم نیستم. بیشتر شوکه شدم... فکر می‌کردم حق من رو خوردن، یه آب‌پرتقال هم روش... ولی الان دارم می‌بینم همون حق و آب‌پرتقال خون شده و از گلوшон زده بیرون... به عدالت خدا شک کرده بودم... انتظار داشتم در جا از دماغشون دربیاد... الان حالم یه جوریه!

کلمه‌ای برای تعریفش ندارم! کلمه‌ای که پنجاه پنجاه خوشحالی و ناراحتی رو با هم داشته باشه، داریم؟ تازه رگه‌های بهت هم قاطیش باشه... داریم همچین کلمه‌ای؟
زرین خانم سرش را تکان داد:

_می‌فهمم چی میگی... باز در مورد تو خیلی زود تاوان ظلمی که بهت کردن رو پس دادن و خبرش بهت رسید... گاهی پیش میاد یه نسل می‌گذره و بعد... زمانیکه همه فکر می‌کنن خدا یادش رفته یه همچین ظلمی صورت گرفته و تلافیش رو گذاشته واسه اون دنیا... مجازات صورت می‌گیره.

_اگه تو یه سانحه‌ی دیگه این جوری شده بودن، یا حتی با یه ماشین دیگه تصادف کرده بودن، فکر می‌کردم یه حادثه بوده، یه اتفاق که برای هر کسی می‌تونه پیش بیاد. اما اینکه با ماشین حق‌المعامله کلاهبرداری این تصادف رخ داده، برام یه نشونه‌ست... یه نشونه از کارما!

کپسول اکسیژن خیال فروز را بابت نفس تنگی زرین خانم
آسوده کرده بود. به اتاق سابق علی که به اتاق موقت خودش
تبدیل شده بود رفت. تبلتش را روشن کرد تا با روزبه صحبت
کند. روزبه خونس پایین آمده بود و بدنش مثل معتادها دچار
درد و گرفتگی شده بود! آنلاین نبود. پیام گذاشته بود:
_«سلام فروزان»

«یه کاری پیش اومده باید برم شرکت»

«بعدش هم یه سر میرم فروشگاه خرید کنم»

«پسر داییم اومده مون‌پلیه»

«برای شام باید دعوتش کنم بیاد اینجا»

«می‌خواد یه بیزینس مشترک باهم راه بندازیم»

«منم مایلم باهاش شریک بشم»

«نگرانم نشو»

«پیام بذار اومدم می‌خونم»

بعد هم چند پیام فورواردی خبری و طنز گذاشته بود.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

فروز دوست نداشت اتفاقات مربوط به تصادف و احساسش را بنویسد. دوست داشت بگوید. با نوشتن نمی‌توانست عمق احساسش را به روزبه منتقل کند. جدای از اینکه دلش برای صدا و چهره‌ی روزبه هم تنگ شده بود. چند پیام از مهناز، عروس فامیل احترام‌خانم داشت. فقط عکس بود. اسکرین‌شات‌هایی از صحبت‌های افراد فامیل.

, [AM۱۱:۵۰ ۲۰۲۱/۱۹/۶]

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

یکی از خاله‌های منصور و بهروز نوشته بود:

«اتفاق خیلی بدی برای خواهرم و دخترش افتاده. تصادف کردن... براشون دعا کنید.»

در پاسخ به سؤالات بقیه، خبرهایی که عطا داده بود را نوشته بود. بقیه پیشنهاد ختم "امن یجیب..." و دعای "جوشن کبیر" را داده بودند و یک نفر، که نام کاربری‌اش برایش آشنا نبود، نوشته بود:

«آخه این همه دارن می‌گن پانشین برین شمال.»

«شمال رفتن تو این اوضاع کرونایی چه کاریه؟»

یک نفر دیگر که حدس زد باید خواهرشوهر مهناز باشد،

منظوردار پیام داده بود:

«احيانا با همون ماشینی که منصور خدایامرز گفته بود بهروز به بهنوش داده تا خونه‌ی زنش را بالا بکشند، تصادف نکردن؟» خاله‌ی منصور جواب داده بود:

«اینا هیچ ربطی به ما نداره.»

«خود خدا می‌دونه کی چیکار کرده.»

«ما سرمون به کار خودمون باشه و به کسی تهمت نزنیم خیلی بهتره.»

در پاسخ به اسکرین‌شات‌ها، تنها ای‌موجی غمگینی فرستاد. و تمام عکس‌ها را برای آزاده کپی کرد. درجا آزاده خوشحال و هیجان‌زده تماس گرفت. کمی در مورد تضاد احساسی‌اش با او صحبت کرد و گفت:

«بگذریم از این حرفا... گور پدر بهنوش و بهروز و احترام خانم... خودت چطوری؟ علی؟ وروجک؟»

«خوبیم... وروجک هم گمونم پسره! از اون پسرای قلدر و دعوایی! شکم من رو با کیسه بوکس اشتباه گرفته...»

فروز با تمام وجود لبخندی زد:

_ای جووونم... چشم عمه خانم علی روشن! از انقراض دراومدن!

کمی در مورد بچه صحبت کردند و فروز گفت:

_راستی... یه زحمت واسه علی دارم. ازش بپرس می تونه بره

خونه ی من... منظورم همون زیرزمین خونه پدرشوهرته...

می تونه بره هدفون من رو برام بیاره؟ کلید قفل در زیرزمین رو

داره! از فردا کلاس های آنلاینم دوباره شروع میشه، با هدفون

راحت ترم!

در دلش گفت "چقدرم راست گفتم." هدفون را می خواست تا

راحت با روزبه صحبت کند. وگرنه برای صحبت با شاگردانش

نیاز به هدفون نداشت.

علی پذیرفت و فروز به خودش وعده داد که شب، یک دل سیر

با روزبه صحبت خواهد کرد. وعده ی هم صحبتی با روزبه،

شادش کرده بود. قبراق و سرحال ماسکش را زد. پشت گوشش

در اثر استفاده مداوم از ماسک، زخم شده بود. بندهای ماسک

را با کش اسکناس از پشت سرش محکم کرد تا گوش‌هایش
بیش از آن ناسور نشوند. از اتاق بیرون آمد. رو به زرین خانم که
در اتاق خودش تلویزیون نگاه می‌کرد گفت:

_آزاده بود... می‌خواست باهاتون صحبت کنه، نداشتم. گفتم
بخواد بگیردتون به حرف، نفستون تنگ میشه... سلام رسوند...
زرین خانم نگاه سپاسگزارانه‌ای به فروز انداخت:

_به ربع پیش زنگ زد بهم...

فروز خجالت‌زده از لو رفتن دروغ مصلحتی که گفته بود،
حرفش را ماست‌مالی کرد:

_عه... نگفت بهم... شام به غیر از سوپ چیز دیگه‌ای میل‌تون
می‌کشه درست کنم؟

_نه مادر جان... ولی برای خودت یه چیزی درست کن. من
همون سوپ بسمه... تو جوونی، سوپ سیرت نمی‌کنه...

گوشت چرخ‌کرده هست... چند تا کباب‌تابه‌ای واسه خودت
درست کن...

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۲۳/۶] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۷۳

برای زرین خانمی که روی کاناپه دراز کشیده بود آبمیوه آورد و
برای خودش میوه پرک کرد. تلویزیون هال روشن بود. در

@shahregoftegoo

دورترین قسمت پذیرایی که به تلویزیون دید داشت، روی
مبلی نشست. ماهیت تلویزیون را فراموش کرده بود! خیلی
وقت بود با این وسیله‌ی الکترونیکی موجود در هر خانه‌ای
خداحافظی کرده بود. هر شبکه‌ای که زرین خانم می‌زد خبر از
شیوع کرونا و آمار وحشتناک آن در کشورهای مختلف می‌داد.
آمار کشته‌شدگان، مبتلایان، بهبودیافتگان... آمار بیکاری و
رکود اقتصادی...

زیرنویس یک شبکه نظرش را جلب کرد. خبر از ترمیم نسبی
سوراخ لایه‌ی ازن می‌داد، از کاهش آب شدن یخ‌های قطبی، از
کم‌شدن آسیب انسان به اکوسیستم. خبر از بارداری بیشتر
حیوانات در معرض انقراض در پارک‌های طبیعی می‌داد.
پارک‌هایی که مدت‌ها بود انسان تماشاگری آنها را رصد نکرده بود
و حیواناتش آرامش یافته بودند! حیوانات باحیا، توانسته بودند
به دور از چشم ناپاک انسانها، عشق بورزند و تولیدمثل کنند.
خطاب به زرین خانم گفت:

_ظاهرا این کرونا فقط برای آدما خیلی دردسر شده... به غیر از آدما، بقیه از طبیعت بی‌جان تا حیوانات دارن یه نفس راحت می‌کشن! تعطیل شدن زندگی بیرون از خونه ما شده موجب آرامش و استراحت اونا!

زرین خانم طبق معمول نوک انگشتان دو دست باز شده‌اش را به هم چسباند و فیلسوفانه گفت:

_شایدم نفرین زمین ما رو گرفتار کرونا کرده... کی باورش میشد تو قرن بیست و یکم مثل قرون وسطی و رنسانس پاندمی رخ بده؟ باور کن نفع طبیعت تو نابودی آدماست. آدما هر چیزی رو میان درست کنن، از ده جای دیگه خرابش می‌کنن. نمونه‌ش همین...

کلام زرین خانم به خاطر صدای زنگ و ظاهر شدن تصویر عطا در مانیتور آن نصفه ماند.

فروز آیفون را برداشت و گفت:

_سلام آقاعطا.

_سلام، می تونی بیای پایین؟

_الان.

فروز به اتاق رفت تا لباس مناسب بپوشد. شنید که زرین خانم

به پسرش اصرار کرد بالا بیاید و سوپ بخورد! وقتی از اتاق

بیرون آمد زرین خانم آیفون را گذاشت و رو به فروز گفت:

_فدات شم مادر... یه پیاله سوپ واسه این بچه داغ می کنی؟

من میرم تو اتاق خودم!

فروز تلاش کرد بدون حس منفی، گلایه کند:

_خطرناک نیست؟ من یه لیوان آب بهشون ندادم که خدای

نکرده مشکلی پیش نیاد، اون وقت...

_سوپ داغه، جوش زده، پنجره هم تمام مدت باز بوده. طوری

نمیشه... بچه سوپ دوست داره!

فروز با افشانه‌ی الکل آیفون را ضدعفونی کرد و با لحن شوخی

گفت:

_همچین می‌گین بچه، آدم فکر می‌کنه نهایت یه پسر بچه
دیر ستانیه!

زرین خانم لبخند مهربانی زد:

_بچه واسه پدر و مادرش همیشه بچه‌س.

و بعد به اتاقش رفت و در را بست.

فروز در ورودی خانه را باز گذاشت و به آشپزخانه رفت.

کاسه‌ای سوپ در ماکروویو گذاشت تا داغ شود. پیش از داغ

شدن آن عطا رسید. عطا را به پذیرایی، کنار در بالکن

راهنمایی کرد. در بالکن را باز کرد و پرده را نیمه به کناری

کشید، تا هوا بیشتر جریان داشته باشد. اول با افشانه‌ی الکل

از عطا پذیرایی کرد و بعد هم با سوپ.

خودش هم در ضلع مقابل عطا نشست و برای باز کردن

سر صحبت گفت:

_خوب هستین؟

_قربانت... چی تو این سوپ ریختی؟ خیلی خوشمزه‌ست!

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

_نوش جان!

عطا خم شد و از کیسه پلاستیکی کنار دستش هدفون بزرگی
درآورد و روی میز گذاشت و گفت:

_علی گفت هدفون لازم داری... هدفون خودم رو برات آوردم.

_راضی به زحمتتون نبودم... ممنون.

, [AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۲۳/۶]

#باخیالت میرقصم.

@shahregoftegoo

پرده‌ی نزدیک در بالکن تکان کرد و صدای میوی ضعیفی به گوش رسید.

عطا چشمکی زد:

_اُقلیدسه!

فروز به سمت بالکن رفت:

_جالینوس... اقلیدس رو از کجا آوردین؟

بعد خم شد و جالینوس را در آغوش گرفت. همانطور که او را

نوازش می‌کرد و سرش پایین بود گفت:

_گشنته؟ سوپ بیارم برات عزیز دلم؟

به جای جالینوس، عطا جواب داد:

_مرسی... سوپش خوشمزه ست. تموم شه بازم می خورم.

فروز با ابروهای بالا رفته به عطا که قاشقی سوپ در دهان می گذاشت و گوشه چشمانش چین افتاده بود، نگاه کرد. برق چشمهای عطا نشان می داد فهمیده است مخاطب جمله قبلی خودش نبوده! فروز به روی خودش نیاورد. جالینوس را در بالکن گذاشت. ظرف غذای مخصوصش را برداشت و گفت:
_پا تو خونه نمی ذاری تا برم برات غذا بیارم.

به آشپزخانه رفت و دستهایش را شست. کمی سوپ در ظرف مخصوص جالینوس ریخت و بی آنکه آن را داغ کند، ظرف را در بالکن گذاشت. دوباره به آشپزخانه رفت و دستانش را شست. صدای عطا از پشت سرش آمد:

_چقدر دست می شوری تو... پوستت داغون میشه. وسواسی هستی؟

فروز خواست کاسه را از عطا بگیرد:

_از وقتی کرونا اومده این جوری شدم... بدین براتون بریزم.

عطا اهمیتی نداد و خودش سر قابلمه رفت. کاسه‌اش را پر کرد و گفت:

_میگم جالینوس همونی بود که بهش زهر شوکران دادن؟
فروز متعجب گفت:

_اون سقراط بود!

عطا کاسه را در ماکروویو گذاشت و آن را روشن کرد. به کابینت تکیه داد و گفت:

_آهان... اونی بود که یه سرباز رومی مست با نیزه کشتش؟
_اونم ارشمیدس بود... جالینوس پزشک بود نه فیلسوف و ریاضیدان!

شیطنت چشمان عطا را که دید فهمید سر کار رفته است. اعتراض کرد:

_منو بگو دارم رو حرفای شما فکر می‌کنم.

عطا لبخند گرمی زد:

_بامزه تعجب کردی... اذیت نمی‌کردم کفران نعمت می‌شد!

فروز هم تبسم کرد:

_به لحظه شدین علی... نگاهتون... خیلی شبیه شدین!

عطا شانه‌ای بالا انداخت:

_به نسبت دور با هم داریم... ولی من از علی خوش تیپ‌ترم!

فروز از آشپزخانه بیرون رفت و به طعنه گفت:

_بر منکرش لعنت... تواضع و فروتنی تون هم بیشتره!

عطا سوپ به دست، از کنار فروز رد شد و روی مبل کنار بالکن

نشست، سوپ را کمی هم زد تا زودتر سرد شود و گفت:

_مامانم چطوره؟ نفسش بهتر شد؟

_خوبن!

_میگم این اسم جالینوس رو خودت تنهایی انتخاب کردی؟ یا

کسی کمکت کرد؟

فروز چپ‌چپ نگاهش کرد:

_چشه؟ به این قشنگی!

عطا با عطای عصا قورت داده و کیل متفاوت شده بود. وجه
شیطنت و شوخ طبعی اش را نشان می داد:
_اسم بعدیا رو بذار سقراط ارشمیدس ارسطو. سیسرون هم
قشنگه. روش فکر کن.

_ممنون از پیشنهادتون... اگه گربه‌ی دیگه‌ای اومد تو
موتورخونه و بچه‌ش رو گذاشت واسه من، موقع شناسنامه
گرفتن حتما ازتون مشاوره می گیرم.

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۲۳/۶] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۷۵

عطا قاشقی سوپ خورد:

به جفت مرغ عشق داشتم، اسماشون عنایت‌الله میرزا و هلن بود. عنایت‌الله میرزا رو گربه خورد. هلن هم از ترس سنگ کوب کرد. اونم مرد... با علی براش قبر کندیم، یه سنگ مرمر قرنیز هم گذاشتیم روش به عنوان سنگ قبر... کلی خوش گذروندیم با مراسم تدفینشون... من ده یازده ساله‌م بود، علی هم هفت‌هشت ساله‌ش بود.

عطا همچنان از مراسم خاکسپاری و هفتم و چهارم عنایت‌الله میرزا و هلن می‌گفت و فروز حرص می‌خورد. حرص

می خورد از اینکه سلامتی اش را به خاطر پرستاری از زرین خانم
به خطر انداخته بود تا عطای دیابتی و مهندس شکوهی
شیمی درمانی شده و علی به خاطر همسر باردارش، از کرونا دور
بمانند، اما عطا بی تفاوت به شرایطش نشسته بود و قصه ی
کلثوم ننه تعریف می کرد.

عطا که سوپش تمام شد، کاسه را روی میز گذاشت و به جای
اینکه بلند شود و برود به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

_ رفتی اتاقم؟ کتابام رو دیدی؟

فروز تعارف را کنار گذاشت. حرصش را پشت لبخندی مخفی
کرد و گفت:

_ ظهر تا پای ساختمون اومدین و با طناب خریده ها رو ازتون
گرفتم. عصر اومدید تو خونه، ولی یه لیوان آب دستتون ندادم
که آلودگی نداشته باشه... الان یه ساعته اینجا نشستین و
دارین شام می خورین!

عطا خندید:

_سوپ شام نیست، پیش غذاست!

فروز چپ‌چپ نگاهش کرد. عطا از جایش بلند شد و گفت:

_تو خیلی سخت‌گیر و وسواسی هستی! میرم الان...

فروز جدی گفت:

_واسه خودتون می‌گم... وگرنه واقعا خونه خودتونه.

عطا به طرف در رفت و گفت:

_این ویروس حالا حالاها وبال گردنمونه... نمیشه که از ترس

مردن زندگی نکنیم. مواظب خودت باش!

زرین خانم با چشمانی گرم و پرمحبت به فروز که داشت

آشپزخانه را مرتب می‌کرد، می‌نگریست. لبخند محو و

معناداری روی لبهایش آمده بود. به دسته‌ی کاناپه تکیه داده

بود و نوک انگشتانش را مثل دو قطب مثبت و منفی آهن‌ربا به

یکدیگر می‌زد و فاصله می‌داد. حتی با بلوز و شلوار ست راحتی

گشادی که به تن داشت، مشخص بود، باکلاس است.

فروز پیاله‌ای ماست برای خودش ریخت و با قاشق چای خوری
ذره ذره شروع به خوردن آن کرد. رو به زرین خانم گفت:

_می‌خورید؟

_نه، نوش جان!

_خوابتون نمیاد؟

_از اون اتاق خسته شدم. دیواراش مثل دیوارای قبر بهم فشار
میاره... نمی‌شینی؟

«نمی‌شینی»ی که زرین خانم گفت نشان‌دهنده اجازه‌اش برای
شروع یک سخنرانی بود. به ناچار از پشت جزیره آشپزخانه
صندلی برداشت و کنار سینک ظرفشویی گذاشت و نشست.
وجود کپسول اکسیژن خیالش را بابت نفس‌تنگی زرین خانم
راحت کرده بود. تصورش این بود که اگر آرامش و راحتی
زرین خانم بیشتر شود، روند درمانش هم سریع‌تر رخ می‌دهد؛
ولو پر حرفی کردن باشد!

از روز بعد کلاسهای آنلاینش شروع می‌شد و از زمان همصحبتی‌اش با زرین خانم بالاجبار کم می‌شد. پس تصمیم گرفت در آخرین فرصت "گفتگوی آزاد" تا زمان نفس کم آوردن زرین خانم به او اجازه حرف زدن بدهد و خودش هم مشتاقانه به خاطراتش گوش کند.

زرین خانم نیم‌ساعتی از کودکی پسرهایش و بارداری پراسترسش در دوران موشک‌باران تهران گفت. گفت و گفت تا خودش خسته شد و رفت تا بخوابد.

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۲۳/۶] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۷۶

با رفتن زرین خانم فروز لبخند شیطننت آمیزی زد. مثل نوجوانی که بخواهد مخفیانه از خانواده‌اش با دوست جنس مخالفش ارتباط بگیرد، هدفون به دست به اتاقش رفت. ماسکش را برداشت و نفس راحتی کشید. جای ماسک روی صورتش خط انداخته بود. با نوک انگشتانش روی بینی‌اش را ماساژ داد. با هیجانی وافر تبلتش را روشن کرد. لباس مناسب پوشید. کرم و رژلب زد. بلوتوث هدفون را وصل کرد و سراغ روزه رفت.

با سومین زنگ وصل شد. چهره روزبه خسته بود، اما چشمانش برق می‌زد:

_سلاااام بر خورشید فروزان. چطوری؟

_سلام. ممنون. تو خوبی؟ کارهای شرکت خوب پیش رفت؟

_بد نبود... اوضاع و احوالت چطوره؟ مامان علی؟ چه کار خوبی کردی هدفون زدی!

از اتفاقاتی که برای خانواده بهروز افتاده بود و از احساسات

متناقض خودش گفت؛ از حرفهای زرین خانم و

اسکرین شاتهایی که مهناز فرستاده بود. روزبه در سکوت به

حرفهایش گوش کرد و غیرمنتظره پرسید:

_فروزان؟ اگه برای خود بهروز هم این اتفاق میفتاد همین

احساس رو داشتی؟

_نه. می‌دونی روزبه ، منصور و بهنوش و مادرش یا اون

محضردار و هر کس دیگه‌ای که تو این کلاهدرداری نقش داشته

، مسئولیتی نسبت به من نداشتن... نون و نمک من رو خورده

بودن، ولی مرامشون، شغلشون، طینتشون کلاهبردار بود. به
جای من، هر کس دیگه‌ای هم سر راهشون قرار می‌گرفت
کلاهش رو برمی‌داشتن... اما بهروز شوهرم بود. نسبت به من
مسئولیت داشت. من هنوز تو عده‌ش هستم. شرعا و اخلاقا
هنوز نسبت به اوضاع اقتصادی من مسئله و باید بهم نفقه
ده... اگه یه غریبه خونه رو بالا می‌کشید و در به درم می‌کرد
شاید به اندازه یک صدم کاری که بهروز با من کرد بهم آسیب
وارد می‌شد. اون شب اولی که تا صبح تو خیابونا چرخیدم و تو
نماز خونه راه‌آهن خوابیدم، واسه من یه سال گذشت. خیانتش
رو تونستم برای خودم توجیه کنم، اما این رفتارش... بین دزدا
هم بامرام و بی‌مرام هست. بهروز تنها خونه‌م رو بالا نکشید،
من رو مقروض کرد. من رو برد زیر صفر. ریالی برام باقی
نداشت. هر چی فکر می‌کنم می‌بینم خیلی نامرده. هیچ اتفاقی
نمی‌تونه تاوان کارش بشه.
روزبه دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

_به عنوان یه شوهر مرزهای رذالت رو کیلومترها جابه‌جا کرد.
وقتی علی برام گفت چیکار کرده، روانی شدم. قابلیت این رو
داشتم اگه جلو روم بود از ماتحت دارش بزنم!
فروز اشک لنگر انداخته گوشه‌ی پلکش را با چند بار پلک زدن
پاک کرد. بینی‌اش را بالا کشید و گفت:
_بادته اون موقعی که داعش به مجلس حمله کرد چی گفتی؟
_خیلی حرفا زدم... کدومش رو میگی؟
_گفتی دردناک‌تر از حمله‌ی داعش اینه که مهاجمای داعشی
ایرانی بودن. این خیلی دردناکه! اینکه آدم از خودی بخوره
خیلی زور داره!
خطوطی عمودی بین دو ابروی روزبه ظاهر شده بود. با تردید
پرسید:
_نسبت به خانواده‌ات هم همین احساس رو داری؟
فروز تلخ خندید:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_کل خانواده من مادرم بود و همسرم. که هر دوشون به دیار
باقی رفتن...

_منظورم خواهر و برادراته، عمو و عمه‌ها... یادمه گفتمی پدرت
قبل از تولد تو فوت کرده. ارث رو هم تقسیم کرده بوده...
کسی هم بعد از فوت پدرت سراغی از تو و مادرت نگرفته.



دوستان عزیز؛

اگه کسی اینجا به زبان هندی آشنایی داره، ممنون میشم ازش
به هم پیام بده.

ارادتمند.

#لیلاحمید

l i l i u m ۰۰۱ @

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[PM۱۱:۲۰ ۲۰۲۱/۲۶/۶] ,

#باخیالت می رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۷۷

فروز متفکر گفت:

@shahregoftegoo

_اون بندگان خدا وظیفه‌ای در قبال من نداشتن. یکی دیگه سر پیری معرکه گرفته و بچه دار شده، اونا که نباید تاوان باباشون یا داداششون رو بدن... فقط همین که سهم ارث من رو کامل ندادن، بابت همین ازشون طلب دارم و نمی‌بخشمشون... اما ابدًا راضی به اینکه اتفاق بدی واسشون بیفته نیستم.

_دوست داری پیداشون کنی؟ اصلاً تا حالا دنبالشون رفتی؟

فروز دوباره تلخندی زد:

_اون موقعی که رفته بودم آپارتمان پاسداران، ته دلم خیلی دوست داشتم پیدا بشن. پیدا شن و ببینن که تونستم بدون حمایت اونا خودم رو بالا بکشم...

روزبه حیرت زده گفت:

_یادمه اون موقع‌ها می‌گفتی ازشون متنفری!

فروز بی توجه به حرف روزبه گفت:

_اسم برند گرمایش به گوشت خورده؟

_چی هست؟

فروز دستش را زیر چانه‌اش گذاشت:

_رادیاتوره... اون موقع‌ها برند کارخونه پدرم بوده... دوست
مامانم می‌گفت خیلی سال قبل از تولد من، وقتی پسر بزرگ
شدن و رفتن کارخونه، اوضاع اقتصادی‌شون خیلی خوب شد...
در واقع همت پسر اوضاع رو درست کرد با سرمایه اولیه بابام.
بهشون حق میدم وقتی اون همه واسه برند شدن محصولشون
زحمت کشیدن، نخوان به یه نوزاد تازه از راه رسیده سهم بدن.
از نظر قانونی مشکلی متوجه‌شون نبوده. بارور کردن کارخونه
هم کار پسر بوده نه بابام. پس الان برخلاف چند سال پیش
بهشون حق میدم که منی رو که مادرم رو هم قبول نداشتن،
کنار گذاشتن. دیگه مثل اون موقع‌ها ازشون متنفر نیستم.
بخوام از روی همین برند می‌تونم پیداشون کنم. حتی اگه
فروخته شده باشه هم باز یه سرنخ می‌تونه باشه. یه مدت هم
بهروز گیر داده بود برم دنبالشون. ولی فکر کردم پیداشون
کنم چی بگم؟ دیدم وقتی این همه سال یه خبر ازم نگرفتن،

یعنی من رو به خواهری یا حتی به خویشاوندی قبول ندارن.
اون موقع که خودم رو موفق می دونستم دلیلی برای دیدنشون
پیدا نکردم. الان که هیچی ندارم و بازنده شدم که دیگه اصلا
نمی خوام باهاشون روبه رو بشم.

روزبه سریع جواب داد:

_تو بازنده نیستی... تو این اوضاع کرونا که اقتصاد همه دنیا
فلج شده، تو هم خرج خودت رو درمیاری، هم قرض قدیمت رو
صاف کردی... کاری که صدی نود آدماتوش موندن! تو باید به
خودت افتخار کنی... تو این اوضاع قرنطینه از زیر صفر شروع
کردن کار هر کسی نیست.

لبخندی روی لبهای فروز نشست:

_ممنون که بهم اعتماد به نفس میدی... نقش علی و مهندس
شکوهی رو هم کلا محو کردی!

روزبه زیر چانه اش را خاراند و بی تفاوت گفت:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_دست خدا از آستین اونا اومده بیرون... تو هم که هم پولشون
رو پس دادی، هم محبتشون رو جبران کردی. حساب
بی حساب!

فروز فاز صحبت را عوض کرد:

_پسردایت رو دیدی؟ خوش گذشت؟

روزبه از پیتزای سوخته‌ای که درست کرده بود تعریف کرد و از
دست انداختن‌های فرزاد. و اینکه اول مهمانی هر دو ماسک
داشتند و خیلی جدی پروتکل‌های بهداشتی را رعایت
می‌کردند و آخر مهمانی موقع خداحافظی بدون ماسک،
یکدیگر را بغل کردند!

[PM۱۱:۲۰ ۲۰۲۱/۲۶/۶] ,

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۷۸

زرین خانم روی کاناپه‌ی هال نشسته بود و تلویزیون نگاه می‌کرد. فروز هم در سالن پذیرایی کنار در باز بالکن روی مبلی نشسته بود. می‌خواست کتاب شازده کوچولو را که از کتابخانه‌ی عطا برداشته بود، مطالعه کند. روی صفحه‌ی اول کتاب، با خطی زیبا نوشته شده بود: «دل ربود از من نگارم... جان ربودی کاشکی» و زیر آن نوشته شده بود: «عطاشکوهی... بهار ۹۶»

کلمه‌ی نگار با ضخامت بیشتری نوشته شده بود! می‌دانست اسم جاری سابق آزاده نگار بوده است. حدس زد: «احتمالا بعد از طلاقشون نگار کتاب امضا شده عطا رو بهش پس داده. چه رمانتیک هم بوده، جناب عطا خان!»

کتاب را ورق زد و شروع به خواندن کرد. در طول سالهای قبل، چند بار شازده کوچولو را خوانده بود. اما احساس می‌کرد، با افزایش سن بیشتر این داستان کودکانه را می‌فهمد.

گرم مطالعه بود که زرین خانم با هیجان گفت:

_صدای ماشین عطاست!

لبخندی زد. او هیچ صدایی نشنیده بود! به طرف اتاق علی

رفت تا لباس مناسبی به تن کند. با پوشش مناسب از اتاق

بیرون آمد، اما هنوز عطا زنگ نزده بود. زرین خانم به بالکن

رفته بود و داشت از آن بالا، کوچه را نگاه می‌کرد. فروز رو به

زرین خانم کرد و گفت:

_اشتباه کردین؟

زرین خانم به طرفش چرخید:

__نه، اشتباه نکردم. عطا است. داره با سرایدار خونه روبه‌رویی

حرف می‌زنه... در رو بزن بچه‌م بیاد بالا.

پیش از آنکه فروز در را باز کند، تصویر عطا روی مانیتور ظاهر

شد. بی‌هیچ حرفی دکمه را زد، اما عطا مجدد زنگ زد. فروز

گوشی را برداشت و گفت:

__سلام آقا عطا!

__سلام فروز خانم... یه زحمت می‌کشی بیلچه رو از مامان

بگیری بیاری پایین؟

بیلچه به دست پایین رفت. عطا خیلی کوتاه احوالپرسی کرد و

با ناراحتی گفت:

__یه شمشاد تو باغچه همسایه بغلی افقی شده، ریشه‌هاش از

خاک زده بیرون... زنگ تک‌تک آپارتمانای ساختمون رو زدم،

گفتم این جوری شده... میگن به مدیر ساختمون بگو! مدیر هم

نیست، رفته سفر! به سرایدار ساختمون روبه‌رویی گفتم میگه

تو شرح وظایف من رسیدگی به باغچه همسایه‌ها نیست!
پیشنهاد داد یه تراول بهش بدم که یه کار اخلاقی انجام بده.
منم از ذات رفتار و برخوردش خوشم نیومد. بحث پولش نبود،
به نظرم خیلی گدا صفت و خون طمع رسید. دیدم خودم دست
به کار بشم بهتره! می‌گه زنگ بزن شهرداری بیاد درستش کنه!
فروز با عطا همراه شد و به طرف باغچه همسایه رفتند. گفت:
_تا شهرداری بخواد بیاد که ریشه گیاه هوا خورده و خشک
شده!

عطا شمشاد را کامل درآورد و گودال را عمیق‌تر کند. با کمک
فروز آن را مجدد کاشت و با ظرفی که از پارکینگ آب کرده
بود، آن را سیراب کرد. کارشان که تمام شد عطا نگاهی به
شمشاد انداخت و گفت:

_بچه که بودم همیشه درخت سپیدار رو یه مرد جوون
می‌دیدم، شمشاد رو هم یه بچه پنج، شیش ساله.

فروز با لبخند گفت:

_لا بد درخت بیدمجنون رو هم سالمند تصور می‌کردین؟ یه

سالمند با پشت خمیده!

چشمان عطا برقی زد:

_ده امتیاز... دقیقاً همین‌طوره... درختای میوه زن بودن،

درختایی که تو سطح شهر هست و بی‌بار هستن، مرد...

فروز مؤدبانه خندید:

_چه تقسیم‌بندی بامزه‌ای داشتین... هویت انسانی دادن به

درختا... جالبه.

عطا غرق در خاطراتش گفت:

_درخت افرا برام یه مرد سوسول و اواخواهر بود، درخت چنار

یه مرد شلخته و بی‌ریخت... کاج و سرو هم مردای الکی خوش و

علی بی‌غم.

فروز دنباله‌ی حرف عطا را گرفت:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_من فقط برای یاس هویت ساخته بودم. بچه که بودم یه بوته
یاس خیلی بزرگ تو حیاطمون بود. وقتی گل می‌داد تمامش
می‌شد زرد و سفید. تو ذهنم عروس بود... فراموش کرده بودم
که دنیای بچی چقدر قشنگه!

, [PM۱۱:۲۰ ۲۰۲۱/۲۶/۶]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

کنار هم گام برمی‌داشتند تا به ماشین رسیدند. عطا در همان حال گفت:

_مامان سفارش داده بود ماست محلی بگیرم. حالش خوبه؟
_بله، خیلی خوبن... امروز نفس‌تنگی نداشتن... اما اگه شما از همین دور باهاشون سلام وعلیک کنین بهتره... به هر حال هنوز ناقل بیماری هستن و احتیاط هم شرط عقله.
عطا ظرف ماست را از داخل ماشین برداشت و به دستش داد:
_چشم فروز خانم... چشم...

فروز ماست را گرفت، نگاهی به بالکن طبقه دوم انداخت و با دیدن زرین خانم ظرف ماست را مثل غنیمت جنگی نشان داد.
با عطا خداحافظی کرد و پله‌ها را یکی یکی بالا آمد. هنوز زرین خانم در بالکن بود. ظرف ماست را در سینک ظرفشویی

گذاشت تا بعدا آن را غسل کرونا دهد. برای گذاشتن بیلچه در
بالکن به آن سو رفت. صدای زرین خانم را شنید که گفت:
_خیر ببینی مادر... برو خدا به همراهات.

و بعد رو به فروز گفت:

_تو که ماست دوست داری و می‌خوری، چرا تموم شد بهم
نگفتی؟ وقتی تعارف می‌کنی نتیجه‌ش میشه اینکه واسه یه
قلم ماست، عطا رو بکشونم اینجا... البته حکمت اومدنش این
بود که واسه ماست بیاد و ثواب کاشت درخت رو ببره.
فروز به شوخی جواب داد:

_فکر کنم ثواب کاشت مجدد شمشاد از درخت کاری یه
کوچولو کمتر باشه!

و در دل ادامه داد: «اگه بهروز بود افت می‌دونست بخواد مثل
یه باغبون، خاک رو گود کنه! بی تفاوت رد می‌شد. عطا انگار نه
انگار وکیله و شخصیت اجتماعیش باید بادیسیپلین باشه.»



کلید داخل قفل انداخت و در زیرزمین را باز کرد. بعد از دو هفته دوری، دلتنگ خانه‌اش بود. لبخند غلیظی روی صورتش خودنمایی می‌کرد. اگر عطا چمدان به دست پشت سرش نایستاده بود به خانه سلام بلندی می‌فرستاد. کنار رفت تا عطا هم وارد شود. عطا با نگاهی که مثل نگاه علی محبت را فریاد می‌زد به چهره‌ی شاد فروز نگاه کرد و گفت:
_خسته شدی این چند وقت...

محترمانه جواب داد:

_خسته نشدم... ولی خب... هیچ جا خونه‌ی خود آدم نمیشه!
فاز نگاه شاد و لبخند عطا اندکی کم شد. فروز شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

_دیگه پذیرفتم اینجا رو خونه بدونم.

_خیلی هم عالی... میشه پیام تو؟ اینجا رو بعد از بازسازی ندیدم!

فروز بفرمایدی گفت و در اتاقک را باز کرد. عطا با تحسینِ نمایشی، از روح طبیعت‌گونه موجود در اتاقک تعریف کرد. چمدان را روی زمین گذاشت و روی تخت خواب فروز نشست: _قشنگ شده... اگه چند ماه پیش بود که آدما صبح می‌رفتن سرکار و شب میومدن خونه، مترازش خیلی بد نبود. حالا فعلا چند وقت موقت اینجایی تا یه جای بهتر... فروز دستانش را شست و گفت:

_اوایل کوچیکی و بی‌قواره بودنش خیلی اذیتم می‌کرد. به نظرم میومد یه قبر بزرگ و جاداره تا یه اتاق. مثل قبر فراعنه. حس می‌کردم یه گور خواب سلطنتی شدم. اما الان دیگه مشکلی باهاش ندارم.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

عطا در جواب "دور از جون" ی گفت و هر دو ساکت شدند. فروز
منتظر بود عطا خدا حافظی کند و برود ولی عطا روی تخت
نشسته بود و به تابلوفرش نیمه بافته شده نگاه می کرد.

[PM ۱۱:۲۰ ۲۰۲۱/۲۶/۶] ,

#با خیالت می رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۸۰

@shahregoftegoo

دقایقی به سکوت گذشت. فروز لبخند یخی زد که هر کسی متوجه معنای «برو دیگه»ی آن می‌شد. عطا هم معنای آن را فهمید و بلند شد:

_خب، من دیگه میرم. کاری نداری؟
_زحمت کشیدین.

عطا به طرف در زیرزمین رفت و کفش‌هایش را پوشید:

_سبد جالینوس همون حیاط بمونه یا بیارمش تو؟

_همون تو حیاط بمونه... نمی‌خوام خونگی بشه...

عطا مهربان نگاهش کرد:

_بخوای نخوای اهلیت شده. نسبت بهش مسئولیت داری.

_درسته... ولی نمی‌خوام طبیعتش رو ازش بگیرم... تو فکره

باهاش بازی کنم بهش غذا بدم، ولی مال من نباشه... واسه

خودش باشه.

عطا یک پله از زیرزمین بالا آمد. برگشت رو به فروز و گفت:

_اگه آدما هم نسبت به همدیگه همین رفتار رو داشته باشن

زندگی خیلی قشنگ میشه. اهلی هم باشن، اما اسیر هم

نباشن. در عین آزادی، باهم بودن رو انتخاب کنن.

فروز به چهارچوب در تکیه زد:

_با کلمات بازی می کنید!

_شاید... وکیل کارش بازی با کلماته!

بعد چهار انگشت دست راستش را خم کرده و کنار شقیقه اش

چرخشی به آن داد و گفت:

_خدانگهدار.

_خداحافظ.

با ذوق زیاد، کیسه خریدهایش را خالی کرد. پیش از آمدن به

خانه، عطا به بهانه‌ی اینکه "یخچالت خالیه" او را به فروشگاه

برده بود. هر کدام سبدي برداشته بودند و مایحتاجشان را در

آن ریخته بودند. دم صندوق، زمانیکه فروز کارتش را درآورده

بود تا خریدهایش را حساب کند، عطا پیش‌دستی کرده و کارت خودش را به متصدی داده بود. اصرار فروز جواب نداده بود و عطا فاز جنتلمنی برداشته و گفته بود:

—چه معنی داره وقتی یه آقا همراهته دست کنی تو جیبت؟
فروز هم خیلی شیک، تمام وسایل را مجدد در سبد گذاشته و خواسته بود در قفسه‌های مربوطه بگذارد. نتیجتاً عطا کوتاه آمده و اجازه داده بود فروز خودش خریدش را حساب کند.

با ذوق کیک صبحانه‌ای که خریده بود را در بشقابی گذاشت و چند شمع کوچک رنگی را روی کیک قرار داد. با روزبه تماس تصویری گرفت و همزمان شمع‌ها را روشن کرد. با ظاهر شدن تصویر روزبه، آهنگ "تولدت مبارک" را خواند و کیک را جلوی صورتش رقصاند. از لای شمع‌ها چهره خندان روزبه را دید.
روزبه کمی نزدیکتر به لنز دوربین، شروع به فوت کردن کرد و

فروز خودش با فوتی محکم شمع‌ها را خاموش کرد. هر دو به
"خل و چل" بودنشان خندیدند و فروز گفت:

_تولدت مبارک!

_تشکر... فکر نمی‌کردم تولدم یادت مونده باشه!

با لبخند کیک را کناری گذاشت:

_اختیار دارین... من هر سال شونزده فروردین به بهانه‌ی عید
به همکارام شیرینی می‌دادم. خوبی؟

_قربانت... رسیدن به خیر... چه خبر؟

_سلامتی... تازه رسیدم... هنوز چمدونم رو باز نکردم.

روزبه از فنجانی که کنار دستش بود، ذره‌ای نوشید و گفت:

_علی رسوندت؟

_نه عطا منو رسوند... تو این مدت علی یه سر هم نیومد. همه

خریدا رو عطا می‌کرد. انگار دور از جانش، علی به جای عطا

دیابت داره و انسولینیه که باید بیشتر مراقب خودش باشه.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

لبخندِ یک‌وری روی لبهای روزبه نشست. با تانی فنجان را
کنارش گذاشت و گفت:
_چه جور پسریه؟

[AMV:۲۸ ۲۰۲۱/۲۸/۶] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۸۱

@shahregoftegoo

فروز کمی لبهایش را به پایین انحنا داد و بی تفاوت جواب داد:
_پسر خوبیه... برخلاف چیزی که فکر می‌کردم یخ و عصا
قورت داده نیست. داداش علی دیگه... وقتی صمیمی میشه و
رودرواسی رو کنار می‌ذاره، میشه خود علی... مهربون و دلسوز
و خونگرم!

روزبه خندید و خواند:

_بادا بادا مبارک بادا... ایشالله مبارک بادا!

فروز اخمی خنده‌دار کرد:

_تو رو خدا مثل این آدمای خاله‌زنک نشو.

_خاله‌زنک؟ اختیار داری!

روزبه به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و لبخندش را کمرنگ کرد.
جدی شد و ادامه داد:

_تعجب نکردی چرا تو این مدت هر روز عطا به هوای خرید میومد اونجا؟ مادرش رو که نمی‌اومد ببینه... خبر دارم می‌رفتی پایین نون و خریدای دیگه رو ازش می‌گرفتی... بالا نمی‌اومده. فروز مبهوت گفت:

_خب، می‌اومده خریدها رو بده دیگه... هر دفعه هم زرین خانم به چیزی یادش می‌رفت بهش بگه!

_گمونم فقط اوایل اینطور بوده که مامان علی و خود علی با بهانه بکشوندش اونجا... بعد خودش به گفته‌ی مهندس شکوهی مثل کش تنبون ولش می‌کردن میومده دم در خونه مامانش!

بهت زدگی فروز بیشتر شد:

_تو با مهندس شکوهی در ارتباطی؟

_نه، علی از قول باباش گفت... یه هفته پیش با هم صحبت می‌کردیم یه جور خواست گِراد بده.

فروز استرسش را پشت سؤالی بی‌ربط مخفی کرد:

_گراد یا گرا؟

_گرا غلط مصطلحه. اصلش گراد دادن هست، به معنای گزارش دادن موقعیت طرف مقابل... خواست آگاهم کنه که اگه می‌خوام کاری کنم، زودتر بجنبم. نجنبم یکی دیگه می‌زنه و تو رو می‌بره!

ضربان قلب فروز از استرس بالا رفت. هر چه منتظر شد روزبه دیگر چیزی نگفت. به ناچار پرسید:

_تو چی گفتی؟

_گفتم فکر خوبیه. گفتم اگه فکر می‌کنه عطا و تو بهم میان و خوشبخت می‌شین، چرا که نه؟
ضربان قلب فروز بالاتر رفت:

_واقعا برات مهم نیست من ازدواج کنم؟
روزبه لبخندی گرم روی صورتش نشانده:

_آرزوی من خوشبختی توئه! یه ازدواج خوب و موفق! اونقدر دوست دارم که فقط می‌خوام خوشبخت و خوشحال بشی... حتی اگه این خوشبخت بودن کنار من نباشه. قلب فروز در اوج تلاطم، متوقف شد. لختی سکوت کرد و سپس گفت:

_اگه من ازدواج کنم باید تو رو کنار بذارم. چون تو برای من یه دوست معمولی مثل علی و آزاده نیستی. خاصی. نه مردی حضور تو رو تو زندگیش با من قبول می‌کنه و نه از نظر اخلاقی درسته.

روزبه تأیید کرد:

_درسته... اون موقع باید کات کنیم.

فروز من منی کرد و محتاط گفت:

_این چند شب خیلی به آخر رابطمون فکر کردم... به اینکه

چقدر بهم آرامش میدیم و به هم محتاجیم!

روزبه تبسمی کرد و ریتمیک خواند:

_ ما به هم محتاجیم... مثل دیوونه به خواب... مثل گندم به زمین... مثل شوره زار به آب... ما به هم محتاجیم!
فروز دستی به گردنش کشید و با صدایی که کمی مرتعش شده بود، ادامه داد:

_ من حتی بعضی وقتا بالش رو با خیال تو بغل می کنم!
بازمانده لبخند روی لبهای روزبه محو شد:
_ تو من رو مثل یه مرد دوست داری؟ به رابطه با من فکر می کنی؟ از روی شهوت؟
فروز سر تکان داد و آرام گفت:
_ شهوت یه نیاز غریزیه.

[AMV: ۲۸ ۲۰۲۱/۲۸/۶] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۸۲

دستهای روزبه با استیصال میان موهایش رفت و گفت:
_دوست داشتن تو فضای مجازی مثل سوار شدن قطار
شهربازی. بهت لذت میده، ولی تهش آدم رو به جایی
نمی‌رسونه.

فروز مصمم به چشمهای روزبه در تابلت خیره شد. تمام
جسارتش را جمع کرد و گفت:

_علم اونقدر پیشرفت کرده که دختر رو عمل می کنن، میشه
پسر و میره ازدواج می کنه. مشکل تو هم با عمل و جراحی
درست میشه... نشد هم مهم نیست... من به بودن در کنار تو و
بغل کردن و بوسیدن هم راضیم!

روزبه از جایش بلند شد و از دید دوربین بیرون رفت. چند
دقیقه بعد با موهای خیس که از آنها آب روی حوله‌ی دور
گردنش می ریخت برگشت. خیلی جدی و بدون انعطاف گفت:
_بابت اینکه یه رابطه تموم شده رو دوباره وصل کردم ازت
معذرت می خوام. نباید بعد از طلاق بهت پیام می دادم...
فروز شتابان گفت:

_بذار یه مدت با هم زندگی کنیم... اگه نتوانستیم چیزی رو از
دست ندادیم. اما اگه امتحانش نکنیم به خودمون مدیون
شدیم... روز...

روزبه را کامل نگفته بود که تصویر روزبه از روی تبلت رفت و تماس قطع شد. فروز نفس عمیقی کشید و عصبی مفصل انگشتانش را شکاند.

بلند شد و در فضای محدودی که داشت قدم رو رفت. کمی که گذشت، دوباره سراغ تبلتش آمد. نگاهی به عکس پروفایل روزبه انداخت. عکسی سلفی، بی‌ریش با پشت‌زمینه‌ی کاغذدیواری اتاقش. هنوز آنلاین بود. تایپ کرد:

_«بین روزبه، من اگه...»

عکس پروفایل روزبه حذف و عنوان آنلاین هم محو شد. روزبه بلاکش کرده بود!

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت. روزها را زندگی نمی‌کرد، می‌سوزاند. تاریخ زندگی فروز در محدوده‌ی افکارش به دو بازه زمانی تقسیم شده بود. پیش‌اروزبه و پس‌اروزبه! در آغازین

روزهای پساروزه، روزی بیست و چهار بار به تک تک پیام‌رسانهایش سر می‌زد، به امید اینکه روزه برایش پیامی گذاشته باشد و هر بار دست از پا درازتر تبلت را کناری می‌گذاشت.

تب فاصله‌گذاری اجتماعی بین مردم کاهش یافته بود. پاساژها باز شده بودند و مردم کم‌کم سر کارشان می‌رفتند. مهمانی‌های بزرگ هنوز برقرار نشده بود اما جمع‌های دوخانواده‌ای برگزار می‌شد. فروز به بهانه‌ی امکان ناقل ویروس بودنش، خودش را در خانه حبس کرده بود. تنها زمانی از خانه بیرون می‌رفت که می‌خواست زباله‌ها را در مخزن بگذارد و یا خریدی انجام دهد. حتی حوصله‌ی بازی با جالینوس را هم نداشت. فقط غذای جالینوس را در ظرف مخصوصش می‌گذاشت و به زیرزمین برمی‌گشت. تلاش می‌کرد تا تماس‌های تصویری‌اش با آزاده کم باشد تا مدت زمان فیلم بازی کردن و نمایش شاد بودنش کمتر شود.

در آغاز هفته‌ی دوم پساروزبه، بارها دستش رفت تا در پیام‌رسانهایی که بلاک نشده بود، برای روزبه پیغامی بگذارد؛ اما جلوی خواست دلش را گرفت. تنها کاری که کرد پس دادن عیدی بود. از طریق بانک شماره حساب البرز آقا جانلو که پول عیدی از آن به حسابش واریز شده بود را یافت و پنج میلیون را به حساب البرز واریز کرد. تصویر فیش را برای علی فرستاد و نوشت:

«یه زحمت بکش این عکس رو واسه روزبه بفرست. البرز که من رو نمی‌شناسه. قاعدتا از طرف روزبه بوده. با کلی تأخیر به خاطر تعطیلات تازه یادم اومد که می‌تونم از طریق بانک بفهمم کی پول به حسابم واریز کرده.» علی در پاسخش فقط استیکر لایک فرستاد.

[AM۱۱:۱۷ ۲۰۲۱/۳۰/۶] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۸۳

در آخر هفته‌ی دوم پساروزبه، از نگرانی اینکه کنترل دستش را از دست بدهد و کاری کند که نباید بکند، مثل سه سال پیش، همه جا اکانت روزبه و پیام‌های قبلی‌اش را حذف کرد.

حذف کرد و مثل دخترکان چهارده ساله نشست به های های گریه کردن.

تمام مدت در رودخانه‌ی خروشان خاطرات گذشته‌های دور و نزدیک شنا می کرد. گاه جریان خاطرات او را در خود غرق می کرد. زمانی به خود می آمد که همچون دیوانه‌ها ساعتها به نقطه‌ای خیره مانده و در گذشته دست و پا زده بود. گذشته‌ی روزبه، گذشته‌ی بهروز و دوباره گذشته‌ی روزبه!

کسل و بی حوصله، نیمی از بسته‌ی جگرمرغ‌هایی که خریده بود را از یخچال درآورد تا در ظرف غذای جالینوس بگذارد. او عزادار احساس و قلبش بود و غذا از گلویش پایین نمی رفت، جالینوس که گناهی نکرده بود گرسنه بماند. از پله‌های بلند زیرزمین بالا آمد و قدم به حیاط گذاشت. جالینوس روی لبه‌ی دیوار بود. با دیدن فروز میوویی کشید و

از درخت کنار دیوار پایین آمد. خودش را به پاهای فروز مالید و عشوه‌گری کرد. فروز خم شد و بغلش کرد. زیر لب گفت: _می‌دونم حوصله‌ت سر رفته... ولی باور کن حس بازی ندارم... حس هیچ کاری رو ندارم... برو با هم‌نوعات سرگرم شو... آدما ارزش وابسته شدن رو ندارن... باور کن! عروسکی کوچک و فانتزی که کنار باغچه افتاده بود نظرش را جلب کرد. عروسکی پنج‌سنتی و یکپارچه از شخصیت وودی انیمیشن "داستان اسباب‌بازی". جالینوس را روی زمین گذاشت. جالینوس هم به طرف ظرف غذایش رفت و به خوردن مشغول شد.

فروز خم شد و عروسک وودی را برداشت. فکرش رفت به سالها پیش که روزبه کلکسیون عروسک و ماشین فلزی فانتزی داشت. شخصیت‌های کارتونی. از پینوکیو گرفته تا بن‌تن. از سرن‌دپیتی گرفته تا سیندرلا. مبالغ سنگینی هم برای خرید عروسک‌های کلکسیونش پرداخت می‌کرد. سه سال پیش

می گفت بالغ بر سیصد عروسک و چهارصد ماشین فلزی دارد.
می گفت ماکت ده سانتی تراکتوری از شرکت ولوو را یک
میلیون تومان خریده است. زحمت چندانی برای پول
نمی کشید. به شغل شریف پدرمایه داری مشغول بود و قدر پول
را نمی دانست. سر کلکسیونش با کسی تعارف نداشت. به
جانش بسته بودند. می گفت یک بار پسرخاله اش خواسته در
بوفه ی عروسک هایش را باز کند و ماشین خاصی را بردارد؛
چنان دادی سر بچه زده که نه تنها پسرخاله، که پدر و مادرش
هم گر خیده بودند. و این گر خیدن تا مدت ها روابط خانوادگی را
دچار تنش کرده بود.

در طول مدت کوتاهی که مجازی با روزبه در ارتباط بود فهمیده
بود که کلکسیونش را با خودش به فرانسه برده و آنجا بسطش
داده است. یک ضلع اتاقش را با شیشه هایی به عرض ده پانزده
سانت طبقه زده بود و دری شیشه ای نیز برای آن گذاشته بود.
ویتترین دست سازش شبیه موزه بود. خودش می گفت بعضی از

ماشینها و عروسک‌هایش کمیاب هستند و قیمت بالایی دارند. می‌گفت تا به حال چند مشتری برای کلکسیونش آمده که مبالغ پیشنهادیشان بسیار بالا و وسوسه‌انگیز بوده است، اما آن عروسک‌ها و ماشین‌ها به جانش وصل بودند. اگر کسی می‌تواند چشمش را بفروشد، او هم می‌تواند عروسک‌ها و ماشین‌هایش را بفروشد.

عروسک را با دست تمیز کرد و آن را روی لبه‌ی ورودی راه‌پله گذاشت. احتمالاً برای پسر نوباوه‌ی همسایه بود. نگاهی به جالینوس که سرگرم غذا خوردن بود انداخت و دوباره به دخمه‌ی تنه‌ای‌اش پناه برد.

[AM۱۱:۱۷ ۲۰۲۱/۳۰/۶] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۸۴

با بی‌حوصلگی تمام، دست‌و‌صورتش را شست و روی تخت دراز کشید. به تار عنکبوت کوچکی که کنج سقف تنیده شده بود خیره شد. بی‌برنامگی، مثل کرمی که از درون میوه را تباه می‌کند، داشت نابودش می‌کرد. باید می‌پذیرفت هیچ آینده مشترکی با روزبه ندارد. باید برای خودش پلن جدیدی تعریف می‌کرد. اینکه از صبح تا شب در اتاقک بماند و چند ساعتی

کلاس آنلاین داشته باشد و بعد از سر تنبلی و بی حوصلگی
غذایی سرسری به خورد معده‌اش بدهد و بخوابد و منتظر
طلوع خورشیدی دیگر باشد، مرگ تدریجی بود. فرقی با
زندانی نداشت. نگاهی به پیرامونش انداخت. بعید می‌دانست به
جز سلول انفرادی که برای تنبیه زندانیان تعبیه شده است،
زندانی با آن میزان فضا ساخته شده باشد. باید چند تفریح
کوچک برای خودش پیدا می‌کرد. وجود کرونا باعث شده بود
نتواند روی دیدار واقعی دوستانش و فراغ خاطری که برایش
ایجاد می‌کردند، حساب کند. صدای مینو در گوشش زمزمه
کرد: «کسی نمی‌تونه حالت رو خوب کنه، جز خودت!»
سایه‌ی کوچکی که پشت پنجره‌ی اتاقش افتاد، اولین و
ساده‌ترین تفریحش را به او یادآور شد؛ وجود جالینوس!
داد زد:

_الان میام... صبر کن!

مینو دوباره در گوشش نجوا کرد: «خدا جالینوس رو تو دامت گذاشت که تو این اوضاع کسالت‌بار کرونایی تفریح و سرگرمی داشته باشی... بعد تو هی ناشکری کن!» لبخندی به مینو زد. لباس مناسب پوشید و به حیاط رفت. کمی با جالینوس بازی کرد و پشت او را ماساژ داد. حتی وقتی پسر خردسال همسایه هم با توپش آمد، از حضورش استقبال کرد و با او و جالینوس همزمان هم‌بازی شد.

نگاهی به باغچه‌ی گوشه‌ی حیاط فکر سبزیکاری را در ذهنش پرورش داد. باید به غیر از پیشرفت در فضای مجازی، اهدافی برای خودش تعریف می‌کرد. اهدافی کوچک که به طرفه‌العینی تحقق یابد. مثل بازی با جالینوس، آموزش دروس مدرسه به پسرک همسایه، پخت غذاهای سخت و خوشمزه و در طولانی‌مدت کاشت سبزی! به خودش قول داد که نام و یاد روزبه را در فکرش کم‌رنگ کند و هر لحظه خاطرات او را در ذهن نشخوار نکند.

زمان زنگ تفریحی که برای خودش مشخص کرده بود رو به پایان بود و چیزی به شروع کلاس آنلاین بعدی‌اش نمانده بود. با پسرک همسایه خداحافظی کرد و جالینوس را به او سپرد و گفت:

«اگه دوست داری و مامانت اجازه داد با کیف مدرسه‌ت بیا پایین، درسات رو باهات دوره کنم.»

قبل از آنکه پسرک پاسخی دهد، خانم همسایه از پنجره طبقه دوم با لحنی سپاسگزارانه گفت:

«باعث زحمتتون میشه خانم فرهادی! کی پدرام رو بفرستم پایین؟»

سرش را روی بالش گذاشت و به لوستر پنج‌شاخه‌ای که تناسبی با آن فضای کوچک نداشت، خیره شد. دلش برای روزه تنگ شده بود. برای هیجانی که هنگام چت کردن با او بر

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

وجودش غالب می‌شد؛ برای لذتی که از هم‌صحبتی با او در
قلبش راه می‌یافت! به حضورش معتاد شده بود و حالا روحش
درد می‌کرد. اما به شدت از او دلگیر بود. روزبه آگاه از
وابستگی شدید، ترکش کرده بود. می‌دانست نبودش چقدر
آسیب می‌زند و بی‌توجه به او رفته بود. هر چقدر می‌خواست
روزبه را از ذهنش بیرون کند، نمی‌شد.

[AM۳:۳۴ ۲۰۲۱/۳/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

به ناگاه جرقه‌ای در مغزش زده شد و حجابی از جلوی چشمش برداشته شد؛ او برای خود روزه دلتنگ نبود! دلتنگ مود و احساساتی بود که با روزه تجربه‌اش می‌کرد. دلتنگ محبت بود و عشق. این رفتن و آمدن روزه را دیگر نمی‌خواست. حتی اگر دوباره باز می‌گشت. روزه کاری با دلش کرد که دیگه نمی‌توانست عاشقش باشد ولی دلش برای زمانی که عاشقش بود هم تنگ می‌شد! بیشتر مصمم شد که یاد و نام روزه را از ذهنش پاک کند. اما تا چشمش به تبلتش می‌افتاد، بی‌آنکه پیامی از روزه در آن وجود داشته باشد، تک به تک پیامهایی که در گذشته، برایش گذاشته بود را در خیالش دوباره و دوباره روخوانی می‌کرد. گویی هیچ پیامی پاک نشده است. تصمیم

گرفت قدم به قدم خاطرات را در ذهنش پاک کند. پیش ترها جایی مطلبی در مورد خودهیپنوتیزم یا هیپنوتراپی خوانده بود. اگر می خواست به جنون نرسد باید دست به هیپنوتراپی می زد. باید ضمیر ناخودآگاهش را از خاطرات روزبه تهی و یا حداقل کم می کرد. همانطور که روی تختش دراز کشیده بود، چتها را به یاد آورد. و در ذهنش با اطمینان وافر آنها را حذف کرد. تمام چتهای نوشتاری و تصویری را در ذهنش پاک کرد. لحن خاص و دلفریب روزبه بهنگام بیان "قربانت" و یا "دخترم" را پاک کرد. صفحات اینستاگرام روزبه، آهنگ "میلیون، میلیون گل سرخ"...

کارش که تمام شده بود، هر دو گوشش از اشکهایی که آرام آرام از چشمش جوشیده بودند، خیس شده بود. اما حس خوبی داشت. حس می کرد خاطرات روزبه برایش کم رنگ شده اند. می خواست خودش را به این باور برساند که با این روش، روزبه

و یادش از فکرش پاک می‌شوند؛ حتی به دروغ. از ضعیف بودن در مقابل عشق روزبه خسته شده بود. باید خودش را تقویت می‌کرد.

بیش از همه اعتراف عاشقانه‌ی روز آخر ناراحتش می‌کرد. پشیمان بود از اعترافی که غرورش را خدشه‌دار کرده بود. از سویی دیگر به خودش می‌گفت: «همین اعتراف باعث شد آخر داستان زودتر رخ بده و تکلیفم معلوم شه. پس کار بدی نکردم که بهش گفتم.»

تا چند روز، این پاکسازی ضمیر ناخودآگاه بخشی از زندگی‌اش شده بود. هر روز خاطرات را مرور و آنها را پاک می‌کرد. مصمم بود تا زمانیکه اثری از حسش به روزبه وجود دارد به این فعالیت ادامه دهد. و هرشب بیش از شب قبل در خود احساس موفقیت در این امر می‌کرد.

از شدت خیزی ناشی از عرق، از خواب پرید. خواب مادرش را دیده بود. چندان واضح نبود. از سری خوابهای بی‌سروته، که هیچ پیامی ندارند. فکر کرد تا قسمتهایی از خوابش را به یاد آورد. مادرش بود، حیاط مهدکودک بود با بوته‌ی یاس زیبایش... ثمین بود که با مادرش در مورد تابلوفرشی که فروز می‌بافت و طرح مینیاتوری داشت صحبت می‌کرد. خودش را دید که در حیاط مهد با جمع دوستانش ساز می‌زد. مادرش کنار گوشش زمزمه می‌کرد: «اگه تو شوهر کنی و یکی رو واسه خودت داشته باشی من دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام. بین همین پسرا یکی پیدا نمیشه بیاد بگیردت؟»

حیاط مهد تبدیل شد به سالن آموزشگاه موسیقی. وسط ساز زدن، علی خرما پخش کرد. گفت: «احسان مادر فروزه... تازه فوت کرده.» مادرش را نگاه کرد. زنده بود. داشت نرده‌ها را دستمال می‌کشید. در خواب می‌دانست خواب می‌بیند و مادرش فوت کرده. جلورفت تا مادرش را بغل کند. بغلش کرد.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

مادرش تبدیل شد به بهروز. با نفرت از آغوشش بیرون آمد و از خواب پرید.

[AM۳:۳۴ ۲۰۲۱/۳/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

نگاهی به ساعت انداخت، اذان صبح را گفته بودند. تنها نکته واضح خوابش خیرات کردن برای مادرش بود. خیلی وقت بود به بهشت‌زهره و دیدن مادرش نرفته بود. خیرات هم همینطور... قبل‌ترها به واکسی نزدیک آموزشگاه زبان کمک می‌کرد. غذا و پول نمی‌داد. ماهی یک بار، یک بسته گوشت چرخ‌کرده در پلاستیکی تیره می‌گذاشت و با گفتن جمله «احسان مادرمه» آن را روی جعبه‌ی کار واکسی می‌نهاد. دغدغه‌های ریز و درشت، وضع مالی نابہ‌سامان و خانه‌نشینی حاصل از کرونا او را از خیرات برای مادرش غافل کرده بود. در برنامه‌اش گذاشت عصر سراغ واکسی برود و طلب چند ماهه‌ی خیرات مادرش را تقدیمش کند. تعطیل شدن آموزشگاه او را از واکسی غافل کرده بود.

هوا که کمی روشن شد از خانه درآمد. پیاده تا ایستگاه مترو رفت و به قصد بهشت‌زهرا سوار شد. خلوت بود. فروشنده‌ی دوره‌گردی نداشت و سکوت بر آن حاکم بود. تا خود بهشت‌زهرا چشم بست و بد خوابی شب قبل را جبران کرد. از ورودش به بهشت‌زهرا ممانعت نکردند. برای قطعه‌های قدیمی‌تر سخت‌گیری انجام نمی‌شد. اول کنار قبر مادرش رفت. برای اولین بار از اینکه مادرش نبود خوشحال شد. اگر بود بی‌آنکه کاری از دستش برآید، غصه او را می‌خورد. غصه او را می‌خورد و با حرفهایش بیشتر او را به اندوه وامی‌داشت. و باز بیشتر غصه اندوه او را می‌خورد! دور تسلسلی منفی!

سنگ قبر ساده و خاکستری را شستشو داد. به اسم فرشته فرهادی که روی سنگ حک شده بود، چشم دوخت. مادرش پیش از ازدواج با پدرش شناسنامه‌ای نداشت. پدرش برای او شناسنامه گرفته بود. با نام خانوادگی خودش. و اسم انتخابی

خودش! تنها جسارتی که مادرش نشان داده بود استفاده از نام پرشتا بعد از فوت پدرش بود. دوباره همه‌جا خودش را پرشتا معرفی کرده بود نه فرشته. هیچ وقت پیگیر نشد فامیلی واقعی مادرش را بپرسد. اهمیتی برایش نداشت. تصور اینکه زنی شناسنامه نداشته باشد، هویت نداشته باشد و از اولین حقوق شهروندی محروم باشد، در مخیله‌اش نمی‌گنجید. امیدوار بود حداقل به خاطر یارانه و وام ازدواج شرایط دختران آن منطقه و مناطق مشابه کمی تغییر کرده باشد. به این فکر کرد اگر مادرش به کنیزی برای پدرش فروخته نمی‌شد و تقدیر او، فروزان فرهادی، تولد در همان منطقه کپرنشین بود، اکنون چه روزگاری داشت؟ چه دغدغه‌هایی داشت؟ چه آرزوهایی در سر می‌پروراند و چه اهدافی را دنبال می‌کرد؟ آهی کشید و برای اولین بار برادر بزرگش فریبرز را به خاطر خرید مادرش دعا کرد. فاتحه‌ای خواند و گفت:

_فقط اومدم بگم حالم خیلی بهتره... با شرایط جدید کاملاً کنار اومدم. نگران من نباش.

کمی نشست و بعد به دیدن حاج خانم زارع رفت. حاج خانم زارع خیلی به گردنش حق داشت. کم از مادرش نبود. سنگ قبر مشکی و درخشاندهاش را شست. روی نام شیرین زارع دست کشید. اگر او میخواست برای حاج خانم زارع نام انتخاب کند، اسمش را فرشته می گذاشت. فرشته ملکوتی! حاج خانم زارع زمینی نبود، از بهشت آمده بود و مطمئن بود در بهشت هم سکنی خواهد کرد. فاتحهای برایش خواند و بلند شد. ثمین آنجا نبود. اگر بود دیدن او هم می رفت. به سمت مقبره های خانوادگی رفت. قسمت اعیان نشین قبرستان. نیاوران بهشت زهرا!

پشت در آرامگاه فرهادی ها ایستاد و از آنجا فاتحهای برای پدرش خواند. با دستمال شیشه کوچکی از در را تمیز کرد و

صورتش را به آن چسباند. با دستهایش اطراف چهره‌اش را گرفت تا نور نیفتد و داخل را بهتر ببیند. تصور اینکه روح پدرش از داخل مقبره او را با چه قیافه مضحکی می‌بیند، تبسمی روی لبش آورد. تعداد قبرهای داخل را شمرد، خیلی زیاد بودند. احتمالا دیگر داخل آرامگاه برای جدیدترها جا نداشتند. روی سنگها را خواند. اکثرا فرهادی بودند. آفاق، غلامعلی، عزت، محمود، نادره... قاعدتا عموها و عمه‌هایش بودند. یا شاید فرزندان عمو. خوشحال بود که نامهای فریبرز و فروغ و فرامرز را روی سنگها ندید. به هر حال خواهر و برادرانش بودند. علاقه‌ای به دیدارشان نداشت، اما دوست داشت هر جا هستند سلامت باشند و عمرشان طولانی باشد.

[AM۱۲:۰۷ ۲۰۲۱/۵/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۸۷

صدای قدم‌هایی زنانه، به گوشش رسید. سریع صورتش را از شیشه فاصله داد. زنی به آرامگاه نزدیک می‌شد. با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

__ شما؟

لبخندی شتابزده روی رخسارش نشاند:

_رهگذر... رهگذر کنجکاو...

زن سر تکان داد و با کلیدی که در دست داشت، در ورودی مقبره را باز کرد. فروز کناری رفت. برای اولین بار از ورای در باز به داخل نگاه کرد. شاید دیگر فرصتی نمی‌یافت تا از نزدیک سر قبر پدرش برود. اما...

زن کنار قبر یکی از غیرفرهادی‌ها رفت. بی‌آنکه آن را شستشو دهد نشست و چند ضربه به سنگ زد. اعلام حضور کرد! به فروز که بیرون از مقبره ایستاده بود و مات زده او را نگاه می‌کرد گفت:

_مادر مه.

فروز از فرصت استفاده کرد:

_خدا رحمتش کنه... میشه منم پیام تو فاتحه بخونم؟ مشکلی نیست؟

زن سر تکان داد و با حرکت دادن ریز فکش از زیر ماسک،
نشان داد دارد فاتحه می‌خواند.

فروز وارد شد. اول سر قبر کسی که زن بالاسرش بود رفت و
فاتحه‌ای خواند. بعد با کنجکاوی به بقیه قبرها و در و دیوار
نگاه کرد. با تبسمی کوتاه گفت:

_تا حالا داخل یه مقبره رو ندیده بودم!

زن لبخندی زد و به شوخی گفت:

_زیارت قبول!

دوست داشت بفهمد با زن چه نسبتی دارد. محتاطانه پرسید:

_بقیه اینا هم فامیلاتون هستن؟

زن قبر غلامعلی فرهادی را نشان داد:

_پدرمه... اونا هم عموها و عمه‌هام میشن!

فضل‌الله یکی از "اونا"یی بود که زن نشان داد. زن

دختر عمویش می‌شد! احساس ویژه‌ای پیدا نکرد. تنها در دل به

مسخرگی دنیا پوزخند زد. دو دختر عمو، دو نفر که دو نسل

قبلشان یک سرشاخه داشتند، اتفاقی، نه آگاهانه کنار یکدیگر قرار گرفته بودند. از اینکه چیزی می‌دانست که دخترعمو با وجود حداقل بیست سال بزرگتر بودن نمی‌دانست، کودکانه احساس غرور کرد!

روی بلندی قبر پدرش نشست و برای عمویش، برای پدر زن، فاتحه خواند. دلش می‌خواست قبر پدرش را با آب بشوید، اما منطقی نبود. نگاهی به تاریخ تولد و وفات پدرش انداخت و در دل آهی کشید. چشم به دخترعمویش دوخت. فکرش را نمی‌کرد وسط هفته آن هم در ایام کرونایی با غریبه‌ای آشنا در مقبره روبه‌رو شود.

زن سراغ شلنگی که به دیوار وصل بود رفت. آن را آورد و قبر پدر و مادرش را با فشار آب شست. کف مقبره آب راه افتاد و همه جا خیس شد. مینو پس‌ذهن فروز لودگی کرد:

_حتی قبر شستن مایه‌دارا با ما فرق می‌کنه. ما خم میشیم، با کف دست و یه سطل آب، قبر رو غسل می‌دیم، اینا صاف وایمیستن و با فشار آب سنگ را از خاک تمیز می‌کنن! منتظر شد تا زن بقیه قبرها را هم بشوید! فامیل‌هایش بودند! اما زن شیر آب را بست و خواست شلنگ را جمع کند. جلو رفت و گفت:

_این طفلها هم دل دارن... بذارین من یه آب رو بقیه بگیرم!

شلنگ را از زنی که دخترعمویش بود گرفت. سرسری همه قبرها را خیس کرد و قبر پدرش را با دقت شست. خم شد و روی آن دست کشید. تمام گرد و خاکی که لای حکاکی‌های سنگ بود را تمیز کرد. بوی خاک نم خورده، بوی طبیعت، بوی سرزندگی در مقبره خانوادگی فرهادی‌ها پیچید. شیر آب را بست و از زیر ماسک نفس عمیقی کشید.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM۱۲:۰۷ ۲۰۲۱/۵/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۸۸

زن با حیرت به او نگاه کرد. طاقت نیاورد و پرسید:

_می‌شناسیش؟

فروز نگاهی به تاریخ وفات انداخت و گفت:

@shahregoftegoo

_سالی که این آقا فوت کرده، من دنیا اومدم. از کجا باید
بشناسمش؟

زن سر تکان داد و گفت:

_آخه این جوری با دقت و وسواس تمیز کردن قبر یه غریبه...
به نظر خودت منطقیه؟
فروز بلند شد و گفت:

_فامیلی منم فرهادیه... واسه همین جذب این مقبره شدم!
زن چشم باریک کرد:

_این همه قبر فرهادی اینجاست... چرا زوم کردی رو قبر
عمو فضل الله؟

فروز از شک دختر عمویش نگران شد. دست به کیفش برد و
گواهینامه‌اش را درآورد. آن را جلوی چشم زن گرفت و گفت:
_اسم پدر منم فضل الله بوده. چند ماهی هست فوت کرده...
و در دل گفت: «حدودا سیصد، سیصد و پنجاه ماهی هست!»
کمی مکث کرد و ادامه داد:

_ احساساتی شدم! از پشت در دیدم رو یکی از قبرا نوشته

فضل الله فرهادی یه جوری شدم!

شک و تردید هنوز در صورت دختر عمویش به چشم می‌خورد.

پیاز داغ حرفهایش را بیشتر کرد:

_ من هر وقت کسی رو ببینم که اسمش مثل اسم یکی از

نزدیکانمه، روش تمرکز می‌کنم. در مورد پدرم... چند ماه

بیشتر نیست ترکمون کرده! یه لحظه حس کردم سنگ قبر

پدر خودمه!

زن از روی تأثر چینی در میان صورتش انداخت:

_ آخی، تسلیت میگم... درک می‌کنم. منم سابقه این مدل

احساساتی شدن رو دارم...

از مقبره که بیرون آمدند، خیلی زود خدا حافظی کرد. دوست

نداشت با گفتگوی بیشتر، خطر برملا شدن هویتش را به جان

بخرد.

دیدار با یک فامیل، یک همخون، برایش اتفاق جالبی بود. دلش گرفت که کسی را ندارد تا این ماجرای جالب را برایش تعریف کند. اما خیلی زود خوشحال شد. اینکه روزبه به ذهنش نیامده بود تا این اتفاق را برایش بگوید، نشانه‌ی خیلی خوبی بود. اگر اول روزبه به فکرش می‌رسید و بعد افسوس می‌خورد که چرا نیست که برایش تعریف کند، با اینکه چرا کسی نیست که برایش تعریف کند، و بعد روزبه را به یاد بیاورد، تفاوت داشت! مینو روبه‌رویش ظاهر شد. با خنده نگاهش کرد و گفت: _خودت فهمیدی چی گفتم؟

پاسخش برای مینو تنها لبخندی ژکوند بود. اما کمی بعد هیجان زده گفت:

_تازه تو خواب دیشبم هم نبود. پیشرفتم فوق‌العاده‌ست.

تمریناتش جواب داده بود و از خودش راضی بود. و این مهم‌ترین چیز بود؛ رضایت خودش! باید برای خودش هدیه

می‌خرید. در مسیر بازگشت از ایستگاه مترو به خانه، از ویتترین مغازه‌ها دیدن کرد. خرید دو دست تاپ و شلوارک راحت و آزاد دلش را باز کرد. لباس‌های راحتش همه قدیمی شده بودند و نیاز به یک نوسازی داشت. باید کم‌کم همه چیزش را نو می‌کرد. از افکارش گرفته تا پوشاکش!

جایگاه تبلت را تنظیم و آن را روشن کرد. پیامی از عطا برایش آمده بود. در طول دوران پساروزه زیاد پیام فرستاده بود. پیام تشکر و قدردانی، پیام‌های فورواردی شعر، خبر، طنزهای مؤدبانه... فروز هم در پاسخ استیکر مرتبط می‌فرستاد. اما آخرین پیامی که از عطا رسیده بود، فورواردی نبود. نوشته بود: _«سلام. فرصت داری یه روز با هم بریم برای خونه‌م خرید کنیم؟ کاسه بشقاب ندارم. هر چی هست لنگه به لنگه‌ست. می‌خوام با سلیقه‌ی یه خانم، سرویس غذاخوری بخرم. میای؟»

حتی اگر روزبه آگاهش نکرده بود، باز هم خودش از پست‌های
چپ و راست عطا متوجه شده بود که در این پیام‌های ادبی و
خبری و طنز، هدفی مستتر نهفته است.
در جواب، پیامی که در ذهنش بود را با جستجو میان پست‌هایی
که در آرشیوش ذخیره کرده بود فوروارد کرد:
_«عاشق کسی نشوید که در حال حاضر از شکست عشقی رنج
می‌برد؛ او زخمی است و از شما به عنوان چسب زخم استفاده
خواهد کرد!»
بعد هم به پی‌وی شاگردش رفت و کلاش را شروع کرد.

[PM۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۱۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۸۹

با پایان کلاس، نگاهی به پی‌وی عطا انداخت. نوشته بود:

«الان کی حکم چسب زخم رو داره؟ من یا تو؟»

«من که دیگه پذیرفتم نگار از زندگیم رفته.»

«با نبودش کنار اومدم و دارم به یه زندگی جدید فکر می‌کنم.»

«تو هم که بعید می‌دونم با اون بی‌شرف بازی‌هایی که اون نامرد

سرت آورد، بازم دوسش داشته باشی.»

«جفتمون اونقدر عاقل و بالغ هستیم که یه مدت بدون دخالت دادن احساسات با هم باشیم، اگه دیدیم به درد هم می‌خوریم و از چاله تو چاه نمیفتیم، اون وقت جدی در موردش فکر کنیم.»
«حالا کی پیام دنبالت؟»

از خواندن پیامهای عطا خنده‌اش گرفت. زخم شکست عاطفی که بهروز به او زده بود اصلا چیزی نبود که نیاز به چسب زخم داشته باشد. در همان کرشت خودش، خودش را درمان کرد و زخمش ترمیم شد. اما خیانت اقتصادی بهروز کارش از چسب زخم گذشته بود. بدنش از داغ کلاهبرداری مجروح شده بود. تمام بدنش باید لایه لایه بخیه می‌شد. بخیه‌ای که ردش برای همیشه روی بدنش می‌ماند. تازه شانس آورده بود به همت خانواده شکوهی که مسکن و تب‌لت در اختیارش گذاشتند، توانست جلوی عفونت زخم‌ها را بگیرد و دردش را کمی تسکین دهد!

او از شکست عشقی دوباره‌ای که از روزه خورده بود، نگران بود و آزار می‌دید. مقصر این حس بد هم خودش بود، نه روزه! روزه همان آغاز آشنایی مجددش گفت که مثل یک دوست مؤنث روی او حساب کند. او جوگیر شد و...

فکر کرد: «شاید حکمت ورود مجدد روزه به زندگیم این بود که با شرایط جدید راحت‌تر کنار بیام. من بی‌جنبه‌بازی درآوردم و تیرپ عشق و عاشقی برداشتم. باید قبول کنم که اومدن روزه اعتماد به نفس از دست رفته من رو برگردوند. اگه نمیومد، از تنهایی و فکر و خیال دق می‌کردم. اما مهم الان هست که روزه رفته. دیگه هم برنمی‌گرده. الان هم خودم، دارم روزه رو خاک می‌کنم. فکر می‌کنم مرده... تو محو خاطراتش کم‌وبیش موفق بودم. بازم ادامه میدم. خواهان همیشه موجود نیست که بشه از نظر زمانی یکی رو رد کرد و چند ماه بعد همون رو پذیرفت. شاید اگه عطا رو ردش کنم واسه همیشه بره. و کیس بعدی هم در کار نباشه. مرد خوبی به

نظر می‌آید. بد نیست این دوره کسل‌کننده کرونا رو با دوستی
عطا پر کنم. بدون در نظر گرفتن پیشنهاد ازدواج... تو این
مدت خودم رو محک می‌زنم ببینم می‌تونم واسه همیشه روزبه
رو از فکر و ذهنم بیرون کنم یا نه. اگه نتونستم اشتباه زمان
بهروز رو نمی‌کنم و وارد رابطه عاطفی جدید و جدی با عطا
نمی‌شم... البته اگه عطا هم تونسته باشه همسر سابقش رو
فراموش کنه. نه اینکه پس‌فردا اگه من و عطا آینده مشترکی
پیدا کردیم، نگار بشه مثل شهره زندگی من و بهروز... باید یاد
بگیرم خودم معجزه‌ی زندگی خودم بشم. دیگران کاتالیزورن.
بهروز، روزبه، عطا، هر مردی... اگه تونستن کاتالیزور بشن و
کمک کنن روحم ارتقا پیدا کنه، چه بهتر. اگه نبودن یا توانش
رو نداشتن خودم نمردم... خودم روحم رو درمان می‌کنم.»
خواست پاسخ بدهد که مینو پیش چشمش با اکراه گفت:
_روانشناسا میگن حداقل شش ماه بین دو رابطه عاشقانه
فاصله باشه، واسه تو یه ماه هم نشده!

مصمم پاسخ داد:

_آره یه ماه نشده، اما من رو خودم کار کردم. کاری که زمان باید در طول شش ماه انجام می‌داد، من با کار کردن رو خودم انجام دادم... نگران نباش.

تایپ کرد:

_«جمعه خوبه؟»

«ساعت چهار و پنج؟»

پاسخ تأییدی عطا که رسید، لبخندی روی لبش آمد. زندگی‌اش آنقدر یکنواخت و کسل‌کننده شده بود که ورود هر فرد جدیدی به زندگی‌اش، از انسان گرفته تا حیوان، می‌توانست هیجان برایش به بار بیاورد.

[PM۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۱۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۹۰

تا جمعه را با لذت وعده‌ی یک روز هیجان‌انگیز به خودش،
سپری کرد. مثل زمانهایی که شیرینی می‌خرید! از زمانی که
قصد خرید شیرینی را داشت تا زمانی که اولین قطعه شیرینی را
در دهان می‌گذاشت، شیرینی و خوشمزگی آن را در دهان

احساس می کرد. نقطه مقابل زمان هایی که در کودکی خطایی مرتکب می شد. از زمان بروز خطا تا وقتی مادرش می فهمید و تنبیهش می کرد، عذاب تنبیه را احساس می کرد.

بازی های پیوسته با جالینوس و مرور تکالیف مدرسه ای پدرام، پسرک همسایه، اهداف محقق شده کوتاه مدتی بودند که شادی و رضایت را هر چند اندک به وجودش تزریق می کردند.

حال روحی اش نسبت به یک هفته ی قبلش خیلی بهتر شده بود. حتی بی توجه به تصویر تابلوفرش، باز هم پشت دار قالی می نشست و می بافت. به امید اینکه پیش از تولد کودک آزاده و علی تمام شود و بتواند آن را هدیه دهد.

تا روز جمعه بیشتر تمرین کرد تا نام روزبه را در ذهنش پاک کند. نتوانست. فقط توانست بار عشقی نام را کم و اندک کند.

آنقدر کم که نام روزبه برایش از نظر عاطفی با نام آزاده یا نویده تفاوتی نداشته باشد.

با دقت بالا لباس پوشید و با صرف زمان بیشتری نسبت به همیشه آرایش کرد. هرچند که به دلیل کرونا فقط چشم‌هایش پیدا بود و بقیه صورتش زیر ماسک پنهان می‌شد. خودش بود. خودش را عوض نکرد، اما زیباترین و خوش‌پوش‌ترین ورژن فروز را به نمایش گذاشت. وقتی عطا زنگ زد و از او خواست تا سر کوچه بیاید، آخرین نگاه را در آینه به خود انداخت. لبخندی از سر اعتماد به نفس به تصویرش هدیه داد و خانه را ترک کرد.

عطا به ماشینش تکیه داده بود. سرش پایین بود و با نوک کفش با سنگریزه‌ای که روی زمین بود بازی بازی می‌کرد. متفکر به نظر می‌رسید. صدای پای قدم‌های زنانه را که شنید، سر بلند کرد و لبخندی آرام آرام روی صورتش نشست. سلامی کرد و با تحسین به فروز نگاه کرد. ماسکش را از زیر چانه‌اش بالا کشید

و منتظر شد. فروز که دست به دستگیره ماشین زد، او هم در سمت خودش را باز کرد و همزمان سوار شدند.

خیلی گرم و صمیمی از زیبایی مانتوی فروز تعریف کرد و وقتی شنید خودش آن را دوخته سوتی از سر تحسین کشید و گفت: _آزاده گفته بود از هر انگشتت یه هنر می‌ریزه... اون روز که اومدم خونه‌ت دیدم قالی هم می‌بافی. از این دیواریا. فروز خندید:

_تابلوفرش... خب من تو آموزشگاه هنرهای دستی بزرگ شدم. اگه این چیزا رو بلد نباشم عجیبه. عطا فرمان را چرخاند و گفت:

_یه دختر مستقل و خودباور... خب کجا برم؟ فروز تنها تبسم کرد و نگفت: «یه دختر که از دور خودش رو خودباور و مستقل نشون داده و فقط خودش و نزدیکانش می‌دونن چقدر نظر دیگران براش مهمه و اعتماد به نفسش تابع حرف بقیه‌ست. ولی این جور نمی‌مونه. خودم رو شبیه تصویر

ذهنی تو می‌کنم. خودم به خودم می‌قبولونم که قوی هستم و خودباور. زیبا هستم و بهتر از بقیه.»

تا رسیدن به آدرسی که فروز داد، با هم صحبت کردند؛ از هوای پاک و تمیز بهاری، از کساد شدن بازار کار بیشتر مشاغل، از ترافیک کم و غیرقابل باور تهران، از ترامپ و تأثیر انتخابات آمریکا بر معیشت مردم ایران... مصاحبت با عطا برای فروز لذتبخش بود. خوش صحبت بود و آگاه. تن صدایش بم بود و اندکی خش دار. تأثیرگذار صحبت می‌کرد؛ کلمات را محکم و واضح بیان می‌کرد؛ مثل یک وکیل زبده و چیره‌دست!

از اشتیاق عطا به گفتگوی بیشتر و بیشتر، مشخص بود او هم از هم‌صحبتی با فروز لذت می‌برد.

[PM۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۱۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۹۱

عطا ماشین را پارک کرد و پیاده شدند. دوشادوش یکدیگر از جلوی مغازه‌هایی که خلوت بودند و اکثرا مشتری نداشتند، گذشتند. عطا بی مقدمه گفت:

_همسر سابقم که رفت تمام وسایلم رو هم برد. سرویس
غذاخوری دم‌دستی که تو اون چند سال استفاده شده بود،
اونی بود که مامان به من داده بود، جهاز من بود. همه‌ش
شکسته بود و یکی بود یکی نبود شده بود. تو اون مدتی که بابا
پیش من بود از اونا فقط دو تا بشقاب مونده بود که الان شده
یکی! در واقع اگه کسی بیاد خونه‌م تو خورش خوری باید پلو
بخوره!

فروز مؤدبانه گفت:

_پس دست به ظرف شکوندنتون عالیه؟

عطا سر تکان داد:

_ملس... نگار می‌گفت تو کار نکنی سنگین‌تری... میومدم ظرفا
رو جمع کنم نمی‌دونم چی می‌شد یه لیوان از اون بالا می‌افتاد
خرد و خاکشیر می‌شد.

فروز بی‌آنکه نگاهش را از ویتترین مغازه‌ها بردارد گفت:

_پس سهوی بوده... فکر کردم از اونایی هستید که موقع دعوا
ظرف می شکونن!

عطا چیزی نگفت. نه تأیید کرد و نه تکذیب.

تمام مغازه‌ها را که دیدند عطا گفت:

_هزار مدل گل بشقاب دیدیم، هیچ کدوم به نظرت جالب
نیومد بخریم؟

فروز متعجب جواب داد:

_مگه من باید بپسندم؟ شما باید بپسندین!

_زرشک... پس خیال کردی تو رو واسه چی آوردم؟ من اگه تو

خرید کاسه بشقاب سلیقه داشتم که دنبال تو نمی‌اومدم... حالا

چیزی نظرت رو نگرفته؟

فروز اشاره‌ای به چند مغازه قبل کرد:

_چرا... از یه طرح خیلی خوشم اومد!

عطا را چند مغازه برگرداند و سرویسی را پشت ویتترین نشانش

داد:

_من از این خوشم اومد. به نظرم قشنگه!

عطا چشم به سرویس دوخت و گفت:

_به نظر منم نظرت قشنگه!

عطا می خواست فقط بشقاب و خورش خوری بخرد، فروز
مجابش کرد که سرویس کامل بردارد. عطا می خواست سرویس
شش نفره بخرد، فروز دوباره مجابش کرد که سرویس
دوازده نفره مناسب تر هست. عطا فقط سرویس غذاخوری
می خواست، فروز مجابش کرد یک ست مرغ خوری از همان
طرح را هم بخرد!
وقتی عطا می خواست کارتش را دریاورد و پول سرویس را
حساب کند، غر زد:
_به هوای دو تا دونه کاسه بشقاب اومدیم، ببین چی گذاشتی
تو کاسه مون!

به جای فروز، فروشنده که مردی سالمند و خنده‌رو بود، جواب داد:

_همینه دیگه... خانما با همین سیاست کاراشون رو پیش می‌برن... به خوبی و خوشی ازشون استفاده کنید.

عطا با لبخند و تکان دادن سر تشکری کرد و کنار گوش فروز، آهسته و زیر لب نجوا کرد:

_تو چیزی واسه خونه‌ت لازم نداری؟

فروز تلخی تبسمش را مخفی کرد:

_خونه من جا واسه یه دونه بشقاب جدید هم نداره! وسایل خودم همه تو کمد دیواریه!

چند خط عمودی بین دو ابروی عطا ظاهر شد و چیزی نگفت. قرار شد خریدهایشان را همان جا بگذارند و ماشین بیاورند. از در مغازه که خارج شدند، فروز گفت:

_میشه چند تا خیابون پایین ترم بریم؟ دوست دارم یه وان پلاستیکی بزرگ بخرم!

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

عطا متحیر نگاهش کرد:

_کجا می‌خوای بذاریش؟ حموم اونجا که جای یه لگن هم نداره!

_تو موتورخونه... وان داشتم... تو پارکینگ پاسداران شکست.

_جا میشه؟

فروز با باز کردن دستش، اندازه‌ی بزرگی را نشان داد و گفت:

_آره... یه فضای خالی هست، فکر کنم قبلا منبع آب گذاشته

بودن... راه فاضلاب هم داره... شیر آب گرم هم هست.

[PM۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۱۰/۷] ,

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۹۲

وارد مغازه که شدند، فروز به وضوح هیجان زده و خوشحال بود. وقتی سائزهای بزرگ وان را دید، از تصور غوطه‌وری در آب و احساس سبکی در آن، برق چشمانش بیشتر شد و عطا از دیدن برق چشمانش تبسم کرد.

سر انتخاب رنگ، فروز رو به فروشنده گفت:

_رنگش مهم نیست... برام فرقی نمی‌کنه.

و خطاب به عطا با بی‌تفاوتی ادامه داد:

_تو موتورخونه با چی می‌خواد ست بشه؟

عطا رو به فروشنده گفت:

_آبی... از همین سائز آبی ش رو بیارید!

فروشنده که رفت، فروز با اشاره به پیراهن مردانه‌ی چهارخانه

آبی و شلوار فاستونی سرمه‌ای عطا، پرسید:

_شما آبی دوست دارید؟

عطا نگاهی به لباس خودش انداخت. انگار تازه رنگ آنها را

متوجه شده بود. جواب داد:

_اون رو که خوشم میاد. ولی رنگ سرامیک‌های حموم خونه‌ی

من آبی. یه چیزی بردار که پس فردا حموم گل‌منگلی نشه!

خون به چهره‌ی فروز دوید. جوابی نداد و سرش را به طرف

ظرفه‌ای پلاستیکی چرخاند. عطا تبسمی کرد و وان آبی‌رنگ را

از فروشنده تحویل گرفت. چند ظرف دردار پلاستیکی هم

خرید و رو به فروز گفت:

_اینجا وایمیستی برم ماشین رو بیارم؟

_نه با هم بریم.

ظرفها را درون وان قرار دادند و هر کدام یک دسته آن را گرفتند و در پیاده‌روی خلوت پا گذاشتند. آنقدر خلوت بود که بدون مزاحمت برای کسی، عرض پیاده‌رو را گرفته بودند. عطا نگاهی به فروز بود و فروز حواسش به ویتترین مغازه‌ها. شاد و سرزنده به ویتترینها نگاه می‌کرد. به ندرت خرید کرده بود. همیشه شرایطش جوری بود که اولویت دیگری جز خرید ظرف و لوازم فانتزی داشت. هر چه ظرف فانتزی هم داشت، هدیه ازدواجش بود.

عطا ماسکش را تا زیر چانه پایین کشید و گفت:

_نفسم گرفت این زیر... بین یه چیز به درد بخور پیدا می‌کنی؟ باید یه هدیه واسه یه دوست بخرم... خونه‌نویی! فروز اشاره به ماسک کرد و عطا آن را بالا کشید. جلوی مغازه‌ای ایستاد و میوه‌خوری کریستالی را نشان داد:

_چطوره؟

_عالی!

میوه‌خوری را هم کنار ظرفهای پلاستیکی در وان گذاشتند و به سمت ماشین رفتند. فروز در ذهنش برنامه‌ریزی کرد: «هر وقت خونه رو عوض کردم و شرایطم جوری شد که بتونم مهمون دعوت کنم، حتما میام عین همین رو می‌خرم. خیلی خوشگل و باکلاسه.»

وان را با کمک یکدیگر در صندلی عقب ماشین قرار دادند و دیگر وسایل را در صندوق عقب. ظرفها را هم گرفتند و خسته از یک خرید طولانی سوار ماشین شدند. در مسیر برگشت به خاطر خستگی، کمتر صحبت کردند. صدای شاد و طنزگونه‌ی "بابک افرا" که از فلش پخش شد، لبخندی روی لب فروز آورد. می‌خواند:

«یه کم با خودت عشق و حال کن

غم و استرس‌ها رو چال کن

نشین از خودت هی سؤال کن

که بعدش چی میشه...

چون هیچی نمیشه!

طلا و دلار و ولش کن

در غصه رو کاهگلش کن...

دیگه سخت نگیر و شلش کن!

بابا بسه دیگه!

بین دل چی میگه...؟!

عمر و به خوشی سر کن و...

حرص و جوش و کمتر کن و...

دنیا رو رها کن...»

عطا نیم‌نگاهی به فروز انداخت و گفت:

_باید ساعتی به بار این آهنگ رو گوش کرد... نصف رازهای

شاد زندگی کردن تو این ترانه‌ست.

فروز کمی به طرفش چرخید:

__بهتون اصلا نمید بخواید این تیپ آهنگای طنزآلود رو گوش بدین.

لبهای عطا مقعر شد و گفت:

__بهم میاد چی گوش بدم؟

__شجریان... همایون، سالار عقیلی... داریوش و ابی!

عطا صدا دار خندید:

__چرا؟ اتفاقا من اصلا نمی‌تونم این تیپی گوش بدم. حوصله‌م

سر میره... از همین خواننده‌هایی که گفتی، از هر کدوم

آهنگ‌های خاصی رو دوس دارم. اما به صرف اینکه شجریان

خونده، آلبومش رو گوش بدم، نه... اصلا نمی‌تونم!

__شاید انتظار من از یه وکیل اینه که صداها ی اصیل و از نظر

اصول کاری ارزشمند رو دوست داشته باشه. بهترین‌ها رو.

[PM۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۱۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۹۳

عطا دنده را عوض کرد و نگاه کوتاهی به فروز انداخت:
_ کی مشخص می‌کنه بهترین چیه؟ بهترین واسه من، اونیه که
من ازش خوشم اومده و مطابق با معیارهای ذهن منه. حتی اگه
به نظر داورا و حتی جامعه مزخرف باشه. بعد هم یه چیز

دیگه... آدما تو زندگی نقش‌های مختلفی بازی می‌کنن. وکیل بودن تمام من نیست. من یه آدمم که شغلم وکالته. تو زمان کاری، تو جلد دیسپلین وکیل میرم، خارج از اون میشم عطا شکوهی، خودم! تو زمان کاری جدی میشم و منطقی؛ تو زمان غیرکاری شوخی می‌کنم، احساسی میشم، آهنگ طنزآلود گوش میدم... حتی اگه جاش باشه از شوخی هجو و مثبت هجده کم نیارم.

_منم فکر نکردم همیشه یه آدم اتوکشیده هستی. ولی آخه خودت هم خیلی با ورژن وکیل بودنت فرق نمی‌کنی... مثلاً لباس پوشیدن... من هر دفعه شما رو دیدم شلوار پارچه‌ای و پیرهن مردونه پوشیده بودی. رسمی. هیچ وقت ندیدم تی‌شرت و جین بپوشی. یا هوا که سرد بود هر دفعه شما رو با کت و پالتو می‌دیدم نه کاپشن. عطا خندید:

_خب، آره، قبول دارم من تا جایکه بشه، اسپورت نمی‌پوشم.
نه اینکه به خاطر کلاس کاری باشه... خودم لذت نمی‌برم. این
تیپی رو بیشتر از اون تیپ دوس دارم. سلیقه‌ست دیگه...

کمی سکوت شد و عطا بی‌آنکه به فروز نگاه کند گفت:
_اگه از زندگی قبلیم، از زمان نگار بگم، ناراحت میشی؟
_نه راحت باش.

_من و نگار تو دادگاه با هم آشنا شدیم. به عنوان وکیل. یعنی
همون چهره شغلی بادیسیپلین و رسمی همدیگه رو دیدیم و
جذب هم شدیم. نگار رو نمی‌دونم، ولی من اولین قیلی‌ویلی
رفتن دلم بود. در واقع با دیدن اولین ورق "دل"، واسه یه عمر
زندگیم "حکم" دادم. بیشتر دوره نامزدیمون هم تو راهروهای
دادگاه گذشت. عاشق اقتدار و محکم بودنش شده بودم. وقتی
رفتیم زیر یک سقف، من انتظار داشتم نگاری که همیشه بدون
لبخند و خشک و جدی دیده بودمش، بشه یه دختر شیطون

که گاهی دیوونه‌بازی درمیاره، مثل ذات همه‌ی دخترا. حتی اونایی که تو جامعه خشک و جدی هستن. اما اون انتظار داشت من تو خونه و خارج از محل کار هم رسمی و بادیسیپلین باشم. من دوس داشتم تو خونه‌ی خودم، تو حریم خودمون، رو کاناپه لم بدم، دوس داشتم ته قابلمه رو نون بکشم، دوس داشتم کناره‌ی ظرف ماست رو با انگشت بخورم، دوست داشتم پرتقال رو چهار قاچ کنم به جای اینکه پوست بکنم، دوست داشتم سیب رو گاز بزنم، نه اینکه خرد کنم، دوس داشتم آهنگهای سینا حجازی و گروه بمرانی رو گوش بدم. دوست داشتم برای سفر برم شهرها و روستاهای ایران، ... نگار از دستم حرص می‌خورد. سمفونی بتهوون و موتزارت می‌داشت، باکلاس دوست داشت. یا به قول تو، با ورژنِ باکلاس من ازدواج کرده بود. نگار دوست داشت تابلوی روی دیوار برگرفته از یه اثر معروف باشه که من از همون اصلش هم چیزی سر در نمی‌آوردم. دوست داشت اسم بچه آینده‌مون رو از این اسمای

خارجکی بذاریم، دوس داشت زمانی که به مهمونی پاگشا و عید دیدنی میریم من کراوات بزنم، من دوس نداشتم. سالاد شیرازی رو می‌گفت اها، اگه بهش سس مایونز اضافه می‌شد و می‌گفتن سالاد میامی می‌گفت به‌به! خیلی زود به این نتیجه رسید که این عطا شکوهی، اون عطا شکوهی که دوسش داشت و کنارش احساس خوب پیدا می‌کرد نیستم. نه من خواستم عوض بشم و نه اون خواست با من واقعی زندگی کنه. از اینور هم من نمی‌تونستم با جدیت کاری نگار که تو زندگی مشترک هم داشت کنار پیام. این شد که رفت. خلاصه اینکه، شناختی که از عطا شکوهی و کیلت تو ذهنت هست رو بذار کنار. از صفر و دوباره منو بشناس.

[PM۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۱۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۱۹۴

فروز فقط سری تکان داد و هیچ نگفت. یادش آمد خیلی وقت پیش آزاده از جاری‌اش تعریف کرده بود:

__باور کن اگه آب کرفس رو بهش بدیم بگیم آوو کادو هست می‌خوره و تعریف می‌کنه. فقط دنبال اسم و مارک و پرنده! از اوناست که اگه کله‌پاچه رو به اسم غذای ایتالیایی کال‌پاچینو

بذاری جلوش، می‌خوره و لذت می‌بره. به قول علی، کافیه رو سنگ پا مارک بذارن، اون وقت نگار خودش رو واسه داشتن سنگ پا هلاک می‌کنه... عالمی داره واسه خودش... یه شب تو مهمونی، علی و عطا و پسردایاشون داشتن از گردوبازی و تیله‌بازی زمان بچگیشون می‌گفتن، از بیخ‌دیواری و هفت‌سنگ بازی کردنشون، نگار حرص می‌خورد که چرا عطا تو بچگی از این بازی کرده. همچنین با چن‌دش به مردا نگاه می‌کرد انگار می‌گفتن تو لجن بازی می‌کردن... یه بار عطا پاش ضرب دیده بود، آتل بسته بودن براش. کفش پاش نمی‌رفت، یه روز اجبارا با دمپایی رفته بوده دادسرا. حالا از این دمپایی چرمی‌های شیک پوشیده بودا... ولی نمی‌دونی نگار چیکار کرد!

و فروز به این شدت باور نکرده بود و گذاشته بود به حساب "جاری‌بازی" آزاده. چرا که آزاده به شدت عطا را دوست داشت و یک تار موی عطا را هم از سر نگار زیاد می‌دانست. او از

خیلی پیش حدس زده بود که ازدواج نگار و عطا دوامی نخواهد داشت و به جدایی خواهد انجامید.

آخر سر هم نگار طلاق گرفت. اگر چه طلاقشان توافقی بود. و عطا بعد از رفتن نگار به شدت آسیب دید و همین فشار عصبی و ناراحتی باعث شد قند خونس از کنترل خارج شود و سر از بیمارستان درآورد.

با توقف ماشین، فروز از دامنه‌ی تفکرات خودش خارج شد. نگاهی به اطراف و مجسمه‌ی فردوسی وسط میدان انداخت.

قبل از آنکه چیزی بپرسد، عطا چشمکی زد و گفت:

وقت شام نیست، ولی میشه یه عصرونه با هم بخوریم. یه

عصرونه که جای شام رو بگیره!

لبخندی زد و پیاده شد. به سمت سفره‌خانه‌ای که عطا نشان می‌داد دوشادوش هم قدم برداشتند. عطا دوباره متکلم شد و گفت:

_خیلی سال پیش، اون موقع که ماه رمضون افتاده بود تو زمستون و روزها خیلی کوتاه بود، کلاس کنکور می‌رفتم. چند تا کوچه بالاتر از اینجا بود. زمانیکه می‌رسیدم به ایستگاه اتوبوس، اذان مغرب رو می‌گفتن و وقت افطار می‌شد. یکی از کارگرای همین سفره‌خونه با لباس محلی چند تا سینی چایی می‌آورد و بین مسافرا پخش می‌کرد؛ رایگان. می‌دونم ... کارش شاید ارزش مادی زیادی نداشت ولی اثر خیلی خوبی داشت؛ زبون روزه، هوای سرد... بعدها چند بار خواستم به جبران چایی‌های رایگانی که خورده بودم با دوستانم پیام اینجا، هر دفعه یه چیزی شد که نشد. الان دیدم نزدیک فردوسی هستیم بهترین فرصته که بیایم اینجا. فقط امیدوارم کیفیت غذاش خوب باشه.

فروز در جواب گفت:

_چه جالب... حساب کن اون بذری که پونزده شونزده سال پیش تو ذهن شما کاشته شد، الان برای این سفره‌خونه به بار

می‌شینه. شاید از اون موقع تا الان مدیریت اینجا عوض شده باشه، ولی اسم و مکان سفره‌خونه تو ذهنتون مونده.

جلوی ورودی باریک سفره‌خانه رسیده بودند. عطا «اوهوم»ی گفت و به احترام فروز دستش را به نشانه‌ی بفرمایید به سوی راه‌پله دراز کرد.

همانطور که انتظار داشتند، سفره‌خانه زیادی خلوت بود. روی تختی کنار حوض نشستند. عطا بی‌آنکه کفش‌هایش را درآورد، پاهایش را دراز کرد و روی هم انداخت. ماسکش را پایین کشید. دو دستش را هم باز کرد و روی لبه‌ی پشتی گذاشت و گفت:

_آخییش... خلوت بودنش به نفع ماست. ولی برای خود مجموعه ناراحت می‌شم.

[PM۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۱۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۹۵

فروز روی لبه‌ی تخت نشست و به فضای اطراف نگاه کرد و گفت:

_جای دنج و قشنگی هم هست. به نظر تمیز میاد.

عطا سر تکان داد و گفت:

__برو دستات رو بشور، اومدی من برم.

فروز با کیفش به سرویس بهداشتی رفت. تمام رژلبش به خورد
ماسک رفته بود و اثری از آن نمانده بود. دستانش را که
شست، رژلبش را تجدید کرد. جای کش ماسک پشت گوشش
را کمی ماساژ داد و بازگشت.

کفشش را درآورد و چهارزانو نشست. عطا منویی که می‌خواند
را کنار دستش گذاشت و گفت:

__هر چی خواستی، واسه منم سفارش بده.

__میگم احتمالاً شما نباید غذای رژیمی بخورین؟
عطا صاف ایستاد و گفت:

__فقط یه سری مراعات دارم و باید کم غذا بخورم.

فروز سرسری نگاهی به منو انداخت و گفت:

__موافقی یه کباب بگیریم با یه دیزی؟ اشتراکی بخوریم؟
عطا بشکنی زد:

__ما مطیع امر شماایم بانو.

پیشخدمت را صدا زد و غذا را سفارش داد. فروز تأکید کرد:
_لطفا اول دیزی رو بیارین با دو تا سرویس، ده دقیقه بعدش
کباب رو بیارین.

سفره و سینی مخلفات را که آوردند، هنوز عطا نیامده بود.
فروز سفره کوچک را پهن کرد. بشقاب سبزی خوردن و پیاله‌ی
ترشی را میان آن گذاشت. دوغ‌ها را هم همینطور. صدای
قدم‌های عطا را که شنید به طرفش چرخید و نزدیک شدنش را
نظاره‌گر شد. عطا لبخندی به رویش زد. دستمالی که با آن
دست‌هایش را خشک می‌کرد را در سطل کنار حوض انداخت و
رو به رویش نشست.

موبایل عطا زنگ خورد. نگاهی به آن انداخت و پیش از آنکه
جواب دهد، رو به فروز گفت:
_دوست جوخته!

و بعد در حالیکه چشم به فروز دوخته بود، خطاب به آزاده گفت:

_جانم آزاده؟! ... نه هنوز، اومدیم شام بخوریم... چی، چی شد؟! ...
قرارمون فقط آشناییه... قلب نرسون، باید خودم بشناسمش.
به فروز هم همینطور... باشه... اکی... گفتم باشه دیگه... غذا رو
آوردن، اجازه میدی شاممون رو بخوریم؟!... فعلا، خدا حافظ.
موبایل را قطع کرد و آن را در جیبش گذاشت. کمی در جایش
جابه‌جا شد و از سر زانو پارچه شلوارش را کمی بالا کشید. یک
زانویش را عمودی و دیگری را افقی قرار داد و آرنجش را روی
زانویش گذاشت. به شوخی گفت:

_طرز نشستن باید به محیط بیاد... مدل داش‌مشدی!
فروز تبسمی کرد:

_لابد می‌خوای پیاز رو هم با مشتت بشکونی؟ مثل لوطیا.
_نه بابا دستم اوف میشه. همین مدل نشستن کافیه!

نگاه عطا به کارهای فروز بود. فروز با یک قطعه نان در نقش دستگیره، ظرف دیزی را گرفته بود و آب آن را در دو کاسه می‌ریخت. دنبه‌ی آبگوشت را از لای نخود و لوبیاهای آن جدا کرد و داخل سینی گذاشت. یکی از ظرفها را جلوی عطا گذاشت و گفت:
_بفرمایید.

هر دو برای ترید نان خرد کردند و عطا گفت:

_آزاده و علی خیلی قبولت دارن.

فروز دو سه تکه نان در ظرفش انداخت و یکی از آنها را با قاشق برداشت:

_پیشنهاد اونا بود؟

_هم اونا، هم مامان... ولی خب، خودمم مایل بودم که حرفشون رو قبول کردم. اولین نفری نبودى که پیشنهاد دادن، ولی اولین نفری هستی که قبول کردم.

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[PM۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۱۰/۷] ,

#باخیالت میزقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۹۶

@shahregoftegoo

فروز چیزی نگفت و قاشقش را به دهان برد. تکه نان دیگری از تریدهایش را خورد و دو قطعه نان دیگر در کاسه‌اش انداخت. عطا با اشاره به ظرف غذای فروز، به شوخی گفت:

_ماهیگیری می‌کنی؟

_خوشم نمیاد زیاد آب بکشه، خمیر میشه.

_تیرید باید نرم باشه، اینی که تو داری می‌خوری خشکه!

شبیه چوب روی آب!

فروز سری تکان داد و متقابلاً به شوخی با اشاره به محتویات ظرف عطا گفت:

_غذای شما هم شبیه دریای طوفان زده شده!

عطا قاشقی که به سمت دهانش می‌رفت را در ظرفش گذاشت و دکلمه‌وار خواند:

_دل ما رفته مهمانی

به یک دریای طوفانی...

باید پارو نزد، وا داد!

باید دل رو به دریا داد!

خودش می بردت هر جا دلش خواست...

به هر جا برد بدون ساحل همونجاست...

فروز ابرویی بالا انداخت:

_قشنگ بود... چقدر باورش دارین؟

عطا محتویات دهانش را با زبان به گوشه‌ای راند و گفت:

_در حرف صد درصد قبولش دارم، در عمل که بشه همون باور و

یقین، شصت هفتاد درصد.

دهانش را خالی کرد و ادامه داد:

_تو جریان دادگاه طلاق ازت خوشم اومد...

فروز میان حرفش پرید:

_چرا؟ از چیم خوست اومد؟

عطا در جایش تکان خورد و چهارزانو نشست:

_از اینکه ندیدم حرف زشتی به اون نامرد بگی. نه به خودش نه

مادرش و هم اینکه در مقابل چرندیاتی که مادرش می گفت،

مقابل به مثل نکردی... از اینکه مقتدر و قوی خودت رو نشون دادی، حتی به ظاهر... من سالها تو دادگاههای خانواده پرونده‌های مختلف رو دیدم. مواردی رو دیدم که دو نفر در عین احترام به همدیگه از هم جدا شدن، اما اینکه یک طرف خیانت کنه و مادرش چرند بگه و طرف مقابل به هیچ جاش حساب نکنه و جواب نده، کم دیدم. این رفتار نشون دهنده اعتماد به نفس بالا و خودباوری آدمه.

فروز خندید و گفت:

_اعتماد به نفس؟ خود باوری؟ اشتباه نمی‌کنی؟... شاید دلیل سکوت‌م چیز دیگه‌ای بوده!

_مثلاً چی؟

_مثلاً اینکه نخواستم خودم رو هم‌شان اون فرد کنم... یا مثلاً نخواستم با جواب دادنم خوشحالش کنم!
عطا دوستانه نگاهش کرد:

_خب... تعریف این رفتار چیزی جز خود باوریه؟... بعد از اون
ماجرای خونه، هر زنی... هر آدمی، زن و مرد نداره، هر آدمی
جای تو بود نمی‌تونست اینقدر زود به پذیرش برسه و خودش
رو با شرایط جدید وفق بده... اینکه تو شرایط بحرانی آدم بتونه
درست تصمیم بگیره، کار هر کسی نیست... اینکه تو تونستی
با وجود رکود اقتصادی حاکم بر جامعه و تعطیلی نسبی بیشتر
مشاغل، خیلی زود، در حد و اندازه خودت پیشرفت کنی فقط
از یه آدم سوپرتوانا برمیاد... متنفرم از آدمایی که مثل پیچک
دور یه تکیه‌گاه می‌پیچن تا بتونن رشد کنن. از خودشون
چیزی ندارن... وابسته‌ن... تعدادشون بین مردا هم زیاد شده،
زنا که دیگه هیچ.

فروز لبخند غمگینی زد:

_خدا هیچ زنی رو بدون حامی نکنه. سخته بدون داشتن
حامی، آدم سرو بشه، بلند بشه، شکوفا بشه... من اگه تونستم
رو پای خودم وایستم، از حمایت علی و پدرتون برخوردار بودم.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

همینطور شما... کارهای طلاق و دادگاه خونه رو بدون اینکه
هزینه‌ای از من بگیرید، انجام دادین.

[PM۱۲:۰۱ ۲۰۲۱/۱۲/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۹۷

@shahregoftegoo

_اگه علی و بابا هم نبودن تو می‌تونستی گلیمت رو از آب بیرون بکشی... خبر دارم تو فکر اجاره پانسیون بودی... من برای خانمهای توانا و مقتدر احترام زیادی قائلم. زنای خودباور... داشتم می‌گفتم، حرف تو حرف شد... قبل از اینکه بیای خونه‌ی مامان و مواظبش باشی، ازت خوشم اومده بود ولی نه اونقدر که بخوام بهت فکر کنم. حتی پیشنهاد علی و آزاده رو هم ندید گرفته بودم. ولی وقتی دیدم چقدر مناعت طبع داری و بلند نظری که حتی محبت بابا و علی رو خواستی با پرستاری از مامان جبران کنی، ازت خیلی خوشم اومد. اینکه نخواستی حتی از نظر محبت زیر دین کسی باشی. به عنوان یه انسان، نه یه زن، برام ارزشمند شدی. ولی اون مدت که خونه‌ی مامان بودی، یه رفتارایی ازت دیدم که حس کردم میشه به عنوان همسر و مونس زندگی بهت فکر کنم. بعضی از مشخصه‌های مورد نظرم رو تو وجودت دیدم. دیدم فقط یه

انسان قابل احترام و بزرگ نیستی. بانویی هستی باگذشت و
مهربون... و همینطور با درایت و خوش فکر با عقل معاش بالا.
زن بودن فقط زنانگی داشتن و دلبری کردن نیست،
مشخصه‌های زیادی داره... که تو وجود تو خیل‌یاش رو دیدم!
فروز در جواب نطق طولانی عطا، تنها گفت:
_نظر لطف‌تونه.

عطا چند قاشق خورد و دوباره گفت:
_داشتم می‌گفتم... چند وقتی هست که تو فکر ازدواج و
تجدید فراشم... ولی جرأت کافی نداشتم. هر موردی که
پیشنهاد میشد در جا تو ذهنم با دلیل و برهان ردش می‌کردم.
دست آخر دلم رو به دریا زدم و به اون بالایی واگذار کردم.
بهش گفتم خودت یکی که بتونم کنارش آرامش داشته باشم رو
سر راهم بذار. فرداش علی زنگ زد و گفت باید وکالت رو برای
جدایی عهده‌دار بشم. منم بدون پارو زدن اومدم تا اینجا...
خلاصه که... باید پارو نزد، وا داد... باید دل رو به دریا داد...

خودش می بردت هر جا دلش خواست... به هر جا رفت بدون
ساحل همونجاست.

چهره‌ی فروز کمی گلگون شد. اما با خنده گفت:
_قرار بود بدون دخالت دادن احساسات در مورد همدیگه فکر
کنیم. این جوری که شما داری میگی کاری می‌کنی که بیشتر از
دلیل و منطق، احساسات قدرت بگیرن!
عطا چشمکی زد و چند پر سبزی خوردن برداشت:
_مردی که نتونه با کلام احساسات زن رو تحریک کنه به درد
لای جرز دیوار می‌خوره... بالاخره در مقابل ایرادایی که دارم
و تو هم می‌دونی یا بعدا متوجه میشی باید چهار تا حسن بهت
نشون بدم یا نه؟
نزدیک شدن پیشخدمت و گذاشتن سینی کباب روی تخت،
حرفشان را خاتمه داد.

هنوز گوشت کوبیده مانده بود. عطا دوباره ژست لوطی‌های قدیمی را گرفت. محتویات جامد دیزی را کوبید و شیطنت کرد: _احساس فردین بودن بهم دست داده... گنج قارون! فروز لبخندی زد:

_به بار با علی و آزاده آبگوشت خوردم، موقع گوشت کوبیدن علی هم همین جمله رو گفت. _الگوبرداری از منه...

بعد لقمه‌ای درست کرد و نزدیک دهان فروز گرفت: _خدمت شما...

فروز با دست آن را گرفت و تشکر کرد. با هم از یک ظرف لقمه گرفتند و وقتی گوشت کوبیده هم تمام شد، فروز گفت:

_الهی شکر... من دیگه سیر شدم... کباب موند واسه شما. عطا تلخندی زد:

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

_اگه به خودم بود کم نمی آوردم تو خوردنش... ولی باید کم
بخورم به خاطر رژیم غذایی و دیابت... دست خودت رو
می بوسه.

_کاش سفارش نمی دادیم... الان هم مشکلی نیست... چارهش
یه ظرف یه بار مصرفه. ناهار فرداتون جور شد.

[PM۱۲:۰۱ ۲۰۲۱/۱۲/۷] ,

@shahregoftegoo

سوار ماشین که شدند، عطا از پرونده‌های مختلف دادگاهی‌اش تعریف کرد. از دعوای دو همسایه سر بد جا پارک کردن ماشین و عصبانیت یکی از آنها به خاطر اتلاف وقت که منجر به قر شدن در ماشین یکی و شکستگی پای دیگری شده بود. کاری که به خاطر تصمیم‌گیری در عصبانیت باعث شده بود برای چند دقیقه معطلی، با چندین روز علافی در دادگاههای شلوغ و خطر مواجهه با کرونا روبه‌رو شود و دیه‌ای سنگین نیز بپردازد.

در میان تعجب فروز از عبث و بیهوده بودن علت دعوا گفت:

بچه که بودم یه کارتون از برنامه کودک پخش می‌شد، خیلی جالب بود. یه خرگوشی هر روز یه دونه از کلم‌های یه مزرعه‌ای رو می‌خورد. صاحب مزرعه برای نجات کلم‌هاش یه ارتش استخدام کرد. ارتش اومد، خونه و مزرعه رو ویرون کرد، تمام کلم‌ها رو از بین برد، دست آخر خرگوش رو کت بسته دستگیر کرد و برد. نود درصد دعاوهای دادگاه هم قضیه‌اش همین‌ه. اگه از همون اول اونی که یه فحش شنیده، یه حق کوچیک ازش ضایع شده یا امثالهم، حواله بده به ناخن انگشت کوچیکه پای چپش و نخواد خودی نشون بده، نه خسارت بیشتر می‌بینه، نه به خاطر دادگاه‌های عریض و طویل پول و وقت و آرامشش از بین میره و نه اخیانا برچسب قاتل میاد رو پیشونیش... البته خوشبختانه بیشتر مردم این گذشت رو ندارن، سودش هم تو جیب ما و کیلا میره!

به داخل کوچه پیچید و چند پلاک بالاتر نگه داشت. فروز گفت:

_این دعوا سر جای پارک این‌جا زیاد رخ می‌ده. هر دفعه هم من از آخر و عاقبتش وحشت می‌کنم.

عطا از ماشین پیاده شد:

_بالاخره ما و کیلا هم باید نون بخوریم دیگه.

فروز جلوتر رفت تا در را باز کند. عطا هم پشت سرش آمد.

وارد حیاط که شدند، فروز برگشت تا وان را از عطا بگیرد و

شب به خیری بگوید و او را بفرستد برود که متوجه شد خیال

آمدن به خانه را دارد. جلوی راه‌پله ایستاده بود و گفت:

_دستم شکست... زودتر درو وا کن.

درجا تصمیم گرفت بهایی به اینکه دیگران اگر ببینند چه

می‌گویند ندهد. عطا انسان موجهی بود و قلبش او را جدای از

بحث خواستگاری، مثبت و متین می‌پنداشت. در را باز کرد و

کنار رفت. عطا وارد شد و مستقیم به موتورخانه رفت. وان را

روی زمین سیمانی آنجا گذشت و با نگاهی به شیرآب و راه آب
کف موتورخانه گفت:

_خوبه... اینجا گرمم هست. فقط یادت باشه پنجره موتورخونه
رو ببندی دید نداشته باشه.

فروز دم در ایستاده بود و باشه‌ای گفت. نگاهی به درون وان
افتاد. جعبه‌ی میوه‌خوری کریستال و ظرف یک‌بارمصرف غذا
درون وان بود. اعتراض کرد:

_اینا رو چرا با خودت آوردی؟

عطا آنها را برداشت. میوه‌خوری را روی جاکفشی گذاشت و
گفت:

_گفتم که واسه خونه‌نویی یه دوست می‌خوام. دست خالی که
نمیشد پیام خونه‌ت.

فروز با لبخند به شوخی گفت:

_با سلیقه هم هستی! دستت درد نکنه.

در اتاق باز بود، عطا بدون تعارف وارد شد و ظرف غذا را روی کابینت گذاشت:

_فردا اول ماه رمضونه... من که نمی تونم روزه بگیرم، باشه برای سحری تو.

_ظهر غذا درست کردم. از تنبلی اندازه سه چهار روز برنج درست کردم که...

عطا میان حرفش پرید:

_پس قربون دستت، فقط یه کفگیر برنج بهم بده ناهار فردام جور شه. کباب هم نصف نصف. من بیشتر از یه کباب نباید بخورم، تو هم که غذات کمه.

فروز با اشتیاق در یخچال را باز کرد تا خواسته‌ی عطا را انجام دهد. احساس خوبی داشت؛ شراکت. عطا اهل کلاس گذاشتن الکی نبود. با او بی‌شيله پيله رفتار می‌کرد. کاملاً دوستانه و این خیلی به روحیه و اخلاقش نزدیک بود و آرامش خاصی به او می‌بخشید.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[AM۳:۵۸ ۲۰۲۱/۲۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۹۷

_اگه علی و بابا هم نبودن تو می‌تونستی گلیمت رو از آب بیرون بکشی... خبر دارم تو فکر اجاره پانسیون بودی... من

@shahregoftegoo

برای خانمهای توانا و مقتدر احترام زیادی قائلم. زناى خودباور... داشتم می‌گفتم، حرف تو حرف شد... قبل از اینکه بیای خونه‌ی مامان و مواظبش باشی، ازت خوشم اومده بود ولی نه اونقدر که بخوام بهت فکر کنم. حتی پیشنهاد علی و آزاده رو هم ندید گرفته بودم. ولی وقتی دیدم چقدر مناعت‌طبع داری و بلند نظری که حتی محبت بابا و علی رو خواستی با پرستاری از مامان جبران کنی، ازت خیلی خوشم اومد. اینکه نخواستی حتی از نظر محبت زیر دین کسی باشی. به عنوان یه انسان، نه یه زن، برام ارزشمند شدی. ولی اون مدت که خونه‌ی مامان بودی، یه رفتارایی ازت دیدم که حس کردم میشه به عنوان همسر و مونس زندگی بهت فکر کنم. بعضی از مشخصه‌های مورد نظرم رو تو وجودت دیدم. دیدم فقط یه انسان قابل احترام و بزرگ نیستی. بانویی هستی باگذشت و مهربون... و همینطور با درایت و خوش فکر با عقل معاش بالا.

زن بودن فقط زنانگی داشتن و دلبری کردن نیست،
مشخصه‌های زیادی داره... که تو وجود تو خیلیاش رو دیدم!
فروز در جواب نطق طولانی عطا، تنها گفت:
_نظر لطف‌تونه.

عطا چند قاشق خورد و دوباره گفت:
_داشتم می‌گفتم... چند وقتی هست که تو فکر ازدواج و
تجدید فراشم... ولی جرأت کافی نداشتم. هر موردی که
پیشنهاد میشد در جا تو ذهنم با دلیل و برهان ردش می‌کردم.
دست آخر دلم رو به دریا زدم و به اون بالایی واگذار کردم.
بهش گفتم خودت یکی که بتونم کنارش آرامش داشته باشم رو
سر راهم بذار. فرداش علی زنگ زد و گفت باید وکالت رو برای
جدایی عهده‌دار بشم. منم بدون پارو زدن اومدم تا اینجا...
خلاصه که... باید پارو نزد، وا داد... باید دل رو به دریا داد...
خودش می‌بردت هر جا دلش خواست... به هر جا رفت بدون
ساحل همونجاست.

چهره‌ی فروز کمی گلگون شد. اما با خنده گفت:

_قرار بود بدون دخالت دادن احساسات در مورد همدیگه فکر کنیم. این جوری که شما داری میگی کاری می‌کنی که بیشتر از دلیل و منطق، احساسات قدرت بگیرن!

عطا چشمکی زد و چند پر سبزی خوردن برداشت:

_مردی که نتونه با کلام احساسات زن رو تحریک کنه به درد لای جرز دیوار می‌خوره... بالاخره در مقابل ایرادایی که دارم و تو هم می‌دونی یا بعدا متوجه میشی باید چهار تا حسن بهت نشون بدم یا نه؟

نزدیک شدن پیشخدمت و گذاشتن سینی کباب روی تخت، حرفشان را خاتمه داد.

هنوز گوشت کوبیده مانده بود. عطا دوباره ژست لوطی‌های قدیمی را گرفت. محتویات جامد دیزی را کوبید و شیطنت کرد:

_احساس فردین بودن بهم دست داده... گنج قارون!

فروز لبخندی زد:

_به بار با علی و آزاده آبگوشت خوردم، موقع گوشت کوبیدن
علی هم همین جمله رو گفت.

_الگوبرداری از منه...

بعد لقمه‌ای درست کرد و نزدیک دهان فروز گرفت:
_خدمت شما...

فروز با دست آن را گرفت و تشکر کرد.

با هم از یک ظرف لقمه گرفتند و وقتی گوشت کوبیده هم تمام
شد، فروز گفت:

_الهی شکر... من دیگه سیر شدم... کباب موند واسه شما.
عطا تلخندی زد:

_اگه به خودم بود کم نمی آوردم تو خوردنش... ولی باید کم
بخورم به خاطر رژیم غذایی و دیابت... دست خودت رو
می بوسه.

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

_کاش سفارش نمی دادیم... الان هم مشکلی نیست... چارهش
یه ظرف یه بار مصرفه. ناهار فرداتون جور شد.

[AM۳:۵۸ ۲۰۲۱/۲۰/۷] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

سوار ماشین که شدند، عطا از پرونده‌های مختلف دادگاهی‌اش تعریف کرد. از دعوای دو همسایه سر بد جا پارک کردن ماشین و عصبانیت یکی از آنها به خاطر اتلاف وقت که منجر به قر شدن در ماشین یکی و شکستگی پای دیگری شده بود. کاری که به خاطر تصمیم‌گیری در عصبانیت باعث شده بود برای چند دقیقه معطلی، با چندین روز علافی در دادگاههای شلوغ و خطر مواجهه با کرونا روبه‌رو شود و دیه‌ای سنگین نیز بپردازد.

در میان تعجب فروز از عبث و بیهوده بودن علت دعوا گفت: _بچه که بودم یه کارتون از برنامه کودک پخش می‌شد، خیلی جالب بود. یه خرگوشی هر روز یه دونه از کلم‌های یه مزرعه‌ای رو می‌خورد. صاحب مزرعه برای نجات کلم‌هاش یه ارتش استخدام کرد. ارتش اومد، خونه و مزرعه رو ویرون کرد، تمام

کلمه‌ها رو از بین برد، دست آخر خرگوش رو کت بسته دستگیر کرد و برد. نود درصد دعاوهای دادگاه هم قضیه‌اش همین. اگه از همون اول اونی که یه فحش شنیده، یه حق کوچیک ازش ضایع شده یا امثالهم، حواله بده به ناخن انگشت کوچیکه پای چپش و نخواد خودی نشون بده، نه خسارت بیشتر می‌بینی، نه به خاطر دادگاههای عریض و طویل پول و وقت و آرامشش از بین میره و نه اخیانا برچسب قاتل میاد رو پیشونیش... البته خوشبختانه بیشتر مردم این گذشت رو ندارن، سودش هم تو جیب ما وکیلا میره!

به داخل کوچه پیچید و چند پلاک بالاتر نگه داشت. فروز گفت:

_این دعاو سر جای پارک این جا زیاد رخ می‌ده. هر دفعه هم من از آخر و عاقبتش وحشت می‌کنم.
عطا از ماشین پیاده شد:
_بالاخره ما وکیلا هم باید نون بخوریم دیگه.

فروز جلوتر رفت تا در را باز کند. عطا هم پشت سرش آمد.
وارد حیاط که شدند، فروز برگشت تا وان را از عطا بگیرد و
شب به خیری بگوید و او را بفرستد برود که متوجه شد خیال
آمدن به خانه را دارد. جلوی راه‌پله ایستاده بود و گفت:
_دستم شکست... زودتر درو وا کن.

درجا تصمیم گرفت بهایی به اینکه دیگران اگر ببینند چه
می‌گویند ندهد. عطا انسان موجهی بود و قلبش او را جدای از
بحث خواستگاری، مثبت و متین می‌پنداشت. در را باز کرد و
کنار رفت. عطا وارد شد و مستقیم به موتورخانه رفت. وان را
روی زمین سیمانی آنجا گذاشت و با نگاهی به شیرآب و راه‌آب
کف موتورخانه گفت:

_خوبه... اینجا گرمم هست. فقط یادت باشه پنجره موتورخونه
رو ببندی دید نداشته باشه.

فروز دم در ایستاده بود و باشه‌ای گفت. نگاهش به درون وان افتاد. جعبه‌ی میوه‌خوری کریستال و ظرف یک‌بارمصرف غذا درون وان بود. اعتراض کرد:

_اینارو چرا با خودت آوردی؟

عطا آنها را برداشت. میوه‌خوری را روی جاکفشی گذاشت و گفت:

_گفتم که واسه خونه‌نویی یه دوست می‌خوام. دست خالی که نمیشد پیام خونه‌ت.

فروز با لبخند به شوخی گفت:

_با سلیقه هم هستی! دستت درد نکنه.

در اتاق باز بود، عطا بدون تعارف وارد شد و ظرف غذا را روی کابینت گذاشت:

_فردا اول ماه رمضونه... من که نمی‌تونم روزه بگیرم، باشه برای سحری تو.

_ظهر غذا درست کردم. از تنبلی اندازه سه چهار روز برنج درست کردم که...

عطا میان حرفش پرید:

_پس قربون دستت، فقط یه کفگیر برنج بهم بده ناهار فردام جور شه. کباب هم نصف نصف. من بیشتر از یه کباب نباید بخورم، تو هم که غذات کمه.

فروز با اشتیاق در یخچال را باز کرد تا خواسته‌ی عطا را انجام دهد. احساس خوبی داشت؛ شراکت. عطا اهل کلاس گذاشتن الکی نبود. با او بی‌شيله پيله رفتار می‌کرد. کاملاً دوستانه و این خیلی به روحیه و اخلاقش نزدیک بود و آرامش خاصی به او می‌بخشید.

[AM۳:۵۸ ۲۰۲۱/۲۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۱۹۹

کارش که تمام شد، عطا را متوجه تابلوی روی دیوار دید. با دقت و موشکافانه به آن نگاه می‌کرد. به طرفش برگشت و گفت:

_گمونم نقاش این تابلو هم شعر دریای طوفانی تو ذهنش بوده. فروز هم نگاهش را به تابلو داد. دریای موج و طوفانی، وزش شدید باد و زوجی که رو به دریا و پشت به بیننده، دست دور

شانه‌ی هم انداخته بودند و از هم آرامش می‌گرفتند. بعید می‌دانست روزبه به هنگام خلق آن اثر به آن شعر فکر کرده باشد. گفت:

_نمی‌دونم. شاید...

عطا پا به پا کردن فروز را متوجه شد و فهمید که باید برود. بابت زمان خوبی که با هم گذرانده بودند تشکر کرد و شب به خیری گفت و رفت.

با رفتن عطا، فروز نفس راحتی کشید و لباس‌هایش را عوض کرد. عقربه‌های ساعت برای رسیدن به عدد نه با هم مسابقه گذاشته بودند. می‌دانست خیلی زود آزاده تماس خواهد گرفت و نمی‌خواست از حالا او را در روند تصمیماتش بگذارد. چرا که او از اصل مشکلش که بازگشت روزبه و رفتن مجددش بود خبری نداشت. بی‌آنکه لباس‌هایش را از روی تخت جمع کند، موبایلش را خاموش کرد تا برای فکر کردن زمان بخرد. عطا

شبهه علی بود. چه در ظاهر و چه در رفتار. و فروز علی را خیلی قبول داشت. چهره‌ای که در طول این مدت از عطا دیده بود، موجه بود. کاغذی برداشت و با مرور دانسته‌هایش، صفات عطا را روی کاغذ نوشت.

پولکی نبود، بدون حق‌الوکاله حاضر شده بود و کالتش را عهده‌دار شود.

شیرین‌سخن بود. و کمی حراف. مغلطه‌کاری و سفسطه را هم خوب بلد بود. اما چرت‌وپرت‌گو نبود. شوخ‌طبعی هم داشت. کسل‌کننده و ملال‌آور نبود.

عاطفی بود، آنقدر که بعد از طلاق و رفتن نگار، سر از بیمارستان درآورده بود. شاید هنوز هم نگار را عاشقانه دوست داشته و فراموشش نکرده باشد. شعر عاشقانه‌ی روی کتاب شازده کوچولو نشان از طبع رمانتیکش داشت. بلد بود چگونه احساسات زن را با صرف کلام و تحسین، قلقلک دهد.

فراموشکار نبود. اهل تلافی لطف دیگران بود. اینکه بعد از سالها، صرفا به جبران چای‌های رایگان سفره‌خانه خاصی، برای شام به آنجا رفته بودند نشان از این داشت که لطف دیگران را فراموش نمی‌کند و بی‌چشم و رو نیست.

مهربان بود، حواسش به همه چیز بود، از نیازش به هله‌هوله در خانه‌ی زرین‌خانم تا پنجره‌ی باز موتورخانه. آنقدر مهربان که نیاز کاشته شدن شمشاد همسایه را به وجهه اجتماعی باکلاس خودش ترجیح داده بود و برای از بین نرفتن آن اقدام کرده بود.

اعتقاداتی فلسفی برای خودش داشت. تقریبا انسان متوکل بود.

او را مقتدر می‌دانست و این اقتدار را می‌ستود، دیدگاه عطا به او مثبت بود؛ او را زنی قابل احترام می‌دانست. زنی که زنیت دارد؛ چیزی که همیشه از طرف احترام خانم انگ نداشتن آن را خورده بود.

در کنار اینها، بیماری دیابت و رژیم غذایی خاصش، نگرانی از اینکه اگر اختلافی پیش بیاد، قند خونش طوری بالا یا پایین شود که کنترلش از دست برود و کارش را به بیمارستان بکشاند. اینکه شنیده بود دیابت روی سرد شدن رفتار جنسی فرد اثر می‌گذارد، نقطه ضعف دیگرش بود. یا اینکه اگر با عطا در آینده دچار مشکل شود، این اختلاف می‌تواند روی ارتباط و دوستی و رفاقتش با علی و آزاده نیز اثر نامطلوبی بگذارد، نقطه ضعف دیگری برای عطا محسوب می‌شد. ایراد دیگری که به عطا می‌گرفت، همان ایرادی بود که به روزبه هم وارد می‌شد؛ اینکه از نظر موقعیت خانوادگی و اقتصادی هم‌تراز نبودند. در واقع همان دلیلی که باعث شد بهروز را دو سه سال قبل بپذیرد. فکر می‌کرد ممکن است هر مردی شرایط خانوادگی و بی‌کس و کار بودنش را بر سرش بکوبد، الا بهروز با آن خانواده درب و داغانش! اما دید که همان بهروز با وجود پدر معتاد

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

مواد فروش و کارتن خواب و مادر گدا صفتش، دائم او را خرد و
تحقیر می‌کرد.

[AM۳:۵۸ ۲۰۲۱/۲۰/۷] ,

#با خیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۰۰

@shahregoftegoo

جرقه‌ای در ذهنش زده شد. او در گذشته، با نگرانی از تحقیر شدن به خاطر بی‌کسی، از جانب همسر آینده، عملاً با تفکر زیاد در مورد آن، همان رفتار را جذب کرده بود! باید روی خودش کار می‌کرد. باید این حس بی‌کسی را در خودش از بین می‌برد. به نظر نمی‌رسید عطا اهل تحقیر باشد. یقیناً از طرف علی و آزاده کاملاً با گذشته‌ی او آشنا شده بود و با علم به اینکه او خانواده‌ای ندارد پا پیش نهاده بود.

و اما بزرگترین مشکل، خودش بود. خودش با یاد روزبه! لبخندی روی لبش آمد، در تمام طول مدتی که با عطا بود، حتی زمانی که عطا به تابلوی نقاشی روزبه نگاه می‌کرد، هیچ خاطره‌ای از او به ذهنش نیامده بود. برخلاف زمان بهروز که آب می‌خورد یاد روزبه می‌افتاد؛ حتی در روزهای نامزدی و عقد.

به خودش امیدوار شد که می تواند دوران پساروزه را به دوران پیشا روزه پیوند زند و اسم و یاد روزه را بدون فاز عاشقانه در ذهن بیاورد. مثل اشکان، نویده، نرگس، محسن و ده ها انسان دیگری که دوره ای در زندگی اش آمدند و رفتند.

با آغاز ماه مبارک برنامه زندگی اش را متناسب با آن تغییر داد. بعد از سحر تا ظهر می خوابید و سپس پیوسته چند کلاس آنلاین برگزار می کرد، دوباره می خوابید و افطار بیدار می شد. نان و پنیری می خورد و دو سه کلاس آنلاین برگزار می کرد و تا سحر بیدار می ماند.

عطا جای روزه را برایش گرفته بود. هر شب اگر یکدیگر را حضوری نمی دیدند، با هم چت می کردند و در مورد هر چیزی صحبت می کردند. اشتیاق هر دوی شان به ادامه ی این روند نشان می داد هر دو از این معاشرت لذت می برند.

یاد روزبه در خاطر فروز روز به روز کم‌رنگ‌تر می‌شد.
زمان‌هایی به او فکر می‌کرد که می‌خواست خودش را بررسی
کند که آیا امروز به روزبه فکر کرده است یا نه؟! و سواس
فکری پیدا کرده بود. گه‌گاه از دوست تخیلی‌اش مینو همین
سؤال را می‌پرسید. آخرین بار که از او پرسید «امروز وقتی با
عطا در مورد زردآلوهای باغ پدر آزاده صحبت می‌کردم یاد
روزبه و خاطره بچگیش افتادم یا نه؟» مینو شماتت‌وار نگاهش
کرد و گفت:

_دیوونه‌ای به خدا... خودش تو ذهنت نمیاد، بیاد هم بدون فاز
عاطفی، فقط یه اسم میاد. شدی مثل لرد دراکولای انیمیشن
هتل ترانسیلوانیا که می‌گفت من فقط وقتی میگم بلابلابلا که
می‌خوام بگم من کی گفتم بلابلابلا...
فروز نالید:

_می ترسم مینو... می ترسم هنوز تو ذهنم باشه و مثل زمان اون مردک، مرتکب خیانت اخلاقی بشم و خودم عذاب بکشم.
می خوام مطمئن شم که نیست.
مینو کنارش نشست:

_تو چون از بهروز عشق نمی دیدی، روزه میومد تو فکرت.
مثل روزه داری که چون تشنه و گشنه ست، قبل از افطار هی به خوردنی و نوشیدنی فکر می کنه. اما حالت عادی که روزه نیست، فکری هم در مورد اونا نمی کنه. تو عطا رو دوست داری.
کنارش داری علاقه و محبت رو تجربه می کنی... اینقدر وسواس نشون نده... ببین تو الان که به تابلوی روی دیوار نگاه می کنی فقط دریای طوفانی تو ذهنت میاد، دیگه امضای پایین تابلو رو نمی بینی! دلیل بهتر از این؟ خیالت راحت فاز عاطفی روزه واسه همیشه تو مغزت پاک شده. اگر هم چیزی بیاد صرفاً یه خاطره ست... یه خاطره بدون بار عاطفی. عطا مرد خوبیه... روز به روز ارزش فکر کردن در موردش داره برات بیشتر میشه.

بادکنک هلیومی روزبه از فکرت رفته بیرون، فقط باید نخش رو رها کنی. رهاش کن و اینقدر وسواس نشون نده.

لبخندی روی لب فروز آمد و مینو را تأیید کرد:

_راست میگی... حتی جدیداً که دارم تابلوفرش رو می‌بافم به نظرم میاد چقدر چهره‌ی مرد روی طرح تابلو شبیه عطاست! تمام فکرم شده عطا... روزبه کاملاً رفته، فقط باید نخش رو ول کنم. بیا... ولش کردم. خلاص.

از آن شب دیگر نام روزبه را حتی به قصد بررسی در ذهنش نیاورد و بی‌آنکه تلاش کند، غبار فراموشی روی خاطرات گذشته‌اش را پوشاند. البته که حضور عطا مثل ساختمان در حال بنایی، گردو خاک زیادی برای نشان دادن روی خاطرات روزبه تولید می‌کرد.

[AM۳:۵۸ ۲۰۲۱/۲۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۰۱

برای سحری‌اش می‌خواست عدس پلو درست کند. عدس پلو بدون ماست مزه نداشت. بر تنبلی‌اش غلبه کرد و از خانه به قصد خرید ماست بیرون رفت. آفتاب رو به زوال بود. ساعتی تا افطار نمانده بود. ماسکی به خاطر کرونا روی صورت کشید و پا به کوچه گذاشت. کوچه برخلاف همیشه خلوت بود. هیوندا

آزرای آبی صدفی زیبایی آرام آرام در کوچه در حرکت بود و رانده‌ی آن با دقت به پلاک خانه‌ها نگاه می‌کرد. نوجوان که بود حاج خانم زارع هم مدتی دویست و شش آبی صدفی داشت. آن موقع‌ها آرزو می‌کرد روزی ماشینی به همان رنگ بخرد. رنگ آبی صدفی از برند ماشین برایش مهم‌تر بود. اصلاً نتوانست ماشینی بخرد چه برسد به رنگ مورد علاقه‌اش، "آبی صدفی"؛ اما همیشه کیف و کفشی به آن رنگ در کم‌دش داشت. به یاد روزهای نوجوانی‌اش لبخندی زد و بی‌تفاوت به ماشین، به سوپرمارکت رفت. ظرفی ماست انتخاب کرد و جلوی پیشخوان رفت تا هزینه‌ی آن را حساب کند. هم‌زمان مردی میانسال وارد سوپرمارکت شد و پرسید:

_بخشید... پلاک پنجاه و چهار به من آدرس دادن تو این کوچه. ولی اینجا تا پلاک سی بیشتر نداره!

همزمان کاغذی که آدرس روی آن نوشته شده بود را به
فروشنده داد. فروشنده چشم ریز کرد. کمی کاغذ را عقب و
جلو کرد و رو به فروز گفت:

_عینکم نیست... نمی‌تونم بخونم. شما نگاه کن بین همین
کوچه‌ست؟

فروز کاغذ را نگاه کرد. بعد از اسم خیابان و کوچه و پلاک
نوشته شده بود سه طبقه شمالی، نماش هم آجر بهمنیه!
تنها سه طبقه شمالی آن کوچه با نمای آجر بهمنی، ساختمانی
بود که در زیرزمین آن سکونت می‌کرد.

کارت عابربانکش را به فروشنده داد و خطاب به مرد گفت:
_احتمالا این پلاک قدیمه، کوچه رو درست اومدین، یه سه
طبقه آجر بهمنی هم اواسط کوچه هست.

مرد میانسال تشکری کرد و رفت. فروز هم ظرف ماست را
برداشت و به طرف خانه‌اش رفت. مرد را دید که سوار ماشین
آبی صدفی شد و جلوی خانه نگه داشت. انتظار داشت مرد

میانسال پیاده شود و زنگی را بفشارد. اما مرد از ماشین پیاده نشد. چشم دوخته بود به فروز که با کلید در را باز می‌کرد. فروز وارد حیاط شد. خواست در را ببندد، اما کنجکاو و نگران از رفتار مرد میانسال پرسید:

__ با کدوم طبقه کار دارین؟

مرد ماسکش را پایین کشید و به جای جواب گفت:

__ خانم فروزان فرهادی؟

فروز متعجب سر تکان داد:

__ خودم هستم. شما؟

با تأخیر جواب داد:

__ فرامرز فرهادی!

نتوانست واکنشی نشان دهد. مسخ شده ایستاد و به مرد که از ماشین پیاده می‌شد نگاه کرد. کمی طول کشید تا توانست پردازش کند فرامرز فرهادی نام برادرش است. عکسی که از

فرامرز دیده بود، مربوط به قبل از ازدواج مادرش بود. او فرامرز را مردی سی ساله با موهای فرفری در ذهن تصور می‌کرد. بدون اینکه به رسم ادب، لبخندی بزند گفت:

_ممکنه کارت شناسایی تون رو ببینم؟

مرد با آرامش دست در جیب بغل کتش کرد و کیفی حاوی گواهینامه به سمتش گرفت. دستان فروز به هنگام گرفتن کیف می‌لرزید. آن را باز کرد و نام فرامرز فرهادی فرزند فضل‌الله در کنار عکسی از همان مرد چشمش را نوازش کرد. در دوران نوجوانی بارها صحنه‌ی دیدارش با خواهر و برادرانش را تخیل کرده بود. تخیلاتی که یکی از دیگری رمانتیک‌تر و فیلم‌هندی‌تر بود و هیچ یک به خشکی و سردی دیداری که به حقیقت پیوسته بود، نبود.

غصه‌اش گرفت از اینکه در مقابل برادر پولدارش، هیچی نداشت. آرزو کرد کاش چند ماه قبل بود و همین دیدار، جلوی

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

ساختمان آپارتمان‌ش در پاسداران رخ می‌داد. بابت سکونت در
زیرزمینی دو در پنج خجالت می‌کشید.

[AM۳:۵۸ ۲۰۲۱/۲۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۰۲

@shahregoftegoo

با صدایی که به شدت می‌لرزید گفت:

_راستش اومدنتون خیلی دور از انتظار بود. من شوکه شدم...
خب...

از زیر ماسک نفس عمیقی کشید و با تبسمی تصنعی ادامه داد:

_خب... من الان باید چیکار کنم؟

فرامرز با مهربانی نگاهش کرد:

_میشه اول اون ماسکت رو برداری، صورتت رو ببینم!

طبق خواست فرامرز عمل کرد و گفت:

_کاش از قبل اطلاع می‌دادید!

_قرار نبود پیام اینجا... می‌خواستم فقط پیگیری کنم کجا
هستی!

فروز ابرویی بالا داد و با طعنه‌ای پنهان گفت:

_لطف کردید!

کمی سکوت شد و فروز از روی ادب پرسید:

_از مادرم شنیده بودم مهاجرت کردید اروپا... تازه تشریف آوردید ایران؟

_بله... خانمم خیلی دل تنگ خانواده‌اش شده بود... تعارف نمی‌کنی پیام تو؟
با پرویی تمام لبخند زد:
_خیر...

فرامرز چشمانش گرد شد و بلافاصله خندید. فروز هر چه فکر کرد حرفی به ذهنش نرسید که من باب محاوره و خوش‌وبش به این برادر نوظهور بگوید. اگر جای برادر واقعی‌اش، علی بود می‌توانست از صدها چیز بی‌اهمیت سوژه برای صحبت کردن بیابد. نه دلش می‌خواست گلایه کند بابت بی‌مهری قدیم و نه دوست داشت درد دل کند از اتفاقات اخیر. حتی زبانش به گفتگوهای تکراری ترافیک و کرونا و آب و هوا هم نمی‌چرخید. فرامرز برایش فرقی با فروشنده سوپرمارکت سر کوچه نداشت. تصورش از برخورد با برادرش، چیزی ماورایی بود. انتظار داشت

عبارت "خون، خون رو می‌کشد" به صورت محبتی عمیق و بی‌بدیل در قلبش ظاهر شود که نشده بود! به ساعت موبایلش نگاه کرد و خیلی عادی گفت:

بخشید نزدیک افطاره... آگه با من کاری ندارین من برم؟

هر چه نگاه فروز غریبه بود و بی‌احساس، نگاه فرامرز رنگ آشنایی و محبت داشت:

می‌تونی بیای تو ماشین با هم صحبت کنیم، افطار رو با هم باشیم؟ حالا که تا اینجا اومدم و منو دیدی دوست دارم باهات حرف بزنم!

فروز سری تکان داد و با اشاره به سطل ماست در دستش گفت:
_بسیار خب... برمی‌گردم.

بی‌آنکه در را ببندد، به خانه رفت. خدا را بابت لباس خوبی که به تن داشت شکر کرد. قبل از رفتن حوصله عوض کردن شلوار ریون قرمز خانگی‌اش با جین را نداشت. حتی با همان

شلوار خانگی مانتوی یشمی اش را پوشیده بود. اما وقتی
ناهماهنگی رنگ تو ذوقش زده بود، بر راحت طلبی اش غلبه و
آن را تعویض کرده بود.

سریع ماست را شست و در یخچال گذاشت. سراغ پوشه‌ی
عکسهای قدیمی رفت و آن را برداشت. حال که قرار بود با
برادرش صحبت کند، باید موضوعی برای صحبت می‌یافت و چه
موضوعی بهتر از کودکی آنها؟! اصلا دوست نداشت فرامرز از
کلاهی که بهروز تا کف پایش بر سرش گذاشته بود خبردار
شود. اما وقتی از خانه خارج می‌شد صدای مینو در گوشش
گفت:

_اینکه اینجا رو پیدا کرده یعنی می‌دونه چی شده... محکم
باش... این کلاهبرداری برای هر کسی می‌تونست رخ بده... تو
ضعیف نیستی. نیازمند برادرت هم نیستی. مستقلى.
قفل را در زبانه‌ی در انداخت و همزمان به عطا زنگ زد.
پاسخگو نبود.

سوار ماشین شد و رو به فرامرز گفت:
_به سری عکس از قدیم، مادرم بهم داده بود. از آلبوم ویلای
لواسون برداشته بود.
عکسها را درآورد و جدیدترین آنها را بین خودش و فرامرز
گرفت.

[AM۳:۵۸ ۲۰۲۱/۲۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

کمی به عکس و کمی هم به رخسار برادرش نگاه کرد و گفت:
_چهره تون نسبت به این عکس خیلی عوض شده، شبیه
پدرتون هم نشدین.

فرامرز هم به عکس نگاه کرد. آن را از دست فروز گرفت و
لبخندی آرام آرام روی لبش نقش بست:

_اینجا جنگل گلستانه. آخرین سفری که همگی با هم رفتیم.
سه ماشین. این عکس رو فریده خانم خدا بیامرز، زن فریبرز
گرفت. آقا فتاح خدا بیامرز شوهر فروغ داشت با چوبهای
نم زده جنگلی آتیش درست می کرد. دقت کنی سمت چپ
عکس رد دود رو می بینی. یادمه همون روز دست فرشید و
فرشاد خدا بیامرز با جرقه های آتیش سوخت و یه کوچولو تاول

زد. فرشاد کولی بازی در آورد اما فرشید دوباره رفت سراغ آتیش و یه چوب مثل مشعل گرفت دستش. می دوید و می گفت کوه ریزش کرده!... یادش به خیر!

روی صورت فروز هم تبسمی از خاطره فرامرز نشست. از فکرش گذشت: «دو کلام حرف زدی، ده بار گفתי خدایا فرامرز.» فرامرز عکس را پس داد و فکر فروز را با کلامی دیگر بیان کرد: _سن که میره بالا، وقتی آدم خاطره می‌گه دائم باید بگه خدا بیامرز.

فروز بی‌منظور جواب داد:

_بازم بهتر از اینه که اصلا خاطره نداشته باشه، یا با آدم‌هایی خاطره داشته باشه که دو ماه بعدش ندونه کجا هستن و چه می‌کنن!

فرامرز ماشین را روشن کرد و همانطور که از پارک درمی‌آمد گفت:

_خودم رو برای بدتر از این حرف آماده کردم... راحت باش.

فروز سریع کتمان کرد:

_نه، من منظوری نداشتم... کلی گفتم. ببینید آقای فرهادی...
من هیچ توقعی از شما و خواهر و برادرتون نداشتم و ندارم. هر
کسی مسئول زندگی خودش و خانواده‌شه... خانواده یعنی
همسر، فرزند، پدر و مادر. خواهر ناتنی، اونم از زنی که به
کنیزی خریدنش جزو خانواده نیست!
فرامرز سکوت کرد. فروز سکوت حاکم بر فضای ماشین را
شکاند و گفت:

_«سوته‌دلان» علی حاتمی رو دیدین؟ یه جاش می‌گه ما از یه
خمیریم، اما تنورامون علیحده‌ست. تنور شما عقدی بوده، مال
ما صیغه‌ای! هر وقت می‌دیدمش، خودم رو تو نقش بهروز
و ثوقی می‌دیدم. خنده‌داره، نه؟

فرامرز چیزی نگفت و ماشین را حرکت داد. در ذهن فروز
طوفان به پا شده بود. می‌خواست بداند فرامرز چگونه او را پیدا

کرده است. دوست هم نداشت چیزی بپرسد. فرامرز هم سکوت کرده بود و اخم بین ابروانش نشان می‌داد که فکرش خیلی درگیر است. بالاخره فرامرز لب باز کرد و گفت: _راستش امروز خیال نداشتم باهات صحبت کنم. فقط اومدم پیدات کنم. همه چیز بدون برنامه قبلی پیش اومد... اصلا آمادگی ذهنی ندارم واسه حرف زدن... نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

فروز کمکش کرد:

_کی تشریف آوردید ایران؟

_دو روز پیش... می‌دونی سمت رو من انتخاب کردم؟ از سمت راضی هستی؟

فروز مؤدبانه جواب داد:

_بله مادرم گفتن. گفتن که شما تو شناسنامه گرفتن واسه من کمک کردین. همینطور تو خرید خونه. ظاهراً قسمتی از پول خونه رو هم شما دادین... ممنون.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

فرامرز لبخندی یک‌ور زد:

_همون موقع که می‌خواستم از ایران برم، به مادرت گفتم اگه می‌خواد حضانت تو رو بده به من. مثل دختر نداشته‌ام بزرگت می‌کنم. فرخنده همسرم هم راضی بود. مادرت رضایت نداد.

[AM۳:۵۸ ۲۰۲۱/۲۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

فروز کمی سرش را کج کرد:

_حرفتون خیلی غیرمنطقی بوده... زنی که چند سال حسرت مادر شدن داشته رو می خواستین از بچه ش دور کنین به خاطر رفاه اقتصادی و زندگی بهتر بچه؟! طبیعیه که مادرم قبول نکرده... البته من هم الان راضی ترم. مادر داشتن بهتره.

فرامرز با حرکت سر تأیید کرد و گفت:

_من ازت دور بودم... ولی رهاش نکردم. پیگیری بودم همیشه. راستش به یه دلایلی نمی تونستم خودم پیام جلو. فروز بی تفاوت گفت:

_خبر دارم. اینکه پس فردا این بچه دم درمیاره و خودش رو با بقیه خواهر و برادرا مقایسه می کنه و طلب ارث نداشته می کنه... اینکه دندون خراب رو باید کند و انداخت دور.

فرامرز متعجب نگاهش کرد:

_ثمین اینا رو گفته؟ لامصب (لامذهب) کلمات رو ضبط کرده و

تحویل تو و مامانت داده!

فروز خندید:

_آره، خدایامرز با جزئیات همه چیز رو برام تعریف می کرد.

_عه، ثمین هم خدایامرز شد؟

فروز سرش را پایین بالا کرد:

_آره... جوری همه چیز رو با جزئیات تعریف کرد که از قبل از

اومدن مادرم می دونم تا شب دعوا به خاطر تقسیم مجدد ارث

و وکالت بلاعزل و سکتی بابا.

وکالت بلاعزل را از قصد گفت، خواست فرامرز بداند که او

می داند تقسیم ارث امانت بوده و آنها خیانت در امانت کرده اند.

اما وقتی کلمه ی بابا را بیان کرد از اینکه با مخاطبش یک

نسبت با کلمه ی بابا داشت دلش یک جوری شد؛ حس

صمیمیت، حس خویشاوندی... حس هم خونی!

محبت عمیق و بی بدیل در قلبش ظاهر نشده بود، اما کمی
وجودش را قلقلک داد.

فرامرز بدون لبخند گفت:

_من تنها نبودم... باید با فروغ و فریبرز هماهنگ می شدم. یه
مطلبی که تو باید بدونی اینه که... ارزش کارخونه بابا زمانیکه
به نام ما زد با زمانیکه خواست ازمون پس بگیره، یکی نبود. ما
دستگاههای جدید خریده بودیم و پیشرفتش داده بودیم. حتی
قبل از این که به ناممون بزنه من و فریبرز بودیم که... فریبرز
بیشتر من کمتر، من و فریبرز بودیم که اونجا رو کارخونه
کردیم. قبلش یه کارگاه بود، ما "گرمایش" رو برند کردیم. بابا
شیوه سنتی کار می کرد. قبل از رفتن من و فریبرز، کارگاه بابا
سه تا کارگر داشت، ما که رفتیم توسعهش دادیم و کاری کردیم
پنجاه نفر اونجا کار بکنند. روزی هم که خواست ازمون پس
بگیره، به خاطر خرید دستگاههای جدید و اتوماتیک، کارگرا

بیشتر نشده بودن. بخوام برات مثال بزنم مثل اینه که بابا یه جالیز خیار به ما داد، ما کنسرو خیارشور تحویل دادیم. ارزش و قیمت خیار کجا و خیارشور کجا؟ متوجه حرفم هستی؟

فروز لبخند معناداری زد و در جواب گفت:

_حرفاتون رو کاملاً می‌فهمم و تا اندازه‌ای قبول دارم. اما به نظر شما تمام اموال پدر من و شما و خواهر و برادرتون، حتی قبل از اینکه شما و برادرتون به اون کارخونه برید، فقط یه ویلای لواسون بوده؟ قبل از ورود شما به کارخونه، بابا خونه‌ی قلهک رو نداشت؟ همون کارگاه با سه تا کارگر رو نداشت؟ قبول...

شما و برادرتون خیار رو به کنسرو خیارشور تبدیل کردین... گرمایش قبل از شما اسم یه کارگاه بود که شد برند یه محصول. ولی از اول یه خیاری هم بوده! یه خیاری بوده که چون قانوناً به نام بابا نبود، چیزی هم ازش به من نرسید. در هر صورت... من چشم‌داشتی به دارایی کسی ندارم. خدا صد برابر بهتون بده.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

ولی از احمق فرض شدن هم خوشم نمیاد... بگذریم... من رو از
کجا پیدا کردید؟

[AM۳:۵۸ ۲۰۲۱/۲۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۰۵

@shahregoftegoo

سرعت نفس کشیدن فرامرز افزایش یافت و فشار دستش روی فرمان ماشین کاملاً مشهود بود. نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت:

__واسه افطارت حلیم می‌خوری یا آش؟ نزدیک اذانه!
__هر چی بود فرق نمی‌کنه.

کمی بعد، هر دو، دو طرف میز شطرنجی در پارکی خلوت نشسته و منتظر شنیدن صدای اذان بودند. با بلند شدن صدای الله‌اکبر، فروز به سمت شیر آبخوری رفت، دهانش را شست و رو به روی فرامرز نشست. حلیمشان را در سکوت خوردند. چهره‌ی فرامرز متفکر و مغموم بود و چهره‌ی فروز پر از علامت سؤال. اینکه فرامرز به یکباره از کجا وسط زندگی‌ش سبز شده است؟ از کجا او را پیدا کرده؟ بعد از نزدیک به بیست و نه سال با چه هدفی گذشته را شخم می‌زند؟ از ماجرای کلاه‌برداری

بهروز تا چه اندازه خبر دارد و از حال و روز او تا چه حد مطلع است؟

حلیمشان که تمام شد، فروز هر دو پیاله را جمع کرد و در سطل زباله انداخت. از پس‌رکی که با فلاسک دوره افتاده بود و چای می‌فروخت، دو لیوان چای با نبات خرید. بی‌آنکه قیمت آن را بپرسد! کاری که از فروز بعید بود. نه اهل چای خوردن بود و نه عادت داشت قیمت نکرده خرید کند! فقط دلش می‌خواست پیش چشم فرامرز راحت خرج کند. دوست نداشت به چشم فرامرز فقیر و مستمند دیده شود.

با عطا در مورد خانواده‌اش صحبت کرده بود. یک بار وقتی که از کنار بیلبوردی که برند گرمایش را تبلیغ می‌کرد رد می‌شدند، به او گفته بود که این محصول، سابق بر این متعلق به کارخانه پدر و برادرانش بوده. فکر کرد شاید عطا پیگیر

شده و خانواده‌ی او را یافته! اما هر چه فکر کرد دلیلی برای این کارش نیافت. عطا حتی او را به جستجو و پیگیری آن خانواده تشویق نکرده بود. کار فروز که قیدشان را زده بود را تأیید کرده بود!

به غیر از عطا به روزبه هم برند گرمایش را معرفی کرده بود. با توجه به اینکه روزبه او را به یافتن خانواده‌اش تشویق کرده بود، احتمال داد او فرامرز را یافته و مکانش را به او معرفی کرده باشد! به غیر از روزبه، دلیل دیگری برای یافته شدنش توسط فرامرز آن هم بعد از سالها، پیدا نمی‌کرد.

آخرین نفری که گرمایش را می‌شناخت بهروز بود. که اصرار زیادی هم به فروز داشت تا خانواده‌اش را بیابد و طلب ارث کند. تصور اینکه فرامرز از جانب بهروز پیدا شده باشد، امری رو به محال بود. اگر بهروز امیدی به خانواده فرهادی و ارث داشت، صبر پیشه می‌کرد تا پول بیشتری به جیب بزند.

ظن غالب بین سه گزینه‌ی روی میز، روزبه بود. که هم آدرسش را می‌دانست و هم گرمایش را می‌شناخت.

ضمن چای خوردن، موبایلش زنگ خورد. عطا بود. عذرخواه از اینکه خواب بوده و صدای زنگ موبایلش را نشنیده. و پیگیر اینکه الان فروز کجاست که صدا مثل همیشه نیست و در گوشی می‌پیچد!

فروز چشم به فرامرز دوخت و با لبخند، خطاب به عطا گفت: _بهت بگم با آقای که از نظر شناسنامه‌ای برادرم محسوب میشه اومدم پارک و دارم چایی می‌خورم، باورت میشه؟ عطا چند لحظه سکوت کرد تا توانست حرف فروز را پردازش کند. با بهت و حیرت گفت:

_خانواده‌ت پیدا شدن؟ از کجا؟ چه جوری؟

_منم هنوز جواب این سؤال رو نمی‌دونم. داریم چایی
می‌خوریم که بعدش برام توضیح بدن که چرا، از کجا و به چه
دلیلی من رو پیدا کردن!
فرامرز لبخند خفیفی زد و لیوان چایش را روی میز گذاشت.
فروز در پاسخ به عطا که گفت:
_می‌خواهی پیام بپیش؟
پاسخ داد:
_نه ممنون. حتماً بهت خبر میدم.
گوشی را قطع کرد و به صورت فرامرز زل زد. دستش را زیر
چانه‌اش گذاشت و گفت:
_خب، نمی‌خواید جواب سؤالای منو بدین؟ از کجا منو پیدا
کردین؟

[AM۳:۵۸ ۲۰۲۱/۲۰/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۰۶

فرامرز پا روی پا انداخت و هر دو ساعدش را روی میز شطرنج
تکیه‌گاه بدنش کرد:

_گفتم که... من هیچ وقت رهاش نکرده بودم... از ده‌ها هزار
کیلومتر اون‌ورتر از ایران، پیگیرت بودم. تو رو سپرده بودم

دست شیرین خدایامرز، دختر خاله‌م... اهل این تیپ کارا بود...
 حمایت از زنان خودسرپرست. ازش خواستم هوات رو داشته
 باشه... خبر داشتم تا هفت‌هشت سالگیت تو مهدکودک بزرگ
 شدی و بعدش هم رفتی آموزشگاه شیرین... شیرین واسه
 آموزشگاهش سرایدار نمی‌خواست. می‌خواست اون پایین رو
 بکنه کلاس آشپزی. من اونجا رو ازش اجاره کردم و گفتم تو و
 مادرت برید اونجا. حتی قسمتی از حقوق مادرت رو من
 می‌دادم فقط به خاطر اینکه نمی‌خواستم مستقیم پیام جلو. به
 شیرین گفتم فرشته و دخترش با من، تو به بقیه زنای
 خودسرپرستی که دوست داری کمک کن. نمی‌خواستم فروغ و
 فریبرز حساس بشن. از شیرین خیالم راحت بود. رازداریش
 زبونزد بود. از اونور هم فرشته خدایامرز، بعد از اینکه بهش
 گفتم تو رو بده به من ببرمت با خودم خارج، از من شاکی شد و
 دیگه کمکم رو قبول نکرد. آخرین باری که اومدم خونه‌تون و
 موقع رفتن مثل همیشه پول گذاشتم کنار تشکچه، پول رو داد

دستم و گفتم دیگه نرم بهش سر بزنم. گفتم بچه من گدا نیست که هی میای بهش صدقه می‌دی. می‌ترسید تو رو ازش بگیرم! نمی‌دونم کی این ترس رو به جونش انداخته بود، ولی فکر می‌کرد دارم پول میدم که پس فردا تو بزرگ شدی پیام روت ادعای مالکیت داشته باشم!

فروز هنگ کرده بود. فکرش را نمی‌کرد حاج خانم شیرین زارع، زن خیر و نیکوکاری که همیشه در تمام زندگی هوای آنها را داشت و او را "دست خدا" می‌دانست، از آستین برادرش بیرون آمده باشد! باورش نمی‌شد حاج خانم زارع یک نسبت دور فامیلی با او داشته باشد.

وقتی دبیرستانی شده بود و حدود حقوق سرایداری را از چند آگهی درآورده بود، تعجب می‌کرد که چرا حقوق مادرش خیلی بیشتر از حقوق سرایداری است! تعجب می‌کرد که چرا حاج خانم زارع بیش از بقیه کارمندانش هوای او و مادرش را دارد!

حتی زمان خرید خانه، وقتی حاج خانم زارع جعبه‌ای سنگین پر از طلاهای ریز ریز به دستش داد و گفت: «اینا رو با پس‌اندازهای مامانت در طول این سالها خریدم.» متعجب شد که چطور مادرش توانسته آن مقدار پول ماه به ماه پس‌انداز کند. در دوره‌ی کودکی و نوجوانی همیشه با حاج خانم زارع برای خرید لباس می‌رفتند. حاج خانم زارع برایش خرید می‌کرد و بعد پولش را از حقوق مادرش کم می‌کرد. همیشه تعجب می‌کرد که چرا هزینه لباسهایش خیلی کمتر از اتیکت‌هایی هست که روی لباس می‌زدند.

حرفهای فرامرز با دانسته‌هایش کم‌وبیش مطابقت داشت. مادرش همیشه از فرامرز سوای فریبرز و فروغ تعریف می‌کرد. چه در خرید خانه در ته تهران، چه در شناسنامه گرفتن برای او و چه در خریدهای وقت و بی‌وقت برای زندگی، فرامرز کمک شایانی کرده بود. حال که بیشتر به گذشته می‌اندیشید به یاد

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

می‌آورد مادرش از مهاجرت فرامرز به خارج از کشور خیلی خوشحال یاد می‌کرد. حتی یادش آمد یک بار مادرش به ثمین گفته بود:

_از آقافربرز و فروغ خانم ترس نداشتم. اونا از خدایشون بود که فروزان سمتشون پیداش نشه. می‌ترسیدم آقافربرز بیاد بچم رو ازم بگیره ببره. رفت خارج خیالم راحت شد!

[PM۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷] ,

@shahregoftegoo

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۰۷

اشک در چشمان فروز جوشید. به زحمت جلوی خودش را گرفت تا نگوید: «در واقع حاج خانم زارع یا همون دختر خاله شیرین شما، به عنوان نماینده‌ی شما قسمتی از ارثی که باید به من داده می‌شد رو ذره ذره به من دادن تا شما احساس مال یتیم‌خوری و عذاب وجدان نداشته باشید... عالیه... من و مادرم هم دعائون می‌کردیم... سیاست قشنگیه...»

بی‌دلیل از حاج خانم زارع بدش آمده بود. حاج خانم زارعی که او را در حد یک قدیسه ستایش می‌کرد و تمام زندگی‌اش را مدیون او می‌دانست. حاج خانم زارعی که گاه او را حتی بیش

از مادرش دوست می داشت. کسی که همیشه الگو و اسوه اش بود! احساس می کرد عمری فریب دوز و کلکهای حاج خانم زارع را خورده است. فریب ریاکاریهایش را.

دلش شکسته بود و نگران این بود که حرف درشتی به فرامرز بگوید. زیر لب «بخشید»ی گفت و از جایش بلند شد. صورتش را آب زد و چند نفس عمیق کشید. بی توجه به فرامرز روی نیمکتی نشست و آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت. سر به زیر انداخت و به سنگریزه های جلوی پایش خیره شد. نشستن کسی را در کنارش متوجه شد. سر بلند کرد و به موهای جوگندمی فرامرز نگریست. به چروکهای زیر چشمش، به افتادگی پلکهایش. با غمی که در صدایش رخنه کرد بود گفت:

_خیلی زور داره یه نفر باباش کارخونه دار باشه، خودش تو سرایداری بزرگ بشه... تازه با صدقه و منت برادرش!

دست فرامرز روی شانه‌ی فروز نشست. با صدایی مرتعش و لرزان گفت:

_من ایران نبودم... اگه بودم...

فروز میان حرفش پرید:

_اگه ایران بودید من و مادرم رو می‌بردین خونه‌ی خودتون.

مادرم کلفتی تون رو بکنه... منم اون دوروبر برا خودم بپلکم.

_بهت حق میدم. سخته قانون ثروتی رو در اختیار فرد بذاره و

اون شخص بتونه ازش بگذره... ولی باور کن من خیلی از سهم

واقعی تو رو که اومده بود تو مالم، تو اون چند سال برات هزینه

کردم.

فروز پوزخندی زد:

_خدا عوض خیر بهتون بده!

فرامرز از جایش بلند شد و دستی به صورتش کشید. مستأصل

گفت:

_شنیدم شوهرت چه نامردی‌ای در حقت کر...

فروز آشفته میان حرف فرامرز پرید:

_می دونین چرا در حقم نامردی کرد؟ اصلا می دونین چرا اومد
با من ازدواج کرد؟ واسه اینکه می دونست بی کس و کارم!
می دونست حامی ندارم. می دونست اگه حقم رو بخوره، کسی
رو ندارم که بره حقم رو از حلقومش بکشه بیرون.
فرامرز دوباره نشست:

_همه دخترا، برادر دارن؟

فروز جوابی نداد. خودش هم می دانست که اشتباه خودش را
دارد گردن دیگری می اندازد. کمی سکوت کرد و با بغض گفت:
_ببخشید آقای فرهادی... امشب بیش از حد توانم پر شدم.
می ترسم یه چیزی بگم، هم شما ناراحت بشید و هم خودم
بعدش احساس خوبی نداشته باشم. میشه منو برسونید
خونه م؟

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

فرامرز دوباره دستش را دور شانه‌ی خواهرش انداخت و آرام گفت:

_شاید اینکه من خیانت در امانت کردم و تمام سهمت رو بهت ندادم یه حکمتی داشته. حکمتش این بود که اگه همه‌ش رو داشتی، الان اون نامرد، همه‌ش رو بالا کشیده بود.

[PM۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید]

[3Rn]

با خیالت می‌رقصم

@shahregoftegoo

فروز نیم چرخ زده و رخ به رخ فرامرز شد:

_شاید اگه مثل یه آشغال منو دور ننداخته بودین، اصلا اون
نامرد به خودش اجازه نمی‌داد بیاد تو زندگی من... یا اگر هم
میومد به خودش جرأت این کار رو نمی‌داد... نمی‌دونم چقدر از
زندگی من خبر دارین... نمی‌دونم می‌دونین من یه شب تا صبح
تو خیابونا سر کردم یا نه... می‌دونین من چند روز انگلِ زندگی
دو تا دوست که از نظر ژنتیکی هفت پشت باهام غریبه هستن
بودم یا نه... می‌دونین واسه جایی که دارم زندگی می‌کنم
مدیون لطف یه بزرگمرد غریبه هستم یا نه... می‌دونین یک ماه
معه‌ی من با سیب‌زمینی پخته و ماست اموراتش رو گذرونده

یا نه... می‌دونین همون سیب‌زمینی رو آخر وقت از تره‌بار
می‌خریدم که قیمتش یک سوم بشه یا نه... الان... در این لحظه
که کنار دست شما نشستم، نه ریالی قرض دارم نه حتی خودم
رو مدیون کسی می‌دونم. همه رو تسویه حساب کردم... چه
مادی، چه معنوی... حساب بانکیم در حد خودم پره و برای یه
خونه بهتر دارم برنامه‌ریزی می‌کنم... هر چیزی یه زمانی داره
آقای فرهادی. از وقتش که بگذره دیگه اون کارایی رو نداره.
میشه مثل غذای یخ کرده، مثل نون بیات شده. من تو بچگیم
به اون پول نیاز داشتم که مادرم لباس‌کهنه‌های بچه‌های مردم
رو تنم نکنه. تو نوجوونی به اون پول نیاز داشتم که حسرت
خوردن غذای بیرون رو داشتم. تو جوونی به اون پول نیاز
داشتم که از خودم خجالت می‌کشیدم وسایل کهنه‌ی دیگران
رو استفاده کنم. می‌دونین من تراکتهای تبلیغاتی فست‌فود
رو جمع می‌کردم و پیتزاهاش رو برش می‌زدم و مثل
کارت‌پستال یا عکس هنرپیشه‌ها می‌زدم به دیوار اتاق؟

می‌دونین اون موقعی که شما کشورهای اروپایی رو گز
می‌کردین و سفرهای تفریحی می‌رفتین، من آرزوم این بود که
میدون نقش جهان اصفهان و تخت جمشید شیراز رو ببینم؟
می‌دونین یکی از فانتزی‌های بچگیم این بود که با قطار یه
مسافرت برم و با هواپیما برگردم؟ می‌دونین یکی از آرزوهای
بچگیم رفتن به شهر بازی بوده؟ فقر نسبیه آقای فرهادی.
هزاران بچه بودن و هستن که زندگی بچگی من براشون شاهانه
هم محسوب میشه. ولی من نسبت به خودم، نسبت به اون
چیزی که باید می‌داشتم و نداشتم فقیر بودم. نسبت به
تفریحاتی که پولش رو برام گذاشته بودن انجام بدم و ندادند
که انجام بدم فقیر بودم.

حرفهایش که تمام شد، اشک جوانه زده گوشه‌ی چشمانش را با
پشت دستش پاک کرد. بهتر از هر کسی می‌دانست بیشتر از
پول، مادرش فرهنگ استفاده از پول را نداشت. افق دید

مادرش از همان سی سال کپرنشینی خیلی فراتر نرفته بود. سقف آرزوهای مادرش ارتفاع چندانی نداشت و به فروز هم با گفتار و رفتارش اجازه ارتفاع دادن به سقف آرزوهایش را نمی‌داد. سینما رفتن را حماقت می‌دانست وقتی همان فیلم را چند وقت دیگر صداوسیما پخش می‌کند! بیرون غذا خوردن را اسراف می‌دانست و گناهی نابخشودنی، وقتی با یک سوم مبلغ پیتزا می‌توان در خانه همان غذا را خورد. پتانسیل وجودی مادرش همان قدر بود. شاید همین باعث شده بود حاج خانم زارع همیشه خودش او را برای خرید ببرد. مادرش بیشتر از آنکه پولش را نداشته باشد، فرهنگ استفاده از پول را نداشت. شاید اگر چهارتا فامیل داشتند، تحت تأثیر آموزه‌هایی که افراد غیرارادی از دیگران می‌گیرند، افق دید مادرش هم وسیع می‌شد. محال بود فرامرز و بقیه را ببخشد. مگر آنکه کودکی‌اش را با رفاه اقتصادی به او برمی‌گرداندند. مگر آنکه حسرت‌ها و

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

عقده‌های محبت از جانب پدر و خواهر و برادر که تمام
کودکی‌اش را فرا گرفته بود، از بین می‌بردند. چیزی که از نظر
زمانی محال بود.

[PM۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۰۹

@shahregoftegoo

سرش را پایین انداخت و بی آنکه به فرامرز نگاه کند گله کرد:
 _ فکر می‌کنین همین‌که مقداری از ارث رو خرجمون کردین و
 یه مسکن سرایداری برامون جور کردین و یه حقوق برامون در
 نظر گرفتین کافیه؟ تونستین معنای خانواده و یه زندگی
 معمولی رو بهم بدین؟ تونستین مفهوم شب‌نشینی فامیلی و
 عید دیدنی رو به من بفهمونید؟ جشن عروسی و مجلس ختم
 رو؟ دید و بازدید رو؟ دوستانم تو مدرسه از مسافرت خانوادگی
 تعریف می‌کردن، من نه درکی از مسافرت داشتم نه خانواده و
 فامیل! من حتی به دعوای خانوادگی دوستانم غبطه
 می‌خوردم، متوجه میشید؟... ما دستمون جلوی دیگران دراز
 نبود، ولی جلو نماینده شما همیشه خودمون رو کوچیک و
 حقیر می‌دونستیم. عزت من و مادرم براتون مهم نبود.

فرامرز سرش را پایین انداخته و سکوت کرده بود. وقتی حرفهای فروز تمام شد، گردن خمیده‌اش را بلند کرد. از داخل جیبش دستمالی درآورد و صورت خیس از اشکش را خشک کرد.

فروز از دیدن اشک فرامرز، دلش گرفت. به قول آزاده، گریه‌ی مرد، بیشتر از گریه‌ی زن روح مخاطب را آتش می‌زند. حتی مرد غریبه. آرام گفت:

__بخشید... گفتم که تموم کنیم این بحث رو... دوست نداشتم ناراحت بشین.

فرامرز بینی‌اش را خیلی باکلاس با دو فشار اندک دستمال به پره‌های چپ و راست تمیز کرد و گفت:

__هر چی بگی حق داری!

همین جمله‌ی کوتاه فرامرز، آب بر آتش شعله‌ور شده در وجودش ریخت. لبخندی واقعی به روی فرامرز زد و چیزی

نگفت. فرامرز با دیدن لبخند واقعی خواهرش، پیش‌روی کرد و دست فروز را در دست گرفت. اندکی آن را فشار داد و گفت: _من کوتاهی کردم. دلیلش مهم نیست... هر چی بگم از قصورم کم نمی‌کنه... ولی تو هنوز سی‌سالت نشده. هنوز خیلی جا داری واسه پروبال دادن به آرزوهات و به تحقق رسوندنشون.

فرامرز صحبت می‌کرد و حواس فروز رفته بود به گرمی دستان مردی مسن که محرم‌ترین محرّمش بود. گرمی دستانی که سالها از داشتنشان محروم بود. مینو را روبه‌رویش دید که داد می‌زد: «همین جوری مثل سیب‌زمینی واینستا... تو هم یه حرکتی بزن، یه کم دست برادرت رو نوازش کن... بیست و نه سال نداشتیش... عمر طبیعی آدم چقدره؟ تا چند سالگی بدون ضعف و بدن‌درد کهنسالی می‌خوای زندگی کنی؟ نهایت هفتاد سال. نصف بیشتر عمر و سلامتیت مونده. چون تا الان

نداشتیش احمقانه‌ست لج کنی از این به بعد هم نداشته باشیش!»

در جوابش گفت: «دلم می‌خواد بزنم تو دهنِت خفه خون بگیری اینقدر زر نزنی... بچگی منو تباه کرده... الان که یه پاش لب‌گوره یادش اومده یه خواهری داره که ارثش رو بالا کشیده.»

مینو بی‌آنکه از برخورد فروز ناراحت شود، جواب داد: «آدم عاقل به خاطر اینکه خورشید رو ازش گرفتن و تو اتاق بی‌پنجره حبسش کردن، با خودش لج نمی‌کنه برق رو هم خاموش کنه...»

فروز اخمی کرد: «زندگی فیلم هندی نیست، مینو خانوووم... اینا رو بی‌خیال... از کجا خونه‌م رو پیدا کرده؟ اولش فکر کردم روزبه از روی اسم گرمایش پیداش کرده ولی این می‌گه از بچگی و زمان حاج خانم زارع من رو رصد می‌کرده. بعد از فوت حاج خانم زارع که دیگه هیچ رشته ارتباطی با من نداشته. الان

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

حتی دوستانم نمی‌دونن کجا زندگی می‌کنم. فقط می‌دونن جدا شدم. تنها کسانی که آدرس من رو می‌دونن، خانواده شکوهی هستن و روزبه. حتی اگه فرض کنیم اون دخترعمویی که تو بهشت‌زهره دیدم، تو گروه اعلام کرده یه فروزان فرهادی نامی که اسم پدرش هم فضل‌الله بوده رو امروز دیدم و اینجوری دوباره فرامرز یادش به من افتاده باشه، آدرسی ازم نداشته!»

[PM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

دستش را از دست فرامرز بیرون کشید و گفت:

_کنجکاوم بدونم از کجا خونه‌م رو پیدا کردین؟

فرامرز نگاهی به دستان فروز کرد:

_گفتم که همیشه پیگیرت بودم. هر وقت میومدم ایران

میومدم می‌دیدمت. آدرس خونه‌ی پاسداران رو ازت داشتم

شیرین بهم داده بود...

فروز میان حرفش پرید:

_منو قبلا دیده بودین؟

_آره، هر وقت میومدم ایران، شیرین یه برنامه‌ای می‌چید که

دور از چشم مادرت بینمت... فرشته دوست نداشت من با تو

دیدار داشته باشم... گفتم که می‌ترسید... آخرین بار که اومدم

ایران، خودم اومدم دم در آموزشگاه به هوای اینکه یه بسته رو
بدی به خانم زارع... یادت نیست؟

فروز سری به چپ و راست تکان داد. فرامرز ادامه داد:
_می‌دونستم فرشته حالش خوب نیست... مطمئن بودم خودت
میای دم در. اون شد آخرین دیدارمون... تو ذهنم بود بعد از
فوت فرشته پیام جلو و ببرمت فرانسه. نمی‌خواستم بذارم تنها
بمونی... ولی وقتی شیرین گفت ازدواج کردی، من احمق خیالم
بابت راحت شد. فکر کردم سروسامون گرفتی...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_از همسایه‌ها شنیدم چی شده و آدرس اینجا رو بهم دادن.
فروز کمی فکر کرد. به یاد آورد علی از سرایدار همسایه‌ی
روبه‌رویی وانت کرایه کرده بود.

دوباره فرامرز شروع کننده‌ی صحبت شد:

_وقتی فهمیدم اون بی‌شرف چه بلایی سرت آورده و من اصلاً
خبردار نشده بودم، از خودم خجالت کشیدم. وسط صحبت

مخاطبم هر لحظه انتظار داشتم بگه فروزان از شدت یأس و

ناامیدی رگش رو زد!

فروز ناخودآگاه خندید:

_این همه راه خودکشی! حالا چرا رگ زدن؟

فرامرز با دیدن خنده‌ی فروز تبسمی کرد و کم‌کم رنگ

تبسمش محو شد:

_تو فامیل ما خودکشی و رگ زدن به دنبال شکست رایجه. اگه

یکی شکست بخوره و رگش رو نزنه عجیبه... اینکه بعد از دو

شکست پیایی تونستی دوباره سرپا بشی و ناامید و بی‌انگیزه

نشدی، برام ارزش مضاعف پیدا کردی. اینکه ضعیف نیستی

قابل تحسینه. اگه بابا زنده بود، حتما بهت افتخار می‌کرد. بابا

عاشق آدمای محکم بود؛ آدمای خود ساخته.

لبخندی از سر رضایت صورت فروز را پوشاند. بی‌آنکه قصد

صمیمیت داشته باشد، صرفاً به خاطر دور کردن فرامرز از بحث

شکست‌هایی که خورده بود، پرسید:

_تنها تشریف آوردن ایران؟

فرامرز گرم و صمیمی نگاهش کرد:

_گفتم که... با فرخنده و پسر کوچیکم اومدم؛ خانمم زن

خوبیه. حالا بعدا باهاشون آشنا میشی.

فروز به وضوح جا خورد. این حرف فرامرز یعنی دیدارهای بعدی و خانوادگی هم صورت بگیرد. نمی‌دانست چه برخوردی باید نشان دهد. روی خوش نشان دهد یا گارد بگیرد! سکوت کرد و در پاسخ به فرامرز چیزی نگفت. صدای زنگ موبایلش به دادش رسید. یکی از شاگردان مجازی‌اش بود که دقایقی از کلاسش گذشته بود و می‌خواست بداند چرا او آنلاین نیست؟! از شاگردش بابت کنسل کردن بی‌برنامه‌ی کلاس عذرخواهی کرد. بعد از قطع تماس، با نگاهی به ساعت موبایل بلند شد و رو به فرامرز گفت:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

بخشید آقای فرهادی... من یک ساعت دیگه کلاس بعدیم
شروع میشه. ممکنه منو برسونید خونه؟
فرامرز هم بلند شد و با اشاره دست او را به رفتن دعوت کرد:
_دلت نمیاد بهم بگی داداش یا فرامرز؟ آقای فرهادی خیلی
غریبه‌ست.
فروز با سکوت و لبخندی معنادار جواب فرامرز را داد.

[PM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

سوار ماشین شدند و فرامرز گفت:

_راستش یه دودوتا چهارتای ساده نشون میده تقریبا یک پونزدهم از خونه‌ی قلهک و کارگاه روز اول بابا، اونی که قبل از رفتن ما تو کار، بابا داشت، از سهم تو اومده تو سهم من... من دو پنجم ارث بردم، در حالیکه حقم یک سوم بود. تفاضل این دو میشه یک پونزدهم... به فریبرز و فروغ کاری ندارم. من می‌خوام بدهی خودم رو باهات صاف کنم. سهمت از کارگاه رو معادل می‌گیرم با پولایی که تو بچگیت خرج کردم. می‌مونه یک پونزدهم خونه‌ی قلهک... اونجا پونصد و ده متر بود. سهم تو که اومده تو مال من میشه سی و چهار متر. یه آپارتمان

هفتاد هشتاد متری برات رهن کامل کنم، راضی میشی

بی حساب شیم؟

فروز با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و بعد از کمی مکث،
گفت:

_فیلم سگ‌کشی رو دیدین؟ زنه دوره میفته چکها رو به
یک‌سوم نقد می‌کنه... طلبکارا هم چون می‌بینن اگه همون
یک‌سوم رو نگیرن دیگه چیزی دستشون نمیاد راضی میشن...
نه آقای فرهادی، من رو ارث بابا حسابی نکردم که الان بخواین
یه تیکه استخون از ارث بابا بندازین جلوم و منم براتون دم
تکون بدم و شما هم پیش خودتون باورتون بشه تمام
حق و حقوق خواهرتون رو دادین و یتیم‌خوری نکردین.
همونطور که این بیست‌ونه سال سهم من قاطی سهم شما بوده،
از این به بعد هم باشه... من بldم گلیم خودم رو از آب بیرون
بکشم. نه احساس نوع دوستی شما رو می‌خوام و نه احمق فرض
شدن از طرف شما رو...

فرامرز لبش را به زیر دندان گزید و گفت:

_فکر کنم اندک از هیچ بهتر باشه! نباید طمع کنی!

فروز با حرص و خشمی آشکار صدایش را بلند کرد:

_من رو چی فرض کردی؟ اومدی می خوای بعد از بیست و نه

سال که من نیاز داشتم و تو سود سهم من میومد تو زندگیت،

یه ذره از سهمم رو بهم صدقه بدی و عوضش حلالیت بگیری؟

بیست و نه سال اجاره ی یه خونه، خودش میشه یه خونه، نه پول

رهنش... لابد بعدش هم می خوای پیش خودت فکر کنی چه

انسان بزرگواری هستی که بدون هیچ مدرکی می خوای دوزار

بندازی جلو من! من نه گدام نه طمع کار... شما را به خیر، ما را

به سلامت.

فرامرز قرمز شده بود و سرعت تنفسش به وضوح بالا رفته بود.

با فشار بیشتری لبش را گزید و گفت:

_من تازه تو یه کاری سرمایه گذاری کردم... ندارم بیشتر از این

بدم.

فروز نفس عمیقی کشید. سعی کرد خودش را آرام کند و گفت:
_من دنبال شما اومدم؟ از شما طلب چیزی کردم؟ شما
بفرمایید کنار خواهر و برادرتون، سرمایه‌گذاریتون رو بکنید.
اگر هم پول لازم داشتین بهم بگین... شاید بتونم کمکتون کنم؛
من باب صدقه و کمک به نیازمندان... می‌خوام از اینجا به بعد رو
پیاده برم. لطفا نگه دارین!

فرامرز ماشین را نگه داشت و خواست بیشتر توضیح دهد.
فروز گوش نکرد. با خدا حافظی کوتاهی از ماشین پیاده شد.

حرصش را با سرعت بالای راه رفتنش تخلیه کرد. چنان با
سرعت و محکم گام برمی‌داشت که به دقیقه نرسیده، شروع به
نفس نفس زدن کرد. سرعتش را کم کرد و ایستاد. ماسکش را
پایین کشید و نفسی گرفت. حرصش کم نشده بود، تازه
افزایش پیدا کرده بود. موبایلش را درآورد و به عطا زنگ زد.
آدرس داد و از او خواست اگر می‌تواند به دنبالش بیاید تا با هم

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

صحبت کنند. سپس با دو شاگردی که برای ساعات بعد با آنها کلاس داشت تماس گرفت و جلسه‌ی آموزشی آنها را کنسل کرد. تمرکز لازم جهت آموزش و تدریس نداشت. گوشی را درون کیفش انداخت و زیر لب غر زد: «اینم سود پیدا شدنشون... سه تا شاگردم رو از دست دادم.»

, [PM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۲۱۲

روی لبه‌ی مغازه‌ی تعطیلی نشست. پا روی پا انداخت و عصبی از میچ پا آن را تکان داد. احساس خیلی بدی داشت. تمام کمبودها و آرزوهای اقتصادی دوران کودکی‌اش با موسیقی متن حرفهای فرامرز که می‌خواست از وضعیت او سوءاستفاده کند جلوی چشمش آمده بودند. اینکه به خاطر شرایطی که داشت می‌خواست به بهای اندکی رضایت او را بگیرد و سر او و خدا کلاه شرعی بگذارد.

یادش به گذشته رفت. دوم دبیرستان بود. در یک مغازه که تابلوهای گلدوزی شده می‌فروخت، مبلغی ودیعه گذاشته و سفارش کار گرفته بود. وقتی کارهای دوخته شده را تحویل داد، مغازه‌دار شروع کرد به گرفتن ایرادهای بنی اسرائیلی و

نهایتاً با بیان اینکه "تو هنوز خیلی بچه‌ای" خواست نیمی از مبلغی که طی کرده بودند را به او بدهد. پول را برای خرید پالتویی چرم که ماه‌ها پشت ویتترین مغازه‌ای به او چشمک می‌زد لازم داشت. تنها به اندازه‌ی نیمی از پول گلدوزی مانده بود تا موجودی‌اش به حد خریدن پالتو برسد. اما در اقدامی جسورانه یا شاید احمقانه، کاتری که آنجا بود را روی تابلوها کشید و آنها را پاره کرد. بی‌آنکه به داد و فریاد مغازه‌دار بهایی دهد، از مغازه خارج شد. هم پول ودیعه‌اش از بین رفت، هم وقت و چشمی که گذاشته بود و هم اینکه پالتو را بدست نیاورد. اما پشیمان نشد. از اینکه به خاطر نیازش، استثمار شود بیزار بود. کاری که فرامرز می‌خواست انجام دهد.

غرق افکار گذشته بود که عطا از داخل ماشین صدایش کرد. سوار شد و بلافاصله هر آنچه بین او و فرامرز گذشته بود را

تعریف کرد. عطا با چهره‌ای که لحظه به لحظه متعجب‌تر می‌شد تا پایان حرفهای فروز را گوش کرد و درنهایت به شوخی گفت: _جیب خالی و پز عالی حکایت توئه. عاشق اعتماد به نفستم... _آخه مردک فکر کرده من گدام می‌خواد یه دهم اون چیزی که حقم بوده رو بهم بده و ازم رضایت بگیره و پیش خدا هم سربلند باشه... ترجیح میدم هیچی ازش نگیرم ولی وجدانش رو هم راحت نکنم.

عطا در جلد وکیل فرو رفت و جدی شد:

_اشتباه کردی... تو که مدرکی ازش نداری... همین رو ازش می‌گرفتی. کاچی به از هیچی!
فروز پوزخندی زد:

_مردک سه جلسه کلاس آنلاین امشبم رو از بین برد. سود که نرسوند هیچ، ضرر هم بهم زد.
عطا لبخندی زد و با لحن دلبری گفت:

_سودش رو به من رسوند، توفیقی شد در رکاب علیامخدره
باشم... گور بابای ارث و کلاس آنلاین... کدوم پارک برم؟

شانه به شانه‌ی یکدیگر قدم زدند و با هم صحبت کردند. عطا از
دوره نوجوانی‌اش تعریف کرد و گفت:

_دوازده سیزده سالم که بود تو یه آپارتمان تو دربند زندگی
می‌کردیم. یه بار که برف سنگینی اومده بود، با علی تموم
برفای پشت‌بوم رو پارو کردیم و آدم‌برفی درست کردیم. هم
بازی و تفریح کردیم و هم پشت‌بوم رو مثل آینه تمیز کرده
بودیم. عصرش رفتم دم خونه‌ی مدیر ساختمون، بهش گفتم
پشت‌بوم رو پارو کردم پولش رو بده!

گفت: «برو عطا جان... تو رفتی بازی کردی! پول چی بهت
بدم؟»

منم گفتم باشه. ولی هفته‌ی بعد که دوباره برف اومد، با علی
رفتیم آپارتمان روبه‌رویی با دختر و پسر اونا پشت‌بومشون رو

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

پارو کردیم و کلی خوش گذروندیم. دختره هم خیلی ناز و
شیطون بود، بیشتر خوش گذشت. یادش به خیر!

[PM۱۲:۰۰ ۲۰۲۱/۲۷/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۱۵

@shahregoftegoo

کمرش از یک مدل نشستن خشک شده بود، دستانش را به بالا کشید و خودش را مثل گربه به چپ و راست پیچاند. به جای اینکه بلند شود، همانطور نشسته دراز کشید. دست دراز کرد و تبلتش را از روی تخت برداشت. روی باسنش چرخید و پاهایش را روی تخت گذاشت. زمین خنک بود. کوتاه‌مدت آزاردهنده نبود. تبلت را روشن کرد و کمرش را از زمین تا جاییکه می‌توانست فاصله داد. چند بار این حرکت را انجام داد تا از یک مدل نشستن دچار کمر درد نشود. اول سراغ واتس‌آپ رفت. عطا چند پیام فرستاده بود. پیام‌هایی با فواصل یک‌ربع بیست دقیقه‌ای مربوط به قبل از زمان دیدارش با او. نوشته بود:

«نیومدی؟»

«اومدی؟»

«نرسیدی؟»

«هنوز کالی؟»

«بابا بیا دیگه دل بکن از داداشت، مردم از فضولی.»
لبهایش لبخند را در آغوش کشید و استیکری قلب‌دار فرستاد.
پیام‌های شاگردش را هم دید و استیکر عذرخواهی فرستاد.
سراغ تلگرام رفت. پیامی از مخاطبی جدید داشت. سر جایش
چرخید و دو آرنجش را روی زمین تکیه‌گاهش کرد. اینطوری
تسلط بیشتری روی تبلت پیدا می‌کرد.
مخاطب جدید فرامرز بود. تصویر پروفایلش را باز کرد و به
عکس فرامرز که روی چمن سبز مخملی ایستاده بود و زیبایی
رنگ آبی دریای پشت سرش را بیشتر به رخ می‌کشید،
نگریست. نمی‌توانست ساحل چمنی را تصور کند. در
تصویراتش ساحل باید ماسه‌ای می‌بود، نهایت سنگی. با
صدف‌های فراوان. عاشق ماسه‌ی کنار دریا بود. به نظرش چمن
کنار دریا، مثل دریاچه وسط کویر سورئال بود و غیرواقعی!
زیر لب «چه خنک و مسخره» ای گفت و پیام‌ها را باز کرد.
نوشته بود:

_ «سلام فروزان. سلام خواهر گلم.»

«فرامرز هستم.»

«نمی‌خواستم ناراحت کنم. نمی‌خواهم از وضعیت

سوءاستفاده کنم. اونی که الان کمک می‌خواد منم. منم که

برای راحتی وجدانم به کمکت نیاز دارم. کمکی که می‌تونی بهم

بکنی این که اجازه بدی یه کوچولو حمایت کنم. می‌خوام به

عنوان یه برادر الان که وضعیت خوبی نداری، ازت حمایت کنم.

می‌دونم دیره، می‌دونم کمه. ولی توان من در همین قدره. شاید

یه روز هم پیش بیاد که تو بخوای به من اقتصادی کمک کنی.

به هر حال من و تو اسم یک نفر به عنوان پدر تو

شناسنامه‌مون هست. در مقابل هم نمی‌تونیم بی‌اهمیت باشیم.

دوست دارم تا وقتی ایران هستم باز هم بینمت. و اگه می‌تونم

کاری برات انجام بدم. من اینجا چیزی ندارم. هر چی هست

فرانسه‌ست. نهایت بتونم برات یه خونه رهن کنم که از اون

زیرزمین نمور و فسقلی بیای بیرون. دوست دارم تو این مدت

که ایران هستم به جبران سالهایی که پیش هم نبودیم، با هم
یه مسافرت بریم. من و تو و فرخنده. اصلاً برات دعوتنامه
می فرستم یه سفر بیای فرانسه. شاید خوشت اومد و موندگار
شدی. اونجا بیای تو شرکتی که خودم دارم می تونم بهت سهام
بدم. می تونم یه شغل تو همون شرکت بهت بدم. می دونم
نمی تونم گذشته رو جبران کنم، اما میشه آینده رو بهتر کرد.
مشتاقم نظرت رو بدونم.»

پیامش ادیت شده بود و بین دو پیام کوتاه و پیام بلند بیش از
نیم ساعت اختلاف زمانی بود. این نشان می داد فرامرز برای
نوشتن آن پیام خیلی فکر کرده و وقت گذاشته است.

از جایش بلند شد و آدموار روی تخت نشست و به دیوار
کاهگلی پشت سرش تکیه داد. زانوانش را بالا آورد و آنها را به
تکیه گاهی برای تبلتش تبدیل کرد. تایپ کرد:
_«سلام آقای فرهادی.»

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[PM۱۲:۰۰ ۲۰۲۱/۲۷/۷] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۱۶

«خدمتون عرض کردم. من دو ماه قبل، بلافاصله بعد از اون
اتفاق کلاهبرداری اوضاع خیلی بدی داشتم. الان همه چیز رو

@shahregoftegoo

روال افتاده. من هم به شرایط جدیدم عادت کردم و هم به لطف خدا و خانواده‌ای که مثل کوه پشتم بودند، تونستم اوضاع خوبی (در حد خودم) داشته باشم. نیازمند منت اقتصادی شما نیستم. اگه هنوز تو این زیرزمین موندم ابدًا به خاطر پولش نیست. به خاطر کروناست و منع اثاث‌کشی. وگرنه حساب‌بانکی و پس‌انداز خوبی (باز هم عرض می‌کنم در حد خودم) دارم. به راحتی می‌تونم آپارتمانی در حد آپارتمان قبلی خودم اجاره کنم.»

خنده‌اش گرفت. خودش بهتر از هر کس دیگری می‌دانست که دارد غلو می‌کند. اما دروغ که کنتور و مالیات نداشت! ادامه داد:

«این از بحث خونه و حمایت اقتصادی شما... البته اگر بخواید سهم من رو از ارث کامل پرداخت کنید، استقبال می‌کنم. من سهم رو می‌خوام نه صدقه و لطف منت‌دار شما رو. چیزی که بیست و نه سال پیش باید بهم پرداخت میشد و نشد. سود این

مدتش رو هم می‌بخشم! که خب شما ندارید پرداخت کنید و
من هم پیگیرش نیستم. اصلا بحث حلال کردن و گذشت کردن
نیست. ره‌اش می‌کنم. همونطور که تا حالا ره‌اش کرده بودم و
بهش فکر نکرده بودم.»

«در مورد حمایت عاطفی و...»

ببینید آقای فرهادی، دیدار با شما برای من همونقدر جالب و
هیجان‌انگیز بود که به شما بگن تو همسایگی تون، فلان آدم
فاکتورهای ژنتیکی مشابهی با شما داره. یا چهره‌ش شبیه
چهره‌ی پدر یا مادر تونه. همونقدر که می‌تونید از دیدن و
آشنایی با کسی که تو شجره خانوادگی چهار پنج نسل پیش با
شما مشترک بوده، ذوق کنید، منم همونقدر ذوق کردم. که
البته منکر نمیشم برای منی که هیچ وقت فامیلی نداشتم،
ناچیز نبوده. ولی اینکه بخوام یهو مثل فیلم‌های هندی جوگیر
بشم و فاز "آه برادر جان" بردارم، خیر، اصلا از این خبرا نیست.»

«شاید بد نباشه تا وقتی ایران هستید، یکی دو بار دیگه
همدیگه رو ببینیم، بدون اینکه بخوایم همدیگه رو احمق،
طمع‌کار و یا بدبخت و مفلس فرض کنیم. بدون اینکه بخوایم از
مسائل مالی صحبتی به میون بیاریم. مثل دو آشنای دور. نه
مثل خواهر و برادر. متوجه منظورم هستید؟»
تبلت را خاموش کرد و آن را روی پاتختی گذاشت. دستانش را
پشت گردنش در هم گره زد و زیر لب گفت:
_بعد از هزار سال وجدان کثیفش غسل پاک شدن از گناه
کرده! اونم تو ماه مبارک... چی با خودش فکر کرده؟ خیال
کرده خدا به همین راحتی سر یتیم‌خوری کوتاه میاد؟
عدس پلو دم کشیده و نیم ساعتی به اذان صبح مانده بود.
سحری خورد و بعد از نماز، فکرش را از فرامرز خالی و از عطا
پر کرد و خوابید.

با صدای اذان ظهر که از بلندگوی مسجد چند کوچه بالاتر
پخش می شد، از خواب بیدار شد. قبل از هر کاری دیتای
موبایلش را روشن و تلگرامش را چک کرد. فرامرز جواب داده
بود:

«باشه.»

«هر جور مایلی.»

«برای شب جمعه میام دنبالت.»

«بعد از افطار.»

«موافقی؟»

جواب داد:

«سلام، روزتون به خیر.»

«مشکلی نیست.»

خودش به عبارت «مشکلی نیست» که تایپ کرده بود خندید.
دوست داشت از موضع بالا با فرامرز برخورد کند.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

خلاصه‌ای از صحبت‌های خودش و فرامرز را برای عطای کنجکاو و پیگیر فرستاد. عطا وقتی حرف‌های فروز را شنید، به «مشکلی نیست» کلی خندید و فروز را به ملایمت با برادرش و پذیرش محبت عاطفی او تشویق کرد.

[PM۱۲:۲۱ ۲۰۲۱/۱/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

قبل از افطار پنجشنبه شب، تمام کلاسهای مجازی‌اش را برگزار کرد. با دقتی بیشتر از همیشه آرایش کرد و حتی موهایش را سشوار کشید. شیک‌ترین مانتو و روسری که داشت را آماده کرد. کفش‌های پاشنه پنج‌سانتی‌اش را براق‌کننده زد. کیف متناسبش را روی تخت گذاشت و در نهایت ناخنهایش را مانیکور کرد.

از نیم ساعت بعد از افطار، آماده و منتظر بود. به محض تماس گرفتن فرامرز، با بهترین عطری که داشت، دوش گرفت و سریع از خانه‌اش خارج شد. آرام و باطمینان گام برداشت و به طرف آزرای خوش‌رنگ و زیبای فرامرز که چراغ می‌زد رفت. خانمی تپلی و سفیدرو با موهای گندمی و چشمانی شهلا که نیمی از صورتش زیر ماسک پنهان بود، در صندلی کنار راننده نشسته بود. حدس زد خواهرش فروغ باشد. فرامرز به پشت

چرخید. خم شد و از داخل در را به احترام فروز باز کرد. فروز در دل "بسم‌الله"ی گفت و سوار شد.

به محض نشستن و سلام کردنش، فرامرز و خانم همراهش همزمان به پشت برگشتند و پاسخش را دادند. فرامرز خیلی کلاسیک خانم همراهش را به فروزان معرفی کرد:
_فرخنده همسرم...

و بعد به همسرش نگاه کرد و ادامه داد:
_باورت میشه اون دختر کوچولویی که رو تابِ مهد کودک بهت نشون دادم اینقدر بزرگ و خانم شده باشه؟
حدس فروز در مورد هویت خانم همراه فرامرز اشتباه بود.
انتظار داشت خواهرش همراه فرامرز باشد نه شخص دیگری!
فرخنده با چشمانی پرمحبت به فروز نگاه کرد:
_ماشالله... با بزرگ شدن بچه‌ها، آدما متوجه گذشت زمان و پیر شدن خودشون میشن... خوبی دخترم؟

فروز لبخندی از روی ادب زد. لبخندی که فقط کش دادن لبها بود. که قاعدتا از زیر ماسک دیده نمی شد:

_تشکر... شما خوب هستید؟

فرخنده تشکر کرد و سکوت حکمفرما شد. هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند. بعد از کمی سکوت، فرامرز به منظور برقراری رابطه با فروز از تغییر نام بعضی خیابانها و بالا رفتن فرهنگ مردم نسبت به گذشته و سفری که سه سال پیش به ایران داشتند، صحبت کرد و فروز و فرخنده هم دنبال حرفهایش را گرفتند.

فروز زمانی به خودش آمد که دور میزی در فضای باز با فرامرز و فرخنده نشسته بود، کیک و نسکافه می خورد و به حرفهای فرامرز در مورد پدرش که با ذوق و افتخار می گفته "خانواده‌ی ما مثل خاندان خدیوی مصر همه اسمامون با "ف" شروع میشه" گوش می کرد و لذت می برد. ظاهرا نه تنها فرزندان و

نوه‌ها، بلکه عروس‌ها و تنها داماد خانواده هم اسمشان با "ف" شروع می‌شده.

اگر کسی ساعتی قبل به فروز می‌گفت که از دیدن عکس‌های خانوادگی فرامرز در موبایل فرخنده، استقبال می‌کند، باورش نمی‌شد! اما در کمال ناباوری، خودش حتی در مورد سن و سال فرزاد و فردین و پسر کوچولوی فردین که کاملاً چهره‌ای اروپایی داشت و مشخص بود مادرش ایرانی نیست، سؤال پرسید و بحث و گفتگو را ادامه داد. تلاش می‌کرد تا با فرامرز و همسرش بتواند ساعتی مراوده داشته باشد. چیزی که ممکن بود دیگر هیچگاه رخ ندهد.

همانطور که سرش نزدیک سر فرخنده بود و با لذت به عکس‌ها نگاه می‌کرد و به توضیحات فرخنده گوش می‌داد، مرد جوانی بی‌هیچ مقدمه‌ای، روی صندلی خالی دور میزشان نشست. فروز صاف شد و متعجب نگاهش کرد. مرد ماسکش را درآورد و خیلی صمیمی گفت:

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

به به... عمه فروزان عزیزم... من اگه می دونستم یه همچین
عمه ی جوون و جیگری دارم نمی داشتم دوستانم چپ و راست
عمه م رو مستفیض کنن!

[PM۱۲:۲۱ ۲۰۲۱/۱/۸] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۱۸

@shahregoftegoo

فروز حیرت‌زده به سیمای مرد جوان نگاه کرد. باورش نمی‌شد
مرد جوانی که کنار دستش نشسته است اینقدر نسبتش با او
نزدیک باشد! برادرزاده‌اش باشد! محرمش باشد!
با تأخیر لبهایش انحنای برداشت و گفت:

_منطقیه خواهرزاده و برادرزاده‌های بزرگ داشته باشم، اما تا
این حد بزرگ باورم نمیشه... احساس پیری بهم دست داد!
انگار با عکس قبول نکرده بودم.
مرد مشتش را جلو آورد تا به جای دست دادن، مشت بزنند.
فروز مشتش را بی‌جواب نگذاشت. مرد با محبت نگاهش کرد و
گفت:

_تازه من ته تغاریم. آخرین نوه.
فرامرز با عشق پسرش را معرفی کرد:
_فرهود... پسر کوچیکم... سرجهازی من و فرخنده‌ست. هنوز
با ما زندگی می‌کنه.

فرهود دنبال حرف پدرش گفت:

_مامان و بابا به عشق دختر دست به کار شدن، تیرشون به سنگ خورد و شدم من... ببخشید که الان اومدم، جایی کار داشتم و دیر شد... پوزش!

فروز با تمام وجود از گفتار و کردار برادرزاده جوانش لذت می‌برد. احساس می‌کرد با همان چند دقیقه برخورد مهر فرهود به دلش نشسته است. شاید هم حس هم‌خونی بود. کمی با فرهود در مورد اینکه چه رشته‌ای درس می‌خواند و چه ورزشی را دنبال می‌کند، گپ زد. در مورد خودش هم گفت که در دانشگاه مدیریت خوانده است، اما شغلش تدریس زبان انگلیسی است. عاشق تدریس است و از آن خسته نمی‌شود. حرفش که تمام شد، فرهود رو به فرامرز و فرخنده گفت:

_شبيه فرنوش نيست؟ ته صورتش! ژستاش! حالت لبخند زدنش!

فرامرز تأییدی سر تکان داد:

_بالاخره یه نسبتی با هم دارن...

فروز فراموش کرده بود فرنوش دختر کیست. کنجکاوانه پرسید:

_فرنوش کیه؟

فرامرز جواب داد:

_دختر فریبرز.

فرهود در ادامه‌ی حرف پدرش به شوخی گفت:

_الان فرنوش به عمه‌ش کشیده یا فروزان به برادرزاده‌ش؟

سایه‌ی اندوهی روی صورت فروز سایه انداخته بود. شباهت

عنوان شده بین فروز و فرنوش یادش را به مهمانی خانه‌ی

احترام خانم و شباهت کشف‌شده بین او و بهنوش انداخت.

شباهتی که سر‌آغاز مشکلات و گرفتاری‌هایش شده بود.

فرامرز سریعاً متوجه گرفتگی چهره‌ی خواهرش شد و پرسید:

_چیزی شده؟

فروز لبخندی ساختگی روی لبش آورد. دست به تظاهر زد. تا روی لبه‌ی صندلی‌اش جلو آمد و هر دو ساعدش را روی میز تکیه‌گاه بدنش کرد:

_خدا کنه تا شب اسمها و نسبتها تو ذهنم بمونه و با هم اشتباه نکنم. همه با فر شروع میشه!

دروغ می‌گفت. ثمین همه را قبلا به او معرفی کرده بود. به اسم همه را می‌شناخت. به جز فرهود که ظاهرا بعد از اخراج ثمین، دنیا آمده بود.

فرهود بی‌خیال خندید:

_تازه دو تا از فراوت شدن اون دنیا...

فروز سؤالی نگاهی به جمع انداخت و فرامرز گفت:

_فرشاد و فرشید... پسرای فریبرز... هر دوشون خودکشی کردن!

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

فروز یادش آمد که قبلا فرامرز گفته بود رگ‌زدن در خانواده‌شان رایج بوده است. چهره در هم کشید و با ناراحتی گفت:

_طفلک آقا فریبرز و خانمش... طفلک فرنوش!

, [PM۱۲:۲۱ ۲۰۲۱/۱/۸]

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۲۱۹

فرخنده به همسرش تشر زد:

_آخه جای گفتن این حرفاست؟

فرامرز بی توجه به حرف فرخنده باحسرت گفت:

_داداش تو کمتر از چهار ماه سه تا عزیزش رو از دست داد.

نابود شد. کمرش خم شد داداشم...

داداشم، داداداشم گفتن های فرامرز نشان می داد فریبرز برای

فرامرز جایگاه بالایی دارد.

فرامرز آهی کشید و ادامه داد:

_به دوره خودکشی و رگ زدن تو فامیل خیلی رایج شد.

سرآغازش هم با خودکشی فرشید و فرشاد بود. پسر فروغ، دو

تا دخترای عمو، پسر عمه... خلاصه بد وضعیتی بود. به هر

جوون و نوجوونی می گفتی بالا چشمت ابروئه، رگش رو می زد.

فرهود خواست فضا را عوض کند. زد به در لودگی و رو به فروز گفت:

_عوضش خوش به حال فرنوش شد. کل کارخونه گرمایش شد مال تک دختر خانواده... می‌گم مامان نظرت چیه برم خواستگاریش؟ اینکه بیست و چند سال از من بزرگتره هم اصلا مهم نیست! مهم عشق و علاقه‌ست... مگه نه فروزان؟ ببینم تو که ناراحت نمیشی بهت نگم عمه؟ آخه اصلا بهت نمیاد!

فروزان لبهایش را به لبخندی مهمان کرد:

_هر چی دوست داری صدا بزن... ولی از این حرفا نزن... حتی به شوخی. من زخم خورده همین دیدگاهم. مطمئنا خبر داری. فرهود شرمنده سرش را پایین انداخت و بعد از مکثی گفت:
_بابا گفت بی‌شرف چیکار کرده... نتونستی پیداش کنی؟
_رفته دوبی... بگذریم...

سپس رو به فرامرز پرسید:

_خواهرتون چطوره؟ فروغ خانم؟

_خوبه. بهش گفتم قراره امشب ببینمت. خیلی جا خورد. آخه نمی‌دونست این سالها پیگیری بودم.

فرهود موبایلش را درآورد و با هیجان به پدرش گفت:

_بابا بیا کنار فروزان چند تا عکس خوشگل ازت بندازم، شب بذاریم تو اینستاگرام؛ پز خواهر جوونت رو بدی!

قبل از فرامرز، فروز خیلی عادی با لبخندی مؤدبانه گفت:

_وجود من علنی نیست که بخواد تو اینستاگرام گذاشته بشم.

خود تو کی فهمیدی منم وجود دارم؟ به عنوان عمه، خواهر پدرت؟

فرهود لبش را گزید و بی‌هیچ حرفی موبایلش را روی میز

گذاشت. فرخنده رو به پسرش گفت:

_هر عکسی انداخته شد که نباید تو فیس‌بوک و اینستاگرام

بره... پاشو چند تا عکس از فروزان بنداز. حداقل اونور عکسش

رو داشته باشیم.

فرهود دوباره موبایلش را برداشت. همزمان فرامرز بلند شد و پشت صندلی فروز قرار گرفت، سرش را پایین آورد و کنار سر خواهرش ثابت نگه داشت. دستش را دور شانه‌اش انداخت. فروز به پیشنهاد فرهود بلند شد و کنار برادرش ایستاد. دست فرامرز دور کمرش نشست. کم‌کم او را از پهلوی به خودش فشرد. فرهود مرتب عکس انداخت و فکر فروز به فیلم‌سینمایی «مادر» رفت. صحنه‌ای که بچه‌ها به خاطر عکس انداختن تدریجی نزدیک هم قرار می‌گیرند و آشتی می‌کنند.

غرق افکار خودش بود که فرهود با لحنی شیطنت‌آمیز گفت:
_نمی‌خواهی داداشت رو ببوسی؟ تو عکس قشنگ میشه!
فروز با تبسمی که به خاطر عکس روی لب داشت، گفت:
_بهداشت جهانی دست دادن رو قدغن کرده چه برسه به
بوسیدن!

فرهود خندید:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_ نمی‌خوای بوس بدی پای سازمان بهداشت جهانی رو وسط
نکش!

[PM۱۲:۲۱ ۲۰۲۱/۱/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۲۰

@shahregoftegoo

لبخند فروز به هم‌آغوشی خنده رفت؛ فرامرز خم شد و روی شالش را بوسید و او را محکم از پهلوی خود فشرد. فروز خجالت‌زده از برادرش فاصله گرفت و خودش را با درست کردن شالش سرگرم کرد.

عکسهای بعدی را با فرخنده و فرامرز سه‌تایی انداختند و آخرین عکس‌ها را سلفی چهارنفره.

عکس انداختن که تمام شد، فروز رو به فرهود گفت:

_آقای فرهادی شماره تماس منو دارن. عکسا رو تو واتس آپ برام بفرستی ممنون میشم.

فرهود پوزخندی زد:

_باور کن هیچ‌کس برادرش رو این‌جوری صدا نمی‌کنه!

لبخند و سکوت معنادار فروز را که دید، ادامه داد:

_اکی، شب عکسا رو برات می‌فرستم.

فروز نگاهی به ساعت تبلتش انداخت و اپلیکیشن اسنپ آن را باز کرد. رو به فرامرز و فرخنده گفت:

_ساعت یازده و نیمه... خب، شب خوب و خاطره‌انگیزی بود.

ممنون. اگه اجازه بفرمایید من دیگه برم!

فرامرز سریع اخم کرد:

_بذار کنار اونو... می‌رسونیمت.

و از جایش بلند شد و به طرف ماشین رفت.

سوار ماشین که شدند، فرهود به پدر و مادرش پیشنهاد داد:

_عمه فروغ زود می‌خوابه... بهتره شما دو تا زودتر برید خونه تا

گزارش آنچه گذشت رو به عمه بدین، منم فروزان رو می‌رسونم

و برمی‌گردم.

فرامرز و فرخنده با تبادل نگاهی به یکدیگر پذیرفتند و به

سمت خانه‌ی فروغ رفتند. فروزان نپرسیده فهمید، فرامرز و

خانواده‌اش احتمالا تا وقتی ایران هستند در خانه‌ی فروغ اقامت می‌کنند. حداقل آن شب خانه‌ی فروغ بودند. منزل فروغ به کافی‌شاپی که در فضای بازش بودند، بسیار نزدیک بود. نهایتا پنج‌شش کوچه فاصله داشت. محله‌ی خواهرش در مجاورت محله‌ای که خودش اقامت می‌کرد، بود. فقط یک اتوبان و یک پل هوایی فاصله داشت. همان اتوبان یک فاصله طبقاتی بین دو محله به وجود آورده بود. کلاس محله‌ی فروغ بسیار بالاتر بود. خانه‌ی فروغ در ساختمانی سه طبقه جنوبی قرار داشت که نمایش آجر سه‌سانتی بود و مشخص بود به تازگی بازسازی شده است. جلوی ساختمان که رسیدند، هر چهار نفر پیاده شدند. فرهود پشت فرمان نشست. فروزان بعد از تشکری دوباره بابت شبی که با آنها گذرانده بود، خواست صندلی جلو بنشیند که توسط فرامرز به آغوش کشیده شد. برادرش کنار گوشش نجوا کرد:

_گور پدر سازمان بهداشت جهانی و کرونا...

سپس هر دو گونه‌ی فروز را بوسید. فروز نفسش را در سینه حبس کرد. با حرکتی تند و غیرارادی او هم فرامرز را خیلی کوتاه بوسید. سریع از آغوشش بیرون آمد و رو به فرخنده شب به خیری گفت و سوار شد.

از دست خودش عصبانی بود که احساساتی شده و علیرغم تصمیم قبلی‌اش، با برادرش خواهرانه رفتار کرده بود. قرارش با خودش این نبود. پنجره را پایین کشید و نفسی عمیق به ریه‌هایش فرستاد.

فرهود سکوت حاکم بر فضای ماشین را شکست و گفت:

_ضامن خواستی اطلاع بده پیام سند بذارم!

نگاه متعجب فروز را که دید، با لبخندی یک‌ور ادامه داد:

_قیافه‌ت شبیه کسی شده که می‌خواد بره کلانتری از دست خودش شکایت کنه.

فروز تلخندی زد و به طرف فرهود چرخید:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_می‌تونی خودت رو بذاری جای من؟

[PM۱۲:۲۱ ۲۰۲۱/۱/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۲۱

فرهود سریع واکنش نشان داد :

@shahregoftegoo

_ابدا... اصلا هم دلم نمی خواد تو برزخی که الان تو توش
گرفتار شدی باشم. بخشیدن یا نبخشیدن... بابای من و بقیه
کم در حقت نامردی نکردن... حتی اینکه تو رو به خاله شیرین
سپرده بوده و حواسش به حقوق و درآمد مادرت بوده، جبران
کاری که کردن نمیشه... اگه ارث تو رو همون موقع درست و
حسابی و کامل می دادن، نیازی به این کارا نبود.
فروز به حرف افتاد:

_بحث مالی و ارث به کنار... می تونی درک کنی تا حالا جمعی
مثل امشب رو تجربه نکرده بودم؟ می دونی من تا بیست
سالگی که اجازه پیدا کردم جمع ها و مهمونی های دوستانه رو
تجربه کنم، هیچ ذهنیتی از مهمونی نداشتم؟ می دونی چقدر از
طرف همسر سابقم و خانواده اش کلمه ی بی کس و کار رو
شنیدم؟

فرهود نیم نگاهی به سیمای عمه اش انداخت:

_امشب بهت خوش گذشت؟

_ تجربه جالبی بود. جالب و جدید!

فرهود نگاهش را به خیابان داد:

_ تا الانش به هر دلیلی نتونستی تو مهمونی خانوادگی شرکت کنی... از این به بعدش با خودته... با خودت لجبازی کنی و بقیه عمر هم از این نعمت محروم باشی یا به خودت و برادرت فرصت استفاده از این نعمت رو بدی.

فروز از پهلوی به صدلی اش تکیه داد و گفت:

_ چطور میشه با لذت با یکی معاشرت کرد، در حالیکه اون رو غاصب حق و حقوق می دونی؟ غاصبی که همین الان هم می خواد خرم کنه و با فریب کاری یه تیکه استخوون بندازه جلوم تا من بی خیال همه چیز بشم. از یه طرف پدرت و خواهر و برادرش رو به خاطر ظلمی که بهم کردن دوست ندارم، از طرفی طاقت دیدن ناراحتی پدرت رو هم ندارم. تو اون دیدار اولمون وقتی پدرت از شنیدن حرفام گریه کرد، جیگرم آتیش گرفتی. همین امشب وقتی می خندیدی... نمی گم خیلی کیف

می کردم، ولی خوشحال می شدم. این پارادوکس احساسی
اعصابمو خرد کرده!

فرهود آرنجش را روی لبه‌ی پنجره گذاشته و سبابه‌ی چپش را
زیر گوشش می کشید. دنده را عوض کرد. کلافه پوفی کشید و
گفت:

وقتی جریان دنیا اومدن تو و نامردی که بابا و عمو و عمه در
حقت انجام دادن رو فهمیدم، داشتم دیوونه می شدم. با منقاش
از زیر زبونش کشیدم بیرون که گذشته چی شده که یهو یه
خواهر بیست و نه ساله با اجی مجی لاترجی ظاهر شده. باورم
نمی شد مهندس فرامرز فرهادی که به نظرم هر ایرادی داشت
انسانیت و فامیل دوستیش بارزترین صفات مثبتش بود واسم،
این جووری تو زرد از آب دریاد.

کمی که به سکوت گذشت، فرهود وارد فاز دوم صحبتش شد:

_بابا به تازگی شرکتش رو گسترش داده، دستش واقعا خالیه.
خیال داره پولت رو تمام و کمال بهت بده، اما نداره که بده.
کامل خودش رو بتکونه میشه همونی که وعدهاش رو بهت
داده. اما اگه بیای فرانسه، این امکان رو پیدا می کنه که بتونه
هم سهمت رو بده، هم برات برادری کنه. بابا خیال فریب دادنت
رو نداره.

فروز پوزخندی زد و گفت:

_به دوستی داشتیم، می گفت اگه می خواید فکر و نظر کسی رو
عوض کنید، اول باهاش هم سو بشید، دستش رو بگیرید و با هم
تو اون مسیری که می خواد قدم بردارید. وقتی چند قدم
تأییدش کردید و جلب اعتماد شد، کم کم دور بزنید و برگردید
اون سمتی که خودتون می خواید. تو هم داری از همین متد
واسه من استفاده می کنی!

[PM۱۲:۲۱ ۲۰۲۱/۱/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۲۲

فرهود سریع واکنش نشان داد:

__ نه به خدا... من واقعیت رو دارم می‌گم. بیای فرانسه می‌تونه

جبران کنه. اینجا جا برای جبران نداره.

__ حالا چی شده بابات بعد از این همه سال یاد من افتاده؟

فرهود آهی کشید و سرش را به تأسف تکان داد:

_همین سؤال رو دیشب ازش پرسیدم. گفت سر بحث مالی خودش رو توجیه می‌کرده، وقتی هم وجدانش بهش تلنگر می‌زده از ترس آبروش و وجهی قشنگی که پیش ما بچه‌ها از خودش ساخته بوده، خودش رو می‌زده به کوچه علی‌چپ. اما الان که تو دچار این مشکل شدی، دیگه نمی‌تونه خودش رو توجیه کنه. از طرف دیگه هم خودش خواست دستش پیش ما رو بشه که دیگه راه برای برگشت نداشته باشه... دیگه جا برای توجیه نداره. ولی امکان پرداخت قرضش رو هم نداره مگر تو فرانسه! دیشب گفت اگه بیای فرانسه، تمام سهمت رو به‌جا از سهام شرکت می‌ده. نیای، ذره ذره از سود شرکت پولت رو می‌ده تا تموم بشه. اولیش هم پول رهن به آپارتمان. صرف با اینه که بیای اونجا.

فروز کامل به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

_آدم عاقل با طناب یه نفر دیگه که اعتمادی هم بهش نداره تو
چاه نمی‌ره. من اینجا شغل دارم. چهار تا دوست دارم که بتونم
باهاشون معاشرت کنم. دو تا رفیق دارم که مثل چشمام
دوسشون دارم. یه نفر رو دارم که مثل نامزد دارم بهش فکر
می‌کنم...

فرهود میان حرفش پرید و با شوخی خنده‌کنان گفت:
_همه رو بنداز دور ولی نامزد ارزش موندن رو داره، خصوصاً تو
این دوره که کمتر پسری خر میشه زن بگیره!
فروز چپ‌چپ نگاهش کرد و فرهود بلند و صدا دار خندید.
خندید و بعد از مکثی کوتاه گفت:
_میگم خوب شد قبل از فهمیدن اینکه عمه‌می ندیدمت...
وگرنه من که سینگل، تو هم خوشگل، یقیناً روت کراش پیدا
می‌کردم و اون وقت دیگه خر بیار و باقالا بار کن... برای صدمین
بار شکست عشقی می‌خوردم.

فروز خنده‌ای که داشت به استقبال قهقهه می‌رفت را کنترل کرد و گفت:

_ای زبون باز... تا کی ایران هستید؟

_تا نهایت سه چهار هفته دیگه... بتونم تو این مدت تو رو با بابا قلبا آشتی بدم و دلت رو نرم کنم، جبران تمام فحشایی که براش خریدم میشه... فکر می‌کنی از پشش بریام؟

فروز انحنای لبهایش را کم کرد و چشم به بیرون دوخت:

_رسیدیم سر نقطه‌ی اول... می‌تونی خودت رو بذاری جای من؟
فرهود تلخندی زد و دیگه هیچ نگفت.

فرهود فروز را به خانه‌اش رساند. از ماشین پیاده شد، دست روی شانه‌ی فروز گذاشت و با تبسمی گرم گفت:

_ممنون که امشب اومدی... بابا واقعا به حضورت نیاز داشت.
امیدوارم بتونی با خودت به نفع بابا کنار بیای. اون وقت من به زبون چرب و نرم ایمان میارم...

قبل از آنکه فرهود بیش از این حرفش را ادامه دهد، فروز در پاسخ گفت:

_خواهش می کنم این بحث رو تموم کن... حساب تو و برادرات و بقیه هم نسلات واسه من جدای از حساب پدر و عمو و عمه ته! تا همین جاش هم خیلی خلاف میل خودم رفتار کردم. شب به خیر.

_شب به خیر... عمه کوچولو.

در را که پشت سرش بست، ایستاد و به در بسته تکیه زد. روحش از کشمکش بایدها و نبایدها، از جدال گذشته و حال، از نزاع بخشش و تلافی خسته شده بود. آنقدر ایستاد تا صدای روشن شدن و دور شدن ماشین فرهود را شنید و بعد سلانه سلانه به زیرزمین رفت.

[PM۱۲:۱۱ ۲۰۲۱/۸/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۲۳

ساعت کمی مانده به نیمه شب را نشان می‌داد، اما می‌دانست
عطا و آزاده هر دو مشتاق به دانستن آنچه گذشت هستند.
بی آنکه لباس‌هایش را عوض کند، در واتس‌آپ با هر دو تماس
تصویری برقرار کرد. در واقع هر سه. علی و آزاده در یک کادر

بودند و عطا در کادری دیگر. از احساسش گفت. از عکس انداختن‌ها، از بوسه و نگاه‌های گرم فرامرز و از مخ‌زدن‌ها و وعده‌های فرهود.

هر سه او را به بخشیدن تشویق کردند و اینکه آینده را فدای گذشته نکند و از حضور برادرش تا وقتی ایران هست لذت ببرد و انرژی بگیرد. و در نهایت اینکه کاجی به از هیچی!

تبلت را کناری گذاشت و لباس‌هایش را عوض کرد. پشت دار قالی نشست و به حرف‌های عطا فکر کرد. عطا می‌گفت: _الان تو می‌خوای با نبخشیدن به چی بررسی؟ تویی که تحمل دیدن اشک برادرت رو نداری، می‌خوای واگذار کنی به خدا و عقوبت روز رستاخیز؟ دلت میاد؟ دلت میاد پس فردا برادرت عذاب بکشد به خاطر حقی که از تو ضایع کرده؟ اونم برادری که پشیمون و درصدد جبران‌ه؟ اونم برادری که از راه دور به کوچولو هوات رو داشته؟ عین روز برام روشنه بعد از مرگ

برادرت، می‌بخشیش... خب، همین الان کوتاه بیا... به خودت و اون فرصت بده! تو این روزهای باقیمونده خواهر و برادر باشین! به حرفهای عطا فکر کرد. به وعده‌های برخورد اول فرامرز و تناقض‌هایش با نقل قول‌های فرهود. در برخورد نخست، فرامرز تلاش کرده بود تا با حداقل، رضایت او را بخرد. تا باز هم او را به خاطر ناآگاهی از میزان واقعی ارث در گذشته فریب دهد. حتی او را طمع کار خوانده بود. اما نقل قول‌های فرهود، چیز دیگری می‌گفت. مستأصل بود. نه می‌توانست از پول بگذرد و نه می‌توانست کاستی‌های گذشته و حسرت‌های کودکی‌اش را فراموش کند.

هوس چای کرد. از پشت دار قالی برخاست. کتری را از آب پر کرد و آن را روی اجاق‌گاز گذاشت. دنبال در کتری می‌گشت که احساس کرد زمین زیر پایش تکان می‌خورد. اول فکر کرد

دچار توهم شده است، اما با نگاهی به سطح آب موج درون کتری کلمه‌ی منحوس "زلزله" در سرش پژواک شد! ناخودآگاه جیغی کشید و سریع گوشه‌ی آشپزخانه در خودش مچاله شد. صحنه‌هایی که از زلزله‌ی بم، زرند و سرپل ذهاب در رسانه‌ها دیده بود، جلوی چشمانش به نمایش درآمد. مرگ را در یک قدمی خودش دید. زمین لرزید و روح فروز همراه با آن تکان خورد. لرزش زمین خیلی کوتاه بود و سریع قطع شد. اما می‌توانست هشدار برای زلزله‌ی اصلی باشد.

هراسان به اطرافش نگاه کرد. اگر خانه آوار می‌شد، در قبری بزرگ و اشرافی دفن می‌گردید. قبری سلطنتی! شتابان موبایل و تبلتش را از روی تخت برداشت و آنها را در کیفش انداخت. روز قبلش از فروشگاه چند بسته کیک و بیسکوئیت خریده بود تا در فواصل بین افطار تا سحر که حوصله‌اش سر می‌رود و دلش بهانه می‌گیرد، بخورد. آنها را با همان کیسه‌ی خرید، زیر

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

تخت گذاشته بود. کیسه را برداشت. عجولانه سراغ یخچال رفت. بسته‌ی خرما و بطری آبی هم در کیسه انداخت.

[PM۱۲:۱۱ ۲۰۲۱/۸/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۲۴

@shahregoftegoo

مانتوی دم‌دستی‌اش را روی لباسش پوشید و بی آنکه دکمه‌های آن را ببندد، شالی روی سر انداخت و از خانه بیرون زد. خیالش راحت بود که عابرانکش در کیفش است. قفل پشت در را انداخت و پله‌های مرتفع را با سرعت طی کرد و وارد حیاط شد. یادش به شناسنامه و کارت ملی‌اش افتاد. اهمیتی نداد. همانطور که به سمت در می‌دوید صدای تکاپو و تعجیل از خانه‌ی همسایه‌ها به گوشش رسید. وارد کوچه شد و تصمیم گرفت به طرف پارک بزرگ و معروفی که به آنجا نزدیک بود، برود. چند فضای سبز کوچک سر راهش بود، اما احتمال داد در صورت زمین‌لرزه نخاله‌های ساختمان به اطراف پرتاب شوند و آن فضاهای باز ایمن نباشند.

هنوز یک دقیقه از زمین‌لرزه نگذشته بود. تازه یکی یکی درها باز می‌شد و همسایه‌ها بیشتر با لباس خانگی و نامتعارف به کوچه می‌آمدند. همسایه‌ای که همیشه با لباس رسمی رؤیت شده بود با زیرپوش سوراخ‌سوراخ و شلوارک بالای زانو بچه به

بغل وارد کوچه شده بود و با فریاد همسرش را به عجله فرامی‌خواند. در اوج ترس، خنده‌اش گرفته بود. کمتر کسی مثل او کیسه و کیف همراه داشت. اکثرا دست خالی بودند.

تصور خلوتی و سکوت ساعت نزدیک به یک نصف‌شب بهم ریخته شده بود. تعداد ماشینها در خیابان به شدت افزایش یافته بود و نوید ترافیکی خفیف در دقایق آتی را می‌داد. در حال هروله کردن، موبایلش را درآورد تا به عطا زنگ بزند. نگران بود خواب بوده و متوجه زلزله نشده باشد. هنوز شماره نگرفته بود که نام عطا روی موبایلش ظاهر شد. با صدایی که به خاطر هراس و شتاب پیوسته نبود، جواب داد:

_الو... عطا... اومدم زنگ بزنم... تو زنگ زدی... خوبی؟... کجایی؟

صدای عطا مثل زمان وکالتش بود؛ رسا و محکم. انگار که هیچ لرزشی در زمین رخ نداده است و هیچ حادثه‌ی نگران‌کننده‌ای

در شرف وقوع نیست. هیچ‌گونه احساس منفی از صدایش به
فروز القا نمی‌شد:

_سلام عزیزم... از خونه زدی بیرون؟

_آره. دارم می‌رم سمت پارک... تو کجایی؟

_الان از خونه دارم میام بیرون. ماشین برمی‌دارم میام دنبالت.

رفتی پارک، کنار ساختمونا و درختا نرو! برو وسط. کنار حوض.

فروز در اوج اضطراب از زلزله‌ی مجدد، دلش از توصیه عطا

غنج رفت. منزل عطا نزدیک بود و خیالش راحت شد که به

زودی عطا کنارش قرار می‌گیرد. باشه‌ای گفت و به خاطر بوق

پشت‌خطی سریع خداحافظی کرد و تماسش را جواب داد:

_بله؟

صدای فرامرز به گوشش رسید:

_الو فروزان؟ اومدی بیرون؟

مجدد دلش غنچ رفت. در اوج استرس زلزله حس اینکه دو نفر
در آن شرایط بحرانی، حواسشان به او بوده، شادی را به
وجودش تزریق کرد. خوشبختی را در شبی هراس‌انگیز به
آغوش کشید. بی‌توجه به گذشته، با لحنی نرم که به سبب
سرعت راه‌رفتنش، بریده‌بریده شده بود، جواب داد:
_سلام داداش... بله... بیرونم... دارم می‌رم سمت پارک...
_خوبه... ما هم میایم همونجا. فروزان... برو سمت حوض... کنار
ساختمونا نرو... از درخت‌های بلند هم فاصله بگیر.
از شباهت نصیحت فرامرز و عطا خنده‌اش گرفت و گفت:
_چشم داداش!
چقدر از تلفظ کلمه‌ی داداش خوشش آمده بود. به نظرش
رسید کلامی خوش‌آهنگ‌تر از "داداش" ساخته نشده است.
جواب فرامرز را که شنید مجدد دلش غنچ رفت.
_آقربون دختر.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

[PM۱۲:۱۱ ۲۰۲۱/۸/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۲۵

فرامرز تماس را قطع کرد. فروز در همان حال راه رفتن در
کوچه‌هایی که پر شده بود از آدمهای شتابان و نگران، رو به

@shahregoftegoo

آسمان «دست درد نکنه، واقعا ازت ممنونم» ی گفت. شادی حضور دو عزیز و نگرانی بروز زلزله‌ای مهیب را با هم داشت.

یادش به سال قبل افتاد. بعد از ظهر روز تعطیل بود. داشت کابینتها را مرتب می‌کرد. بهروز هم در حال فیلم‌سینمایی نگاه می‌کرد. به دلیل گودبرداری ساختمانی در مجاورت آپارتمان‌شان دیوارها کوتاه و خفیف لرزید. فروز متوجه لرزش نشد، فقط تکاپوی بهروز را دید. دید بهروز مثل پفیل درون قابلمه از جایش جهید و با آخرین سرعت و قدرت در را باز کرد و با شتاب از پله‌ها پایین رفت؛ با همان رکابی و شلوارکی که به تن داشت! حتی موبایلش را که به جانش بسته بود، با خودش نبرد! مبهوت رفتار هراس‌گونه‌ی بهروز بود و دلیلی برای آن نمی‌یافت. بعد از چند دقیقه که جناب بهروز از روی آرامش بقیه متوجه سوتی خودش شد و با خجالت بابت لباس نامناسبی که به تن داشت، به خانه برگشت، فهمید واهمه از زلزله باعث

آن رفتار همسر عزیز و جان دوستش شده بوده است. چقدر دلگیر شد از اینکه شوهرش، در لحظات سخت او را رها کرده بود. الویتش نجات خودش بود آنقدر که حتی حاضر نشده بود با صدا زدنش، او را هوشیار کند.

از پله‌های پل‌هوایی بالا رفت. روی پل هوس نیایش و راز و نیاز با خدا به سرش زد. بی‌آنکه وضو داشته باشد، بی‌آنکه رو به قبله باشد، بی‌آنکه در مکانی مقدس قرار گرفته باشد، و یا حتی بی‌آنکه سرعتش در راه رفتن را کم کند، در دل اینگونه خدایش را عبادت کرد: «ممنونم که فرامرز منو پیدا کرد. ممنونم که عطا رو سر راهم قرار دادی. ممنونم که قبل از اومدن عطا، روزبه رو بردی که قلبم آماده بشه برای اومدن عطا. ممنونم که اون بهروز بی‌همه‌چیز رو از زندگیم حذف کردی، مهم نیست چه جوری. اگه به خودم بود، صد سال بی‌محلی و نامهربونی از بهروز رو تحمل می‌کردم و دم نمی‌زدم.

جسارتش رو نداشتم. حتی شاید اگه کلاهبرداری نمی‌کرد بابت خیانتش هم گاهی خودم رو مقصر می‌دیدم و عذاب وجدان می‌گرفتم. اگه الان زن بهروز بودم، نه فرامرز می‌ومد سراغم و نه عطا رو داشتم. داشتن خود بهروز هم کوچکترین ارزشی نداشت. چون هیچ فرقی با مترسک سرجالیز نداشت. شک ندارم اگه الان زن بهروز بودم، اصلاً حواسش به من نبود که کجام و آیا جایی که هستم امن هست یا نه؟ تو دستگاه رنده انداختی منو خداجون... پوستم رو کندي... اجدادم رو جلو چشمم آوردی تو اون یکی دو ماه اول، ولی دمت گرم که الان جام خوبه... از شرایطم راضیم... ممنونتم. احساس می‌کنم اون گرهی که تو حموم خونه‌ی آزاده بهت گفتم و گله‌ش رو کردم که اشتباهی باز کردی، مثل همون داستان پروین اعتصامی به همیان طلا رسیده. طلای وجود عطا و برادر... شکرت خداجون!»

به پارک رسید. ازدحام جمعیت بالا رفته بود. خیابانهای منتهی به پارک ترافیک سنگینی داشتند و یافتن جاپارک کار آسانی نبود. در دل دعا کرد عطا و فرامرز هر یک بتوانند جای خوبی برای پارک ماشینشان بیابند. مدتها بود این تعداد آدم را یکجا ندیده بود. شده بود مثل روزهای قبل از کرونا. یادش آمد ماسک نزده است. دست در کیفش کرد و ماسکی درآورد. به طرف حوض رفت. جایی که با عطا و فرامرز قرار داشت. مسئول پارک درایت به خرج داده و راه آب حوض را باز کرده بود. آب حوض کم کم داشت پایین می رفت. اگر خدای ناکرده زلزله‌ی دیگری رخ می داد، موجهای آب، جمعیت حاضر را خیس می کرد که در شب سرد بهاری اصلا چیز جالبی نبود. نرسیده به حوض، فرامرز را دید که از سوی مقابل نزدیک می شد. سرش این طرف و آن طرف می چرخید و با نگاه او را جستجو می کرد. دست فرامرز که به طرف موبایلش رفت، فروز دست بلند کرد و با تکان دادن آن، داد زد:

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

_داداش!

[PM۱۲:۱۱ ۲۰۲۱/۸/۸] ,

#باخیالت میزقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۲۶

@shahregoftegoo

فرامرز ماسک نزده بود. تولد لبخند روی لبهایش به زیبایی رخ عیان کرد. او هم دست بلند کرد و هر دو از میان جمعیتی که اطراف حوض بیشتر بودند، به طرف یکدیگر رفتند. فرامرز آغوش گشود و فروز با بغضی بی‌دلیل، خودش را در آغوش برادرش جای داد.

فرامرز سر خم کرد و روی شال خواهرش را بوسید و زیر لب "الهی شکر"ی زمزمه کرد. فروز که از آغوشش بیرون آمد، تبلور اشک در چشمان فرامرز دیده می‌شد. فروز با بازویش اشکش را پاک کرد و لبخند زد. لبخندی که از زیر ماسک دیده نمی‌شد و فقط حالت چشمانش را عوض کرده بود. از داخل کیفش، بسته‌ی ماسکهایش را درآورد و به فرامرز تعارف کرد؛ مثل بسته‌ی آدامس! فرامرز یکی برداشت و دور گوشش انداخت. در سکوتی پرهیاهو روبه‌روی هم ایستاده بودند و به

هم نگاه می کردند. فرامرز دستش را روی شانه‌ی فروز گذاشت.

آن را فشرد و دوباره زمزمه کرد:

_الهی شکر...الهی صد هزار بار شکر.

صدای فرخنده که به گوش رسید، هر دو سر برگرداندند و او که

داشت به طرفشان می آمد را دیدند.

_فیلم هندی راه انداختن خواهر و برادر... کنار حوض هم که

هست، یه آهنگ فقط کم داره!

فروز با لبخندی گرم رو به فرخنده گفت:

_سلام... فرهود کو؟

افراد زیادی نگاهشان می کردند. بغل کردن و بوسیده شدن

ماهها بود که به فعلی ممنوعه بدل گشته بود و جلب توجه

می کرد. افراد زوم چشمانشان را از روی فروز و فرامرز کم

کردند؛ اما سنگینی نگاه پیرمردی شق و رق با شلوار اسلش،

کاپشن، کلاه پوست و دمپایی و پیرزنی عصا به دست که

پالتویی بلند و شال‌بافتی قهوه‌ای پوشیده بود و پاهای
برهنه‌اش از زیر دامنی نخی که بلندیش تا بالای مچ پا بود،
دیده می‌شد، فروز را آزار می‌داد. پشت سر فرخنده بودند و
آرام آرام نزدیک می‌شدند. مشخص بود که هر چه دم دستشان
بوده روی لباس خانگی‌شان پوشیده‌اند و از خانه بیرون زده‌اند.
فرخنده در جوابش گفت:

رفت ماشین رو پارک کنه. فرامرز زودتر اومد که تو رو پیدا
کنه.

نگاه پیرمرد و پیرزن همچنان روی فروز بود و او را معذب
می‌کرد. اهمیتی نداد. چشم گرداند تا نیمکتی خالی بیابد
بنشینند، نیافت. موبایلش را درآورد و با عطا تماس گرفت. با
لبخندی که به خاطر مکالمه با او روی رخسارش پدید آمده
بود، گفت:

الو... عطا... من الان کنار حوضم... کجایی تو؟

_تو ترافیک... سه چهار تا خیابون مونده برسم بهت. جاپارک

پیدا کنم ماشین رو میذارم، پیاده میام.

_از مامانت اینا و علی و آزاده خبر داری؟

_آره... اونا هم رفتن پارک... پیدا کردم... نهایت تا ده دقیقه

دیگه پیشتم.

فروز تبسمش رنگ بیشتری گرفت:

_منتظر تم.

گوشی را در کیفش گذاشت. از ایستادن خسته شد.

سنگینی‌اش را روی لبه‌ی بلند حوض انداخت. منتظر شد تا اول

فرامرز و فرخنده که بزرگتر بودند بنشینند. نشستند! رو به

فرامرز و فرخنده گفت:

_هوا چه خنکه! امسال که عجله داریم هوا زودتر گرم بشه، تو

فاز سرما و خنکی موندیم.

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

فرامرز خواست گرم کنی که روی تی شرت خانگیش پوشیده
بود را درآورد:

__ بیا اینو بپوش!

فروز تشنه‌ی این جور محبتها بود. تمام وجودش غرق لبخند
شد. اما امتناع کرد. برادر مسنش بیشتر به آن نیاز داشت.
گفت:

__ نه، نمی‌خواد، ممنون. نمی‌شینید؟

[PM۱۲:۱۱ ۲۰۲۱/۸/۸] ,

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۲۷

فرامرز کنار دستش نشست و گفت:

_کاش زیرانداز آورده بودیم رو زمین می‌شستیم... اینجا کنار حوض سرده!

فروز هم روی لبه‌ی حوض کنار دست برادرش نشست. یادش به گذشته افتاد. همیشه یک زیرانداز در صندوق عقب ماشین بهروز که به ماشین بهنوش و نهایتاً به آهن‌پاره‌ای قراضه تبدیل شده بود، می‌گذاشت.

فرخنده در جواب همسرش گفت:

_پیک‌نیک که نیومدیم! اومدیم فرار!

فروز رو به فرخنده پرسید:

@shahregoftegoo

_تو ماشین زیرانداز نداری؟

فرخنده رو به پیرزنی که تمام مدت فروز را زیر ذره‌بین نگاهش گذاشته بود، کرد و پرسید:

_فروغ خانم... تو ماشین زیرانداز نداری؟

فروز مثل برق گرفته‌ها واکنش نشان داد و صاف نشست. به پیرزن خیره شد. آب دهانش خشک شد و ضربان قلبش به دوپست رسید. دیدار از این رمانتیک‌تر امکان نداشت! بعد از چند ثانیه تأخیر زمانی از روی لبه‌ی حوض سر خورد و ایستاد و مؤدبانه رو به او و پیرمرد همراهش سلام کرد.

دوباره ظاهرشان را رصد کرد. این بار با دقتی بیشتر. به غیر از پوشش ناهماهنگ که نشان از تعجیل زیادشان داشت، شیک بودن پالتو و کاپشنشان به چشمش رسید. چهره‌ی هر دو زیر ماسک پنهان بود. فقط چشم‌هایشان دیده می‌شد که فاز محبت و دوستی را نشان نمی‌داد. بیشتر کنکاش گرایانه او را می‌نگریستند تا محبت‌آمیز.

لحظه‌ای به لباسهای خودش نگاه کرد. شلوار خانگی‌اش پلیسه و زیبا بود. قابلیت پوشیده شدن در خارج از خانه را داشت. مانتو و شالش هم ست بود و خیلی اتفاقی با رنگ دمپایی روفرشی‌هایی که به پا داشت، هماهنگ شده بود. ظاهرش برازنده بود.

فرامرز هم بلند شد و کنار دستش ایستاد. دست دور شانه‌اش انداخت و خطاب به پیرزن و پیرمرد گفت:

_اینم زنگوله پای تابوت فضل‌الله فرهادی... که دیگه برای خودش خانمی شده؛ خواهرمون فروزان.

رو به فروزان، آنها را معرفی کرد:

_فریبرز و فروغ... امشب فریبرز هم اومده بود خونه‌ی فروغ که زلزله شد!

فروز چیزی نگفت و با اشاره به پشت سرش گفت:

_فرهود اومد!

تازه داشت حضور فرامرز را به عنوان برادر می‌پذیرفت که
زلزله از فریبرز و فروغ هم رونمایی کرد! خواهر و برادری که
هیچ‌گونه مهر و محبتی را نه در گذشته و پنهان، و نه در حال و
آشکار به او نشان نداده بودند.

به بهانه‌ی استقبال از فرهود از جمع نزدیک‌ترین نزدیکانش
فاصله گرفت و به سوی برادرزاده‌اش رفت. سختش بود کنار
آنها باشد. فرهود پریدگی رنگ چهره‌اش را دید. رو به عمه‌اش
گفت:

_ترسیدی؟ شجاع‌تر از اینا می‌دیدمت... بابا فکر نکنم دیگه
اتفاقی بیفته. یه باد معده‌ی زمین بوده که پیییییسس خالی
شد و تموم شد رفت. طوری نمیشه.

فروز تبسمی کرد و در جواب گفت:

_خدا کنه همینی که تو میگی باشه و کار به اجابت مزاج نرسه
که در اون صورت بوی گندش کل ایران رو برمی‌داره.
فرهود خندید:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_نه بابا خوشم اومد... راستی چشمت روشن! اون یکی خواهر و

برادرت رو هم دیدی!

فروز سر تکان داد:

_شانس ما رو می‌بینی؟ همین امشب باید فریبرز میومد خونه‌ی

فروغ و دو تایی میومدن اینجا! رونمایی از فرهادی‌ها تو شب

زلزله... شیک‌تر از این نمی‌شد!

[PM۱۲:۱۱ ۲۰۲۱/۸/۸] ,

@shahregoftegoo

فرهود رو به مادرش داد زد:

_من و فروزان اون وریم.

مچ فروز را گرفت و به طرف جدول دور باغچه هدایتش کرد.

کنار هم روی باریکه‌ی جدول نشستند و فرهود گفت:

_همه چیز اتفاقی شد. عمه فروغ قبل از اومدن ما زنگ زده بود

به عمو فریبرز و گفته بود بابا تو رو پیدا کرده. عمو هم اومده

بود که از بابا پرسه جریان چیه و تو رو از کجا پیدا کرده؟

داشتن بحث می‌کردن که زلزله شد!

فروز به جمع فرهادی‌ها نگاه کرد و خبری گفت:

_از پیدا شدن من خیلی ناراحتن!

فرهود کتمان کرد:

_نه... جا خوردن... انتظارش رو نداشتن بابا ازت خبر داشته

باشه و پیدا شده باشی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

_خوش معرفتا، کاملاً شاهکار باباشون رو یادشون رفته بوده!

باز دم بابای من گرم!

_از طرف من بعدها بهشون بگو منم اشتیاقی به داشتنشون

ندارم.

فرهود حرف را عوض کرد:

_اون داداشی که تو ماشین به بابام گفتی، از پشت موبایل... ده

سال جوونش کرد. دهنش عین دهن ژوکر تا کنار گوشاش باز

شده بود... خودم باورم نمی شد حرفام اینقدر روت اثر گذاشته

باشه!

فروز چپ چپ نگاهش کرد:

_مرزهای خودشیفتگی رو جابه‌جا کردی فرهود فرهادی! تأثیر
چند ثانیه زلزله بود!

فرهود لب پایینی‌اش را کمی به پایین لوله کرد:

_دیدی شیشه‌ی شکر رو که پر می‌کنن چند تا ضربه بهش
می‌زنن دونه‌های شکر ریزش می‌کنه و جا باز میشه؟ الان تو هم
با زلزله تو دلت جا باز شده!

نگاه فروز به اطراف بود و با چشم دنبال عطا می‌گشت. خطاب
به فرهود گفت:

_تو زندگی من گاهی لحظاتی رخ میدده که انگار زمان کش پیدا
می‌کنه و معادل زمان معمولی طی نمیشه. همین چند ثانیه
زمین‌لرزه برای من اندازه یک هفته فکر کردن بود. حس کردم
یه راز بزرگ برام روشن شده. یه راز که در عین سادگی خیلی
پیچیده‌ست و نمیشه با کلمه توضیحش داد. باید درکش کرد.

_اینکه رازت چیه برام مهم نیست. اهل عرفان و ادراک و این جور تفکرات نیستم. مهم اینه که خواهر و برادرات رو بخشیدی!

سریع به طرفش برگشت:

_وسط دعوا نرخ تعیین نکن... من فقط با پدر تو آشتی کردم. چون هم یه کوچولو درکش کردم و هم اینکه خودش اومد دنبالم. حساب فرامرز جدای از اون دوتا ست... عطا را از دور دید، با ذوق برایش دست تکان داد و به فرهود گفت:

_برمی‌گردم.

به استقبال عطا رفت. حجمی دایره‌ای و بزرگ روی کولش بود و زیراندازی در دست داشت. با خنده نگاهش کرد:

_چادر با خودت آوردی؟ مگه اومدی پیک‌نیک؟

گوشه‌ی چشمان عطا چینی خورد:

_تو ماشین بود. دیدم هوا سرده. می‌طلبه تو چادر بساط

کنیم... اون پسره کی بود پیشش نشسته بودی؟

_برادرزاده‌م فرهود فرهادی... بلافاصله بعد از تو فرامرز زنگ

زد و...

از تماس فرامرز و حضور فریبرز و فروغ گفت. از راز زندگی که

با چند ثانیه زلزله درک کرده بود و از بخشیده شدن فرامرز.

عطا با شگفتی نگاهش کرد و تحسین‌وار گفت:

_خوشحالم که با خودت یک‌دله شدی... خب، نمی‌خوای من رو

به خانواده‌ت معرفی کنی؟ بد دارن نگاهمون می‌کنن!

_الان می‌ریم پیششون... میگم عطا... تو چادر آوردی، منم

چند تا دونه کیک و بیسکوئیت آوردم. میای خاله‌بازی کنیم و

دعوتشون کنیم تو چادر؟

همانطور که به طرف فرهادی‌ها می‌رفتند، عطا با مهربانی

نگاهش کرد:

_باید خواهر و برادر بزرگت رو هم بگی! می‌تونی؟

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[PM۱۲:۱۱ ۲۰۲۱/۸/۸] ,

#باخیالت میزقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۲۹

@shahregoftegoo

فروز پاسخی نداد، چون به محدوده‌ی فرهادی‌ها رسیده بودند! پیش از فروز، خود عطا محکم و با صلابت خودش را رو به جمع خصوصا فرامرز معرفی کرد:

_سلام. شبتون به خیر... عطا شکوهی هستم. نامزد خواهرتون فروز.

جواب سلامش را دادند و خریدارانه و راندازش کردند. فروز افراد را معرفی کرد:

_برادرم آقا فرامرز، همسرشون فرخنده خانم... پسرشون فرهود... و خواهر و برادر بزرگشون.

فرامرز با عطا احوالپرسی کرد و گفت:

_شما باید وکیل فروزان هم باشید؛ درسته؟

_بله من وکیل فروز هم هستم.

_باید حتما با شما صحبت کنم. میشه کارتون رو بدید!

عطا بندهای ساک چادر را از دستش درآورد:

_همراهم نیست... حتی کیف پول با خودم نیاوردم. فروز بعدا براتون تو واتس آپ می‌فرسته... همین جا برای باز کردن چادر خوبه؟

چادر که باز شد، فروز ابتدا به فروغ و فریبرز و سپس به بقیه تعارف کرد. سوز سردی می‌وزید و هوا خنک بود. بودن در چادر پیشنهادی بود که راحت نمی‌شد از آن گذشت. مثل دوستان صمیمی دایره‌وار درون چادر نشستند و با چراغ‌قوه موبایل‌هایشان آن جا را روشن کردند. همه‌شان استرس زلزله را داشتند، اما شرایطشان مشابه شرایط تفریح و گردش شده بود.

فروز افشانه‌ی الکل را از کیفش درآورد و بعد از ضدعفونی کردن دست‌های خودش آن را وسط گذاشت. سپس کیسه‌ی خوراکی‌ها، بسته‌ی خرما و بطری آب بدون لیوان را کنار الکل قرار داد و با خنده گفت:

_بخشید دیگه... وسع ما همینقدره.

فروغ و فریبرز سکوت کرده بودند و چشم‌هایشان احساسی را نشان نمی‌داد. فرامرز با لبخند به افراد نگاه می‌کرد. فرخنده از درایت فروز که همراه خودش آب و خوراکی آورده تعریف می‌کرد و فرهود، فروز را اذیت می‌کرد که:

_معلومه از اون شکموهایی که حواست به خوراکی بوده...
وگرنه تو اون بحران آدم فقط دنبال اینه که فرار کنه.
فروز از خودش دفاع کرد:

_فکر کردم اگه از زلزله جون سالم به در ببریم و زنده موندیم
یه چیزی واسه خوردن داشته باشیم. از گشنگی نمیریم.
فروغ به حرف افتاد:

_کاش گوجه سبزا رو آورده بودم... امروز نوبرونه خریدم.
همه خندیدند و فرهود به شوخی گفت:

_عمه، باورت شده اومدیم پیک‌نیک؟

فرامرز دنبال حرف فرهود گفت:

_اگه به کاش هست، کاش فلاسک آب جوش آورده بودیم. با
تی‌بگ و نسکافه.

فرهود دوباره گفت:

_کاش ورقا رو آورده بودیم و هفت خبیث بازی می‌کردیم دور
هم. تازه داماد جدید رو هم چک می‌کردیم ببینیم بازیش
چطوره؟

عطا خندید:

_هستم در خدمتون...

فرهود با هیجان آمیخته با خنده گفت:

_فرزاد داداشم، قبل از ازدواجش خیلی جدی می‌گفت هر وقت
خواستید ازدواج کنید، اول طرز فکر و آی کیو طرف مقابل رو تو
بازی بسنجید. الان با کسی ازدواج کرده که فرق خشت و
گیشنیز رو نمی‌دونه، نمی‌خواد هم بدونه!

همین صحبت، راه را برای بقیه حرفهای بی‌اهمیتی که جنبه
سرگرم شدن و وقت‌گذرانی داشت را باز کرد. به غیر از فریبرز

و فروغ، بقیه در این گفتگوها شرکت می‌کردند. فرامرز از بازیها و سرگرمی‌های دوره کودکی خودشان تعریف کرد. از هفت‌سنگ، تیل‌بازی، بیخ‌دیواری، گردوبازی... وسط توضیحات فرامرز، فریبرز هم در گفتگوها شرکت کرد. همانطور که نگاهش بین همه می‌چرخید از اصول و شگردهای گردوبازی گفت و اینکه بهترین جنس گردو برای این بازی، گردو سوزنی هست!

[PM۱۲:۱۱ ۲۰۲۱/۸/۸] ,

کم کم از اصول بازی به خاطرات کودکی کشیده شدند. فرامرز و فریبرز و کمی هم فروغ با هیجان از شیطنت‌هایشان گفتند و از خاطراتشان از گذشته، و از پدر و مادرشان. خاطراتی که فروز وصفش را از ثمین نشنیده بود و با تمام وجود تشنه‌ی شنیدشان بود. بی‌توجه به آنکه حتی مادرش هم در آن خاطرات نبود.

فریبرز و فرامرز شیرین صحبت می‌کردند. اگر کسی از کنار چادرشان می‌گذشت، صدای پرهیجان فردی را می‌شنید که حرف‌هایش با شلیک خنده‌ی دیگران قطع می‌شد. و بی‌شک تصور می‌کرد افراد حاضر در چادر با هم بسیار صمیمی و ایام

هستند که در آن شرایط تنش‌زا و نگران‌کننده، آنطور کنار هم می‌گفتند و می‌خندیدند!

ساعت نزدیک به چهار صبح بود. با سرکی که عطا به بیرون از چادر کشید، متوجه شدند اکثراً پارک را ترک کرده و به منازل خود رفته‌اند. خسته شده بودند از یک جا نشینی و تکیه ندادن و زمین سرد. با گفتن اینکه "ایشالا خطری پیش نمیاد" از چادر بیرون آمدند. فرهادی‌ها از عطا و فروز تشکر کردند و به منزلشان رفتند. موقع خداحافظی روی صحبت فروغ و فریبرز بیشتر رو به عطا بود تا فروز. حتی وقتی از فروز خداحافظی کردند نه نامش را گفتند و نه عنوان خواهر را. فقط "خداحافظ". مثل دو همسفر که مسیری را با هم طی می‌کنند و صحبت می‌کنند و حتی نام یکدیگر را نمی‌پرسند.

عطا و فروز با کمک یکدیگر چادر را جمع و زیرانداز را تا کردند. تا ماشین کنار یکدیگر قدم زدند. هر دو خسته بودند و خوابشان می‌آمد. فروز خمیازه‌ای کشید و گفت:
_ممنون عطا.

_بابته؟

_بابت اومدن و تنهام نداشتنت. سختم بود تنهایی پیششون باشم. تو که اومدی، خیلی راحت شدم.
عطا لبخندی خسته زد:

_این زلزله و دورهمی اجباری برای تو خیلی مفید بود. نه تنها با داداش کوچیک راحت‌تر شدی، یخت با اون دوتای دیگه هم باز شد.

فروز با حرکت سر تأیید کرد و چیزی نگفت.
دوباره عطا شروع کرد:

_جالب‌ترش این شد که اول اونا اومدن مهمونی خونه‌ی تو.
فروز دوباره تأیید کرد:

_اوهوم... علی میگه مشکلات و مصائب باعث نزدیکی آدم‌ها به هم میشه. همیشه تو مراسم فوت یه نفر، خواهر و برادر و نزدیکان متوفی اگه با هم قهرن، آشتی می‌کنن و اگه آشتی هستن، صمیمی‌تر میشن... قدر همدیگه رو بهتر می‌دونن. این زلزله و سردی هوا هم شد توفیق اجباری واسه ما. به ماشین رسیدند و تازه معنای جای گرم و نرم را فهمیدند. عطا ماشین را روشن کرد و گفت:

_مسخره به نظر میاد. اما از زلزله‌ای که رخ داد و خسارت نزد و فقط ترسوندمون خیلی راضی‌ام.

فروز چیزی نگفت. پلک‌هایش برای خواب سنگین بود و حس صحبت کردن نداشت. جلوی در منزل فروز که رسیدند، عطا گفت:

_چشمات پر خوابه... یا سحری بخور بخواب، یا بیدار بمون تا سحر. بخوای یه چرت کوتاه بزنی، خواب می‌مونی. حالا هر شب تا سحر بیدار بودی، امشب که این جوری شد خوابت گرفته!

فروز دوباره با حرکت سر تأیید کرد.

عطا ماشین را پارک کرد و به طرفش برگشت:

—موبایل رو هم بذار دم دستت... با لباس بیرون هم بخواب که

اگه خدای نکرده دوباره زلزله شد، بتونی فرار کنی.

فروز با لبخندی گرم "باشه" ای گفت و با تأکید بر اینکه او هم

خیلی مواظب خودش باشد مجدد خداحافظی کرد و به خانه

رفت.

, [AM۱:۰۵ ۲۰۲۱/۱۴/۸]

از خواب بیدار شده بود، اما حس باز کردن چشم‌هایش را نداشت. روز جمعه بود و کلاسی نداشت. خیالش راحت بود که برای خوابیدن زمان دارد. یواشکی گوشه‌ی چشمش را باز کرد و نگاهی به ساعت موبایلش انداخت. می‌ترسید خواب از چشمش فرار کند. دوازده گذشته بود. دوباره چشم بست و در جایش چرخید. تمام اتفاقات شب قبل را در ذهنش مرور کرد. از ساعتی بعد از افطار تا ساعتی پیش از سحر! جزو پر رویدادترین زمانهای زندگیش محسوب می‌شد. البته هنوز مقام اول با همان شبی بود که از کرشت آمد و خانه‌اش را در

تصاحب دیگری دید. همان شبی که بی هدف در خیابانها راه رفت و از نمازخانه‌ی راه آهن سر در آورد.

چشم باز کرد و به سقف خیره شد. احساس می کرد چند ماه اخیر، به اندازه‌ی چند سال برایش تجربه آورده است. احساس می کرد زندگی اش روی دور تند افتاده است و ام پی تری وار طی می شود. طلاق از بهروز، آمدن و رفتن بی سر و صدای روزبه، نامزد شدن با عطا... هنوز بیشتر از یک ماه از حضور عطا به عنوان نامزد در زندگی اش نمی گذشت اما شدیداً به او وابسته شده بود. نه، وابسته نبود، دلبسته بود. که وابسته از نیاز مادی می آید و دلبسته از نیاز معنوی. اوج این دلبستگی را هم دیشب تجربه کرده بود.

عاشق دلباخته‌ی عطا نبود؛ اما دوستش داشت، بسیار زیاد. در کنارش آرامش می گرفت و احساس امنیت می کرد. خسته شده

بود از اینکه مثل یک مرد بجنگد. خسته شده بود از اینکه به هنگام خستگی، جایی برای تکیه زدن نداشته باشد. او یک زن بود؛ ضعیف نبود، ظریف بود. نیاز به پشتیبان و حامی داشت؛ یک حامی عاطفی. کسیکه بتواند بار زندگی را با او قسمت کرد و پا به پای هم جلو بروند. تنهایی می‌توانست مثل یک مرد برای زندگی مبارزه کند، اما طبیعتش اقتضا می‌کرد، گه‌گاه به نقطه‌ای محکم و امن تکیه کند و در سایه‌ی امنیت مردی مهربان و فهیم نفس بگیرد یا حتی با کمک گرفتن از تجربیاتش مجدد وارد رینگ زندگی شود.

حضور در کنار خانواده‌ی واقعی‌اش تجربه بی‌نظیری بود، که به یمن زلزله آن را حس کرده بود. حس ویژه‌ای به فریبرز و فروغ نداشت. اما واقعیت این بود که از دیدارشان خوشحال بود. اما به فرامرز و خانواده‌اش ارادت پیدا کرده بود و احتمالاً در

آینده‌ای که ایران نبودند، هوس می‌کرد در فضای مجازی با آنها چت کند و پیگیر حال و احوالشان باشد.

فکرش از فرهادی‌ها به ارث وعده داده شده از سوی فرامرز رفت. نمی‌خواست به پوستین خرس نگرفته بیندیشد. اما حال که گذشته را بخشیده بود، دیگر با اندکی از ارث به شرط آنکه احمق و فریب‌خورده فرض نشود، مشکل نداشت.

بدنش را از تخت فاصله داد و بلند شد. شب قبل از نگرانی بروز مجدد زلزله با ساپورت و بافت خوابیده بود.

دست‌و‌صورتش را شست و بررسی به موهایش کشید. صورتش را کرم زد و زیر لب دکلمه‌ی "دریای طوفانی" را زمزمه کرد. تصمیم داشت او هم دیگر پارو نزند و در مورد خانواده فرهادی دل به دریا زند و مطمئن باشد به هر جا رفت، ساحل همانجاست.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

شاد و پر امید دیتای تبلتش را روشن کرد. پیام "روز خوش"ی
برای عطا فرستاد و پیامی که از شماره‌ای ناشناس برایش
فرستاده شده بود، را باز کرد.

[AM۱:۰۵ ۲۰۲۱/۱۴/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۳۲

@shahregoftegoo

فرهود بود. از روی عکس‌هایی که فرستاده بود، فهمید. روی یک عکس دونفره‌اش با فرامرز ریپلای زده و نوشته بود: _«امروز بابا این عکس رو گذاشت تو اینستاگرامش.»

«از نامزدت خیلی خوشم اومد. باپرستیژه، ولی خودش رو نمی‌گیره.»

«بابا و مامان هم ازش خوششون اومده بود.»

زیرش هم آدرس پیج اینستاگرام فرامرز را گذاشته بود. دلش می‌خواست از حرف‌هایی که بین فروغ و فریبرز با فرامرز ردوبدل شده بود، خبردار می‌شد. دلش می‌خواست بداند آیا آنها هم مثل فرامرز او را به خواهری پذیرفته‌اند یا خیر؟ هر چند خودش آنها را به خواهر و برادری نپذیرفته بود.

در پاسخ پیام‌ها و عکس‌ها شاخه گلی فرستاد، همراه با استیکر سپاس. بعد از آمدن عطا اینستاگرامش را پاک کرده بود تا

مرتب سراغ پیج روزه نرود و عکسش را رصد نکند.
اینستاگرامی که نه کسی را فالو کرده بود و نه فالوور داشت.
خیالش راحت شده بود که دیگر روزه در فکر و خیالش نیست
و توان داشتن اینستاگرام بدون رصد روزه را دارد. اینستاگرام
نصب کرد و در جا به پیج فرامرز رفت. مشتاق بود واکنش
دیگران را بخواند.

خود فرامرز کامنت گذاشته بود: «من و خواهرم فروزان، همین
الان یهوئی!»

شک نداشت کامنت را فرهود نوشته است، نه فرامرز. با این
وجود لبخندی روی لبش آمد. با این عکس و نوشته، از
حضورش رونمایی شده بود.

بقیه کامنت‌ها را خواند:

«یعنی چی؟ مثل خواهرته؟ چشم فرخنده چون روشن!»

«مگه لوبیا سحرآمیزه که یهوئی سبز شده باشه؟»

«این خواهر تا حالا کجا بوده؟»

«تو زلزله دیشب پیداش شد؟»

«دمش گرم حاج فضل الله.»

«واقعا خواهر جدیدتونه؟ راستکیه؟»

«شبيه سريالای جم تی وی شد... آزمایش دی ان ای گرفتید؟»

«من این دختر رو می شناسم! اومده بود مقبره خانوادگی. قبر

عمو فضل الله رو شست. بهم گفت هم نام پدرشه و باباش تازه

مرده! پس دختر عموم بوده و نمی دونستم! چه باحال شد.»

چند نفری هم استیکر تعجب و قلب فرستاده بودند.

پسرایرونی که شک نداشت فرهود است، جواب داده بود:

«ظاهرا حاج بابا قبل از فوت، یه خانمی رو صیغه کرده بوده و

اون خانم باردار بوده که حاجی فوت می کنه. به خاطر خجالت از

حرف مردم، بچه های حاجی خواهرشون رو علنی نمی کنن. الان

دیگه اونقدر بزرگ شدن که حرف بقیه براشون اهمیت نداشته

باشه.»

تنها یک نفر جواب داده بود:

«بازم الهی شکر با میانگین سنی هفتاد و چند سال، به این بلوغ فکری رسیدن که حرف مردم براشون اهمیت نداشته باشه! (همراه چند استیکر چشمک)»

از اینستاگرام بیرون آمد. بی‌آنکه کسی را فالو کند. تجربه گذشته نشانش داده بود که نشستنش پای اینستاگرام با خودش هست و بلند شدنش با خدا. اینستاگرامش را حذف کرد تا وقتش را بیهوده پای آن تلف نکند! صدای ضربه‌های کم‌جانی به پنجره اتاقش و پدیدار شدن سایه‌ی جالینوس، او را از پای تبلت بلند کرد. غذای جالینوس را از یخچال درآورد و از زیرزمین بیرون آمد. پس از آن با پدرام، پسر کوچک همسایه توپ‌بازی کرد و در مورد زلزله‌ی شب قبل با مادر پدرام هم‌صحبت شد.

[AM۱:۰۵ ۲۰۲۱/۱۴/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۳۳

با شنیدن صدای زنگ موبایلش، از همسایه خدا حافظی کرد و به زیرزمین برگشت. فرامرز بود. از فروز خواست امروز که کلاس آنلاین ندارد، آماده شود تا با هم جایی بروند. هر چه پرسید کجا، سربالا جواب داد.

به عطا خبر داد و حاضر شد. وقتی فرامرز زنگ زد و گفت پشت در است، خیلی زود در زیرزمین را قفل کرد و پا به کوچه گذاشت.

سوار همان آزرای عروسکی بود که دو بار گذشته هم زیر پایش دیده بود. تنها بود، بدون فرخنده و فرهود.

دل‌تنگ برادرش نبود، اما از دیدنش خوشحال شد و لب‌خندی واقعی روی صورتش نقش بست.

به محض سوار شدن، شاد و پرانرژی سلام کرد و کمربندش را بست. فرامرز هم با لذت نگاهش کرد. جواب سلامش را داد و بعد از احوال‌پرسی کوتاهی، برگه‌ای از روی داشبورد به طرفش گرفت و گفت:

_اونایی که کنارش ستاره کشیدم رو بخون. بقیه‌شون رو خودم فیل کردم. خوشم نیومد... اینا رو یه سریش رو از تو اینترنت درآوردم، یه سریش رو هم یکی از آشناها که تو بنگاه املاک هست بهم داده. همه‌شون نوساز هستن و خالی!

آدرس خانه بود با متراژ و طبقه و مبلغ رهن. جلوی هر کدام هم شرایط پارکینگ، انباری، تعداد واحدها و نکاتی از این قبیل نوشته شده بود. بیش از ده مورد بود که فقط چهار مورد آن ستاره‌دار بودند و بقیه از دید فرامرز رد شده بودند.

از اینکه فرامرز سر حرفش بود و قدم اول را برداشته بود، حس قشنگی در قلب فروز جاری شد. فرامرز از کوچه پیچید و گفت:

_میریم این جاهایی که آدرس دادن رو می‌بینیم. ببین کدومش بهتره، همون رو قرارداد بنویسیم... فرخنده مخالف تعویض خونه‌ست، میگه تو که به امید خدا خیلی زود قراره بری خونه‌ی آقای شکوهی. جابه‌جایی اسباب‌اثاثیه و زحمتش کار عاقلانه‌ای نیست. باید جهاز بخری. وسایل نو، یه جهاز جدید، نه همون جهازی که خونه اون قرمساق بردی. اونا رو باید رد کنی جلو چشمت نباشه. ولی من میگم دلم نمی‌خواد از یه جای

پایین بری خونه شوهرت. حتی اگه قراره تو این خونه‌ی جدید فقط یکی دو ماه باشی بعد تحویل بدی و بری. ارزش جابه‌جایی رو داره. رفتی سر خونه و زندگی خودت، با همین پول رهن ذره ذره وسایلت رو عوض می‌کنی. تا کم‌کم بدهی‌م رو باهات صاف کنم.

با دید فرامرز موافق‌تر بود! خنده‌اش گرفته بود از ذهنیت فرامرز در مورد جهیزیه‌اش! اما چیزی نگفت.

هر چهار خانه را دیدند. هیچ کدام مورد قبول واقع نشد. یکی نور مناسب نداشت و ساختمانش دراز بود. دیگری در کنار کلانتری قرار داشت و فرامرز به خاطر شلوغی و سروصدایش ردش کرد. یکی همسایه واحد کناری‌اش صاحبخانه محسوب می‌شد و تمام مدت با چشمانی ناپاک فروز را کنکاش می‌کرد و در آخرین خانه هم صدای دشنام‌های رکیک و کتک‌کاری از واحد بالایی به گوش می‌رسید.

نزدیک غروب شده بود. بی‌نتیجه از وقتی که گذاشته بودند، فرامرز فروز را به خانه رساند و رفت. پیشنهاد داده بود با توجه به آزاد بودن وقتش، خودش موارد بعد از این را بدون حضور فروز ببیند، در صورت پسند شدن، آن وقت فروز هم خانه را ببیند و اگر او هم پسندید بعد قرارداد بنویسند. که فروز هم پذیرفت.

نیم ساعتی تا افطار مانده بود. اول با عطا تماس تصویری گرفت و گزارش داد. عطا اظهار نظری نکرد و فقط حرفهای فروز را شنید و دلیل خانه‌هایی که رد شده بودند را تأیید کرد.

[AM۱:۰۵ ۲۰۲۱/۱۴/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۳۴

بعد از پایان حرفهای فروز گفت:

_اگه بهت بگم فرامرز ظهري زنگ زده بود به من و پیگیر اینکه

می‌خوام چی کار کنم، چی میگی؟

فروز به نشانه‌ی تفکر ابرو در هم گره زد و گفت:

_چيو چيكار كنى؟

_می‌خواست بدونه چقدر احتمال ازدواجمون و پیوستش
موندنت تو ایران وجود داره. می‌خواست بدونه واقعا نامزدیم یا
رل زدیم. و اینکه تو فکر مهاجرت هستیم یا نه.
فروز خیره و متفکر نگاهش کرد:

_امروز هم که رفتیم بیرون همه‌ش از اینکه اونور جا واسه
پیشرفت زیاده و آرامش بیشتره و اینا صحبت کرد. اینکه اگه
من برم اونور، از سهام شرکتش بهم میده و شغلم تأمین میشه
و این حرفا... لب‌کلامش این بود که دلش نمیاد سهام شرکتی
که خودش پایه‌ریزی کرده رو به غریبه بفروشه و پولش رو
واسه من بفرسته. ترجیح میده برم اونجا شریکش باشم. حالا با
همون درصدی که خودش ادعا می‌کنه سهمم میشه.
عطا چشم باریک کرد:

_این احتمال هست که پرداخت سهمت با این چیزی که فرامرز
میگه چند سالی طول بکشه... گمونم فرامرز تو برزخ فکری گیر
کرده، از یه طرف می‌خواد سهمت رو بده، از یه طرف هم دل

دل کندن از پولش رو نداره. ممکنه وسطاش جا بزنه. شاید عقل
با رفتن باشه.

فروز شانه بالا انداخت:

_مملکت غریبی که نه دوستی اونجا دارم، نه زبونشون رو بلدم،
نه اعتباری به حرفای فرامرز دارم، رفتنش اشتباهه. از بیزینس
هم که چیزی سر در نمیارم.

عطا با اخمی ساختگی و خنده دار گفت:

_منم که این وسط بوووووق!

خندید:

_نفرمایید... خودت می دونی چقدر عزیزی!

عطا به طرز کودکانه ای خودش را لوس کرد:

_نوموخوام... تو باید به خاطر من نری نه به خاطر این دلایل

مسخره ای که آوردی... اصن من قهرم!

فروز به قهقهه خندید:

_نظرت چیه دوتایی با هم بریم؟

_دوتایی، بعد از کرونا، اولین مسافرتمون... ولی برای زندگی
دائمی به درد من نمی‌خوره. کجا برم بیشتر از ایران پرونده
دعوا و شکایت داشته باشه؟! پول واسه من همین جاست.
آرامش همین جاست. کنار مامان و بابام. کنار علی و اون
وروجک دنیانیومده‌ش... میگم فروز!
_جانم؟

چهره‌ی عطا از فاز شوخی درآمد و جدی شد:
_نظرت چیه بعد از ماه رمضون بریم محضر و بعدش هم بریم
سر خونه و زندگی خودمون؟ دیگه تو هم این خونه دیدن با
فرامرز رو بذاری کنار؟ هان؟
حس قشنگی زیر پوست فروز دوید. با تبسم گفت:
_زود نیست؟ هنوز یک ماه نشده که داریم بهم فکر می‌کنیم!
هنوز همدیگه رو خوب نمی‌شناسیم.
عطا جدی سر تکان داد:

_ فکر می کنی تا زیر یک سقف نریم همدیگه رو کامل
می شناسیم؟

_ حرفت رو قبول دارم... ولی... ولی اجازه بده یه مدت دیگه هم
بگذره، بعد. این جوری خیلی هول هولکی میشه... بذار تابستون
بشه، کرونا تموم بشه یه مهمونی بگیریم، چهار تا آدم دعوت
کنیم، بعد!

جدیت نگاه عطا بیشتر شد:

_ اومدیم و کرونا حالا حالاها تموم نشد... اون وقت تکلیف
چیه؟

فروز لبخندی دندان نما زد و پلک هایش را مرتب پشت سر هم
باز و بسته کرد. عطا خندید:

_ باشه بابا... پشت گوشم مخملی شد... ولی فقط تا اول
تابستون...

_ ممنون.

عطا دوباره چهره‌ی مظلوم به خودش گرفت و با لحن سوزناکی گفت:

_خسته شدم از اینکه شبا بالش بغل کردم... از اینکه اومدم خونه و کسی استقبال نیومد... از اینکه تنهایی چایی خوردم... ولی خب همیشه که مجبورت کرد! فروز سرخوش خندید:

_عزیزم_____زم!

_عزیزم و...

فروز مجدد خندید و عطا هم ادامه داد:

_عزیزم و هر چی تو بگی... فعلا بتازون تا نوبت من بشه... دارم برات!

فروز دوباره خندید و چیزی نگفت. خود عطا ادامه داد:

_نمی‌پرسی چی دارم برات؟

فروز سرش را به چپ و راست تکان داد:

_نچ!

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

[AM۱:۰۵ ۲۰۲۱/۱۴/۸] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۳۵

@shahregoftegoo

سبد حاوی خرما و سمبوسه‌های فروزپزش را روی صندلی
عقب کنار فلاسک عطا گذاشت و خودش جلو نشست. با

اشاره‌ی عطا کمربندش را بست و گفت:

_خب، قراره کجا بریم؟

_با پارک جنگلی موافقی؟ دلم واسه طبیعت نیمه بکر و خاک
تنگ شده... خسته شدم از پارکهای تو شهر... ایمن هم نیستن
از شلوغی مردم بی‌فرهنگ!

فروز به طرفش چرخید و با لحن شوخی و خنده گفت:

_آره والا، انگار نه انگار کروناایی هست... قرنطینه‌ای هست...

پارکا همچین شلوغه انگار روز عادیه... حالا ما نامزدیم،

مجبوریم... بقیه باید بشینن تو خونه ماستشون رو بخورن...

پارکا رو خالی کنن واسه امثال ما!

عطا نگاهی به فروز انداخت. چشم و ابرویی آمد و گفت:

_باشه فروز خانووم... تو هم تیکه بنداز!

فروز بیشتر به طرفش چرخید. از پهلوی به پشتی صندلی اش
تکیه داد و با ناز گفت:

__بریم شیان؟

__خوبه ، بریم.

__می تونی قبلش یه سر بریم خونه علی و آزاده؟ یه چند تا دونه
سمبوسه براشون آوردم. آزاده سمبوسه های من رو خیلی
دوست داره.

فرم صورت و نگاه عطا بدجنس شد:

__باشه... میگم خدا کنه پس فردا که جاری شدین هم
همین طور هوای همو داشته باشین و نزنین به تیپ و تاپ
همدیگه!

__من و آزاده حداقل شش هفت ساله دوستیم. انشالله از اینجا
به بعد هم دوست می مونیم. البته اگه بقیه نخوان ما رو با هم
مقایسه کنن و بینمون فرق بذارن.

عطا فرمان ماشین را چرخاند و به راننده‌ای که می‌خواست
سبقت بگیرد، راه داد و گفت:

_فرق گذاشتن بین چند تا عروس، یا چند تا داماد غیرقابل
اجتنابه. چون ذات خود آدم‌ها با هم فرق می‌کنه، در نتیجه یکی
بالا تر میره، یکی پایین تر میاد... مثلاً من و باجناق سابقم... اون
مادر جون پدر جون صداشون می‌کرد، من آقا رضا و اکرم خانم
صداشون می‌کردم. همین رو بگیر برو تا تهش... یا باجناقم تو
مسافرت همراهشون می‌شد، من نه... طبیعیه که بزرگترها هم
بینمون فرق می‌داشتن... در واقع اگه فرق نمی‌داشتن، جا
داشت به باجناقم بر بخوره.

فروز سر تکان داد:

_آزاده دوست خیلی خوبیه واسه من. اصلاً دلم نمی‌خواد تو
جریان جاری شدنمون کدورتی بین ما پیش بیاد.

به کوچه‌ی علی و آزاده رسیدند. یکطرفه بود و عطا وارد کوچه شد. پسر جوانی سوار بر تویوتا از سوی مقابل ظاهر شد و حق‌به‌جانب راه عطا را سد کرد. عطا چراغ زد تا پسر راه را باز کند، اما پسر بی‌اهمیت تکانی به ماشین نداد. عطا دنده عقب گرفت و جلوی ورودی پارکینگ رفت. تویوتا از کنارشان رد شد و رفت. رفت بی‌آنکه چراغی بزند، دستی تکان بدهد و یا به هر طریقی تشکر کند.

عطا خواست از جلوی پارکینگ بیرون بیاید که این‌بار دویست‌وششی ورود ممنوع را با سرعت بالا وارد شد و شاخ به شاخ ماشین عطا ایستاد و اشاره زد می‌خواهد وارد پارکینگ شود. عطا که از کنارش رد شد، راننده دویست‌وشش داد زد:

_از گل میمون!

عطا بلافاصله خیلی جدی گفت:

_عطا شکوهی... خوشبختم.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

جوری جواب داد که گویی از گل میمون نام مرد بوده است.
فروز خندید. مرد لحظه‌ای مات شد، بعد لبخند محوی روی
لبش آمد و وارد پارکینگ شد. عطا هم بی تفاوت به دشنام مرد،
متبسم به مسیرش ادامه داد.

[AM۱:۰۵ ۲۰۲۱/۱۴/۸] ,

Forwarded from با خیالت می‌رقصم [لیلا حمید] _ / _
[SA)

@shahregoftegoo

فروز خیره شده بود به نیم‌رخ عطا. او را نگاه می‌کرد، اما یادش به بهروز افتاده بود که اگر در چنین شرایطی قرار می‌گرفت راه که نمی‌داد هیچ، چند ناسزای ناشایست هم نثار مادر و خواهر طرف مقابل می‌کرد و اجدادش را به فیض می‌رساند. یعنی کاری می‌کرد که یا طرف مقابل راه بدهد و یا دعوا به راه بیفتد. عطا به طرفش چرخید و با لبخندی یکور گفت:

_خوش تیپ ندیدی؟

_میگم همیشه تو رانندگی و برخورد با دیگران اینقدر منعطف و باگذشتی؟ یا فقط زمانایی که من پیشتم این جوری هستی؟ عطا به قهقهه خندید و جواب داد:

_هر دو... راستش به این درک رسیدم که گاهی اوقات اگر چه حق با آدمه، ولی اگه گذشت نکنه و بخواد به حقش برسه بیشتر وقت و انرژی هدر میره... میشه ماجرای همون ناظمی که گوش دانش آموز رو می‌گیره و دور حیاط مدرسه می‌چرخونه. خودش هم مجبور میشه پا به پای دانش آموز تنبیهی حیاط رو دور بزنه... البته همیشه این طور نیستم. دارم رو خودم کار می‌کنم.

فروز متفکر نگاهش کرد. به نظرش رسید مردی مثل عطا با این میزان انعطاف‌پذیری و مشخصات اخلاقی، هر زنی را می‌تواند خوشبخت کند. پس چرا نگار از او زده شد و رفت؟

عطا از سر ناچاری ماشین را جلوی در پارکینگ ساختمان علی و آزاده پارک کرد و رو به فروز گفت:

_سریع بیا. نشینی به حرف زدن!

فروز ظرفی که برای آزاده آماده کرده بود را برداشت و گفت:

داخل نرفت، همان جلوی در سمبوسه‌ها را داد. گلایه‌های آزاده به خاطر بی‌معرفتی و کم‌تماس گرفتن‌هایش را شنید. به تشکرات علی پاسخ داد و به حرف آزاده که گفت: «هر کاری می‌کنه وظیفشه... هم جاری بزرگشم، هم برادر شوهر دسته گلم رو دادم دستش.» خندید. به جای سمبوسه، ظرفش از آجیل دست نخورده‌ی عید پر شد و همراه علی پایین رفت. فروز سوار و عطا پیاده شد تا با برادرش سلام و احوال‌پرسی کند. بارها علی و عطا را کنار یکدیگر دیده بود. در دوران دادگاه طلاق و بعد هم ماجرای خانه‌ی پاسداران. در دورانی که آنقدر سمن داشت که یاسمن در آن گم بود. هیچ وقت به شباهت آن دو به یکدیگر دقت نکرده بود. علی بلندتر بود و عطا چهارشانه‌تر. موهای هر دویشان کم‌پشت بود و یکی بود یکی نبود؛ که در آینده‌ای نزدیک به سوی هیچی نبود، پیش

می‌رفت. فرم چهره‌شان هم شبیه بود. چهره‌ای گرد با گونه‌هایی پر که جان می‌داد برای نیشگون گرفتن. واضح بود برادر هستند.

آزاده و علی همیشه برایش سمبل زوجی خوشبخت بودند که بیشتر زندگیشان با عشق و آرامش سپری می‌شد. آزاده تا قبل از قرنطینه کرونا و دورکاری اجباری علی، همیشه به خوبی از علی یاد می‌کرد. مشخص بود علی شوهر خوبی برای آزاده است.

با خودش گفت: «اگه عطا از نظر اخلاق تو زندگی مشترک هم شبیه علی باشه، بی‌شک شوهر خوبی میشه... فقط اینی که اینقدر خوبه، چرا نگار نتونسته تحملش کنه؟!»

به ورودی پارک شیان رسیدند، بسته بود! اطلاعیه زده بودند که به خاطر شیوع کرونا تا اطلاع ثانوی پارک تعطیل است. فروز غر زد:

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_آخه تو هوای آزاد با فاصله‌های زیاد که دیگه مشکلی پیش
نمیاد. پارک‌های تو شهر غلغله‌ست. مترو و بی‌آرتی در حال
انفجاره، بعد میان پارک جنگلی رو می‌بندن!
عطا توجیه کرد:

_خیلی‌ها مهمونی‌های بزرگ خانوادگیشون رو اینجا می‌گیرن.
دیگه فضای باز و فاصله زیاد معنا نداره... میریم یاس فاطمی.
[PM۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۲۰/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۲۳۷

ورودی بوستان یاس فاطمی هم بسته بود! عطا از رو نرفت.
زیرانداز را برداشت و آن را کنار خیابانی که جنب ورودی
بوستان بود و رو به رویش میدانی پر از درختچه و بوته‌های
سرسبز بود، پهن کرد. چندین متر این سوتر کیوسک نگهبانی
بود و چند صدمتر آن سوتر، فامیل پرجمعیتی اطراق کرده
بودند. عطا زیرانداز را پهن کرد و گفت:
_خوبه، هم خلوت‌ه که خطر کرونا نباشه، هم سوت و کور نیست
که وهم‌زا بشه... اون خانواده رو ببین... پنجاه نفر تو یه گله جا
اطراق کردن. چفت هم نشستن، هیچ کدوم هم ماسک ندارن...
یکی بینشون مریض باشه فضای باز و هوای آزاد نمی‌تونه کاری
کنه...
فروز با خنده گفت:

_کرونا از فامیل و دوستای نزدیک منتقل نمیشه... نمونه‌ش
خود ما دوتا... پیش هم که هستیم ماسک نمی‌زنیم.

عطا چشم و ابرویی آمد و گفت:

_آمارت داره میره بالا... شد دومین تیکه تو یه جلسه... باشه
فروز خانوووم؛ باشه.

فروز با لبخندی بحث را خاتمه داد.

با بطری آبی که همراه آورده بودند دستهایشان را شستند و
الکل زدند. سبد میوه، سبد شام و فلاسک چای را آوردند. عطا
رادیوی موبایلش را روشن کرد و وقتی آهنگ پیشواز اذان
پخش شد، دو لیوان چای ریخت. صدای الله و اکبر اذان که به
گوش رسید، فروز با لیوانی آب از زیرانداز و عطا کمی فاصله
گرفت، دهانش را شست و پیش هم سفرش برگشت و گفت:
_چندشم میشه با دهن نشسته و مسواک نزده چیزی بخورم.
عطا لبخندی زد و با اشاره به چای و خرما گفت:

فروز افطار کرد و عطا همراهی. فروز روی برداشتن سمبوسه‌ها حساس شده بود. حواسش بود که تمام بدشکل شده‌ها را خودش بر ندارد. اما عطا کاری به شکلشان نداشت. از همان سویی که ردیف شده بودند، برمی‌داشت؛ بی‌توجه به خوش‌فرمی یا بدفرمی‌شان. اما فروز سرعت خوردنش را با توجه به شکل سمبوسه بعدی تغییر می‌داد تا دو بدشکل پشت سر هم بر ندارد.

عطا از خوشمزگی سمبوسه‌ها تعریف و دل‌فروز را شاد کرد. به پهلوی دراز کشید و آرنجش را روی زمین و دستش را تکیه‌گاه سرش کرد. لباس ورزشی ست طوسی خاکستری پوشیده بود، که به چشم فروز بسیار شکیل و برازنده بود. به فروز که چای

دوم را می‌ریخت نگاه کرد و بعد بلافاصله به نقطه‌ای پشت سر
او میان فضای سبز پشت نرده خیره شد:
_ فکر کنم یه روباه دیدم.

_ روباه؟ اشتباه نمی‌کنی؟ این پایینا که روباه نمیاد. شنیدم اون
بالاها هست، ولی اینجا؟ بعیده!
عطا چای داغ را در دست گرفت:

_ چرا بعیده؟ وقتی آدمی تو پارک نره و امنیت براشون کامل
باشه میان پایین... عه تو اون میدون یه اکیپشون هست، نیگا!
خود عطا از هیجان بلند شد و صاف نشست.

نقطه‌ای میان میدان پیش رویشان را نشان داد و گفت:
_ حداقل سه چهارتاشون رو دیدم... چشماشون مثل گربه برق
می‌زنه.

فروز هم روباه‌ها را دید:

_ وای چه خوشگلن... تا حالا خارج از باغ وحش روباه ندیده
بودم... خطر ندارن واسمون؟

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_ما برای اونا خطر نداشته باشیم، اونا کاری به ما ندارن! یه موکل داشتم قصاب بود تو همین حوالی... می‌گفت بعضی از قصابا، آخر شب آشغال گوشتاشون رو میارن اینجا... غذای روباه. روباهای اینجا هم مثل گربه‌های تو شهر ذات وحشی و درنده خوییشون تعدیل شده، قدرت شکار کردنشون کم شده.

, [PM۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۲۰/۸]

#باخیالت می‌رقصم.

@shahregoftegoo

فروز همانطور که با چشم دوباره دنبال روباه‌ها می‌گشت گفت:
_دمشون گرم قصابایی که گفتی... من شنیده بودم
آشغال‌گوشتا رو می‌فروشن به کبابیا.
_تو هر صنفی همه‌جور آدم پیدا میشه...
_ولی خیلی بده طبیعت حیوون عوض بشه... واسه خودش، نه
ما... الان جالینوس هم همینطور شده، عادت کرده از من غذا
بگیره، عرضه نداره خودش بره غذا پیدا کنه. گشنه‌ش که
میشه میاد پشت پنجره، میومیه راه میندازه.
عطا دوباره به پهلویم داد و دستش را زیر سرش گذاشت:

_نیاز داشته باشه، تو نباشی خودش میره دنبال غذا... ممکنه
موش بگیره یا از تو سطل آشغال غذا پیدا کنه، ولی خیالت
راحت از گشنگی تلف نمیشه...

فروز به جدول کنار زیرانداز تکیه داد و پاهایش را دراز کرد و
روی هم انداخت:

_اون که آره... حیوون که سهله، تو زندگی آدم هم تا گره و
تضاد پیش نیاد، تا نیاز پیش نیاد، مبارزه نمی کنه. وقتی هم که
مبارزه نکنه رشد نمی کنه. ولی خب، گاهی اوقات آدم پوست
میندازه تا رشد کنه و نیاز برطرف بشه.

_اما وقتی رشد کرد و پوست نو جایگزین شد، خودش بیشتر از
خودش خوشش میاد. تو الان فروز چند ماه قبل رو بیشتر
قبول داری یا شخصیت الانت رو؟
فروز شانه‌ای بالا انداخت:

_نمی دونم... شخصیتها که عوض نمیشه. فقط جنبه‌های
مختلفش رو میشه.

عطا با حرکت دست تأیید کرد:

_همون جنبه‌ها رو میگم... وقتی شرایط عوض شه، وقتی نیاز جدید پیش بیاد، فرد قوی که پتانسیل داشته باشه یه جنبه کشف نشده‌ی وجودیش رو نشون میده و رشد میده. فرد ضعیف هم نابود میشه... مشابه همون قانون طبیعت، قانون داروین. هر کی بتونه سازگاری کنه و خودش رو با شرایط جدید وفق بده، زنده می‌مونه و ژنش رو به نسل بعد منتقل می‌کنه. فروز متفکر به چهره‌ی عطا نگاه کرد. عطا ادامه داد:

_من شخصیت الانم رو خیلی بیشتر از شخصیت سه سال پیشم قبول دارم. شاید اگه سه سال پیش شخصیت الانم رو داشتم خیلی از مشکلات تو زندگیم رخ نمی‌داد.

فروز چایش را نوشید و گفت:

_به سری جدیدش رخ می‌داد.

_آره... زندگی بدون گره و مشکل که زندگی نیست، خود
مردگيه! ميشه روزمرگی بی‌حاصل... هدف از آفرینش انسان
رسیدن به کماله نه درجا زدن.

فروز با خنده گفت:

_جون هر کی دوست داری بحث فلسفی راه ننداز... نمی‌خوام
فکرم رو به چالش بکشم... اومدیم تفریح نه کلاس منطق و
فلسفه.

عطا تبسمی کرد و چای یخ کرده‌اش را نوشید.

گردش خوب و مفرحی بود. خیلی وقت بود از طبیعت دور مانده
بودند و نیاز به کسب انرژی از زمین و درخت و سبزه داشتند.
در مسیر بازگشت، هر دو ساکت بودند. عطا رانندگی می‌کرد و
فروز دوباره به علت جدایی نگار از عطا می‌اندیشید. دست
آخر، دل به دریا زد و رو کرد به عطا و گفت:

_عطا!!؟

_جان عطا؟

_به سؤالی خیلی ذهنم رو مشغول کرده. تو و نگار سر چی از

هم جدا شدین؟

عطا نیم‌نگاهی به سویش انداخت:

_گفتم که بهت... عدم تفاهم... عدم نگرش یکسان به زندگی...

_میشه از اخلاقای نگار برام بگی؟ اونایی که اذیت می‌کرده!

_گفتم قبلا.

_بیشتر!

اخمی بین دو ابروی عطا ظاهر شد:

_نگار یه زمانی زن من بوده... تو هم قراره زن من بشی...

درست نیست ایرادای زن سابقم رو که نیست از خودش دفاع

کنه، جلوی تو بگم... از مردونگی به‌دوره... اونایی رو هم که اون

سری بهت گفتم چیزایی بود که همه می‌دونن... راز مگوی

خانوادگی نبود... لطفا هم دیگه چیزی در این مورد نپرس!

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

عطا راه را برای هر کنجکاوی دیگری بست و فروز به ناچار با
لبخندی بحث را خاتمه داد.

[PM۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۲۰/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۳۹

@shahregoftegoo

نگاهی به تابلوی روی ساختمان انداخت و با دیدن نام «عطا شکوهی وکیل پایه یک دادگستری» لبخندی روی لب آورد و پا به داخل گذاشت. اولین بار نبود که به دفتر وکالت عطا می‌رفت، اما اولین باری بود که به عنوان نامزد نه موکل، پا به آنجا می‌گذاشت. می‌خواست شکلات بخرد، اما با به یاد آوردن دیابت عطا، منصرف شده بود. نگاهی به جعبه‌ی طرح خاتمی که در دست داشت، انداخت. ذات لاکچری جعبه بیش از محتوای آن جذبش کرده بود. می‌دانست عطا میوه خشک دوست دارد و امیدوار بود از هدیه‌اش خوشش بیاید. با عطا تماس گرفته و گفته بود نزدیک دفترش هست. اطلاع داده بود که به دیدارش می‌رود تا ساعتی با هم باشند. وقتی پا به دفتر گذاشت، منشی که مردی میانسال و کم‌حوصله بود داشت کامپیوترش را خاموش می‌کرد و آماده می‌شد که دفتر را ترک کند. با دیدن فروز که او را موکل سابق عطا می‌دانست، دست از مرتب کردن میزش کشید و اعتراض کرد:

_خانم الان چه وقت اومدنه؟

با خوشرویی سلام کرد و گفت:

_با خودشون هماهنگ کردم... کسی پیششونه؟

منشی با قیافه‌ای که تماما شبیه غرولند شده بود، تقه‌ای به در اتاق عطا زد. بی آنکه صبر کند تا اجازه‌ای صادر شود، در را باز کرد و گفت:

_به خانمی اومده می‌گه با خودت هماهنگ کرده... منم دارم میرم. خدا حافظ.

پشت سر منشی ایستاده بود و با نگاهی مملو از تعجب از رفتار منشی وارد اتاق شد. عطا موبایلش را روی میز گذاشت.

خنده‌ای که به خاطر پیامی روی صورتش بود را به لبخندی گرم پیوند داد. از جایش برخاست و از او استقبال کرد. بعد از سلام و احوالپرسی و تعارفات پیرامون، اشاره‌ای به جعبه‌ی روی میز کرد و گفت:

_زحمت کشیدی...

_قابلیت رو نداره...

عطا اخمی تصنعی کرد:

_موبایل رو چرا خاموش کردی؟

خندید:

_موبایل مرد! از بس که شارژ ندارد.

عطا هم خندید:

_خدا بیامرزه علی حاتمی رو. فیلم "مادر"ش معرکه بود...

بدبختی شارژر برا موبایل هم اینجا نیست. از این ورا؟

فروز خودش را روی مبلش جلو کشید و روی لبه‌ی آن نشست.

با هیجان گفت:

_بالاخره خونه‌ای که می‌خواستم یعنی فرامرز می‌خواست پیدا

شد. رفتم منم دیدم. قراره فردا قرارداد بنویسن.

عطا لبخندی به خوشحالی فروز زد:

_مبارک باشه... خوب؟ مشخصات؟

به آپارتمان شصت متری تو یه ساختمان دوازده واحد تو
اختیاریه. به خاطر منع اثاث‌کشی نتونسته بودن براش مستأجر
پیدا کنن و چند ماه خالی مونده بود. صاحبخونه از دوستای
فریبرزه. موافقت کرده فرامرز آپارتمان رو موقت چهارماهه
رهن کنه و در صورت تمایل تمدیدش کنیم... ساختمونش
خوش‌نقشه‌ست. نور خوبی داره... کابینتاش زیاده، یه گاز توکار
هم داره، پنج شعله! یه بالکن کوچولو هم داره. خوابش بزرگه...
کفش پارکته. خیلی هم تمیزه، نیاز به هیچ کاری نداره!
لبخند عطا به خاطر هیجان فروز پررنگ‌تر شد. از جایش بلند
شد و ضمن اینکه از دفتر بیرون می‌رفت گفت:
_ فکر می‌کنی فردا بتونیم اثاث ببریم؟

[PM۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۲۰/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۴۰

فروز راحت لم داد و صدایش را به خاطر دور شدن عطا بلند کرد:

_آره، برای فردا صبح قرار بنگاه گذاشتن. فرامرز گفت منم برم... فردا باید تعطیل کنم. همین امشب همون چهار تا دونه

کاسه بشقاب رو جعبه می‌کنم، فردا که قرارداد نوشته شد،

امضاش خشک نشده، وسیله می‌برم!

صدای عطا از دور به گوش رسید:

_انشالله... من فردا تا دو و سه دادسرام. نمی‌تونم کنسل کنم.

اسباب‌کشی رو بذار واسه بعد از چهار.

_میگم چی می‌خوندی اون جوری می‌خندیدی؟ تو موبایلت رو میگم!

_به سری کاریکاتور و طنز در مورد روغن بنفشه و استعمالش...

بردار بخونش... رمزش هزار و سیصد و شصت و یکه.

احساس رضایتی وجود فروز را فرا گرفت. اینکه گوشی عطا

برایش ممنوعه نبود! دست دراز کرد و موبایل عطا را برداشت.

رمز را که وارد کرد، روی واتساپ روشن شد و همان

کاریکاتوری که عطا گفته بود را دید. خندید و گفت:

_ملت این سوژه‌ها رو از کجاشون درمیارن؟

_برو طنزهای قبلش رو هم بخون... تو همون گروه وکلای جوان.

پیامهای قبلی را هم خواند. طنزهای اجتماعی و بعضا مثبت هجده.

یکی از پیامها را خواست برای خودش بفرستد. به صفحه‌ی اصلی واتس‌آپ رفت و بین مخاطبین دنبال خودش گشت. نامش فروزان فرهادی دوست آزاده سیو شده بود. احتمالا همان نامی که روز اول سیو کرده بود. تغییرش نداده بود. پیام را فرستاد و خواست موبایل را روی میز بگذارد که شماره‌ای نظرش را جلب کرد. شماره‌ای بی‌نام و بسیار رند. سه پیام خوانده نشده داشت. که آخرین پیامش با «شماره موبایل جاسم رحمانی رو داری؟ کار وا...» شروع شده بود.

نگاهی به تصویر پروفایل انداخت. پرتره زنی بود که چند فر مو کنار صورتش نمایان بود. یادش آمد قبلا آزاده گفته بود که نگار شماره موبایل بسیار رندی خریده که به خاطر شروع شدن آن با "نهصد و دوازده، دوازده، سیزده"، بیش از حد متعارف

بابتش هزینه پرداخت کرده. می‌گفت نگار گفته
”شماره موبایل‌هایی که سری اول از مخابرات ایران پخش شد و
با نهصد و یازده شروع شده بود نشون میده صاحب اون شماره
یه باکلاس واقعیه که سال هفتاد و شش، هفتاد و هفت یک
میلیون تومن بابتش داده.”

چهره‌ی نگار را در ذهن نداشت، اما از روی شماره مطمئن بود
که پیام ارسال شده از جانب نگار بوده است. گوشی را روی میز
گذاشت و به فکر فرو رفت. چشمش از بهروز و شهره ترسیده
بود. احساس می‌کرد اینکه نگار برای گرفتن شماره موبایل
خاصی به عطا روی آورده صرفاً بهانه‌ایست برای شروعی
دوباره. و این زنگ خطری بود برای او که داشت مراحل
دلبستگی به عطا را با سرعت بالایی طی می‌کرد.
با صدای عطا به خودش آمد. سینی قهوه و بشقاب بیسکوئیت
را روی میز گذاشته بود. خودش هم به جای صندلی چرخانش
پشت میز، روی مبل دیگری که روبه‌روی فروز بود نشست:

_ظرف شکر رو پیدا نکردم... من خودم تلخ می خورم.

لبخندی ساختگی زد و چیزی نگفت. عطا فنجان قهوه اش را برداشت و گفت:

_خوندیشون؟ گه گاه یکی مثل این تبریزیان باید بیاد یه چرتی بگه، خوراک یه ماه کار برای مجازی تأمین شه... خوبی؟
_خوبم!

عطا جرعه ای قهوه نوشید:

_به کم رنگت پریده!

فروز دست پیش برد و فنجانش را برداشت. آن را به لبش نزدیک کرد و به یکباره یادش آمد روزه است. فنجان را مجدد روی سینی گذاشت و چیزی نگفت.

[PM۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۲۰/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۴۱

عطا چون خودش روزه نمی‌گرفت، حواسش به ماه مبارک هم نبود. و به خاطر او و مهمان‌نوازی قهوه دم کرده بود! عطا اشاره به فنجان کرد:

_سرد میشه...

اجازه داد تا عطا قهوه‌اش را تمام کرد و گفت:

_روزه‌م!

عطا چند لحظه مات شد و بعد خندید. با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

_شرمنده، یادم نبود... پس پریدگی رنگت واسه روزه‌ست.

چقدر مونده تا افطار؟

_دو ساعتی مونده... می‌رسم برم خونه.

_عمر... با هم می‌ریم دَدَر دودور... افطار با همیم.

کیفش را از روی مبل کناری‌اش برداشت:

_نه عطا... فقط اومدم یه سر ببینمت و خبر خونه رو بهت بگم.

یه ساعت بعد از افطار کلاس دارم. کلی هم کار دارم.

_خب زنگ بزن کنسل کن.

_موبایلم شارژ نداره.

عطا از جایش بلند شد. سینی قهوه را برداشت و گفت:

_من الان اینا رو جمع می‌کنم. بعدش می‌رسونمت.

_راضی به زحمت نیستیم!

عطا از دم در به طرفش برگشت و فقط صورتش را کج و کوله کرد. فروز خندید و درون مبل فرو رفت.

برق بالای سرش را خاموش کرد و سر روی بالش گذاشت. برای روز بعد خیلی کار داشت و نمی‌توانست تا ظهر بخوابد. برخلاف روزهایی که گذشته بود تصمیم داشت قبل از سحر هم بخوابد تا روز بعد انرژی کافی برای اسباب‌کشی داشته باشد. هر چند همان شب به تنهایی تمام وسایل قابل بسته‌بندی کردنش را جعبه کرده و به پیشواز جابه‌جایی رفته بود.

یاد پیام نگار افتاد. هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر مطمئن می‌شد که این پیام درخواست شماره تلفن فتح‌الباب آشتی است. از ذهنش گذشت: «عطا به این خوبی و مهربونی! احتمالاً الان که نگار ازش جدا شده، تازه قدرش رو فهمیده. تازه فهمیده عطا چقدر جنتلمن و مسئولیت‌پذیره... تازه فهمیده

چه حماقتی کرده و پشیمون شده و دلش می‌خواد برگرده. عطا هم که اونقدر دوشش داشته که از غم ترک کردن نگار، کارش به بیمارستان رسیده... اگه عطا بخواد برگرده بهش من چیکار کنم؟ از این‌ور با حرفاش علاقه‌ش رو نشون میدی، از اون‌ور هنوز اسمم رو "فروزان فرهادی، دوست آزاده" تو فونبوکش گذاشته! هنوز برام هویت مستقل نداشته! اگه خیلی بهم فکر می‌کرد اسمم رو تغییر می‌داد... حداقل آزاده‌ش رو حذف می‌کرد. وای خدا... دوباره یه ضربه دیگه؟ به فنا میرم که! فدای سرم... اگه قراره پس‌فردا بشه یه بهروز و شهره دیگه، همین الان مشخص بشه خیلی بهتره... حتی اگه عطا تو معذوریتِ حضور من تو زندگیش، نگار رو به ظاهر بذاره کنار، ولی هنوز تو قلبش باشه، دیگه به درد من نمی‌خوره... آخه من که تو قلبش نیستم... اینو از کجا بفهمم؟! ای خدا عجب ماجرای برام درست کردی!

فکرش از نگار رفت به عصر دل‌انگیزی که با عطا گذرانده بود.
قدم‌زدن در پارک، صحبت پیرامون فرکانس رنگها، کارما،
قیمت وحشتناک آیفون، گستاخی بچه‌های نسل جدید،
بی‌بخاری والدین روشنفکر...

محبت‌های ظریف و زیرپوستی عطا چیزی نبود که بتوان بی‌اعتنا
از کنار آن گذشت. خنده‌اش گرفت از اینکه عطا باور نکرده بود
روزه‌ست! پریدگی رنگش را به چیز دیگری ربط داده بود. و
ننوشیدن قهوه را هم به همان! چیزی نگفته بود، اما افطار
برایش جگر خریده بود؛ بعد هم معجون. و وقتی جلوی در
رسانده بودش گفته بود:

_امشب خودت رو خسته نکن با وسایل. زود بخواب. من فردا
نهایت ساعت چهار میام اینجا سه سوت به با هم همه رو جمع
می‌کنیم. خسته نکن خودت رو تو این موقعیت!
دلش از محبت‌های عطا غنج می‌رفت. خودش می‌دانست بیش از
دیگران محتاج محبت دیدن است.

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

وسط یادآوری محبت‌های عطا، دوباره یاد اسم سیو شده‌ی
خودش و نگار و دل‌نگرانی‌هایش از بازگشت او افتاد. آنقدر
فکرش پیرامون آن دو گشت تا خوابش برد.

[PM۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۲۰/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۴۲

@shahregoftegoo

پس از انعقاد قرارداد، تازه غصه‌ی دیگری به نگرانی‌های فروز اضافه شد؛ اینکه مجبور بود به خاطر اثاث‌کشی، پای فرامرز و احتمالاً فرخنده و فرهود را به زیرزمینش باز کند. در حالیکه او دل نگران آمدن برادرش و دیدن اوضاع زندگی‌اش در آن زیرزمین دراز ده‌متری و نداشتن اسباب و اثاثیه بود، فرامرز در مورد صاحبخانه صحبت می‌کرد:

_ طرف رو می‌شناختم. اوایل انقلاب از آمریکا اومد ایران. تو زمان جنگ که هیچ کس حاضر نمی‌شد سرمایه‌گذاری کنه، این بابا اومد شروع کرد به ساخت و ساز. اوایل از محله‌های پایین‌تر شروع کرد، کم‌کم اومد بالا. الان دیگه برج‌ساز شده تو شمال شهر...

فرامرز در مورد تکامل اقتصادی مردی که صاحبخانه‌ی فروز بود صحبت می‌کرد و فروز فکر می‌کرد چطور آپارتمان شصت متری را پر کند؟ چطور به فرامرز و خانواده‌اش بگوید اثاث

آن چنانی ندارد که برای اسباب‌کشی نیاز به کمکشان داشته باشد!

فرامرز که ساکت شد، فروز فهمید آنالیز رشد اقتصادی صاحبخانه‌اش به پایان رسیده است. کمی که به سکوت گذشت، فرامرز گفت:

_ما دو سال پیش اثاث‌کشی داشتیم، پدرمون دراومد. فکر کنم سه تا کامیون کرایه کردم... حالا خاور کرایه کنم بسه یا کامیون بگیرم؟

فروز با من و من گفت:

_راستش من بعد از جریان کلاهبرداری بهروز، بیشتر وسایلم رو فروختم به سمساری. چون جام کوچیک بود مجبور شدم فقط وسایل ضروریم رو بیارم.

فرامرز بی آنکه نگاهش کند، گفت:

_ کار عاقلانه‌ای کردی... احتمالاً سمسار هم مفت ازت خریده،
ولی چاره‌ای نداشتی. نمیشد که تو اون اوضاع تازه بری یه انبار
هم کرایه کنی!

فروز تنش خیس عرق بود، وقتی گفت:

_ برای همین، کل وسایلم با یه وانت هم قابل جابه‌جا کردنه.
فرامرز رنگش تغییر کرد. اخمی روی پیشانی‌اش آمد و حواسش
را به ظاهر به خیابان داد. گوشه‌ی لبش را گزید و گفت:

_ می‌تونی همین الان وسایلت رو جمع کنی، وانت بگیرم؟

_ نه داداش ممنونم، خودم می‌گیرم.

_ تعارف می‌کنی؟

فروز سریع کتمان کرد:

_ نه به خدا... این جوری راحت ترم. جدی می‌گم.

فرامرز چیزی نگفت و گفتگو همانجا خاتمه یافت.

به محض پیاده شدن از ماشین و رفتن فرامرز، موبایلش را درآورد و با هیجان به عطا گزارش داد. خیالش بابت نیامدن فرامرز به زیرزمین راحت شده بود و شادی رفتن به خانه‌ی جدید همه استرسش را از بین برده بود. متقابلاً عطا هم از اینکه قرارداد خانه‌ی موردنظرش را بسته بودند خوشحال شد، و بعد از تبریک گفت:

خونه‌ش تمیزه یا نیاز داره کارگر بگیریم تمیزش...

_تمیزه و آماده چیدن وسایل... دیشب وسایل رو جمع کردم. الان آماده آماده‌م.

_خوبه دیشب گفتم دست به وسایل نزن ... صبر کن کارم تموم شد وانت می‌گیرم.

فروز وارد زیرزمین شده بود. کیفش را روی جاکفشی گذاشت و گفت:

_ممنونم... شماره اون وانتی که وسایلم رو از پاسداران آورد اینجا رو علی داره، دعا کن پاکش نکرده باشه.

@shahregoftegoo

با خیالت میرقصم

پیداش نکردی یه زنگ بزن بهم یه وانتی دیگه پیدا کنم.
بخش فروزجان... باید برم، فعلا.

[PM۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۲۰/۸] ,

#باخیالت میرقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۴۳

@shahregoftegoo

با علی تماس گرفت و وانت سرایدار واحد روبه‌رویی پاسداران برای قبل از افطار رزرو شد. تا آمدن علی و عطا لباس‌های آویزان کردنی‌اش را در چادرشبی پیچید و یخچال و فریزرش را خالی کرد. چشمش به تابلوی روی دیوار افتاد. از وقتی عطا گفته بود نقاش آن تابلو با ذهنیت دکلمه‌ی «دریای طوفانی» آن اثر را خلق کرده، او هم با دیدن تابلو یاد مضمون همان دکلمه می‌افتاد؛ نه یاد نقاش آن تابلو. اما صلاح ندانست حال که دیگر عشق عطا در قلبش جوانه زده و رشد کرده بود، آن تابلو پیش چشمش باشد. خصوصاً که شک نداشت علی با دیدن امضای پای آن فهمیده بود، آن هدیه از جانب روزبه هست.

تابلو را از دیوار برداشت و آن را بیرون برد. وقتی آن را کنار درخت، نزدیک به مخزن زباله‌ی شهرداری گذاشت، قلبش به درد آمد. برای آنکه پشیمان نشود تا خانه دوید. پیش از باز کردن در حیاط نگاهی به سوی مخزن زباله انداخت. پس‌ری که

چیزهای بازیافتی جمع می‌کرد را دید که با فشار پا تابلو را از قاب جدا کرد. بوم شکسته شده را در مخزن زباله انداخت و قاب سالم و زیبایش را در چرخ دستی‌اش گذاشت. قلبش فشرده شد و بغضی بی‌دلیل در گلویش لانه کرد. بهایی به دل گرفته‌اش نداد. همانطور که اشک در چشمش حلقه زده بود ترانه‌ای شاد گذاشت و روی کاه‌گلها آب ریخت. برای آخرین بار عطر کاه‌گل زیرزمین را به مشام کشید و خودش را برای خانه‌ای جدید آماده کرد.

تلاش می‌کرد تا حواس خودش را از تابلو پرت کند. مینو هم کمکش کرد و گفت: «وسیله‌ی کم‌بهترین حُسنی که داره اینه که اثاث‌کشی آسون و بی‌دردسره.» و بعد برای چیدمان خانه‌ی جدید نقشه کشید. آنقدر فکرش را پرت کرد تا واقعا پرت شد!

با نظارت دلسوزانه‌ی علی و عطا خیلی سریع وسایل به خانه‌ی جدید منتقل شد. اذان مغرب را که گفتند آخرین جعبه هم در هال خانه‌ی جدید قرار گرفت.

عطا حلیم خریده بود. اصرار کردند وانتی هم بماند و دور هم افطار کنند. تا وانتی دست و رویش را شست، فروز و علی لوله‌ی فرش را باز و آن را موقت پهن کردند. لبه‌ی فرش به سمت بالا تاب برداشته بود. علی با دست آن را به سمت بیرون تا زد. آن را فشرد و گفت:
_بعداً دو یا سه روز یه چند تا وسیله سنگین بذار رو این لبه‌ی فرش درست بشه... چند ماه کناره‌ی فرش رو دیوار بوده، شکل گرفته!

فروز باشه‌ای گفت و با شنیدن صدای زنگ در، در واحد را باز کرد. همسایه واحد کناری بود. با سینی چای، خرما و زولبیا بامیه! همسایه تبریک و خیرمقدم گفت و عطا که کنار دست

فروز آمده بود، همراه او تشکر و بابت سروصدا و مزاحمت اسباب‌کشی عذرخواهی کرد! مثل یک زن و شوهر!

دور سفره یک بار مصرف نشستند. علی خوشحال بود که اولین وعده‌ی غذایی خورده شده در آن خانه افطاری هست و مهمان هم دارند. این افطاری را بسیار خوش‌یمن و بابرکت می‌دانست. مردان حلیم می‌خوردند و با هم صحبت می‌کردند و فروز با لبخندی عمیق به کابینتهای امدی‌اف صدفی و زیبای آشپزخانه و گاز توکار نگاه می‌کرد. کابینتهایش از کابینتهای خانه‌ی پاسداران هم زیباتر و شکیل‌تر بود. فقط شنید که وانتی گفت:

_خوب شد از علی آقا نشونی خونه قبلی رو گرفتم. اصلا تو ذهنم نمونده بود خونه تون کجاست که بخوام خودم بیام.

فروز لحظه‌ای تعجب کرد. اگر سرایدار همسایه خانه‌ی
پاسداران آدرس زیرزمین را در ذهن نداشت، پس چه کسی به
فرامرز آدرس او را داده بود؟
مات به وانتی خیره شد و گفت:
_ شما یکی دو هفته پیش، آدرس من رو به یه آقای ندادین؟
_ نه خانم... من آدرس خونه شما رو یادم نبود. چطور
می‌تونستم به کسی نشانی بدم!
فروز مبهوت به عطا نگاه کرد. عطا فکرش را خواند. تأکیدی از
وانتی پرسید:
_ اینجا نه، خونه قبلی. یعنی کسی نیومده بود از شما آدرس
بگیره؟
_ نه!

[PM ۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۲۰/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۴۴

علی سؤالی نگاهشان کرد. عطا و فروز مبهوت و گنگ به هم نگاه کردند. در پاسخ به "چی شده؟" علی، عطا و فروز "چیزی نیست" ی گفتند. و بعد از رفتن وانتی، از فرامرز و اینکه ادعا کرده بود با پرس‌وجو از همسایه‌ها خانه‌ی فروز را یافته است تعریف کردند.

علی خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و روی هم انداخت. با بی تفاوتی گفت:
_چه فرقی می کنه از کجا پیدات کرده؟ مهم اینه که پیدات کرده!

فروز سفره و ظرف های یک بار مصرف حلیم را در کیسه انداخت و گفت:

_آخه فرامرز ادعا کرد تا زمان رفتنم به خونه پاسداران از طریق دخترخاله اش که حاج خانم زارع باشه، آدرس رو داشته. بعدش چی؟ من اونجا به کسی آدرس خونه بابای تو رو ندادم. تا حالا فکر می کردم از طریق وانت سرایدار رو به روی اون ساختمون پیدام کرده. به من گفته بود از در و همسایه آدرس گرفته... الان می بینم یه قطعه کاربردی این پازل نیست. یه جای کار می لنگه! اینطوری احساس می کنم فرامرز یه چیزایی رو داره مخفی می کنه. با چه هدفی؟ الله و اعلم!

علی دوباره گفت:

_خب دیدیش ازش دوباره بپرس. ریز به ریز و با تمام جزئیات!

عطا هم در ادامه حرف علی گفت:

_تا حالا امضایی که بهش ندادی؟

فروز به طرف جعبه‌ها و ظرف‌هایی که در حال خانه بود رفت.

ظرف نبات را پیدا کرد و داخل سینی همسایه چند شاخه نبات درشت گذاشت و گفت:

_به غیر از قرارداد رهن همین خانه... اونم فرامرز چک داد، بین من و صاحب‌خونه قرارداد نوشته شد!

عطا با لبخند دلگرم کننده‌ای از جایش برخاست. دستی به چروک‌های شلوارش کشید و گفت:

_خب پس چیز مهمی نیست که نگرانش بشیم.

و رو به علی ادامه داد:

_آزاده کجاست؟

_خونه مامانشه.

_تو برو... من هستم واسه جابه‌جایی وسایل کمک کنم... تو برو آزاده تنها نباشه.

لبخند موذیانه‌ای روی لبهای علی آمد و آرام رو به برادرش گفت:

_ع_____ه؟! داری دگم می‌کنی؟ من برم تو تنها بمونی؟ چاییدی داداش!

فروز خودش را به نشنیدن زد. جعبه‌ای که محتویات یخچال و فریزرش در آن بود را برداشت و به بهانه‌ی آنها به آشپزخانه رفت تا جلو چشم دو برادر نباشد. اما تمام حواسش از بالای کانتر آشپزخانه به پذیرایی بود.

عطا کنار دست علی ایستاده بود. با ضربه‌ای آرام که به ساق پای علی زد، و خندان گفت:

_گمشو ببینم... یادش رفته کی بزرگتره، کی کوچیکتر!

__ع____ه؟! اینجا که شد بحث بزرگی و

کوچیکی راه افتاد؟ حیف که خودم کار دارم، و گرنه می‌موندم
نمی‌داشتم جای من شیطان بیاد تو خونه.

از جایش بلند شد و رو به فروز داد زد:

__کاری با من نداری؟ من برم؟

__زحمت کشیدی علی... به آزاده سلام برسون.

فروز تا دم در علی را بدرقه کرد. سینی حاوی نبات را با مراتب
سپاس و قدردانی به همسایه داد و برگشت. با دیدن عطا که
آستینهای پیراهن مردانه‌اش را تا آرنج تا زده بود و داشت
ماکروویو را روی کابینت می‌گذاشت، لبخندی زد.

چند دستمال برداشت، تا داخل کابینت‌ها را تمیز کند و ظروف
را بچیند. کاملاً تمیز بودند و نیاز چندانی به نظافت نداشتند.
عطا جعبه‌های ظرف را آورد و گفت:

__نمی‌خواهی اول فیله بندازی تو کابینتا؟

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

_الان که ندارم. فعلا اینا رو می‌چینم، بعد که فیله گرفتم جا به

جاشون می‌کنم.

عطا زیر لب غر زد:

_از دوباره کاری متنفرم!

_چاره‌ای نیست.

[AM۱۱:۲۲ ۲۰۲۱/۲۲/۸] ,

#با خیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

@shahregoftegoo

#قسمت ۲۴۵

خیلی زود ظرفها چیده شدند. تنها میوه‌خوری کریستالی که عطا چشم‌روشنی خانه‌اش آورده بود را به عنوان دکور روی ترمه‌ی سرمه‌دوزی شده روی جزیره گذاشت. همان ترمه‌ایی که مادرش از ویلای لواسان برداشته بود. لب‌خندی عمیق روی لب‌هایش آمد و رو به عطا گفت:
_دستت درد نکنه... جای این کریستال اینجاست. شیک شد!

عطا روی تخت خالی ولو شده بود، از جایش بلند شد. یک سر تخت را عطا گرفت و سر دیگر آن را فروز. تخت را به اتاق خواب بردند و عطا گفت:

_ نمی تونم درک کنم چرا یه ظرف دکوری که کارایی آنچنانی هم نداره می تونه باعث خوشحالی یه خانم بشه؟ ولی مثلاً سرویس اتاق خوا....

فروز بلافاصله جواب داد:

_ همونطور که من نفهمیدم چرا بیست و یک نفر دنبال یه توپ می دون و چند صدهزار نفر هم تماشاش می کنن و هیجانی میشن!

_ اخیانا بیست و دو نفر نیستن تو زمین فوتبال؟
فروز سری تکان داد:

_ دروازه بانا که دنبال توپ نمی دوئن. داور وسط و بازیکنارو گفتم.

عطا لبخندی زد:

_ قانع شدم... میگم خوبه اینجا پارکته. کمی فرش به چشم نمیداد.

_ تو اولین فرصت میرم یه فرش می خرم. خیلی لخته!

عطا سریع گفت:

_نخریا... حیف میشه. یه ماه که بیشتر نیست!

فروز شانه‌ی چپش را کمی ماساژ داد و صلاح را در سکوت دید.

عطا روی لبه‌ی تخت چوبی نشست و گفت:

_حوصله داری صحبت کنیم؟

_آره صحبت کنیم!

نگاهی به پشت سرش انداخت. روی پارکت چهارزانو نشست و

به دیوار تکیه داد:

_خب بگو.

_میگن زن و مرد نامحرم تنها زیر یک سقف باشن، شیطون

میاد بینشون.

فروز با زرنگی ابرویی بالا انداخت:

_اگه مردش، جنتلمنی مثل عطا شکوهی باشه، هیچ شیطونی

زیر سقف نمیاد.

عطا به قهقهه خندید:

_ای پدر آمرزیده... خوب بلدی هندونه بدی زیر بغلم...
خنده‌ی عطا که سبک شد، در جایش جا به جا شد و گفت:
_ولی از شوخی گذشته درست نیست من و تو به هم نامحرم
بمونیم!

فروز لبخند روی لبش را حذف کرد:

_چیش درست نیست؟ اگه احساس گناه می‌کنی برو... با من
زیر یه سقف نباش!
عطا جدی شد:

_تو با ازدواجمون مشکل داری؟ کی می‌خوای رخصت بدی با
خانواده رسمی بیایم خواستگاری؟
_تو با این وضعیت الانمون مشکل داری؟

عطا عصبی پایش رو پای دیگرش انداخت و آن را تکان داد:
_معلومه که مشکل دارم... بابا مردم، شلغم که نیستیم... همیشه
دختری که دوشش دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم، کنارم

باشه، منم سر تا پای وجودم شده باشه هورمون... بعد هیچ
کاری نکنم. نه بتونم بغلش کنم، نه ببوسمش، نه بچلونمش، نه...
فروز میان حرفش پرید:
_خیلی خب حالا...

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. لیوانی آب از شیر آشپزخانه
نوشید و به سینک ظرفشویی تکیه زد.
صدای قدم‌های عطا را شنید. سرش را بلند کرد و با نگاه
دنبالش کرد. عطا وارد آشپزخانه شد، مقابل فروز به کانتر تکیه
داد و با فشار دستانش خودش را بالا کشید و روی کانتر
نشست. خیره شد به صورت فروز و گفت:
_از دستم ناراحت شدی؟

کتمان کرد:

_نه!

@shahregoftegoo

با خیالت می‌رقصم

بلافاصله یادش آمد همین دروغ و کتمان را همیشه در قبال
بهروز داشت. اگر قرار بود از زندگی گذشته‌اش هیچ درسی
نگیرد، شایسته نفس کشیدن هم نبود!

[AM۱۱:۲۲ ۲۰۲۱/۲۲/۸] ,

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلاحمید

@shahregoftegoo

بلافاصله نقض حرف قبلش را گفت:

_چرا... خیلی ناراحت شدم... حس می‌کنم دوست داشتنت
صرفاً بر اساس همون هورمون‌هاست که گفتی... یا تنهایی... یا
یه جور نیاز... ما قرارمون روز اول این بود که بدون دخالت
دادن احساسات همدیگه رو ارزیابی کنیم! هنوز حتی یک ماه
از آشنایی جدی ما نگذشته...
عطا چشم باریک کرد:

_تو هنوز دلت با من رضا نیست؟

_نمی‌دونم... راستش تو خوبی... خیلی هم خوبی... ولی من
نسبت به همه چیز شکاک و بدبین شدم. باید یه کم زمان
بگذره تا هم من خیالم بابت ترمیم زخم روحم راحت بشه، هم
از جانب تو خیالم راحت بشه.

عطا بهم ریخته و آشفته، دستانش را در هوا تکان داد:

_رفتاری از من دیدی که بهم بدبین شدی؟

بغضی که می‌رفت تا به ورطه‌ی شکستن برسد را با جرعه آبی قورت داد. سرش را به نشانه‌ی نه بالا انداخت.

عطا صدایش را بالا برد:

_د... پدر آمرزیده... پس دردت چیه؟

فروز کف آشپزخانه ولو شد. به سه کنج کابینت و دیوار تکیه زد و با بغض گفت:

_تو خیلی نگار رو دوس داشتی؟

عطا جا خورد. او هم از روی کانتر پایین آمد و روی

سرامیک‌های کف آشپزخانه نشست. هم‌سطح که شدند، گفت:

_تا وقتی زنم بود آره... آدم زنش رو دوس داره دیگه.

فروز به نقطه‌ای فرضی روی سرامیک جلوی پایش خیره شد و زمزمه کرد:

_ولی بهروز منو دوس نداشت!

عطا تند گفت:

_اون که نقطه خارج از منحنی بود... تو آمار آدمها نباید حساب بشه!

فروز سر بلند کرد. به چشمهای عطا زل زد و پرسید:

_اگه نگار پشیمون شه و بخواد برگرده چی؟

_از چی می ترسی؟

_از اینکه اتفاقی که تو زندگی قبلیم رخ داد دوباره رخ بده... از اینکه نگار بشه یه شهره ی دیگه.

عطا به جای هر حرفی به صورت فروز خیره شد. کمی که به سکوت گذشت گفت:

_اگه مرد پست و نامرد نباشه، دست خود زنه که شوهرش رو حفظ کنه!

اشک در چشمان فروز جوشید و با بغض گفت:

_تو فکر می کنی من تو زندگی با اون مردک تو این جنبه کم گذاشتم که...

عطا عصبی داد زد:

_بس کن... ساکت شو... اصلا خوشم نمیاد از زندگیت با اون
یارو حرف بزنی!

بعد بلند شد و با خشم و عصبانیت از آشپزخانه بیرون رفت.
روی فرش رها نشست و یک دستش را تکیه‌گاه بدنش کرد.
فروز یاد حرفهای احترام‌خانم و زنیت‌زنیت کردنهایش افتاده
بود. اشکش به هق‌هق تبدیل شد. زانوانش را به شکم کشید و
دستش را دور آنها حلقه کرد. سر روی زانویش گذاشت و بنای
گریستن نهاد. عطا از همان جا دوباره داد زد:

_فروز بس کن... اینقدر گریه و زاری نکن... قسمت اول جمله‌م
رو نمی‌شنوی، فقط قسمت دوم رو گوش میدی...

فروز همچنان هق‌هق می‌کرد که حضور عطا را کنار خودش
احساس کرد. دست عطا آرام روی شانه‌اش قرار گرفت. با لحن
طنزگونه‌ای که شباهتی به داد دقیقه‌ی قبلش نداشت گفت:
_به جون خودت اگه بس نکنی، مردونه وارد عمل میشم. کاری
می‌کنم که شیطون خودش بیاد بگه سلام استاد!

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

[PM۱۲:۲۷ ۲۰۲۱/۲۷/۸] ,

#باخیالت میزقصم.

#لیلاحمید

#قسمت ۲۴۷

@shahregoftegoo

فروز وسط گریه به استقبال خنده رفت. سر بلند کرد و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. عطا با عشق و محبت نگاهش کرد و گفت:

_دوست ندارم به زندگی‌ای که با اون مردک داشتی فکر کنی... درکم کن!

فروز مظلوم سر تکان داد:

_اگه نگار همین الان که تعهدی بهم نداری بیاد بگه پشیمون شده و می‌خواد برگرده چی میگی؟
_میگم جنابعالی؟ بجا نمی‌ارمتون!

_مگه دوشش نداشتی؟ مگه از عشق نگار قند خونت به حدی بالا نرفت که بیمارستان بستری شدی؟
عطا تبسمی کرد و سرش را جلو آورد. در ده سانتی صورت فروز نگه داشت و گفت:

_قند خونم از شدت ناراحتی بالا رفت. از فکر شکست...
می‌دونی فروز... من همیشه تو زندگی برنده بودم... عادت به

باختن نداشتم و ندارم. فکر باختن باعث شد قند خونم بره

بالا... الانم دارم احساس می‌کنم قندم داره میره بالا.

فروز شتاب زده واکنش نشان داد:

_ باید چیکار کنیم؟ انسولین باید بزنی؟ همراهته؟

عطا خندید:

_ نه، چیزی نمی‌خواد، مشکلی نیست... فقط حواست باشه با

من دعوا راه بندازی، قندم میره بالا، انسولین هم که دیگه گیر

نمیاد... می‌فتم رو دستت. دیگه خود دانی!

لبخندی روی لبهای فروز آمد:

_ سوءاستفاده‌گر!

عطا از جایش برخاست و دست به طرف فروز دراز کرد:

_ ارادتمندم!

فروز دست در دست عطا گذاشت و با کشش و فشار او از جا

بلند شد. عطا دستش را رها نکرد و با حرکت نرم شستش

پشت دست فروز را نوازش کرد و گفت:

_بههم اعتماد کن. ما هر دو یکبار طعم تلخ شکست تو زندگی
مشارک رو چشیدیم و نمی‌خوایم دوباره تکرارش کنیم، دلم
می‌خواد با استفاده از تجربیاتی که پیدا کردیم دنیای قشنگی
با هم بسازیم.

حس زیبایی زیر پوست فروز جریان یافت. بر احساسش غلبه
کرد و خواست دستش را از حصار دست عطا بیرون بکشد. عطا
سر خم کرد. بوسه‌ای کوتاه و سریع پشت دست فروز نشاند و
از او فاصله گرفت.

تنفس فروز سرعت گرفت و رنگ چهره‌ی عطا به سرخی زد.
فروز دستش را به کابینت گرفت و آرام گفت:
_میشه بری؟ کاری دیگه نمونده...

عطا دست میان موهای کم‌پشتش برد. لبخندی خجول زد و
گفت:

_آره، منم فکر می‌کنم دیگه بهتره برم...

به طرف در ورودی رفت و کفش‌هایش را پوشید. فروز هم به دنبالش آمد و گفت:

__ باید از مهندس شکوهی حضوری تشکر کنم... خونه بهتره یا شرکت؟

عطا در را باز کرد و با خنده گفت:

__ بابت ساخت یه همچین گل پسری؟

فروز پس از اندکی تأمل لبخندزنان جواب داد:

__ اونکه که صد البته... ولی هدف اصلی تشکر بابت زحماتی که تو این مدت براشون داشتی...

__ باشه عزیزم، هماهنگ می‌کنم واسه فردا میام دنبالت، با هم بریم خونه مامان اینا.

به چشمان رنگ شب فروز خیره شد. دستی به دور دهانش کشید و زیر لب گفت:

__ باشه طلبت!

با تنظیم ماسک روی بینی و دهانش، به جای استفاده از آسانسور، برای کنترل احساسات فوران کرده‌اش پله‌ها را پایین رفت و از دید فروز پنهان شد.

#باخیالت می‌رقصم.

#لیلا حمید

#قسمت ۲۴۸

فروز در را بست و به آن تکیه زد. دستش را بالا آورد و با تبسمی گرم به آن نگریست. بوسه‌ای بر جای بوسه‌ی عطا نشانده و بی‌آنکه حواسش باشد، دستش را در همان پوزیشن نگه داشت. به اتاق خواب رفت. چشمش که در آینه میز آرایش به خودش افتاد، خنده‌اش گرفت. پشت دستش را از لبش فاصله داد و خودش را روی تخت انداخت.

مستأجر قبلی پرده‌های خانه را نبرده بود. نگاهی به چینه‌های
دوقلو و منظم پرده انداخت و خواست در مورد نگار و
نگرانی‌اش فکر کند. اما نتوانست. به هر طرف نگاه می‌کرد عطا
را در حال بوسیدن دستش می‌دید. عطا قلقلک دادن
احساسات و نیازهای جسمی و روحی او را بلد بود؛ او هم که
قلقلکی!

چشم بست و به خودش اجازه داد به هیچ چیزی فکر نکند جز
بوسه‌ی عطا. فردا و فرداها را داشت برای تفکر و دل‌نگرانی. یک
امشب را باید خوش می‌گذراند. بوسه‌ی عطا، نگاه گرم و پر
عطشش و گرمای دستانش را با پشت زمینه‌ی ترانه‌ای که از
بابک افرا در ماشین عطا شنیده بود در مغزش تکرار شد:

«یه کم با خودت عشق و حال کن

غم و استرس‌ها رو چال کن

نشین از خودت هی سؤال کن

که بعدش چی میشه...

@shahregoftegoo

با خیالت میزقصم

چون هیچی نمیشه!

طلا و نگار و ولش کن

در غصه رو کاهگلش کن...

دیگه سخت نگیر و شلش کن!

بابا بسه دیگه!

بین دل چی میگه...؟!

عمر و به خوشی سر کن و...

حرص و جوش و کمتر کن و...

دنیا رو رها کن...»

@shahregoftegoo

❤ ۱۸۴

شاد و پرانرژی از جایش برخاست. آهنگی در موبایلش گذاشت و بقیه‌ی کارهای اثاث‌کشی را انجام داد. در پایان پارکت‌ها را دستمال کشید و تنها فرش‌ی که داشت را در حال پهن کرد. خانه زیادی لخت و خالی بود. آنقدر خالی که صدا در خانه اکو پیدا می‌کرد. روی فرش نشست و به دیوار تکیه داد. تبلتش را برداشت و سری به واتس‌آپ زد. برای فرامرز نوشت:

«_سلام».

«خوبین؟»

«اثاث‌کشی تموم شد. (همراه چند استیکر چشم‌قلبی)»

«ممنونم»

پیام «سلام» عطا، دلیلی شد تا از پی‌وی فرامرز به پی‌وی عطا نقل‌مکان کند. نوشت:

«_سلام»

«همه کارا تموم شد».

«دستت درد نکنه».

«خیلی کمکم کردی».

استیکر بانمکی با مضمون «شرمنده نفرمایید» در جوابش رسید. بلافاصله هم عطا نوشت:

«_حالت خوبه؟»

به جای جواب "عالی" که در سر داشت، پاسخ داد:

«_خوبم».

«_با مامان صحبت کردم، برای فردا افطار میریم اونجا».

«خسته‌ای.»

«الکی تو اینترنت نچرخ.»

«بگیر بخواب بچه‌جون.»

جواب داد:

«_خوابم نمیاد.»

«معمولا تا سحر بیدار می‌مونم. از اونور می‌خوابم.»

«تو خوابت میاد برو.»

«فردا دادگاه داری؟»

عطا چند استیکر خمیازه فرستاد و نوشت:

«_آره، کله‌سحر، ساعت ده.»

«شبت به خیر عزیزم.»

«با فکر من بخواب.»

لبخندی روی لب فروز نقش بست و موزیانه نوشت:

«_یه چیزای خوب و قشنگ فکر می‌کنم تا کابوس نبینم.»

«شب‌خوش.»

عطا ریپلای به پیام قبلی فروز زد:

«_منم همین رو گفتم. شب‌خوش»

و علامت آنلاین بودنش به آخرین بازدید تبدیل شد.

خوابش نمی‌آمد. خواست تابلوفرش ببافد اما صلاح ندانست. ضربه زدن با شانه‌ی فلزی به گره‌های زده شده صدا ایجاد می‌کرد و باعث مزاحمت برای همسایه طبقه پایینی می‌شد. دوباره فکر نگار و دلیلش برای جدایی از عطا در ذهنش چرخید و چرخید و رشد کرد و بزرگ شد. حرفهای آزاده در مورد شخصیت عطا و نگار، چه قبل از نامزد شدنش با عطا و چه بعد از آن را به یاد آورد. آزاده از نگار خوشش نمی‌آمد. او را شدیداً خودبزرگ‌بین و پرمدها می‌پنداشت. کسی که فقط به دنبال کلاس گذاشتن الکی است. فقط دنبال برند و مارک و این جور چیزهاست. یادش آمد یک بار، زمانیکه هنوز با بهروز زندگی می‌کرد، آزاده در مورد عطا و نگار گفته بود:

__من فکر می‌کنم سردی اتاق خوابشون عامل اصلی جدایشون شده باشه. نگار خیلی سرد و یخه... برعکس عطا... نمونه‌ش رو تو خونه دارم دیگه... تو مهمونی خونه مامان زرین، نگار تنها اومده بود، عطا هم بعد از یه هفته دوری از تهران و نگار، مستقیم از فرودگاه اومد. برخوردشون از برخوردی که من شب که علی میاد خونه باهاش دارم، سردتر بود.

__خب شاید حیا کرده! یا شاید دلگیری داشتن!

__دیگه بعد از پنج سال شوهرداری، می‌فهمم کدوم نگاه و رفتار محبت داره، کدوم سرده... می‌رفتیم مسافرت هر دفعه نگار اصرار می‌کرد زنونه مردونه بخوابیم! هر دفعه هم مامان زرین مخالفت می‌کرد. یه اتاق به من و علی می‌داد، یه اتاق به نگار و عطا... خودش و بابا هم تو هال می‌خوابیدن. عطا می‌رفت تو اتاقشون، یه ساعت بعد که مامان زرین می‌گفت می‌خواد چراغ رو خاموش کنه، نگار می‌رفت... خودش رو با موبایلش سرگرم می‌کرد. در طول روز هم سعی می‌کرد در اتاقشون باز باشه. تا حالا ندیدم یه ذره رو بده به عطا... بعد از اینکه مشخص شد عطا دیابت داره، علی بهش پیشنهاد داد پیش یه سکسولوژیست هم بره که مشکلی برای اتاق خوابشون پیش نیاد. می‌دونی چی گفت؟ برای اولین بار و آخرین بار کرد و گفت من اگه توانم بیاد پایین و میل کم بشه تازه به نفع زندگیمون میشه... که متأسفانه هیچ کاهشی هم نداشته!

همین حرف‌ها فروز را نگران کرده بود که ”نکنه عطا زمانی که شوهر نگار بوده، چون تو زندگی زناشویی کم آورده، پاش رو کج گذاشته و کاری کرده که نگار ازش زده بشه؟ که اگه پاش رو کج گذاشته باشه شایسته هیچ‌جور سرمایه‌گذاری عاطفی نیست. عطا که فقط یه بار از عدم تفاهم اخلاقی با نگار حرف زد... چیزی برخلاف منافع خودش نمیگه... باید از نگار بپرسم علت طلاق چی بوده و آیا احساس من درسته که پشیمون شده و می‌خواد برگرده یا نه؟ ”

ویرایش [26.02.21 17:20] ,

در تصمیمی ناگهانی، برای صدمین بار اینستاگرام نصب کرد. به صفحه‌ی آزاده رفت و از آنجا صفحه‌ی نگار را یافت. چند لحظه به تصویر پروفایل و مشخصات پیج خیره ماند. نفس عمیقی کشید و آدرس و شماره‌تلفن دفترش را برداشت تا برای روز بعد از نگار وقت مشاوره حقوقی بگیرد. آخرین تایم را از منشی گرفت. شیک و برازنده، با همان تیپی که به دیدار فرامرز و خانواده‌اش رفته بود، به دفتر نگار رفت. هزینه‌ی مشاوره را پرداخت کرد و منتظر ماند تا نفر قبل از او از دفتر خارج شود.

دست خالی نرفته بود. به منظور ابراز مودت شاخه گل‌سرخ‌ی در استوانه‌ای شیشه‌ای و کوچک پیشکش برده بود. با لبخندی مضطرب وارد اتاق شد، سلام کرد و هدیه‌اش را روی میز گذاشت. نگار ظاهری آراسته داشت، همانطور که انتظارش می‌رفت. مانتوشلوار رسمی پوشیده بود. موهای لایت شده‌اش از کنار مقنعه‌ی سرمه‌ای رنگش کمی نمایان بود. آرایش ملیح و ناخن‌های ژل‌شده‌اش به آراستگی‌اش افزوده بود. دفتر کارش نیز مرتب و باکلاس بود. روی میزش تندیس برنجی از فرشته‌ی عدالت به چشم می‌خورد. فرشته‌ای که یک دستش را با ترازویی بالا گرفته و دست دیگرش را با شمشیری پایین آورده بود.

نگار با لبخندی موقر بابت گل تشکر کرد و گفت:

_لطف کردید... خب... بفرمایید... چه مشکلی هست؟

وقار و باکلاسی نگار، استرس به جانش انداخته بود. جان کند و سریع رفت سر اصل مطلب:
_راستش اومدن من ربطی به وکالت و مشاوره حقوقی نداره... من نامزد عطاشکوهی هستم و برای
شناخت بیشتر عطا و فهمیدن دلیل جداییش از شما، خدمت رسیدم.
لبخند موقر نگار محو شد و نگاهش مات چهره‌ی فروز ماند. چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:
_چطوری با هم آشنا شدین؟

_وکیلیم بود... برای طلاق از همسر سابقم.
نگار ابروهایش را بالا داد. سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و زیر لب آرام گفت:
_که اینطور!

دوباره پرسید:

_چند وقته نامزدین؟

_نزدیک یک ماه... به طور جدیش البته... عطا به نظر مرد باشخصیت و جنتلمنی هست... برام
سؤاله که چه ایرادی داشته که شما ازش جدا شدین؟

رنگ چهره‌ی نگار به صورت آشکاری پریده بود و لرزش لبهای آغشته به رژ کالباسی‌اش کاملاً
مشهود بود. با انگشتهای مزین به انگشتری جواهرنشان، ریتمیک روی میز ضربه زد و گفت:

_خودش چی گفته؟

لبخندی زد و اضطرابش را پشت آن مخفی کرد:

_شما که بهتر از من عطا رو می‌شناسید... گفت دوست نداره در موردش صحبت کنه و از مردونگی
به دوره بخواد پشت سر کسی که سابق بر این همسرش بوده، حرف بزنه... اینه که برای پیدا کردن
جواب سؤالم مزاحم شما شدم!

نگار پوزخندی زد و به طعنه گفت:

__چه آقا و متشخص !

و ادامه داد:

__شاید عطا هم دلش نخواست من چیزی از گذشته بگم. به دور از ادبه بخوام پشت سرش حرف بزنم.

فروز چیزی نگفت و در حجم مبلی که احاطه‌اش کرده بود فرو رفت. با خود فکر کرد که شاید اشتباه کرده و اصلا نباید به اینجا می‌آمد. نفس عمیق کشید و اضطرابش را کنترل کرد. منتظر به نگار نگاه کرد تا او دوباره صحبت کند. انتظارش طولانی نشد و نگار برخلاف حرف چند ثانیه قبلش شروع به صحبت کرد و گفت:

__البته بهتون حق میدم که بخواید اطلاعاتتون رو از طریق من تکمیل کنید... به هر حال من تنها کسی هستم که در مقام همسر ایشون بودم و دانسته‌هام خیلی کامل تره... به هر حال بدم نمیاد آگاهی‌هامو بهتون منتقل کنم... از نظر من عطا یه آدم متظاهره... از اونا که یه چهره‌ی بادسیپلین از خودشون نشون میدن ولی ذات واقعی‌شون یه لومپن به تمام معناست. یه لوطی جاهل ماب درون دارن... واقعا دیسیپلین نداره فقط اداشو درمیاره... من آدمش کردم... حتی تو لباس پوشیدنشم لنگ میزد، با من یاد گرفت کجا باید چی بپوشه و چیکار کنه، به خودش بود با دمپایی می‌رفت دادگاه...

فروز بادقت به نگار نگاه کرد. نگار ادامه داد:

__رفتار بی‌کلاس زیاد داشت ... اگه یه جا می‌دید دستفروشا جنسای بنجلشون رو حراج کردن، می‌رفت نگاه می‌کرد! من حرص می‌خوردم که اگه یکی ببینتمون آبرومون میره، اون عین خیالش نبود...

نمی‌دونم باورتون میشه یا نه، منو برداشته بود برده بود پارک جنگلی زیرانداز انداخته بود رو زمین توقع داشت همراهیشم کنم تا والامقام بهشون خوش بگذره... یه بار به عنوان هدیه برام رژ قرمز خرید! قرمزرز... از اینا که ننه قمرا می‌زنن... بعد گیر داده بود که من دوس دارم زنم واسم تو خونه رژ قرمز بزنه.

نگاهش را به گوشه سقف دوخت و آرام لب زد:

__ حتی یادآوریشم عذابم میدهد.

فروز خنده‌اش گرفته بود. جریان دمپایی پوشیدن عطا در دادگاه به خاطر ضرب‌دیدگی و آتل بستن پایش را قبلاً آزاده برایش تعریف کرده بود. گونه‌اش را از داخل گاز گرفت تا خنده‌اش عیان نشود و گفت:

__ به غیر از بی‌کلاسی دیگه چه ایرادایی داره؟

ویرایش [26.02.21 17:22],

انگار سر درد دل نگار باز شده باشد گفت:

__ مردسالار بود... به زبون نمی‌آورد ولی تو تمام کاراش مشخص بود. دلش می‌خواست یه سقف همیشه بالاسرم وجود داشته باشه که نتونم بیشتر از اون رشد کنم... که ازش بالا بزنم... دوست داشت ازش پایین‌تر باشم... حسودیش می‌شد تو یه پرونده سخت برنده می‌شدم. حسودیش می‌شد موکلام بیشتر از موکلاش بودن... وقتی کم می‌آورد به چیزای الکی گیر می‌داد که مثلاً چرا برام غذا رژیمی درست نکردی! انگار آشپز گرفته نه زن... توی خونه هیچ وقت وسایلم رو سرجاش نمی‌ذاشت. همیشه خدا ناخن گیر و جوراباش اینور اونور بود. هیچ محبتی به خانواده من نداشت، ولی وقتی از اونا رفتار مشابه می‌دید بهش برمی‌خورد و گله می‌کرد. با خانواده من نمی‌اومد مسافرت، ولی اصرار می‌کرد با خانواده‌ش هم‌سفر بشم... وقتی هم باهاش مخالفت می‌کردم، عربده‌کشی راه می‌انداخت و وسیله می‌شکوند!

چشمهای فروز گرد شد:

__ عطا عربده‌کشی می‌کنه؟ عطا وسیله می‌شکنه؟

نگار سر تکان داد:

__بهش نمیاد نه؟ سر اینکه اعتراض کردم چرا مامانش خورشت بامیه براش فرستاده، مگه ما گداگشنه ایم دست انداخت هر چی ظرف رو جزیره بود رو ریخت زمین! قیچی برداشت پالتوی دو میلیون تومنیم که تازه خریده بودم رو پاره کرد.

فروز دهانش باز مانده بود. باورش نمی شد از عطای موقر و متشخص این رفتار سر بزند. تأکیدی پرسید:

__سر یه خورشت بامیه دعوا کرد؟

__آره، قبلا بهش گفته بودم، هم به خودش هم به زرین خانم... گفته بودم خوشم نمیاد غذا بفرستن خونمون... مگه ما بدبخت بیچاره ایم غذا نداشته باشیم بخوریم ... زنگ می زنیم از کیتترینگ برامون غذا بیان... برای بار چندم مادرش غذا فرستاد، منم جلو چشمش غذا رو ریختم سطل آشغال... اونم زد به سرش و دیوونه بازی درآورد.

با وجود اینکه عقیده داشت وسط دعوا حلوا خیرات نمی کنند، باز هم انتظار نداشت عطای موقر دست به چنین کارهایی زده باشد. بهت زده گفت:

__فقط همون یه بار بود یا بازم از این نمونه کارا تو کارنامهش داره؟

نگار نگاه از بالا به پایینی به فروز انداخت:

__به من میاد زنی باشم که دو بار این توهین رفتاری رو تحمل کنم؟ همون شد دفعه ی آخر... جمع کردم رفتم خونه ی پدرم... هر چقدر هم به غلط کردن افتاد اهمیت ندادم!

فروز خودش را بیشتر مشتاق شنیدن نشان داد. نگار ادامه داد:

__حقیقت اینه که با توجه به شغلم و دانایی هایی که در زمینه طلاق و حالات روحی بعدش داشتم پیش بینی می کردم ممکنه دلم برای خوبی های عطا تنگ بشه ولی هر چقدر فکر کردم بیشتر به

این یقین رسیدم که نمی‌تونم با رفتارهای عطا و بی‌کلاس بودنش کنار بیام. اینکه وسط خیابون برای خودش بلال بخوره و وقتی بهش می‌گفتم نکن زشته می‌گفت دلم می‌خواد چی میشه مگه؟! واقعاً نمی‌تونستم تحمل کنم. شاید اگه این رفتاراشو جمع می‌کرد زندگی بهتری باهم داشتیم. عطا مرد بدی نبود ولی مطابق معیارای من نبود. اگه اینکاراش نبود خیلی باهم خوشبخت بودیم.

در صحبت‌های نگار تناقض وجود داشت. از بدی‌های عطا می‌گفت ولی به طور تلویحی برای خوبیهایش نیز ابراز دلتنگی می‌کرد.

فروز سؤال اصلی‌اش را پرسید:

__ اهل خیانت چی؟ درجه‌های مختلفش؟ حتی تو مجازی؟

نگار بی‌تفاوت گفت:

__نمیدونم ... من چیز خاصی متوجه نشده بودم.

فروز احساس کرد در همین جواب نگار کلی حرف نهفته است. انگار نگار مایل بود ایرادهایی که از عطا ندیده را هم جوری نشان دهد که انگار عطا آن خطا را هم انجام می‌داده ولی دستش رو نشده!

ویرایش [26.02.21 17:23],

اصل دلنگرانی‌اش را مطرح کرد:

❤ __ شما از اینکه جدا شدین پشیمون نیستین؟ ❤

نگار کمی مکث کرد. مشخص بود دنبال کلمات می‌گردد تا حرفش را بزند:

__ نه، عطا ارزش پشیمون شدن رو نداره... اگه دوباره هم بیاد خواستگاریم و بخواد با هم باشیم کلی شرط و شروط براش می‌ذارم... عطا خیلی منو دوست داشت... خیلی تلاش کرد نگهم داره. بعد از

رفتیم هم حالش بد شده بود، قندش رفت بالا و سر از بیمارستان درآورد... شاید الان که یه مدت دور از من بوده با خودش به یه نتایجی رسیده باشه، که یه سری رفتارها رو بذاره کنار ... شاید فهمیده باشه که حق با من بود و بعضی رفتاراش اشتباه بوده... من خیلی رو عطا کار کردم. می شناسمش...

فروز با خودش فکر کرد که نگار از جدایی پشیمان است ولی اصلاً حاضر نیست به این قضیه اقرار کند ... از جا بلند شد و گفت :
_ممنون کمک بزرگی کردین .
نگار جملات پایانی را گفت:

_شما اگه این رفتارها برات مهم نیست، اگه برات مهم نیست تو رو در حد یه کلفت پایین بیاره، مرد خوبیه... اگه برات مهم نیست وقت عصبانیت داد و فریاد راه بندازه و وسیله بشکنه، شوهر خوبیه... اگه بهت بر نمی خوره هی چپ و راست ازت رابطه بخواد و این قضیه اصلی ترین موضوع زندگیش باشه، خیلی هم عالی... اگه از شنیدن موزیک چیپ و مزخرف اعصابت بهم نمی ریزه، قابل فکر کردن... اگه گوش مفت داری و می تونی بیست و چهار ساعته به وراجی ها و حرافی هاش گوش بدی... چرا که نه؟ خیلی هم مرد ایده الیه!

فروز پاسخ سؤالاتش را گرفته بود. تبسمی بی روح به چهره آورد و گفت:

_از راهنمایی هاتون ممنونم. کمک بزرگی بهم کردین.

دستهای نگار می لرزید. خودکاری که بی هدف در دست گرفته بود را آرام روی میز پرت کرد و گفت:

_خواهش می کنم .

فروز در را باز کرد و با "خدا نگهدار" کوتاهی از دفتر خارج شد. پاسخ نگار تنها سر تکان دادن بود .

در آسانسور به چهره‌اش در آینه نگاه کرد و خطاب به خودش گفت: «خوشبختانه نگار اونقدر مغرور و خود بزرگ‌بین و عاقل هست که بعید می‌دونم بخواد باتوجه به این تفاوت‌های اخلاقی به فکر رجوع باشه... ولی شک ندارم بابت ازدواج قریب‌الوقوع عطا ناراحت شد... ناراحتیش هم از سر غرورش... اینکه عطا پشیمون نشده مجدد بره خواستگاریش، به غرورش لطمه زده... احتمالا اون پیام شماره تلفن خواستن هم واقعی بوده نه از سر نقشه!»

وقتی پا به خیابان گذاشت، روی زمین زیر پنجره‌ی دفتر نگار یک شاخه شکسته‌ی گل بی‌گل و ده‌ها گلبرگ گل سرخ ریخته شده بود که به هنگام ورودش نبود.

در دل گفت: «خانم با کلاس؛ سطل آشغال اختراع شده!» و به سوی دیگر خیابان رفت و سوار تاکسی شد.

ویرایش [26.02.21 23:37],

به عطا زنگ زد و بعد از صحبت‌های روتین گفت:

«من تو فضای سبز رو به روی دفتر وکالت نشستم. کارت تموم شد، بیا اینجا با هم بریم خونه مهندس.»

«چرا اونجا؟»

«بیرون کار داشتم. صرف نمی‌کنه دیگه برم خونه.»

«باشه... فکر کنم نیم ساعت دیگه پیشت باشم.»

تلفنش را در کیفش گذاشت و فکرش را روی حرف‌های نگار متمرکز کرد. حسرت خورد که چرا از صحبت‌هایش نت‌برداری نکرده تا راحت‌تر بتواند آنها را بررسی کند. فکر کرد: «بارزترین مشکل نگار با عطا پرستیژ و کلاسه! من تو سفره‌خونه، تو اولین قرار آشنایی، ورژن لومپن عطا رو دیدم. الان که دارم فکر می‌کنم می‌بینم از قصد اون رفتار را رو کرد که خود واقعیش رو نشون بده. نه خود جلد کرده‌اش رو. تو بوستان یاس فاطمی هم ورژن راحت و خودمونیش رو دیدم. به نظرم تو اوج راحتی

هم وقار و متانت رو داره. خط کش پرستیژ من و نگار خیلی باهم فرق می کنه... خیییلی! مواردی که تو این قسمت باعث ناراحتی نگار میشه برای من خوشایند هم هست! این از این... مورد بعدی... مرد سالاری... عطا گفت از من به خاطر اعتماد به نفس و استقلال که فکر می کرد دارم خوشش اومده... یه مرد سالار می گرده دنبال یه دختر تو سری خور... اینم احتمالا باز با همون خط کش متفاوت، اندازه گیری شده... خب، عطایی که مرض قند داره باید غذاش خاص باشه، نمیشه که هر روز از بیرون غذا بگیره... این رو باید بیشتر بررسی کنم. مورد بعدی شلختگی که چون تا حالا خونه ش نرفتم نمی تونم نظر بدم. ولی دفترش مرتب بود. ماشینش هم همینطور... اینم باید بیشتر بررسی بشه... در مورد رابطه با دیگران... این همون نکته ای بود که خود عطا یه بار بهش اشاره کرد. احتمالا اینجا حق با نگار بوده... عطا خودش گفت که رفتارش با خانواده همسرش خیلی دوستانه نبوده... خودش گفت که تغییر شخصیت داده و منشش با منش سه سال پیشش متفاوت شده... به صورت تلویحی از شخصیت عطای سه سال قبلش هم شاکی بود... خب... اینم از این... مورد بعبعبععد... عربده کشی و وسیله شکوندن! این دو مورد هیچ جوهره قابل اغماض نیست... هر چند هر آدمی باشه وقتی ببینه غذایی که مادرش ویژه براش فرستاده سر از سطل آشغال درآورده، قریب صدقه نمی ره... اما اینکه بخواد ظرف بشکونه، واسه عطا دور از ذهنه... اولین باری که با هم رفتیم خرید سرویس غذاخوری واسه خونه ش، وقتی گفتم من فکر کردم از قصد ظرف می شکنی، هیچی نگفت! یعنی نگار راست گفته! یعنی از اون مرداست که اگه عصبانی بشه، زورش میاد تو دستش و با تخریب خودش رو خالی می کنه. می تونه از این رفتارش هم مثل نوع رفتارش با خانواده نگار پشیمون شده باشه و خودش عمق بدی کارش رو درک کرده باشه؛ میشه هم به خودش حق بده که می خواست عصبانیم نکنه و اینا! رو این موضوع خیلی باید دقت بشه... من حوصله ظرف شکسته جمع کردن رو ندارم!»!

وسط تفکراتش، مینو روی لبه ی محدوده ی فضای سبز نشست و با تأسف سر تکان داد و گفت:

—خودت رو یادت رفته زدی تلویزیون خدا تومنی بهروز رو با گلدون شکوندی؟

—خوب کردم! اول اون موبایل من رو شکوند!

__آقربون آدم چیز فهم... شاید نگار یه کاری کرده که عطا در مقابل این رفتار خز رو انجام داده...
همون بحث عمل و عکس العمل...

فروز نفس عمیقی کشید:

__شاید... تازه الان یه چیز دیگه اومد تو ذهنم... اینکه زرین خانم با علم به اینکه نگار دوس نداره
غذا بفرسته واسه عطا، این کار رو می کرده... یه جورایی می خواسته عطا رو حداقل از نظر غذایی به
خودش وابسته کنه!

دوباره مینو جواب داد:

__چرا چرت میگی؟ مادره! دلش می سوزه بچه مریض احوالش غذای ناسالم بخوره... مگه تو اون دو
هفته ای که خونه ی زرین خانم بودی، کم دیدی زرین خانم از غذایی که تو پخته بودی بده به عطا
بخوره یا ببره؟

به صورت محو مینو زل زد:

__یعنی میگی بحث لوس کردن عطا و وابستگیش به مامانش نیست؟

__تو فکر می کنی مهندس شکوهی که تو مسائل اقتصادی کاری کرده 😊 که پسرش رو پای
خودشون 😊 بایستند و از بچگی زحمت و لذت پول درآوردن رو تجربه کنن، می ذاره زرین
خانم 😊 پسرها رو لوس کنه؟

فروز ابروانش را در هم گره داد:

__زیادی خوش بینی... وقتی مسافرت با خانواده اش رو اجبار می کرده، یعنی اینکه وابسته به
خانواده شه!

با شنیدن صدای بم و خشدار عطا، نگاهش را به مسیری که عطا می آمد انداخت .

__اووووه، خانم تیپ زده چه اخمی می کنه! سلام! بریم؟

گره ابروانش را باز کرد. لبخندی زد و جواب داد:

_سلام. خسته نباشی... بریم.

ویرایش [27.02.21 22:50] ,

عطا دست دراز کرد و تراریوم کوچک را از کنار فروز برداشت و گفت:

_مردم میرن خواستگاری دسته گل می‌برن، تو کاکتوس می‌گیری؟

فروز چپ‌چپ نگاهش کرد:

_اولا اینا ساکولنت هستن نه کاکتوس...

_فرقی نمی‌کنه... همه‌شون از یه خانواده‌ن!

_ثانیا بنده خواستگاری نمیام... دارم میام واسه تشکر از محبت‌های مهندس شکوهی که خیییلی

اتفاقی پدر شما از آب دراومده.

عطا اشاره‌ای به جعبه‌ی شیرینی کرد و گفت:

_دیگه شیرینی چرا گرفتی؟ همین گلدون شیشه‌ای بس بود... البته خدایی الطاف ملوکانه‌ی ابوی

گرامی، شایسته‌ی خیلی بیش از ایناست... پسر دسته گلش که به کس کسونس نمی‌داده رو

خودش هول داده سمت... اونم تو این کساد بازار... می‌دونی چه خواستگاری داشتیم؟ می‌دونی

چه پیشنهادایی رو رد کردم؟ نمی‌دونی دیگه!

فروز خندید:

_گفتی ابوی گرامی یاد آواز ابوعطا افتادم...

عطا ابرویی بالا انداخت:

_جرات داری جلو مامانم اینو بگو... سر اسم من با کسی شوخی نداره.

_می‌دونم... بهم گفتن اسمت رو از بچگی خیلی دوست داشتن... خودت رو هم ویژه دوست دارن...

عطا یک چشمش به ساکولنت‌های داخل تراریوم بود و چشم دیگرش به مسیری که می‌رفتند. شیطنت و شوخی را از کلامش حذف کرد و گفت:

متأسفانه این دوست داشتن مامان گاهی ایجاد ناراحتی می‌کنه... یادش میره من یه مرد بالغ هستم با حدود سی و هشت سال سن! هنوزم نگران خورد و خوراکم هست. خصوصاً بعد از اینکه دیابت عصبی گرفتم. روزی نیست که زنگ نزنه سفارش نکنه فلان چیز رو نخور، فلان چیز رو بخور.

خب چون تو تنها زندگی می‌کنی و دیابت هم داری، طبیعیه! مادره دیگه!

عطا دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما منصرف شد و سکوت کرد. فکر فروز به دعوای "خورشت بامیه" که باعث قهر نگار و جدایی‌اش شده بود، افتاد. در خیالش گفت: «طفلك زرین خانم... برات خورشت بامیه فرستاده که مثلاً قندت تعدیل بشه، با این کارش چنان دعوایی تو زندگیت انداخته که سر از بیمارستان درآوردی!»

احساس کرد عطا هم به همان دعوا اندیشیده بود. چرا که در حال باز کردن در ماشین گفت:

نمی‌دونم... شاید هر زنی باشه بینه پسرش هر روز داره بیرون غذا می‌خوره سعی می‌کنه گاهی واسه بچه‌ش غذا بفرسته که کمتر غذای ناسالم بخوره... تو باشی چیکار می‌کنی؟

سوار شد و تراریوم را از عطا گرفت:

خودم آشپزی می‌کنم که هم سلامتت تضمین بشه، هم مادرم نگران نشه که با نگرانی‌ش، خودم بهم بریزم!

مردی که زن می‌گیره انتظار داره همسرش یه سری کارا رو انجام بده ...

من برای الانت گفتم که مجردی!

عطا ماشین را روشن کرد:

اگه مرد متأهل باشه چی؟ چیکار می‌کنی؟

در چه جایگاهی؟ مادر؟ همسر؟ مرد؟

همسر!

با دقت کمر بندش را بست و گفت:

فکر نمی‌کنم هیچ زنی خوشش بیاد یه نفر دیگه مرتب واسه شوهرش خود شیرینی کنه و غذا بفرسته... حتی مادرش... ولی از این طرف هم باید خودش نذاره کار به نگرانی منطقی مادرانه برسه. اگه خود زن مثلاً غذای مناسب برای همسرش درست کنه، دیگه دلیلی نداره مادر نگران بشه و با غذا فرستادن دخالت کنه. البته اگه بعضی وقتها غذاهای خاص که کمتر پخته میشه باشه که خیلی هم خوبه و تمام اینها بر میگرده که محبت مادر نرمال باشه! عطا نفس عمیقی کشید:

بگذریم... شیرینی چی گرفتی؟

ماه رمضان واسه افطاری شیرینی چی می‌گیرن؟ زولبیا بامیه دیگه .

کاش یه چیزی می‌گرفتی منم بتونم بخورم!

فروز شوخی کرد:

ساقه طلایی خوبه؟ اونم با شهد خرما؟

عطا لبخند دندان‌نمایی زد:

ای پدر آمرزیده... خوب منو دست میندازی!

ویرایش [28.02.21 21:40] ,

۱۹۲ ❤️

زرین خانم تزارایوم را از فروز گرفت. آن را روی میز گذاشت و گفت:

__دستت درد نکنه... چرا زحمت دادی خودت رو؟

__قابل نداره... برگ سبزیست تحفه‌ی درویش... صرفا جهت تشکر از لطف شما و مهندس شکوهی که این مدت بهم خونه داده بودین.

مهندس روی مبل نشست و گفت:

__مفت ننشسته بودی دخترم... اجاره‌ش رو از روز اولش دادی تا روز آخر ...

فروز به طرف مهندس شکوهی برگشت:

__اینکه تو اون موقعیتی که من داشتم سریع اونجا رو تجهیز کردین و بی‌بها بهم دادین نهایت بزرگواریتون بود... هیچ جوهر هم همیشه جبرانش کرد.

تا زرین‌خانم خواست از پرستاری دوره کرونا بگوید، فروز حرف را عوض کرد و پرسید:

__می‌خواید اونجا رو چیکار کنید؟ خالی می‌ذاریدش؟

مهندس تبسمی کرد:

__دیروز اجاره رفت.

__نعنع!

__مستأجر طبقه دوم اجاره‌ش کرد برای کارگاه مجسمه‌سازی و کارای هنری خانمش.

عطا با دهانی که می‌جنبید، از آشپزخانه بیرون آمد:

__پس عملا فروز باعث شد اون زیرزمینی که کسی نگاش نمی‌کرد بشه یه ورودی اجاره...

مهندس لبخندی زد و اشاره‌ای به همسرش کرد. زرین خانم کارت عابریانکی را از روی میز

تلویزیون برداشت و به سمت فروز گرفت و گفت:

—شهرام از روز اول نمی خواست ازت اجاره بگیره... چون خودت اصرار کردی یه اجاره واسه اونجا مشخص کرد. قرارمون تو خودمون این بود که یه مبلغی که شد بدیم بهت، بشه پول پیش واسه یه جای بهتر... که خدا برات خواست و این طوری شد... بیا مادر... این چهار تومن امانتی خودته!

هر چه فروز امتناع کرد، زرین خانم بیشتر اصرار کرد. آخر سر، عطا کارت را از مادرش گرفت و با شوخی و خنده گفت:

—بدین من این چرک کف دست رو... فروز موبایل خوب نداره... بعد از ماه رمضان میریم یه گوشی می خریم .

فروز دوباره خواست مخالفت کند، اما صدای زنگ در و ظاهر شدن تصویر علی و آزاده در مانیتور آیفون باعث شد مهندس خیلی جدی بگوید:

—این بحث دیگه تموم... دوست ندارم ادامه پیدا کنه.

عطا هم با قرار دادن کارت در جیب کناری کیف فروز مهر تأییدی به حرف پدرش زد .

شکم آزاده زودتر از خودش وارد خانه شد. نسبت به چند روز قبلی که با فروز دیدار داشت، کمی ورم کرده بود. گرد و قلنبه شده بود.

عطا سرش را کنار گوش فروز آورد و نجوا کرد:

—چقدر با نمک شده! دارم تخیل می کنم تو این شکلی شده باشی... هر جا بخوایم بریم قلت میدم رو زمین... دیگه نمی خواد راه بری!

فروز خنده اش را قورت داد و با علی و آزاده احوال پرسی کرد.

فروز به عادت‌ای که در طول آن دو هفته کسب کرده بود، راحت و خودمانی به آشپزخانه رفت. به قابلمه‌ی روی گاز سرک کشید. در مورد شله‌زرد و فرنی که زرین خانم درست کرده بود، اظهار نظر کرد و گفت:

—سفره‌ی افطار خیلی قر و فر داره... واسه همین هم سخته، هم خیلی خوشگل و رنگی رنگی... حسابی خودتون رو تو زحمت انداختین.

زرین خانم تعارف کرد:

—کاری نکردم.

آزاده کمی برای خودش سوپ جو ریخت. سنگین و سلانه قدم برداشت و روی تک صندلی آشپزخانه نشست. سوپ را هم زد تا زودتر سرد شود و گفت:

—اسرافش هم زیاده... علی خیلی دوس داره مهمونی افطاری بدیم، من زیر بار نمیرم... سخته! قاشقی سوپ خورد و رو به زرین خانم گفت:

—نمکش کمه ماما... بقیه‌ش خوبه.

زرین خانم بشقاب‌ها را آماده می‌کرد. بی‌آنکه به عروزش نگاه کند جواب داد:

—واسه خاطر تو کم نمک درست کردم... تمام بدنت شده ورم!

علی از آن سوی جزیره دست جلو آورد و بشقاب‌ها را از مادرش گرفت و به شوخی گفت:

—قراره یه نخ به پای آزاده ببندم، رفت هوا گمش نکنم.

آزاده با غصه دستش را به زرین خانم نشان داد و گفت:

—مامان می‌بینی؟ شدم عین بادکنک... هیچ‌کدوم از انگشترام دیگه دستم نمیره!

زرین خانم کوتاه گفت:

—خوشگل‌تر شدی!

و مهندس شکوهی از آن سوی پذیرایی جواب داد:

— علی چیکاره‌ست؟... بهش بگو یه انگشتر جدید برات بخره!

عطا از فروز پیش‌دستی‌های کره، پنیر، خرما، سبزی... را می‌گرفت و روی میز می‌چید. رو به علی گفت:

— کار از انگشتر گذشته داداش... باید یه انگوی بچه بخری جای حلقه دست آزاده کنی!

آزاده گوشه چشم نازک کرد و با ناز گفت:

— عطا... خیلی بدی... مسخره نکن دیگه! داداشت به اندازه کافی اذیتم می‌کنه.

پیش از عطا، فروز جواب داد:

— مسخره چیه؟ بانمک شدی به خدا ...

علی کنار جزیره ایستاد و وزنش را روی آن انداخت. رو به همسرش گفت:

— بذار هر چقدر دوست دارن اذیت کنن... نوبت ما هم میشه... ما به اونا نمی‌رسیم، ولی اونا به ما می‌رسن!

فروز همانطور که داشت، روی شله‌زردها را با دارچین و خلال بادام تزئین می‌کرد، قند در دلش آب شد. تصور اینکه به خاطر بارداری چاق و تپل شده باشد، حس خوبی را زیر پوستش جریان داد. سرش را گرم کارش نشان داد و لبخند پت و پهنش را مدیریت کرد.

ویرایش [28.02.21 21:45] ,

۱۹۳ ❤️

عطا توپ را در زمین حریف انداخت. نگاهی به شکم برجسته‌ی علی کرد و گفت:

_آزاده حامله شده، شکم علی هم‌دردی کرده، زده بیرون... ماه چندی داداش؟

قبل از علی، زرین خانم حاضر جوابی کرد:

_بچه‌م ماهشو گم کرده!

علی لب‌خندی زد و دست روی شکمش گذاشت. با هیجانی کاذب گفت:

_آخ لگد زد!

عطا پیش دستی‌های بعدی را هم سر میز گذاشت و رو به برادرش گفت:

_خداییش بد داری شکم میاری... داری فاجعه می‌شی... شدی مثل بابا.

مهندس شکوهی به قهقهه خندید:

_باشه جناب عطا خان... باشه... هر جور دلت می‌خواد تیکه بنداز.

آزاده با افسوسی فکاهی گفت:

_شوهرای مردم سیکس‌پک دارن، شوهر ما ایربگ داره.

علی بی‌تفاوت به حرف آزاده صدای تلویزیون را بلندتر کرد:

_کدوم کانال زودتر اذن میگه؟

زرین خانم خیلی جدی جواب داد:

_تو اراده کن مادر، میگم شهرام شکوهی برات اذان بگه...

مهندس شکوهی در صدر میز نشسته بود و با لذت به افراد حاضر در آشپزخانه نگاه می‌کرد. عطا

اشاره‌ای به علی کرد و با چشمکی پدرشان را نشان داد. علی لب‌خندی زد و زمزمه کرد:

_داره عشق می‌کنه به خدا... ماها که شادیم، شوخی می‌کنیم و صمیمی هستیم، ماما و بابا کیف

دنیا رو می‌کنن...

عطا با حرکت سر تأیید کرد. علی ادامه داد:

«خصوصاً اینکه تو هم یکی رو واسه خودت پیدا کردی، دیگه خیالشون واست راحت شده... مامان خیلی غصه تو می خورد.»

عطا مجدد سر تکان داد و لیوان‌ها را روی میز گذاشت.

فروز فاصله‌ی زیادی با آنها نداشت. به راحتی مکالمه‌شان را می‌شنید. با لذت از حضور در جمعی که تک تک اعضایش را بسیار دوست می‌داشت، پیاله‌های شله‌زرد را هم به عطا داد تا سر میز بگذارد.

حضور در جمعی خانوادگی و صمیمی و شوخی‌های ساده و بی‌پیرایه به این شکل را تجربه نکرده بود. خودش با بهنوش هیچ وقت با هم بیش از یک خط صحبت نکرده بودند. در همان اولین برخورد بعد از عقدش با بهروز، نه او از بهنوش خوشش آمد و نه بهنوش از او. گفتگوهای میانشان اگر طعنه و متلک نبود، بی‌شک از «ممنون، مرسی» فراتر نمی‌رفت. برایش جالب بود افراد یک خانواده می‌توانند یکدیگر را دست بیندازند، بی‌آنکه از دست هم ناراحت شوند. شوخی کنند بدون اینکه رنجشی ایجاد شود. مزاح کنند بی‌آنکه به دعوا خاتمه یابد. از دلش گذشت: «چه نعمتهایی تو جهان هست و من ازش بی‌خبرم! اون صله‌ی رحمی که میگن باعث افزایش عمر میشه، اینه... نه اون مهمونی‌های پر استرس و متلک که فرد دائم باید حرص بخوره... منطقی هم هست. وقتی فرد شاد بشه، هورمون بیشتر ترشح می‌کنه و پیر شدنش به تعویق میفته.»

افطار در میان حرفهای مختلف افراد حاضر صرف شد. مهندس شکوهی از خاطرات سربازی برادرش تعریف کرد. از ریش گذاشتن اجباری او به خاطر رژه رفتن در نقش سرباز هخامنشی در جشنهای دوهزار و پانصد ساله... از زمانیکه برادرش نبود و او در نبود برادر ارشد، در محله رخ نمایاند و دل زرین خانم دختر همسایه را از آن خود کرد!

ویرایش [03.03.21 00:03] ,

۱۹۴ ❤️

آزاده چند کوسن پشت کمرش گذاشته بود و در کنار علی و عطا و مهندس شکوهی سریال ویژه ماه رمضان را نگاه می کرد. فروز و زرین خانم هم در آشپزخانه ظرف های افطار را جمع و جور می کردند. زرین خانم، در حالیکه بشقاب های کثیف را در ماشین ظرفشویی می چید، با لذت به عطا نگاه کرد و رو به فروز گفت:

__خیلی وقت بود بچهم رو این جوری ندیده بودم... حس می کنم صورتش باز شده، چشماش برق می زنه... برق زندگی ...

فروز با لبخند به نیمرخ عطا که یک چشمش به تلویزیون و دیگری به موبایلش بود، نگاه کرد. در دل گفت: «اینکه عین همیشه شه!» نگاهش را به زرین خانم داد و سرش را کمی کج کرد و گفت:

__نمی دونم... ایشالله همین طوری باشه که شما می گین.

فروز گاز را دستمال کشید. زرین خانم هم سراغ قاشقها رفت:

__بچهم عطا شایسته بهتریناست... نه اینکه چون پسر مه این رو بگما... نه... واقعا خوب و مهربونه...
چوب همین خوب بودنش رو هم خورد .

فروز تبسمی کرد و چیزی نگفت. اما حرف دلش را علی از اتاق پذیرایی بلند به زبان آورد:

__بچه سوسکه از دیوار بالا می رفت، ننهش می گفت قربون دست و پای بلورینت! مادرمن! به چشم شما پسر ات امامزادن. باید ببینی به چشم همسرامون علیه السلام میشیم یا لعنة الله علیه!

زرین خانم بلافاصله جواب داد:

__من در مورد تو اظهار نظر نکردم... عطا رو گفتم .

عطا با لبخندی شیطنت آمیز ابرویی بالا انداخت. آزاده خندید:

__دمت گرم مامان، خوب زدی تو بر جکش!

علی با غصه‌ای نمایشی رویش را به تلویزیون کرد:

__من میرم معتاد میشم! هیشکی منو ندوست...

مهندس شکوهی رو به زرین خانم گفت:

__تموم نشد این آشپزخونه؟ بیاین دیگه!

زرین خانم با حرکت دست، فروز را به بیرون آشپزخانه هدایت کرد:

__تموم شد دیگه... برو بشین میوه بیارم .

عطا تکانی خورد و خودش را روی مبل دونفره جابه‌جا کرد. با حرکت چشم فروز را کنار خودش

دعوت کرد. فروز کنارش نشست. عطا تمام صورتش عشق و محبت شد و نجوا کرد:

__خسته شدی!

فروز آرام‌تر زمزمه کرد:

__کاری نکردم...

__زولبیا بامیه برات بیارم؟

__نه، دستت درد نکنه!

عطا زیر لب گفت:

__تعارف می‌کنی؟

قبل از پاسخ فروز، علی حالت حال تهوع به خودش گرفت. فروز خندید و عطا بلند گفت:

__کوووفت! گوشش رو بغل دست ما جا گذاشته!

علی با مودی‌گری رو به فروز کرد و گفت:

__خیال ورت نداره همیشه این جوریه... تنبلیه که ثانی نداره. این حالت عادی خم نمیشه از رو میز

چاییش رو برداره... یکيو صدا می‌زنه بیاد چایی رو بده دستش! باور کن!

ویرایش [03.03.21 11:02] ,

❤ ۱۹۵

فروز از نشستن کنار دست عطا معذب شده بود. احساس می کرد هر حرکتی انجام دهد و یا هر حرفی به عطا بگوید، همه به آن دقت می کنند. احساس می کرد زیر ذره بین همه قرار گرفته است .

عطا خم شد و موزی از روی میز برداشت. نیمی از آن را به صورت طولی پوست کند و موز را داخل پوستش برش زد. چنگالی به یکی از اسلایس های موز زد و بی هیچ حرفی آن را به طرف فروز گرفت. فروز هم بی کلام با لبخندی محو چنگال را گرفت و آن را به دهان برد. دونفری با هم یک موز را خوردند و بعد سیبی که دوباره عطا آن را قطعه قطعه کرده بود.

همانطور که میوه می خوردند، عطا با پدرش مشغول صحبت شد. موضوع صحبتشان در مورد مشکل حقوقی یکی از دوستان مهندس بود. فروز حواسش را از مهندس و عطا به بقیه داد. علی غیب شده بود. احتمالا به سرویس بهداشتی رفته بود. زرین خانم جای علی کنار آزاده نشست و با هیجان از آمار لگد زدن های نوهی دنیا نیامده اش پرسید. بعد هم خواست تا لباس ها و اسباب بازی هایی که برای نوه هایش در گذشته خریده بود را نشان شان دهد. به اتاق رفت و آزاده و فروز را صدا زد تا دنبالش بروند. چمدانی را باز کرد. یک به یک لباس های دخترانه و پسرانه، ماشین ها و عروسک هایی که در آن گذاشته بود را با شوق و ذوق به آزاده و فروز نشان داد و در مورد تاریخچه هر کدام که از کدام سفر و کدام فروشگاه خریداری شده، توضیح داد. ظاهرا آزاده قبلا بارها محتویات آن چمدان را دیده بود. چون یکی دو بار که زرین خانم دوبه شک بود فلان لباس را از کدام سفر خریده است، آزاده پاسخ درست آن را می داد .

زرین خانم با لذت وسایل را دوباره در چمدان جای داد و گفت:

— خرید کردن برای کسی که هنوز ماهیت نداره خیلی خنده داره... ولی خب دیگه... منم آرزوم مادر بزرگ شدن بوده ...

آزاده دستی به کمرش زد و قوس کمرش را بیشتر کرد. رو به فروز گفت:

— تازه حداقل نصف اینایی که دیدی رو مامان هدیه داد به بچه هایی که میان اینجا...

بعد رو به زرین خانم ادامه داد:

— مامان اون لباس عروس صورتیه رو یادته؟ پف پفیه؟ واسه سن دو سه سال بود؟ دادیش به دختر ثریا... من هنوز چشمم دنبالشه!

زرین خانم چمدان را زیر تخت هول داد و از جایش بلند شد:

— هست مشابهنش... ببینم برات می گیرم.

سه نفری از اتاق خارج شدند و فروز گفت:

— تو که بچه ت پسر شد! می خوای لباس پف پفی تن پسر کنی؟

— حالا... شاید تنش کردم! در حد یه دقیقه که میشه! نمی دونی چقدر خوشگل بود.

وارد هال که شدند، علی و مهندس در مورد شرکت صحبت می کردند و عطا شبکه های تلویزیون را بالاپایین می کرد. اخم های عطا به شکل واضحی در هم رفته بود و گره کوری بین دو ابرویش به چشم می خورد. چهره اش برافروخته شده بود و لبهایش می لرزید .

فروز با اشاره چشم از علی پرسید: «چش شده؟» علی نگاهی به عطا انداخت و تازه چهره ی درهم او را دید. به همان صورت بی کلام گفت: «نمی دونم»

فروز سر جای قبلش نشست و آرام گفت:

— چیزی شده؟

نه!

فروز بامیه‌ای از روی میز برداشت و در دهان گذاشت. آزاده به آشپزخانه رفت تا چای بریزد.
زرین خانم به فروز اشاره کرد: «چشه؟» فروز هم مثل علی با اشاره جواب داد: «نمی‌دونم»
آزاده که با سینی چای آمد، علی برخاست و سینی را از او گرفت. هنوز آن را روی میز نگذاشته بود
که عطا رو به فروز گفت:

پاشو حاضر شو بریم... من فردا کلی کار دارم.

مهندس شکوهی نگاهی به ساعت انداخت:

تازه سر شبه بابا... چاییتون رو بخورین بعد.

عطا دوباره به فروز که همچنان نشسته بود اشاره زد و رو به پدرش گفت:

نه بابا... خسته‌م... خیلی خوش گذشت.

بعد از تعارفات معمول دو ظرف غذایی که برای ناهار فردای عطا و سحری فروز بود را برداشتند و
از خانه خارج شدند.

سوار ماشین که شدند، فروز گفت:

مشکلی پیش اومده عطا؟ یهو قیافه‌ت بدجور...

عطا با عصبانیتی که دیگر نمی‌خواست آن را کنترل کند به طرفش برگشت و با خشم گفت:

تو امروز رفتی پیش نگار؟

ضربان قلب فروز از نگرانی شروع دعوا بالا رفت. اما خیلی عادی جوابش را داد:

آره... رفتم واسه شناخت بیشتر تو.

لحن عطا تند و خشمگین شده بود. صدایش را خیلی بلند نکرد، اما وجود خشم در تک تک کلماتش هویدا بود و با هر جمله که می گفت افزایش می یافت:

_تو خیلی اشتباه کردی رفتی پیش نگار... تو بی جا کردی رفتی پیش زن سابق من... تو غلط کردی اسم من رو انداختی تو دهن تمام بچه های گروه!

فروز دستش را به داشبورد ماشین گرفت، تا با شتاب بالایی که عطا به ماشین داده بود تکان نخورد. کامل به طرف عطا برگشت:

_درست صحبت کن... رفتم که شناختم از اخلاق و رفتارات بیشتر بشه ...

_این همه آدم باید اد می رفتی سراغ زن سابقم که چشم دیدن منو نداره؟

ویرایش [03.03.21 11:07] ,

۱۹۶ ❤️

صدای فروز هم تند شده بود:

_این همه آدم با تو زیر یه سقف زندگی کردن؟ این همه آدم شب با تو سر رو یه بالش گذاشتن؟ عطا پوزخندی زد و با چرخش شدیدی که به فرمان ماشین داد وارد خیابان اصلی شد. با نوک انگشت سبابه به بازوی فروز ضربه زد و گفت:

_پس تا اونجاهاش رو هم رفتی سؤال جواب کردی... از خودم می پرسیدی... خودم بهت می گفتم .

_من که هر بار تا اسم ازدواج قبلیت رو آوردم گفتمی هیس هیچی نپرس... نکن دردم میاد!

عطا صدایش را بلند کرد:

_همه مردم ازدواج قبلی دارن که بشه رفت از اونا سؤال کرد؟

نه، ولی وقتی میشه از تجربیات یکی دیگه استفاده کرد چرا استفاده نکنم؟

دوباره عطا صدایش را بلند و فشار ضربات انگشتش را بیشتر کرد:

آخه از تجربیات یکی استفاده می کنن که راست بگه... نه کسی که با توهمات خودش به همه انگ می چسبونه و سم پاشی می کنه .

فروز با حرکت دست، انگشت عطا را از خودش دور کرد. صدایش را بلند کرد و گفت:

اونقدر عقلم می رسه که بین حرفاش راستاش رو از مغرضانه هاش جدا کنم. در ضمن اون طفلی هم پشت سرت بدگویی نکرد ...

عطا با خشم و دندان قروچه نگاهش کرد:

چی گفت؟

به مسخره گفت:

فکر نکنم درست و اخلاقی باشه پیام حرفاش رو واسه تو بگم!

عطا خشمگین تر نگاهش کرد و به رانندگی افتضاحش ادامه داد. فروز اعتراض کرد:

تصادف می کنی! درست رانندگی کن!

عطا جوابی نداد و به همان شیوه رانندگی ادامه داد. فروز ملتمسانه گفت:

الان قندت میره بالا بیچاره مون می کنی... تو رو خدا آرام باش بگو چی شده مگه؟

عطا آمپر سوزاند:

چی شده؟ چی شده؟ تمام گروه پر شده از تبریک ازدواج من !

فروز صدایش را کمی آرام کرد:

خب مگه چی شده حالا؟! مگه می خواستی کسی نفهمه؟

عطا دوباره داد زد:

—بدم میاد وقتی هنوز کاری نکردم، همه جا پر شده باشه! نه به باره، نه به داره، اسمش
عمویادگاره!

فروز دل شکسته گفت:

—خب می خواستی توضیح بدی ازدواج نکردیم. می خواستی بگی شاید بهم بخوره!

عطا حرصی دنده ماشین را عوض کرد:

—آره باید می گفتم ...

فروز بدون فکر، تکه انداخت:

—می خواستی نگار نفهمه که همزمان با اونم باشی، آره؟

—چرت و پرت نگو فروز!

فروز صدایش را بلند کرد:

—که تو مجازی شماره تلفن با هم ردویدل کنید و...

عطا به طرفش برگشت و گفت:

—چی؟ چی میگی واسه خودت؟

فروز سعی کرد با آرامش صحبت کند:

—دیدم بهت پیام داده بود شماره کسی رو می خواست.

عطا با تحقیر به فروز نگاه کرد و گفت :

—فکر نمی کردم اینهمه حقیر باشی... ما رو باش رو دیوار کی می خواستیم یادگاری بنویسیم...

آبروی من رفته، تو دنبال اینی که چرا نگار از من شماره تلفن یه دادستان رو خواسته... تو گروه

همکارام، می دونستن موکل سابقم بودی و واسه طلاق کارات رو انجام دادم... می دونستن تازه

جدا شدی! می دونستن هنوز خیلی از تموم شدن عده ت نگذشته!

بعد موبایلش را روی پای فروز انداخت و حرصی تر ادامه داد:

__بفرما بخون... بخون ببین ندونم کاریت باعث شده چه حرفایی بار من کنن!

فروز چشمانش پر اشک شد:

__نامیدم کردی عطا... اصلا در موردت اینطور فکر نمی کردم .

پوزخند عطا واضح بود:

__چه تفاهمی... منم همین طور .

__منو همینجا پیاده کن خودم میرم خونه م.

عطا آرنجش را به شیشه تکیه داده بود و انگشت سبابه اش کنار لبش بود. با شنیدن جمله فروز چپ‌چپ به او نگاه کرد و گفت:

__لازم نکرده این وقت شب... خودم می‌رسونمت... دختره‌ی خیره‌سر...

تا جلوی در خانه‌ی جدید، فروز بغضش را قورت داد و لبش را جوید و عطا مرتب پف‌های عصبی و کلافه کشید. فروز با خدا حافظی کوتاهی پیاده شد و کلید به قفل در ورودی ساختمان انداخت. در را که پشت سرش بست، صدای تیک‌آف ماشین عطا را شنید .

ویرایش [04.03.21 01:27] ,

۱۹۷ ❤️

وارد خانه‌ی جدیدش شد و در را پشت سرش قفل کرد. با همان لباس بیرون روی پارکت نشست و به سالن لختی که تنها با فرشی شش متری پوشیده شده بود نگاه کرد. آنقدر از دست عطا عصبانی بود که دلش می‌خواست بلایی سرش بیاورد تا آرام شود. اصلا دلش می‌خواست او را از زندگی‌اش حذف کند. زیر لب زمزمه کرد:

—مردک بی ادب بی اخلاق غیرمنطقی... می ذارمت کنار... آدم نیستی بشه روت حساب کرد.

بازویش به خاطر ضربات محکم و توهین آمیز انگشت عطا درد گرفته بود. دوست داشت در مقام تلافی بازوی عطا را کبود کند تا راحت شود. در خیالش با مشت چند ضربه به بازوی عطا زد.

سبک نشد، اما ضربان قلبش بالا رفت. چشم بست و نفس عمیقی کشید. سعی کرد فکرش را از عطا تهی کند و به چیزهای دیگری فکر کند. هر چیزی که به عطا منتهی نشود. هر وقت آرام تر شد می توانست روی عطا و نحوه ی برخوردش فکر کند. زیادی عصبانی بود و تصمیم گیری در زمان عصبانیت را احمقانه می دانست. فکرش را به سمت خرید یک مبل بادی فرستاد. یک مبل بادی که روی آن لم بدهد و تبلتش را نگاه کند. چند گلدان هم می توانست بگیرد. هم فضای خانه را پر می کرد و هم به آن روح می بخشید. از جایش بلند شد. مانتویش را سر چوب لباسی آویزان کرد. بی آنکه لباسش را عوض کند، به آشپزخانه رفت. ظرفی که زرین خانم برای سحرش گذاشته بود را در ماشین عطا جا گذاشته بود. نگاهی به یخچال انداخت. کمی سبزی پلو داشت. در کنار یک نیمرو می توانست غذای سحرش باشد .

جلوی آینه ی میز آرایش رفت. بررسی به موهایش کشید و خواست آرایشش را پاک کند. به جای آنکه پنبه و پاک کننده را بردارد، اشتباهی رژلبش را برداشت و آن را به لبهایش کشید. بعد از اتمام رژ زدن تازه متوجه شد که قصدش چیز دیگری بوده است!!! بی شک اگر عطا او را در این وضعیت می دید به او می خندید. فکرش را که داشت به سمت عطا می رفت را چرخاند. فحشی به خودش داد و دوباره به فکر خرید مبل بادی افتاد. تبلتش را برداشت و روی تختش نشست. تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. وارد سایت دی جی کالا شد تا قیمت مبل موردنظرش را بیابد. چند نوتیفیکشن از افراد مختلف بالای تبلتش ظاهر شد. دی جی کالا و مبل را کناری گذاشت و سراغ تلگرام رفت. علی دقایقی قبل پیام داده بود:

«عطا چش شده بود؟»

«از شوخی های من ناراحت شده؟»

جواب داد:

«نه، ربطی به شوخی‌های تو نداره.»

«تو گروه دوستاش، یه حرفایی ناراحتش کرده بود. ربطی به خانواده و جمع امشب نداشت.»

سراغ پیام بعدی رفت که از طرف فرامرز بود:

«سلام فروزان»

«واسه ناهار عید فطر، فریبرز ازم خواست دعوت کنم. با شوهرت.»

«حالا خودش یا فرنوش بهت زنگ می‌زنه.»

«احتمالا فردا.»

«تو ویلای لواسون می‌خواد مهمونی بده که فضا باز باشه، امنیت سلامتی به خطر نیفته.»

آنلاین بود. نوشت:

«سلام آقافربرز»

«کیا هستن؟»

جمله‌ی فرامرز ایز تایپینگ ظاهر شد و بعد پیام آمد:

«یا بگو داداش یا بگو فرامرز.»

«آقافربرز بقال سر کوچه‌ست.»

فروز لبخندی زد و تایپ کرد:

«چشم داداش!»

پیام بعدی فرامرز سریع رسید:

«خودمونیم و دختر فریبرز با دخترای فروغ.»

«پونزده بیست نفر بیشتر نمیشیم.»

«حیاط بزرگه، هوا هم خوبه. تو حیاط ناهار می خوریم.»

«فریبرز می خواد تو گام اول با خانواده آشنا بشی.»

لبخندی روی لب فروز آمد. پس فریبرز هم حضور او را پذیرفته بود. نوشت:

«_حتما با عطا صحبت می کنم و اگه آقا فریبرز دعوتم کرد، خدمت می رسیم.»

پیام را که فرستاد، دلش گرفت. یاد جروب بحثشان افتاد. از دلش گذشت: «نباید مسأله شماره تلفن خواستن نگار رو مطرح می کردم؛ وقتی حتی خودم هم قبول ندارم عطا قصد مانور مجدد روی نگار رو داره! حقم بود از عطا بشنوم "چرت و پرت نگو!" بدتر از این حرف حقم بود! انگاری شبیح نحس شهره پس زمینه ی ذهنم شده و ترس از خیانت و برگشت نفر قبلی تو وجودمه. چرا عطا رو یه بهروز دیگه فرض کردم، وقتی عطا عطاست و بهروز بهروز؟ سر شنیدن "چرت و پرت نگو" مقصر خودم بودم، اما عطا حق نداره به خاطر اراجیفی که از همکاراش شنیده، اونم به خاطر سخن چینی و فتنه انگیزی نگار، من رو مقصر بدونه. دستش به نگار نرسیده، عصبانیتش رو سر من خالی کرده... اصلا چرا باید مخفی بمونم، وقتی خود عطا چند بار برای رسمی شدن رابطه مون عجله داشت؟ شاید تا عید فطر با هم آشتی کنیم و همراه عطا به مهمانی برم. شاید هم... شاید عطا نیاز به بررسی بیشتر داشته باشه. این رفتارش قابل قبول نیست."

ویرایش [04.03.21 01:28],

۱۹۸ ❤️

جواب فرامرز حواسش را جمع تبلتش کرد:

«_پس عید می بینمت.»

«شبت به خیر»

جواب داد:

به سرش زد اینستاگرام نگار را رصد کند. برای هزار و یکمین بار اینستاگرام نصب کرد و تصمیم گرفت به جای حذف آن، زمان استفاده از آن را مدیریت کند. برخلاف همیشه که نام اینستایش را حروف اتفاقی و کنار هم ردیف شده می گذاشت، این بار نام خودش را روی صفحه اش گذاشت؛ فروزان فرهادی. تنها عکس هایی که از خودش در تبلتش داشت، مربوط به شب کافه رفتن با خانواده فرامرز بود؛ ساعاتی قبل از زلزله. یکی از همان ها را انتخاب کرد و با برش، تنها صورت خودش را در پروفایل پیجش قرار داد. پیجش که هویت یافت، اول علی و آزاده را فالو کرد و بعد عطا را. پیج نگار را از میان فالوورهای آزاده پیدا کرد و سرکی به آن کشید. چیزی که به او مرتبط باشد نگذاشته بود. پیج عطا را باز کرد. نه نگار جزو فالوورهای عطا بود و نه عطا جزو فالوورهای نگار. لبخندی روی لبش آمد که به نظر خودش هم بی دلیل و مسخره بود. پست های عطا هم غالباً رنگ کار و قانون و وکالت داشت.

سابق بر این هر گاه پیج علی را باز می کرد برای دیدن عکس روزبه بود. اما فقط عادت گذشته به یادش آمد، نه اشتیاقش! بی آنکه به پیج روزبه برود، پیج فرامرز و فرهود را فالوو کرد. پستهای فرامرز به غیر از آخری که اعلام حضور خودش بود، غالباً طبیعت و دار و درخت را نشان می داد. برعکس پستهای فرهود که عکس های دورهمی بود؛ عموماً با افراد هم سن و سال خودش!

فالووینگ هایش پنج نفر بودند: عطا، علی، آزاده، فرامرز و فرهود. تصمیم گرفت سری به فالووینگ های پیشنهادی بزند. قاعدتاً هر کسی که فرامرز و فرهود را با هم دنبال می کرد، از فامیل خاندان فرهادی بود. دوست داشت چهره های افراد فامیل را ببیند.

در صدر فالووینگ های پیشنهادی تصویری آشنا نفشش را بند آورد؛ تصویر مردی با پیراهن مردانه ی آستین کوتاه چهارخانه درشت زرشکی که کراواتی به همان رنگ زده بود و کنار میزهدایا، دستش را بالای گوشش تکیه گاه سرش کرده بود؛ روزبه آقاجانلو!

علی، فرهود و فرامرز هر سه او را فالوو کرده بودند!

چند ثانیه به پروفایل روزبه خیره شد. انتظار داشت او را جزو پیشنهادی‌ها ببیند، اما نه در صدر موارد! و نه با سه فالووینگ مشترک!

نفس کشیدن را فراموش کرده بود. مضطرب و پرتشویش لیست فالوورهای روزبه را باز کرد. فرهود و فرامرز که عضو بودند هیچ، چند فرهادی دیگر هم آنجا یافت! فرزاد، فرنوش، فردین، فریبرز! دست لای موهایش برد و همانطور ماند. معادله‌ی پیش رویش تنها یک مجهول داشت، اما نمی‌توانست آن را باور کند! آب دهانش را قورت داد و مجدد به صفحه‌ی پیش رویش خیره شد.

روزبه آنلاین بود. بی‌هیچ تعللی وارد دایرکت او شد و نوشت:

«تو کی هستی؟»

«تو پیجای فرهادی‌ها چیکار می‌کنی؟»

پیامش در جا سین شد. اما چند دقیقه طول کشید تا پاسخ سؤالش آمد:

«نوهی خواهرت فروغ»

چند بار عبارت سه کلمه‌ای "نوهی خواهرت فروغ" را خواند تا فهمید نوه یعنی چه و خواهر چه معنایی دارد و فروغ کیست! و مجموع این سه کلمه چه مفهومی دارد!

نفهمید چقدر گذشت. نفهمید چقدر به این عبارت سه کلمه‌ای زل زد. تا زمانیکه پیام بعدی روزبه ظاهر شد:

«بیا تو واتس‌آپ»

«باید برات توضیح بدم»

ویرایش [04.03.21 12:57] ,

۱۹۹ 

خود روزبه در واتس آپ بلاکش کرده بود. به آنجا رفت و به صفحه‌ی تبتش خیره شد تا روزبه تماس تصویری گرفت. موهای روزبه بهم ریخته بود. مشخص بود ساعتهاست شانه موهایش را نوازش نکرده است. خودش هم نگران بود. نگاه روزبه به تصویرش بود و لبخندی غمگین کنج لبش. روزبه صحبت را شروع کرد:

__خوشگل شدی! اولین باره بی حجاب می بینمت!

دست فروز ناخودآگاه به سمت موهایش رفت. آنقدر پریشان شده بود که فراموش کرده بود شال همیشگی اش را روی موهایش ببندازد. یادش آمد که "نوهی خواهرت فروغ" محرمش است و نیازی به حجاب ندارد. اشک در چشمش جوانه زد:

__تو می دونستی!

روزبه غمگین سر تکان داد:

__واسه همین کات کردم... به محض اینکه فهمیدم.

چشمان فروز پر از اشک شد و لبخندی روی لبش نقش بست:

__الهی شکر که اون معلولیت و تصادفی که گفתי دروغ بود... چقدر به خاطرت غصه خوردم .

برق اشک در چشمان روزبه هم مشخص بود:

__نمی خواستم اصلش رو بهت بگم. مجبور شدم همچین دروغی بگم که بی خیالم بشی که نشدی!

اشک روی گونه های فروز راه یافت:

__کی فهمیدی؟ چه جوری؟

اون روزی که از پیک‌نیک سد لتیان برگشتیم... چند وقتی بود که در موردت با مامان و بابا صحبت کرده بودم... راضی نبودن، داشتم روشن کار می‌کردم. اونا هم واسه رفتن من از ایران داشتن کار می‌کردن... اما خیلی امیدوار بودم... نرم شده بودن و تا موافقت و رضایت نهایی شون خیلی نمونده بود. دایی فرامرز اون موقع اومده بود ایران... بهت گفته بودم، از بچگی دایی فرامرز رو خیلی دوس داشتم. اونم همیشه ویژه منو دوس داشت. خونه مامانا بود؛ خواهرت. می‌خواست آژانس بگیره بره جایی. منم تازه از راه رسیده بودم، از همون پیک‌نیک سد لتیان؛ یادته؟ نداشتم. رسووندمش تا مقصدش که کوچه‌ی آموزشگاه سابق بود که تو طبقه زیرزمینش با مامانت زندگی می‌کردین. دایی بهم ریخته و غصه‌دار بود. تو مسیر که داشتیم می‌رفتیم حالش خوب نبود. برخلاف همیشه که خوش‌صحبتی می‌کرد، سکوت کرده بود و فقط آه می‌کشید. نفس‌های بلند و کش‌دار... ازم پرسید اگه یه نفر یه تیم فوتبال رده ده رو بده دستت واسه خودت، تو روش کار کنی و ارزش تیم رو صدبرابر کنی و اون رو به لیگ برتر برسونی، بعد صاحب تیم بیاد بگه ببخشید، شرمنده، اشتباه شد... من تیمم رو می‌خوام چیکار می‌کنی؟ سهام تیم فوتبال رو برمی‌گردنی یا نه؟ گفتم نه، زحمت رو من کشیدم. گفت منم همین فکر رو کردم... دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم به کوچه آموزشگاه. از من خواست سر کوچه منتظر بمونم و خودش اومد دم آموزشگاه. خودت اومدی دم در... یه بسته بهت داد و تو گرفتی و همین. یک دقیقه هم نشد. اونجا یهو متوجه شدم تو و مامانا فامیلی تون یکیه... یعنی قبلاً فهمیده بودم اما بهش توجه نکرده بودم. فرهادی فامیلی کمی نیست. سه چهار تا فرهادی مختلف می‌شناسم که هیچ نسبتی هم با هم ندارن. اونجا تو ذهنم جرقه زد که یه فرهادی داره یه بسته‌ای رو میده به یه فرهادی دیگه! از تو یه چیزایی در مورد گذشته شنیده بودم، اما نمی‌دونستم کارخونه پدرت «گرمایش» بوده. اونجا شک کردم که دایی فرامرز آشنای تو باشه. ولی باورم نشد می‌تونه برادرت باشه. تو مسیر برگشت، از دایی پرسیدم اون دختر کی بود؟ گفت کاری به این کارا نداشته باش. پاپیچش که شدم عصبانی شد. گفتم که تو رو می‌شناسم و دارم روت فکر می‌کنم. کپ کرد. باورش نشد که دنیا اینقدر کوچیک باشه. مامانا بهش گفته بود یه دختری رو می‌خوام و خانواده راضی نیستن... اما فکرش رو نمی‌کرد اون دختر تو باشی... در مورد اسمت چیزی بهشون نگفته بودم. نمی‌دونم چرا... دلم می‌خواست یهو رونمایی کنم از اسمت. چند بار مامان پرسیده بود اسمت چیه؟ گفته بودم شما بهش بگین عروس گلم!

کمی مکث کرد. نفس گرفت و ادامه داد:

_دایی که فهمید عروس گل خواهرزاده‌ش تویی، حالش بد شد. از گذشته تعریف کرد و صیغه شدن مادرت... گفت پدرت تمام ارث رو تقسیم کرده بوده و فقط یه ویلا تو لواسون رو نگه داشته بوده. گفت پدرت قبل از دنیا اومدن فوت کرد... البته چیزی از وکالت بلاعزلی که تو می‌گفتی پدرت از بچه‌هاش گرفته و تلاشش برای اینکه ارث مجدد تقسیم بشه و سهمی هم به تو برسه نگفت... پرسید ازت خواستگاری کردم و چیزی بهت گفتم؟ گفتم به کلام نه... گفت از فکرت پیام بیرون... گفت به صلاح خانواده نیست که تو رو بشی... آبروی همه میره...

ویرایش [04.03.21 19:02],

۲۰۰ ❤️

دیدم قرار نیست دایی فرامرز چیزی رو برات جبران کنه و سهمت رو بده... چون یه قسمتهایی از گذشته رو تو ذهنش پاک کرده بود تا عذاب وجدان خیانت در امانت رو نداشته باشه... ماما و دایی فریبرز هم که کل ماجرا رو فراموش کرده بودن. خیری از طرف اونا بهت نمی‌رسید. از این‌ور دیدم تو از اونا متنفری... اگه یادت باشه اون موقع‌ها یه بار که در مورد خانواده پدریت صحبت کردی کلی نفرینشون کردی و گفتم از همه‌شون متنفری! دیدم نه تو دوست داری به اونا برسی، نه اونا دوست دارن به تو برسن، نه ما می‌تونیم بهم برسیم... دایی فرامرز قسمم داده بود که رازدار بمونم... دیدم عنوان کردنش فقط هم زدن چاه فاضلاب گذشته‌ست... بوی تعفنش همه جا رو برمی‌داره و هیچ خیری واسه کسی نداره. قولی بهت نداده بودم... دلم می‌خواست از همه فرار کنم. از تو که خاله‌ی مادرم بودی، از ماما که عزیزم بود و به خاطر نوع رفتارش با تو ازش بدم اومده بود، از همه. قبلش ماما و بابا واسه فرانسه فرستادنم اقدام کرده بودن. همون شب قبول کردم برم، اما نه شهری که دایی فرامرز بود. یه شهر دیگه. چند بار اومدم بهت بگم که نتونستم خانواده‌م رو راضی کنم و باید برم فرانسه، نتونستم. حتی تو مجازی نتونستم بهت چیزی بگم. زبونم نمی‌رفت به حرف زدن.

صورت فروز از اشک‌هایش خیس شده بود. خط‌چشم و ریمش شره کرده بود. با پشت انگشت، زیر چشمش را پاک کرد و گفت:

—بزرگ‌ترین خیانتی که میشه در حق کسی کرد اینه که اون رو تو یه امید نشدنی و محال حبسش کنن و بذارن انتظار بکشه... اگه همون موقع به من می‌گفتی راحت‌تر می‌تونستم تو فکرم بذارمت کنار. خیلی خودخواهی روزبه؛ خیلی .

روزبه تلخندی زد:

—می‌دونم. وقتی خبر ازدواجت رو شنیدم خوشحال شدم... فکر کردم تونستی با نبودنم کنار بیای و رفتی سر زندگی خودت. تا وقتی که علی بهم گفت چی شده و اون بی‌شرف چیکار کرده... رفتم پیش دایی‌فرامرز... ازش خواستم حالا که می‌دونه به کمک نیاز داری بیاد جلو... نمی‌خواست قبول کنه... خودش می‌گفت شده مثل کسی که برای سرپوش گذاشتن رو یه خطا، هی خطا می‌کنه، هی خطا می‌کنه... اون قدر بهش زمان می‌خوره که دیگه روش نمیشه جبران کنه... دنبال راهی بود که ناشناس بیاد جلو... که اتفاقی خودت دیدیش و دیگه بقیه‌ش رو هم خودت می‌دونی.

تمام مدتی که روزبه تعریف می‌کرد، فروز با حالتی ناباورانه به صفحه تبلت خیره شده بود و آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت. هر دو در سکوت به هم نگاه می‌کردند و درنهایت فروز نفس عمیقی کشید و گفت:

—خیلی نامردی روزبه... خیلی... سری دوم دیگه چرا نگفتی؟ می‌دونستی چقدر به حضورت نیاز دارم، علنی بهت گفتم... می‌دونی چقدر بعد از رفتن دوبارهت آسیب دیدم؟ چرا رفتارایی کردی که فکر کنم عاشقمی در حالیکه محرمم بودی؟!

—من تمام تلاشم رو کردم بهت بفهمونم نمی‌تونیم با هم ازدواج کنیم، دیگه باید چیکار می‌کردم؟ اگه من نمی‌اومدم تو دنیای مجازی که تو اون اوج دوره قرنطینه هر دومیون دیوونه شده بودیم از تنهایی.

—کاشکی بهم می‌گفتی واقعیت رو.

_گاهی وقتا مجبوری قبول کنی بعضی از آدم‌ها فقط می‌تونن تو قلبت باشن نه تو زندگیت. تو می‌دونی من چه عذابی می‌کشیدم وقتی می‌دونستم نمی‌تونم به چشم معشوقم بهت نگاه کنم و فقط خالی خالی دوست داشته باشم؟

_حداقل باید دفعه دوم می‌گفتی. تو می‌دونستی که من بهت نیاز دارم. می‌دونستی من چقدر دوستت دارم. می‌دونستی نمی‌تونم مثل علی معمولی دوستت داشته باشم.

روزیه سعی کرد حرف را عوض کند:

_از فرهود شنیدم با عطا نامزد کردی! شنیدم خیلی آقاست!

فروز با به یاد آوردن دعوای ساعت قبلشان پوزخندی زد و گفت:

_فرهود هم تو بازیتون بود؟

_نه، فقط من و دایی فرامرز می‌دونستیم جریان چیه! از آشنایی مجددمون هم که هیچ کس خبر نداشت. نه علی تو ایران نه این‌ور دایی فرامرز...

_آدرس خونه رو تو داده بودی به فرامرز... مگه علی بهت آدرس نداده بود؟ نپرسیده بود آدرس رو واسه چی می‌خوای؟

روزیه دستش را زیر چانه‌اش گذاشت:

_اون موقعی که مهندس شکوهی اون ساختمون رو خرید، علی یه بار منو برد و اونجا رو نشونم داد. تو ذهنم مونده بود. پلاکش روز تولد مامانم بود واسه این یادم بود... خب، الان باید بهت بگم فروزان یا بگم خاله‌خانم؟

تبسم تلخی روی صورت فروز نقش بست:

_از وقتی فرامرز و خانواده فرهادی پیدا شدن، شدید احساس پیری می‌کنم. خواهر و برادرای نیمه‌فسیل. کوچکترین نوه پدرم هم سن و ساله... تو هم که چند سال ازم بزرگتری شدی نوهی خواهرم. انتظارم از خودم حداقل شصت سال هست نه بیست‌ونه سال!

ویرایش [05.03.21 15:02] ,

[In reply to] ویرایش

*

ویرایش [05.03.21 15:07] ,

۲۰۱ ❤️

روزبه سر تکان داد:

—حق داری... انتظار آدم از یه خاله‌ی مامان یکی هم سن مادر بزرگشه... تو بچگی هیچ وقت سر خاک حاجی نرفتی؟ پدرت رو میگم. الان رو خبر دارم که حتی تو مقبره هم رفتی، قدیم منظورمه.

فروز کنار بینی‌اش را خاراند و گفت:

—چند بار رفتم با مامانم... تو مقبره خانوادگی بود. درش هم قفل بود. پشت در براش فاتحه می‌خوندم. همیشه وقتی می‌رفتیم که روز ویژه‌ای نباشه. مثل عید، آخرین پنجشنبه سال، روز پدر نباشه... یه زمان که خیال مامان راحت باشه کسی نمی‌بیندمون... الان می‌فهمم مامان از خداهش بود که فرهادی‌ها ما رو گم کنن... می‌ترسید من رو ازش بگیرن.
—دایی فرامرز برام گفته که می‌خواسته تو رو به فرزندى قبول کنه .

فروز لبخند تلخی زد:

—بیا در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم... الان یه چیزی اومد تو ذهنم... تو یه بار از دایی مامانت گفتی که می‌گفته مرد روزهای تعطیل هم باید یکی دو ساعت از خونه بره بیرون... وگرنه زن وشوهر دعواشون میشه... همین فرامرز بود، آره؟

—اوهوم.

—خیلی جالبه‌ها! یه بار منم واسه آزاده حرف همون دایی مامانت رو گفتم. نمی‌دونستم می‌تونم به جای دایی مامان روزبه بگم برادر خودم! از کسی نقل قول کردم که نمی‌شناختمش و برادرم بود.

روزبه با حرکت سر تأیید کرد:

—دنیا با همه‌ی بزرگیش زیادی کوچیکه ...

فروز دوباره با لبخندی پرحسرت گفت:

—ثمین تو خاطراتی که از زمان قبل از ازدواج مامانم و حاجی تعریف می‌کرد، از یه بچه که نوه فروغ بود و فروغ نگهش می‌داشت تعریف کرده بود. احتمالاً تو بودی... خیلی جالب و باورنکردنی! تو بدون اینکه خودم بدونم تو بازسازی خاطره‌های من بودی! من بچگی تو رو تجسم کرده بودم!

— ثمین کیه؟

—کارگر دائمی خونه حاج‌فضل‌الله فرهادی... از قبل از ازدواج فروغ تو اون خونه بوده تا چند ماه بعد از تولد من... اتفاقی تو آموزشگاهی که زندگی می‌کردیم، به عنوان مربی قالی‌بافی اومد. تمام اتفاقات گذشته رو اون برام تعریف کرد. مامانم هم یه چیزایی گفته بود، ولی نه اونقدر... ثمین با جزئیات و واو به واو تعریف می‌کرد.

روزبه تبسمی کرد:

—مسئول آشنایی تو با گذشته!

و به شوخی ادامه داد:

—میگم میشه بری صورتت رو تمیز کنی؟ این جووری خیلی دهشتناک شدی! از ترسناک گذشتی! باید کفاره بدم شب تو خوابم نیای!

فروز خندید:

—خودت دهشتناکی! تو نمی‌خوای بخوابی؟

نه، دوست دارم جبران این یک ماه و نیمی که ندیدمت باهات حرف بزنم... خاله خانم.

باشه، پس برمی گردم .

و بی آنکه تبلت را خاموش کند، کنار آینه رفت. حق با روزبه بود. به تمام معنا زشت و وحشتناک شده بود. صورتش را از آرایش ریخته شده پاک کرد، اما برای چشمهای ورم کرده اش نتوانست کاری بکند. به سرویس بهداشتی رفت و چهره اش را با آب سرد شست. تغییر زیادی حاصل نشد. به رخسارش در آینه نگاه کرد. شب بسیار پرماجرایی را پشت سر گذاشته بود. حضور در جمعی خانوادگی و شاد و صمیمی، پس از آن دعوایی سخت با عطا که هنوز پرونده اش بسته نشده و در جریان بود. و در پایان پی بردن ناگهانی و اتفاقی به دلیل رفتن روزبه که اندازه تمام سه ماه گذشته اش بار هیجانی داشت. هنوز از نظر "قدرمطلق" رتبه ی اول اتفاقات پرماجرایی زندگی اش با شبی بود که در به در شد. شبی که وقتی برگشت، خانه را در تصرف دیگری دید. بعید می دانست تا پایان عمرش دوباره شبی به شگفتی آن شب را تجربه کند. اگر می خواست امتیاز بدهد، امتیاز شب در به دری کمتر از انگشتان دست با امتیاز آن شب فاصله داشت. زندگی اش شبیه قایق رانی بر رودخانه های خروشان و پرپیچ و خمی شده بود که هر لحظه امکان چپ شدن قایق در آن وجود دارد؛ پر از شگفتی غیرقابل باور، پر از تشویش، پر از دلهره ...

صورتش را خشک کرد و در دل خطاب به خدا گفت: «جون من اگه چیز دیگه ای هم مونده نذار واسه بعد؛ همین الان رو کن و تمام... قبلا فکر می کردم بعد از خیانت بهروز دیگه چیزی نیست شگفت زده م کنه، ولی دیدم نه... هر روز یه برگ جدید رو می کنی... فراز و نشیب این شیش ماه اخیر زندگی من اندازه ده تا آدم معمولی بوده... خسته نشدی اینقدر بمب هیجان انداختی تو زندگیم؟ بقیه بندهات هم دوزار هیجان لازم دارن... یه نگاه بهشون بنداز... همه خموده، افسرده، بی هیجان... زندگیا رو خط صاف... زندگی منم شده ترن هوایی شهر بازی... همه ش شتاب و تشویش... این هنرات رو واسه بقیه هم رو کن... چیه چسبیدی فقط به من... هر لحظه با یه چیز جدید سورپرایزم می کنی! خدایا بسّه دیگه!»

ویرایش [05.03.21 15:09] ,

۲۰۲ ❤️

وقتی برگشت روزه هنوز حضور داشت.

فروز لبخندی زد و گفت:

__بهتر از این دیگه نمیشه ...

پاسخش شیطنت روزه شد:

__عطا این جوری نیبندت فرار کنه صلوات... حالش چطوره؟ اون موقع ها چند بار دیده بودمش...
ازش خوشم میومد.

فروز حرف را عوض کرد:

__برای ناهار عیدفطر احتمالا کل خانواده فرهادی رو می بینم. قاعدتا مادر و پدرت رو هم می بینم.

__آره، مامان و خاله ها خیلی هیجان زدهن واسه دیدن خاله کوچولوشون... خنده داره مامان بفهمه
خاله فروزانش همون دختری بوده که چند بار تو خونه سرش بگومگو شده، عمرا اگه به مغزش
خطور کنه .

فروز به یاد گذشته پوزخندی زد:

__مامانت یه چیزی می دونست که مخالفت کرد!

__ به غیر از مامانا و دو تا دایی ها و احتمالا همسراشون کسی از وجود تو خبر نداشت .

__الان به غیر از فرامرز کسی که از احساس قدیمی بین من و تو خبر نداره، درسته؟

روزبه با دست موهای بهم ریخته اش را مرتب کرد و گفت:

— دایی فرامرز هم به اون شدت نمی دونه... فکر می کنه یه میل و اشتیاق زودگذر بوده که با دلیل و منطق "اینا به ما نمایان" می شده تمومش کرد. این پیگیری های من از تو رو هم گذاشته رو حساب عرق فامیلی و تعصب خونی!

فروز برای صدمین بار پوزخند زد و حرف را عوض کرد:

— شب زلزله مادر بزرگت رو دیدم. تو اون هاگیر و اگیر زلزله تو فکر گوجه سبزی بود که نوبرونه خریده بود. می گفت کاش گوجه سبزا رو می آوردیم!
روزبه غش غش خندید:

— آره قربونش برم خیلی شکموئه... خاله فرنگیس هم خیلی شکموئه. چربی خون داره بازم نون خامه ای می خوره... اما مامان و دو تای دیگه نه.

— من فکر می کردم فرنگیس مادرته... فرنگیس اولیه دیگه، درسته؟

روزبه با نشان دادن انگشتها شروع به شمردن کرد:

— اولی مامانمه. بعد فرنگیس، بعد فهیمه، آخری هم فائزه.

فروز به نشانه ای تفکر ابرو در هم کشید و گفت:

— ثمین به من گفته بود فروغ اسم مادرش رو گذاشته رو دختر اولش. گفته بود فروغ با وجود اینکه اون موقع مادرش هم زنده بوده، اسم دختر اولش رو می ذاره فرنگیس.

روزبه با بی تفاوتی گفت:

— ستون پنجم خانواده فرهادی اشتباه بهت گزارش داده... دختر اول مامان منه، اسمش هم الهه ست نه فرنگیس. مامانم و خاله فرنگیس شیربه شیر هستن.

فروز بهت زده گفت:

— الهه که دختر فروغ نیست!

روزبه اخمی کرد:

— یعنی چی مامانم دختر فروغ نیست؟

فروز هیجانزده گفت:

— باور کن... ثمین می گفت فروغ خاطرخواه یکی از دبیراش بوده... می زنه و زن معلمه بعد از زایمان فوت می کنه و یه دختر نوزاد می مونه رو دست آقامعلم... فروغ هم تو نگهداری نوزاد به معلمش کمک می کنه و کم کم خود معلم رو هم نگه می داره. اسم نوزاد هم الهه بوده .

گره ابروی روزبه کورتر شد:

— این داستان رو منهای حضور نوزاد منم شنیدم... معروفه تو فامیل... اینکه به خاطر نبود حاجی به مدت طولانی و نداشتن نظارت رو رفتار، هی می رفته خونه ی همسایه که دبیر فیزیکش بوده و پایه فیزیکش رو قوی می کرده!!! جوری که وقتی حاجی از جشن های دوهزار و پونصد ساله شیراز برمی گرده می بینه دخترش مجنون فیزیک و دبیر همسایه شده... اینکه مامانا چه جوری پدرش رو راضی می کنه و با دبیر فیزیکش ازدواج می کنه تو فامیل زبونزده... اما حرفی از نوزاد نشنیدم...

— چی بگم؟ مطمئنا اطلاعات تو کامل تره... حاجی تو جشن های دوهزار و پونصد ساله کاره ای بوده؟
— از این مسئول خریدا و هماهنگ کننده ها. مجری های واقعی اتفاقات بزرگ که هیچ جا اسمشون نمیاد.

فروز تبسمی کرد:

— امشب، در واقع دیشب خونه ی پدر عطا بودم. مهندس شکوهی داشت از سربازی برادر بزرگش می گفت که واسه رژه روز آغاز جشن ها اجبار داشته چند وقت ریش نزنه. ریشش رو فر کرده بودن که تو رژه جای سرباز هخامنشی رژه بره... خیلی باحاله ها... حساب کن پدر من و عموی عطا هر دو تو تاریخ بیست مهر هزار و سیصد و پنجاه تو یه محل حضور داشتن.

بهت و حیرت صورت روزبه را پوشاند:

— جشن های دو هزار و پونصد ساله مال سال پنجاهه؟ مطمئنی؟

__آره، همین امشب سرچ کردم... چطور مگه؟

__مامان متولد خرداد پنجاهه... یعنی قبل از شروع جشن و رفتن حاجی!

فروز رشته‌ای از موهای کوتاهش را دور انگشتش پیچاند:

__من که گفتم... ثمین خدایامرز می‌تونست خبرنگار بی‌بی‌سی بشه.

دو ابروی روزبه کاملاً بهم چسبیده بودند و به خطی صاف تبدیل شده بودند:

__مامانا برخوردش با چهار تا دخترش یه جوره. بین نوه‌ها هم با من رابطه‌ش بهتر از بقیه‌ست.
ممکنه...

__ببین اگر هم این‌طور بوده باشه، راز مگو نبوده... اونقدر علنی بوده که ثمین می‌دونسته... احتمالاً
از نسل بعدی مخفی نگه داشتن. در واقع علنیش نکردن. اهمیتی هم نداره. مادری که آدم رو
بزرگ می‌کنه از مادر بیولوژیک مهم‌تره .

روزبه ناگهان اخم‌هایش را باز کرد و با دقت به چهره‌ی فروز نگاه کرد:

__اگه اینی که میگی باشه که عالیه!

__چیش عالیه؟

روزبه شمرده شمرده توضیح داد:

__اگه مادر من دختر واقعی مامانا نباشه، یعنی تو خاله‌ی مامان من نمی‌شی! یعنی من و تو محرم
هم نیستیم!

ویرایش [07.03.21 20:32] ,

۲۰۳ ❤️

تمام وجود فروز بهت و حیرت شد، اما تلاش کرد خودش را عادی نشان دهد. آنقدر آن شب سورپرایز شده بود که اگر موجودی فرازمینی هم پیش چشمش ظاهر می شد خیلی واکنش نشان نمی داد:

__ممکنه ...

روزبه هر دو دستش را لای موهای پریشانش برد و با اشتیاق گفت:

__خدایا... یعنی میشه؟... این وقت شب از کسی هم نمیشه پرسید، همه خوابن!

فروز مضطرب لبش را به زیر دندان برد و گفت:

__الهه دختر فروغ باشه یا نباشه... تو محرم من باشی یا نباشی... دیگه دیر شده... من نامزد دارم... تا الان هم به چشم نوهی خواهر داشتم باهات حرف می زدم.

روزبه اشتیاقش به یکباره به حیرت تبدیل شد:

__چرت نگو... عقد که نکردی... خودت داری میگی نامزد... یعنی شاید بشه، شاید نشه ...

اشک لبه‌ی پلک فروز لنگر انداخت:

__وقتی دوباره رفتی، وقتی عطا خواست بیاد، تمام تلاشم رو کردم از تو ذهنم بیرون کنم، تمام سعیم رو کردم رنگ عشق رو از خاطرات بردارم... خیلی سخت بود، ولی تونستم... محبت‌های عطا هم خیلی کمکم کرد... یه چیزی رو بهت نگفته بودم... اینکه زمان زندگی با بهروز هر روز یادت می کردم واسه این بود که دلم کسر عشق داشت. کمبود محبتم رو با مرور محبت‌های تو جبران می کردم. حتی زمان همون نامرد، اون چند وقت آخر که خیلی رمانتیک شده بود دیگه یادت نمی کردم. تو تنها مردی بودی که بهم محبت کرده بودی، واسه همین تو ذهنم خیلی بزرگت کرده بودم. وقتی از داشتنت ناامید شدم، خودخواسته از تو قلبم بیرون کردم... الان قلبم میزبان شخص دیگه‌ایه... دل آدمم که پانسیون نیست اتاقش رو به چند نفر هم‌زمان کرایه بده.

روزبه لبخندی تلخ و بی‌احساس زد:

—من عشق اولتم... هیچ وقت نمی تونی من رو فراموش کنی، همونطور که من نتونستم تو رو فراموش کنم. اونقدر عاشقت بودم که حتی از دور هوات رو داشتم، حتی با تصور اینکه مال هم نیستیم. فروزان!

کلمه‌ی "فروزان" از زبان روزبه همیشه قلبش را می لرزاند، اما دیگر احساس خاصی را در وجودش بیدار نکرد. مطمئن تر از قبل گفت:

—شاید واسه اینکه خودت نخواستی! نخواستی دوباره عاشق بشی... ولی من خواستم، خدا هم یه مورد خوب برای دوست داشتن سر راهم گذاشت .
روزبه مستأصل نگاهش کرد:

—آخه مگه چند وقته می شناسیش که این رو میگی؟ من و تو پنج سال با هم بودیم... کم زمانی نیست... من تو رو حتی از خودتم بیشتر می شناسم. بیشتر از خودت دوست دارم. بیشتر از خودت بهت باور دارم. فروزان... من روزبه‌ام! همون روزبه که اون موقعا...
فروز میان حرفش پرید:

—دوست داشتن به قدمتش نیست، به عظمتشه ...

—داستان فراموش کردن من و تو شبیه حل شدن قند توی لیوان چاییه؛ قند حل میشه، محو میشه اما مزه چایی واسه همیشه تغییر می کنه!
فروز لبانش را کمی انحنا داد:

—موافقم... من و تو به زندگی همدیگه طعم دادیم. اما الان کس دیگه‌ای تو قلبمه! شخص دیگه‌ای رو دوست دارم .

—من و تو فقط هم رو دوست نداشتیم، عاشق هم بودیم !

اشک از لبه‌ی پلک فروز سقوط کرد:

__عشق آدم رو داغ می کنه و دوس داشتن پخته. هر داغی یه روز سرد میشه ولی هیچ پخته‌ای
خام نمیشه. دیر شده روزبه... برای این حرفا دیگه دیر شده!
روزبه حرصی گفت:

__عطا اگه زن نگه دار بود، زنش ازش جدا نمی شد!

__خودت هم می دونی حرفت درست نیست... همونطور که من تجربه شکست دارم، همونطور که تو
تجربه شکست تو نامزدی رو داری... اگه سه سال پیش به جای اینکه فرار کنی بری فرانسه،
میومدی و بهم می گفتی، الان اوضاع جفتمون یه جور دیگه بود... شاید دوست داشتن رو هم کنار
عشق تجربه می کردیم و به کمال می رسیدیم، شاید هم بعد از یه مدت تب عشقمون سرد می شد و
ایرادای اخلاقی همدیگه برامون غیرقابل تحمل می شد.

برق اشک در چشمان روزبه، قلب فروز را به درد آورد. اما تصمیمش را گرفته بود، عشق روزبه با
خودخواهی همراه بود. چه به عنوان عاشق و چه به عنوان حامی، این حق را برای او قائل نشده بود
که در تصمیم گیری برای آینده‌ی رابطه‌شان نقشی داشته باشد. بلا تکلیفی و برزخی که بعد از
رفتن‌های روزبه تجربه کرده بود، به فروز اجازه نمی داد به احساس سابقش پروبال دهد.
سکوتشان که طولانی شد. روزبه با حسرت گفت:

__شاید اینی باشه که تو میگی... کاش خدا تو بهشت جای فرشته و حوری اونی که آدما عاشقش
بودن و بهش نرسیدن رو وعده می داد. اون وقت من ده برابر الان بچه مثبت می شدم!
فروز در میان اشک‌هایی که از چشمش فرو می ریخت، لبخندی زد و گفت:

__خودت می دونی تا همیشه برام عزیز و محترمی... ولی دیگه صحبت کردنمون از نظر اخلاقی
درست نیست... این بار من می خوام باهات خداحافظی کنم .

پاسخ روزبه با لرزش صدا همراه بود:

_احساسی تصمیم نگیر فروزان... رو من و عطا با هم فکر کن... محاسن و معایبمون رو کنار هم بذار، بعد تصمیم بگیر. بیای فرانسه پیش من، به ارثی که دایی فرامرز وعده داده هم دسترسی پیدا می کنی.

فروز نفس عمیقی کشید و گفت:

_خدا نگهدارت .

و تماس را قطع کرد.

ویرایش [07.03.21 20:33] ,

۲۰۴ ❤️

دوباره نشست به گریه کردن. میان گریه تمام تقصیرات را گردن فرامرز انداخت و در دل خطاب به برادرش گفت: «خیلی بی شرفی فرامرز... تو که می دونستی روزبه نوهی فروغ نیست، چرا بهش نگفتی که بی خیال من نشه؟ هم ارثم رو بالا کشیدی، هم عشقم رو... الان باید بفهمم جریان چیه؟ الان که یه نفر دیگه دلم رو برده؟ کاش نمیومدی که روزبه هم رو نمیشد... همه آتیشا از گور تو بلند میشه فرامرز»!

همانطور نشسته، در خودش مچاله شد و پتو را دورش کشید. مینو کنار دستش نشست و به لبخندی مهمانش کرد:

_حق با روزبه ست... عقد نکردی که... نامزدی با عطا... یعنی دارین همدیگه رو محک می زنین ببینین به هم میان یا نه... ببین کدوم بهتره؟

به مینو اخم کرد:

_تو دنیا هزاران مرد خیلی خوب هست، چون یه مردی خیلی خوبه، پس باید عاشقش شد؟ نفر بعدی که اومد عاشق اونم شد! همین جوری عاشق تک تک مردای خوب دنیا شد... روزبه و عطا هر

دو خیلی خوبن... مثل انتخاب بین دو انگشتر زمرد و یاقوت کبوده! هر دوشون گرانبهان و ارزشمند!

مینو از رو نرفت:

__بین کدوم انگشتر به دستت بیشتر میاد! ارزش و قیمت از دید بقیه رو بذار کنار ...

__دلم نمی‌خواد انگشتر یاقوت کبود عطا رو دربیارم و انگشتر زمرد روزبه رو امتحان کنم! عطا جدای از دعوای امشبمون، یه مرد هست، یه حامی، یکی که میشه روش حساب کرد. خانواده‌ش هم تأییدم می‌کنن و من رو پذیرفتن. در مورد دعوای امشب، خب پیش میاد... باید ببینم واکنشش به این اختلاف چیه؟ منم عصبی شدم یه مزخرفی گفتم، اونم از جای دیگه کم آورده بود یه جفنگی جواب داد. اما تو همون دعوا، من نگران قند خون عطا بودم. اونم حاضر نشد من رو تو خیابون پیاده کنه و بره، گذاشت وارد ساختمون بشم، بعد رفت. اگه دو نفر وسط دعوا نگران حال هم باشن، یعنی واقعا همدیگه رو دوست دارن... وقتی مشکلات پیش میاد، ذات آدمای نمایان میشه... تو خوبی و خوشی که همه قربون صدقه هم میرن... البته این دلیل نمیشه بعدا سر ضرباتی که به بازوم زد، حالش رو نگیرم. اون جدا، این سوا ...

مینو خیره نگاهش کرد:

__عطا عصبیه!

__اصلا... قبول ندارم... آدمه، ربات نیست که اصلا عصبانی نشه. هر انسانی در شرایطی که احساس کنه داره بهش ظلم میشه و دارن بهش حرف مفت می‌زنن داغ می‌کنه... این طبیعیه... بعد هم روزبه اونقدر جنم نداره که حداقل بگه میام ایران دنبالت، میگه تو بیا اینجا... آقا راحت سر جاش نشسته، انتظار داره من هلک‌هلک پاشم برم وردلش!

دوباره مینو تکرار کرد:

__عطا عصبیه!

فروز توجیه کرد:

__بین مینو... اون طفلی تحت فشاره... مدتهاست از همسرش جدا شده، به منم علاقمنده ولی نمی‌تونه حتی بغلم کنه... خب سطح آستانه عصبانیتش میاد پایین دیگه... اگه همیشه عصبی بود نگار می‌گفت. اون نگاری که من دیدم اگه یه بار حتی مثل الان که عطا انگشتش رو توهین‌آمیز به بازوم زد، عصبانیت عطا رو می‌دید، تو عنوان کردنش کوتاهی نمی‌کرد ...

مینو با تأسف سر تکان داد:

__خر شدی رفت!

خندید:

__حالا... هنوز خر نشدم، ولی می‌خوام روش فکر کنم. در دست بررسیه !

صدای زنگ تبلتش در واتس‌آپ بلند شد و نام عطا بر روی آن ظاهر شد. نفس عمیقی کشید و جواب داد:

__سلام .

__سلام... دیدم آنلاینی، گفتم حتما بیداری!

از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت :

__آره بیدارم. حالت خوبه؟

__خوبم. گریه کردی؟

جرعه‌ای آب نوشید تا لرزش صدایش کمرنگ شود:

__چرا نخوابیدی؟ مگه فردا دادسرا نداری؟

__در رو بزن پیام بالا!

به صفحه‌ی تبلت خیره شد:

_کجایی الان؟

_دم در... باز کن درو!

به حال برگشت و به مانیتور آیفون نگاه کرد. راست می گفت! پشت در بود. در را باز کرد و سریع به آشپزخانه رفت. صورتش را شست تا رد اشک را از چهره اش بزدايد، اما نشد. پف چشمانش بیش از آن بود که با این چیزها از بین برود. همان لباس مهمانی را به تن داشت، شالش را از سر چوب لباسی برداشت و روی سر کشید. در را باز کرد و منتظر رسیدن آسانسور شد. با باز شدن آسانسور، عطا را دید. لباسش متفاوت با لباس مهمانی منزل مادرش بود. موهایش هم مرتب نبود. ظرف غذایی که زرین خانم داده بود را برایش آورده بود .

بدون اینکه لبخندی بزند یا کوچکترین احساس مثبتی را در کلامش جاری کند، نجوا کرد:

_سحریت رو جا گذاشته بودی... برات آوردم .

_لطف کردی... ممنون .

عطا وارد خانه شد. ظرف غذا را روی کانتر گذاشت و به طرف فروز برگشت:

_چرا گریه کردی؟

فروز به جای پاسخ، گفت:

_از خواب افتادی... حالا یه چیزی می خوردم .

عطا لبخند محوی زد:

_فدای سرت ...

هر دو ساکت شدند و به در و دیوار نگاه کردند. سکوت را عطا شکاند:

_الان زمان مناسبی نیست. بعدا باید با هم مفصل صحبت کنیم.

__موافقم.

عطا به طرف در ورودی برگشت. فروز گفت:

__بابت سحری ممنون... خیلی زحمت کشیدی .

__زحمتی نبود.

ویرایش [07.03.21 20:33] ,

۲۰۵ ❤️

در را باز کرد. دستش را دراز کرد تا با فروز دست بدهد. دست فروز که در دستش قرار گرفت، آن را رها نکرد. در حرکتی ناگهانی او را برای چند ثانیه محکم در آغوش کشید. "دوست دارم" آرامی زیر لب زمزمه کرد و شتابان به سوی درب آسانسور گسیل شد. و تا زمان بسته شدن در به فروز مات و گنگ، لبخند زد.

در را بست و به آن تکیه داد. دستانش را روی سینه‌اش مثل مومیایی‌های مصر باستان ضربدری گذاشت و لبهایش تا کنار شقیقه‌هایش انحنا برداشت. بی توجه به نیمه شب بودن، شتاب زده، لباسش را عوض کرد. تاپی زردرنگ با دامن کوتاه کلوش قرمز را پوشید. انرژی در بدنش کولاک می کرد و باید یک جوری آن را تخلیه می نمود. ترانه ای که در ماشین عطا از "بابک افرا" شنیده بود را از تبلتش پخش کرد و آن را روی تکرار گذاشت. صدایش را کم کرد تا مزاحم خواب همسایه ها نشود. فضای پذیرایی بزرگ بود و خالی، و مناسب برای رقصیدن. شروع کرد به رقصیدن و چرخیدن. دسته‌هایش را تکان داد و پیچ کمرش را شل کرد.

چشمش به بلوزی که با آن به آغوش عطا رفته بود، روی جزیره آشپزخانه افتاد. دستهایش را از سرآستین لباس وارد کرد و آن را بالا گرفت. تنه‌ی لباس روبه‌رویش ایستاد. مثل کارتون "زیبای خفته"، کارتون موردعلاقه دوره کودکی‌اش، در آغوش لباس و خیال عطا چرخید و رقصید. آنقدر چرخید و رقصید تا پاهایش درد گرفت و انرژی فراوانش تمام شد. روی فرش نشست و شروع کرد به نفس نفس زدن.

مینو مقابلش ظاهر شد. با صورتی خندان نمایشی سری به تأسف تکان داد:

__چند سالتَه؟

خندید:

__نزدیک سی‌سال... ولی زنا وقتی عاشق میشن اگه سن تقویمیشون هفتاد سال هم باشه میشن هفده ساله!

مینو دوباره متأسف نگاهش کرد:

__نزدیک سحر ماه رمضون، این قر و اطوارا جای دعای سحرته؟!

فیلسوفانه جواب داد:

__خدا حال منو درک می‌کنه... اگه تو بذاری!

مینو حرف را عوض کرد:

__یادمه قبلا با یه آهنگ دیگه، با یه خیال دیگه می‌رقصیدی!

__آررره... یادمه... هیچ وقت یادم نمیره. یقینا هر وقت اون آهنگ رو گوش کنم، روزبه هم میاد تو ذهنم... اما فقط خاطره‌ش نه احساسش... چون دیگه احساسی وجود نداره... ولی رقصیدن با خیال عطا یه چیز دیگه‌ست... هر چند بعید می‌دونم هیچ‌وقت تحقق پیدا کنه. نهایت رفتار عطا می‌تونه این باشه که خیلی جنتلمن یه گوشه وایسته برام دست بزنه، منم برقصم!

این بار مینو جدی سرش را به تأسف تکان داد:

—هنوز یه ماه نیست با این پسره می‌گردی... اصلا روزبه هیچی... بیا فکر کنیم روزبهی در کار نیست... تو بر اساس یه ماه معاشرت دل باختی به عطا؟

فروز از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. غذا را از روی کانتر برداشت و در بشقابی کشید. آن را در ماکروویو گذاشت و گفت:

—وقتی بعد از یه جروبخت سنگین، عطا برمی‌گرده و نگران سحری خوردنم میشه، یعنی آدم "ول کن به امون خدا" نیست. همین یه رفتار یعنی نهایت مردونگی .
مینو نمایی دست زد:

—تبریک میگم... پشت گوشهای شما مخملی شده... من دیگه کم‌کم باید رفع زحمت کنم .
فروز سریع واکنش نشان داد:

—نه تو رو خدا... نرو... بمون، به حرفات نیاز دارم .
—نه که خیلی هم به حرفم گوش می‌کنی؟

—قرار نیست هر چی تو میگی اجرا بشه مینوجان... اتفاق فکر یعنی مشورت... نهایت این خودمم که تصمیم می‌گیرم. الان هم تصمیم گرفتم روزبه رو فراموش کنم. به عطا جدی‌تر فکر کنم. اما دست‌به‌عصا... باید با احتیاط همه جوانب رو بسنجم... ببین من سر روزبه، حتی سر اون مردک بی‌وجود بهروز، هر چی بهم گفتن رو باور کردم... سر بهروز خودفریبی داشتم، اما سر روزبه واقعا جریان تصادف رو باور کردم. حس کردم یه جای کار می‌لنگه، به نظرم رسید صورت و صداش مردونه‌تر از اونی هست که ناقص شده باشه، ولی به خاطر اعتمادی که به حرفش داشتم، برای خودم دلیل آوردم... ولی الان در مورد عطا، می‌خوام محتاط برم جلو... دلم براش رفته... عقلم هم تأییدش می‌کنه... اما تا صحت و سقم حرفای نگار رو درنیارم افسار دلم رو ول نمی‌کنم. خصوصا با اون برخوردی که تو ماشین داشت .

مینو پوزخندی زد:

__افسار دلت رو ول نمی کنی؟ کدوم افسار؟ ما که چیزی تو دست ندیدیم!

__باشه بابا... تو خوبی!

ویرایش [07.03.21 20:35] ,



ویرایش [09.03.21 12:04] ,

۲۰۶ ❤️

کلاس آنلینش که تمام شد، با آخرین سرعتی که داشت آماده شد و منتظر تماس عطا نشست.
عطا گفته بود برای صحبت درباره‌ی اختلاف دیشب به منزلش می‌رود. اما فروز با توجه به دست‌بوسی شب اثاث‌کشی و بغل شب قبل، نتیجه گرفته بود نباید با عطا تنها زیر یک سقف بماند! پیشنهاد داد با هم بیرون بروند و عطا هم پذیرفت .

سوار ماشین که شد، عطا چیزی از صحنه‌های آخر دیدارشان به روی خود نیاورد. از هوای خوب و فرح‌بخش بهاری گفت و از ابرهای آسمان که شبیه قوی زیبایی به نظرش رسیده بودند. کمی از مشرق و مغرب حرف زد تا فروز اعتراض کرد:

__فکر کنم قرار بود در مورد ناراحتی که از هم داریم صحبت کنیم!

عطا نفس عمیقی کشید:

__بگو، گوش می‌کنم.

فروز به مزاح گفت:

__تمنا می‌کنم جناب شکوهی... شما بفرمایید... شما داد و بی‌داد راه انداختید !

چشم خانم فرهادی... بذار یه جا پارک کنم، چشم!

کنار فضای سبز خلوتی پارک کرد. فضای سبزی که نه حوض داشت، نه وسیله‌ی بازی بچه‌ها و نه حتی ابزار بدن‌سازی. چهار تا نیمکت بود و پنج تا درخت!

فروز روی نیمکتی نشست و به دسته‌ی آن تکیه داد. عطا با فاصله‌ی کمی کنارش نشست. دستش را روی لبه‌ی پشتی نیمکت، پشت سر فروز گذاشت و بی‌آنکه دستش با او برخورد کند، گفت:

دیشب تا دیروقت آنلاین بودی!

فروز کمی در جایش چرخید و جلوتر نشست تا حواسش پرت دست عطا نشود:

یه کم تو اینستاگرام چرخ زدم... خب، از دیشب بگو...

عطا خندید:

یاد "ماه‌عسل" افتادم. احسان علیخانی!

فروز تبسمی کرد. به نظرش رسید عطا از آغاز صحبت می‌هراسد، مثل او. هر دو اضطرابشان را زیر نقاب آرامش و لبخند مخفی کرده بودند. فروز لحظه‌ای تصمیم گرفت فراموش کند چه رفتاری از عطا دیده است، اما در جا به خود نهیب زد: «دو سال سر بهروز همین کار رو کردی...

خودفریبی... می‌شینی عین بچه آدمیزاد سنگاتو با عطا وا می‌کنی!»!

خودش پیش‌قدم شد:

تو از اینکه من رفتم پیش نگار عصبانی شدی! چرا؟

عطا چشم گرد کرد:

چرا؟؟؟ واقعا داری می‌پرسی چرا؟ تو دختر آفتاب‌مهتاب ندیده نیستی که قوانین محل کار رو شناسی و ندونی... می‌دونی سوسه‌ی یه همکار، وقتی حسادت زنانه هم قاطیش شده باشه، چقدر

می‌تونه آسیب بزنه؟ چقدر می‌تونه اعتبار شغلی و اجتماعی آدم رو زیر سؤال ببره؟ گذشته از اون، تو فکر می‌کنی نگاری که از من خوشش نیاد عادلانه قضاوت می‌کنه؟

فروز کمی در جایش جابه‌جا شد و بیشتر به سمت عطا چرخید:

—دیشبم بهت گفتم، برای شناختن تو، برای فهمیدن اینکه کیفیت بازیت تو نقش همسر چقدره رفتم سراغ نگار... یادم نبود همکاری! حواسم نبود دوستان و آشنایان مشترک زیاد دارین! بعد هم فکرش رو نمی‌کردم نگار که اونقدر باکلاس بود بخواد چیپ‌بازی دربیاره و خاله‌زنک‌بازی کنه... من کارم اشتباه نبود.

—هی روتو بگردم هی...

فروز با طنازی گفت:

—میل خودته... من دخالت نمی‌کنم... عطا؟ حرفایی که دیشب بهت گفتن برات گرون تموم میشه؟

عطا لبهایش را لحظه‌ای به پایین انحنا داد و گفت:

—مهم نیست ...

فروز حق‌به‌جانب گفت:

—پس واسه چیزی که مهم نیست، اونقدر سر من داد زدی و درشت بارم کردی؟

عطا کمی چهره‌اش را در هم کرد:

—دادی که نزد من... درواقع نسبت به حجم عصبانیتیم خیلی هم آرام بودم!

—هی روتو بنازم هی!

عطا لبخند محوی زد و دوباره جدی شد:

—اون چی بود گفتی تو می‌خواهی همزمان با نگار هم باشی؟ چی از من دیدی که این فکر اومد تو سرت؟

فروز نگاهش را به گربه‌ای که از پیش رویشان رد می‌شد داد و گفت:

—اون روز که اومدم دفتر وکالتت، موبایلت رو دادی بهم بخونمش، دیدم نگار بهت پیام داده ...

عطا خیره نگاهش کرد:

—متوجه هستی من و نگار همکاریم؟

—چرا تو؟ خب می‌رفت از یکی دیگه شماره اون یارو رو می‌گرفت!

—بابت کاری که نگار کرده، من باید حرف بشنوم؟

فروز تمام جسارتش را جمع کرد و گفت:

—گذشته هر آدمی تو ذهنش می‌مونه. حتی اگه خیلی کم بهش فکر کنه. منم از این قاعده مستثنی نیستم. تو با زنی می‌خوای وارد زندگی بشی که تو زندگی قبلش تجربه خیانت دیدن رو داشته. با مردی زندگی کرده که همون موقع که داشته برا فردای زندگیش بذر محبت می‌کاشته، طرفش داشته یه جای دیگه کاشته‌هاش را برداشت می‌کرده. این زن خیانت‌دیده با دختر بدون پیش‌زمینه فکری خیلی متفاوته. تو قاموسش یه تکست از طرف نگار فقط یه تکست و پیام ساده نیست؛ پشت بندش میشه هزار تا سؤال... که تو همه‌ش مقصر تویی. تویی که اجازه این رابطه رو حتی در حد یه سؤال و جواب به زنی که قبلا تو زندگیت بوده دادی. خب... امکانش هست که این وسط رفتاری هم ازش سر بزنه که منطقی نباشه. بین عطا... شاید پنج سال دیگه اون قدر کنارت آرامش داشته باشم و روح زخمیم التیام پیدا کرده باشه که کلا دیدگاهم عوض بشه، ولی الان می‌خوام این احساس من رو بدونی و با علم به این موضوع ادامه بدی.

ویرایش [09.03.21 12:08] ,

۲۰۷ ❤️

عطا حرفهای فروز را شنید. نگاهش نشان می‌داد فقط نشنیده است؛ آنها را گوش و درک کرده است. به عادت همیشه که موقع جدی صحبت کردن اخمی بین ابروانش ظاهر می‌شد، چند خط عمودی بین ابروانش ظاهر شد و گفت:

رفتارهای هر کسی بستگی به رفتارهای طرف مقابلش هم داره... شک نداشته باش اگه تو نوعی یا من نوعی با یکی که مرتب داره مثلاً فحاشی می‌کنه زندگی کنیم، بعد از یه مدت ما هم نوع برخوردمون با برخوردی که روز اول باهاش داشتیم متفاوت میشه. یه جورایی زن و شوهر هر دوشون دارن همدیگه رو ناخودآگاه تربیت می‌کنن. چون شخصیت تو متفاوت از نگاره پس شخصیت من عطا شکوهی هم در نقش شوهر، متفاوت از نقشی میشه که برای نگار بازی کردم. تو هم همین‌طور... با توجه به تفاوت‌های اخلاقی من و اون مردک، تو همون فروزی که با اون زندگی کردی نمیشی... با این وجود حرفت رو تا حدی... دارم میگم تا حدی قبول دارم... مورد شک و ذره‌بین قرار گرفتن خیلی اعصاب خردکنه... حالا تا این جاش رو که شنیدی، از این‌جا به بعدش رو هم بشنو... دوست ندارم مخفی‌کاری بینمون باشه... دیشب رفتم با نگار صحبت کردم، صحبت که نه، مشاجره...

فروز شتابان سرش را به سمت او چرخاند و با چشمانی درشت‌شده گفت:

رفتای دم خونه‌ش؟

عطا دو آرنجش را روی دو زانویش گذاشت و گره دستانش را زیر چانه‌اش برد. نگاهش را داد به سنگریزه‌ای که نزدیک پایش بود و گفت:

تو واتس‌آپ. رفتم ببینم حرف حسابش چیه که برامون حرف درآورده!

فروز گنگ و مات به عطا خیره شد. نگاهش به عطا بود، اما ذهنش جایی دیگه: «همون موقعی که من داشتم با روزبه حرف می‌زدم، عطا هم داشته با نگار حرف می‌زده! فقط من اونقدر جسارت ندارم به عطا چیزی از دیشب بگم، ولی عطا نه... البته من به چشم عاشق قدیمی با روزبه صحبت نکردم...»

دست عطا که جلوی چشمش به حرکت درآمد، رنگ نگاهش را هوشیار کرد و گفت:

خب؟

یه کم حرف بار هم کردیم. یه کمم جروبحت کردیم. نتیجه گیری که از حرفاش کردم این بود که بهش برخورده بود بعد از طلاق دوباره نرفتم خواستگاریش. دوست داشت برم خواستگاریش تا بگه نه... تا غرورش ارضا بشه... خیلی هم واست دلسوزی کرد که قراره زن من بشی! چهره عطا نشان می داد منتظر است فروز لبخندی بزند و شوخی کند. اما فروز فقط سر تکان داد: _آهان.

کمی که به سکوت گذشت، عطا گفت:

_خب، پایان پرونده ی دعوا... مهر باطل شد بزنم روش؟
فروز بدون اینکه چهره اش احساسی را نشان دهد، گفت:
_تو دست بزن داری!

عطا گری بین ابروانش انداخت:

_اینم از اراجیفه نگاره؟

فروز دستی به بازویش زد:

_خییییر... از تجربیات خودمه!

عطا به شوخی گرفت و گفت:

_بی خیال... چهار تا انگشت که زدن نیست... کتک زدن ندیدی!

_بازوم رو کبود کردی!

عطا شیطنت کرد:

_بینم اگه راس میگی!

_جدی دارم میگم... بازوم رو کبود کردی... دیشبم خیلی درد گرفت ولی صبح دیدم کبود شده .

رنگ عطا واضح پرید. به صورت فروز نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

...یاور کن نمی خواستم... وای من... فکر نمی کردم که...

نگاهش را به نوک انگشتش داد و با نوک انگشت چند ضربه به بازویش زد:

...آخه اینکه نباید... یا خدا...!

فروز احساس کرد دلش خنک شده است. با همان جدیتی که در چهره اش بود گفت:

...این بار رو ندید می گیرم... اما اصلا دوست ندارم دوباره تجربه اش کنم... خیلی رفتار توهین آمیزیه!

عطا از جایش برخاست. شیطنت جای ندامت لحظه‌ی قبلش در دیدگانش جای گرفت و گفت:

...باشه... تو جروبحث دفعه آخره... ولی مطمئن باش تو شرایط عادی، لکه کبودی و خون مردگی

زیاد رو بدنت قراره ظاهر بشه... الانم مهر باطل شد رو زدم به پرونده... ختم جلسه... یه صلوات

قرائت بفرمایید.

ویرایش [10.03.21 00:15],

۲۰۸ ❤️

به پیشنهاد عطا در همان فضای سبز کوچک قدم زدند. عطا پیراهن مردانه‌ی چهارخانه درشت

سبز و آبی پوشیده بود با شلوار فاستونی آبی تیره. دقیقا به رنگ چهارخانه‌های پیراهنش.

آستین‌های لباسش را تا آرنج تا زده و دستانش را در جیب‌های شلوارش فرو برده بود. دل فروز

غش رفت برای اینکه دستش را از باریکه‌ی بین دست و بدن عطا رد کند. لعنتی بر شیطان فرستاد

و دستش را بند کفش کرد.

عطا بی‌آنکه نگاهش را از جلوی پایش بردارد گفت:

...دیروز خونه‌ی مامان اینا خیلی بهم خوش گذشت. البته اگه اون نیم‌ساعت آخرش رو قلم بگیریم...

خیلی وقت بود با علی همزمان خونه‌ی مامان نبودم. اینکه مامان و بابا هم خوشحال بودن... انگار

وقتی اطرافیان خوشحال هستن، یه دلیل میشه واسه اینکه آدمم خوشحال بشه. بعد خوشحالی
آدم باعث شادی بقیه میشه... یه دور تسلسل مثبت!

فروز ناز کرد:

_فکر کردم الان میگی چون تو بودی خیلی بهم خوش گذشت! هر چی منتظر شدم، دیدم نخیر...
خبری نیست!

عطا شکرخندی زد و به طرفش برگشت:

_آخه عزیزدلم... حضور تو کنار من، باعث خوشحالی من و مامان و بابا شده بود. همانا این دیگر بر
همگان واضح و مبرهن است!

_همانا این دیگر برای من واضح و مبرهن نبود... باید بهم بگی تا متوجه بشم!

عطا با چشمانی که برق می‌زد نگاهش کرد:

_خب، الان گفتم متوجه شدی ...

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

_راستش فروز... اینکه با مامان و آزاده صمیمی هستی برام امتیاز بزرگیه... اینکه خیالم راحت از
شوخی‌های علی بهت برنمی‌خوره!

فروز لبخندی زد:

_علی و آزاده رو خیلی دوست دارم. خصوصا علی رو... برادری رو در حقم تموم کرده... راستی...
گفتم برای ناهار عیدفطر دعوت شدیم؟

_مامان زنگ زد بهت؟

فروز متعجب نگاهش کرد:

_زرین خانم؟... نه!

__تعجب کردم... آخه بهش گفتم احتمالا کلاس آنلاین داری. بعد از افطار بهت زنگ بزنه... کی دعوت کرده؟ آقا فرامرز؟

__نه، ارشدا لاخوان... امروز فرنوش از طرف پدرش، تو واتس اپ دعوتمون کرد ویلای لواسون... همون جاییکه دنیا اومدم... لوکیشن هم فرستاد... همه‌ی بچه‌ها و نوه نتیجه‌های بابام که ایرانن، هستن... بریم؟

__اوووه... تو این اوضاع کرونایی... دورهمی بزرگ خطرناکه!
فروز سر تکان داد:

__آره... فرنوش گفت تو حیاط مهمونی هست که فضا بازه ...

__اکی... اولویت با حضور تو مهمونی اونوره... پس بذار یه تماس با مامان بگیرم بهش بگم.
عطا روی نیمکتی نشست و مشغول صحبت با مادرش شد. فروز ایستاد و به او نگاه کرد. با خودش فکر کرد: «خب... اینکه مهمونی فریبرز رو به مهمونی مامانش اولویت داد یعنی شرایط رو درک می‌کنه... یعنی اونقدر که فکر می‌کردم و نگار گفته بود غشش سمت مامان باباش نیست. این عالیه!»

ویرایش [09.03.21 12:08] ,

۲۰۷ ❤️

عطا حرفهای فروز را شنید. نگاهش نشان می‌داد فقط نشنیده است؛ آنها را گوش و درک کرده است. به عادت همیشه که موقع جدی صحبت کردن اخمی بین ابروانش ظاهر می‌شد، چند خط عمودی بین ابروانش ظاهر شد و گفت:

__رفتارهای هر کسی بستگی به رفتارهای طرف مقابلش هم داره... شک نداشته باش اگه تو نوعی یا من نوعی با یکی که مرتب داره مثلا فحاشی می‌کنه زندگی کنیم، بعد از یه مدت ما هم نوع برخوردمون با برخوردی که روز اول باهاش داشتیم متفاوت میشه. یه جورایی زن و شوهر هر دوشون دارن همدیگه رو ناخودآگاه تربیت می‌کنن. چون شخصیت تو متفاوت از نگاره پس

شخصیت من عطا شکوهی هم در نقش شوهر، متفاوت از نقشی میشه که برای نگار بازی کردم. تو هم همین طور... با توجه به تفاوت های اخلاقی من و اون مردک، تو همون فروزی که با اون زندگی کردی نمیشی... با این وجود حرفت رو تا حدی... دارم میگم تا حدی قبول دارم... مورد شک و ذره بین قرار گرفتن خیلی اعصاب خردکنه... حالا تا این جاش رو که شنیدی، از این جا به بعدش رو هم بشنو... دوست ندارم مخفی کاری بینمون باشه... دیشب رفتم با نگار صحبت کردم، صحبت که نه، مشاجره...

فروز شتابان سرش را به سمت او چرخاند و با چشمانی درشت شده گفت:
_رفتی دم خونه ش؟

عطا دو آرنجش را روی دو زانویش گذاشت و گره دستانش را زیر چانه اش برد. نگاهش را داد به سنگریزه ای که نزدیک پایش بود و گفت:

_تو واتس آپ. رفتم ببینم حرف حسابش چیه که برامون حرف درآورده !

فروز گنگ و مات به عطا خیره شد. نگاهش به عطا بود، اما ذهنش جایی دیگه: «همون موقعی که من داشتم با روزبه حرف می زدم، عطا هم داشته با نگار حرف می زده! فقط من اونقدر جسارت ندارم به عطا چیزی از دیشب بگم، ولی عطا نه... البته من به چشم عاشق قدیمی با روزبه صحبت نکردم»...

دست عطا که جلوی چشمش به حرکت درآمد، رنگ نگاهش را هوشیار کرد و گفت:
_خب؟

_یه کم حرف بار هم کردیم. یه کمم جروب بحث کردیم. نتیجه گیری که از حرفاش کردم این بود که بهش برخورد بود بعد از طلاق دوباره نفتم خواستگارش. دوست داشت برم خواستگارش تا بگه نه... تا غرورش ارضا بشه... خیلی هم واست دلسوزی کرد که قراره زن من بشی!

چهره عطا نشان می داد منتظر است فروز لبخندی بزند و شوخی کند. اما فروز فقط سر تکان داد:

_آهان.

کمی که به سکوت گذشت، عطا گفت:

_خب، پایان پرونده‌ی دعوا... مهر باطل شد بزخم روش؟

فروز بدون اینکه چهره‌اش احساسی را نشان دهد، گفت:

_تو دست‌بزن داری!

عطا گری بین ابروانش انداخت:

_اینم از اراجیفه نگاره؟

فروز دستی به بازویش زد:

_خییییر... از تجربیات خودمه!

عطا به شوخی گرفت و گفت:

_بی خیال... چهار تا انگشت که زدن نیست... کتک زدن ندیدی!

_بازوم رو کبود کردی!

عطا شیطنت کرد:

_ببینم اگه راس میگی!

_جدی دارم میگم... بازوم رو کبود کردی... دیشبم خیلی درد گرفت ولی صبح دیدم کبود شده .

رنگ عطا واضح پرید. به صورت فروز نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

_باور کن نمی‌خواستم... وای من... فکر نمی‌کردم که...

نگاهش را به نوک انگشتش داد و با نوک انگشت چند ضربه به بازویش زد:

_آخه اینکه نباید... یا خدا...!

فروز احساس کرد دلش خنک شده است. با همان جدیتی که در چهره‌اش بود گفت:

—این بار رو ندید می‌گیرم... اما اصلا دوست ندارم دوباره تجربه‌ش کنم... خیلی رفتار توهین‌آمیزیه!

عطا از جایش برخاست. شیطنت جای ندامت لحظه‌ی قبلش در دیدگانش جای گرفت و گفت:

—باشه... تو جروبحث دفعه آخره... ولی مطمئن باش تو شرایط عادی، لکه کبودی و خون‌مردگی

زیاد رو بدنت قراره ظاهر بشه... الانم مهر باطل شد رو زدم به پرونده... ختم‌جلسه... یه صلوات

قرائت بفرمایید.

ویرایش [10.03.21 00:15],

۲۰۸ ❤️

به پیشنهاد عطا در همان فضای سبز کوچک قدم زدند. عطا پیراهن مردانه‌ی چهارخانه درشت

سبز و آبی پوشیده بود با شلوار فاستونی آبی تیره. دقیقا به رنگ چهارخانه‌های پیراهنش.

آستین‌های لباسش را تا آرنج تا زده و دستانش را در جیب‌های شلوارش فرو برده بود. دل فروز

غش رفت برای اینکه دستش را از باریکه‌ی بین دست و بدن عطا رد کند. لعنتی بر شیطان فرستاد

و دستش را بند کیفش کرد.

عطا بی‌آنکه نگاهش را از جلوی پایش بردارد گفت:

—دیروز خونه‌ی مامان‌اینا خیلی بهم خوش گذشت. البته اگه اون نیم‌ساعت آخرش رو قلم بگیریم...

خیلی وقت بود با علی همزمان خونه‌ی مامان نبودم. اینکه مامان و بابا هم خوشحال بودن... انگار

وقتی اطرافیان خوشحال هستن، یه دلیل میشه واسه اینکه آدمم خوشحال بشه. بعد خوشحالی

آدم باعث شادی بقیه میشه... یه دور تسلسل مثبت!

فروز ناز کرد:

_ فکر کردم الان میگی چون تو بودی خیلی بهم خوش گذشت! هر چی منتظر شدم، دیدم نخیر... خبری نیست!

عطا شکرخندی زد و به طرفش برگشت:

_ آخه عزیزدلم... حضور تو کنار من، باعث خوشحالی من و مامان و بابا شده بود. همانا این دیگر بر همگان واضح و مبرهن است!

_ همانا این دیگر برای من واضح و مبرهن نبود... باید بهم بگی تا متوجه بشم!

عطا با چشمانی که برق می‌زد نگاهش کرد:

_ خب، الان گفتم متوجه شدی ...

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

_ راستش فروز... اینکه با مامان و آزاده صمیمی هستی برام امتیاز بزرگیه... اینکه خیالم راحت از شوخی‌های علی بهت برنمی‌خوره!

فروز لبخندی زد:

_ علی و آزاده رو خیلی دوست دارم. خصوصا علی رو... برادری رو در حقم تموم کرده... راستی... گفتم برای ناهار عیدفطر دعوت شدیم؟

_ مامان زنگ زد بهت؟

فروز متعجب نگاهش کرد:

_ زرین خانم؟... نه!

_ تعجب کردم... آخه بهش گفتم احتمالا کلاس آنلاین داری. بعد از افطار بهت زنگ بزنه... کی دعوت کرده؟ آقافرارمز؟

نه، ارشدا لاخوان... امروز فرنوش از طرف پدرش، تو واتس اپ دعوتمون کرد ویلای لواسون... همون جایکه دنیا اومدم... لوکیشن هم فرستاد... همه‌ی بچه‌ها و نوه نتیجه‌های بابام که ایرانن، هستن... بریم؟

اوووه... تو این اوضاع کرونایی... دورهمی بزرگ خطرناکه!

فروز سر تکان داد:

آره... فرنوش گفت تو حیاط مهمونی هست که فضا بازه ...

اکی... اولویت با حضور تو مهمونی اونوره... پس بذار یه تماس با مامان بگیرم بهش بگم.

عطا روی نیمکتی نشست و مشغول صحبت با مادرش شد. فروز ایستاد و به او نگاه کرد. با خودش فکر کرد: «خب... اینکه مهمونی فریبرز رو به مهمونی مامانش اولویت داد یعنی شرایط رو درک می‌کنه... یعنی اونقدر که فکر می‌کردم و نگار گفته بود غشش سمت مامان باباش نیست. این عالیه!»

ویرایش [10.03.21 21:09] ,

۲۰۹ ❤️

نگاهش به عطا بود و حواسش پی صدای بم و خش دار او. آنقدر محو صدایش بود که کلامش را نشنید. فقط دید که موبایلش را به سمت او گرفته است.

پرسشی نگاهش کرد و گوشی را گرفت. عطا نجوا کرد:

مامان می‌خواد برای فردای عید دعوت کنه.

قند در دلش آب شد از اینکه زرین‌خانم شخصا از او دعوت کرد و تنها به دعوت از طرف عطا اکتفا نکرد. احترام‌خانم، همیشه به بهروز دعوتش را می‌گفت. حتی اگر او تلفن را برمی‌داشت، به او نمی‌گفت!

تماس را که قطع کرد، عطا لبخندی گرم به چهره‌اش هدیه کرد و گفت:

—چیزی تا اذون نمونده... چی بگیرم؟

—آش رشته... خرما و لقمه نون پنیرخیار آوردم... می‌خواستم لقمه مربا درست کنم، دیدم شاید تو هم هوس کنی یه لقمه برداری .

عطا عاشقانه نگاهش کرد:

—ممنون که حواست به من و دیابتم هست... یه چیز بامزه... امروز خیلی خسته بودم، بعد که باهات صحبت کردم نفهمیدم قیافه‌م چه جور شد، آقای تقوی، منشیم گفت با کی حرف زدی یهو از این رو به اون رو شدی؟ شارژ شدی؟ می‌گن یار اگه یار باشه صداس هم شارژت می‌کنه اینه. باهات حرف زدی خستگی رفت!

فروز با تمام وجود خندید:

—معمولا خانمای جوون و خوشگل و خوش‌زبون رو برای منشی‌گری انتخاب می‌کنن. برام جالب بود یه پیرمرد بداخلاق و کم‌حوصله رو گذاشتی منشیت بشه. اون روز که اومدم جوری برخورد کرد انگار اون صاحب‌کاره، نه تو...!

عطا سرش را بالا پایین کرد:

—آدم جالبیه... زرنگ و زبله... با همون نگاه اول طرف مقابل رو سی‌تی‌اسکن می‌کنه می‌فهمه چقدر راست می‌گه چقدر دروغ... اون روز که اومدی دفتر، فرداش گیر داد که باید شیرینی بدی نامزد کردی. اگه سرحال باشه خیلی سربه‌سرم می‌ذاره وقتی مراجعه‌کننده نداریم... اگر سرکیف نباشه که معمولا نیست، سربالا جواب میده... قبل از اومدن نمی‌دونم از کجا فهمید می‌خوام پیام پیش تو... گفت الان می‌خوای بری دوپینگ کنی. وقتی صداس حالت رو خوب می‌کنه، ببین دیدنش چیکار می‌کنه؟!!

جواب فروز فقط لبخندی گرم بود. خیلی سعی کرد چیزی نگوید. اما ناخودآگاه گفت:

—دل به دل راه داره... منم وقتی کنارمی لذت می‌برم.

دوباره عطا شیطنت کرد:

__بین همین جوری خشک خالی کنارتم لذت می بری، دستم باز بشه تو ابراز عملی احساسات چه حالی بکنی!

فروز به زحمت خنده اش را مدیریت کرد؛ اما چشمانش قهقهه را سر داد:

__بی جنبه ی بی تبیت!

__ارادتمندم!

ویرایش [03.04.21 13:07] ,

۲۱۰ ❤️

ضربان قلبش بالا رفته بود. احساس می کرد ریه هایش به اکسیژن کافی دسترسی ندارند. مجبور بود با نفس های عمیق جبران کمبود هوا کند. برای چندمین بار که نفس عمیق کشید، عطا با آرامش اعتراض کرد:

__بسه عزیزم... آرام باش... خوبه قبلا با سران خاندان آشنا شدی... هر چی به مقصد نزدیک تر می شیم، استرست بیشتر میشه... این همه اضطرابت رو نمی فهمم.

فروز لبش را از داخل می جوید. جوابی نداد. عطا به منظور پرت کردن حواس فروز گفت:

__گلدونی که خریدم خوبه؟ خواستم سبد گل بگیرم، فکر کردم شاید شبیه خواستگاری بشه، منصرف شدم.

فروز نگاهی به جلوی پایش انداخت:

__قشنگه، بنجامین ابلق خیلی شیکه... دیگه شیرینی نمی خواست بگیری، همین درختچه بنجامین بس بود!

عطا نیم‌نگاهی به سوییچ انداخت:

ـرژت رو تجدید کن... همه‌ش رو خوردی!

فروز سایبان ماشین را پایین داد و خودش را در آن نگریست. کیفش را درآورد و برای اولین بار جلوی چشم عطا رژ زد. عطا رضایتمندانه نگاهش کرد و گفت:

ـبهت میاد... لباست هم قشنگه... می‌خوای قبل از رفتن خونه برادرت بریم یه کافه، یه دمنوش آرامبخش بخوریم؟

فروز با محبت نگاهش کرد. به پهلوی چرخید. کف دو دستش را روی هم و بین گونه و پشتی صندلی قرار داد و گفت:

ـفکر می‌کنی روز عید، کافی‌شاپ باز باشه؟ اونم تو لواسون؟

ـپیدا نکردیم، از عطاری برات می‌خرم. از یه جا هم آبجوش می‌گیریم، خودمون دم می‌کنیم... دمنوش گل محمدی معجزه می‌کنه. هر چی نگرانی داری رو می‌شوره می‌بره.

فروز با محبت بیشتر نگاهش کرد و انحنای لبهایش افزایش یافت:

ـبعید می‌دونم بتونی عطاری باز پیدا کنی!

عطا با آرامش نگاهش کرد. فرمان ماشین را چرخاند و گفت:

ـتو بسپر به من... از زیر سنگ هم شده برات دمنوش تهیه می‌کنم. نهایتش دور می‌زنم برمی‌گردیم تهران، یه دمنوش می‌خوریم و دوباره میایم.

حالت چشمای فروز را که دید خندید و ادامه داد:

ـوقت زیاد داریم...

هر چه عطا به اطراف نگاه کرد، نه کافی‌شاپی یافت و نه عطاری بازی. کمی که رفتند عطا ماشین را به جاده‌ای فرعی هدایت کرد. فروز نگاهی به لوکیشن انداخت و هشدار داد:

__داری اشتباه میری!

نگاه عطا موزیانه شد و با لحنی شیطانی گفت:

__می‌خوام بدزدمت... زیادی خوشگل کردی... می‌خوام ببرمت سر کوه، پروانه‌ها رو نشونت بدم!

اینجا یه پروانه‌هایی داره روپایی می‌زنن!

شیب کوچه‌ای که ماشین از آن بالا می‌رفت خیلی زیاد بود. فروز محکم و با ترس به صندلی‌اش چسبید و هراسش را بروز داد:

__اینجا کجاست داری منو می‌بری؟ من می‌ترسم... ماشین سقوط نکنه؟!

__نترس عزیزکم... چند بار تا حالا این کوچه رو با همین ماشین رفتیم... تا حالا که سقوط نکردیم...
بفرما... رسیدیم!

عطا ماشین را در سطح نسبتاً همواری پارک کرد. از داخل داشبورد پلاستیکی برداشت و پیاده شد. نگاهی جستجوگر به اطراف انداخت و گفت:

__تو پیاده نشو... اینجا دروگوهر الاغ زیاد ریخته رو زمین. غفلت کنی پات میره تو پشگلا... الان میام.

چند دقیقه‌ی بعد که عطا برگشت پلاستیکی پر از گل محمدی در دستش بود. آن را باز کرد و نفس عمیقی کشید و رو به فروز گفت:

__عطرش آدم رو این جوری آروم می‌کنه، ببین دمنوشش چه معجزه‌ای می‌کنه! بو کن!

فروز هم کیسه را استشمام کرد و با سرخوشی که تناسبی با استرس قبلش نداشت، گفت:

__اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

__خونه یکی از دوستانم اینجا بودم... دیده بودم تو فضای باز اینجا که مال کسی نیست، چند تا بوته گل محمدی خودرو هست. مال کسی نیستن. یه فلاسک خالی تو صندوق عقب هست. الان برات از یه کیوسک آبجوش می گیرم، دمنوشی که قول دادم رو یکی ثانیه برات آماده می کنم.

جوابش نگاه سراسر عشق و محبت فروز شد:

__تو چنین خوب چرایی؟

ویرایش [03.04.21 13:11] ,

۲۱۱ ❤️

عطا در لیوانی فلاسک را از دمنوش پر کرد. رو به فروز کرد و گفت:

__به جان خودت، این رو بخوری و باز هم ادای مضطربا رو دربیاری، از همین بالا خودم رو پرت می کنم... تو بغلت!

فروز تبسمی کرد و لیوان را گرفت. به کاپوت ماشین تکیه داد و جرعه جرعه آن را نوشید. با نگاهی به اطراف گفت:

__پنجاه مدل گل وحشی بین علفا میشه پیدا کرد. طبیعت بکری داره.

__آره. بکره... حواست نباشه موقع قدم برداشتن پات میره تو طبیعت بکر الاغ... نخند... یه بار پا گذاشتم روش... رفته بود لای شیارای کف کفشم... بیچاره شدم تا درآوردمش.

فروز قیافه‌ی مشمئز به خودش گرفت. آخرین جرعه‌ی دمنوش را نوشید و گفت:

__دستت درد نکنه... بریم؟

جلوی در بزرگ ویلا رسیدند. عطا ماشین را متوقف کرد. رو به فروز کرد و پرسید:

__خوبی؟

فروز نفس عمیقی کشید. پلکهایش را با طمأنینه بست و لبخند زد.

پیش از آنکه عطا پیاده شود و زنگ بزند، فرهود از لای در سرک کشید و با لبخندی گشاد، در را کامل باز کرد تا وارد شوند. حیاط پیش رویشان بزرگ و محوطه‌سازی شده بود. کوچه‌ای باریک و بلند بین دو طرف محوطه به چشم می‌خورد. که با بلوک‌های پنجاه سانتی سیمانی فرش شده و فاصله‌ی بین بلوک‌ها را با چمن پر کرده بودند. کوچه تا نیمه‌ی حیاط باریک بود و بعد از آن به مسیر پهنی تبدیل می‌شد. با راهنمایی فرامرز، ماشین را در پارکینگ سرپوشیده کنار سه ماشین دیگر پارک کردند و پیاده شدند. فرامرز به استقبالشان آمد. فروزان را در آغوش گرفت و روی سرش را بوسید و در همان حال با عطا خوش‌وبش کرد. وقتی فروز در آغوش فرامرز قرار گرفته بود یادش آمد فرامرز کسی‌ست که سه سال پیش می‌دانست روزبه و او محرم هم نیستند، اما به خاطر خودخواهی و هراس از برملا شدن خطای گذشته‌ی خودش و خواهر و برادرش، روزبه را آگاه نکرده بود. گذاشته بود روزبه به هوای نسبت خانوادگی خاله_نوه‌خواهر بودن او را کنار بگذارد. فرامرز کسی بود که با نامردی عشق روزبه را زمانی که باید می‌بود، از او گرفته بود. احساس مثبتش به فرامرز نه به خاطر ارث و یا سالها رها شدن، به خاطر مخفی کردن آگاهانه راز تولد الهه و اینکه روزبه را از او دور کرده بوده به شدت کاهش یافته بود. به زحمت در برخورد با فرامرز لبخند زد و احوال‌پرسی کرد.

باز شدن یکی از دو در موجود در پارکینگ دلیلی شد تا از آغوش فرامرز بیرون بیاید. خانمی حدوداً پنجاه ساله با صورتی به شدت لاغر و شکمی بزرگ به سمتشان آمد و سلام کرد. موهای کوتاه و لختی داشت که تا زیر شانه‌اش می‌رسید. بلوزی کرم‌رنگ به تن داشت همراه جلیقه و شلوار فاستونی قهوه‌ای. تیپی کاملاً مردانه. شکم برآمده زن در پوشش جلیقه، فروز را بی‌ربط یاد منوچهر نوذری در سریال کوچهای اقاکیا انداخت!

فرامرز در جا معرفی‌اش کرد:

_فرنوش دختر فریبرز!

نمی‌توانست روبوسی کند و یا دست بدهد. تنها سلام کرد و لبخند زد. فرنوش نیز چند قدم مانده به او ایستاد و با روی باز خوشامد گفت. عطا گلدان بنجامین را به فرامرز و جعبه‌ی شیرینی را به فرنوش داد و گرم تعارفات معمول شد. با فرخنده گرم‌تر از فرنوش سلام و احوال‌پرسی کرد. سه خانم دیگر هم از همان در بیرون آمدند. اولی را می‌شناخت، فروغ بود. سلامی کلی کرد. فروغ سرتاپایش را نگاه کرد و با لبخندی تصنعی که احساس مثبتی را در فروز برنمی‌انگیخت، پاسخ داد. دو خانم دیگر خودشان، خودشان را خیلی گرم و صمیمی معرفی کردند. دختران فروغ بودند. خواهرزاده‌هایش؛ فرنگیس و فائزه. فائزه تاپ آستین حلقه قرمز با شلوارک جین پوشیده بود و فرنگیس لباسی پوشیده با روسری بزرگ که مدل لبنانی بسته بود و تنها گردی صورتش را نمایش می‌داد، به تن داشت. دو قطب مذهبی مخالف یکدیگر در ظاهر!

در پشت‌سرشان باز مانده بود و استخر کوچکی رؤیت می‌شد. در کنار استخر میزی مربعی شکل و چهار صندلی فایبرگلاس سفید به چشم می‌خورد. روی میز پیش‌دستی‌های میوه و آجیل قرار داشت. به نظر می‌رسید زنان جمع به جای استفاده از استخر، از دور میز مربعی شکل استفاده کرده بودند.

در مورد در دیگر حدس زد واحد سرایداری باشد. چرا که یک جاکفشی و یک پادری جلوی ورودی آن قرار داشت.

دوست داشت سالن استخر را می دید. اما فرامرز با قرار دادن دستش پشت کمر فروز او را به فضای بیرون از پارکینگ هدایت کرد و رو به عطا مجدد خوشامد گفت.

بیرون پارکینگ فرهود به استقبالشان آمد. اول با عطا به سبک دست دادن، ساعد به ساعدش زد و بعد فروز را در آغوش گرفت و سرشانه های او را بوسید .

ویرایش [03.04.21 13:17] ,

۲۱۲ ❤️

هوا عالی بود و فضای حیاط بسیار فرحبخش. دو پسر نوجوان در حیاط، سمت پارکینگ والیبال بازی می کردند. بی توجه به عطا و فروز به بازی خود ادامه دادند. حتی سلام هم نکردند.

حیاط چهار کرت محوطه سازی شده بود که کوچه ای به شکل صلیب میان آن قرار داشت. دو کرت کوچکتر که سمت ساختمان بودند سبزیجات و صیفی جات داشتند و دو کرت بزرگتر که سمت در ورودی قرار داشتند، درختان میوه را در خود جای داده بودند. درختهایی که از حالت شکوفه خارج شده بودند و هنوز نمی شد به محصولشان حتی نام میوه ای نارس را اطلاق کرد. با برگهایی سبز سبز. روحنواز و دل انگیز. زمین پای درختان از علف هرزهایی کوتاه شده و تنک پوشیده شده بود. خط برش داس بر روی علفها هنوز مشخص بود. احتمالاً روز گذشته کوتاه شده بودند. زیر درختان، در دو طرف چهار تخت راحتی با فاصله گذاشته شده بود. فریبرز همراه دو مرد دیگر روی یکی از آنها نشسته بودند. مرد جوانتر قلیان می کشید و فریبرز با مرد دیگر تخته نرد بازی می کرد.

لبه های کرتها با قرنیزهایی به شکل سربازان هخامنشی محوطه سازی شده بود. عطا و فروز این سوی قرنیز و دیگران آن سوی قرنیز سلام و احوالپرسی کردند. فریبرز به عنوان میزبان خوشامد گفت و بی آنکه ابراز محبت لمسی با فروز داشته باشد، آنها را به نشستن دعوت کرد. آنها نیز به کرت مقابل رفتند و نشستند. فرامرز روی یک تخت و فرهود و عطا و فروز روی تخت دیگر. فرهود

دو مرد را به عطا و فروز معرفی کرد. آنکه قلیان می کشید آقاناصر، همسر فائزه بود و دیگری آقارحیم همسر فرنگیس. فربرز گه گاه با لبخندی گرم تر از لبخند فروغ، به فروز نگاهی می انداخت. تاسی در صفحه ی تخته نرد انداخت و رو به فرهود گفت:

__فرهود... عمو... یه زحمت بکش از فروزان و آقاعطا پذیرایی کن.

فرهود چشمی گفت و از پشت سرش ظرف تخمه و میوه را ده سانت جلوتر کشید و رو به عطا گفت:

__تخمه بزن!

عطا بی آنکه از نحوه ی تعارف کردن فرهود مکدر شود، مشتی تخمه برداشت و در مورد مرغ و خروس هایی که در حیاط رها بودند و لابه لای کفشها دنبال دانه می گشتند صحبت کرد.

همه با هم صحبت می کردند. از اوضاع کرونا، شرایط بد اقتصادی دنیا، تاراج فروشگاهها در آغاز اعلام کرونا...

آقاناصر پکی به قلیان زد و گفت:

__همه جای دنیا بعد از اعلام کرونا و اجبار قرنطینه، فروشگاهها رو غارت کردن... همه جا اون ذات وحشی گری آدمیزاد رو شد، غیر از ژاپن... خرید مواد غذایی شون شکل غارت و چپاول به خودش نگرفت. همه تو صف، منضبط، قانونمند.

آقا رحیم پیرو حرف باجناقش گفت:

__درسته... بعد از سونامی فوکوشیما فیلمایی که از ژاپن تو نت پخش شد، دنیا رو تگون داد... تو اوج اون خرابی و ویرونی، مردم برای گرفتن غذا و لباس تو صف ایستاده بودن، بدون اینکه همدیگه رو هول بدن یا وحشی بازی دربیارن. عکس پیرزن رو انداخته بودن وسط اون هاگیرواگیر خرابی زلزله داشت زباله های تر و خشک رو تفکیک می کرد! چیزی که تو حوادث مشابه تو کشورهای پیشرفته ی اروپایی هم همیشه دید .

عطا هم در بحث شرکت کرد:

—ژاپن اصولی رو زیربنای فرهنگیش کار می‌کنه. تو کارتونهاشون، تو مفاهیمی که تو مدارسشون آموزش میدن، از همون بچگی به ملت یاد میدن جامعه به خانواده و خانواده به فرد مقدمه. چیزی که تو بیشتر جوامع به صورت تلویحی برعکس آموزش داده میشه.

آقاناصر در رد حرف عطا گفت:

—فقط بحث آموزش نیست، بحث الگو هم هست... الان تو ایران تو مدرسه یاد بدن که جامعه به فرد اولویت داره، وقتی بچه می‌بینه بزرگان کشور سود شخصی و نهایتاً حزبی رو به سود جامعه ترجیح میدن، آموزش رو فقط در حد نمره گرفتن آخر سال تو ذهن می‌سپره. بعد که وارد جامعه میشه، میشه مثل نسل قبل و قبل‌تر. و بعد به مزاح ادامه داد:

—من فکر می‌کنم این چشم‌بادومیا از یه سیاره دیگه اومدن... ژن‌شون با بقیه جهان فرق داره! ژن خوب واقعی رو اونا دارن!

فرامرز از پهلوی به لبه‌ی تخت تکیه داد، پا روی پا انداخت و گفت:

—شانسی که ژاپن نسبت به بقیه کشورها آورد اینه که از همون اول سامورایی‌ها که خودشون قانونمند بودن نظام بوروکراسی و حکومت اداری رو اجرا کردن. کسانی که خودشون حرف خودشون رو قبول داشتن و خانواده‌ها و زیردستاشون رو با همین سیستم بار آورده بودن. در واقع از همون اول رو اصول و قاعده، زیربنای کشور و قانونشون گذاشته شد، همونم شد فرهنگشون. حالا مقایسه کنید با کشور خودمون؛ قبل از رضاشاه که اصلاً چیزی به نام حکومت اداری و بوروکراسی نداشتیم. رضاشاه هم بدون زیرساخت فرهنگی، با الگوبرداری از کشورهای دیگه، یه فرهنگی رو خواست به خورد ملت بده که نشد. چون الگو، الگوی مناسب نبود. بگذریم از کارشکنی افراد خاص!

ویرایش [03.04.21 13:20] ,

فرهود هسته‌ی گوجه‌سبزش را در بشقاب گذاشت و گفت:

—ولی اون جریان مهندسای ژاپنی که آگاهانه تو نیروگاه اتمی موندن تا به قیمت جون خودشون جلو فاجعه رو بگیرن واقعا جا داره تو کتابای درسی همه کشورا بیاد. خیلی شجاع بودن .

آقارحیم جواب داد:

—زمان جنگ ایران و عراق کم از این رشادتها نداشتیم...

فربرز میان کلامش پرید:

—اونا همه شستشوی مغزی داده شده بودن... قبل از عملیات یه نفر رو میاوردن براشون حرف بزنه، از بهشت و حورالعین بگه... اونا هم جوگیر می‌شدن خودشون رو مینداختن زیر تانک و روی مین! فروز خواست اعتراض کند، اما زبانش یاری نکرد. قدرتش را نداشت. حرف دلش را فرامرز به زبان آورد:

—بی‌انصافی نکن داداش... صرفا بحث جوگیری و شستشوی مغزی نیست. تو ایران هم خیلی‌ها هستن که منافع جمعی رو به منافع فردی ترجیح میدن. که خب... اکثرشون زمان انقلاب و بعدش هم جنگ تحمیلی رفتن اون دنیا ...

فروز هم به دنبال حرف فرامرز گفت:

—جدیدترین مدل فداکاریهایی که به هیچ عنوان نمیشه انگ شستشوی مغزی رو بهش چسبونند جریان اون سربازیه که تو حادثه تروریستی اهواز جون‌پناه یه دختر شد و عکسش تو فضای مجازی پخش شد. امثال اون سرباز زیادن، حالا اون بولد شد چون خدا خواست و یه عکاس ماهر در لحظه ازش عکس گرفت و رفت اینترنت! چقدر این فداکاریا اتفاق میفته و کسی متوجه نمیشه.

صدای توقف ماشینی پشت در، عاملی شد تا بحث بوروکراسی سامورایی خاتمه یابد و فرهود به درخواست عموفریبرزش در ویلا را باز کند .

با باز شدن در، دو ماشین وارد حیاط شدند. فرامرز رو به فروز و عطا گفت:

_الهه دختر فروغ و شوهرش آقاحسام... اون یکی هم پسرشون البرز و خانمش پروا.

به یکباره ضربان قلب فروز افزایش یافت. خانواده روزه بودند. احتمال زیادی می داد که البرز او را به عنوان دختر سابق براین موردعلاقه برادرش بشناسد. شاید الهه و آقاحسام نام دختر موردعلاقه پسرشان را نمی دانستند که بعید می دانست، اما البرز که به کارت او پول عیدی واریز کرده بود، یقیناً نام خانوادگی او را می دانست. پس می دانست او کیست!

ماشینها به پارکینگ رفتند و چند دقیقه بعد خانواده ی روزه همراه بقیه زن ها به حیاط آمدند. افراد مشغول سلام وعلیک بودند. الهه و آقاحسام هم مثل دیگر افراد برخورد خوب و گرمی با فروز داشتند. اما البرز...

اولین بار بود فروز البرز را می دید، ولی فرکانس نگاه البرز برایش آشنا بود، همان فرکانس نگاه روزه را داشت. نگاه البرز آشناتر از نگاه بقیه خاندان بود. برای فروز واضح بود که البرز او را بیش از دیگران می شناسد. قصد مخفی کردن آن را هم نداشت. چرا که فرهود را بلند کرد و به تخت دیگری فرستاد و همراه همسرش روی تخت فروز و عطا نشست.

از سوی تخت مقابل به البرز و پروا پدر و مادر شدنشان را تبریک گفتند و به الهه و آقاحسام مادر بزرگ و پدر بزرگ شدنشان را. بازار تبریک داغ بود. الهه با هیجان از پسر دیگرش روزه گفت که برنامه ریزی می کند تا با برادرزاده اش مسابقه ماشین بازی راه بیاندازد. حرفی که باعث شد فائزه چشم و ابرویی بیاید و طعنه بزند:

_اگه به روزه باشه که تا بچه البرز دست بزنه به ماشیناش، دست بچه رو قلم می کنه!

ویرایش [03.04.21 13:27] ,

۲۱۴ ♥

شاخکهای فروز تکانی خورد. یادش آمد قبلا روزبه برایش تعریف کرده بود پسرخاله‌ی لوس و نمرش بی‌اجازه به اتاقش رفته و ماشین‌ی از کلکسیون‌ی که به جانش بسته بود، برداشته! روزبه هم با تشر و توهین ماشین را از دست پسرخاله کشیده و رفتاری نشان داده که تا مدت‌ها خاله‌اش با آنها قطع رابطه کرده!

تا نوک زبانش آمد به عنوان وکیل مدافع روزبه غایب بگوید: «بچه نباید بی‌اجازه به وسایل یه نفر دیگه دست بزنه!» که البرز گفت:

— من جوری بچه‌م رو تربیت می‌کنم که اونقدر ادب داشته باشه بی‌اجازه به وسایل کسی دست نزنه. اگه دست زد حقشه تنبیه بشه!

فائزه جواب داد:

— جوری که بچه اون جوری وحشت کنه و زبانش بند بیاد؟

قبل از البرز، فروغ گفت:

— همه‌مون می‌دونیم چقدر روزبه رو کلکسیونش حساسه. اون ماشین‌ای فلزی و عروسکهای فانتری بی‌اغراق حکم بچه‌ها و عزیزانش رو داره. تو حساب کن، دخترتیمسار که نامزدش بوده و بی‌اجازه به کلکسیونش دست زده رو از خونه انداخته بیرون! آیدین تو که جای خود داره. تازه خیلی نرم باهاش برخورد کرده!

چهره‌ی عطا و فروز لحظه‌ای بهت‌زده شد. فروز از وابستگی روزبه به کلکسیونش آگاه بود، اما نه تا این حد!

الهه از پسرش طرفداری کرد و رو به جمع گفت:

_اگه شما هم یه ماه درآمدتون رو خرج خرید یه ماشین دمو بکنید و برای خرید یه ماشین دمو دیگه حاضر شید تا یه شهر دیگه برید، اون وقت همون ماشینا براتون میشه ناموس، میشه عشق، میشه زندگی! اون ماشینا و اسباب‌بازیا واسه روزبه، صرفا سرگرمی نیستن، هدف از زندگی‌ان!

فائزه دوباره جواب داد:

_قبول کن علاقه‌ی پسرت به اون اسباب‌بازیا بیمارگونه‌ست. آدم سالم این رفتار رو نداره!

الهه سرش را تکان داد:

_همون قدر که من و تو رو بچه‌هامون حساسیم، روزبه هم روی اونا حساسه. اگه کسی فضولی نکنه، حساسیت روزبه آسیبی بهش نمی‌زنه .

فروغ حرف را عامدانه عوض کرد تا تنشی بین فرزندان رخ ندهد:

_از دختر تیمسار خبر دارین؟

فروز به ادامه‌ی حرفها گوش نکرد. تصور نمی‌کرد اشتیاق روزبه به جمع‌آوری ماشین و عروسک‌فانتزی تا این حد باشد. اول فکر کرد: «شاید اگه جای دختر تیمساری که میگن، من بودم که روزبه عاشقشه، واکنشش اینقدر خشن نمی‌شد. اما قبول کن ذات رفتار احمقانه‌ست. قابل پذیرش نیست تا این حد وابستگی اعتیاد گونه... اگه زن روزبه می‌شدم یقینا می‌خواستم با این مدل خرج کردنا و رفتاراش مخالفت کنم... این می‌شد عامل دعوا و تنش... ایراد بزرگیه که من نمی‌دونستم. خیییلی بزرگ. که اصلا به چشم نیومده بود.»

ویرایش [03.04.21 13:33] ,

۲۱۵ ❤️

همه سرگرم صحبت و گفتگو بودند. عطا کنار مردها رفته بود و همراه آنان در مورد بورس و اشتیاق بی‌سابقه‌ی مردم درباب سرمایه‌گذاری در آن صحبت می‌کرد. فروز هم کنار خانمها قرار

گرفته بود و به بایددها و نبایدهای رژیم غذایی زن باردار گوش می داد. گه گاه نگاهی به عطا می انداخت و در پاسخ به نگاه پرمهرش، لبخندی به رویش می زد .

نقطه‌ی پایان صحبتها که در جمع زنانه گذاشته شد، فرنوش از جایش بلند شد. جلیقه‌اش را مرتب کرد و رو به فروز گفت:

__موافقی با هم قدم بزنیم؟

بی هیچ حرفی برخاست و همراه فرنوش شد. در میان همان کرت درخت کاری شده، از بین شاخه و برگهایی که می رفت تا در آینده‌ای نزدیک زیر بار محصول و میوه خم شوند، قدم زدند .

فرنوش با دست شاخه‌ای را کنار زد و گفت:

__خبر داشتم حاج بابا زن گرفته... اما نمی دونستم پای یه بچه هم به میون اومده... خدایا مرز خیلی من رو دوست داشت. اول راهنمایی که بودم واسه کارنامه‌ی خردادم یه دستگاه آتاری خرید. اون موقع آتاری حکم پی اس فور الان رو داشت! تازه اومده بود و خیلی لاکچری بود.

فروز لبخندی زد:

__نوه‌ی اول بودید؟

__نه، الهه و فرنگیس از من بزرگترن. اولین نوه پسری بودم. وقتی حاج بابا فوت کرد، سال اول دانشگاه بودم. تازه عروسی کرده بودم. تا قبل از ازدواج حاج بابا با مادرت، تو یه خونه زندگی می کردیم. من مادرت رو ندیدم. اما یادمه بعد از اینکه حاج بابا از خونه قلهک اومد اینجا خیلی خوش اخلاق شد. قبلش فقط من می تونستم سربه سرش بذارم و اذیتش کنم. بعد از اینکه فاصله مون بیشتر شد، به پسرا هم رو می داد که باهاش شوخی کنن... اون موقع ها تو بازی همیشه من رئیس بودم و پسرا رو نوک انگشتم می چرخوندم. حاج بابا خدایا مرز بارها گفته بود فرنوش جنم داره یه گروهان مرد رو مدیریت کنه .

فروز خندید:

__چه جالب... خوبه که آدم از پدربزرگش خاطره داشته باشه، نه مثل من که قیافه پدرم رو هم از روی چهار تا عکس تو ذهن سپردم .

فرنوش سرش را خم کرد و از زیر شاخه‌ای گذشت:

__عموفرامرز می‌گفت مدیریت خوندی... کجا مشغولی؟

__تو زمینه‌ی تدریس زبان انگلیسی فعالیت می‌کنم... قبل از کرونا تو آموزشگاه و مدرسه، الانم مجازی .

__چرا تو زمینه‌ای که درسش رو خوندی مشغول نشدی؟

شال فروز به شاخه‌ی درختی گیر کرد. آن را جدا کرد و گفت:

__شرایطش پیش نیومد. از همون دوره دانشگاه تو کار تدریس رفتم و کلا این طرف بُر خوردم.

فرنوش شاه‌توت کال و صورتی رنگی را از درخت کند و در دهان گذاشت. صورتش را از فرط ترشی آن جمع کرد و گفت:

__دوست داری تو کارخونه مشغول بشی؟ آزمایشی؟ به عنوان دستیار و مباشر من؟ اختیار کارخونه الان کامل دست منه. بابا چند سالی هست خودش رو بازنشسته کرده .

فروز جا خورد. انتظار شنیدن این پیشنهاد را نداشت. اگر او به جای فرنوش بود محال بود به فروزی که قلباً نسبت به آن کارخانه حتی به اندازه‌ی یک آجر، ادعای مالکیت دارد پیشنهاد کار در آنجا را بدهد؛ اما فرنوش این پیشنهاد را داده بود! لبخندی زد و گفت:

__من چیزی از مدیریت اجرایی بلد نیستم. آموزه‌های آکادمیک با کار واقعی فرق می‌کنه.

فرنوش اشاره‌ای به شاه‌توت‌ها کرد:

__نمی‌خوری؟ کاله ولی مزه‌ش خوبه... اون که آره... ولی اگه بخوای من به یه دستیار جدید نیاز دارم... خوبه یه تجربه‌ای در این زمینه کسب کنی ...

شاه‌توتی تیره کند و در دهان گذاشت:

__با کمال میل .

__خوبه... الان آقای بلندنظر به عنوان مباشر و معاون من کارا رو ساماندهی می کنه. بهش میگم هر چی می دونه رو بهت یاد بده .

بعد کارتی از جیب جلیقه اش درآورد و به فروز داد. فروز آن را در جیب شلوار جینش جای داد و گفت:

__این آقای بلندنظر داره بازنشست میشه یا می خواد بره خارج؟
فرنوش لبخندی زد:

__هیچ کدوم... درضمن... فعلا از این قضیه چیزی به کسی نگو. خصوصا عموفرارمز و عمه فروغ. آزمایشیه دیگه... ببینیم من از کارت خوشم میاد یا نه؟ تو از محیط اونجا خوشت میاد یا نه؟ فعلا سه ماه آزمایشی میای اگه جنم از خودت نشون دادی و تونستی کار رو یاد بگیری و خیال من رو از مدیریت داخلی کارخونه راحت کنی، که با هم همکاری می کنیم. نشد هم شما را به خیر و ما را به سلامت .

فروز سرش را تکان داد و هیچ نگفت. به این فکر کرد که باید کلاسهای مجازی اش را برای زمان عصر به بعد برنامه ریزی کند. باید فاصله ی بین جلسات شاگردانش را بیشتر کند تا بتواند هم به آموزش آنلاینش برسد و هم به کارآموزی مدیریت داخلی کارخانه. تا بعد از سه ماه یکی از کارها را کنار بگذارد و دیگری را کامل در دست بگیرد. عاقلانه نبود به هوای کار بهتر، شاگردانش را از دست بدهد .

فرنوش نگاهی به ساعتش انداخت:

__بیا بریم بالا، جوجه ها رو بیاریم. دیگه برنج هم باید دم داده بشه .

همراه فرنوش به سوی پله ها رفت تا پا به ساختمانی بگذارد که زمانی مادرش همراه پدرش در آن می زیسته و بهترین روزهای زندگی اش را در آنجا می گذرانده است.

ویرایش [03.04.21 13:39] ,

❤️ ۲۱۶

حس عجیبی داشت. وقتی دست روی نرده‌ی سنگی و قدیمی پلکان گذاشت، بغضی بی‌دلیل در گلویش لانه کرد. حس اینکه بر جایی قدم می‌گذارد که زمانی پدر و مادرش بر آن گام نهاده‌اند. بغضش را قورت داد و نفس عمیقی کشید. بعد از چند پله‌ی کوتاه به محوطه جلوی در ورودی رسیدند. کلید روی در بود. دری چوبی، بزرگ، قدیمی و اشرافی. دستگیره‌هایش از دو میله‌ی عمودی تشکیل شده بود که دو اژدها دورش چنبره زده بودند. برگشت و به عطا که از آن فاصله چهره‌اش را خوب نمی‌دید، نگاه کرد. فرنوش در را باز کرد و بفرماییدی گفت. اما خودش جلوتر رفت و با خنده گفت:

— الان من باید حرمت نسبت عمه_برادرزاده رو نگه دارم یا تو حرمت سن و سال رو؟

فروز خندید:

— هر جور راحتید!

فضای جلوی رویشان سالنی بزرگ و دلباز بود با پنجره‌هایی بلند و پرده‌هایی مخمل به رنگ آبی‌اقیانوسی. پارچه‌ی مبله‌ای سلطنتی هم زمینه‌ی آبی‌اقیانوسی داشت با تک‌گل بته‌جقه طلایی. طرحی قدیمی، حداقل مربوط به بیست، بیست‌وپنج سال پیش. مادرش ساکی محکم از همان طرح پارچه‌مبلی به رنگ طوسی‌اش را داشت. اضافه پارچه‌مبلی‌های مدیر مهدکودکی بود که آنجا زندگی می‌کردند. اضافه پارچه‌ها را به مادرش داده بود و مادرش با آنها دو ساک‌دستی دوخته بود؛ یکی برای مدیر مهد و دیگری برای خودش!

ذات مبلمان سالم به نظر می‌رسید؛ در نشیمنگاه‌هایشان فرورفتگی دیده نمی‌شد. سلامت مبلمان در کنار قدمت طرح پارچه‌مبلی نشان می‌داد که علیرغم قدیمی بودن مبلمان، از آنها به ندرت استفاده شده است.

نگاهش را از مبلمان به اطراف چرخاند. پلکانی عریض و منحنی که به طبقه‌ی بالا می‌رسید توجه‌اش را جلب کرد. ساختمان دوبلکس بود و سقف آن قسمتی که ایستاده بود دو برابر حالت عادی.

چهل چراغی بزرگ و قدیمی از سقف آویزان بود. چهل چراغی که تالو کریستال‌هایش چشم را نوازش می‌داد. بعد از بلندی سقف و چهل چراغ، ترک‌های بزرگ روی سقف و دیوارها نظرش را جلب کرد. ترک‌هایی بزرگ و قدیمی که نشان می‌داد سالهاست آنجا بازسازی و رنگ نشده است. رنگ دیوارها هم کدر شده بود. گویا کثیفی به جان رنگ دیوار رفته بود.

در کل ماهیت ساختمان برای فروز شبیه پیرزنی شده بود با رفتار اشرافی که به دست‌های پرچین و چروک خود جواهرات گران‌بها آویخته است و پالتوپوست به تن دارد. در تخیلش، یک دم روباه هم دور گردن پیرزن انداخت تا بیشتر شبیه شود.

نگذاشت تا فرنوش، چشم‌چرانی‌اش را متوجه شود. به دنبال او به طرف آشپزخانه اپنی که پشت پلکان بود رفت. در آشپزخانه هم وضع به همان شکل سالن بود. کابینتها چوبی بودند. چوب واقعی نه طرح‌چوب! همه سالم و شکیل جز کابینت زیر سینک که از دو جا پوسیده و باد کرده بود. هود بالای اجاق‌گاز هم بسیار قدیمی بود. روی اجاق‌گاز قابلمه‌ی بزرگی بود که در پارچه‌پیچ شده‌اش نشان می‌داد پلو را در بطن خود دم می‌دهد.

فرنوش در قابلمه را برداشت و با نگاهی گفت:

__خوبه... تازه بخار زده... تا جوجه آماده بشه، برنج هم حاضر میشه.

سپس به سمت یخچال سایدبای‌ساید قدیمی رفت. دو سطل بزرگ دسته‌دار پر از جوجه زعفرانی و یک ظرف کوچک حاوی چند قطعه جوجه بدون رنگ‌ورو درآورد و رو به فروز گفت:

__ بیا فروزان، بیا این سطل‌ها رو ببریم تو حیاط. سیخا هم همون جا کنار منقله.

فروز "باشه" ای گفت و هر دو سطل را برداشت. فرنوش اعتراض کرد :

__ بذار یکیش رو من میارم. اذیت میشی این جوری!

رو به فرنوش لبخندی زد:

__ شما یه سینی و نون واسه زیر جوجه‌ها بیارین. با اون مینی‌ظرف رو.

__ آره، آره، همین الان. خوب شد خواست بود .

با هم از ساختمان خارج شدند. فرنوش بی‌ربط گفت:

__ اگه به موقع بچه‌دار می‌شدم، هم‌سن تو می‌شد .

فروز متبسم گفت:

__ دیر بچه‌دار شدین؟

__ نه... اون اوایل خودمون نخواستیم. بعدش هم خدا نخواست. بعد از پونزده سال دوا درمون و نذرونیا، صاحب یه دوقلو شدیم. یه دختر و یه پسر... پسر پنج‌ساله که شد تو بازی، سرش خورد به چهارچوب در. تو بغل خودم فوت کرد .

تبسم فروز محو شد و چهره‌اش غصه را نشان داد:

__ متأسفم.

فروز فکر کرد: «طفلک فرنوش... چه شرایط سختی رو گذرونده... اون از دو برادر جوونش که خودکشی کردن، اون از مادرش که با دیدن جنازه پسرش سنکوپ کرده، اینم از پسرش. طفلک فریبرز که این همه داغ دیده... رومم نمیشه از فرنوش بپرسم شوهرش و دخترش چی شدن... احتمالاً دخترش مهاجرت کرده، شوهرش هم یا جدا شدن یا فوت‌شده. گمونم اونقدر دل فرنوش و

فریبرز پرغصه بوده که مجال لذت بردن از اینجا رو نداشتن. واسه همین به این ساختمون رسیدگی نشده».

عامدانه حرف را عوض کرد:

«تو اولین برخوردی که با فرهود داشتم، گفت تو بعضی لحظه‌ها و ژستا، ته لبخند زدنا و فاز نگاه کردنام شبیه شما میشم. البته من الان چیزی متوجه نشدم.

فرنوش مهربانانه نگاهش کرد:

«شاید... گاهی به چشم یکی شباهت میاد. به چشم بقیه نه .

ویرایش [03.04.21 13:43] ,

۲۱۷ 

به طرف منقل ایستاده‌ای که آنجا بود، رفتند. وسایلشان را روی زمین گذاشتند. فرنوش رو به یکی از دو نوجوانی که آنجا بود گفت:

«ژوبین جان... برو به فرهود و البرز بگو بیان این جوجه‌ها رو به سیخ بکشن.

عطا هم همراه البرز و فرهود آمد. فرنوش نگاهی به قدوبالای سه جوانی که از میان مسیر سنگ‌فرش شده به سویشان می‌آمدند انداخت. با چشمانی که محبت در آن موج می‌زد رو به فروز گفت:

«شوهرت مرد موقری به نظر میاد. کی می‌خواین عروسی کنین؟

فروز از فاصله‌ی دور نگاه عاشقانه‌ای به عطا انداخت و لبخند زد:

«فعلا در دست بررسیه... عجله‌ای ندارم.

فرنوش محفظه‌ی استوانه‌ای سیخ‌های کباب را از زیر منقل بیرون کشید. فرهود و البرز دستانشان را شستند. روی قرنیز نشستند و مشغول به سیخ کشیدن جوجه‌ها شدند. عطا نیز خیلی صمیمانه کیسه زغالها را از فرنوش گرفت و درون منقل ریخت. فروز کنار عطا پشت منقل رفت و در باد زدن زغالها یاری‌اش کرد. فرهود رو به فرنوش گفت:

— گوجه نگرفتی؟

— الان میارم .

با رفتن فرنوش به سمت ساختمان، فرهود رو به البرز گفت:

— درست سیخ کن... این چه وضعشه؟

البرز بی‌توجه به حضور عطا و فروز با چشمکی شیطنت‌آمیز جواب داد:

— اتفاقاً سیخ کردن تنها کاریه که خیلی خوب از پیشش برمیام. در هر شرایطی!

فرهود به قهقهه خندید. عطا لبخندی روی لب آورد و فروز خنده‌اش را قورت داد و خودش را به نشنیدن زد.

یادش به مهمانی خانه‌ی خودش افتاد. زمانیکه منصور و بهروز سر شلی و سفتی بستنی شوخی می‌کردند و بهنوش سوتی داد. خنده‌ی مخفی‌اش محو شد و خاطرات منفی گذشته، رنگ شادی لحظاته‌اش را خط‌خطی کرد. نفس عمیقی کشید و به زغالهای گداخته‌ای که عطا در سطح منقل یکنواخت می‌کرد نگاه کرد. دوست داشت دلش آلازم بگیرد و تمام خاطرات پیش از عطا، چه خاطرات مربوط به روزبه و چه خاطرات مرتبط با بهروز را فراموش کند. از ذهنش گذشت: «کاش می‌شد خاطرات رو انتخاب کرد، خوباش رو نگه داشت و بداش رو انداخت دور. این ضعف بزرگیه که یه خاطره، آدم رو میندازه تو یه خاطره دیگه... میندازه تو گردونه... خب... این باگ هست، ولی می‌تونم زمانش رو کم کنم. هی تو اون خاطره منفی جولون ندم... درسته... همین کار رو می‌کنم!»!

ویرایش [03.04.21 13:51] ,

۲۱۸ ❤️

به خاطر رعایت فاصله، سفره بزرگ نینداختند و غذا سلف سرویسی صرف شد.

پروا و البرز روی همان تختی نشستند که فروز و عطا نشسته بودند. فریبرز با نگاه اوضاع را رصد کرد. در نهایت چشم به فروز دوخت و لبخندی محو نثارش کرد. لبخندش عمق نداشت، اما پر بود از حسی قشنگ. حسی که سالها فروز از دریافت آن محروم بود.

ناهار در جمعی شاد و صمیمی، در میان بگوووبخند و سربه سر گذاشتنهای فرهود و البرز صرف شد .

بعد از ناهار فرنوش، فرخنده، فروغ و دخترانش به قصد شستن ظرفها به آشپزخانه رفتند. و جمع نسبتا مردانه شد. عطا خودش را عقب کشید و به پشتی تکیه داد. کنار گوش فروز زمزمه کرد:
_حاضر صد تومن بدم بتونم تو همین فضا زیر همین درختا دراز بکشم.

فروز در جواب نجوا کرد:

_شرمنده... کاری از دستم برنمیاد!

صدای فریبرز که البرز را مخاطب قرار داده بود، عطا را شاد کرد:

_البرز... دایی... برو بالا، از تو اتاق اولی یه چند تا بالش بیار اینجا می چسبه.

همزمان با «باشه» گفتن البرز، پروا هم بلند شد و رو به فروز گفت:

_بیا ما هم بریم بالا دراز بکشیم... میای؟

فروز نگاهی به عطا انداخت و عطا رو به البرز گفت:

_منم میام. دست تنها نمی تونی.

چهار نفری به طرف ساختمان رفتند و از پلکانی که کنار ساختمان بود و مستقیم به طبقه‌ی بالا راه داشت، به اتاق مورد نظر وارد شدند. البرز و عطا بالشها را از کمددیواری برداشتند و به حیاط برگشتند. پروا روی تخت دونفره‌ای که آنجا بود نشست. دستی به کمرش کشید و گفت:

—از دیروز تکون خوردنش رو حس می‌کنم... زیاد یه جا می‌شینم اذیت میشم.

—ای جووونم....

پروا پاهایش را هم روی تخت آورد و بی‌آنکه دراز بکشد، گفت:

—تو نمی‌خوابی؟

صدای خنده‌ی بلندی از بیرون آمد. پروا مثل فشنگ از جایش بلند شد. در اتاق را باز کرد و آرام به طرف نرده‌های مرمر جلوی رویش رفت. انگشت اشاره‌اش را به معنای سکوت روی لبش گذاشت و به فروز اشاره زد تا نزدیک شود. از لای نرده‌ها کاملاً به فضای سالن پایین مشرف بودند.

فرنگیس در حالیکه از شدت خنده بریده بریده حرف می‌زد رو به فائزه گفت:

—خوبه منم سوتی دو هفته پیشت رو بگم؟ بگم؟ بگم؟

فائزه بی‌خیال کوسنی از روی مبل روی زمین انداخت. یکور دراز کشید و آن را تکیه‌گاه دستش کرد و گفت:

—پیرزن از تاکسی خالی می‌ترسونی، بگو!

فرنگیس با آب و تاب تعریف کرد:

—تو یه گروه دوستانه، خانم پیام گذاشت «خونین‌شهر آزاد شد»، بعد که بقیه کلی مسخره‌بازی درآوردن، تازه خانم فهمیده پیام رو اشتباه فرستاده...

همه خندیدند و فائزه بی‌تفاوت گفت:

—بابا می‌خواستم واسه ناصر بفرستم، اشتباه شد... خودت چی؟ کله‌پاچه رو می‌گم!

پروا و فروز با چشم‌های گردشده به هم نگاه کردند. پروا زمزمه کرد:

__جووون... جکهای سال رو اینجا دارن تعریف می کنن!

فرنگیس با ناراحتی واقعی سرش را تکان داد:

__میرم الهی... مهمون داشتیم ناصر و فائزه بودن با دو تا از دوستای مشترک ناصر و رحیم. بعد حرف کله پاچه شد، ناصر گفت من اینجوری درست می کنم. من خرم یهو برگشتم گفتم وای آره اینجوری که شما می کنین رحیم بلد نیست بکنه... یادش بدین خیلی خوبه! اونم پررو پررو برگشت گفت قشنگ یادش میدم با جزئیات...

پایینی ها بلند و رها خندیدند. پروا و فروز هم دستشان را جلوی دهانشان گرفتند تا صدای خنده شان بلند نشود.

فرنوش رو به فروغ با صدایی که به خاطر خنده می لرزید، گفت:

__عمه چشم دنیا رو کور کردی با این بچه هات... کمپانی سوتی ان!

فائزه هیجان زده از حالت لمیده، چهارزانو نشست و گفت:

__روزبه هم باحال سوتی می داد... وقتی مست می کرد...

گوش های فروز تیز شد و تمام حواسش را به فائزه داد:

ویرایش [03.04.21 13:56],

۲۱۹ ❤️

فائزه دنباله ی صحبتش، سؤالی پرسید:

__عروسی کی بود روزبه مست کرده بود می خواست با مادر بزرگ عروس برقصه؟ کامبیز بود یا مهران؟

فرنوش جواب داد:

__مهران... دو سه ماه قبل از رفتن روزبه بود دیگه... سر کامبیز روزبه ایران نبود.

فائزه سر تکان داد و با هیجان گفت:

__مست کرده بود گیر داده بود به مادر بزرگ عروس که می‌خوام باهام برقصه...

فائزه همچنان حرف می‌زد و فروز بدنش یخ کرد. نمی‌توانست باور کند روزبه موقر و متشخص مست شود. مست شود و حرکات نامعقول انجام دهد.

یک بار در مراسم یکی از دوستان مشترکشان مشروب خوردن روزبه را دیده بود. همانجا با او سرسنگین برخورد کرد و روزبه اول توجیه کرده بود آنقدر نخورده که به کبدش آسیب بزند و یا مست شود و در نهایت قول داده بود دیگر مشروب نخورد! اما دو سه ماه قبل از رفتنش به فرانسه، این اتفاق افتاده بود! یعنی بعد از قولی که به او داده بود و قبل از خط خوردن نامش در ذهن روزبه!

تندیس شخصیت روزبه برای فروز ترک برنداشت، منفجر شد!

صدای خنده را از پایین شنید و بال‌بال زدن و خنده‌ی بی‌صدای پروا را پیش چشمش دید. سرد و یخ‌زده تبسمی به روی پروا کرد تا خیلی تابلو نشود. از نرده فاصله گرفت و نجوا کرد:

__نمیای دراز بکشی؟

پروا اشاره کرد "تو برو، منم میام."

وارد اتاق شد. شالش را روی لبه‌ی تخت گذاشت و با انگشتانش، کف سرش را ماساژ داد.

ذهنش خالی شده بود و فقط صدای فائزه در آن می‌پیچید. بی‌آنکه روتختی را جمع کند، دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت. به ترک بزرگ روی سقف خیره شد و فکر کرد: «شاید اینکه یه بچه پولدار نصف درآمدش رو بابت خرید یه ماشین فلزی بده ایراد نباشه، اما اینکه

کلکسیونش بشه فرزندش، بشه همه چیزش، بشه چیزی که به خاطرش دیگران رو از خونهش بیرون کنه خیلی ایراده... اگه قرار بود همسر روزبه بشم، سر این قضیه باهاش مشکل پیدا می کردم... باز این رو می تونستم تحمل کنم، اما مست کردن... باورم نمیشه... من عاشق عقل و وقار روزبه بودم و هستم. عاشق دوراندیشیش... یقینا اگه زنش می شدم، ده برابر اونی که سیگار بهروز اذیتم می کرد، مشروب خوردن و مست کردن روزبه آزارم می داد. هر دفعه من باید یا احم می کردم، یا دعوا راه مینداختم... به هر حال این ایراد به چشم من خیلی بزرگه... روزبه انگشتر زمرد نیست. شاید در نقش دوست انگشتر زمرد باشه، اما اگه قرار بود شوهرم باشه، میشد انگشتر فیروزه که تازه رگه های ناخالصی هم داره... کاش این ایراد رو زودتر می فهمیدم. اون وقت اینقدر غصه قسمت و تقدیرم رو نمی خوردم. خدایا شکر که روزبه رو انتخاب نکردم».

ویرایش [06.04.21 21:30] ,

۲۲۰ ❤️

یکباره احساس کرد به شدت دلش برای عطا تنگ شده است. از بیرون صدای بلند قهقهه می آمد. از جایش برخاست و سرکی کشید. پروا خودش را پشت نرده ها مخفی کرده بود و همچنان استراق سمع می کرد. صورتش قرمز شده بود و مشخص بود خنده اش را قورت داده است. اشاره زد به پایین می رود و او هم متوجه شد .

آرام و بی سروصدا پلکان را پایین آمد. پا به سنگفرش حیاط گذاشت. مثل کودکی که لی لی بازی می کند، دقت می کرد پا روی فواصل چمن کاری شده بین سنگفرشها نگذارد. از همان دور فرهود و البرز را در حال ورق بازی دید. بقیه دراز کشیده بودند. آیدین و ژوبین روی یک تخت، فرامرز و فریبرز با هم و آقاناصر و آقارحیم هم کنار یکدیگر خوابیده بودند. پیش از آنکه چیزی بگوید، فرهود با شیطننت گفت:

__سکته نکنیا... در نرفته... رو زمین خوابیده... اون پشت...

به سمتی که فرهود اشاره زد، نگاه کرد. با لبخندی سر تکان داد و به آن طرف رفت.

زیرانداز نازکی که در ماشین عطا بود، پشت تخت‌های سمت فریبرز زیر سایه‌ی درختان انداخته شده بود. آقا حسام کامل روی زیرانداز خوابیده بود، اما عطا، با وجود فضای زیاد و کافی، تنها بالشش را روی زیرانداز گذاشته بود! خودش تا شکم روی زیرانداز و بقیه بدنش کاملاً روی سبزه‌ها بود. جوراب‌هایش را درآورده بود و پاهای برهنه‌اش را روی هم انداخته و پاشنه بر قلوه‌سنگی کوچک در آنجا گذاشته بود.

با تبسمی عاشقانه به لبخند محو چهره‌ی عطا نگاه کرد. یک دستش کنار بدنش بود و ساعد دست دیگرش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود. بی‌صدا کنارش رفت و روی زیرانداز نشست. کفشش را درنیارده. زانوانش را خم کرد و دستهای باز شده‌اش را تکیه‌گاه سنگینی بدنش کرد.

نسیم ملایمی می‌وزید و عطر علف‌های تازه کوتاه شده را منتشر می‌کرد. یادش آمد در دوره دانشجویی، هر زمان چمن‌ها را کوتاه می‌کردند، بچه‌ها به طنز می‌گفتند ”ناهار سلف قرمه‌سبزیه“ !

چشم بست و عطر طبیعت را با تمام وجود به درون کشید. صدای رقص برگهای سبز و چشم‌نواز درختان که با وزش نسیم بینابینشان تکان می‌خوردند، در کنار آواز دو پرنده‌ای که نامشان را نمی‌دانست و بین شاخه‌های درختان قایم‌موشک‌بازی راه انداخته بودند، روح را نوازش می‌داد. چشمش را از پرنده‌های زیبا گرفت و به صورت عطا داد. یک چهره‌ی معمولی و مردانه. بینی متناسب، لبهای حجم‌دار، چانه‌ی گرد، گونه‌های پر... بدجور هوس کرده بود، دست روی گونه‌ی سه‌تیغه‌ی عطا بگذارد. دست روی گونه‌اش بگذارد و آن را تا روی لبهایش حرکت دهد. با نوک انگشت، لبهای هوس‌انگیز عطا را نرم نوازش کند و بعد هم کامی سنگین از آنها بگیرد!

دست عطا تکانی خورد و دستش را گرفت. بی‌آنکه چشم باز کند، زمزمه کرد:

— چشم‌پرونی ممنوع... حتی شما دوست عزیز!

لبخند فروز عمق بیشتری گرفت. نگاهی به پدر روزبه که خرخر خفیفی می‌کرد انداخت و با اطمینان از خواب بودن او نجوا کرد:

— با چشم بسته می‌بینی؟

عطا چشم باز کرد. نگاهش کاملاً هوشیار بود و اثری از خواب‌آلودگی نداشت. به طرف فروز به پهلو شد و گفت:

__ دیدن همیشه چشم نمی‌خواد... حس می‌خواد. هاله‌ی وجودت رو حس کردم!

فروز در حال پردازش جمله‌ی عطا بود. چشم به او دوخته بود و حواسش به هیچ چیز دیگری نبود. عطا کف پایش را از مثلث بین ساق و ران فروز و سطح زمین رد کرد، ضربه محکمی به ساق راست او زد. جوری که پای فروز از حالت زاویه‌دار، صاف شد و هین کوتاهی کشید. سریع دستش را جلوی دهانش گرفت و به آقا حسام نگاه کرد. تغییری در روند تنفس صدا دار او ایجاد نشده بود. با اخمی خنده‌دار رو به عطا اعتراض کرد:

__ واقعا که...

عطا خندید:

__ دربار کفشتو... پاتو بذار زمین... بذار از زمین انرژی بگیری... خیلی کیف داره.

فروز به حرفش عمل کرد. کفشها و جورابهایش را درآورد و دوباره مثل قبلش نشست. عطا آرنجش را تکیه‌گاه کرد و کامل به پهلو شد. نوک انگشت عطا روی دست فروز نشست و به صورت نقطه‌ای و دورانی آن را فشار و ماساژ داد. در همان حال گفت:

__ تونستی بخوابی؟

ضربان قلب فروز افزایش یافت. برای اینکه عطا متوجه بی‌جنبه بودنش نشود، دستش را از زیر دستش درآورد، کمی باسنش را عقب کشید تا در ردیف عطا قرار گیرد و آهسته گفت:

__ فقط دراز کشیدم... تو خوابت برد؟

__ ده دقیقه‌ای خوابم برد. برکت داشت، اندازه یه خواب کامل بهم چسبید.

__ چه خوب... میای بریم اونور قدم بزنیم؟

جواب عطا پوشیدن جوراب و کفشهایش شد .

ویرایش [06.04.21 21:30] ,

۲۲۱ ❤️

به محض بلند شدنشان فرهود از طرف دیگر باغچه صدایشان زد:

__میاید حکم؟

عطا و فروز نگاهی به هم انداختند و به سویشان رفتند. عطا و فروز با هم نشستند و البرز و فرهود هم با هم.

ورق‌ها پخش شد، عطا حاکم بود. فرهود پیش از آنکه ورق‌هایش را بردارد، رو به فروز گفت:

__یه خرچسونه رو شلوارته!

فروز سریع به شلوارش نگاه کرد و تلاش کرد با تکان دادن آن، حشره را بیندازد.

البرز دور بعد ورق‌ها را پخش کرد و رو به فرهود گفت:

__اگه پروا بود می‌گفت ایییششششش، خجالت بکش... دو زار کلاس داشته باش. خرچسونه چیه؟

فرهود شانه‌ای بالا انداخت:

__مگه من براش اسم گذاشتم که خجالت بکشم... مادرش بره خجالت بکشه با این اسمی که رو

بچه‌ش گذاشته!

عطا خنده‌ی یک‌وری روی لبش آمده بود. فروز حس کرد عطا یاد کلاس گذاشتن‌های نگار افتاده

است. مثبت یا منفی بودن یادآوری برایش فرقی نداشت. دلش نمی‌خواست هیچ چیزی عطا را به

یاد نگار بیندازد؛ چیزی که عملاً غیرقابل اجتناب بود!

بازیشان که تمام شد، زنها هم آمدند. با سماوری زغالی و بساط قوری و لیوان و جعبه ی شیرینی عطا. البرز سریع کمک کرد. چند قدم جلو رفت و سماور را از خاله اش گرفت. رفتارش مشابه رفتار روزبه بود. نه تنها ذات رفتار، حتی طرز بلند شدنش هم شبیه روزبه بود. موقع بلند شدن دستش را مشت شده روی زمین فشار داد و اهرم برخاستنش کرد؛ مثل روزبه. احساس خاصی به فروز دست نداده بود، برایش صرفا یک شباهت و یادآوری بود .

با سروصدای زنها، مردها هم از خواب برخاستند، فقط آقاحسام پشت تخت روی زمین همچنان دراز کشیده بود و دلش نمی آمد از جایش برخیزد. آفتاب ملایمی از لای شاخه و برگهای درختان روی زیرانداز افتاده بود. الهه پیشنهاد داد فاصله ی بین دو تخت را بیشتر کنند و زیرانداز را بین دو تخت جلوتر بیاورند، تا راحت تر بنشینند. به غیر از آقاحسام که حس تکان خوردن نداشت، بقیه موافق بودند. الهه، شوهرش را مخاطب قرار داد:

__پاشو حسام... پاشو جا رو بکش جلو... تعدادمون زیاده .

آقا حسام نشست. برق شیطننت در چشمانش جا خوش کرد و گفت:

__عمر... جاکشی کار خوبی نیست. اینو همه می دونن !!!

شلیک خنده همه بلند شد و حسام حق به جانب گفت:

__بعد یه عمر زندگی شرافتمندانه، چه انتظارا از آدم دارن!

یاد فروز به پشت بام ویلای پدرمحسن افتاد؛ سگ مادرقهوه ای و شوخی روزبه. ظاهرا آقاجانلوا در به شوخی گرفتن الفاظ رکیک و تبدیلیشان به سوژه ی شوخی و خنده توانایی بالایی داشتند. به ذهنش رسید: «همونطور که صدها نشونه ریز و درشت، روزبه، بهروز یا حتی افراد دیگه رو لحظه ای تو ذهن من میاره، برای بقیه هم همین حالته. شاید همین سماور زغالی یا طرح قوریش یا مدل کفش های الهه و ده ها چیز دیگه که اصلا به فکر نمی رسه، نگار یا یه نفر دیگه رو تو ذهن عطا بیاره. هیچ وقت نمی تونم این خاطره ها رو از بین ببرم. کسی هم نمی تونه خاطرات من رو از

بین ببره. اگه بخوام بهش بها بدم و نگران یادآوری نگار بشم، خودم رو نابود کردم. فقط باید سعی کنم برای خودم مرورشون نکنم و امیدوار باشم که عطا هم مرورشون نمی‌کنه...»

ویرایش [11.04.21 11:31],

۲۲۲ ❤️

صدای خنده‌ی یک‌باره‌ی حضار فروز را به خودش آورد. ظاهراً آقاناظر مطلبی تعریف کرده بود و همه به آن می‌خندیدند. مطلب خنده‌دار را از دست داده بود، اما برای آنکه تابلو نشود، لبخندی روی لب آورد. لبخندش تصنعی نبود، انعکاس خنده‌ی عطا بود که روی لبهایش ظاهر شده بود. نگاهش به عطا بود که سنگینی نگاهی را حس کرد. یک نگاه نبود. دو نگاه بود. برادران فرهادی؛ فرامرز و فریبرز. چشمشان با نگاهی بسی مثبت به او بود. فریبرز کنار گوش فرامرز چیزی گفت و فرامرز تأیید کرد. فروز به نگاهشان لبخندی زد و لبخند گرم‌تری پاسخ گرفت.

شدت خنده افراد که کاهش یافت، آقارحیم شروع به صحبت کرد و علاقه‌ی باجناقش آقاحسام به خرید کالاهای تخفیف‌خورده را سوژه کرد. اینکه اگر قیمت کالایی بیست‌هزار تومان باشد و تخفیف خورده باشد پانزده‌هزار تومان، آن را می‌خرد و توجهی ندارد که قیمت واقعی آن کالا، ده‌هزار تومان است! از سفری که با هم رفته بودند و خریدهای گران اما تخفیف‌دار آقاحسام گفت و...
گپ‌وگفتگوها کم‌کم به شب زلزله رسید. فرنگیس از دوستش تعریف کرد:

—دوستم حموم بوده که زلزله میشه، سریع میاد بیرون می‌بینه هیشکی تو خونه نیست! شوهرش و بچه‌هاش رفتن بیرون و جاش گذاشتن! اینم از بی‌معرفتی شوهره بهش برمی‌خوره... یکی دو روز اخم‌وتخم می‌کنه و نهایتاً میگه تو که وقت بحران نگران حال من نمی‌شی و منو عمیقاً دوس نداری، دلیلی نداره منم رو تو سرمایه‌گذاری کنم. قرار بوده طلاهاش رو بده به شوهرش که یه دستگاه جدید واسه کارگاهشون بخرن، دبه درمیاره. نه تنها طلاها رو نمیده، میره بیمه‌ی عمرش رو که قبلاً به اسم همسر و بچه‌هاش بوده عوض می‌کنه فقط به نام بچه‌ها می‌زنه... دو سه روز پیش می‌گفت منتظره کرونا تموم شه خودش تنهایی با تور بره سفر دور اروپا... بدون شوهر و

بچه... می گفت دیگه دلیلی نمی بینم بخوام خودم رو اسیر کسی بکنم که نگرانم نمیشه و دوسم نداره! کنارش زندگی می کنم، اما خودم رو دیگه فدای خواسته هاش نمی کنم.

البرز با تأسف گفت:

_لازمه ی فداکاری، دوست داشتنه. دوست داشتن هم زورکی نمیشه. اما این خانمه هم شوهرش رو دوست نداشته، داشته باهاش معامله می کرده، واسه همین جا زده!

عده ای از زن حمایت کردند و عده ای از مرد ماجرا. الهه عقیده داشت کار مرد یک رفلکس بوده که خودش را نجات دهد و همسرش را قاتل بگذارد. استناد هم کرد به آیات قرآن در زمان قیامت که فرد، همسر، فرزند و پدر و مادرش را رها می کند تا خودش را نجات دهد!

فائزه برای عوض کردن جو جدی حاکم شده بر محیط، با هیجان سر جایش جابه جا شد و با خنده گفت:

_آقا اینا رو ولش... قبل زلزله ناصر داشت با موبایلش قبض جریمه ماشین من رو پرداخت می کرد، منم داشتم از رو موبایل خودم شناسه پرداخت رو می خوندم. زمین که لرزید من جیغ زدم و آیدین رو صدا زدم که بیاد تو سه کنج خونه پناه بگیره، ناصر خیلی خونسرد، پا رو پا انداخته بود، موبایل تو دستش، گفت شناسه پرداخت رو یه بار دیگه بگو...

همه خندیدند و فرهود از تخت روبه رو، نگاهی به فروز انداخت و گفت:

_این که چیزی نیست... من یکی رو تو خونسردی می شناسم خواسته از خونه فرار کنه بیاد بیرون یه کیسه برداشته توش خوراکی و قاقالی لی ریخته که یه وقت اگه آوار شد، گشنه نمونه!

همه رد نگاه فرهود را گرفتند و به فروز رسیدند. فروز خندید:

_بابا به خدا کیسه ش آماده بود. تازه خرید کرده بودم و خالیش نکرده بودم. فقط آب و خرما رو بهش اضافه کردم.

البرز کنار دست فروز نشسته بود. دست دور شانه‌ی فروز انداخت و او را از پهلو به خود فشرد و صمیمانه گفت:

این از درایت خاله‌خانومه که تو اون موقعیت حواسش به بعدش بوده...

فروز ناخودآگاه واکنش نشان داد. البرز محرمش نبود که آنطور صمیمانه او را در آغوش بگیرد! البرز نمی‌دانست، او که می‌دانست! با دست دادن با نامحرم عزیز، مشکلی نداشت، اما آغوش را نه دیگر...

خودش را جمع کرد و دستی به شالش کشید. لبخندش هم محو شد. معذب شدن فروز، دست البرز را شل کرد. البرز، نه تنها دستش را انداخت، بلکه تکانی به خودش داد و فاصله‌اش را با او بیشتر کرد.

لحظه‌ای سکوت شد و بلافاصله فرهود از عمه‌فروغش گفت که در همان هاگیرواگیر زلزله حسرت نیاوردن گوجه‌سبزه‌های نویرانه را داشته .

گرما و انرژی محیط به شدت کم شده بود. فرهود با پی‌درپی صحبت کردن از زمین و زمان و سوتی‌ها تلاش می‌کرد تا فضا را به قبل از ماجرای البرز و فروز برگرداند. موفق هم شد. دوباره خنده‌ها شدت گرفت و اظهار نظرها و مشارکت بقیه در گفتگوها شروع شد .

ویرایش [11.04.21 11:34] ,

۲۲۳ ❤️

البرز لیوان خالی‌اش را برداشت و به هوای ریختن چای، تخت را ترک کرد. ایستاده چایش را نوشید و با آقاناصر مشغول صحبت شد. حتی فروز که شناختی از او نداشت، متوجه ناراحتی و دلخوری البرز شد. بقیه که جای خود داشتند.

پروا هم پیش مادر و خاله‌های شوهرش رفت تا پیش‌دستی‌اش را از میوه‌ی خردشده پر کند. همانجا هم نشست. آقارحیم و آقاحسام به تخت آنها آمدند تا از عطا در مورد مسأله‌ای حقوقی

مشاوره بگیرند. فروز به سؤالات آنها گوش می کرد که صدای فرامرز حواسش را از آنها پرت کرد.
کنار دستش ایستاده بود و گفت:

__پاشو بریم یه قدمی با هم بزنیم؛ خواهربرادری!

دستش را در دست درازشده ی برادرش گذاشت و بلند شد. وارد مسیر سنگفرش شده شدند. چند
قدمی که از تخت ها فاصله گرفتند، فرامرز گفت:

__البرز منظوری نداشت... ابراز محبت لمسی بین افراد فامیل شایعه... حالا الان کرونائه و ممنوعیت
داره... ولی تو فامیل بوسیدن و بغل کردن خواهرزاده، برادرزاده و خاله، عمه یه چیز عادیه ...
فروز نیم نگاهی به فرامرز انداخت. دوباره یادش آمد فرامرز با همین مخفی کاری نسبت های نداشته،
روزبه را از او دور کرده بود. زهردار گفت:

__مثل اینکه باورتون شده من خاله ی مادر البرز و روزبه ام؟... بهتر از شما می دونم البرز و برادرش
روزبه به من نامحرم! همون روزبه ی که یه موقع تو فکر ازدواج با من بود !
فرامرز ایستاد و حیرت زده نگاهش کرد:

__روزبه باهات حرف زده؟

__تو اینستاگرام شما و فرهود دیدمش. رفتم ازش پرسیدم کیه، گفت نوه ی خواهرت فروغ! طفلک
روحشم خبر نداشت از دسیسه شما... فکر می کرد واقعا محرمیم!

فرامرز چشم تنگ کرد و سؤالی نگاهش کرد. فروز پوزخندی زد و ادامه داد:

__فروغ با مرد بچه دار ازدواج کرد. الهه دختر فروغ نیست. پس من خاله ی الهه و بچه هاش نیستم.
نتیجه اینکه محرمیتی بین ما وجود نداره!

فرامرز بهت زده لب زد:

__تو از کجا می دونی؟ حاجی به فرشته گفته بوده؟

شانه ای بالا انداخت:

—نمی‌دونم... من از ثمین شنیدم. کارگر قدیمی فرهادی‌ها. تو همون آموزشگاه حاج‌خانم‌زارع دخترخاله‌تون قالی‌بافی یاد می‌داد.

فرامرز جلو رفت و روی پله‌ی ورودی ساختمان نشست. کمی گنگ و مبهم فروز را نگاه کرد. دیدگانش فریاد می‌زد به جای فروز، فیلمی از گذشته را می‌بیند. نگاهش رنگ هوشیاری گرفت و گفت:

—ثمین اخبار رو ناقص به گوشت رسونده... فروغ بعد از ازدواجش با فتاح سریع بچه‌دار شد. فرنگیس که دنیا اومد الهه پونزده ماهش بود. حاجی خواست فروغ به الهه هم شیر بده تا هم من و فربرز داییش بشیم و هم محبت الهه تو دل فروغ بیشتر بشه. فروغ یک روز به نوزادش شیر خشک داد تا بتونه بیست و چهار ساعت کامل به بچه پونزده ماهه فقط شیر خودش رو بده. نتیجه اینکه الهه خواهرزاده تو هم هست. البرز و... البرز و روزبه بهت محرم!

فروز جا خورد. انتظار این حرفها را نداشت. کنار فرامرز روی پلکان نشست و دستش به زیر شالش، لای موهایش رفت. پیش از آنکه فروز حرفی بزند، فرامرز گفت:

—پس واسه همین که دو روزه روزه پیام رو دیده و جواب نداده. نوشتم واسش تو مهمونی عید فطر تو هم میای و احتمال داره حرفی زده شه که بفهمی روزه از فامیله... بفهمی روزه آدرست رو بهم داده... خواستم قبلش خودش بهت بگه که جا نخوری... پیام رو سین کرد، ولی جواب نداد. نگو آقا فکر کرده من دو سه سال پیش فریبش دادم و ...

اشک گوشه‌ی چشم فروز درخشید:

—اونم که عادت داره به جای توضیح دادن و توضیح خواستن، بره تو سنگر سکوت و قهر کنه!

—من در حق تو کاستی‌های زیادی کردم، اما جریان روزه واقعی بود. تقصیر من نبود!

فروز با چند بار پلک زدن، اشکش را به مژه‌هایش منتقل کرد و با لبخندی پردرد گفت:

—این خیلی خوبه که روزه نوه‌ی خواهرم میشه. چون در هر صورت دیگه برای ازدواج نمی‌تونستم روش فکر کنم. به خودشم گفتم. عطا خیلی بالاتر از اون برام شده .

فرامرز از دور به تخت‌هایی که فامیل را در خود جای داده بود نگاهی انداخت و گفت:

—وقتی فکر کردی می‌تونی روزبه رو انتخاب کنی ولی باز هم عطا رو ترجیح دادی، یعنی واقعا عاشقشی. این خیلی عالیه .

فروز لبخندی زد:

—عطا یه مرده... صرفا یه مذکر عاشق‌پیشه نیست، یه رادمرده... یه حامی ...

—خوشحالم این رو می‌شنوم ...

صدای فریبرز، کلام فرامرز را نیمه گذاشت:

—خوب خواهر و برادر خلوت کردین!

فروز به احترام فریبرز از جایش بلند شد. فریبرز لبخندی به رویش زد و گفت:

—بریم بالا... پله سرده .

فروز چیزی نگفت و پشت‌سر فرامرز و فریبرز وارد ساختمان شد. فریبرز به سمت مبل‌های سلطنتی و قدیمی رفت و نشست. فروز هم به تبعیت از فرامرز روی تک‌مبل دیگری نشست. فریبرز نگاهی به گلدان بنجامین انداخت و گفت:

—زحمت کشیدی فروزان.

—قابلی نداره .

کمی سکوت شد و فروز برای اینکه لال به نظر نیاید گفت:

—ساختمون قشنگیه... مبارکتون باشه!

ویرایش [11.04.21 11:35] ,

۲۲۴ ❤️

فریبرز نگاهی به در و دیوار انداخت و روی ترک طویل و قدیمی دیوار ایست کرد و گفت:

بعد از فوت حاجی، اینجا رو از بقیه خریدم. یه بازسازی کلی کردم و همون شد که شد. دیگه شرایطی پیش نیومد بخوایم اینجا زیاد بیایم و بهش برسیم. خونه مثل آدمه... باید بهش رسید... نرسی میشه مثل اینجا پر از ترک... رسیدگی به خونه هم دل و دماغ می‌خواد و فرصت... که من هیچ کدوم رو نداشتم. بگذریم... مادرت و حاجی سه سال اینجا زندگی کردن... تو اون اتاقه...

فروز به اتاق کنار آشپزخانه نگاه کرد و سرش را تکان داد:

مادرم با حاجی هیچ عکسی نداشت. نتیجتاً من آخرین عکسی که از حاجی دیدم مربوط به قبل از ازدواج حاجی با مادرمه... در واقع فقط سه چهار تا عکس ازش دیدم. احياناً عکس یا فیلمی ازشون ندارین؟

فریبرز مقتدرانه لبخند زد:

حدسش رو می‌زدم اینو بگی... واسه همین آلبوم قدیمی رو با خودم آوردم. اتاق بالاست .

سه تایی به اتاق فریبرز رفتند. روی لبه‌ی تخت نشستند. آلبوم رو پای فروز بود و دو برادر دو طرفش. فرامرز با هیجان بیشتر و فریبرز با هیجان کمتر، افراد حاضر در عکسها را به فروز معرفی می‌کردند. فروز نیز با لذت به عکس‌ها نگاه می‌کرد. عکس‌های عروسی حاج‌خانم‌زارع هم میان آلبوم خودنمایی می‌کرد. عکس‌های فرشید و فرشاد پسران ناکام فریبرز... اما جالب‌ترین عکس برایش در صفحات آخر آلبوم قرار داشت. مربوط به دنیا آمدن روزبه بود. روزبه نوزاد با چشم بسته در آغوش پیرمردی که تک‌تک سلول‌های صورتش خوشحالی را فریاد می‌کشید. روزبه اولین نتیجه‌ی پدرش بود. و ظاهراً حاجی خودخواسته فراموش کرده بود مادر روزبه، نوه‌اش نیست ! در صفحات قبل هم دیده بود حاجی الهه و سه دختر دیگر فروغ را با هم در کنار خودش قرار داده بود. فهیمه و فائزه روی پایش نشسته بودند، فرنگیس کنار دستش ایستاده بود و الهه پشت سر حاجی دست دور سینه حاجی گذاشته و چانه بر کتف پیرمرد نهاده بود. سر حاجی هم کمی به سمت سر الهه خم بود. عکس نشان می‌داد حاجی الهه را مثل دیگر نوه‌هایش دوست داشته و بین آنها فرقی نمی‌گذاشته .

آلبوم که تمام شد، فرامرز جایش را عوض کرد و روی تنها مبل راحتی اتاق نشست و گفت:
_حاجی خیلی اهل عکس انداختن نبود. بیشتر به زور ازش عکس می انداختیم. اون چند سال آخر
چون زور بچه ها در میون نبود، حاجی هم عکسی نداره.

فروز آلبوم را به فریبرز داد و برادرش آن را در کشو گذاشت. دو برادر کمی از خاطرات گذشته شان،
از ازدواجشان، از دعوای کودکانشان... تعریف کردند. خودشان دو تا با هم حرف می زدند و فروز
تنها گوش می داد. صدای قدم هایی و بعد هم حضور فروغ لبخند روی لب فرامرز را پررنگ تر کرد.
فروغ نگاهی به جمعشان انداخت و بیشتر رو به فریبرز گفت:

_مهمون دعوت کردی خودت اومدی اینجا؟

فریبرز برای اولین بار دستش را روی شانه ی فروز گذاشت و گفت:

_مهمونا رو بهم سپردم... آقاعطا رو هم به دامادای تو...

برداشت فروز از حرکت فریبرز، این بود که «اصل مهمونای من فروزانه، که پیششم... بقیه کیلو
چند؟»

فرامرز با هیجانی که به سن و سالش نمی آمد گفت:

_بیا آبجی... بیا داریم از گذشته واسه فروزان میگیرم... تو هم اومدی جمعمون جمع شد...

فرهادی های نسل اول با اختلاف فاز زمانی فاحش!

فروغ لبخندی تصنعی زد و هشدار داد:

_زشته اومدین اینجا... رسم مهمان نوازی نیست .

پاسخ فروغ لبخند معنادار فریبرز بود:

_اکی، فرامرز داداش تو با آبجی برین پیش مهمونا... من و فروزان هم میایم پشتون .

و بعد منتظر نگاهشان کرد. با رفتن فرامرز و فروغ، فریبرز در را بست و جای قبلی برادرش نشست.
پا روی پا انداخت و گفت:

_فرنوش در مورد کار تو کارخونه باهات صحبت کرد؟

_بله... گفتن سه ماه آزمایشی!

_کارخونه واسه من مثل فرزندم می‌مونه... خودم بزرگش کردم. حالا میری می‌بینی... زمانیکه من رفتم تو کار یه کارگاه فسقلی بود. وقتی حاجی اختیار اونجا رو کامل بهم داد و خودش کشید کنار یه کارخونه کوچیک بود. وقتی فرامرز سهمش رو فروخت بهم و رفت اروپا دو هکتار بود. الان ده هکتار کارخونه‌ست. چند تا سوله داریم. صادرات به کشورهای حاشیه خلیج فارس داریم. برندیم... شناخته شده‌ایم... دلم نمی‌خواد حتی در زمان نبود من و مردنم، کارخونه افول پیدا کنه. آرزوم صادرات به اروپا و آمریکاست... این چند وقته که فرنوش درگیر بیمارستان و آب آوردن شکمش شده، زمان کافی واسه رسیدگی به کارخونه رو نداره... می‌خوام کار رو یاد بگیرم... جنم نشون بدی... بشی دست راست فرنوش... دلم نمی‌خواد رشد کارخونه منفی بشه. عرضه‌ش رو داری؟

ویرایش [11.04.21 11:35],

۲۲۵ ❤️

فروز در جایش تکانی خورد و دستی به گردنش کشید:

_هر چیزی باید یه تکاملی رو طی کنه تا به ثمر بشینه. منی که هیچ تجربه‌ای از مدیریت ندارم، فرق بین رادیاتور و بخاری رو نمی‌دونم، چیزی از آلومینیوم و بقیه فلزات و قیمتشون و چه و چه ندارم نمی‌تونم یه دفعه پیام بشم دست راست دخترتون... بشم مدیر داخلی کارخونه!

فریبرز لبخند محوی روی لب آورد:

_همین که قانون تکامل رو می‌دونی یعنی حواست هست. ژن فرهادی داری دیگه... خون حاجی تو رگهاته... بهت امید دارم. عرضه‌ش رو داری... از بعد تعطیلات خودمم میام کارخونه... قدم به قدم

همه چیز رو بهت یاد میدم. همونطور که به فروش یاد دادم. بلندنظر، معاون فروش، هست. فروش هم یکی در میون هست. رات میندازم. خیال فروش از کارخونه راحت بشه راحت تر دنبال درمان میره .

فروز با به یاد آوردن صورت لاغر، شکم بزرگ و جوجه‌های بی‌رنگ و رویی که فروش برای خودش آماده کرده بود پرسید:

_فروش خانم مشکل کبدی دارن؟

صورت فریبرز را غم گرفت:

_سروز کبدی... تو نوبت پیوند کبد هست. فعلا چند وقت یه بار شکمش آب میاره و میره آب شکمش رو می‌کشه .

فریبرز اشکی که در چشمش لانه کرده بود را با نوک انگشت گرفت و گفت:

_براش دعا کن... پاشو... پاشو تا قبل از اینکه فروغ دوباره بیاد سرک بکشه بریم پایین.

ویرایش [17.04.21 18:32] ,

۲۲۶ ❤️

هم‌قدم با فریبرز به سوی تخت‌ها رفت. خانمها با فهیمه دختر یکی مانده به آخر فروغ که در اتریش زندگی می‌کرد، ویدئو کال می‌کردند. فروز هم به پیشنهاد الهه با او سلام و احوالپرسی کرد. بعد هم کنار عطا نشست. عطا زیر لب با لحن شوخی گفت:

_چشمت به داداشات افتاد، منو یادت رفت؟؟!!

فروز شوخی او را جدی برداشت کرد:

_حوصله‌ت سر رفت؟ ببخشید... اگه خسته شدی می‌خوای بریم؟

عطا به لبخندی مهمانش کرد:

__نه عزیزم... خواستم اذیت کنم... نمی‌دونم چه کرمیه تو وجودم از اذیت کردن تو خوشش میاد!

فروز نجوا کرد:

__حالا به موقعش کرم وجودت رو آدم می‌کنم... عجالتا من کلی حرف دارم. هر وقت صلاح دونستی
بریم!

__نریم یه قدم بزنیم؟

فروز سرش را کمی کج کرد:

__بریم اونجا که برام گل محمدی چیدی... اونجا قدم بزنیم! فزاش رمانتیک‌تره!

__مخصوصا با طبیعت به جا مونده از قاطرا... باشه، میریم اونجا.

کمی بعد عطا و فروز از جمع فرهادی‌ها خداحافظی کردند تا ویلا را ترک کنند. فروز با خانمها و دامادهای فروغ از دور خداحافظی کرد. فریبرز و فرامرز روی سرش را بوسیدند و فرهود بی‌توجه به پروتکل بهداشتی او را در آغوش گرفت و شانه‌اش را بوسید. آخرین نفر البرز بود که در کنار فرهود ایستاده بود. فروز به جبران رفتار رنجش‌باری که با البرز داشت موقع خداحافظی با او مثل فرهود برخورد کرد. بی‌توجه به کرونا برای دست دادن با او پیش‌قدم شد. چشمانش عذرخواهی بابت رفتار چند ساعت قبلش را فریاد زد و البرز صدایشان را شنید. دستش را فشرد و او نیز فشار دستش را مضاعف کرد. همچنان که دستش اسیر دست البرز بود، در حرکتی ناگهانی به آغوشش کشیده و کنار گوشش زمزمه شد:

__یه همچین خانم ماهی خاله‌ت باشه و بغلش نکنی، مستوجب عذاب الهیه!

آرنج عطا روی پنجره‌ی باز ماشین بود و با نوک انگشتانش فرمان ماشین را کنترل می کرد.
نیم‌نگاهی به فروز انداخت و گفت:

__اگه خسته‌ای بخواب... می‌خوای صندلیت رو بخوابونم؟

فروز در جایش چرخیده بود و نگاهش می کرد:

__مهمونی امروز بهت خوش گذشت؟

__چرا بد بگذره؟ خوب بود!

فروز دهان باز کرد چیزی بگوید که منصرف شد. عطا با آرامش بی‌آنکه نگاهش کند گفت:

__یگو خودت رو خلاص کن... از وقتی سوار شدیم یه حرف تو گلوت گیر کرده!

فروز اضطرابش را پشت لبخندی مخفی کرد:

__فهمیدم فرامرز از کجا آدرس خونه قبلی، خونه پدرت رو میگم، پیدا کرده!

__جدی؟ از کجا؟

__اون روزبھی که ازش اسم بردن، پسر الهه‌خانم و آقاحسام، برادر البرز...

__خب... فهمیدم، همون که رو کلکسیونش خیلی حساسه، خب؟

فروز نفس عمیقی کشید:

__اون قبلا تو گروه دوستانمون بود. رفیق فابریک علیه.

ابروان عطا در هم گره خورد:

__روزبه آقابرگی؟ آقابیگی؟ آقاچی چی بود؟

__آقاجانلو.

__آهان... روزبه آقاجانلو... چند بار دیدمش... پس اون روزبه همون کلکسیونرست. بهش نمیومد

اینقدر خل وچل باشه.

فروز خواست دفاع کند؛ اما صلاح را در بی تفاوتی دید. سر تکان داد:

—منم باورم نمی شد تا این اندازه رو وسایلش تعصب داشته باشه. می دونستم براش مهمن، اما نه تا این حد که نامزدیش رو به خاطر اونا از خونهش بیرون کنه .

عطا از ماشینی سبقت گرفت و گفت:

—مطمئن باش فقط به خاطر دست زدن بی اجازه دختره به کلکسیونش نبوده، اون قطره آخر سرریز لیوان بوده!

—شاید!

—میگم البرز موقع خداحافظی دم گوشت چی پیچ کرد؟

فروز قری به گردنش داد:

—می خواست بقیه هم بشنون، بلند می گفت نه دم گوشتی!

لبخند از لب عطا رفت و سایه ی سیاهی بر نگاهش نشست. چشم تیز کرد و بدون ذره ای انعطاف گفت:

—جدی دارم می پرسم! یه فامیل دو روزه ظاهر شده اونقدر باهات خودمونی و جی جی باجی شدن که از بغل یکیشون سر می خوری تو بغل اون یکی! یکی ماچت می کنه! یکی دیگه کنار گوشت پیچ می کنه! تازه خوبه کروناست !

فروز متحیر نگاهش کرد. ماشین در جاده پیچید و نور آفتاب چشمش را زد. با دست روی چشمانش سایه انداخت و دلگیر گفت:

—عطا... باورم نمیشه تو این حرفا رو می زنی... محرمم بودن... فریبرز و فرامرز که برادرمن. فرهود برادرزاده مه... البرز هم نوه ی خواهرم... شرع و عرف ایراد نگرفتن تو کاتولیک تر از پاپ شدی؟

عطا همچنان اخم کرده بود. با تندی جواب داد:

__حرف من محرم و نامحرم نیست. من میگم نباید به صرف اینکه فلانی نوهی دخترخاله‌ی همسایه‌ی عمه پدربزرگته، اینقدر سریع خودمونی بشی... برادر می‌تونه هیز باشه. عمو می‌تونه بدچشم باشه... نمی‌تونه؟

فروز به خاطر زاویه‌ی نور چشمش را نیمه بسته کرده و گوشه‌ی چشمانش چین افتاده بود. جواب داد :

__می‌تونه... ولی به نظرم اونجا هیچ آدم بدچشمی نبود... عطا، این حرفا اصلا به شخصیت تو نمی‌خوره. از تو بعیده.

ویرایش [17.04.21 18:34] ,

227 

عطا دست راستش را بالا آورد و با حرص آفتابگیر را تنظیم کرد تا نور آفتاب فروز را اذیت نکند. در حین انجام کار با لحن بدی گفت :

__اینو درست کن دیگه کور شدی... آه!

فروز در ابتدا دست بلند شده عطا را که دید کمی در صندلی فرو رفت ولی وقتی دید عطا آفتابگیر را تنظیم کرد لبخند محوی روی لبانش نمایان و قلبش گرم شد.

عطا لبخند فروز را که دید کمی آرام‌تر ادامه داد :

__وقتی ازت سؤال می‌پرسم جواب سربالا نده. این بیشتر اذیتم می‌کنه. یه کلام پرسیدم البرز چی گفت؟ ببین می‌تونی همین رو سوژه جروب‌بحث کنی؟

فروز داشت به رفتار حمایتگرانه عطا فکر می‌کرد. اینکه در لحظاتی که مثلا دعوا می‌کردند یا بحث می‌کردند باز هم به فکر او و راحت بودنش بود. با همان لبخند ژکوند جواب داد:

__هیچی گفت فکر کنم یه لحظه یادت رفت خاله من میشی.

عطا متفکر نگاهش کرد و هیچ نگفت. سکوت که طولانی شد پخش ماشین را روشن و پوشه‌ای از فلش را انتخاب کرد. صدای "ابی" در ماشین پیچید. عطا با نگاهی گاه‌گاهی به فروز، با خواننده هم‌خوانی کرد:

وقت سقوط من... چترنجات باش

حافظ شدم بیا... شاخه‌نبات باش

برگرد و توی برف... آغوشمو بیوش

حرفامو مثل موت... نندازی پشت گوش

هم‌خوانی‌اش را قطع کرد. نگاهی به چشمان پرمهر فروز انداخت و گفت:

بانوی قلب‌قاپ من چگونه؟

ماشین را پایین، کنار جاده پارک کردند و پیاده از همان سربالایی هولناک بالا رفتند. در کنار بوته‌های خودروی گل‌محمدی، روی دیوارچه‌ی کوتاهی که از سنگ و سیمان ساخته شده بود نشستند. فروز با هیجان از پیشنهاد فرنوش و فریبرز گفت و اضافه کرد:

وای عطا... باورم نمیشه... من اگه بودم محال بودم فروزان فرهادی که رو قسمتی از کارخونه ادعای مالکیت داره رو بیارم تو کار و قدرت بهش بدم. ولی اینا دارن این کارو می‌کنن. تو فکر می‌کنی از پشش برمیام؟

عطا به عادت همیشگی که وقت جدیت اخم می‌کرد، گرهی بین دو ابرویش انداخت:

تو تواناییات زیاده... زود کارو یاد می‌گیری... شک ندارم... ولی کارشون برا منم عجیب و دور از ذهنه! من بودم اجازه نمی‌دادم فروزان فرهادی از کنار دیوار کارخونه رد شه، چه برسه به اینکه بشه مدیرداخلی!

__فرنوش مریض احواله... تو نوبت پیوند کبد هست. ندیدی شکمش آب آورده بود؟ از اون طرف فریبرز هم مدتهاست خودش رو بازنشسته کرده. فرامرز و پسرش هم که ایران نمی‌مونن ازشون کمک بگیره... فکر کنم می‌خواد اصول کار رو به من یاد بده تا کارخونه زنده بمونه... خودش بره دنبال دارودرمان. بعد که دخترش بزرگ شد بشه همه‌کاره!

عطا ابروانش را تاب داد:

__ندیدم دخترش رو!

__نبود. خودش گفت. گفت یه دوقلو داشت که پونزده سال از من کوچیکتر بودن. پسره پنج سالگی مرده. احتمالا دختره هم با باباش رفتن خارج دیگه... نگفت، من حدس می‌زنم... چون می‌دونم فرنوش مجرده. یه بار فرهود در مورد ازدواج با فرنوش و تصاحب کارخونه شوخی کرد.

عطا لبانش را به سمت پایین انحنا داد و از جایش بلند شد:

__با این وجود من بودم فروزان فرهادی رو نمی‌آوردم قدرت بهش بدم. می‌داشتم تحت‌نظر خودم دست همون مباشر بمونه تا زمان بزرگ شدن دختره... پاشو بریم یه دوری بزنیم... پاهام خشک شد... می‌بینی چقدر گل‌های وحشی و خودرو اینجا هست؟ کیف می‌کنی کجا آوردمت؟

برق شیطننت در چشم‌های فروز درخشید. گردنش را مثل عروسک‌های فنری روی داشبورد ماشین تکان تکان داد و با افه‌ی خنده‌داری گفت:

__ویلای داداشم خوشگل‌تر از اینا رو داشت!

عطا خندید:

__خدا داداشت رو برات نگه داره.

تبسم فروز محو شد و جدی گفت:

__فرامرز و فریبرز شناسنامه‌ای برادرمن... تو واقعیت من فقط یه برادر دارم، اونم علی هست. خدا علی رو حفظ کنه.

عطا به گلهای ریز و وحشی زیر پایش نگاه کرد و گفت:

—همون برادرای شناسنامه‌ای و وابستگانشون، اجازه دارن دست بندازن دور شونه‌ت، بغلت کنن و صورتت رو ببوسن؛ چون همخونن!

فروز دوباره شیطننت کرد:

—حسودیت میشه؟

—پس چی؟ فعلا دست ما کوتاه و خرما بر نخیل!

فروز خندید:

—آخی... نازی... خرما دوست داری؟

چشمان عطا پر از بازیگوشی شد و گفت:

—چه جورم... البته چیزی نمونده دستم برسه... دست هم بلند نشد مهم نیست، جای دیگه بلند میشه و به خرما می‌رسه.

فروز هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت:

—بی‌تَبیت!

عطا قهقهه زد:

—مخلصیم... من از قصد این جوری حرف می‌زنم که تو بهم بگی بی‌تَبیت، بخندم!

فروز مشتی به بازوی عطا زد:

—بدجنس مودی!

ویرایش [17.04.21 18:39],

۲۲۸ ❤️

در کنار یکدیگر میان علفهایی که بلندایشان گاه تا زانویشان می‌رسید، قدم زدند. فروز گل‌های وحشی مختلف را به عطا نشان می‌داد و عطا حشرات گوناگون را.

عطا حشره‌ای قرمز و کوچک از تیره‌ی کفشدوزک‌ها را با دست گرفت. کف دستش را به سوی فروز برد و گفت:

__بین چقدر نازه! هم‌خوناده‌ی سوسک حمامه... اما سوسک سیاه و زشت و چندشه، با دمپایی می‌زنیم تو سرش... این گوگولی و نازه، رو دستمون هم راه بره با لذت نگاش می‌کنیم.

فروز با نوک انگشت مسیر حرکت کفشدوزک را به روی دست خودش منتقل کرد:

__بی‌انصافی نکن... اینا مفیدن، لارو شته‌ها رو می‌خورن، جلو آفات کشاورزی رو می‌گیرن... سوسک حموم چی؟ تو کثیفی وول می‌خوره و آلودگی را جابه‌جا می‌کنه.

نگاه عطا دست فروز که کفشدوزک را روی برگ‌ی می‌گذاشت دنبال کرد:

__بیشتر از اون که به خاطر کثیفی از سوسک بدمون بیاد، به خاطر زشتیش چندشمون میشه.

قبول کن واسه ظاهرشه نه باطنش!

فروز کمر راست کرد:

__حشرات که جای خود دارن... آدمش رو هم تو وهله‌ی اول بر اساس ظاهر می‌سنجیم. معمولاً اگه از قیافه کسی خوشمون نیاد بهش فرصت نمی‌دیم که ماهیت وجودیش رو بهمون نشون بده.

لبخندی آرام آرام روی لبهای عطا متولد شد. نگاهش به طبیعت عمق نداشت و این نشان می‌داد در گذشته سیر می‌کند. با حفظ همان تبسم گفت:

__می‌دونی اولین بار کی و کجا ازت خوشم اومد؟

__زمان کرونا گرفتن مامانت؟

__قبل‌تر!

فروز لبانش را جلو کشید و گفت:

—تو جریان وکالت خونه؟

—برو عقب‌تر!

—عروسی علی و آزاده؟

عطا سری به علامت منفی تکان داد:

—تو رو تو عروسی اصلاً یادم نمیاد. اون قدر اون شب درگیر کم نیومدن میوه شیرینی و پر بودن میزای پذیرایی بودم که چیزی از عروسی برادرم نفهمیدم... قبل از دادگاه طلاق... اولین بار که قرار گذاشتیم به من وکالت بدی واسه طلاق، قبل از اینکه بیای دفتر، من تو ترافیک پشت چراغ قرمز بودم. لاین مقابل تو. از دور داشتم می‌دیدمت. یه پالتوی نیلی‌رنگ پوشیده بودی که کلاهش خیلی گنده بود، پیوسته یقه پالتوت بود. یه عالمه هم خز و از این چرت‌وپرتا داشت، واسه همین نظرم رو جلب کرد. اومدی از خیابون رد شی دیدی یکی از دریچه‌های کف خیابون رو دزدیدن. یه حفره نیم متری وسط خیابون بود که اگه موتوری میومد و متوجهش نمی‌شد با مغز می‌رفت قاطی باقالیا. همه از کنار حفره رد می‌شدن، نگاهی می‌کردن و سرشون رو به تأسف تکان می‌دادن. اما تو وایستادی. موبایلت رو درآوردی و زنگ زدی. به دور و برت نگاه کردی و معلوم بود داشتی آدرس می‌دادی. بعد رفتی از آبمیوه‌فروشی کیسه تفاله‌هاش رو گرفتی و آوردی یه کم جلوتر از حفره گذاشتی که هشدار باشه واسه موتورسوارا. خیلی از کارت خوشم اومد. وقتی ماشین رو پارک کردم و اومدم دفتر، دیدم تو، فروزانی که علی و آزاده سفارشش رو کرده بودن همون خانم پالتو کلاهیه‌ست. عاشق کساییم که بدون چشمداشت و ناشناس به دیگران خیر می‌رسونن. کسایی که خودخواه نیستن. کسایی که نفع جمع رو به نفع فردی خودشون ارجح می‌دونن. کسایی که همیشه رو دوستی‌شون حساب کرد. اون روز نطفه‌ی جذبت تو دلم کاشته شد و زمان کرونا‌ی مامان رشد کرد.

اتفاقی که عطا تعریف کرد را فروز به خوبی به یاد داشت. باورش نمی شد چنین اتفاق ساده ای که نمونه اش در روز هزاران بار رخ می دهد، هسته ی اولیه ی گلوله ی برفی عشق و محبت عطا باشد. خیره و مبهوت به عطا نگاه می کرد. عطا با لبخند گفت:

-چی شده، چرا اینجوری نگاه می کنی؟

با تکان سرش تغییر لحظه ای حالت نگاهش را انکار کرد. ترکه ای از روی زمین برداشت و با شیطنت گفت:

__تو از سوسک سیاه سوخته به من رسیدی؟ آره؟ نشونت میدم!

ضربه ای کم جان به ران عطا زد. تا خواست بعدی را بزند، عطا خندید و از تیررس ترکه دور شد و گفت:

__سوسک چیه عزیزدلم؟ من از زیبایی های طبیعت به تو رسیدم... آی... جان عزیزت زن... درد داره!

ویرایش [19.04.21 23:35],

۲۲۹♥ مهندس شکوهی ظرف میوه را روی میز گذاشت و گفت:

__بچه ها خودتون از خودتون پذیرایی کنید. یه خیری هم یه پرتقال برای من پوست بکنه!

زرین خانم از آشپزخانه بیرون آمد و غر زد:

__خودت دستت مشکل داره؟ آرزو به دلم موند یه بار خودت میوه پوست کنی!

رو به آزاده و فروز گلایه کرد:

__از همون جوونیش یا میوه نمی خورد، یا باید پوست می کندم، پرک می کردم آقا قبول زحمت کنه بذاره تو دهنش! شما دو تا عین من نشید، از همین الان شوهراتون رو درست بار بیارین!

علی با حرکت دست مادرش را مجدد به آشپزخانه فرستاد و گفت:

—برو مادر من. برو داری بدآموزی می کنی!

فروز رو به آزاده کرد و آرام گفت:

—تو پوست می کنی یا من پوست بکنم؟

آزاده تخس شد:

—تو پوست بکن بده به من، من بدم به بابا! تقسیم کار کنیم دیگه!

خندید و بدون ناراحتی دو سه پرتقال پوست کند، پرک کرد و روی میز گذاشت. همزمان آزاده رو به مهندس شکوهی گفت:

—بفرمایید. پرتقال پرک شده مخصوص خوش تیپ ترین شکوهی زمان!

مهندس شکوهی با خنده و لذت به آزاده نگاه کرد:

—ای بر اون زبونت دختر! مار رو از تو لونهش می کشی بیرون با این زبونت!

و بعد رو به فروز گفت:

—دستت درد نکنه باباجان.

فروز نگاهی به آزاده انداخت. ورم پاهایش از چند روز قبل کمتر شده بود. سرش در موبایلش بود و داشت چت می کرد. زرین خانم در آشپزخانه برنج آبکش می کرد و مردان شکوهی در مورد سیاست، اقتصاد جامعه و گرانی صحبت می کردند. بحثی که از آن بیزار بود.

سر آزاده که از روی موبایل بلند شد، اشاره ای به او زد تا با هم از جمع فاصله بگیرند و به اتاق بروند. آزاده اشاره را گرفت و به اتاق سابق علی رفتند. آزاده روی تخت به پهلوی دراز کشید و با حسرت گفت:

_دلم لک زده واسه زمانایی که دمر می خوابیدم؛ رو شکم! کی این یه ماه آخر تموم میشه خدا می دونه... انگار کش میاد زمان... خب... رفتی خونه برادرت خوش گذشت؟

روی زمین روبه روی آزاده نشست. با هیجان درجایش مثل کسی که جای ستون مهره ها فتر در کمرش کار گذاشته اند، تکان تکان خورد و گفت:

_آره... خوب بود... حالا بعدا تعریف می کنم برات... فعلا می خوام از سوژه جدید غیبت رونمایی کنم! سوژه دارم مممم! اههه! در حد لالیگا!

بعد جریان نصب اینستاگرام و دیدن روزبه در پیج فرهادی ها و... را تعریف کرد. بی آنکه اشاره ای به روزهای آشنایی مجدد و پیشاروزبه داشته باشد گفت:

_و اینگونه شد که روزبه آقاجانلو نوه خواهر من از آب درآمد. آدرس خونه رو هم روزبه به فرامرز داده بود. باورت میشه آزاده؟

آزاده از شدت تعجب از حالت درازکش، نیم خیز شده بود:

_عه، پسره ی نکبت... می مرد همون سه سال پیش خودش رو معرفی می کرد؟

فروز با هیجان گفت:

_حالا یه چیز جالب دیگه !

بعد در مورد اشتیاق اعتیادگونه روزبه به کلکسیونش گفت و از بدمستی کردن هایش!

_آزاده باورم نمی شد... تو عروسی سهیل که روزبه مشروب خورده بود من ناراحت شدم، بهم قول

داد که دیگه لب نزنه. بعد تو همون دوره تو جمع های فامیلی خودشون می خورده. یعنی قول

کشک! یعنی الان که فکر می کنم می بینم روزبه اصلا ستاره شانس نبوده... ایرادهایی داشته که تو

نقش همسر می تونست حسابی باعث دلخوری و ناراحتی بشه تو زندگی من! البته منکر خوب

بودنش در نقش دوست نیستم. تو دوستی خیلی مرد بود. خیلی ...

آزاده نشست. کمی خودش را عقب کشید و به دیوار پشت سرش تکیه داد:

اینایی که تو داری تعریف می کنی با شخصیت روزبه خیلی جور نیست... البته اونقدر این مدت ایرادای عجیب غریب از افراد متشخص دیدم که پذیرشش برام سخت نیست!

فروز سر تکان داد:

راستش دیروز که این ایرادا رو از روزبه فهمیدم به سرم زده عطا چه ایرادایی می تونه داشته باشه که پس فردا تو زندگی رو بشه؟

ویرایش [19.04.21 23:36],

۲۳۰ ❤️

می فهمم نگرانیت رو... افراد تا تو زندگی مشترک نرن، رفتارا و اخلاقای واقعی طرف مقابل رو نمی بینن! برای دوره دوستی یا نامزدی فرد می تونه خود واقعیش نباشه، نقش باکلاس بازی کنه. اما طولانی مدت همیشه دیگه. آدما یه ایرادایی تو وجودشون دارن که گاهی اصلا باورکردنی نیستن. یه آقایی از خانمش که یادم نیست پزشک بود، دندان بود، چی بود... می گفت صبحا با صدای فین کردن و تخلیه دماغ زنم از خواب بیدار میشم! هر روز هر روز... یا یکی دیگه می گفت همسرش توهم بیماری داره. هر مرضی که یکی از آشنایانشون بگیره، فرداش علائمش تو وجود خانمه ظاهر میشه... یا یه دوستی دارم می گه برادرشوهرش وجهه اجتماعی خیلی موجه و معقولی داره، اما خانمش به خاطر اعتیاد آقا به دیدن فیلم های پورن باهاش مشکل داره! می گه خانمش رو شب تنها می ذاره با گوشی موبایلش میره حموم! هیچ کس باورش نمی شه اون آقا همچین اخلاقی داره... جالبترین موردی که دیدم پسر یکی از دوستای مامانمه... از خانمش شاکی بود که با وجود درآمد چند ده میلیونی در ماه و هزینه فلان قدری واسه قرتی بازیاش، حاضر نمیشه چهار تا دستگیره برا آشپزخونه بخره، حساب کن آشپزخونه شیک و لاکچری دستگیره هاش جوراب پاره ها و لباس زیر کهنه های اعضای خانواده بوده... تصورشم حال به هم زنه!

فروز هم از شدت اشمئزاز صورتش را لرزاند و گفت:

—چه ایرادای مسخره و در عین حال مهمی. شاید خودشون به تنهایی باعث فکر جدایی نشن، اما می‌تونن نطفه ناراحتی و آغاز دعوایی که باعث نفرت میشه، بشن... همین دلهره رو واسه ازدواج مجدد بالا می‌بره... بعضیاش جوریه که هر چقدر هم قبل از ازدواج چشما رو باز کرد همیشه فهمیدشون! در واقع همیشه عمق مطلبش رو درک کرد. مثلاً همین که تو گفتی هر روز خانمه صدای تخلیه دماغ راه مینداخته! حتی اگه با هم قبل از ازدواج مسافرت هم رفته باشن و طرف مقابل این رفتار رو یه بار دو بار دیده باشه، می‌تونه فکر کنه که طرف سرماخورده و یه اتفاق طبیعی.

آزاده مچ پایش را کمی ماساژ داد و گفت:

—واقعیت اینه که اکثر وعده‌ها کشکه! طرف یه عمر عادت کرده به سیگار، مشروب، چادر، بی‌حجابی، هر رفتاری... کاری به مثبت و منفی بودنش ندارم. بعد ازش می‌خوان که بدون تغییر باور صرفاً براساس عشق و علاقه عادتش رو عوض کنه. نمی‌تونه... یه وعده الکی میده، خرس که از پل گذشت میره سر خونه اولش... ولی یه چیز رو خیلی خوب می‌دونم. اونم اینه که هر گلی یه خاری داره... داستان، داستان همون خاریستاس که از زور سرما کنار هم جمع میشن و کلونی تشکیل میدن. اگه گرمای وجود همدیگه رو می‌خوان باید خارهای همدیگه رو هم تحمل کنن... شکر خدا تو که آستانه تحملت بالاست. خارهای رفتاری عطا هم فکر نکنم خیلی آزاردهنده باشه. عطا مرد خوبیه... اون نگار از خودمتشکر مزخرف رو تونست تحمل کنه. شاکی بود ازش... ولی باهاش خوب بود. تو که دیگه جای خود داری... عطا تشنه‌ی محبت و فداکاری همسره. چیزی که تو توش استادی! یه بار پیش علی درد دل کرده بود اگه به نگار بگن دست عطا قطع بشه یا یه زخم رو دست تو بیفته، میگه رو دست من زخم نیفته، بقیه‌ش مهم نیست! واقعا هم نگار همچین آدمی بود.

چهره‌اش را در هم و مضمئز کرد و ادامه داد:

یه موجود از خودراضی گنده دماغ که خیال می کرد آسمون سوراخ شده و اون تِلپی افتاده زمین!
با صورت هم خورده زمین!

فروز پیشانی اش را خاراند و گفت:

می دونی آزاده... تو دوستی های خوب و صمیمی معمولا فداکاری بیشتره، تعارف و رودروایی زیاده، از خودگذشتگی دو طرف مداوم و بدون چشم داشت اتفاق میفته، که اینا باعث ایجاد احترام و حس صمیمیت و دوست داشتن بین دو نفر میشه. ولی وقتی این رابطه تبدیل به یه نوع دیگه رابطه یعنی زناشویی میشه تعارف و رودروایی از بین میره. اون نگرانی جا زدن طرف مقابل رو میگم... اون از بین میره. انتظارات طرفین زیاد میشه. از خودگذشتگی به شرط رفتار متقابل صورت می گیره و اینا، واسه همین صمیمیت دوستی دوران زناشویی به زلالی دوره دوستی پیش از ازدواج نیست. یه مدل دیگه میشه.

قبل از نظر دادن آزاده، زرین خانم تقه ای به در زد و بلافاصله وارد شد و اعتراض کرد:

نشستین اینجا کله پاچه کیو بار گذاشتین؟ پاشین بیاین بیرون این دو تا طفل معصوم حوصله شون سر رفته!

فروز بلند شد و با خنده گفت:

واقعا منظورتون از دو طفل معصوم، علی و عطاست؟

آزاده با نک و نال از جایش بلند شد:

مگه ما اسباب بازی و سرگرمی شونیم که حوصله شون سر رفته بیایم؟ لوسشون می کنیا مامان!

زرین خانم خندید:

نگو بچه مو!

ویرایش [25.04.21 12:07] ,

با بازگشتشان به هال، علی صحبتی که با پدرش داشت را قطع کرد و با تبسمی گرم رو به فروز و آزاده گفت:

زنونه مردونه‌ش کردین؟

فروز لبخندی زد:

بحث شیرین غیبت بود. دیدیم پایه نیستین، دیگه مجبوری زنونه‌مردنه شد!

علی دست‌دراز کرد و سیبی از سبد میوه برداشت و به طعنه گفت:

ای خدا ببین با کیا شدیم هشتاد و خرده‌ای میلیون نفر جمعیت... یه ندا به آدم نمیدن... انتظار دارن کف دستمون رو بو بکشیم بفهمیم حرف، حرف غیبت!

فروز چشم چرخاند تا عطا را بیابد. مهندس شکوهی بی‌آنکه چیزی از او بپرسند، گفت:

رفت تو اتاقش با تلفن صحبت کنه...

زرین خانم هم بلافاصله لیوان چای عطا را به دست فروز داد و گفت:

چاییش وقت خوردنش... می‌بری واسه‌ش؟

به جای هر حرفی، لیوان را گرفت و نگاههای پرخنده‌ی علی و آزاده را پشت گوش انداخت.

در اتاق عطا نیمه باز بود. صدایش از بالکن کوچک اتاق خواب می‌آمد. پشتش به فروز بود و رویش به حیاط. گرم صحبت بود. صحبتی جدی و کاری. یک دستش به موبایلش بود و دست دیگرش درون جیب شلوار ورزشی یشمی رنگی که ست تی‌شرتش به تن داشت. صدای بم و خش‌دار عطا گوشه‌های فروز را نوازش کرد و لبخندی روی لبهایش متولد شد. احساس کرد نیاز شدیدی به بغل کردن عطا پیدا کرده است. دوست داشت از پهلوی او بچسبد، سرش را به شانه‌های سست او تکیه

دهد. بوسه‌ای رو گونه‌اش نشانده شود و او لیوان چای عطا را بنوشد. افسوس که اسلام دست و پایش را بسته بود!

مصمم شد دوباره که عطا پیشنهاد ازدواج داد، نه نیاورد و در هوا پیشنهاد را بپذیرد. اینکه طول مدت نامزدیشان تنها یک ماه رمضان بود، چه اهمیتی داشت، وقتی که او را از هر نظر شایسته می‌دانست و دلش برای آغوش و نوازش‌های او خیالبافی می‌کرد؟ وقتی مطمئن بود دیگر چیزی بیش از این از دوره نامزدی در مورد عطا به دست نمی‌آورد و دانسته‌هایش از او بیشتر نمی‌شود؟ پیش رفت. بالکن از فرط تمیزی برق می‌زد. مشخص بود به تازگی شسته شده است. عطا هم دمپایی روفرشی‌اش را به پا داشت و آن را عوض نکرده بود. فروز نیز به عطا اقتدا کرد و با همان دمپایی روفرشی پا به بالکن گذاشت. عطا به سوییچ برگشت. گره بین ابروانش از هم باز شد و چینی گوشه چشمانش افتاد. مشتاقانه چشم به فروز دوخت و خطاب به فردی که پشت خط بود گفت:

—اکی... مشکلی نیست... دیروز مدارک رو بررسی کردم... فردا خودتون یا نماینده‌تون بیاین دفتر، یه وکالت‌نامه به من بدین، پیگیری‌ش می‌کنم... بله... خواهش می‌کنم... فعلاً... ارادتمندم... خدانهگذار... سلامت باشید... قربان شما... خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و با تبسمی گرم غر زد:

—ده بار باید خداحافظی کنی تا قطع کنه... دستت درد نکنه... زحمت کشیدی عزیزکم!

دست پیش آورد تا لیوان را از فروز بگیرد. فروز نامردی نکرد. زل زد به چشمان عطا و جرعه‌ای از آن نوشید. بعد آن را به سوی عطا گرفت. عطا لیوان دست‌خورده را گرفت و متبسم گفت:

—متبرکش کردی... دمت گرم!

—نوش جان! با کی صحبت می‌کردی؟

عطا دستش را دور هاله‌ی کمر فروز گذاشت و او را به سمت در اتاق هدایت کرد:

—مدیر خیریه... در نقش موکل جدید!

ویرایش [25.04.21 12:12] ,

۲۳۲ ❤️

به حال برگشتند. مهندس شکوهی روی مبلی دونفره نشسته بود. از جایش بلند شد و رو به آنها گفت:

__ بشینید باباجان.

و بعد روی مبلی تکی نشست. فروز کنار دست عطا نشست و فکرش رفت به زمان ازدواجش با بهروز. مادر بهروز اگر می‌دید آنها روی یک مبل نشسته‌اند، پارازیت می‌انداخت و متلکی بارش می‌کرد. برشی از موزی که علی به سمتش گرفته بود را برداشت و حواسش را به جمع داد. عطا گرم صحبت بود. از وسطهای صحبت عطا گوش کرد:

__ می‌گفت طرف پشتش حسابی گرمه... جویری از همه زهرچشم گرفته که کسی جرأت نداره دنبال کار این پیرزن رو بگیره... راحت تو زمینش ساخت‌وساز کردن. به هوای اینکه خبردار نمیشه و ورثه‌ای هم نداره، برای خودشون جولون دادن... مدارکشون رو دیدم، کامل بود. واسه همین می‌خواد از اینجا وکیل بگیره نه از شهر خودشون!

علی بازمانده‌ی سیبی که گاز می‌زد را توی پیش‌دستی گذاشت و گفت:

__ اگه اینی که بهت گفتن باشه، مطمئنا همدست هم داره تو شهرداری... دو تا آجر رو هم بذاریم بازرس شهرداری میاد می‌پرسه چیکار می‌کنین؟ این ساختمان ساخته تو زمین یکی دیگه و کسی از شهرداری چیزی بهش نگفته؟ مگه میشه؟

مهندس شکوهی پرسید:

__ حالا می‌صرفه برات تو این اوضاع کرونایی، با این شرایطی که میگی پاشی بری یه شهر دیگه؟ اگه صرف نمی‌کنه برات نمی‌خواد ملاحظه منو بکنی! به حسینی میگم دنبال یه وکیل از همون شهر بره. به من نگفته بود شرایطشون این جوریه!

عطا پا روی پا انداخت:

—اقتصادی که مایه تله ای نداره... موکل من خیریه ست... پیرزنه وعده داده مالکیت زمین رو هبه می کنه به خیریه... روغن ریخته رو نذر امامزاده کرده. گفته خودتون برین اینجا رو پس بگیرین، مال شما... پیرزنه نه پول وکیل گرفتن داره نه پای دادگاه رفتن رو. وضع مالیش بالقوه خوبه، اما بالفعل حساب بانکیش خالیه... حالا دکتر حسینی از من خواسته برم دنبال کاراش... قرار شد هزینه همه چی پای خود خیریه و دکتر باشه، من فقط حق الوکاله نگیرم.

آزاده رو کرد به عطا و گفت:

—چند روز از کار و زندگیت بیفتی، با ماشین خودت راه بیفتی بری دارقوز آباد کردستان، با شهرداری و ده یاری طرف حساب بشی... اونم تو این اوضاع کرونایی، بعد هیچی به هیچی؟ خیریه وا کردی؟

پیش از عطا، زرین خانم زانوی دردناکش را کمی ماساژ داد و ضمن آن گفت:

—دکتر حسینی آدم معتبریه... می دونی چند تا دختر جوون که میشه از زور فقر به فحشا رو بیارن رو داره ساپورت می کنه؟ من رفتم خونه شون... از نزدیک دیدمشون... الانم کمکای مردمی کم شده، می دونم دستشون خالیه. اگه عطا بتونه تو ثواب جلوگیری از فساد بقیه شریک بشه که خیلی خوبه. اصل عبادت خدمت به خلقه!

آزاده با چهره ای که مشخص بود این حرفها را قبول ندارد، شانه ای بالا انداخت و گفت:

—چی بگم؟

عطا اشاره ای به زانوی مادرش کرد و گفت:

—ورزشایی که دکتر گفته بود رو انجام میدی؟ مامان کوتاهی کنی دردش بدتر میشه ها... اون وقت باید بری واسه عمل و پروتز.

زرین خانم نالید:

__نمیشه مادر... فرصت نمی کنم!

چشم غره عطا را که دید، به نشانه‌ی تسلیم دست بلند کرد و ادامه داد:

__این مدت که ماهرمضون بود، نمیشد. از شنبه... از شنبه شروع می کنم!

__ببینیم و تعریف کنیم!

مهندس شکوهی حرف را عوض کرد. رو به عطا و فروز کرد و گفت:

__بگذریم از این پرونده‌ی حسینی و زانوی زرین... شما دو تا کی قراره به ما شیرینی بدین؟ تموم

نشد این دوره‌ی شناخت و آشنایی تون؟

گل از گل فروز شکفت. در دل گفت: «قربونت برم خدا، کاش یه چیز دیگه ازت می خواستم!» تا

خواست موافقتش را اعلام کند، عطا گفت:

__فعلا باید یه مدت دست نگه داریم. فروز درگیر یه پروژه بزرگ تو کار و زندگی شده، یکی دو ماه

بگذره به شرایط جدید عادت کنه بعد پرونده ازدواج رو باز کنیم. نمی خوام گرفتاری های اول

زندگی مشترک رو کارش اثر بذاره یا برعکس.

ذوق و شوق فروز خوابید. اما خودش را از تکوتا نینداخت و در مقابل نگاه پرس و جوگر بقیه

گفت:

__قرار شده یه چند وقت آزمایشی برم کارخونه برادر، در نقش کارآموز مدیریت داخلی.

علی و آزاده تبریک گفتند و ادعا کردند که مطمئن هستند فروز از پس این مسئولیت سنگین

برمی آید. مهندس شکوهی و زرین خانم نیز تبریک گفتند، اما مشخص بود بیشتر نگران هستند تا

خوشحال.

بعد از ناهار، آزاده به اتاق علی رفت تا استراحت کند. زرین خانم سریالی را در شبکه‌های ماهواره دنبال کرد و مردان شکوهی هم در مورد قیمت سرسام‌آور بلیت هواپیما و حذف کردن وعده‌ غذایی سفرها به بهانه‌ی کرونا صحبت می‌کردند.

چشمان فروز سنگین شده بود، اما ترک کردن جمع را مؤدبانه تشخیص نداد. بی‌آنکه قسمتهای قبلی سریال را دیده باشد و شخصیتها را بشناسد، دیده به تلویزیون دوخت. سومین خمیازه را که مخفیانه قورت داد، عطا مخاطبش قرار داد و گفت:

__برو تو اتاق من یه استراحت بکن. چشمت پرخواه ...

مهندس شکوهی و زرین خانم هم تأیید کردند:

__پاشو دخترم... یه چرت بزن سرحال بشی.

ویرایش [25.04.21 12:17],

۲۳۳ ❤️

به اتاق عطا رفت و سر روی بالش گذاشت. چشم بر هم نگذاشته، خوابش برد. خواب مادرش را دید. خودش نوجوان بود. مادرش داشت موهای شبق‌رنگش را در حیاط آموزشگاه، زیر نور آفتاب، می‌بافت. بافت موهایش که تمام شد، با لنگه جورابی پارازین انتهای آن را بست. اعتراض کرد: «این چیه؟ حاج خانم زارع کلی کش مو برام خریده!» و مادرش استدلال کرد: «اونا به درد نمی‌خورن... سفت نمی‌گیرن... این خوبه!» بهروز بزرگسال ظاهر شد. یک جعبه کش‌موی رنگی به مادرش داد و گفت: «اینا خوبن! با اینا ببندش.» مادرش تأیید کرد و کاری که بهروز گفته بود را انجام داد. بافت موهایش را که جلوی سینه‌اش انداخت دید با جوراب رنگی دررفته بسته شده است. جعبه‌ی

کش‌ها را نگاه کرد، تماما جوراب‌های رنگارنگ و مستهلک بود. بهروز قهقهه زد: «لیاقت تو کش‌مو نیست، همین جوراب پاره‌هاست».

در خواب عصبانی شد و بهروز را هول داد. حیاط تبدیل به بالکنی بی‌نرده شد و بهروز از آن بالا سقوط کرد. سر بهروز که ترکید و خون همه جا را گرفت، از وحشت از خواب پرید.

ضربان قلبش تند می‌زد و دهانش خشک شده بود. می‌دانست خواب روز تعبیری ندارد. در واقعیت همیشه از اینکه مادرش موهایش را با جوراب می‌بست ناراحت می‌شد؛ اما نه آنقدر که اعتراض کند. مادرش نه اجازه می‌داد موهایش را کوتاه کند و نه می‌گذاشت دورش رها باشند. باید گیسو می‌شد. یک بار که در مدرسه سر این موضوع از سوی همکلاسی‌هایش مسخره شد، گریه کرد. حاج‌خانم‌زارع اتفاقی همان روز به آموزشگاه آمد و چشمان سرخش را دید. پیگیر شد و بعد از فهمیدن دلیل ناراحتی او، جعبه‌ای کش‌مو و سنجاق‌سر و خنذرنذر دخترانه برایش خرید. اما باز هم تا مدتها مادرش نمی‌گذاشت از آنها استفاده کند! می‌گفت: «خراب می‌شه! باشه برا یه موقعی!» «یه موقعی» که هیچ وقت نفهمید چه موقعی هست!!! تا دوباره حاج‌خانم‌زارع فهمید و به مادرش تشر زد: «چرا این بچه رو عین این گداگشنه‌ها می‌چرخونی؟ وقتی داره بذار استفاده کنه! خراب شد، داشتی براش بخر، نداشتی اون وقت نداره که بخواد استفاده کنه... دختر بچه‌ست بذار تا وقتی داره خوب بگرده، از بقیه دوستاش عقب نمونه واسه بعدها هم خدا بزرگه... اینجا کلی خانم با بچه‌هاشون میان میرن ... نذار الان که این چیزا رو داره بازم خجالت بکشه».

بلند شد تا به آشپزخانه برود و لیوانی آب بنوشد. پشت در که رسید، صدای نجواگونه زرین‌خانم را شنید:

— من نمی‌فهمم تو چه مشکلی داری؟ دختر به این خوبی، به این ماهی، تو هم که دوستش داری، چرا دست‌دست می‌کنی آخه؟

صدای بم عطا آرام و خفه به گوشش رسید:

_گفتم که دو تا پروژه سنگین رو نباید با هم باز کرد. وگرنه من خودم یه هفته پیش بهش پیشنهاد ازدواج دادم... خودش قبول نکرد. الانم شرایط عوض شده!

صدای مهندس شکوهی پرطمطراق تر از همیشه شنیده شد:

_لابد عطا نگرانه الان که فروز شرایطش عوض شده و وضع مالیش داره یهویی خوب میشه، اخلاق و رفتارش هم عوض شه. بشه مثل نگار!

عطا اعتراض کرد:

_فروز رو با اون زن مقایسه نکنید... نگار از اولش همون جوری بود، من نخواستم باور کنم .

صدای زرین خانم نرم شده بود:

_شهرام راست میگه عطا؟ می خوای زمان بخری که فروز پولدار رو بسنجی بعد اقدام کنی؟

سکوت شد. بعد از وقفه ای کوتاه، عطا گفت:

_من یه بار شکست عاطفی رو تجربه کردم. نمی خوام بشه دوبار... فروز دختر خیلی خوبیه! اما باید بفهمم اگه رده اجتماعی یهو بره بالا، بازم همین اخلاق رو داره یا میشه یه فروز دیگه؟ باید بفهمم جنبهش چقدره؟ دیگه کشش زندگی با یه آدم تازه به دوران رسیده رو ندارم... احتمال میدم این سمت آزمایشی مدیریت داخلی، مقدمه ای باشه واسه اینکه یه سهمی تو کارخونه بهش بدن. کمتر کسی هست که پله های رشد اقتصادی و اجتماعی رو تو مدت کمی طی کنه و اخلاقش عوض نشه.

صدای زرین خانم رنگ اکراه داشت:

_اگه زد و تو همین دست دست کردنای تو یکی دیگه اومد جلو چی؟ یکی از فامیلاش؟ در امر خیر حاجت هیچ استخاره نیست!

عطا با لحن نسبتاً تندی جواب داد:

اگه قرار باشه به یکی دیگه فکر کنه، همون بهتر که دستش باز باشه و بره. زنی که دلبسته مردش نباشه و فقط به خاطر یه سند ازدواج کنارش مونده باشه، مفتش گرونه !

پاهای فروز شل شد و همانجا کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست. از عطا دلخور شده بود. از اینکه میخواست او را امتحان کند. از اینکه نگران تغییر رفتارش بود. او زمانی عشق روزبه را پس زد که او را محرم خود نمی دانست، و از ایرادهای اخلاقی او خبر نداشت. بین عطا و عشق قدیمی اش، عطا را انتخاب کرده بود. حالا او...

ویرایش [25.04.21 23:55],

۲۳۴ ❤️

حیف که نمی توانست جریان روزبه را به صورت عطا بگوید. راز مگوی زندگی اش بود. نفس عمیقی کشید. از جایش بلند شد و به بالکن رفت. وزنش را روی نرده ها انداخت و به باغچه ی سبز و پرگل نگاه کرد. مینو برخلاف جهت او به نرده تکیه زد و با لبخندی گیرا سر صحبت با او را باز کرد:

بی انصافی نکن... مگه خودت تا الان این بینوا رو زیر ذره بین قضاوت نداشته بودی؟ تا پیش نگار رفتی که ته توی رفتاراش رو دربیاری... حالا اون طفلی هم در مورد تو یه سری دلنگرانی داره. بهش حق بده!

لبورچید و گفت:

بی خود کرده... مثلا از چی می ترسه؟ همین دیروز داشت له له می زد واسه اینکه بهش بله بگم، بعد الان داره بهانه میاره... خوب شد نفهمید من شیش دونگ دلم راضیه، وگرنه ضایع می شدم

مینو خندید:

ویرایش [30.04.21 00:25]

[In reply to] ویرایش]

♥ ۲۳۵

—برای فردا آدرس کارخونه رو گرفتی؟ می‌خواهی پیام دنبالت، برسونمت؟

فروز نگاه پرمحبتی به عطا انداخت:

نه عطا جان، دستت درد نکنه. فرنوش صبح پیام فرستاد راننده‌ش رو می‌فرسته دنبالم. ساعت هشت و نیم.

عطا سوتے کشید:

—واااا... کے برہ این ہمہ راہو!

راستش خیلی هیجان دارم... یه کمی هم می ترسم... من هر وقت صحبت بیزنس می شد گوش نمی کردم، هیچ وقت حتی قیمت طلا و دلار و بورس رو پیگیری نمی کردم. حالا باید نه تنها

جریان تحریم و برجام رو دنبال کنم، باید قیمت ارز و فولاد و کلی چیزای دیگه رو بدونم. باید تحلیل اقتصادی یاد بگیرم. سخته!

عطا نیم‌نگاهی به سوییچ انداخت:

—تنها تحلیلی که باید یاد بگیری اینه که هر خریدی امروز بهتر از فرداست. هر قدمی هم خواستی برداری از فرنوش و برادرت بپرس. فقط به حرفای اون مباحره بسنده نکن... خیالت راحت این اوایل کار فقط ازت می‌خوان اوضاع کاری کارگرا رو مدیریت کنی، وضع انبار و خروجی کارخونه و این چیزا رو... امشب هم زود بخواب... نبینم نشستی به تلگرام‌بازیا!

—چشم جناب وکیل... تو کی میری کردستان؟

—شنبه یه روزه میرم و برمی‌گردم. اما گمونم باید چند جلسه این سفر رو برم.

فروز با من منی آغشته به ناز گفت:

—عطا...!

—جان عطا؟

—میشه این سفر کردستان رو نری؟ من از کردستان می‌ترسم، از داعش!

عطا متعجب نگاهش کرد:

—داعش مرد، حلواش رو هم خوردن تموم شد رفت... بعد هم کردستان چه ربطی داره به داعش؟

—نمی‌دونم... من نگرانم. هنوز بازمانده‌هاشون هستن.

عطا لبخندی زد:

—یاد "خط‌مقدم‌اهواز" افتادم. "لیلی با من است" رو دیدی؟ آخه دختر خوب، کردستان ایران چه ربطی داره به داعش؟

فروز التماس صدایش را بیشتر کرد:

—یهو دیدی یه حادثه تروریستی مثل اهواز پیش اومد. نرو دیگه!

—خدا نکنه... حرفت بی اساسه عزیزم... مثل اینه که بگی نرو بیرون چون من می ترسم ماشین بهت بزنه!

فروز خودش را لوس کرد و لب ورچید:

—یعنی اونقدر برات ارزش ندارم که بخاطر دل من این پرونده کردستان رو از راه دور انجام بدی و نری؟

عطا خندید:

—دل شما که ارزش کوه نور رو داره بانو... ولی این پرونده رو نمیشه نرفت. تو هم الکی به دلت بد راه نده. به این فکر کن که اگه موفق بشم و زمین به خیریه برسه، چند تا خانواده به سروسامون می رسن؟ میشه یه سرمایه گذاری طولانی مدت اخروی... اعمال ماتأخر...

تک خنده ای کرد و با لحنی شوخی وار ادامه داد:

—همین طور فرت و فرت واسم ثواب حساب میشه... جهنم درک... خدایا نصف پوستین این خرس نگرفته رو میدم به این خوشگل خانمی که کنار دسته! نصف ثوابش مال فروزان فرهادی! فروز نگرانی اش را پشت لبخندی مخفی کرد و دیگر چیزی نگفت.

بی توجه به درخواست عطا که گفته بود سراغ تلگرام بازی نرود، تبلتش را روشن کرد تا ببیند فرنوش پیام جدیدی برایش فرستاده است یا خیر. فرنوش پیام نفرستاده بود، اما روزه پیامی صوتی فرستاده بود:

«سلام فروزان... سلام خاله فروزان... امروز دایی فرامرز زنگ زد و جریان تولد مادرم رو گفت. همون که تو گفته بودی. و گفتش مادرم دختر رضاعیه مامانا هم هست. یعنی دست آخر تو خاله ی مامانم میشی و محرم منی! گفت چون می دونسته نهایت امر ما شرعا اجازه ازدواج نداریم، چیزی از

جریان مامانم نگفته... راستش وقتی فهمیدم خیلی خوشحال شدم. تو چند سال گذشته خیلی تلاش کردم عشقت رو تو قلبم کم کنم، کمرنگ شد ولی از بین نرفت. تبدیل شد به محبت. اون شب که فکر کردیم مشکل محرمیت وجود نداشته، دوباره اون محبت تبدیل شد به عشق. بعد هم که من رو پس زدی خیلی ناراحت شدم؛ حس کردم هم عشقم رو از دست دادم، هم رفیقم رو. ولی الان... خوشحالم که محرمی. من تا ابد تو رو دوست خودم می‌دونم، دیگه هم هیچ‌گونه حس عاشقانه‌ای بهت ندارم. هر چی هست فقط محبت به دون اینکه رنگ عشق یا هوس داشته باشه. تو رو ناموس خودم می‌دونم مثل یه ماه پیش، مثل یه سال پیش. رفیق کلمه‌ی باارزشیه! کم میشه رفیق پیدا کرد. بیا و این خطی که رو رفاقتمون کشیدی رو پاک کن. اجازه بده دوباره بشم یکی مثل علی. اجازه بده گه‌گاه با هم صحبت کنیم. اجازه بده هر وقت یه چیزی خیلی خوشحالم کرد بتونم بهت بگم. اجازه بده هر وقت ناراحتم پیام پیش تو درددل کنم. یا تو درددل کنی باهام... تو اون مدتی که من می‌دونستم خاله‌م هستی و تو نمی‌دونستی، نگاه هوس‌آلودی از من دیدی؟ الانم مثل همون موقع... بذار حالا که محرمیم و هیچ هوسی در کار نیست، بهترین رفیقای هم بمونیم... تو فرهنگ ایران این رفتار نیست، اما اینجا خیلی رایجه... دو نفر با هم ازدواج می‌کنن و بعد از مدتی جدا میشن، اما همچنان با هم دوستن! رنگ نگاهشون به هم رفاقتی میشه نه شهوتی! خوشحال میشم صدات رو بشنوم، خاله فروزان عزیزم!»!

ویرایش [30.04.21 00:25] ,

۲۳۶ ❤️

دو بار وویس را گوش کرد. جرعه‌ای آب نوشید و پیام صوتی گذاشت:
«سلام، شبت به خیر... دیروز تو جمع خانواده فرهادی‌ها خیلی خوش گذشت. جات خالی بود».
درجا پیامش شنیده شد و روزبه تماس تصویری گرفت. با انگشتان باز شده دست، موهایش را مرتب و تماس را برقرار کرد. لبخند گرمی روی لبهای روزبه بود. فروز مقدم بر گفتگو شد:
_چطوری؟

__قربانت! عالی.

”قربانت” را مثل همیشه گفت. انگار به جای یک ”آ” سه ”آ” تلفظ کرد که شدت ”آ” ی آخر بیشتر بود، بعد شدت کلامش کاهش یافت تا به ”ت” رسید. ”ت” قربانت را محو گفت. جوری که اگر فتحه‌ی قبل از آن نبود، شنیده نمی‌شد! مثل همیشه. مثل همان زمانهایی که دل فروز با شنیدن آن قیلی‌ویلی می‌رفت. اما این بار احساس خاصی به فروز دست نداد.

روزبه رشته‌ی گفتار را در دست گرفت و ادامه داد:

__مامانم اینا رو دیدی؟ البرز رو؟

__آره، پدر و مادر بانمک و بذله‌گویی داری، شیرین و باصفا. البرز هم که مثل خودته، مهربون و دلنشین.

__مامانا چطور بود؟ خواهرت رو میگم!

فروز کمی سرش را کج کرد و کف سرش را خاراند:

__راستش تو این برخوردهایی که تا حالا باهاش داشتم، حس خوبی ازش نگرفتم. حس می‌کنم اصلا ازم خوشش نمیاد. به غیر از فروغ با بقیه تونستم مچ بشم.

__بی‌انصافی می‌کنی... مامانا خیلی ماهه... عشق منه! خیلی دوش دارم.

فروز لبخندی زد:

__خدا واسه‌ت حفظش کنه. منم نگفتم بده، گفتم نتونستم... در واقع نتونستیم با هم مچ بشیم و ارتباط بگیریم. این دلیل بر بد بودن نیست ...

روزبه از ماگی که کنار دستش بود، جرعه‌ای نوشید و گفت:

__راستی... قراره تا آخر هفته پیام ایران! بلیت گرفتم .

فروز ذوق کرد:

واقعا؟ چه عالی !

آره، یهویی جور شد. خیلی هیجان دارم. دلم برا مامانا خیلی تنگ شده. حالا مامان و بابا و البرز رو تازه دیدم. ولی مامانا رو از وقتی اومدم فرانسه، ندیدمش. پیام ایران هم مامانا رو ببینم، هم خواهر کوچولوی مامانا رو .

فروز خندید:

حتما... بی صبرانه منتظر رفیق قدیمی و خواهرزاده جدیدم رو ببینم...

ویرایش [05.05.21 00:31] ,

۲۳۶ ❤️

در ماشین را بست و با لبخندی از راننده خداحافظی کرد. شاد و قبراق وارد ساختمان شد و به طرف دفتر وکالت عطا رفت. وارد سالن که شد به پیرمرد بداخلاق منشی با خوشرویی سلام کرد. منشی با اخم سرش را بلند کرد. خواست اعتراض کند: «الان چه وقت اومدنه؟» اما با دیدن فروز، لبخند محوی زد و گفت:

عه، شمایی؟ صبر کن الان بهش اطلاع میدم .

نه، نیازی نیست... منتظر می مونم .

با خارج شدن مراجعه کننده از دفتر، فروز تقهی کوتاهی به در باز زد و سرش را داخل برد و با شیطننت گفت:

اجازه هست؟

عطا سرگرم مرتب کردن میزش بود. او را که دید به جای هر حرفی از جایش بلند شد و با روی گشاده به استقبالش آمد. اشاره ای به منشی کرد و در را پیش سرش بست:

سلااام، خوبی عزیزم؟ خسته نباشی!

__سلام. مزاحم نیستم که؟

__نفرمایید مراحمی!

فروز روی مبل چرمی نشست و عطا ایستاده به میزش تکیه داد و وزنش را روی آن انداخت:

__چه خبر؟ خوب بود روز اولی؟

فروز با هیجان در جایش تکان تکان خورد و گفت:

__عالی بود... امروز تور کارخونه گردی داشتیم. خود فرنوش هم تورلیدرم بود. همه جا رو بهم نشون داد، قرار شد چند روز تو دفتر انبار باشم و چم و خم کار رو یاد بگیرم. بعد هم قسمتهای دیگه. فرنوش میگه اگه می خوام مدیر داخلی موفقی بشم باید از تمام کارا سر دربیارم. لازمش هم اینه که تو همه کار سرک بکشم و تو هر بخش چند روز تجربه کسب کنم... امروز اصلا با بلندنظر، مباشرش، کاری نداشتم .

عطا لبخندی به هیجان فروز زد و پرسید:

__با چه عنوان معرفی ت می کرد؟

__فقط خانم فرهادی! همین... بدون هیچ نسبتی! به مسئول انبار گفت ایشون چند روز میان این قسمت، تمام مواردی که باید رو بهشون توضیح میدی... اینکه چه موادی لازم داریم و هر ماده از کجا تهیه میشه و قیمتش چقدره و اینا... تو چطوری؟

تقه ای به در خورد و پیرمرد بداخلاق سینی به دست وارد شد. دو لیوان شربت آبلیمو روی سینی بود. با دو نی پلاستیکی متفاوت! یکی کوتاه و صاف و دیگری بلند و پیچ خورده!

سینی را روی میز گذاشت و رو به عطا یکی از شربتها را نشان داد و آرام گفت:

__شربتش کمه!

فروز لیوانش را برداشت. نی را به دهان گذاشت و خنکی شربت را با تمام وجود حس کرد. رو به پیرمرد گفت:

__دو تا نی متفاوت گذاشتید که نشونه باشه؟

پیرمرد بی تفاوت گفت:

__دو تا نی یه مدل که نداشتم. هر دفعه مهمون داریم از یه جا غذا می گیریم. منم نی رو می شورم
نگه می دارم!

شربت در دهان فروز و عطا ماند. متعجب به نی یکبار مصرفی که معلوم نبود برای بار چندم
استفاده می شود نگاه کردند. پیرمرد از اتاق بیرون رفت. عطا لیوان فروز را گرفت و روی میز
گذاشت. متأسف سر تکان داد و گفت:

__شرمنده... بدش من... نمی دونستم! اینم یه کارایی می کنه که تو دکون هیچ عطاری پیدا
نمیشه...

فروز برعکس عطا که حرص می خورد، می خندید:

__بی خیال... خودت رو ناراحت نکن... کارت کی تموم میشه؟

__همین الان... من فردا صبح زود باید برم کردستان... امشب رو می خوام زود بخوابم. تایم پارک و
گردش ندارم.

فروز از جایش بلند شد:

__باشه، پس مزاحمت نمیشم.

__بشین فروز جان... تو تا حالا خونه ی من نیومدی... بیا یه شام حاضری عطاپز بهت میدم بعد برات
اسنپ می گیرم. خوبه؟ حیفه تا اینجا اومدی یه دو ساعت با هم نباشیم.

فروز مخالفتی نکرد. لیوان شربت را برداشت. نی که به دهانش نزدیک شد، تبسمی کرد و آن را
دوباره روی میز گذاشت.

در ماشین فروز از تکتک افرادی که در کارخانه دیده بود صحبت کرد. از اینکه دیگران پچ‌پچ کرده بودند، خانم‌فرهادی جوون برادرزاده خانم‌فرهادی مسن هست و او در دل به برعکس بودن این نسبت خندیده بود... از اینکه راننده‌ی شخصی فروش کنکاش گرایانه نگاهش می‌کرد و دنبال رد شباهت بین او و دیگر فرهادی‌ها بود... از اینکه انباردار تلاش می‌کرد خیلی اطلاعات به او ندهد... از اینکه احساس کرده بود انباردار نگران جایگزین شدن او به جای خودش است... از اینکه زیر نگاه همه قرار گرفته بود...

نزدیک خانه‌ی عطا که رسیدند، فروز نفسی گرفت و گفت:

__چقدر حرف زدم! فرصت ندادم تو یه کلام بگی امروزت چطور گذشت!

عطا با تبسمی گرم نگاهش کرد:

__منم گذروندم تا به الان رسیدم که تو پیشمی... خوب گذشت و به عالی رسید!

فروز خندید و دندانهای ردیف و مرتبش را به رخ کشید:

__می‌دونستی خیلی شیرین‌زبونی؟

عطا ریموت در پارکینگ را زد و خندید:

__بچه که بودم مامان می‌گفت عطا با زبون شیرینش هر خطایی داشته باشه رو می‌پوشونه.

فروز سریع بل گرفت:

__کدوم خطاها؟

عطا نوک بینی فروز را با دو انگشت اندکی فشار داد:

__زرنگی؟ باید خودت کشف کنی!

ویرایش [05.05.21 00:37],

با باز شدن در آسانسور، اول فروز از آن خارج شد و بعد هم عطا. عطا کلید در قفل انداخت و فروز شرمنده گفت:

_دست خالی اومدم! می‌دونستم قراره بیایم خونه ت یه جعبه شیرینی ئی، شکلاتی، چیزی می‌گرفتم.

عطا در را کامل باز کرد و با اشاره دست بفرما زد و گفت:

_کلبه‌ی درویشی ما را منور بفرمایید بانو!

همزمان با ورود فروز، دست دراز کرد و لوستر شش شاخه‌ی سالن را کامل روشن کرد و گفت:

_وااا... چه نورانی شد خونه!

فروز سرخوش خندید و گفت:

_ای زبون‌باز... الحق که با این زبون و کالت بهترین شغله برات... اگه وکیل نمی‌شدی پیشنهاد می‌دادم بری فروشنده بشی. فکر کنم توانایی داری وقتی مشتری به قصد خرید یه قلاب‌ماهیگیری اومده، بهش یه قایق ماهیگیری بفروشی!

عطا شاد و بشاش سری به چپ و راست تکان داد و با تأسفی نمایشی گفت:

_قشنگم که حرف بزیم بهمون می‌گن زبون‌باز... ای خدا مصّبتو شکر...

فروز مشتاقانه نگاهی به دوروبرش انداخت:

_خونه قشنگی داری!

عطا به سمت اتاق خواب رفت و گفت:

_تا من سه‌سوته یه دوش می‌گیرم تو خونه رو بازدید کن... از تو کمدم لباسام هم می‌تونن یه چیزی پیدا کنن بیوشی.

عطا رفت و فروز کنجکاوانه به اطرافش نگاه کرد. سالن I مانند بود و در گوشه‌ای از آن آشپزخانه‌ای این جای گرفته بود. تنها مبلمانی راحتی در سالن قرار داشت و بیشتر فضای آن خالی بود. در عکس‌هایی که در منزل زرین‌خانم دیده بود، همان مبلمان در حال خانه‌ی آنها بود. دور از ذهن نبود! نگار با رفتنش و بردن وسایلش، عملاً خانه‌ی عطا را از هر وسیله‌ای خالی کرده بود و عطا در طول آن مدت نیاز چندانی به خرید خیلی از وسایل پیدا نکرده بود.

به آشپزخانه رفت. وسایل چندانی نداشت، اما هرآنچه داشت خوب بود. همه از برندی معتبر و نامدار. یخچال فریزری بزرگ و جادار، آخرین مدل ماشین لباسشویی، ماکووی نو که هنوز پلاستیک‌های روی آن کنده نشده بود، ظرفی که با سلیقه خودش خریداری شده بود. در کنار قابلمه‌هایی گل‌منگلی که کف همگی به شدت نارنجی بود و نیاز شدیدی به سائیدن داشت، هر کدام به یک رنگ و مدل! تابلو بود از منزل زرین‌خانم آمده‌اند و قدیمی هستند. قاشق‌چنگالها هم گل‌منگلی و قدیمی بود، مشخص بود آنها هم از منزل مادر عطا آمده‌اند.

در دو سه کابینت را باز کرد. بیشتری‌ها خالی بودند. صدای عطا، سر فروز را به پشت چرخاند. از پهلوی به چهارچوب ورودی آشپزخانه تکیه داده بود و گفت:

__ گذاشتم با سلیقه تو پرش کنیم.

__ چه سریع اومدی!

تی‌شرت شلواری سرمه‌ای رنگ و اسپورت پوشیده بود که خیلی به او می‌آمد. به طرف یخچال رفت و بی‌آنکه فروز را نگاه کند گفت:

__ فقط یه دوش بود... خب... املت قارچ و فلفل‌سبز می‌خوری یا زنگ بزنی از بیرون شام بیارن؟

__ بده من قارچا رو اسلایس کنم.

عطا ظرف قارچ و صیفی‌جات را روی کابینت گذاشت و گفت:

__ تو برو بازدیدت رو کامل کن. فرصت کردی دستات رو هم یه صابون بزنی... بیست ثانیه!

فروز گوشه چشمی نازک کرد. «اییییششش» ی گفت و از آشپزخانه به سرویس بهداشتی رفت تا دستانش را بشوید. در سرویس باز بود و گفت:

__تو این دوره مجردی همیشه خودت آشپزی می کنی؟

__گاهی... بیشتر مامان برام میاره... در حد املت و ماکارانی و غذاهای من درآوردی خودم درست می کنم. کم روغن... غذای کم روغن هم خوشمزه نمیشه.

فروز دستانش را خشک کرد و عطا ادامه داد:

__برو بازدیدت رو کامل کن... اینجا فقط یه خواب داره. تو کمد منم لباس هست بخوای عوض کنی... راحت باش!

فروز به اتاق خواب رفت. اول از همه سرویس خواب سفید توجهش را جلب کرد. روتختی پایین تخت افتاده بود. تنها قسمتی از خانه که مرتب به چشمش نرسیده بود. روتختی مچاله شده، پرده و رنگ دیوارها تم گلبهی داشتند. ملحفه ی تخت هم گلهای صورتی پررنگ و بزرگی داشت. در کمد را باز کرد. قسمت طبقات کاملاً مرتب بود. چیز زیادی هم نداشت. بیشتر کتاب بود؛ کتابهای حقوقی. از قسمت لباسها، پیراهن مردانه ای برداشت که به رنگ خطوط درهم برهم شالش می آمد. نگاهی در آینه ی میزتوالت به چهره اش انداخت و با اعتماد به نفس کامل از اتاق بیرون رفت. پیش از خودش، صدایش به عطا رسید:

__میگم تو همیشه اینقدر مرتبی؟

عطا پای اجاق داشت سبزیجات خردشده را تفت می داد. از روی شانه نگاهی به سویش انداخت:

__فکر کردی واسه چی دعوتت کردم بیای؟ خیالم از خونه راحت بود. دیروز خانم سخایی اومده همه جا رو تمیز کرده! به یه روز فرصت نکردم بهمش بریزم... بشین برات دمنوش بیارم.

ویرایش [05.05.21 00:53] ,

۲۳۸ ❤️

فروز بی توجه به صندلی که عطا اشاره کرده بود، جلوتر رفت و به محتویات ماهی تابه نگاه کرد. رنگهای قرمز و سبز و زرد فلفل دلمه‌ای در کنار رنگ سفید قارچ هارمونی زیبایی ایجاد کرده و بسیار دل انگیز و زیبا شده بود. بوی دارچین و زردچوبه‌ای که عطا به غذایش زد، شامه‌اش را نوازش کرد. عطا لیوانی نوشیدنی به دستش داد و جرعه‌ای از لیوان خودش نوشید. فروز به کانتیر کنار اجاق تکیه داد:

—سفرت چند روزه‌ست؟ لباس هم می‌بری؟

عطا بی توجه به سؤال فروز، لیوانش را روی کانتیر گذاشت. با لحنی پرهوس و کش دار گفت:

—چرا پیرهن مردونه به زنا بیشتر از مردا میاد؟ خیلی دلبر شدی!

خندید و دندانهای زیبایش را نمایش داد. دلش می‌خواست در آغوش عطا فرو می‌رفت و در وجودش حل می‌شد. با همین حرف ساده‌ی عطا، بدجور آمپرش بالا رفت. حواس خودش را پرت لیوانش کرد و به رنگ قرمز درخشان آن خیره شد. نگاه عطا از آن فاصله‌ی نزدیک روی سینه‌های فروز رفت و آمد می‌کرد. فروز تغییر فیزیکی پایین تنه‌ی عطا را متوجه شد. به روی خودش نیاورد. بی آنکه به عطا نگاه کند، کفگیر را از دستش گرفت. غذا را هم زد و گفت:

—برو بشین... خسته شدی!

عطا از خداخواسته پشت میز کوچک آشپزخانه رفت و پا روی پا انداخت. کمی سکوت کرد و به یکباره گفت:

—من بی جنبه نیستم... ولی خوب مردم... شلغم نیستم که...

فروز لیوان عطا را از روی کانتیر به دستش داد. از لیوان خودش هم جرعه‌ای نوشید. قلبش به شدت می‌کوبید. گرمش شده بود؛ نه بیشتر، داغ کرده بود. سرتاپای وجودش نیاز را فریاد می‌زد. زیر

ماهی تابه را خاموش کرد. عقب عقب رفت و به کابینه‌های ضلع مقابل تکیه داد. بدون هیچ فکری در حالیکه نگاهش به محتویات لیوانش بود گفت:

یه بار گفتم زن و مرد نامحرم نباید زیر یه سقف باشن... من الان برای ازدواج با تو اطمینان دارم. اگه تو هم هنوز راغب باشی من در حد بغل و بوسه مشکلی ندارم...

بهت و حیرت در چشمان عطا ظاهر شد. فروز ادامه داد:

به محرمیت با من مایلی یا نظرت عوض شده؟

عطا شگفت زده جواب داد:

معلومه که مایلم!

فروز لبخندی زد. لیوانش را نشان داد و گفت:

پس مبارکه! دیگه نمی‌خواد شلغم باشی! همینم مهریه‌م. من خودم رو محرم تو اعلام می‌کنم!

عطا سرش را تکان داد تا از منگی دربیاید. به شوخی جدی گفت:

تا جایکه یادمه یکی باید یه قبلتُ بگه! اصل ذکرش رو بلد نیستم.

فروز شانه‌ای بالا انداخت:

خدای من عرب زبون نیست. زبون و نیت دل رو بهتر از من و تو متوجه میشه... اساس صیغه

یعنی رضایت قلبی دوطرف که میشه تفاوتش با هتک حرمت... حالا تو دوست داری یه قبلتُ هم بگو.

عطا از خداخواسته به سمتش آمد. او را با تمام وجود در آغوش گرفت و فشرد. شال از روی موهای فروز لیز خورد و روی زمین افتاد. عطا سرش را روی شانه‌های فروز گذاشت و نجوا کرد:

فدای تو و خدات! هزار بار قبلتُ...

فروز گونه‌اش را از روی سینه‌ی عطا برداشت و بوسه‌ای آرام روی گردن عطا زد. عطا سر خم کرد.

دو دستش را دو طرف صورت فروز نشاند. لبهایش را قفل لبهای فروز کرد و بوسه‌ای عمیق و

محکم بر آن نشاند. کام دل که گرفت چشم بست و نفس عمیق کشید. فروز دنیای اطرافش را فراموش کرده بود. خودش را بیشتر به عطا نزدیک کرد. تنش را به تن او چسباند و در وجودش حل شد. یکدیگر را نمی‌دیدند. کلامی در کار نبود. تنها سکوت بود و اشتیاق. خود را به یکدیگر سپرده بودند و معلق میان زمین و زمان تنها از هم بوسه می‌گرفتند. پیشانی به پیشانی هم تکیه دادند تا التهاب و گرمای لذت‌بخشی که زیر پوستشان جریان یافته بود را بی‌هیچ مانعی با هم سهیم شوند. و بعد لبخندی بود که میان نفس‌نفس‌زندهای نامنظمشان، چهره‌ی هر دو را زیباتر از قبل کرد.

فروز از عطا فاصله گرفت. عقب‌عقب رفت و دوباره به کانتر تکیه داد. دو دستش را تکیه‌گاه کرد و با جهشی روی کانتر نشست. عطا جلو آمد و دستانش را دور کمر او حلقه کرد. التهاب هر دو که کاهش یافت، عاشقانه خیره‌اش شد و گفت:

__من فردا صبح زود باید برم... گفتم گردش نریم که امشب رو زودتر شام بخورم، زود بخوابم ... تو شیطان شدی، نداشتی.

فروز مودیانانه نگاهش کرد:

__بد کردم؟

پاسخ عطا بوسه‌ای روی گونه‌اش شد. و بلافاصله به طرف فریزر رفت! گویی هیچ معاشقه‌ای رخ نداده! در فریزر را باز کرد. فراموش کرد چه می‌خواسته! آن را بست و به طرف فروز برگشت:

__هزاری که نگی صیغه یعنی رضایت قلبی، بازم به دلم نمی‌شین. یعنی ته‌ش حس منفی دارم... بالاخره ازدواج تو هر عصر و زمونه‌ای جز رضایت طرفین یه عمل صوری هم داشته مثل کوزه شکستن دوره سینوئه یا صیغه تو اسلام... تو که رضایتش رو داری، بذار منم یه صیغه بخونم خیالم راحت بشه. از ته وجود لذتش رو ببرم!

فروز متحیر پرسید:

__تو که گفתי اصل متنش رو بلد نیستی؟

عطا خندید:

__من یه چیزی گفتم... تو باید باور کنی؟ ناسلامتی حقوق خوندم! مدت دو ماهه، مهریه هم یه

سکه؟ موافقی؟

__موافقم.

ویرایش [06.05.21 12:36],

بعد زیر لب عباراتی عربی بیان کرد و در نهایت دوباره گونه‌ی فروز را بوسید.

دوباره به طرف فریزر رفت. این بار با خاطری جمع دو قطعه نان از آن درآورد و در ماکروویو

گذاشت. زیر ماهی‌تابه را هم روشن کرد و گفت:

__شام بخوریم برم وسایلم رو جمع کنم .

فروز هم سراغ یخچال رفت. تخم‌مرغ برداشت و در ماهی‌تابه آن را شکاند و گفت:

__بعد از شام، تا من آشپزخونه رو مرتب می‌کنم تو هم برو دنبال کارای شخصیت .

عطا سر تکان داد و میز را چید.

ویرایش [06.05.21 12:36],

❤️ ۲۳۹

سر میز نشستند و غذا کشیدند. از دو قطعه نان سر میز، یکی برشته و زیبا بود، دیگری کج و کوله و غیر برشته. فروز هر دو نان را نصف کرد. از هر کدام نیمی را جلوی خودش گذاشت و نیمی دیگر را جلوی عطا. خواست لقمه بگیرد که لقمه‌ای بزرگ جلوی دهانش ظاهر شد. لبخندی زد و گفت:
_عزیزم این دهنه! گاراژ که نیست...

_تواناییای خودت رو دست کم بگیر... تو می‌تونی!

دهان باز کرد و گازی از لقمه زد. عطا اضافی آن را در دهان خودش گذاشت و بی‌مقدمه گفت:
_هنوز پام به کردستان نرسیده، دلهره‌هاشون شروع شده... عصر تو تلگرام پیام اومد که "به نفعته پاتو از پرونده خیریه بکشی بیرون".

_خطری برات نداشته باشه؟

عطا لقمه‌ی بعدی را گرفت:

_نه بابا، زرت‌وپرت تو خالیه... دو سه روزه پرونده‌ش رو به جریان میندازم برمی‌گردم.

★★★

بی‌توجه به نگاههای زیرچشمی راننده، گزارش روزانه‌ای از انبار و کارهای مرتبط با آن به فرنوش داد. سه ایده برای بهتر شدن امور پیشنهاد داد. دو ایده اول هنوز گفته نشده، تبسم روی لبهای فرنوش آورد و در جا رد شد؛ ظاهراً خیلی کودکانه بودند! اما ایده سوم فرنوش را به فکر فرو برد. دفترچه یادداشتش را درآورد و با چند کلمه‌ی کلیدی، آن را یادداشت کرد تا سرفرصت بیشتر آن را بررسی کند. سکوت بینشان نشان از پایان بحث کاری بود. فرنوش که موبایلش را درآورد و برای احوال‌پرسی به پدرش زنگ زد، فروز هم موبایلش را روشن کرد. موبایل را با پولی که بابت اجاره‌خانه به مهندس شکوهی داده بود و او برایش پس‌انداز کرده بود، خریده بود. در واقع انتخاب عطا بود. خوشحال بود که جلوی فرنوش گوشی چپ و بی‌کلاس به دست نگرفته است.

در طول روز، در کارخانه سراغ از پیام‌رسانهایش نگرفته بود. تنها دو سه بار با عطا تماس داشت تا مطمئن شود به سلامت به کردستان رسیده است و خطری در جاده برایش پیش نیامده است .
با روشن کردن دیتای گوشی، نوتیفیکیشنی که نشان می‌داد آزاده در واتس‌آپ پیام داده است ظاهر شد .

سراغ واتس‌آپ رفت. برایش پیام صوتی گذاشته بود. هندزفری‌اش را به گوش زد و وویس را شنید.
با صدایی لرزان و لحنی گریان گفته بود :

«به خونریزی افتادم فروز... عین شیر سماور ازم خون میره... خیلی می‌ترسم... انگار بچه تکون نمی‌خوره... الان اومدیم بیمارستان... دکترم میگه شاید مجبور شه سزارینم کنه... هنوز وارد ماه نه نشده... فروز برام دعا کن...»

وویس برای ساعت دوازده ظهر بود. حدود پنج ساعت قبل. لبش را گزید و بلافاصله با موبایل آزاده تماس گرفت. خاموش بود. موبایل علی را گرفت. با اولین زنگ، صدای گرفته و مستأصل علی در گوشش پیچید:

—جانم فروز؟

—الو... علی... چی شده؟ آزاده حالش چطوره؟ بچه؟

بغض خفهای در صدای علی مشهود بود:

—آزاده خوبه، فقط دکتر گفت جفت زودتر از وقت از جاش جدا شده و خونریزی هم به همین خاطره، فعلا قلب بچه هم خوبه، تا آوردیمش بیمارستان یه آمپول زدن به آزاده که با وجود نارس بودن بچه، ریه‌ش مشکلی پیدا نکنه. دکتر گفت بعد دوازده ساعت از تزریق آمپول میشه ختم حاملگی بدیم.

—آخه چرا این جوری شد؟

صدای علی با حرص همراه شده بود:

صبح مادرش زنگ زد که تست کروناشون مثبت شده. هر دوشون، مامان باباش جفتشون کرونایی شدن. خواهرش هم سه روز قبل، پیششون بوده. احتمال ناقل بودنش هست. زنگ زد که یه وقت آزاده دور و بر خونه اونا پیداش نشه، خانم هول کرد و افتاد به خونریزی!

الان کی پیشته؟ زرین خانم اونجاست؟

نه بابا... به مامان گفتم نیاد بیمارستان... تو این اوضاع کرونایی... کاری که از دستش برنمید... هیچ کسم نیست یه خبر به آدم بده تو اون بخش خراب شده چه خبره؟! دارم دق می کنم از استرس ...

فروز هر چه عطوفت داشت در صدایش ریخت:

کاری از من برمید؟

نه... ممنون... نیاز شد بهت زنگ می زنم .

خداحافظی کرد و موبایل را در کیفش گذاشت. رو به فرنوش که کنجکاوانه نگاهش می کرد توضیح مختصری داد و چون به خانه اش رسیده بود، خداحافظی کرد و پیاده شد.

دلش طاقت نیاورد. حدس می زد علی از صبح غذا نخورده باشد. با شناختی که از او داشت می دانست آنقدر استرس دارد که حوصله اش نمی کشد غذایی برای خوردن تهیه کند. شاید با بیسکوئیت خودش را سیر کرده باشد، ولی غذا نه. سریع دست به کار شد و سینه ی مرغی قطعه قطعه کرد و در زودپز انداخت. ساندویچ های مرغ را که آماده کرد، اسنپ گرفت و به بیمارستان پیش علی رفت .

ویرایش [07.05.21 13:50] ,

۲۴۰ ❤️

پیگیری کرد و علی را پشت در اتاق زنان پیدا کرد. ساندویچ را به سمتش گرفت و گفت:

—چه خبر از آزاده؟

علی مستأصل ساندویچ را گرفت و گفت:

—ازم امضا گرفتن واسه سزارین... بچه تازه وارد ماه نهم شده، ولی انگار دیگه نمیشه نگهش داشت... دستت درد نکنه... زحمت کشیدی.

—ساک بچه رو آماده کرده بودین؟

علی گازی به ساندویچ زده بود. با دهان پر سر بالا انداخت و گفت:

—امروز می خواستیم ببندیم که اینطوری شد...

—ای بابا..

علی کلید خانه و سوئیچ ماشین را به سمت فروز گرفت و گفت:

—تو برو خونه ساک رو آماده کن. من باید اینجا باشم شاید یه موقع یه چیزی لازم داشته باشن، اجازه‌ای، امضایی چیزی بخوان.

فروز پذیرفت و کاری را انجام داد که علی خواسته بود. فکرش به مادر آزاده رفته بود. نمی دانست مادر آزاده از روابط او و عطا خبر دارد یا نه؟ اما مطمئن بود اگر بفهمد قرار است به منزل دخترش برود و کمد نوه‌اش را زیوررو کند اصلا خوشحال نخواهد شد! در دل "به درک"ی گفت و با بدذاتی تمام از اینکه مادر آزاده کرونا گرفته بود و نمی توانست برای تولد اولین نوه‌اش کنار دخترش باشد، خوشنود شد. احساسش خوشنودی نبود، اما مثبت بود! از بی تفاوتی کمی به سمت مثبتها سوق داشت! اگر خبر کرونا گرفتن مادر انباردار کارخانه را می شنید، بیشتر ناراحت می شد! احساس شبه خوشنودی اش به ثانیه ای نکشید. چرا که سوی دیگر این رابطه، آزاده بود. آزاده ای که نیاز داشت مادرش کنارش باشد. حرصش گرفت از اینکه انسان های مثبت و منفی زنجیره وار بهم وصلند. مادر آزاده برای او یک زن تلخ زبان بود، برای آزاده همه کسش بود. شاید بهروز هم که برای او حرمه ای زمان محسوب می شد، برای شهره، بهنوش، احترام خانم، برای خاله ها و عمه هایش، برای دوستانش،... جوانی برومند و محبوب محسوب شود! حرفهای مادر آزاده، در کنار حمایتهای

خود آزاده در گوشش نشخوار شد. گفتار مادر آزاده را به کردار آزاده بخشید. تلاش کرد پندارش را درست و وجود مادر آزاده را فراموش کند.

ساک را با کمک گرفتن تلفنی از زرین خانم آماده کرد و دوباره به بیمارستان برگشت. ظاهراً سزارین آزاده اجبار شده بود و کامل نشدن سن جنین اولویتش را از دست داده بود. نوزاد را به آن‌آی‌سی‌یو برده بودند و مادر را به ریکاوری.

وقتی به بخش رسید، آزاده نیمه هوشیار از درد ناله می‌کرد. و علی خوشحال از تولد فرزندش، نگران از حضورش در آن‌آی‌سی‌یو و غمگین از درد کشیدن آزاده، بی‌محابا اشک می‌ریخت و دستان آزاده را عاشقانه نوازش می‌کرد. اتاق خصوصی بود. فروز تبریک گفت. ساک را به علی داد و خیلی زود خواست اتاق را ترک کند تا مزاحم لحظات عاشقانه آن دو نباشد. اما آزاده مانع شد. فهمیده بود فروز از سر فهمیدگی می‌خواهد برود. در حالیکه از شدت درد لبانش می‌لرزید کم‌جان گفت: _چه‌مو دیدی؟ علی راست میگه حالش خوبه؟

فروز با آرامش لبخند زد:

_هنوز ندیدمش... فکر نمی‌کنم اجازه بدن ببینمش... تو دستگاهه... الان از پرستار پرسیدم، گفتن حالش خوبه. تنفسش اکی هست. فقط برای مراقبت بهتر باید یه چند روز تو دستگاه باشه... می‌خواهی صحبت کنم، بری ببینیش؟

پیش از آزاده، علی گفت:

_اجازه هم بدن، تو می‌تونی با این حالت پاشی راه بری؟

آزاده پردرد نالید:

_می‌تونم... من عکس و فیلمش رو نمی‌خوام. خودشو می‌خوام.

فروز با هیجانی واقعی رو به علی گفت:

__داری عکسشو؟ ببینم!

علی با شوق زیاد عکس فرزندش که پرستار با موبایل او گرفته بود را نشان فروز داد:

__دو و هفتصد و شصت وزنشه...

فروز به نوزادی که مثل همه‌ی نوزادها، چروکیده بود و ضعف و ناتوانی را به رخ می‌کشید نگاه کرد:

__زیر سایه پدر و مادر بزرگ بشه! وزنشم خوبه نسبت به زود دنیا اومدنش!

علی موزیانه گفت:

__پسر منه دیگه!

فروز تبسم کرد، اما آزاده بدحال‌تر از آن بود که واکنشی نشان دهد.

می‌دانست آزاده چاره‌ای جز تحمل درد ندارد و یقیناً به اندازه‌ی لازم مسکن به او داده بودند. تنها مسکن مفید برای او دیدن نوزادش بود. با سرپرستار صحبت کرد، ویلچری گرفت و علی آزاده را به ان‌آی‌سی‌یو برد تا هر دو نوزادشان را زیر دستگاه ببینند.

وقتی برگشتند حال آزاده خیلی بهتر بود. فروز کمک کرد و آزاده را مجدد روی تخت خواباندند. با تصور اینکه مقررات اجازه نمی‌دهد مرد شب در بخش زنان بماند، پیشنهاد داد پیش دوستش بماند، اما علی نپذیرفت. در کمال ناباوری فروز گفت:

__بیمارستان خصوصی آوردمش، اتاق خصوصی گرفتم که خودم بمونم پیشش... بیمارستان اجازه می‌ده!

ویرایش [07.05.21 13:57] ,

قرار شد هر وقت کاری داشتند با فروز تماس بگیرند. فروز عکس نوزاد که علی برایش فرستاده بود را برای عطا فرستاد و با او تماس گرفت. از ظهر خبری از او نگرفته بود. یا درگیر کار بود و یا درگیر آزاده. پیش از آنکه سوار اسنپ شود تماسش وصل شد و صدای خسته و دلخور عطا در گوشش پیچید:

—سلام بانو... چه عجب یادی از ما کردی!

—سلام بر عموم عطای مهربون خوش تیپ... چشمت روشن... برادرزاده ت دنیا اومد!

—دلت روشن... خبر داشتم. مامان گفته بود .

فروز سوار ماشین شد:

—تو چطوری؟ کارا خوب پیش رفت؟

صدای عطا رنگ متلک داشت:

—ای یی... از پیگیری های شما!

لبخند روی لبهای فروز محو شد:

—عطاجان... من از عصر درگیر علی و آزادهم ...

—یعنی وقت نداشتی دو دقیقه به من زنگ بزنی، ببینی زندهم... مردم... چه حالی دارم تو یه شهر غریب؟

فروز توضیح داد:

—من که ظهر با تو صحبت کرده بودم. خبر داشتم سلامت رسیدی... باور کن از عصر که موبایلم رو روشن کردم و پیام آزاده رو دیدم، درگیرشم...

عطا میان حرفش پرید:

__مگه تو می خواستی بزائونیش که درگیرشی؟ یه دو دقیقه رفتی بیمارستان... می خواستی می تونستی اون بین یه زنگم به من بزنی!

فروز خواست بگوید: «خیلی پرتوقعی... حالا مگه چی شده؟» اما به جایش گفت:

__باور کن خواستم با فراغ خاطر بهت زنگ بزنم، نه همین جوری سنبل کردنی. الان حالت چطوره؟ کارا خوب پیش رفت؟

صدای عطا تلخ بود:

__نع...هی سنگ انداختن جلو پام... لامصب همه جا نفوذی داره... معلوم نیست به کجا وصله... خسته‌م... طبق برنامه‌ی خودم پیش نرفتم خسته‌م... سرم هم درد می‌کنه.

فروز احساس کرد عطا نیاز به نازکشیدن دارد. بدجور هم نیاز دارد. با صدایی نجواگونه که راننده را متوجه نکند، گفت:

__بمیرم برات... قرص خوردی؟ دمنوش چی؟ یه‌دونه از همون دمنوشایی که حالت رو خوب می‌کنه بخور... نگران نباش، فردا همه کارا میفته رو غلطک.

__چه می‌دونم! فعلا که یه جوری دارن پرونده رو نشون میدن انگار همه کارا قانونیه... بی‌پدر به پنجاه نفر رشوه داده و امضا خریده! الانم همونا واسه رو نشدن خطاشون بیشتر دارن لاپوشونی می‌کنن.

__من چند دقیقه دیگه دوباره زنگ می‌زنم. فعلا.

گوشی را قطع کرد. از آرام صحبت کردن خسته شده بود. حضور راننده آزارش می‌داد. سفرش را در اپلیکیشن کنسل و کرایه مسیرش را پرداخت کرد. کنار خیابان پیاده شد و به فضای سبزی که آن اطراف بود رفت. مجدد با عطا تماس گرفت. توضیح داد از ماشین خارج شده است و گفت:

__عطاجان، میگم یه وقت برات دردسر نشه این پرونده؟ اگه فکر می‌کنی برات مشکل ایجاد می‌کنه، بکش بیرون ازش!

این بار صدای عطا با پوزخند همراه بود:

— تو شنیدی وکیلا پول می گیرن ناحق رو حق جلوه بدن، باورت شده؟ نه عزیزم، وکیل وظیفهش
اینه که حق رو اثبات کنه. منم دارم به وظیفه شغلیم عمل می کنم .

فروز حرف را عوض کرد:

— کاش تهران بودی، الان میومدم پیشت!

صدای عطا رنگ نرمش گرفت:

— میومدی چی کار می کردی؟

— میومدم شقیقه هات رو ماساژ می دادم ...

— همین؟

فروز خندید:

— مگه نمیگی سرت درد می کنه؟

— ماساژ رو که خودمم می تونم... باید بگی میومدم تو بغلت، اونقدر بوست می کردم و بهت حال
می دادم که سردردت یادت بره!

فروز دوباره خندید:

— باشه... حالا چشمت رو ببند و همینایی که گفتی رو تصور کن .

رگه های شیطننت در صدای عطا مشهود بود:

— من الان دراز کشیدم... تو عشقولانه حرف بزن، قربون صدقه م برو، منم چیزایی که دوس دارم رو
تصور می کنم تا سردردم خوب شه... بسم الله... ببینم چی تو چنته داری!

فروز به گلهای لاله ای که حاشیه فضای سبز را زیباتر کرده بودند نگاه کرد و گفت:

فقط می‌تونم بهت یادآوری کنم چقدر دوست دارم، چقدر عاشقتم، چقدر بودنت برام لذت‌بخشه...
چقدر از اینکه کنارمی آرامش می‌گیرم...

همین؟

دیگه چی بگم؟ می‌خوای همینا رو انگلیسی هم بهت بگم؟ آهان... یه "مرسی که هستی" هم
بلدم!

صدای عطا دیگه کسالت نداشت:

نمیری با این عشقولانه حرف زدنت... فرصت کردی یه کلاس اکابر برو...
فروز درجه بازیگوشی صدایش را بیشتر کرد:

عزیزم، مگه نگفتی یار اگه یار باشه، صداش هم حال رو خوب می‌کنه؟ با این حساب الان دیگه
باید حالت خوب شده باشه... پس پاشو خودتو جمع و جور کن که صدای شفابخش من قطعا تمام
خستگیاتو شسته و برده...

صدای عطا با خنده همراه شد:

باشه... تأثیر دو تا استامینوفن کدئینی رو هم که خوردم می‌ذارم به حساب تو... راستی... پسر علی
رو دیدی؟ آزاده حالش چطوره؟

کمی در مورد نوزاد تازه به دنیا آمده صحبت کردند. وقتی خیالش راحت شد عطا دلخوری‌اش رفع
شده، خداحافظی کرد. مجدد اسنپ گرفت و به خانه رفت.

ویرایش [17.05.21 01:43],

۲۴۲ ❤️

برگزار کردن دو کلاس آنلاین، بعد از روزی پر از حساب و کتاب انبار حسابی خسته‌اش کرده بود.
می‌خواست روز بعد با انرژی کامل به کارخانه برود. چراغ‌ها را خاموش کرد و روی تخت دراز

کشید. چشم بست تا زودتر خوابش ببرد. به جای خواب، فکر و خیال مهمان روح و روانش شد. دو مشخصه جدید از عطا فهمیده بود! مشخصه اول که جنبه‌ی منفی داشت؛ اینکه مشکلات کاری‌اش را با خودش به خانه می‌آورد. اینکه گرفتاری‌های کاری روی رفتارش اثر می‌گذارد. اینکه پرتوقع هست و انتظار دارد از جانب دیگران در هر حالی درک شود!

مشخصه دیگری که از عطا فهمیده بود، نیازش به ناز کشیدن بود. نیاز به هم‌دردی، نیاز به هم‌دلی. بهروز هیچ وقت ریز مشکلات کاری‌اش را با او درمیان نمی‌گذاشت. کلی ادعا می‌کرد پول لازم دارد! پول را که می‌گرفت دیگر چیزی نمی‌گفت. گرفتاری‌های شغلی‌اش را پشت در می‌گذاشت و بعد وارد خانه می‌شد. این رفتار بهروز حسن بزرگی داشت؛ نگرانی به جانش نمی‌انداخت.

هنوز فکرش تمام نشده بود که مینو ظاهر شد. صورتش را مچاله کرد و با لحنی خاص گفت: _آخه اون تو رو آدم حساب می‌کرد که بخواد باهات درددل کنه؟ زن بهروز شهره بود. دیدی که تو پیامایی هم که بهش داده بود، ریز و جزئیات کاراش رو هم بهش گفته بود. بهروز ذلیل‌مرده شوهر تو نبود. تو طعمه‌ش بودی که حالا به انگشتی هم به کوزه غسل می‌زد هرازگاهی . مینو را تأیید کرد و گفت:

_هیچ وقت پیش نیومد که بهروز برام ناز کنه. که منم بخوام نازش را بکشم. حاج‌خانم‌زارع می‌گفت: «زن ناز است و مرد نیاز»، اما به نظرم جمله چرتیه! آدم‌ها، چه زن و چه مرد، دوست دارن برای عزیزشون ناز کنن. دوست دارن مورد محبت قرار بگیرن. دوست دارن مورد توجه واقع بشن. وقت بیماری به عیادتشون برن و وقت سلامتی، تلفنی جویای احوالشون باشن! زن و مرد، هر دو اگه نازکش داشته باشن، از ناز کردن لذت می‌برن! عطا این خصیصه رو داره. بیشتر از اونچه که در مورد مردا شنیدم داره!

غلطی زد و به پهلوی شد. مینو طعنه زد:

_مگر رفتارای چند مرد را از نزدیک تو زندگی آنالیز کردی که در مورد بیشتری و کمتری ذات یک خصیصه تو وجود عطا نسبت به بقیه مردا نظر می‌دی؟!

فکرش به آزاده و نوزادش رفت و لبخندی روی لبش آمد. می دانست آزاده شب سخت و پردردی را سپری خواهد کرد. اما فکر کرد این درد تمام خواهد شد و شیرینی داشتن فرزند جای آن خواهد ماند. چشم‌های پراشک علی دوباره به یادش آمد. تخیل کرد عطا همانطور چشمانش از اشک شوق نمناک شده باشد! با همین تخیلات خواب مهمان دیدگانش شد.

روز بعد آزاده از بیمارستان مرخص شد. اما نوزاد همچنان در بخش مراقبتهای ویژه زیر دستگاه ماند. خطر چندانی نوزاد را تهدید نمی کرد. صرفاً جهت محکم کاری نگهش داشته بودند. فروز پیش از رفتن به کارخانه با علی تماس گرفته و پیشنهاد داد جای او به بیمارستان برود. پیشنهادی که باعث انبساط خاطر آن دو شده بود. هر چند نپذیرفتند.

به جبران کم کاری روز گذشته در امر خطیر تماس با عطا، با رسیدن به کارخانه و تصور بیدار بودنش با او تماس گرفت. خواب بود. با زنگ موبایل فروز بیدار شد و خواب آلود پاسخ "صبح به خیر"ش را داد. باید دوباره همان پروسه‌های روز قبل را تکرار می کرد و از تصور روزی تکراری که در پیش داشت، هنوز شروع نکرده، خسته شده بود.

فروز در طول روز هم چند بار دیگر با عطا تماس گرفت و هر بار صدای کلافه و خسته او را شنید. با پایان روز کاری همراه فرنوش سوار ماشین شدند. با حرکت ماشین، فرنوش رو به فروز کرد و گفت:

__از دوستت چه خبر؟ زایمان کرد به سلامتی؟

فروز با هیجان از آزاده و نوزاد، از چشم‌های پراشک علی و از دوری اجباری مادر و فرزند گفت. چشم‌های فرنوش با شنیدن توضیحات فروز برق اشک به خود گرفت و گرد غم بر چهره‌اش نشست. چیزی که به شدت برای فروز عجیب بود. از دید فروز، فرنوش زن مقتدری بود که نباید با

این حرفها احساساتی می شد. تعجب چنان در رخسار فروز فریاد می زد که خود فرنوش توضیح مختصری داد:

_آدما پا که به سن می دارن، رقیق القلب میشن...

_نفرمایید... پابه سن گذاشتن رو برای هفتاد به بعد میگن. نه سن و سال شما.

فرنوش حرف را عوض کرد:

_خبر داری عموفرارمز چند روز دیگه عازم میشه؟

_عه، واقعا؟ نه، نمی دونستم. لازم شد یه بار دیگه ببینمشون قبل از رفتن .

فرنوش آینه ای از کیفش درآورد و گوشه ی چشمانش را با لبه ی دستمال کاغذی تمیز کرد:

_امشب پسر الهه از فرانسه میاد... احتمال داره قبل از رفتن عمواینا، به مناسبت اومدن روزبه، الهه یه مهمونی بگیره!

فروز باحیرت گفت:

_تو این اوضاع کرونایی؟ بعید می دونم!

فرنوش در کیفش را بست:

_چیزی نمیشه... الکی شلوغش کردیم... امروزت چطور گذشت؟ چیز جدیدی یاد گرفتی یا فکر می کنی اکی شدی و آمادگی داری بری یه بخش دیگه؟

ویرایش [17.05.21 01:44] ,

۲۴۳ ❤️

فروز هنوز در حال وهوای آمدن روزبه بود که با تغییر صحبت به سمت کارخانه، حواسش را جمع کرد و گفت:

فکر کنم برم یه بخش دیگه بهتر باشه... به نظرم چیزی نمونده که متوجه نشده باشم. هر چی هم مونده با یه هفته، دو هفته راه نمیفته. زمان زیاد می‌خواد تا معضل رو شه و پشت‌بندش راه حلش رو یاد بگیرم.

فرنوش بدون هیچ لبخندی، محکم و جدی گفت:

از فردا با بلندنظر برو قسمت تولید. حتی اگه شد خودت پای دستگاهها وایستا... کار کارگرای مختلف رو ببین، اصولش رو یاد بگیر...

چشم...

چیزی هم نیاز داشتی به من یا بلندنظر بگو.

چشم.

سکوت که ادامه پیدا کرد، فرنوش دوباره سراغ کیف و آینه‌اش رفت. این بار رنگ داخل پلک پایینی چشمش را بررسی کرد. زردی زیر چشمش زیاد بود. آنقدر که فروز هم متوجه آن شده بود. هر چند چیزی به روی خودش نیاورده بود. فرنوش که موبایلش را درآورد، فروز هم سراغ واتس‌اپش رفت. عطا پیام داده بود:

«من کارم تموم شد. دارم میرم هتل. زنگ نزدم بهت که تو زمان کار مزاحمت نشم. الان آزادم. تونس‌تی زنگ بزن».

خنده‌اش گرفت. عطا حواسش بود مزاحم کار او نشود، اما دلخور شده بود که چرا روز قبلش، فروز تماس نگرفته بود! درحالیکه فروز هم برای اینکه مزاحم کارش نشود، زنگ نزده بود. مینو در گوشش زمزمه کرد:

الان وقتش نیست! اومد تهران در مورد این پرتوقعی و حقه‌جانبی‌ش باهاش صحبت کن. یادت باشه تو با تحمل کردن هر موضوعی، عملاً داری بهش یاد میدی چطوری باهات رفتار کنه!

گلایه‌اش را به وقتی دیگر واگذار کرد و برای عطا پیام فرستاد. پرسید:

«موفق شدی؟»

آنلاین نبود. بعد از عطا، با علی تماس گرفت و مجدد پرسید که نیاز هست به منزلشان برود یا خیر؟ می‌دانست که یقیناً زرین‌خانم به عیادت آزاده رفته است تا کمک‌حالش باشد. اما نمی‌دانست آزاده با او راحت هست یا نه؟ با توجه به اینکه مرتب به کارخانه می‌رفت و در اماکن عمومی حضور می‌یافت، خودش را خیلی پاک و مطهر از کرونا تصور نمی‌کرد. نمی‌خواست برای صرفاً عیادت، کنار زن زائو برود.

علی ابراز کرد:

«دستت درد نکنه فروزجان... مامان هست. خودمم هستم. حالا اگه کاری بود بهت زنگ می‌زنم.»

تلفنش که تمام شد، عطا پیام فرستاده بود:

«ای‌یی...»

«روز اول فکر می‌کردم این مرحله رو یکی دو روزه میشه جمعش کرد، ولی الان اگه بتونم یه هفته‌ای جمعش کنم و برگردم از خودم راضی میشم.»

«خیلی روابط داره بی‌شرف.»

«هرجا میرم جلو پام سنگ میندازن و...»

«معلوم نیست به چند نفر رشوه داده که اینطور هواس رو دارن.»

«امروز با یکی از بالاترین رده‌های شهرداری صحبت کردم و بر اساس پرونده و مدارک موجود تونستم قول مساعدت بگیرم.»

«اگه زیردستی‌های رشوه‌گیر دوباره زیر آب نزن.»

«تو چطوری؟»

«دلم برات تنگ شده!»

زیرچشمی نگاهی به فرنوش انداخت. سرش به موبایل خودش بود و او را زیرنظر نداشت. برخلاف راننده که یک چشمش از آینه‌ی وسط به او بود و با نیمی از حواسش رانندگی می‌کرد. تبسم روی لبهایش را کنترل کرد و نوشت:

«_خوبم. اوضاع کارمم خوبه.»

«فقط دل‌تنگی واسه تو خیلی آزارم میده.»

«یه وقت تیم حریف برات دردسر درست نکنن؟»

«اینطور که تو میگی نفوذی زیاد دارن، یه وقت برات شر نشه؟»

عبارت عطا ایز تایپینگ بالای موبایلش ظاهر شد و فروز منتظر به صفحه‌ی گوشی‌اش چشم دوخت:

«_بی خیال پرونده!»

«تو ماشیننی؟»

«نمی‌تونی صحبت کنی؟»

سریع نوشت:

«_آره، تو ماشینم.»

«رسیدم خونه زنگ می‌زنم.»

پاسخ عطا هم درجا رسید:

«_منتظرم»

«از پای گوشی بلند نمیشم تا زنگ بزنی.»

چند استیکر چشمک هم ضمیمه‌ی پیامش بود.

ویرایش [17.05.21 01:44] ,

❤️ ۲۴۴

از ماشین پیاده نشده با عطا تماس تلفنی گرفت. با هم حرف زدند و حرف زدند و حرف زدند. نه تنها از جزئیات روزی که گذرانده بودند، از هوا و فضا هم گفتند! فروز از عطر گلهای یاسی که در حیاط کارخانه بود گفت و عطا از سنجاب‌های کوچکی که در میان درختان حیاط هتل اسکان کرده بودند .

فروز گوشی را بین گوش و کتفش محکم گرفته بود و داشت دستانش را می‌شست. حرف به پسر علی و آزاده افتاد که هنوز نامی برای انتخاب نکرده بودند. عطا گفت:

__بعد از این همه مدت، هنوز به توافق نرسیدن. نی‌نی صداش می‌کنن! سوژه تمسخر بغل‌دستمونه، بعد واسه بقیه جک می‌سازیم و بهشون می‌خندیم!

فروز با حوله دستانش را خشک کرد و پرسید:

__حالا اسمای پیشنهادیشن چی هست؟

__علی اسم شهریار رو دوست داره، آزاده میگه روزبه!

فروز چند لحظه مکث کرد. حوله را سرجایش گذاشت و موبایل را با دست گرفت. قبلا از آزاده شنیده بود مادرش نام روزبه را خیلی دوست دارد. شک نداشت انتخاب نام روزبه پیشنهاد مادر آزاده بوده که از دهان آزاده بیرون آمده است. و می‌دانست علی روی انتخاب اسم حساس نیست. تا چندی پیش که این امر مهم را به اختیار آزاده گذاشته بود. اینکه علی علیرغم بی‌تفاوتی به اسم، با نام روزبه مخالفت کرده بود، فقط به خاطر او بود! اینکه هر بار کودک علی روزبه صدا زده شود، او به یاد روزبه آقاجانلو نیفتد. خصوصا که قرار بود زنعوی نوزاد باشد!

گفتگو با عطا را جمع کرد و بعد از خداحافظی موبایل را روی کانتر گذاشت. به فکر فرو رفت. نام روزبه نامی خاص برای او محسوب می‌شد. "علی"، "رضا" و "فاطمه" نبود که روزی ده‌ها مرتبه

روی افراد مختلف بشنود و یاد فرد خاصی نیفتد. "روزبه" کم بود. خاص بود. برای او نماد چهره و شخصیت یک فرد ویژه بود !

احساساتش را کنکاش کرد. او از نامهای "منصور"، "بهرروز"، "بهنوش" و "احترام" حس بسیار بدی می گرفت. حتی وقتی روز گذشته در کارخانه، یکی از کارگرها دیگری را منصور صدا زد، حس منفی گرفت؛ حتی به مختصر. حتی به غلط. نمی توانست منکر این قضیه شود. نمی توانست احساسات را انکار کند و منطقی با اسم برخورد کند. اما نام روزبه برای او دیگر نماد عشق نبود. تنها نامی بود زیبا با تشعشع احساسات مثبت و گرم. شاید اگر نام نوزاد علی و آزاده، "روزبه" می شد، با گذشت زمان نام "روزبه" به جای چهره‌ی روزبه آقاجانلو، چهره‌ی خود نوزاد را برایش تداعی می کرد. شانه‌ای بالا انداخت و تنها دعا کرد علی موفق شود اسم فرزندش را چیز دیگری بگذارد.

نگاهش به دار تابلوفرش افتاد. تصویر مینیاتوری آن کامل شده و تنها حاشیه بالایی آن مانده بود. اگر همت می کرد می توانست دو سه روزه تمامش کند. حتی تصویر تابلوفرش که زمانی به خاطر روزبه انتخاب شده بود، دیگر او را به یادش نمی آورد. مرد تابلوفرش شبیه عطا از آب درآمد بود! می توانست با خیال راحت روزی چند بار به آن تابلو نگاه کند و چیزی از روزبه به یاد نیاورد. برایش خنثی شده بود. هر آنچه به روزبه مربوط می شد برایش خنثی شده بود. از اسم گرفته تا خاطره. فقط وقتی به خود "روزبه آقاجانلو" فکر می کرد احساس مثبتی گریبانگیرش می شد. احساسی مثبت که رنگ محبت داشت. محبتی از جنس خواهر و برادری. از وقتی فهمیده بود روزبه نوه‌ی خواهرش هست مختصر پرتوهای عاشقانه احساسش مثل یخی که در چای داغ انداخته شود، ذوب و محو شده بود !

کش وقوسی به بدنش داد و پشت دارقالی نشست. دوست داشت پیش از بازگشت عطا آن را کامل کند. تا زمانیکه دوتایی، با هم به دیدار نوزاد علی و آزاده می روند، آن را چشمروشنی ببرد.

ویرایش [19.05.21 13:35] ,

۲۴۵ ❤️

سروصدای کارخانه بیشتر از آن بود که حرفهای بلندنظر را کامل بشنود. وجود ماسک و حذف لبخوانی هم مزید بر علت شده بود تا بخشی از کلام او را متوجه نشود. بیشتر با تکیه بر حشو مفهومی و حدسیات خودش و تکوتوک کلماتی که آن بین می شنید، در ذهنش جملات را ردیف می کرد. بلندنظر که برای کاری به قسمت دیگر رفت، فروز هم لبخند مسرت به لب آورد. کنار یکی از کارگرها پای دستگاه پرس رفت. به حرکات تکراری پرس کار که با تناوبی یکسان تکرار می شد نگاه کرد. حرکاتش شبیه حرکات موزون شده بود. سروصدای کارخانه هم شده بود موسیقی پس زمینه ی آن. با لذتی وافر به رقص زیبای پرس کار نگاه کرد. زیباترین رقصی که تا به آن روز دیده بود؛ رقص زندگی، رقص سازندگی، رقص شکوفایی! صدای کارخانه هم خوشنواترین آهنگی بود که در تمام عمرش شنیده بود. زیباتر از سمفونی های بتهوون و موتزارت. خوش آواتر از صدای ابی و گوگوش. گوش نوازتر از نغمه ی چه چه پرندگان.

مینو کنار دست کارگر پرس کار ظاهر شد. میان قهوه های چشمان باریک شده اش سرخوشی و بازیگوشی ملایمی در جریان بود. با خنده نگاهش می کرد. صدایش را بلندتر از حالت عادی کرد تا خوب به گوش فروز برسد:

—اگه فریبرز و فرنوش این واگویه های ذهنی تو و تشبیه این حرکات به رقص و این سروصدا به موسیقی رو داشته باشن، یه چیزی! این صدا براشون صدای پوله. صدای سکه رو سکه افتادنه. تو چیکاره حسنی اینجوری خرکیف شدی از این همه مه؟

فروز نگاهش را از مینو به حرکات دست پرس کار داد و گفت:

—هیچ کاره... ولی دارم کیف می کنم. شاید چون اینجا یه زمانی مال بابام بوده دارم کیف می کنم. شایدم چون می دونم این رقص، یه رقص بیهوده نیست و آخرش تولید داره اینقدر ازش خوشم اومده. رقصی که آخرش پول میشه میره تو جیب همین پرس کار، میشه نون تو سفره ش، میشه سرپناش. خداییش قشنگ نیست؟

مینو با تمسخر نگاهش کرد:

—چی بگم والا؟ میشه نون تو سفره پرس کار و گوشت تو سفره صاحبکار... فعلا که علیامخدره حسابی جوگیر شدن!

حواسش را از مینو به ماهیت کار پرس کار داد. مینو هم محو شد و رفت. جلوتر رفت و خواست جای پرس کار را بگیرد.

از چیزی که به نظرش رسیده بود دشوارتر بود. ضمن تکراری بودن، دقت بالایی می‌خواست. سرعتش پایین بود. کمی که گذشت تازه قلق کار را یاد گرفت. ذوق کرد و فروز درونش یک رقص بندری کوتاه اجرا کرد.

سنگینی نگاهی را روی خود احساس کرد. چشم به اطراف دوخت. سیصد و شصت درجه پیرامونش را که کنترل کرد به بالا نگاه انداخت. فریبرز از شیشه‌ی سرتاسری و بزرگ اتاق مدیریت که کاملاً به سالن کارخانه اشراف داشت، به او می‌نگریست. می‌دانست فرنوش نیامده است. راننده تنها دنبال او آمده بود. اما نمی‌دانست فریبرز به جای فرنوش به کارخانه آمده است. با خم کردن سر سلام کرد. فریبرز هم به همان شکل پاسخش را داد و با دست اشاره زد: «بیا بالا»!

فروز از پای دستگاه بلند شد و آن را به پرس کار سپرد. به سمت راه‌پله رفت. مثل زمانهایی که می‌خواست به دفتر مدرسه برود، دچار استرس شده بود. جلوی در که رسید، پیش از در زدن لباسش را مرتب و شال را روی سرش درست کرد. تقه‌ای به در زد و با لبخندی که زیر ماسک مخفی شده بود، مجدد سلام کرد.

فریبرز گرم‌تر از دیدار قبلی برخورد کرد. حتی دست به شانه‌ی فروز گذاشت و اندکی آن را فشرد!!! کمی با هم حال و احوال کردند و فروز گفت:

—فرنوش خانم امروز نیومدن!

فریبرز به سمت صندلی بزرگ و چرخانش رفت و پشت میز ریاستش نشست. با اندوهی که در صدایش موج می‌زد گفت:

—رفته آب شکمش رو بکشه... کار هر ماهش شده! قبلنا دو ماه یه بار بود، الان شده سی روز یه بار... تو نوبت عمله...

فروز روی مبل مهمان نشست:

—ایشالله زودتر براشون کبد پیدا بشه!

پوزخند تلخی روی لبهای فریبرز هویدا شد:

—آره... خدا کنه زودتر یکی مرگ مغزی بشه، خانواده‌ش عزاش رو بگیرن... بعد کبدش رو بدن به فرنوش که دختر من سلامتیش رو به دست بیاره!

فروز خندید:

—نه، یه جور دیگه هم میشه گفت. میشه گفت خدا کنه از بین کسانی که مرگ براشون مقدر شده، یه مورد پیدا شه خانواده‌ش دل اهدای اعضااش رو داشته باشن و قسمت دختر شما بشه!

فریبرز تبسم محوی کرد:

—پای دستگاه پرس وایستاده بودی! چطور بود؟

ستاره شادی در چشمان فروز درخشید:

—عاللی... تجربه خوبی بود!

فریبرز از جایش بلند شد و به کنار پنجره بزرگ اتاقش رفت. به سالن پایین چشم دوخت و گفت:

—شاید برات خنده‌دار باشه، ولی دیدن حرکات ریتیمیک و تکراری کارگرای پای دستگاه از این بالا، برام از دیدن رقص بالرین‌های فرانسوی جذاب‌تره!

فروز از شباهت تفکرش به نگرش فریبرز حیرت کرد. فریبرز چشم از سالن گرفت و به خواهرش نگریست و گفت:

به نظرت خیلی پول پرستم؟

فروز ماتی و گنگی نگاهش را با تکان دادن سرش از بین برد:

به هیچ عنوان.

ویرایش [19.05.21 13:36] ,

۲۴۶ ❤️

فریبرز دوباره به دستگاہهای زیر پایش چشم دوخت و گفت:

دانشجو که بودم کارگاه حاجی سه تا دستگاه داشت. اون موقع دستگاہا مثل الان کم صدا نبود! با

هر بار پرس صدای صوراسرافیل می داد. من شاکی بودم از صداشون، ولی حاجی کیف می کرد.

می گفت این صدا برا من از لالایی مادر آرامبخش تره!

لبخند روی صورت فروز پررنگ تر شد و سر تکان داد:

فکر کنم بتونم درک کنم!

لذتی که تو صورتت از این بالا دیدم منو یاد حاجی انداخت... خبر داری فرداشب فرامرز و

خانوادهش میرن؟

فروز پیچ خوردگی آستین مانتوаш را درست کرد و گفت:

بله، فرنوش خانم یه چیزایی گفته بود .

فریبرز دوباره سر جایش نشست:

امشب میان خونه‌ی من واسه خداحافظی. فروغم هست. تو هم بیا... فقط خودمونیم!

حس قشنگی از دعوت صمیمانه فریبرز گرفت. تعارف کرد:

مزاحم نیستم؟

فریبرز لبخند محوی زد. گویا در خرج کردن لبخند خیلی صرفه جویی می کرد. سوئیچی از داخل کشوی میز درآورد و به سمت فروز گرفت:

__با ماشین من برو خونه، لوکیشن رو هم برات می فرستم. من با راننده میرم.

فروز پیشنهادش را رد کرد:

__ممنون... خودم میام. اسنپ می گیرم!

قبل از جواب فریبرز، تقه‌ای به در خورد و مرد میانسالی با سینی چای وارد شد. همانطور که لیوان‌های چای را روی میز می گذاشت رو به فریبرز گفت:

__ماشالله آقای مهندس... بهتون نمیدانم نوه‌ای به سن و سال خانم مهندس داشته باشید!

فروز از انتصاب نام مهندس به خودش بیشتر از نسبتی که بین او و فریبرز ساخته شده بود، خنده‌اش گرفت. چیزی نگفت و به فریبرز نگاه کرد. همان لبخند محو از چهره‌ی فریبرز رفته بود و با نگاهی پرمعنا به مرد میانسال او را ساکت و روانه کرد .

با رفتن مرد، فریبرز دوباره سوئیچ را به سمت فروز گرفت:

__بگیر... تعارف نکن... من حوصله رانندگی ندارم. امروزم اشتباه کردم ماشین آوردم!

فروز یک دستش را بالا آورد:

__من رانندگیم خیلی خوب نیست... ماشین شما هم میشه امانت ... بیشتر سختم میشه!

__خودت طوریت نشه، ماشین فدای سرت... بیمه‌ست!

فروز لبخندی زد:

__راحت نیستم... با اسنپ پیام بهتره!

فریبرز بلند شد. میز را دور زد. کنار دست فروز نشست و سوئیچ را کف دستش گذاشت:

_مال خودت... فرنوش که راننده داره... منم دیگه حس رانندگی ندارم. خیلی وقت این ماشین خوابیده بود. این مدت هم دست فرامرز بود. مال تو!

تصور اینکه آزرای عروسک و خوش رنگ زیر پای فرامرز، به او پیشکش شده باشد، چند لحظه ماتش کرد. سریع سر تکان داد و خواست سوئیچ را پس بدهد:
_نعنعنع... من...

فریبرز دوباره سوئیچ را در دست او گذاشت و انگشتان دست فروز را روی آن بست و گفت:
_من ناز زنم رو نکشیدم... ناز فرنوش رو هم نکشیدم... تو که دیگه جای خود داری! اینقدرم رو حرفم حرف زنن...
چشمکی زد و ادامه داد:

_فکر کن هدیه یه پدربزرگ به نوه شه، خانم مهندس!

فروز به حرف برادرش خندید. فریبرز بی آنکه دستش را رها کند افزود:

_حاجی هم با ته تغاریش تمام نسبتهای خانوادگی و سن و سالی رو زیر سؤال برد... درضمن، تو اولین فرصت ممکن وقت خالی کن، با هم بریم محضر سندش رو هم به نامت کنم...

"ممنون"ی گفت و دستش را باز کرد. به سوئیچ خیره شد. تصور اینکه فریبرز هم مثل فرامرز بخواد سهمی از ارث قدیم او را بدهد و رضایتش را بخرد، او را دچار پارادوکس عجیبی کرده بود.
شادی و غم و احساس تحمیق را با هم داشت!

مینو در گوشه‌ای از اتاق ظاهر شد. شروع کرد به بندری رقصیدن. دستانش را بالا پایین برد و بعد از نمایش کوتاهی سر فروز داد زد:

_چه مرگته الان دقیقاً؟ این بنده خدا که حرفی از حق خوری قدیم و طلب بخشش و این چیزا نگفته. یه هدیه ست. خودش گفت لازمش نداره... ناسلامتی برادرته... وظیفه شه اگه وضع مالیش از تو خیلی بالاتره، می‌بینه چیزی لازم داری، اگه بهش فشار نمیاره برات تهیه کنه. تو هم که پیش

خودت بخشیدیش، پس الکی خودت رو لوس نکن! آزا یه هدیه سنگین و گرونه، اما با توجه به وضعیت اقتصادی، شاید آزرایی که فریبرز به تو هدیه میده معادل بشه با تابلوفرشی که تو به علی و آزاده می‌خوای هدیه بدی!

ویرایش [26.05.21 01:44] ,

۲۴۷ ❤️

با اتمام تایم کاری، از فریبرز و بلندنظر خداحافظی کرد. باید زودتر به خانه می‌رفت، دوش می‌گرفت، موهایش را سشوار می‌کشید، با دقت وافر آرایش می‌کرد، مناسبترین لباسش را می‌پوشید، شیرینی می‌خرید و برای اولین بار به خانه‌ی برادرش می‌رفت! مینو زیر گوشش زمزمه کرد:

—اولین بار نیستا... ویلای لواسون مال فریبرزه... پس میشه دومین باری که خونه‌ش میری... البته منم موافقم دست‌خالی نری!

از در کارخانه بیرون آمد و وارد حیاط شد. مثل چند روز گذشته، راننده با ماشین جلوی در منتظر بود. نوع نگاه راننده نشان می‌داد که می‌داند فروز سوار نمی‌شود. کنار ماشین ایستاده بود و شیشه را دستمال می‌کشید. با اشاره سر به فروز سلام کرد و فروز پاسخ داد. فروز زیر نگاه راننده، با شتاب از کنار بوته‌ی یاسی که در باغچه کوچک حیاط بود، گذشت. اولین بار بود پیاده از کنارش می‌گذشت. دو قدم جلوتر از یاس ایستاد. دو قدم رفته را عقب‌عقب بازگشت. ماسکش را برداشت و نفس عمیقی کشید. عطر دلپذیر یاس را به درون ریه‌هایش کشید. دیرش شده بود. برای رفتن به خانه عجله داشت. موهایش دو رنگ بود. از زمان بهروز موهایش را رنگ نکرده بود. ریشه‌ی موهایش مشکی بود و سر آنها روشن. رنگ عسلی موهایش رفته بود و فقط روشنی‌اش مانده بود! باید موهایش را یک‌دست مشکی می‌کرد. اگر زمان داشت چند لایت شرابی هم لای موهایش درمی‌آورد. بلد بود. آموزه‌های آموزشگاه حاج‌خانم‌زارع یکی دوتا نبود!

نمی‌خواست بیش از آن، آنجا بایستد و با عطر یاس وقت تلف کند. گامی که به سمت جلو برداشته بود را هنوز روی زمین نگذاشته بود، که مینو دوباره زیر گوشش نجوا کرد:

«با ده ثانیه مکث و لذت بردن از این رایحه، هیچ اتفاقی نمیفته! نهایت ده ثانیه دیرتر میری دیدن خواهر و برادران!»

به حرف مینو گوش کرد و سر میان گل‌های یاس فرو برد. چشمانش را بست و با تمام وجود نفس کشید. عطر یاس کودکی‌اش را برایش یادآور شد.

در حیاط مهدکودک بوته‌ی یاسی بود که بعد از تعطیلی مهد، با مادرش کنار آن می‌رفتند و چند تا از گل‌های آن را می‌چیدند. مادرش بلد بود جوری مادگی گل را بیرون بکشد که قطره‌ی کوچک شهد انتهای آن هم خارج شود. همان شهدی که پروانه با خرطوم بلندش آن را می‌مکد. مادرش شهد را به عنوان عسل به او می‌خوراند و ادعا می‌کرد اگر آن را بخورد قوی می‌شود! آنقدر قوی که بتواند صندلی‌های کوچک فایبرگلاس مهد را به راحتی جابه‌جا کند. در عالم کودکی خیال می‌کرد عسل خیلی گران است. در واقع عسل را بسیار گران‌تر از آنچه بود، تصور می‌کرد. چیزی هم‌قیمت خاویار! غذایی که فقط پولدارها می‌توانستند آن را بچشند! در دنیای کودکی نقشه می‌ریخت که: «بزرگ شدم یه عالمه گل یاس جمع می‌کنم، عسل ته گلا رو یکی‌یکی جمع می‌کنم می‌ریزم تو شیشه. بعد می‌فروشمش و پولدار میشم!»

ته همه‌ی افکارش، حتی در دوره طفولیت پولدار شدن بود! یادش نمی‌آمد که برای بعد از پولدار شدن هم رؤیایی ساخته بود یا نه؟ ته آرزویش پولداری بود. «بعدش چی؟» را به یاد نداشت.

یادآوری گذشته‌های شیرین کودکی در کنار شمیم روح‌نواز یاس، لبخند عمیقی روی لبش آورده بود. از یاس دل کند و به طرف پارکینگ سرپوشیده کارخانه رفت. آزرای آبی‌صدفی فریبرز مثل برلیانی که روی رکاب انگشتر می‌درخشد، در میان معدود ماشینهای پارکینگ تالو داشت. سوئیچ ماشین را از کیفش درآورد و ریموت قفل آن را باز کرد. می‌ترسید سوارش شود! می‌ترسید نتواند با آن رانندگی کند و ماشین را بکوبد به در و دیوار! هم ضایع شود و هم ماشین را به فنا بکشاند. دل به دریا زد و در حالیکه به نیت سلامت ماشین زیر لب آیه‌الکرسی می‌خواند سوار شد. کمی به انبوه

امکانات روی داشبورد نگاه کرد. صندلی و آینه را با دلهره‌ی هیجان‌انگیزی تنظیم کرد و استارت زد. تلاش کرد ادای ندیدبدیدها را درنیآورد و با اعتمادبه‌نفس بالا با آن ماشین که حتی در رؤیاهایش هم نبود، رانندگی را شروع کرد.

ویرایش [26.05.21 01:44] ,

۲۴۸ ❤️

وارد خیابان اصلی که شد، ترسش ریخت. سرعت ماشین را بالا برد. درواقع سرعت ماشین را از سی به چهل کیلومتر در ساعت افزایش داد! بهروز همیشه از رانندگی‌اش شاکی بود. می‌گفت: "معلوم نیست ماشین می‌رونی یا شتر... به جای اینکه با دنده سه و چهار بری، با کوهان یک و دو حرکت می‌کنی. تو رو چه به چهارصدوپنج، تو باید بری شتر سوار شی!"

لبخند عمیقی روی لب داشت. کاش بهروز و خانواده‌اش او را سوار این ماشین می‌دیدند! اگر می‌دیدند بی‌شک درجا آتش می‌گرفتند و در حالیکه دسته‌جمعی از باسنشان شعله بیرون می‌زد، دور تهران را دو دور می‌چرخیدند! لبخندش از تصور صحنه‌ای که در ذهن ساخته بود به خنده بدل گردید .

از ظهر که ماشین را هدیه گرفته بود، با عطا تماسی نداشت. دلش می‌خواست هر چه زودتر خبر ماشین را به او بگوید، از سویی دوست نداشت آنقدر هیجان‌زده خبر را بگوید! گذاشته بود کمی شادی و التهاب درونش فروکش کند و بعد با او تماس بگیرد! دوست نداشت عطا درجه ندیدبدید بودن او را بفهمد!

پشت چراغ‌قرمز ایستاد و با محبوب‌ترین شخص زندگی‌اش تماس گرفت. چقدر احساس رضایت کرد از داشتن عطا. از داشتن کسی که بتواند شادی‌اش را با او در میان بگذارد و شریک شود.

تلفنش اشغال بود. ثانیه‌های زیادی از چراغ قرمز باقی نمانده بود. گوشی را در کیفش، کنار کارت ماشین گذاشت. بی‌اختیار کارت ماشین را درآورد و با لذتی وافر به آن نگریست. نام فربرز فرهادی

فرزند فضل الله چشمش را نوازش کرد. فریبرز اول گفته بود هر زمان او بخواهد، ماشین را به نامش سند می‌زند. اما موقع خداحافظی تأکید کرده بود روز بعد شناسنامه و کارت ملی‌اش همراهش باشد تا زودتر مالکیت ماشین را رسماً به او هدیه دهد.

صدای بوق خودروهای پشت‌سری سبز شدن چراغ را به فروز یادآور شد. حرکت کرد. در ذهن بلوزهایش را یکی یکی مرور کرد تا بلکه مورد مناسبی را برای مهمانی آن شب پیدا کند. تمام لباس‌هایش یا مربوط بودند به دوره مجردی‌اش و قدیمی و نیمه‌کهنه بودند، یا اهدایی بهروز بودند از تهابر بوتیک. سلیقه بهروز هم تنگ و باز و کوتاه بود! چیزی که اصلاً مناسب پوشیدن جلوی برادر و برادرزاده نیست! به غیر از آنها سایر لباس‌هایش بلند و پوشیده بود، مناسب پوشیدن جلوی نامحرم! لباس حد وسط نداشت!

جلوی پاساژی نگه داشت. خیلی سریع ویتترین بوتیک‌هایش را دید و نهایتاً بلوزی زرشکی، آستین کوتاه و نیمه‌اندامی که طرحی از برج ایفل روی آن بود و تعداد زیادی نگین روی آن می‌درخشید را خرید. چقدر از خرید کردن لذت برد. چقدر لذت برد که کارت‌بانکی‌اش آنقدر دارد که نخواهد حساب‌کتاب کند آیا موجودی‌اش تا آخر ماه می‌کشد یا خیر! که آیا خرید آن بلوز واقعاً لازم هست یا خیر!

بعد از خرید بلوز، رنگ‌مو خرید و وسایل هایلایت مو. و بعد جعبه‌ای گز برای کادو بردن.

وارد پارکینگ پاساژ که شد، با دیدن ماشین، مجدد لبخندش عمق گرفت. ضمن نزدیک شدن به ماشین خواست با عطا تماس بگیرد. به محض برداشتن گوشی، خودش زنگ زد. گزارشی از روز نسبتاً امیدوارکننده‌ای که عطا پشت‌سر گذاشته بود گرفت و خودش هم گزارش روزش را داد. از اینکه احتمالاً فردا، پس‌فردا نوزاد علی و آزاده از بیمارستان مرخص می‌شود و از آزاده که هنوز درد شدیدی دارد و نمی‌تواند تکان بخورد. از اینکه حال روحی‌ش بدتر از حال جسمی‌اش است و پیوسته یا ناله می‌کند، یا گریه. گفت و ادامه داد:

_فرداشب فرامرز اینا برمی‌گردن فرانسه. امشب با فروغ خونه فریبرزن... فریبرز دعوت کرد منم برم!

_چه عالی... یه جمع خواهر و برادری... دیگه کاملاً وجودت رو به عنوان خواهرشون پذیرفتند!

سوار شد و گفت:

__اگه بهت بگم فریبرز ماشینش رو داده دستم که راحت برم خونه ش چی میگی؟

__میگم امیدوارم نگرفته باشی... ماشین امانت درست نیست... نگو که گرفتی!

__منم همین دلیل رو گفتم واسه قبول نکردن ماشین. گفت مال خودت... تازه گفت فردا مدارکم رو ببرم به نامم بزنه...

مشروح جریان را موبه مو تعریف کرد و عطا بی هیچ حرفی شنید. صحبت فروز که تمام شد، عطا گفت:

__خواست باشه اگه خواست به نامت کنه، در مقابلش مدرکی چیزی به عنوان سهم الارث پرداخت شده ازت نخواد!

__چشم حواسم هست... میگم عطا...

__جان عطا؟

فروز سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد و چشم بست:

__دلم خیلی برات تنگ شده... کی برمی گردی؟

__منم دل تنگتم عزیزکم... ولی چیزی نمونده... تازه کارا داره میفته رو غلطک... فکر کنم دو سه روز دیگه اینجا کار داشته باشم تا این مرحله رو رد کنم بره واسه مرحله بعد.

ویرایش [26.05.21 01:45] ,

۲۴۹ ❤️

زیر دوش موهایش را می شست و به رنگ قرمزی که زیر پایش جریان داشت نگاه می کرد. تصمیم داشت موهایش را مشکی کند و لایتهای شرابی لابه لای آن درآورد، اما منصرف شد. در واقع زمان

کافی نداشت. تنها سر روشن موهایش را با رنگ شرابی پوشاند. هم تنوع بود و هم قطعاً موهایش زیباتر می‌شدند .

لیف را برداشت تا بدنش را بشوید. بند لیف، حمام خانه‌ی آزاده را به یادش آورد. شعر "این گره را زان گره نشناختی" پروین اعتصامی در گوشش خوانده شد. برای خدا یک ساله شرط گذاشته بود، اما در خیلی کمتر از یک سال به شرایطی رسیده بود که خدا را بابتش شکر می‌کرد. اگر خیانت بهروز نبود، او همچنان به همان زندگی بی‌محبت و پر از حسرت ادامه می‌داد. نه عطایی وارد زندگی‌اش می‌شد و نه خانواده‌اش را می‌یافت. در آینه نگاهی به خودش انداخت. برق زندگی در چشمانش غوغا می‌کرد. چهره‌اش باز شده بود. خدا را شکر کرد و همانطور که خودش را می‌شست در دل گفت:

—اوضاع الان خوبه... راضیم. اما جون هر کی دوست داری دیگه چیزی ازم نگیر، حتی اگه قراره بهترش رو بهم بدی. خیلی خوبه الان عطا و خونواده‌م رو دارم. اما منطقی‌تر بود روز اول جای اون عوضی، عطا میومد خواستگاریم که اون همه درد و حسرت رو نکشم. یا خانواده‌م اصلاً رهام نمی‌کردن که الان بخوان هوام رو داشته باشن! بازم بزرگیتو شکر...

فربرز در را به رویش باز کرد. شلوار اسلش پوشیده بود با تی شرتی لاگوست. موهای سفید دستش نتوانسته بود پوست چروک خورده‌اش را پوشش دهد و کهنسالی صاحبش را فریاد می‌زد. گشاده‌روتر از دیدارهای قبلی برخورد کرد. خوشامد گفت و چند ضربه‌ی صمیمانه به بازوی فروز زد. جعبه‌ی گز را از او گرفت و او را به داخل خانه راهنمایی کرد. فرامرز و فرخنده آمده بودند. با فرخنده مشت به مشت کوبیدند. با فرامرز هم خواست به همین شیوه مصافحه کند، اما او آغوش گشود و خواهرش را در برگرفت. روی سرش را بوسید و پشت کمرش را نوازش کرد .

شال از روی موهای فروز افتاده بود. درحالی‌که دکمه‌های مانتویش را باز می‌کرد پرسید:

—فرهود نیومده؟

فرامرز جواب داد:

__میاد... با چند تا دوستی که اینجا داره رفته دور دور... میاد ولی .

فرخنده با خنده دنباله‌ی حرف فرامرز اضافه کرد:

__مثل این بچه‌ها که تو مهمونیا دنبال هم‌سن خودشون می‌گردن، گفتی!

فروز خندید:

__دوشش دارم... پسر شیرینیه!

فرامرز با محبتی وافر به فروز نگاه کرد و با ته‌خنده گفت:

__عمه‌ش قربونش بره!

فروز بلافاصله جواب داد:

__کدوم یکی؟

فریبرز با صدا خندید:

__ای پدر سوخته! فروغ نیست هر چی دلت می‌خواد میگی ...

بعد اشاره به دری در انتهای راهرو کرد و گفت:

__برو باباجان... برو اون اتاق آخری مانتوت رو آویزون کن.

رژش را تجدید کرد. موهایش را برس کشید و پف حاصل از سشوار آن را با دست درست کرد. به سالن که برگشت، فرامرز با لبخندی پر محبت به او نگریست. فرخنده و فریبرز هم رد نگاه او را دنبال کردند و به فروز رسیدند.

فریبرز با اشاره دست او را به نشستن دعوت کرد. بعد بلند شد و بی‌توجه به تعارفهای فروز، برایش چای و میوه گذاشت.

فریبرز دنبال صحبت قبلی را گرفت و از ورشکستگی و بیماری حیدرآقا نامی که فروز حدس زد از دوستان مشترک دو برادر باشد گفت. گزارش حیدر که تمام شد، فرامرز از حال و روز "اصغر خالی‌بند" پرسید!

بی‌آنکه برایش جذابیتی داشته باشد، حرفهای کسل‌کننده دو برادر را می‌شنید. برخلاف او فرخنده به دقت به حرفها گوش می‌کرد و از دلبرخانم همسر اصغرآقا می‌پرسید. زوج "اصغر و دلبر" تبسم تمسخرآمیزی روی لبش آورد که از چشمان تیزبین فریبرز پنهان نماند. مانده بود ساعات باقیمانده این مهمانی کسالت‌بار را چطور بگذراند و هیچ ایده‌ای نداشت.

فریبرز حرفش را تمام کرد و رو به فروز گفت:

— حوصله‌ت سر رفت باباجان؟

ادب به خرج داد و به دروغ گفت:

— نه، دارم گوش می‌کنم... جالب می‌گید باباجان!

فرخنده به جای برادرشوهرش گفت:

— آقا فریبرز چون بزرگ خاندانه، به همه باباجان میگه!

لبخندی روی لبهای فروز نقش بست. همیشه تصورش از بزرگ خاندان پیرمردی سفیدمو بود با لباس محلی، تکیه زده به مخده و شلنگ قلیان به دست!

صدای زنگ در که نویدبخش آمدن فروغ بود، مثل نسیمی در روز گرم تابستانی روان فروز را نوازش کرد. امیدوار شد با آمدن یک زن دیگر صحبتها کمی از فاز دوستان خارج شود و به دایره‌ی افرادی که در مهمانی لواسان با آنها آشنا شده بود، برسد.

ویرایش [31.05.21 10:14],

۲۵۰ ❤️

از جاییکه نشسته بود، ورودی منزل را نمی‌دید، اما صدای خوش‌وبش فریبرز و فروغ را شنید. به تقلید از فرامرز و فرخنده، به احترام فروغ بلند شد و ایستاد. اما جلو نرفت. فروغ با روی گشاده با فرامرز و فرخنده سلام و احوالپرسی کرد؛ بی‌آنکه جلو برود و دست بدهد. نگاهش را صد و هشتاد درجه چرخاند تا به فروغ افتاد. از انحنای قوس روی لبهای فروغ کم نشد، اما فاز مثبت چشمانش کاهش یافت. پاسخ سلام فروغ را هم داد. در جواب فروغ که ادب به خرج داد و پرسید:

—خوب هستید؟ دخترتون خوب هستند؟

تنها "مرسی" کوتاهی که معنای "زر نزن باقالی، کی تو رو آدم حساب می‌کنه؟" را در ذهن فروغ آورده بود، بیان کرد!

فروغ آمد و روی مبلی که تا دقایقی قبل فریبرز نشسته بود، نشست.

فریبرز همچنان جلوی در ایستاده بود. گویا از شخص دیگری هم استقبال می‌کرد. صدای فریبرز به گوشش رسید:

—خوش‌امدی دایی‌جان! به‌به... هر سال خوش‌تیپ‌تر از پارسال... بفرمایید!

پیش از آنکه در مورد همراه فروغ فکر کند، "قربانت"ی که هیچ کس نمی‌توانست مثل روزبه بگوید را شنید!

تک‌تک سلول‌هایش شروع به نوسان کردند. لحظه‌ای مات شد و به شنیداری‌اش شک کرد. اما خیلی سریع اشتیاقی پرشور جای آن گنگی را گرفت. می‌خواست قدم بردارد و به پیشوازش برود، بلکه ثانیه‌ای زودتر او را ببیند. خواسته‌اش به عمل تبدیل نشده بود که مینو در گوشش نهیب زد:

—هووووی! جمع کن خودتو... تو و روزبه مثلاً همدیگه رو نمی‌شناسین! فقط فرامرز می‌دونه و

احتمالاً فرخنده... سرجات وایستا... سه نکن!

بالاخره بعد از چند ثانیه که برای فروغ به طولانی ساعت بود، روزبه از حصار دیوار بیرون آمد. و از وجودش بعد از سه سال رونمایی شد! اول به طرف فرامرز و فرخنده رفت. با آنها به شیوه‌ی نوین

ساعد به هم‌زدن مصافحه کرد. با کلام فریبرز که فروز و روزبه را بهم معرفی می‌کرد، نگاه روزبه به فروز کشیده شد:

—اینم ته‌تغاری حاجی، فروزان... روزبه، پسر الهه، نوهی فروغ... دیشب اومده ایران!

روزبه لبخندی گرم و نگاهی صمیمانه نثار فروز کرد:

—پس خاله‌خانم شمایی! خوبی؟

روزبه اصلاً جا نخورده بود. آگاهانه آمده بود. هر چقدر فروز هیجان‌زده بود، او به رفتارش تسلط داشت.

فروز بیشتر خودش را کنترل کرد و گفت:

—تشکر... شما خوب هستید؟ رسیدن به خیر!

روزبه تشکری کرد و رو به فریبرز گفت:

—من می‌تونم دستامو بشورم؟

سعی کرد با نوشیدن جرعه‌ای از ته فنجان‌ش، خشکی حاصل از اضطراب دهانش را از بین ببرد. چندان موفق نشد.

فریبرز خواست روی صندلی میزبان بنشیند. جایش توسط فروغ اشغال شده بود. فروز سریع از جایش بلند شد. مبلی که نشسته بود را به فریبرز تعارف کرد و خودش روی کاناپه که دور از مبلیها قرار داشت، نشست.

روزبه که برگشت با نگاهی اجمالی فروز را دید و مجدد لبخندی روی رخسارش نقش بست. از پشت مبلیهای فرامرز و فرخنده رد شد. از پشت کاناپه خواست رد شود. لحظه‌ای مکث کرد. سر خم کرد و بوسه‌ای کوتاه و آنی روی موهای فروز زد. بعد خیلی عادی کاناپه را دور شمسی-قمری زد و سوی دیگر آن نشست.

نفس فروز در سینه‌اش حبس شد. قلبش لحظه‌ای نزد. به روی خودش نیاورد. همان لبخند چسبیده به صورتش را حفظ نمود و خیلی سریع، واکنش بقیه را بررسی کرد.

فرامرز و فرخنده تبسمی تلخ بر لبشان ظاهر شده بود؛ از احساسات سرخورده آنها خبر داشتند! اما فریبرز لبخندش با تک‌ابروی بالا آمده همراه شده بود. احتمالاً از رفتار صمیمانه و دور از ذهن روزبه درعجب بود. در چهره‌ی فروغ هم حیرت نمایان شده بود .

روزبه نشست و خیلی عادی خطاب به بزرگترها گفت:

__خاله هر چی بیشتر بهتر... من که خیلی ذوق کردم یه خاله جدید پیدا کردم. حتی خاله‌ی مامان... حالا مطمئنید حاجی جای دیگه‌ای، بچه دیگه‌ای درست نکرده؟

فروغ بی‌توجه به شوخی روزبه، سرزنش‌کنان گفت:

__خوبه خودت سه تا خاله‌ی خوب و مهربون داری!

روزبه کمی باسنش را جابه‌جا کرد. به فروزان نزدیک‌تر شد و با شیطننت گفت:

__بله... ولی اون خاله‌ها کجا و این خاله کجا؟ خداییش خاله‌خانوم به این جوونی و خوشگلی و سرزندگی کی داره؟

نسل قدیم مشغول صحبت شدند. از آقای مشکاتیان نامی حرف زدند که نیاز شدیدی به عمل قلب داشت. اما به خاطر کرونا، از رفتن به بیمارستان سرباز می‌زد .

بزرگترها همچنان صحبت می‌کردند. روزبه کمی به فروزان نزدیک‌تر شد و آرام پرسید:

__خب، خاله فروزان عزیزم... حالت چطوره؟ چرا تنها اومدی؟ عطا کجاست؟

فروز به طرفش چرخید و با اشتیاق پاسخ داد:

__خوبم، ممنون... عطا رفته دنبال یه پرونده شهرستان... نیست. تو چطوری؟ دیشب اومدی؟ آره؟

ویرایش [31.05.21 10:20] ,

۲۵۱ ❤️

__دیروز ظهر... از مامانا شنیدم امروز اینجا تو هم هستی خیلی ذوق کردم. اوضاع چطوره؟ راضی هستی؟

فروز نوک دو انگشت شست و سبابه‌اش را بهم چسباند و گفت:

__عالی... از هر نظر!

__خب، الهی شکر... خیلی خوشحالم که چشمت این جوری برق زندگی داره... راستی خیلی ناز شدی! موهاش خیلی بانمک شده!

فروز تشکر کرد و روزبه از دوستان مشترکشان پرسید. از علی و آزاده، نویده، محسن، اشکان،...

فریبرز منوی غذایی آورد. از مهمانهایش سفارش غذا گرفت تا زنگ بزند و سفارش دهد. روزبه مخالفت کرد و پیشنهاد داد خودش برود و حضوری غذا بگیرد! فریبرز پذیرفت. روزبه از جایش بلند شد و رو به فروزان گفت:

__پاشو حاضر شو با هم بریم... فاز صحبتای اینا برای من و تو خیلی جذاب نیست!

فریبرز هم تأیید کرد:

__آره باباجان... اگه دوست داری پاشو با روزبه برو یه دوری هم می‌زنی. پیش ما کسل شدی!

انگار هر چه زمان می‌گذشت فریبرز بیشتر به او علاقه پیدا می‌کرد. "باباجان"هایی که فریبرز می‌گفت مثل "باباجان"های مهندس شکوهی، پر از محبت شده بود. کلامی که تا چند ماه پیش اصلاً به گوش فروز نرسیده بود و برای شنیدن آن ولع داشت. فروغ هم که از چهره‌اش مشخص بود از این همه صمیمیت روزبه جا خورده، تک‌ابروی بالا انداخت و تا وقتی که فروز برای مانتو پوشیدن به اتاق رفت، با نگاهی سنگین دنبالش کرد.

مینو کنار گوش فروز زمزمه کرد:

از این خواهرت، خواهر درنمیاد. امیدی بهش ندارم!

سوار ماشین روزبه شدند؛ در واقع ماشین فروغ. به محض نشستن، روزبه پرسید:

اوضات با عطا چگونه؟ راضی هستی ازش؟

خوبیم... احتمالاً خیلی زود هم عروسیمونه...

روزبه ماشین را روشن کرد و با رضایت گفت:

اون موقع‌ها دو سه بار گذری در حد سلام‌وعلیک دیدمش. ازش خوشم میاد. به نظرم مرد جسور و مقتدری هست!

فروز گردنی به معنای "چه می‌دونم!" کج کرد و گفت:

جسور و مقتدر رو نظری ندارم... اما خیلی مهربون و حامیه. دوش دارم. فکر کنم کنارش آرامش داشته باشم. برای یه زندگی مهم‌ترین رکن، فکر می‌کنم آرامش و رضایت هست.

روزبه سری تکان داد و متفکر گفت:

فکر کنم منم به زودی ازدواج کنم. از یکی خوشم اومده! البته هنوز خودش نمی‌دونه!

فروز با هیجانی بیشتر از قبل سر جایش چرخید و پرسید:

جدی میگی؟ کی؟ تعریف کن!

روزبه با تبسمی کوتاه و نیم‌نگاهی به سویش گفت:

دیروز تو هواپیما کنار دستم نشسته بود. تمام مدت با هم صحبت می‌کردیم.

فروز متحیر شد:

__بر اساس یک تایم سفر هوایی، فکر ازدواج به سرت زده؟... بابا دمت گرم... اقتدا کردی به رومئو تو سرعت عمل عاشقی!

__کلکسیون سکه داره... از زمان مشروطه هر چی سکه تو ایران ضرب شده رو داره... از کشورهای دیگه هم همینطور .

تعجب فروز بیشتر شد:

__به خاطر کلکسیونر بودنش ازش خوشتر اومده؟ فکر می کنی فقط کلکسیونر بودن برای ازدواج کافیه؟!

__کافی نیست، ولی برای من لازمه... فقط یه کلکسیونر، علاقه وافر یه کلکسیونر به چیزهایی که به نظر دیگران کم ارزش و بی معنی هستند رو درک می کنه. بعد هم... از قبل می شناختمش... اوایل که اومده بودم فرانسه و حالم خیلی بد بود، تو دانشگاه باهاش آشنا شدم. تنها کسی بود که دلیل واقعی حال بد و عشق نافرجامم رو می دونست.

فروزان سری تکان داد و گفت:

__آهان... پس می شناسیش !

__آره، تو رو هم کامل می شناسه. دیروز که بهش گفتم نسبت خانوادگی علنی شده، خیلی خوشحال شد... صبر کن عکسش رو نشونت بدم!

موبایلش را درآورد و همانطور که یک چشمش به خیابان بود و دیگری به گوشی، وارد گالری شد و تصویری را آورد:

__چطوره؟

چشم فروز به دختری با قدی بلند و باریک اندام افتاد. پوستش گندمی تیره بود و موهای صاف مشکی و بلندش از کنار شالی که نمایشی روی سر انداخته بود دیده می شد. پیراهن مردانه به تن داشت و دسته چمدانی سرمه ای رنگ را به دست گرفته بود. تابلوهای پشت سر دختر نشان می داد در فرودگاه ایران عکس انداخته شده است.

با لبخند گوشی را به روزبه پس داد:

__ علف باید به دهن بزی شیرین بیاد؛ که اومده. وقتی آدم یکی رو دوست داشته باشه، زیبا می بیندش. هر چی بیشتر دوشش داشته باشه، زیباتر به چشمش میاد! مهم مشخصه های باطنی هست که تو زندگی خیلی نقش دارند .

روزبه چینی بین ابروانش انداخت. بی آنکه به فروز نگاه کند گفت:

__ حوصله داری صحبت کنیم؟

فروز تصنعی خندید:

__ مگه داریم چی کار می کنیم؟ خب، داریم صحبت می کنیم دیگه!

روزبه خیلی اندک لبانش را فرم لبخند داد. به خیابان خیره شد و گفت:

ویرایش [31.05.21 10:26] ,

۲۵۲ ❤️

__ روزی که دایی فرامرز از گذشته برام گفت حالم خیلی بد شد. نمی تونستم قبول کنم دختری که عاشقش بودم، دختری که می خواستم هم بالینم بشه، شده خاله م. دیوونه شده بودم. اون شب تا صبح یه شیشه ودکا رو تنهایی سر کشیدم. صبح تو مستی به مامان و بابام گفتم قبول، میرم فرانسه. اونا هم از خداخواسته درجا برام بلیت گرفتن... اومدم فرانسه حالم بدتر شد. داغون بودما، داغون به تمام معنا. فقط مشروب آرومم می کرد. به زور دوست بابام و البرز، رفتم دانشگاه. اونجا با فیروزه آشنا شدم، دوست زن البرز بود. یه بار که تو جمع دوستانه مست کرده بودم، از تو براش گفتم. بعد که هوشیار شدم، دلداریم داد. بهم رو داد باهاش درددل کنم. یه جورایی سوئیت اسپات شد برام. تو شدی حلقه اتصال من و فیروزه. رفیق شدیم باهم. یه رفیق بدون دوست داشتن جنسی و علاقه و این حرفا. از تمام احساساتی که بهت داشتم براش می گفتم. کم کم دوستش رو بهم معرفی کرد که با هم آشنا بشیم. البرز و زنش هم مرتب رو این دوست جدید مانور دادن!

خودش هم رفت یه شهر دیگه. یه مدت تو مجازی باهاش چت می کردم، بعد هم اونقدر فاصله بین چتامون زیاد شد که دیگه از هم یادمون رفت. بهم خوردن بین من و دوستش هم شد مزید بر علت. اون مدت کوتاهی که بود خیلی خوب بود. حرفم رو می فهمید، حسم رو درک می کرد... به جرأت می تونم بگم اگه فیروزه نبود، خودم رو با مشروب معتاد می کردم. حضور فیروزه باعث شد کمتر به الکل پناه ببرم... کاری کرد که هم خودم رو با مشروب خفه نکنم، هم از داغ عشق نافرجامم هر لحظه نسوزم. دیروز که دوباره دیدمش، فیلم یاد هندستون کرد. کسی رو تو زندگیش نداشت، ازش پرسیدم. می خوام این بار به قصد ازدواج باهاش رفیق بشم. وقتی فهمیدم کلکسیون سکه داره و عشقش سکه هاشن، بیشتر ترغیب شدم به این آشنایی!

__قبلا نمی دونستی کلکسیون سکه داره؟

__چرا... فیروزه بهم گفته بود... اما تو ذهنم نمونده بود. دیروز تو ذهنم اومد. کلی هم در مورد سکه هاش صحبت کردیم!

فروز زیر لب زمزمه کرد:

__فیروزه...

و در دل ادامه داد: «فیروزه، فروزان... فروزان... فیروزه... قذبلند و سبزه رو...»

روزبه فرمان ماشین را چرخاند و بی آنکه به فروز نگاه کند، ادامه داد:

__شده تا حالا یه خواب رو چند بار ببینی؟ اون قدر واضح که فکر کنی رؤیای صادقه ست و حتما قراره رخ بده؟

نیم نگاهی به فروز انداخت و وقتی حرکت منفی سر او را دید، دوباره ادامه داد:

__همون اوایلی که رفته بودم فرانسه، یه بار خواب دیدم با هم رفتیم پارک... یه پارک خیلی خلوت. ولی تو خیابونش ماشین هم پارک شده بود! تو یه نوزاد کوچولو، خیلی کوچولو در حد چند روز دستت بود و داشتی قربون صدقه ش می رفتی. نوزاده خواب بود و تو خواب داشت می خندید. تو با

هیجان به من نشونش دادی و گفתי: «ببینش روزبه... ببینش چقدر ناز داره، خداییش تا حالا بچه به این نازی دیدی؟»!

منم با عشق و علاقه به بچه نگاه می کردم، اما بیشتر مجذوب احساس و حس نگاه تو بودم تا نوزاد. چشمت رو که از نوزاد به من دادی، خیس بودن... من بهت خندیدم و دستم رو گذاشتم روی شونهت و فشارش دادم. تو به نوزاد عاشقانه نگاه می کردی، من به تو... تو همون حال تو وجود خودم، احساس خوشبختی و رضایت از زندگی رو حس کردم. تا اومدم تو دلم بگم "الهی شکر" از خواب پریدم .

نه یک بار، بارها این خواب رو اون چند ماهه اول دیدم. اوایل فکر می کردم نتیجه الکل و نیمه هوشیاریمه... اما وقتی حالت عادی هم دوباره دیدمش، مطمئن شدم رؤیای صادقست نه هذیون حاصل از مستی!

خلاصه؛ گذشت زمان باعث شد بپذیرم جریان چیه. فراموش کردم. فقط گاهی چیزهایی تو رو یادم می آورد. خودم رو بیشتر غرق کلکسیونم کردم تا کامل از خاطرم بری. بعد از طلاق و اون اتفاق وحشتناک، علی مرتب بهم یادآوریت می کرد. یه جورایی «آتش عشق قدیم رو اومد و تازه کرد». تنها بودم. تو قرنطینه خانگی... بدون فکر و برنامه اومدم جلو و بهت پیام دادم. وقتی گیر دادی چرا قبلا رفتی، خواستم یه بهانه بیارم که هم نگهت دارم، هم رو من حسابی نکنی. واسه همین اون دروغ شاخدار رو بهت گفتم. تو هم باور کردی... اما باز هم نتونستی روم حسابی باز نکنی. واسه همین دوباره رفتم. وقتی تو اینستاگرام فهمیدی فامیلیم و بهم پیام دادی، وقتی گفتم مادرم دختر واقعی مامانا نیست، یاد خوابم افتادم و ذوق کردم. اما خب، این بار من دیگه برای تو اون روزبه نبودم! وقتی هم که دایی فرامرز از جریان مادررضاعی بودن مامانا واسه مادرم گفت و قسم خورد من و تو بهم محرمیم، کامل دندون خواستنت رو کشیدم و انداختم دور. اما هنوز ته دلم اون خواب، قلقلکم می داد.

ویرایش [08.06.21 20:19] ,

لبخندی کمرنگ زد و دوباره نیم‌نگاهی به فروز ساکت انداخت:

— شده تا حالا یه جایی یه حرفی بزنی، یه متنی بخونی، یه فیلمی ببینی، یه آهنگی بشنوی که فکر کنی مخاطب اون پیام فقط خودت هستی؟ انگار خدا اون پیام رو از یه کانالی فرستاده که فقط به تو برسه؟... تو فرودگاه که فیروزه رو دیدم این پیام خدا بهم رسید. از طریق فیروزه. داشت حرف می‌زد می‌گفت چند سال قبل رو یکی از دوستان برادرش کراش داشته، بعد هم فراموش میشه و تموم می‌شه میره. چند روز قبل برای کاری باید می‌رفته دیدن همون دوست برادرش که یه چیزی رو براش مهر کنه. می‌گفت سر کوچه دفترش که رسیدم دیدم دست‌خالی درست نیست برم پیشش. از گل‌فروشی سر کوچه دو تا شاخه گل خریدم فقط واسه اینکه دست خالی نباشم. می‌گفت وقتی گلها رو بهش دادم و کارم انجام شد و برگشتم، پیش خودم فکر کردم اگه چند سال پیش این صحنه رو تو خواب می‌دیدم حتما فکر می‌کردم اون گلها نشونه محبت و ابراز علاقه بوده نه ادب و نزاکت کاری. می‌گفت با دیدن یک دقیقه از وسط یه فیلم، یا خوندن یه صفحه از یه کتاب نمی‌تونیم در مورد شخصیت‌های اون فیلم یا کتاب نظر قطعی بدیم.

حرفاش رو پیام برای خودم گرفتم. اینکه شاید اون خواب قراره با همین رابطه‌ای که الان با هم داریم رخ بده. مثلاً تو بچه خودت و عطا رو به من نشون بدی! یا بچه البرز تو بغلت باشه! وقتی این پیام رو درک کردم، یهو تتمه احساسی که بهت داشتم از بین رفت. الان خالص خالص هر چی هست محبت برادرانه‌ست؛ پاک پاک. خالص و بی‌ریا.

فروز در سکوت به حرفهای روزبه گوش کرد. صحبت‌های روزبه که تمام شد، گفت:

— حالا که تو اعتراف کردی، منم می‌خوام یه اعترافی بکنم. من بهروز رو انتخاب کردم چون اسمش شبیه تو بود، قد و هیکلش مثل تو بود. اگه این مشخصه‌ها رو نداشت شاید اینقدر بی‌فکر و احمقانه قبولش نمی‌کردم. که بعدش اینقدر ضربه بخورم!

روزبه لبخندی یکور زد و دوباره نگاهی به سوش گسیل کرد:

—فهمیدم چی می‌خوای بگی... اما نه، اشتباه می‌کنی... فیروزه هیچ ربطی به تو نداره... شاید روز اول همین مشخصات ظاهریش دلیل جاذبه‌ش شده بوده برام... اما الان دیگه اصلا اینطور نیست. کاندیدای مستقله... وابسته به هیچ جناحی نیست. خیالت راحت... نگاه کن ببین جاپارک پیدا می‌کنیم؟

در مسیر برگشت، فاز صحبتشان کاملاً عوض شد. روزبه از خاطراتی که از فرامرز و پسرهایش داشت گفت. از شراکتی که داشت با پسر فرامرز به راه می‌انداخت. از علاقه‌ی وافرش به مامانا گفت و اینکه هنوز هم باور نمی‌کند مامانا مادر بزرگ واقعی‌اش نیست!

وقتی با جعبه‌های غذا و بطری‌های نوشابه وارد خانه شدند، فرهود هم آمده بود. شام در آشپزخانه، در میان شوخی‌های تاریخ مصرف گذشته فریبرز و فرامرز صرف شد. هنوز پشت میز هشت نفره‌ی غذاخوری نشسته بودند، بی‌آنکه به آخرین برشهای پیتزا و مرغ کنتاکی دست بزنند. فقط گه‌گاه فرهود سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ای در ظرف سس فرو برده و در دهان می‌گذاشت. فروز بین فرهود و روزبه نشسته بود. فریبرز در رأس میز و سه نفر دیگر در ضلع مقابل جوانان بودند. فرامرز داشت از مشکلاتی که ایرانیان مهاجر در کشورهای اروپایی با آن دست به گریبانند، سخن می‌گفت. فرخنده هم نکاتی را به صحبت‌های همسرش اضافه می‌کرد. در میان صحبت‌های جدی فرامرز و فرخنده، روزبه با لودگی گفت:

—بزرگترین مشکل ایرانیا تو کشورای دیگه، گیج شدن سر کاربرد انگشتاست!

انگشت شستش را بالا گرفت و ادامه داد:

_شستی که تو ایران فحش و ناسزا تلقی میشه، اونور میشه انگشت لایک و تأیید. اوایل یکی شستش رو نشونم می داد، برآق می شدم بهش... بعد یهو یادم میومد اینجا ایران نیست... منم جفت شستامو نشونش می دادم!

فرامرز با لحنی طنز جواب داد:

_شک ندارم توئه پدرسوخته هدفت لایک نبوده!

روزبه با خنده تأیید کرد:

_اساسا حرکت انگشتا تو گویش فارسی حساب شده تره. چهار تا رو با هم می بندی، یه شست رو آزاد می ذاری، راحت فحشت رو میدی... حالا تو فرهنگ غرب، دو تای اول، یکی دربره، بعد دو تای بعدی... آخه مگه بافتنیه؟... فحش انگشتی فقط ورژن ایرانی!

فرهود از پشت سر فروز سرش را جلو آورد و رو به روزبه با خنده نجوا کرد:

_اروپایا همه چیزشون رو حساب کتابه... انگشت وسطی از بقیه بلندتره داداش!

فروز لبش را از داخل گاز گرفت تا خنده اش عیان نشود. روزبه هم بلافاصله آهسته و زیرلب جواب داد:

_ضخامت مهم تر از طوله... داداشششش! هیچ کار ایرانی بی حکمت نیست... برو واسه رفقای فرنگیت تعریف کن!

ویرایش [08.06.21 20:19],

❤️ ۲۵۴

مزاح بی ادبانه روزبه و فرهود، تنها لحظه ای کوتاه، خاطر فروز را شاد کرد. خیلی زود یاد مهمانی منزلش افتاد؛ بازی حکم... منصور و بهروز... شوخی در مورد آب شدن بستنی و دوزاری کج بهنوش!

ابره‌ای سیاه ناراحتی، روی احساس و رضایتش سایه انداخت. لعنتی به خودش فرستاد که هر اتفاقی، هر گفتگویی و هر مزاحی، برایش کُند ورود به خاطره‌ای از قدیم می‌شود. دوست داشت تمام خاطرات گذشته‌اش را پاک کند. دوست داشت هیچ وقت یاد بهروز و منصور نیفتد. چیزی که امکان نداشت .

حواسش را از مرور خاطرات منفی‌اش به حرفهای فروغ داد. با آب‌وتاب در مورد کودکی روزبه حرف می‌زد:

__بچه که بودی هر وقت ازت می‌پرسیدیم فلان وسیله کجاست، تو هر وضعیتی بودی یه جوری قرار می‌گرفتی که با اشاره انگشت شست به عقب، نشونش بدی! هر چقدر هم بهت می‌گفتم حرکت مؤدبانه نیست، تو کِت نمی‌رفت. فتاح چه حرصی می‌خورد از دستت! روزبه نمایشی دستش را روی گونه‌اش گذاشت:

__یادمه... جای توضیح دادنای بابافتاح دوباره درد گرفت!

فروغ اخمی کرد:

__بی‌چشم‌ورو... فتاح اینقدر برات وقت می‌ذاشت می‌بردت پله‌برقی سوار شی رو یادت نیست؛ یه بار بنده خدا یه سیلی بهت زده تو ذهنت مونده؟! روزبه خندید:

__کی گفته یادم رفته؟ یادمه یه بار صرفا به خاطر پله‌برقی منو برد پاساژ نزدیک خونه عمواینا!!! فریبرز با حسرت از گذشته یاد کرد:

__چه زود گذشت! انگار همین دیروز بود به فتاح گفتم چه حال و حوصله‌ای داری از اینجا می‌کوبی روزبه رو می‌بری اون سر شهر که پله‌برقی سوار شه. ببریش شهربازی که به صرفه‌تره! خدایا مرز گفت از پله‌برقی بیشتر از شهربازی خوشش میاد! روزبه خیارشوری از بازمانده دورچین غذا برداشت:

ولی چه بچه قانعی بودما!!! البته تعریف از خود نباشه، هنوزم قانعم! قبل از اینکه از ایران برم، یکی از بهترین تفریحاتم این بود که بی آرتی تجریش-راه آهن رو سوار شم، اون عقب رو بوفه بشینم و از اون بالا مردم و پیاده‌روها رو ببینم! فکر نکنم این سری به خاطر کرونا بتونم اتوبوس سوار شم!

فرامرز مثل کسی که بیشتر با خودش حرف می‌زند تا با دیگری، گفت:

لذت بردن از زندگی یه مهارته! آموختنی هم نیست؛ ذاتیه! خیلی هم ربطی به پول نداره! یکی با داشتن بهترین امکانات رفاهی تو بهترین و مجهزترین ساختمونا، بلد نیست لذت ببره، یه دلیلی برای نگرانی و غصه خوردن پیدا می‌کنه. یکی هم بلده از حداقلها بیشترین لذت رو ببره! فریبرز تأیید کرد و فروز را نشان داد:

فروزان هم مثل روزبه لذت‌بردن رو بلده ...

فروز سؤالی نگاهش کرد و فریبرز ادامه داد:

امروز از اون بالا داشتم می‌دیدمت. از دفتر خودم... از کنار یاس رد شدی، بعد دوباره برگشتی و بوش کردی... درحالیکه تا الان ندیدم کسی کنار یاس تو حیاط وایسته و بوش کنه. یه تفریح بی‌خرج که خود من تا حالا تجربه‌ش نکردم!

همزمان با تولد لبخند روی لبهای فروز، فروغ متعجب پرسید:

یاس کجا؟ صبح کجا پیش هم بودین؟ کارخونه؟

نگاه فروغ بین فریبرز و فروز در رفت‌وآمد بود. فریبرز قبلا به فروز تأکید کرده بود کسی از آمدنش به کارخانه چیزی نفهمد، اما خودش ناخواسته لو داده بود. فروز سریعاً رفع‌ورجوع کرد و گفت:

امروز رفته بودم کارخونه... یکی از دوستانم پکیج و رادیاتور می‌خواد بخره، از من خواست اگه می‌تونم قیمت مناسب‌تر درب کارخونه براش بگیرم!

فروز پوزخندی زد:

_خوبه! حالا دوستان خیال نکنن اونجا بی سروصاحبه! فکر کنن همین جوری مفتی می تونن بیان جنس بردارن و برن! والا!

یک لحظه فروز شک کرد که شاید فروغ هم در کارخانه سهمی دارد که این قدر سنگ آنجا را به سینه می زند. قبل از آنکه چیزی بگوید، روزبه با شوخی و خنده گفت:

_مامانا شدی مصداق "شاه می بخشه، شاه قلی نمی بخشه." دایی خودش حواسش هست .

فروغ اخمی کرد و فروز تازه فهمید چرا فریبرز نمی خواست کسی از رفتنش به کارخانه مطلع شود. البته کمی که فکر کرد، تازه فهمید که چیزی از علت آن نفهمیده است! آنقدر ذهنش مشغول نوع برخورد فروغ شد که دیگر چیزی از گفتگوهای فامیلی متوجه نشد!

فرخنده که شروع به جمع و جور کردن میز کرد، او هم بشقابها را از خرده غذا خالی کرد و در ماشین ظرفشویی چید. بقیه هم بالاخره میز را ترک کردند و به سالن برگشتند و دوباره به خاطره گویی پرداختند.

همراه فرخنده به سالن برگشت. کنار فرهود و روزبه روی زمین نشست و خودش را در ورق بازی آنها شرکت داد. به تقلبهای فرهود خندید و از جر زدنهای روزبه لذت برد.

وقتی ساعت گراندفادر گوشه ی سالن ضربه های ساعت دوازده را نواخت، فروز لیوان خالی چایش را روی میز گذاشت. بلند شد و رو به فریبرز گفت:

_اجازه مرخصی می فرمایید؟

به جای فریبرز، روزبه گفت:

_هر وقت خواستی حاضر شو برسونمت.

پیش از پاسخ خودش، فریبرز با تبسمی محو و پرغرور جواب داد:

_خودش ماشین داره! هیوندا آژائه زیر پاشه!

ویرایش [08.06.21 20:19] ,

۲۵۵ ❤️

تولد لبخند رضایت روی لبهای فرامرز با بهت و ناراحتی فروغ همزمان شد. رنگ فروغ بی‌اغراق پرید، یک تای ابرویش بالا رفت و با لحن تلخی گفت:

__خوبه، از راه نرسیده...

بقیه جمله‌اش را قورت داد. فروز بی‌توجه به حال فروغ، حرف را عوض کرد و رو به فرامرز و خانواده‌اش گفت:

__فردا تشریف می‌برید؟ امشب دیگه باید خداحافظی کنیم؟

فرهود با دست علامت صعود و پرواز را نشان داد:

__فردا ظهر... امشب شام آخره... فردا این موقع تو خونه خودمون داریم با چمدونا و جابه‌جا کردن وسایل سروکله می‌زنیم.

فرخنده تعارف کرد که حتما بعد از کرونا با عطا برای ماه‌عسل به فرانسه بروند و...

فروز به اتاق رفت و مانتو و شالش را پوشید. وقتی برگشت فرامرز از جایش برخاست و به طرفش آمد. بی‌توجه به کرونا، او را سفت و محکم در آغوش گرفت و گونه‌اش را بوسید. فروز هم متقابلاً او را بوسید و از آغوش فرامرز به آغوش فرخنده سر خورد. بعد از فرخنده، فرهود با دستان گشاده به طرفش آمد. فروز را بغل کرد و با شیطننت کنار گوشش گفت:

__چقدر خوشحالم که زودتر باهات آشنا نشدم... وگرنه کی حوصله شکست عشقی برای صدمین بار رو داره؟

از آغوش فرهود، چشمش به لبخند تلخ روزبه افتاد. چشم گرفت. با بقیه هم خداحافظی کرد و دکمه آسانسور را زد. فریبرز خواست بدرقه‌اش کند. روزبه مسئولیت بدرقه را عهده‌دار شد و او را به داخل فرستاد.

با بسته شدن در آسانسور، روزبه گفت:

__خب... جریان کارخونه چیه؟

فروز خندید:

__جریان نداره ...

__خر خودتی! واسه کی رفته بودی سفارش پکیج و رادیاتور بدی؟ می‌دونم حاضری از جیب خودت مابه‌التفاوت تخفیف رو بذاری ولی رو نندازی! زودتندسریع بگو جریان چیه؟

خیلی خلاصه از کارآموزی‌اش در کارخانه گفت. از اینکه قرار شده بود فعلا کسی مطلع نشود! از اینکه شاگردهای کلاس آنلاین زبانش را به دوستش زهره ارجاع داده است و تنها با دو شاگرد به صورت نامنظم کار می‌کند. از اینکه امیدوار است خیلی زود اصول کاری را بیاموزد و بتواند معاون اجرایی فرنوش و فریبرز شود.

با هر جمله‌ای که فروز می‌گفت، کشیدگی لبخند روی لبهای روزبه بیشتر می‌شد. جلوی ماشین که رسیدند، صورت روزبه شبیه صورت ژوکر شده بود؛ تماما تبسم! بابت ماشین تبریک گفت و ادامه داد:

__راستی... یه برنامه بذار تو این مدت که ایرانم، بچه‌ها رو ببینم.

__من خودم هفت‌هشت ماهی هست که کسی رو ندیدم. حتی مجازی هم زیاد سراغشون نمی‌رم. فقط با علی و آزاده در ارتباطم که اون رو خودتم در ارتباطی... الان هم چون بچه‌شون هنوز بیمارستان هست و خود آزاده هم افسردگی بعد از زایمان گرفته، خیلی شرایط خوبی ندارن! فکر کنم...

صدای زنگ موبایلش، حرفش را قطع کرد. به تصور اینکه عطا پشت خط هست، انحنای زیبایی لبهایش را زینت داد. "ببخشید"ی گفت و سراغ موبایلش رفت. لبخند از روی لبش رفت و متحیر گفت:

__علیه!

و بعد گوشی را با دلهره جواب داد:

__جانم علی؟ چی شده؟

__خواب که نبود؟ ببخشید بدموقع تماس گرفتم! حواسم به ساعت نبود.

به در ماشین تکیه داد:

__نه بیدارم... چی شده؟ آزاده خوبه؟

__آزاده هم بدک نیست. تو می‌تونی فردا با من بیای بیمارستان شهریار رو تحویل بگیریم؟

__حتما... مشکلی نیست. ولی مگه مامانت نیست؟

صدای علی با استیصال همراه بود:

__رمضان آید و زن زاید و مهمان هم ز در آید، وصف حال منه! تو این شرایط که آزاده نمی‌تونه از

جاش تگون بخوره و زخمایش هنوز خوب نشده، از اونور مادر و خواهرش کرونا گرفتن، از اینور

مامان منم یه ساعت پیش خورد زمین، دستش مو برداشته! یعنی ته بدشانسی!

__ای وای... چه بدا! الان حالشون چطوره؟ زرین خانم رو میگم!

__بابا بردتش بیمارستان. باید دستش تا بالای آرنج گچ گرفته شه. اگه بتونی باهام بیای بیمارستان

و بعدش هم پیش آزاده و شهریار بمونی خیلی خوب میشه. باز حداقل یکی دو روز، یه زن باشه

پیشمون خیالم راحت‌تره! من تنهایی می‌ترسم نتونم!

گوشی را دست به دست کرد:

__باشه حتما... چه ساعتی حاضر باشم؟

گوشی را که قطع کرد، رو به روزبه گفت:

__چه حلال زادست... تا اسمش رو آوردیم، خودش زنگ زد.

__آدرس بیمارستان رو برام بفرست... بتونم منم یه سر میام علی و جوجهش رو ببینم... فعلا درست

نیست با این اوضاعی که از آزاده فهمیدم برم خونهشون!

__باشه. من دیگه میرم.

در ماشین را باز کرد و سوار شد. روزبه خم شد و از شیشه نگاهی به داخل ماشین انداخت. دوباره

لبخند رضایت روی لبش آمد و گفت:

__مبارکت باشه... مواظب خودت باش. منتظر پیامت هستم!

__تو هم همینطور... خدانگهدار .

با دور شدن از روزبه، برای فریبرز پیامک فرستاد:

«_شب خیلی خوبی بود. خیلی خوش گذشت، ممنون.»

«_یه مشکل برای دوستم پیش اومده که من می خوام دو سه روز نیام کارخونه، می تونم؟»

به خانه که رسید فریبرز جوابش را داده بود:

«_فقط سه روز. من از بی نظمی خوشم نمیاد.»

اقتدار فریبرز حتی در پیامکش هم مشهود بود. تایپ کرد:

«_چشم، حتما»

ویرایش [09.06.21 07:53] ,

❤ ۲۵۶

سراغ واتس اپ عطا رفت و با دیدن آنلاین بودنش، با او تماس گرفت. گزارشی از مهمانی به او داد. البته با حذف قسمتهای گفتگویش با روزبه. از احساسش به فروغ گفت و از تماس آخر شب علی. و باز قسمت زمین خوردن مامان زرین را حذف کرد. دلیلی نداشت راوی اخبار منفی باشد. گزارش عطا را هم شنید. روز خوبی را گذرانده بود. حتی بعد از پایان تایم کاری، با چند رابط دیدار کرده بود و در کل راضی و امیدوار بود.

روز بعد، علی به دنبالش آمد. شاد بود و سرحال. هیجان زده بود. می خندید و وسط خندیدن با مفصل انگشت اشک جوشیده در چشمانش را پاک می کرد!

برای چندمین بار نم چشمش را سترد. دنده را عوض کرد و گفت:

— نمی دونی این چند روزه چه استرسی رو تحمل کردم... ترس از اینکه بچه نمونه، یا به خاطر نارس بودن، مشکلی براش پیش بیاد. هیچی م نمی تونستم جلو آزاده بگم. همه نگرانی رو می ریختم تو خودم... الهی شکر، دیگه واقعا دنیا اومد. خدایا شکرت... خدایا شکرت... تا حالا بغلش نکردم، فقط از پشت انکوباتور نگاهش کردم. امروز می تونم رسماً پدر شدن رو تجربه کنم. خدایا شکرت...

فروز با محبتی عمیق به نیمرخ علی نگریست:

— خدا ایشالا به هر کسی که بچه می خواد، یه خوبش رو بده. آزاده وضعش چطوره؟

— خیلی ضعیف شده، هم بدنش ضعیفه، هم روحیه ش. از یه طرف برای مامان بابا و خواهرش نگرانه و گریه می کنه... از یه طرف واسه بچه بی تابی می کنه. شب و روزش شده گریه. درد هم داره. هم جای سزارینش، هم عوارض داروی بی حسی .

فروز چینی به پیشانی اش انداخت. با لحن دلجویانه ای گفت:

—الهی... افسردگی بعد از زایمان برای آزاده با نگرانی واسه مامان و باباش و دوری از بچه، دوبرابر شده... حال مامانش چطوره؟

—بیمارستان بستری شده، باباشم همینطور... البته نداشتیم آزاده بفهمه. مامانش بنده خدا از تو بیمارستان هم نگران اون دخترشه که کرونا گرفته و هم این دخترش که سزارین کرده... صبح فهمید قراره تو بیای، حسابی جا خورد!

فروز با به یاد آوردن حرفهای مادر آزاده پوزخندی زد:

—می دونه من و عطا نامزدیم؟

چشم دزدیدن علی و شرمندگی اش مشخص بود:

—نمی دونم... قاعدتا آزاده بهش گفته... ولی نگرانی های مادرانه اش رو داره دیگه، کاریش هم نمیشه کرد.

فروز چیزی نگفت و سکوت کرد. بعد از کمی سکوت علی پرسید:

—چه خبر از اوضاع کارخونه؟ اوکی هستی با کارا؟

با هیجان جواب داد:

—خوبه... راستیییی... خبر داری روزبه برگشته ایران؟ دیشب تو مهمونی خونه برادرم دیدمش.

علی لبخند پر مهری به خاطر کلمه ی "برادرم" روی لب آورد. نگاه کوتاه و پر عطوفتی به فروز انداخت و دوباره به خیابان خیره شد:

—برادرت میشه دایی مامان اون الاغ دیگه؟ بهت برنخوره، ولی نوه خواهرت خیلی الاغه... می مرد همون سه سال پیش بگه!

فروز خندید:

_احتمال داره امروز بیاد بیمارستان ببیندت. فهمید اوضاع آزاده قاراشمیشه، گفت بتونه میاد بیمارستان تو رو ببینه، تا بعد .

علی سرش را تکان داد:

_خوبه بیاد... فعلا که با این اوضاع کرونا و حال آزاده مهمونی و دورهمی نیمه تعطیله! خارج از خونه بهتره!

علی از ماشینی سبقت گرفت. نیم‌نگاهی به فروز انداخت و گفت:

_ید دوره‌ای شده... این کرونا و تنهایی ناشی از فاصله‌گذاری اجتماعی، قبل از زایمان هم آزاده رو داغون کرده بود. بودن همیشگی من پیشش... باور کن خیلی هم مراعاتش رو می‌کنم که گیر ندم، ولی انگار فقط حضورم، حتی بدون حرف زدن میشه سوهان روح و روانش! دیگه نمی‌دونم چیکارش کنم!

_هنوز دورکاری هستی؟

علی دست‌انداز وسط خیابان را رد کرد:

_تا جایکه بشه اینترنتی داریم کار می‌کنیم. نهایت هفته‌ای یکی دو بار من یا بابا می‌ریم شرکت... کارمندا هم همینطور... تا جا داشته باشه دورکاری هستیم. تو شرکت دو نفر بیشتر حضور ندارن! حتی جلساتمون هم شده مجازی! این جوری امنیت بیشتره تا واکسنش ساخته شه!

_روز اول گفتن با گرم شدن هوا از بین میره. تابستون شد و این هنوز بینمون جا خوش کرده... بحث یه روز دو روز دیگه نیست که مردم بشینن خونه. همه که نمی‌تونن مثل تو یا مثل قبلا من، تو مجازی کارشون رو پیش ببرن... زندگی باید بچرخه... بگذریم... صبح با مامانت صحبت کردم... دستش درد می‌کرد ولی طفلی خیلی نگران‌تون بود... گفت بتونه میاد که پیش آزاده بمونه، تنها نباشه.

علی لبش را کمی به سمت پایین قوس داد و گفت:

__بندهی خدا می‌خواد لطف کنه بهمون، ولی... لامصب این اسم مادرشوهر همه چیز رو خراب می‌کنه. شاید اگه یه نسبت دیگه بود این‌قدر حساسیت روش نبود. آزاده هم از یه طرف نیاز به سکوت و آرامش داره. از یه طرف هم باید یه نفر پیشش باشه که کمکش کنه. نمی‌تونم به مامان بگم روزی سه بار بیا، هر بار نیم ساعت! ... بد اوضاعی دارم فروز... عین خر تو گل واموندم.

__دور از جون... این فکرا رو بذار کنار... به این فکر کن که تا نیم ساعت دیگه، گل‌پسرت رو بغل می‌کنی!

لبخند دوباره روی صورت علی رخ نمایند و با حرکت سر، حرف فروز را تأیید کرد.

ویرایش [10.06.21 11:00] ,

❤ ۲۵۷

نوزاد را تحویل گرفتند. علی تنها پای نوزاد را بوسید و او را به فروز داد. خودش به دنبال پزشک آزاده رفت تا چند سؤال بپرسد. و از فروز خواست تا بازگشتش به حیاط بیمارستان برود .

فروز کریر حاوی نوزاد را در دست گرفت و به حیاط رفت. روی اولین نیمکت نشست. به طرف کریر خم شد و به نوزاد نگاه کرد. روانداز نوزاد را درست کرد و به چهره‌ی معصوم و بی‌گناهش با عشق و محبتی وافر نگریست. حاج‌خانم‌زارع به نقل از فیلسوفی غربی می‌گفت:

__هر نوزادی که متولد میشه یعنی خدا هنوز امیدش رو به اصلاح بشر از دست نداده...

در دل دعا کرد، نوزاد علی و همه‌ی نوزادها در آینده انسانهایی شوند که خدا به آفرینشان افتخار کند.

سایه‌ای مقابلش ظاهر شد. سر بلند کرد و روزبه را دید. کیسه‌ای دستش بود و هدیه‌ای کادوپیچ شده در آن قرار داشت. روبه‌روی فروز ایستاد:

__سلام، اومدم بهت زنگ بزنم یهو از دور دیدمت! علی کو؟

__سلام... رفته چند تا سؤال بپرسه... الان میاد... نمی‌بینی؟

روزبه روبه‌رویش ایستاد تا آفتاب روی فروز نیفتد:

__نه ایستاده راحت‌ترم!

فروز کریر را روی پاهایش گذاشت و به لبخند ملکوتی و زیبای نوزاد نگاه کرد. بلند بلند قربان‌صدقه‌اش رفت و رو به روزبه گفت:

__مامانم می‌گفت نوزادا وقتی تو خواب لبخند می‌زنی، دارن خواب بهشت رو می‌بینن.

روزبه با محبت به فروز نگریست:

__شاید... نوزادیم رو یادم نمیداد که بخوام در مورد خواب دیدنش نظر بدم.

فروز صورتش را نزدیک کریر برد و بو کشید:

__تن نوزاد یه بوی خاص میده... مامانم می‌گفت بازمانده‌ی بوی بهشته!

__چه حالی میده همین الان یه پی‌پی اساسی بکنه، بوی بهشت و جهنم قاطی شه!

فروز چهره‌اش را کج و کوله کرد. دوباره نگاهش را به نوزاد داد و گفت:

__ببینش روزبه... ببینش چقدر ناز داره، خداییش تا حالا بچه به این نازی دیدی؟!

نوزاد دوباره با چشمان بسته لبخند زد و چشمان فروز بی‌دلیل مرطوب شد! سنگینی نگاه روزبه را حس کرد و دیدگانش را به سمت او سراند. روزبه خندید. دستش را روی شانه‌ی فروز گذاشت و آن را اندکی فشرد.

دوباره فروز نگاهش را به نوزاد داد. 😊 رویای صادق‌ه روزبه در بیداری رخ داده بود 😊.

روزبه از ایستادن خسته شد و کنار دستش نشست. پلاستیک حاوی کادویش را در جیب بغل ساک کودک گذاشت. با افشانه‌ی الکل دستش را ضدعفونی کرد. نوک انگشتش را زیر چانه‌ی نوزاد برد و گلویش را نوازش کرد. فروز نهیب زد:

__نکن الان بیدار میشه!

__منم می خوام بیدار شه، چشماش رو باز کنه.

فروز توییخی نگاهش کرد:

__مریضی؟... نکن عه!

روزبه خندید و بلند شد:

__من میرم دنبال علی... اینجا بمونم هوس می کنم بچه رو بیدار کنم!

__خدا شفات بده!

روزبه همانطور که به طرف ساختمان بیمارستان می رفت، دستش را به حالت مناجات بالا گرفت و

جواب داد:

__آمین.

با رفتن روزبه، فروز دوباره نوزاد را نگاه کرد. لبهای نوزاد از طرح لبخند خارج شده بود. چانه اش لرزش گرفته بود و داشت شروع گریه را نوید می داد. شیشه شیر را سریع از ساک درآورد و آن را در دهانش نهاد. نوزاد سرپستانک را مکید و آرام گرفت. فروز نگاهی به اطراف انداخت. علی و روزبه دیر کرده بودند. موبایلش را درآورد تا با علی تماس بگیرد. گوشی را که کنار گوشش برد، چشمش به مردی افتاد که خیره به او نگاه می کرد. مسخ نگاه مرد شد. نتوانست چشم از چشم او بردارد. قلبش از تپیدن ایستاده بود و تمام قوای ادراکی اش مختل شده بودند .

اول فکر کرد، مرد شبیه بهروز است. اما با نزدیک شدنش فهمید تنها شبیه بهروز نیست؛ خود نامردش است. ظاهرش نشان می داد او هم جا خورده و انتظار دیدن فروز را در آنجا نداشته است. گوشی در دستان فروز یخ زده بود. چند بار "الوو...الوووو...فروزان" روزبه را که از گوشی علی شنید لبهای بی روحش را تکان داد و گفت:

__بهروز اینجااست! زودتر بیا...

و بعد موبایل را بی آنکه حواسش باشد و قطع کند، پایین آورد و داخل کریر انداخت. توان فکر کردن نداشت. حتی فکر نکرد که چرا روزه گوشی علی را جواب داده است؟ بی اراده نوزاد را از داخل کریر برداشت و او را محکم بغل کرد. چشمش به بهروز بود که قدم به قدم به او نزدیکتر می شد.

موهای گندمی رنگش زیر نور آفتاب می درخشید و با هر گامش حرکت موزونی انجام می داد. زیباتر و جذاب تر از گذشته شده بود. گذر زمان خوش تیپ ترش کرده بود. نگاه بهروز بین او و نوزاد در آغوشش نوسان داشت. بهت و حیرت در چهره ی بهروز غوغا می کرد. لب زد:

__این بچه ...

چشم های پهراس فروز از بهروز به سمت روزه رفت که با قدم هایی تند به سویش می آمد. با اشاره سر بهروز را نشان داد و لرزان گفت:

__بهروز!

معرفی اش تمام نشده بود که مشت روزه زیر چشم بهروز نشست. بهروز بی آنکه فرصت دفاع بیابد، پخش زمین شد. روزه خم شد و با دو دست یقه ی بهروز افتاده بر زمین را گرفت و فریاد زد:

__حرومزاده ...

ویرایش [10.06.21 11:01] ,

۲۵۸ ❤️

فروز وحشت زده بیشتر نوزاد را به خودش چسباند. پاهایش توان حرکت نداشتند. همانجا به نیمکت چسبید و به دعوای دو مرد روبه رویش نگاه کرد. بهروز بر زمین افتاده فریاد زد:

__هنوز از طلاق ما نه ماه نمی گذره... اون بچه تو بغلت چی میگه؟

مشت بعدی روزبه زیر چانه‌اش نشست. کنار لب بهروز شکاف برداشت و جوی خونی از آن سرازیر گشت. تلاش کرد از خودش دفاع کند. مشت‌ی به شکم روزبه زد و رو به فروز فریاد کشید:

__جواب آزمایش دادگاه رو دستکاری کردی، آره؟... این قلچماق کیه؟ کیس جدیدته؟

با ضربه‌ی بعدی دوباره روزبه نقش زمین شد. روزبه با چشمانی پرخشم در صورت بهروز نعره زد:

__وقتی از ماتحت آویزونت کردم و جواب رذل‌بازیات رو دادم، می‌فهمی من کی‌ام!

نگهبانی و حراست بیمارستان خیلی سریع مداخله کردند و بهروز را از زیر دست روزبه بیرون کشیدند. روزبه همچنان تلاش می‌کرد تا مشت و لگدی نثار بهروز کند. فریاد می‌زد:

__ولم کنید... بذارین به خدمتش برسم پدرسگ بی‌شرف رو... یکی زنگ بزنه صدوده تا این حرومزاده فرار نکرده!

در مقابل روزبه عصبانی، بهروز همچنان میبهوت بود. دستش روی زخم گوشه دهانش بود و هنوز حیرت‌زده به فروز و نوزاد گریان در آغوشش نگاه می‌کرد.

هر کس آنها را می‌دید بهروز را مظلوم می‌پنداشت و روزبه را دیوانه‌ای زنجیری و آسیب‌رسان! روزبه درخواست حضور پلیس را می‌کرد، اما همه به حرف بهروز گوش می‌کردند که می‌گفت:

__نمی‌خواد زنگ بزنید... من شکایتی ندارم!

کسانی که روزبه را گرفته بودند تا او دوباره به بهروز حمله نکند، عملاً اجازه استفاده از موبایل را از او گرفته بودند. فروز تازه به خودش آمد. دنبال موبایلش گشت، اما آن را نیافت. جیب نداشت. داخل کیفش و داخل ساک را جستجو کرد. زمانی آن را در کریر یافت که بهروز از آنها دور شده بود. و آمدن پلیس بی‌فایده بود.

با خلوت شدن آنجا، فروز همانطور که ایستاده بود و نوزاد را تکان می‌داد تا آرام شود، سراسیمه و نگران به صورت برافروخته‌ی روزبه نگاه کرد و گفت:

—خوبی؟

روزبه داد زد:

—حواست نیست درجا زنگ بزنی پلیس؟ فرصت طلایی از دست رفت!

همزمان علی از ساختمان بیمارستان خارج شد. با دیدن شرایط غیرعادی و برافروختگی فروز و روزبه، شتابان به سمتشان رفت و گفت:

—پنج دقیقه رفتم دستشویی... چیکار کردین... چی شده؟

سکوتی پرهیاهو بر فضای ماشین حاکم شده بود. گه‌گاه پف‌های حرص‌آلود و دشنام‌های ناموسی زیرلب علی و روزبه آن را می‌شکاند. یکی فحش می‌داد، دیگری با نگاهی خشمگینی حضور فروز را به او یادآور می‌شد و چند لحظه بعد، خودش دشنام بعدی را نثار بهروز می‌کرد. نوزاد در آغوش فروز خوابیده بود. آرام او را در کریش گذاشت. بی‌آنکه مخاطبش را مشخص کند، گفت:

—زنگ بزنی عطا؟ الان گرفتار کار خودش، بهش بگم یا بذارم واسه بعد؟

روزبه بستنی یخی که با جلدش روی گونه‌اش گذاشته بود را برداشت. نگاهی در آینه به ورم و قرمزی آن انداخت و گفت:

—از راه دور چیکار می‌تونه بکنه؟ فقط نگرانش می‌کنی!

علی بی‌آنکه گره اخمش را باز کند، جواب داد:

—شاید بتونه یه راهکار بهمون بده... من موندم اون حرومزاده مزلف تو بیمارستان چیکار می‌کرده؟ مگه فرار نکرده بود دبی؟ می‌دونه حکم دستگیریش صادر شده... واسه چی اومده ایران؟... زنگ بزنی فروزجان!

فروز موبایلش را برداشت و شماره عطا را گرفت. همان اول گفتگو، تا عطا خواست با صدای نرم و ملایم سر شوخی و ملاحظه را باز کند، گفت:

__عطا جان... من تو ماشینم، کنار علی و روزبه .

رنگ صمیمیت صدای عطا کاهش یافت:

__مشکلی پیش اومده الان زنگ زدی؟

__مشکل که نه! یه چیزی شده فقط!

بعد خیلی خلاصه از دیدار ناگهانی بهروز، سوءتفاهم بچه، دعوا و اتفاقات بعدش گفت و پرسید:

__الان من باید چیکار کنم؟

عطا در سکوت به حرفهای فروز گوش کرد و در نهایت گفت:

__تو هیچ کار نمی‌خواد بکنی... فقط تنها نمون. الان داری میری خونه علی دیگه؟

__آره.

__احتمالا بهت زنگ می‌زنه یا پیام میده... چیزی از نامزدیت با من نگو... از همین حربه بچه میشه استفاده کرد. با شناختی که ازش پیدا کردم، احتمالا تو فکرش میاد که از وجود بچه خیالی میشه باج گرفت. فکر می‌کنه بچه‌ای این وسط وجود داره و میگه در قبال پس گرفتن شکایت، حضانت بچه رو میده بهت. بذار همین فکر رو بکنه. شاید بشه به همین هوا بکشونیمش سر قرار و بدیم دستگیرش کنند. فعلا اگه زنگ زد، سر بدوونش، تا من پیام تهران. سرخود باهاش قرار نذار! سعی کن اگه پیام هم خواست بده هدایتش کنی به واتساپ که نتونه بعدا پاکشون کنه. همه مکالمات رو هم ریکورد کن... چه زنگ بزنه... چه پیام بده... حتما ریکورد کن... از صفحه چت فیلم بگیر. شاید به درد بخوره. بودنش بهتر از نبودنش!

ویرایش [16.06.21 11:57] ,

۲۵۹ ❤️

روزیه بین راه پیاده شد و رفت. فروز همچنان صندلی عقب نشست تا امنیت بیشتری برای نوزاد داشته باشد. علی از آینه نگاهی به فروز انداخت و گفت:

— چیزی می خوری برات بگیرم؟ رنگ وروت هنوز روبه راه نشده!

— نه، نمی خوام. از آبمیوه ای که گرفتی هنوز مونده.

— آبمیوه که نیست، آب قنده... بخور، بذار رنگ وروت درست بشه الان می ریم خونه. نمی خوام آزاده بفهمه...

فروز جرعه ای از آبمیوه اش نوشید و صرفا به قصد پرت کردن حواس خودش از اتفاقات پیش آمده گفت:

— اسم بچه، شهریار تصویب شد؟

علی از گفتگو استقبال کرد:

— آره، شد شهریار شکوهی. اولین نوزاد پسر خاندان شکوهی بعد از یه وقفه پونزده ساله... اگه حالت فوق العاده واسه کرونا نبود، احتمالا عمه بزرگم میومد خونه مون بست می نشست که بچه رو ببینه! الان حتی کسی نمیاد خونه... فقط تبریک تلفنی.

— دیگه... کرونا همه چیز رو تحت الشعاع قرار داده .

علی پوزخندی زد:

— عمه دیشب زنگ زده بود به من که یه اسم مذهبی بذارین رو پسرتون! حالا اگه دختر بود، مهم نبود!!! ولی این پسره! یه اسم مذهبی بذارین که صاحب اسم نگهدارش باشه!

فروز خندید:

__باورهاشونه دیگه... کاریش نمیشه کرد...

علی سری به تأسف تکان داد:

__آزاده گفت قراره بذاریم شهریار، گیر داد که حداقل یه امیر یا محمد بچسبونید تنگ اسم شهریار، خدا قهرش نگیره ...

فروز تلخ خندید و علی ادامه داد:

__میگه به شکرانه مرخص شدن بچه‌تون از بیمارستان، به ائمه احترام بذارین... خدای ناکرده دوباره بچه مریض نشه... آخر سر بابا گوشی رو گرفت و تند باهاش صحبت کرد تا اینقدر مزخرف نگه. فروز پوزخندی زد:

__یه جوری سنگ اسم مذهبی رو به سینه می‌زنن انگار هر کی اسم مذهبی داره، بیشتر از بقیه مردم، از مرض و گرفتاری جون سالم به در می‌بره... یا در آینده آدم شریف‌تری میشه.

علی ریموت در پارکینگ را زد و گفت:

__واسه نتیجه‌ش گیر داده بود تولد امام حسین دنیا اومده بذارن حسین، اونا گذاشتن بامداد. بعد بچه دو سالگی خورد زمین دستش شکست. می‌گفت هی جز زدم بذارین حسین؛ اگه اسمش حسین بود، الان این اتفاق نمی‌افتاد!

فروز جابه‌جا شد. در ماشین را باز کرد تا پیاده شود:

__خرافات که شاخ و دم نداره. همین حرفای صد من یه غاز باعث دین‌زدگی خیلیا شده!

آزاده نوزادش را در آغوش گرفته بود و تلاش می‌کرد به او شیر بدهد. زرین خانم هم کنارش نشسته بود و با یک دست کمک می‌کرد تا وضعیت بچه مناسب‌تر باشد. نگاه زرین خانم به نوه‌اش پر از عشق و محبت بود، اما مشخص بود آزاده از حضورش خسته و معذب شده است. نگاهی معنادار بین علی و آزاده ردوبدل شد و علی رو به مادرش گفت:

_مامان خیلی زحمت کشیدی این چند روز... خسته شدی... حالا دیگه فروز هست، خیالم راحتیه...
تو برو یه استراحتی بکن، با این دست گچ گرفته... از خونه و زندگی خودت افتادی. هر وقت
خواستی بگو برسونمت.

زرین خانم آنقدر غرق در نگریستن به نوه اش بود که پیام مستتر پسرش را نگرفت. خیلی عادی
گفت:

_نه مادر جان... کاری نمی کنم خسته شم... واسه ناهار باقالی پلو ماهیچه گذاشتم. حاضره...

آزاده لبش را با حرص گزید و علی دستی میان موهای کم پشتش برد. فروز کنار چهارچوب در
ایستاده بود. با پهلوی به آن تکیه داده و رو به زرین خانم با خنده گفت:

_فکر کنم اگه من و شما جمع خانوادگی شون رو ترک کنیم بهتر باشه... تا میز رو بچینیم، شهریار
هم ناهارش رو می خوره و علی و آزاده میان.

زرین خانم متوجه شد. بدون ناراحتی بلند شد و رو به آزاده گفت:

_سرش رو بالاتر از بدنش بگیر که شیر نره تو گوشش عفونت کنه... کاری داشتی صدام بزن.

همراه زرین خانم به آشپزخانه رفت. فروز بهم ریختگی های آنجا را جمع و جور کرد و زرین خانم با
دست سالمش، روی میز را مرتب کرد. لبخندی عمیق ذره ذره روی لبهای زرین خانم ظاهر شد و
گفت:

_قدیمیا می گفتن نوه از بچه شیرین تره، الان می فهمم یعنی چی... به امید روزی که بچه تو و عطا
رو بغل کنم!

فروز قند در دلش آب شد. بی آنکه رو به زرین خانم بچرخاند، آرام گفت:

_ممنون.

زرین خانم دوباره روی میز را دستمال کشید. روی لکه ای فشار بیشتری وارد کرد و گفت:

_آخه الان وقت دست شکسته؟ الان که دلم داره پر می‌زنه واسه بغل کردن نوه‌م؟

فروز متحیر برگشت:

_بغلش نکردین؟

_نه... با یه دست امنیت نداره... تو فکر می‌کردی از بیمارستان آوردنش ببرمش حموم، اما الان با یه دست نمی‌تونم. حتی نمی‌تونم پوشکش رو عوض کنم!

و بعد از زمان نوزادی پسرانش تعریف کرد. از دوره جنگ که پوشک ساده کمیاب و پوشک کامل لاکچری بود و تنها افرادی خاص از آن استفاده می‌کردند. از برادرشوهرش که از یکی از سفرهایش به اروپا، چندین بسته پوشک کامل برای تولد عطا آورده بود. و از اینکه چقدر در استفاده از آنها صرفه‌جویی می‌کرده...

ویرایش [16.06.21 13:05],

۲۶۰ ❤️

کلمه پوشک برای لحظه‌ای فکر فروز را به اوایل ازدواجش برد. به زمانی که احترام‌خانم جلوی او، معنادار، در مورد زنیت نداشتن مهناز می‌گفت که بی‌توجه به قیمتها، برای فرزندش پوشک استفاده می‌کند. اینکه هر بار کار کردن معده کودک چه هزینه‌ای رو دوش برادرزاده بینوایش می‌گذارد و دست آخر اینکه «به اقدس گفتم عروس ما از این تی‌تیش‌مامانیای تازه به دوران رسیده نیست که دلش نیاد کهنه بذاره... قدر پول رو می‌دونه... نمی‌ذاره بچه‌ش رو پول بشاشه... والا نمی‌دونم بعضی از این دخترا چقدر فیس‌وافاده دارن...» به در گفت تا دیوار بشنود و حساب کار دستش بیاید. یادش آمد چقدر دلش خواست جواب احترام‌خانم را بدهد و بگوید با مهناز موافق است و در آینده، حداقل در این مورد به خصوص، پا جا پای او خواهد گذاشت. زنی که

شاغل است بخواهد هم فرصت کهنه شستن ندارد. اما نجابت نشان داد و سکوت پیشه کرد. همان رفتارهای نجابت گونه و سکوت، باعث نجاست زندگی اش شد!

سرش را تکان داد تا فکر احترام خانم و پوشک از سرش بیرون برود. اما چشمش به ظرفهای چای و قند و شکر که روی کانتر چیده شده بود افتاد. ظرفهایی که در کنار هم آدم برفی کوچکی را می ساختند و در سفری همراه علی و آزاده، به سلیقه آزاده خریداری شده بود. یادش آمد چقدر بهروز سلیقه آزاده را پشت سرش مسخره کرده بود.

نگرانی و ترسش از ظهور ناگهانی بهروز از بین رفته بود. اما مرور خاطرات مثل قطرات باران بر سر و رویش باریدن گرفته بود. حضور یکباره بهروز، باعث شده بود فکرش هر چیزی را به نوعی به بهروز ربط دهد. گل قاشقی که در ماشین ظرفشویی می گذاشت، شبیه قاشقی بود که بهروز در بوتیکش داشت. طرح پارچه دستگیره شبیه یکی از لباس های بهروز بود و تی گوشه آشپزخانه... دلش می خواست می توانست تمامی خاطراتی که از بهروز و فامیلش داشت را فراموش کند. دلش می خواست مثل برنجی که گاه از شپشک پاک می کرد، شپشکهای خاطرات بهروز را از دو سال زندگی اش جدا می کرد، همه را می سوزاند، نابود می کرد، از بین می برد. افسوس که آرزوی محالی بود. دلش می خواست مثل رنگ عشق که از خاطرات روزیه برد، هر خاطره ای از بهروز را با تخته پاک کن فرضی پاک می کرد. اما نمی توانست. توانسته بود بارمنفی آنها را کم کند، اما در مورد حذف آنها موفق نشده بود.

زرین خانم هنوز داشت در مورد پوشک صحبت می کرد. از عروسی دخترخاله اش گفت که وقتی برای تعویض پوشک عطا به اتاق مخصوص رفته بوده، چشم بقیه زنهار از دیدن برند و مدل پوشک چهار تا شده بوده!

فروز کنار دست زرین خانم نشست. تلاش کرد فقط به حرفهای او گوش کند و جلوی پرواز گنجشکوار ذهنش به خاطرات گذشته را مهار کند. اما نتوانست. حتی یک لحظه میان چهره زرین خانم و حرکت دادنهای سرش زمان صحبت، بهروز را دید!

به ظاهر لبخند می زد و گوشش به حرفهای زرین خانم بود، اما در باطن داشت دیوانه می شد از یادآوری لحظه به لحظه بهروز!

زرین خانم همچنان صحبت می کرد؛ اما صدای مینو را از میان حرکت لبهای زرین خانم می شنید:

—پاشو جمع کن خودتو... شورشو درآوردی! تا دو ساعت پیش که بهروز رو ندیده بودی هیچ مشکلی نداشتی. الان داری خل بازی درمیاری... اون باید از تو بترسه، نه تو از اون... تو از بهروز نمی ترسی. قوی و محکم باهاش برخورد می کنی و میفرستیش جایی که عرب نی انداخت.

مصمم لبخندی زد و حواسش را به خاطرات زرین خانم داد. نفهمید زرین خانم از کجا شروع کرده بود که رسیده بود به دوره دبیرستانش. به دبیر ادبیاتش که پیرمردی جدی و بداخلاق بوده؛ و همیشه قبل از ورود به کلاس کتابش را از کیفش در می آورده! و دخترهای کلاس بین خودشان می گفتند:

—ما حاضر نشده، آقا درآورده!

فروز خندید و گفت:

—اون موقع ذهنا پاک بود... نوجوونا مثل الان ذهنشون منحرف نبود و به این چیزا گیر نمی دادن. همون ظاهر جمله رو می دیدن. با حذف بعضی از قسمتهای جمله، فکرشون به ناکجاآباد نمی رفته! زرین خانم نگاه طنزآلودی به فروز انداخت:

—نه جونم... از زمان آدم و حوا، این حرفا و این سوژه ها واسه خنده و شوخی بوده... نوجوون قدیم پاک تر از نوجوون الان نبود... کاملاً هم می فهمیدیم یعنی چی!

صدای علی قبل از خودش رسید:

—چی رو می فهمیدین یعنی چی؟

قیافه شیطان علی نشان می داد که محدوده صحبت را فهمیده است. ناخنکی به سالاد فصل زد و گفت:

—نگفتی مامان... داری پته نوجوونیات رو واسه فروز رو می کنی؟ اینکه چه جوری قاپ پسر همسایه رو دزدیدی؟

فروز پشت میز نشست:

—اونا رو قبلا برام گفتن... شهریار خوابید یا هنوز داره شیر می خوره؟

صورت علی تماما تبسم شد:

—سیرمونی نداره بچه... کپ خودم شکموئه... خوابیده ولی فکش می جنبه!

ویرایش [16.06.21 13:05] ,

۲۶۱ ❤️

آلارم پیامی که به موبایل فروز رسید، باعث واکنش شدید علی و فروز شد. فروز رنگش پرید. دستش لرزید. تنفسش تند شد. بی حرکت سرجایش ماند و به موبایل که روی کانتر قرار داشت نگاه کرد. علی برعکس، چهره اش برافروخته شد و گرهی بین ابروانش ظاهر گشت. نگاهی به فروز انداخت. وقتی حرکتی از سوی او ندید، خودش بلند شد. موبایل را برداشت و آن را به فروز داد. فروز با دست لرزان قفل را باز کرد. نفس راحتی کشید و گفت:

—عطاست... پرسیده چه خبر؟

تایپ کرد:

«—هنوز هیچی».

زرین خانم مشکوک نگاهش را بین فروز و علی چرخاند و گفت :

__مشکلی پیش اومده؟!

علی رفع و رجوع کرد:

__نه... چیز مهمی نیست!

زرین خانم تک ابرویی بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

__این ری اکشن واسه چیزی که مهم نیست... جالبه!

فروز حرف را عوض کرد و رو به علی گفت:

__فکر می کنی تا غذا رو بکشم، آزاده هم بیدار یا نه؟

بعد از ناهار، علی مادرش را به منزلش رساند. آزاده در حال روی زمین نیمه دراز کشید و چند بالش پشتش گذاشت. فروز آشپزخانه را مرتب کرد. و در همان حال با هم صحبت کردند. آزاده به شدت بهانه گیر شده بود. از کرونای پدر و مادرش نگران بود و به خاطرش گریه می کرد. از تماس نگرفتن و تبریک نگفتن خاله ها و دخترخاله هایش مکدر بود. از اینکه زندایی علی، وزن شهریار را با وزن نوه خودش مقایسه کرده بود شاکی بود. از اینکه عمه خانم برای اسم شهریار به خودش اجازه دخالت داده بود، عصبانی بود و از اینکه فامیل های علی خیلی بیشتر از فامیل های خودش تبریک گفته بودند، کم آورده بود. در آخر از زرین خانم و مهندس شکوهی گله کرد که مرتب به او رسیدگی می کردند؛ آب گوشت و آبمیوه به خورد او می دادند، اما می گفتند بخور دخترم، بخور جون داشته باشی می خوای به بچه شیر بدی!

با بغض گله کرد:

__احساس می کنم یه ماده گاوم که یه گوساله ی نر به خانواده هدیه دادم. منو تقویت می کنن واسه

بچه، نه خودم!

فروز متعجب به آزاده نگاه کرد:

—رسمًا از دست رفتی! آخه احمقانه‌تر از این حالت هم می‌تونی فکر کنی؟ شدی یه بچه پنج ساله
لوس نر بهونه‌گیر... از این حال بهم زنا... از اینا که آدم دلش می‌خواد تنها گیرشون بیاره، یه فصل
بگیره بزندشون!

آزاده گوله‌گوله اشک ریخت:

—باورت میشه علی هیچی واسه‌م نخریده؟ آخه مرد اینقدر بی‌احساس؟ اینقدر بی‌ذوق؟ مامان‌زرین
هم انگشتر تو دست خودش رو درآورد بهم داد. اونقدر براشون ارزش نداشتم که واسه خودم برن
هدیه بخرن!

یک لحظه میان لوس‌بازی‌های آزاده، بهنوش را دید. به خودش تشر زد، جمع‌جور کردن آشپزخانه
را کنار گذاشت. آمد و کنار دست آزاده نشست و گفت:

—با وجود اینکه خیلی دلم می‌خواد دو تا بزنم تو سرت تا این گریه‌هات یه دلیل منطقی پیدا کنه،
اما این کارو نمی‌کنم! دختر خوب... شهریار یه ماه زود دنیا اومد... تمام برنامه‌ریزی علی و
مامانش‌اینا رو بهم زد. خود من گذاشتم با عطا که خواستم بیام، هدیه‌م رو بیارم. بعد هم این چند
روز اونقدر همه‌شون استرس داشتن و درگیر بیمارستان بودن که نتونستن برن برات هدیه بخرن!
بعدشم چرا اینطوری فکر نمی‌کنی که زرین‌خانم اونقدر دوستت داشته که انگشتر خودش رو بهت
هدیه داده؟! حرفای عمه خانمشون رو هم از این گوش بگیر از اون یکی بده بیرون، اصلاً انگار
چیزی نشنیدی... خود من... تمام مدت درگیر کارآموزی کارخونه بودم، عصر هم که میومدم از
نگرانی اینکه شاید با مردم بودم و ناقل کرونا باشم، صرفاً واسه احوالپرسی و عیادت پیشت نیومدم.
با این ضعف بدنی که داری بخوای کرونا هم بگیری باید رسماً باهات خداحافظی کنیم... الان هم
که اومدم واسه این بود که می‌دونستم اومدم مفیده... تعارف و عیادت و این چیزا نیست... همه
الان همین طرز فکر رو دارن... مثلاً همین روزبه... امروز اومد بیمارستان علی و شهریار رو دید، با
این طرز فکر که اومدنش به خونه با این اوضاع و احوال تو درست نیست، اینجا نیومد. گذاشت
واسه بعد...

آزاده جا خورد:

__نگفته بودی اومده ایران!!!

__ه... نگفتم بهت؟

بعد با آب و تاب، آمدن ناگهانی روزبه به مهمانی را برایش تعریف کرد. البته با حذف قسمتهای خاص! موفق شد حس کنجکاوی آزاده را تحریک کند و حواسش را از بهانه گیری های بیهوده پرت سازد. کادویی که در جیب کنار ساک شهریار گذاشته بود را آورد و بازش کردند. یک لباس سرهمی پسرانه بود برای دو سه ماه بعد شهریار و یک پاکت حاوی سکه پارسیان میان لباس. خواست حواس آزاده را پرت کند، اما متوجه شد حواس خودش هم از آمدن بهروز پرت شده است. اضطرابش کاهش یافته بود و صدای آلارم گوشی مثل دفعه ی قبل ضربان قلبش را به دویست نرساند.

ویرایش [20.06.21 10:52] ,

۲۶۲ ❤️

روزبه بود. پرس و جو کرده بود:

«ملعون خان پیام نداده»

«ولی حال کردی از ریخت و قیافه انداختمش»

«آش و لاش شد پدرسگ بی شرف»

نوشت:

«هنوز که نه».

«خودت چطوری؟»

«ورم صورتت خوابید یا...؟»

کنجکاوی آزاده گل کرد. پرسید:

__عطاست؟

همانطور که چشمش به گوشی بود، سر بالا انداخت:

__نه، روزبه!

و بعد گوشی را بین خودش و آزاده گرفت تا او هم پیامها را ببیند.

روزبه تایپ کرد:

«__حواست باشه تنها جایی نری»

«__طوریمن نشد»

«__یخ گذاشتم ورمش خوابید»

«__فعلا»

استیکر گل فرستاد و گوشی را خاموش کرد. آزاده چشم ریز کرد:

__جریان چیه؟

علی دوست نداشت آزاده چیزی بفهمد. می‌ترسید نگران شود و با توجه به روحیه شکننده و افسرده‌ای که پیدا کرده بود، حال روحی‌اش بدتر شود. اما فروز مخفی‌کاری را صلاح ندانست. کامل جریان را تعریف کرد و در پایان گفت:

__عطا می‌گه همین تصور اشتباه وجود بچه، پاشنه‌آشیل به‌روزه. احتمال زیادی میده... منم احتمال زیادی میدم که بخواد بیاد جلو و باج بگیره.

آزاده از تصور دعوا و کتک کاری بهروز و روزبه، چشمانش برق زده بود و خبیثانه لبخند می زد. از بهروز متنفر بود و از روزبه خوشش نمی آمد. کتک خوردن هر کدامشان به تنهایی او را شاد می کرد!

آزاده با شعفی که قصد پنهان کردنش را نداشت پرسید:

— بهروز اونجا چیکار می کرد؟ بهنوش و ننهش رو آورده بود؟

— نمی دونم... کسی رو ندیدم... بهروز نامرد مثل قبل بود، هیچ تغییری نکرده بود... حتی ظاهرش بهتر از قبل بود... حداقل پنج کیلو چاق شده بود. صورتش پر شده بود... تو بگو یه موی سفید یا یه چروک زیر چشمش داشته باشه! معلوم بود حسابی خوش گذرونده!

صدای گریه ی شهریار آمد. آزاده سریع بلند شد. به اتاق خواب رفت و در همان حال گفت:

— یه خاطر کرونا و کم کاری، بیشتر آدما اضافه وزن پیدا کردن... این که دلیل خوش گذروندن نمیشه... اومدم مامانی... اومدم پسر م!

همانطور که می رفت از بالای شانه، نگاهی به فروز انداخت و ادامه داد:

— راستی... موهات خوشگل شده... خیلی بهت میاد!

با رفتن آزاده، فروز شماره ی عطا را گرفت. صدای عطا که در گوشی پیچید، لبخندی آرام آرام روی لبهای فروز جان گرفت. عطا مژده داد که کارش رو به اتمام است و احتمالا تا ساعتی دیگر به تهران بازمی گردد. کارش تا حد زیادی انجام شده بود و باقی آن را می توانست از راه دور پیگیری کند.

بشارت آمدن عطا، تمام دلهره های فروز را شست و برد. خیالش از هر اقدامی که شاید از سوی بهروز می توانست صورت بگیرد آسوده شد .

موبایل را که قطع کرد، صدای مینو را شنید:

—چقدر خوشبختی یکی رو داری که گرفتاریها و دغدغه‌های زندگیت را در کنارش کوچک و ناچیز بدونی. داشتن یه همراه درست و حسابی مثل سوار شدن ماشینه. وقتی نیست هم خودت می‌تونی پیاده بری و به مقصدت برسی. ولی وقتی ماشین داشته باشی، راحت‌تری. یه همراه مزخرف هم میشه ماشینی که یه چرخ نداره. تا وقتی که سوارشی و نمی‌تونی ازش دل بکنی، تو رو به هیچ جا که نمی‌رسونه هیچ، جلوی پیاده رفتنت رو هم می‌گیره.

نوای مینو را صدای آزاده قطع کرد:

—فروز... تلفنت تموم شده بیا اینور.

وارد اتاق شد. آزاده روی تخت، به پهلوی دراز کشیده بود و داشت به شهریار شیر می‌داد. فروز غرولند کرد:

—مگه زرین‌خانم نگفت سر بچه رو بالا بگیر، شیر نره تو گوشش؟

همزمان کمک کرد تا آزاده یکور لم بدهد و در پوزیشن اصلاح‌شده به شهریار شیر دهد. آزاده نالید:

—جای بخیه‌هام خیلی درد می‌کنه. تکنون می‌خورم اذیت میشم.

—حاج‌خانم زارع رو یادته؟ مدیر آموزشگاه؟ خدایا مرز می‌گفت بهشت رو مفتکی زیر پای مادرا نداشتن... شیرهی جونشون رو می‌گیرن تا سند یه کف‌دست از بهشت رو به نامشون بزنن.

آزاده با نوک انگشت زیر فک شهریار را ماساژ داد و گفت:

—کارخونه چطوره؟

—خوبه... سلام دارن خدمتتون.

—چیزی یاد گرفتی؟ امیدی هست؟

فروز خلاف جهت آزاده دراز کشید و ساعدش را تکیه‌گاه سرش کرد:

__امید که زیاد دارم... هم فریبرز ازم راضیه، هم فرنوش. جدیداً رفتم تو قسمت تولید...

با خنده ادامه داد:

__یه کارگر اونجا هست، می‌بینمش یاد "قرمز" کارتون انگری بردز میفتم. ابروهای کلفت و بهم‌پیوسته... دو سانت پهنا داره... طفلی حتی وقتی می‌خنده هم ابروهاش اخم کرده‌ست. دلم می‌خواد با موجین بیفتم به جونشون، به بشریت و زیباسازی شهر خدمت کنم.

آزاده با حسرت گفت:

__نصفشو بده به من ...

__بازم زیاده... یک سوم صورتش ابروئه، یک سوم چشم، بقیه‌ش هم بین بقیه اجزا تقسیم شده... یه چشمایی داره، کولالااا... درشت و خوش‌حالت... سیاه، مثل قیر. یه مژه‌هایی داره
 بل_____ند... انگار مژه مصنوعی گذاشته. بنده خدا ماسک داشت، منم داشتم فکر می‌کردم اگه ابروهاش رو یه نمه تمیز کنه، تبدیل چنگیز به فرنگیس میشه. یه دفعه ماسکش رو برداشت، کنار لبش رو بخارونه، دیدم فقط با ماسک دلبره... دندونا زرد و روی هم افتاده، لبهای زمخت و کبود، دو تا زخم سالک روی صورت ...

ویرایش [20.06.21 10:56] ,

۲۶۳ ❤️

خلاصه دیدم با وجود ابروهای کت‌وکلفتش، ماسک چه کمکی به زیباسازیش کرده... ولی گمونم یه بار به عنوان یه کار خیر با موجین به جون ابروش بیفتم. یه هشتی خوشگل میشه از توش درآورد .

__تا قرمزخان رخصت بده ابروهاش رو هشتی کنی، عجالتا یه حالی به ابروهای من بده... شبیه بابام شدم با این ابروهای پر و پاچه‌بزی!

فروز سر تکان داد و آزاده سینه‌اش را از دهان شه‌ریار به خواب رفته درآورد:

— آخییییش... حالا چی شد جذب این چشم‌قشنگ شدی؟

— خیلی دلسوزانه کار می‌کرد... انگار کار مال خودش بود، الله‌بختکی و هردمبیلی کار نمی‌کرد. اگه بشم مدیر داخلی یا یه سمت رسمی اونجا پیدا کنم، حتما به فرنوش می‌گم کارانه و پاداش براش رد کنه... فکر می‌کنم اگه به کارگر خوب پاداش بدن، نه تنها خودش انگیزه می‌گیره واسه بهتر کار کردن، بقیه کارگرا هم شاید یه تکونی به خودشون بدن و از وقت کار ندزدن.

آزاده با دقت از کنار شه‌ریار بلند شد و آرام گفت:

— تو دعا کن حق و حقوق کارگرا رو به موقع بدن و از سر و تهش نزنن... پاداش و کارانه پیشکش!

فروز هم بلند شد، دستی به کمر و باسن شه‌ریار کشید و گفت:

— زرین‌خانم نگفت چند ساعت یه بار عوض شه؟

آزاده چهره‌اش را نالان کرد:

— من که بلد نیستم... همونی که خودت اومدنی عوضش کردی، همونه.

— خب باید یاد بگیری! منم تا حالا بچه اینقدری رو عوض نکرده بودم... حاج‌خانم‌زارع گاهی نوهش رو با خودش می‌آورد، می‌سپرد دست مامان... هفت هشت ماهش بود. از اونجا یاد گرفتم.

— بیدار شد، باید برام کارگاه آموزشی تعویض پوشک بچه بذاری... موبایلت کو؟ یه نگاه بنداز ببین بی‌شرف پیام نداده؟

فروز پشت گردنش را خاراند:

— تو هاله... از قصد با خودم نیاوردم تو اتاق که آرامش داشته باشم... می‌گم آزاده... جلو عطا خجالت می‌کشم از بهروز بگم! می‌ترسم ناراحت شه!

آزاده اشاره زد که از اتاق خارج شوند. در همان حال گفت:

_ناراحت که میشه... بالاخره شوهر سابقته بوده... ولی فکرش رو نکن... باید با خودش کنار بیاده؛
عطا آدم منطقی‌ایه. بعد هم الان عطا در نقش نامزدت نیست، در نقش وکیلته! نگفت کی میاد
تهران؟

چشمان فروز برق زد:

_گفت امشب میاد... دلم خیلی براش تنگ شده...

تا شب فروز سر خودش را با شهریار و علی و آزاده گرم کرد تا کمتر سراغ موبایلش برود. نگرانی
امانش را بریده بود. دلهره از اینکه بهروز چه رفتاری در پیش خواهد گرفت. دیتای موبایلش را
خاموش کرده بود تا اگر پیامی هم فرستاد نبیند! با این وجود تا فراغتی می‌یافت نگاهش به سمت
آن کشیده می‌شد! لحظه‌ای به نت وصل می‌شد، نگاهی به پیامهایش می‌انداخت و دوباره آن را
قطع می‌کرد.

علی شهریار را دمر در آغوشش گرفته بود. تمام بدن بچه را روی ساعدش گذاشته بود و با کف
دست، پشت او را ماساژ می‌داد. گاه سرش را خم می‌کرد و بوسه‌ی کوتاهی روی ملاج شهریار
می‌نشاند.

آخرین بار که فروز به سراغ موبایلش رفت، علی به نرمی اعتراض کرد:

_نگران چی هستی؟ یکی دیگه خلاف کرده تو استرس داری؟

فروز بر مبل روبه‌روی علی نشست:

_از آدم بی‌شرف باید ترسید.

علی با لبخندی گرم، تلاش کرد تا به او آرامش دهد:

_عطا نگفت کی می‌رسه؟

— نیم ساعت پیش گفت یه ساعت دیگه می‌رسه تهران... تا بره خونه خودش و یه دوش بگیره،
بعدش بیاد اینجا میشه نه شب!

آزاده داشت با خانواده‌اش تصویری چت می‌کرد. فهمیده بود پدر و مادرش بیمارستان هستند. بعد
از کلی گریه، با آنها صحبت کرده بود و خیالش راحت شده بود که آنقدرها حالشان بد نیست.
با چشمان قرمز شده از گریه، آرام آرام وارد حال شد. دستش به کمرش بود و چهره‌اش دردمند. با
طمأنینه روی کاناپه نشست و پاهایش را دراز کرد. فروز با چند کوسن پشتش را پر کرد، تا
راحت‌تر بنشیند. آزاده رو به علی کرد و گفت:

— خوابه؟

— نه بیداره! چشاش بازه... داره کیف می‌کنه ماساژش میدم!

فروز آخرین کوسن را که درست کرد، ازش پرسید:

— چیزی می‌خوری واسهت بیارم؟

علی بچه را در کریرش گذاشت و گفت:

— تو بشین، من براش میارم .

به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و اعتراض کرد:

— آلوخیس کرده‌هات رو که نخوردی امروز؟ باز بری دستشویی می‌خوای از درد گریه کنی؟ خب
بخور این لامصبو...

آزاده چهره در هم کشید:

— بدم میاد! بدقیافه‌س! تو هم هی گیر بده!

فروز کنار گوشش یواشکی گفت:

— این حرفای علی اوج عاشقانه‌ست... نگرانته... گیر بده یعنی چی؟

آزاده برخلاف فروز، بلند گفت:

_خیلی نگرانمه و می خواد مراقب آرامش و استراحتم باشه، به پدر و مادرش بگه چپ و راست، حوصله شون سر میره پانشن بیان اینجا...صبح اینجا بودن... شهریار رو هم دیدن... آنتی بیوتیک نیست که هشت ساعت یه بار میان سراغش!

فروز نگاهی به علی که معلوم بود حسابی دارد خودداری می کند انداخت و گفت:

_نوه اولشونه... ذوق دارن. مهندس هم که نبود. فقط تو بیمارستان رفته شهریار رو دیده... بی انصاف... تازه زرین خانم زنگ زد گفت خودش کباب می گیره میاره.

ویرایش [23.06.21 22:21] ,

۲۶۴ ❤️

آزاده بغض کرده و حق به جانب گفت:

_مگه شام خواستم که اینو میگی... من آدم نیستم؟ آرامش نمی خوام؟ حریم نمی خوام؟ تا الان بهونه نبودن یه زن کنارم بود. الان که تو هستی دیگه چرا می خوان بیان؟

فروز لبخندی زد:

_تا اومدن مهندس و زرین خانم، من میرم تو اتاق شهریار... یه ربع حریم خصوصی!!! شارژت می کنه... شهریار گریه کرد بیاریدش اون ور.

تا علی خواست مخالفت کند، فروز با اشاره دست او را به سکوت دعوت کرد. موبایلش را برداشت و به اتاق شهریار رفت.

در را پشت سرش بست و روی زمین نشست. به کناره‌ی تخت تکیه داد. موبایلش را باز کرد. آهنگی بی‌کلام با صدایی بلند پخش کرد و آن را دقیقا پشت در گذاشت. می‌خواست علی و آزاده متوجه باشند که او صدایی از بیرون نمی‌شنود.

دست دراز کرد و عروسک مار بانمکی که لای نرده‌های تخت بود را برداشت. چشم‌های مار حالت هیپنوتیزم را داشت. از مدارهای بیضی قرمز و سفید پر شده بود.

چشم به چشم‌های مار دوخت و به فکر فرو رفت: «کمتر از پنج ماه از طلاقم می‌گذره، یعنی اگه قرار بود شهریار بچه من باشه، زمان طلاق چهار ماه بیشتر ازم گذشته بوده. یعنی انعقاد نطفه بچه فرضی میشه شهریور، قبل از دو ماه مهریونی یهویی بهروز... قبل از عکسایی که منصور نشون داد... قبل از اتمام وام خونه... بهروز شاید هست، ولی احمق نیست که همچین چیزی رو باور کنه. امروز تو بیمارستان یهویی منو دید، نتونست حساب کتاب کنه. دو دقیقه فکر کنه می‌فهمه محاله شهریار بچه من باشه. مگه میشه زن و شوهر با هم زندگی کنن و مرد تا چهار ماه نفهمه زنش بارداره؟ جواب آزمایشگاه و دادگاه رو دست‌کاری کرده باشم، چهارماه بارداری هیچ نشونه‌ای نداره؟ ویاری؟ عق‌و‌پقی؟ شک ندارم یه کوچولو فکر کنه، می‌فهمه بچه‌ای در کار نیست. کاش می‌شد بدون اینکه من درگیر بشم بهروز دستگیر می‌شد. اصلا دلم نمی‌خواد باهش روبرو بشم... اصلا من چرا استرس گرفتم؟ اون‌ی که دزدی کرده بهروزه، اون باید بترسه از روبرو شدن با من... ولی پروتر از این حرفاست... کاش زودتر دستگیر بشه!»

قلبش که کمی آرام گرفت، سراغ گوشی موبایلش رفت. دیتای آن را روشن کرد. کمی در فضای مجازی گشت و گذار کرد و وقت گذراند. بعد هم موبایل را کناری گذاشت. روی زمین دراز کشید و چشم بر هم نهاد.

از تصور دستگیری بهروز و به زندان انداختنش لبخندی زد و در ذهنش بهروز را با دستبند تصور کرد.

هر چه از طلاقش می گذشت، هر چه از شب دزدیدن خانه اش می گذشت، نفرتش از بهروز بیشتر می شد. روز به روز درجه ی پستی و دنائت بهروز را بیشتر درک می کرد. اینکه بهروز هم در زندگی با او به خاطر نداشتن محبت و علاقه سختی دیده بود، برایش اهمیتی نداشت. انتخاب خود بهروز بود! می خواست پا روی طمع و آز خودش و مادرش بگذارد و برود دنبال عشقش! کسی برایش کارت دعوت نفرستاده بود!

بابت احساس بدی که از صبح گریبانگیرش شده بود، خنده اش گرفت. کس دیگری خطا کرده بود و او دچار دلهره شده بود. نمی ترسید. خطایی نکرده بود که هراس داشته باشد. اما چرا... می ترسید! همانطور که از سوسک بی آزاری که کاری به کارش نداشت 😊 فقط به جرم چندش آور بودن می ترسید. بهروز مثل سوسک برایش چندش بود و مثل پشه آنوفل سمی و آسیب رسان. از شنیدن اسم 😊 "بهروز" استرس می گرفت. چه رسد به دیدن خودش و شنیدن صدایش! اسم بهروز یادآور شب یلدا ی زندگیش بود. شبی که مدهوش در خیابانها قدم زد و از راننده ماشین کریه ترین جمله ی ممکنه را شنید: «چند؟» شبی که به نمازخانه ی راه آهن پناه برد و آنجا شبش را گذراند. می دانست اگر بخواهد پیگیر دستگیری بهروز شود، می شود مثل ناظمی که گوش دانش آموز خاطی را گرفت و پا به پای او دور حیاط گشت. خواست دانش آموز را جریمه کند، خودش هم جریمه شد! دوست داشت بدون اطلاعش بهروز دستگیر و مجازات شود تا استرسی به روحش وارد نشود! ابدای خیال بخشیدن نداشت؛ حتی اگر مجبور می شد هر روز این اضطراب را تحمل کند. بهروز باید مجازات می شد؛ و در این هیچ شکی نبود.

چشمانش را بست و در دل چندین بار تکرار کرد: «من از اینکه بهروز اومده تهران و می تونم به دستگیر شدنش امیدوار باشم، خیلی خوشحالم... هیچ استرسی هم ندارم»!

با شنیدن صدای گریه ی شهریار از جایش بلند شد. تقه ای به در زد و گفت:

—حجاب اسلامی رو رعایت کنید... می خوام پیام بیرون.

صدای مستأصل علی شنیده شد:

__بیا بیرون، امنه.

فروز که بیرون آمد، علی گفت:

__من ببرمش حموم، لطفا میشه تو ازم بگیریش و لباس تنش کنی؟

__بله با کمال میل!

علی با تی شرت و شلوار به حمام رفت و شهریار را در بغلش گرفت و مشغول شستنش شد. آزاده

سرش را از لای در داخل برده بود و دل نگران تذکر می داد:

__سرش رو بگیر بالا... نیفته بچه از رو پات... آب داغ نباشه...

__شما درو ببند حموم سرد نشه...

ویرایش [23.06.21 22:25] ,

♥ ۲۶۵

فروز وسایل شهریار را روی تخت علی و آزاده آماده کرده بود. حوله‌ی مخصوصش را آورد و گفت:

__هر وقت بفرستیش بیرون من می گیرمش!

صدای علی با صدای گریه شهریار قاطی شده بود:

__تو بیا تو... اینجا خشکش کن، بعد ببر لباس بهش بپوشون. خیس بیاد بیرون سرما می خوره!

فروز یک لحظه جا خورد و سریع به آزاده نگاه کرد. آزاده دستش را روی بخیه هایش گذاشت:

__علی لباس تنش... به خاطر اصطکاک بیشتر که شهریار از رو پاش 😊 لیز نخوره. منم... راستش

می ترسم! می ترسم از لای حوله بیفته زمین!

فروز سر تکان داد و گفت:

😊_باشه اومدم.

در را باز کرد و وارد شد. آزاده در را نیمه بسته کرد و از فضای دو سانتی بین در و دیوار آنها را تماشا می کرد. علی چهار زانو نشسته بود و شهریار را دمر روی پایش گذاشته بود. سینه ی نوزاد روی ساعد علی بود و کتفش در دستان او. با دست دیگر سطلی آب روی شهریار ریخت. صدای گریه ی نوزاد دوباره اوج گرفت. بچه را پشت و رو کرد و سمت دیگرش را آبکشی کرد.

شهریار را بلند کرد و فروز با حوله او را محکم گرفت و به خودش چسباند. آرام تن شهریار را خشک کرد. علی از جایش بلند شد. فقط جلوی بدنش خیس بود. گفت:

_لای موهایش پر از خون بود. خیلی سخت بود شستنش !

صدای زنگ در آمد و آزاده با نگاهی به مانیتور گفت:

_مامان اینان!

فروز تلاش کرد تا زودتر شهریار را خشک کند و از حمامی که علی هم در آن حضور داشت، خارج شود. فقط کلمه و مکان "حمام" مشکل ساز بود. وگرنه هر دو کاملاً پوشیده بودند و چشمان آزاده هم آنها را رصد می کرد. همزمان با بیرون آمدن فروز از حمام، زرین خانم و مهندس شکوهی هم وارد شدند. فروز سریع به اتاق رفت. تن شهریار را کرم زد و پوشکش کرد. لباسی که آزاده گذاشته بود را به تنش پوشاند و کلاهش را سرش کرد. تمام مدت شهریار گریه می کرد و او مشغول قربان صدقه رفتن بود. شهریار که آماده شد، آزاده را صدا زد و بچه را تحویلش داد. دستی به سر و روی خودش کشید و از اتاق بیرون آمد. صدای مینو پس ذهنش زمزمه کرد:

_یک درصد فکر کن مامان آزاده بفهمه تو با دامادش رفتی حموم!!! علت و پوشش و حضور شهریار و آزاده مهم نیست. درجا حکم اعدامت رو صادر می کنه! اینم شد یه نمونه از اون مثالی که فیروزه

دوست دختر روزبه زده بود. مثل همون خواب روزبه... حتی یه پاراگراف از یه کتاب، یا یه سکانس از یه فیلم هم نیست. یه اسکرین‌شاته! یه اسکرین‌شاتِ ادیت شده!

یادش به ماجرای "دکتر ظریف" و همتای فرانسوی‌اش افتاد. دلواپسان و دایه‌های مهربان‌تر از مادر نظام، فریاد و الاسفا سر داده بودند از توهینی عظیم که به نماینده ایران در فرانسه شده بود!!! اینکه وزیر امور خارجه ایران برای مصافحه اقدام و وزیر امور خارجه فرانسه امتناع کرده! در حالیکه در فیلمی که بعد از انتشار توهین در جامعه از سوی وزارت امور خارجه منتشر شد، وزیر فرانسوی به قصد بدرقه، مصافحه نکرده بود. نماینده‌ی ایران را در مسیری طولانی بدرقه کرد و بعد با او دست داد!

از اینکه خودش را با شخصیتی برجسته مثل دکتر ظریف مقایسه کرده بود خنده‌اش گرفت. خنده‌اش را به لبخندی تبدیل کرد و به استقبال پدر و مادر عطا رفت.

علی با چای و شیرینی‌هایی که مهندس شکوهی آورده بود، پذیرایی کرد. آزاده همچنان کج و کوله راه می‌رفت. 😊 زیاد راه نمی‌رفت، یکور روی کاناپه نشسته بود و با قیافه‌ای دردمند جواب احوال‌پرسی‌های پدرشوهرش را می‌داد. احساس دردمندی در چهره‌اش، خیلی بیشتر از حالت عادی بود!

مهندس شکوهی، نوه‌ی کوچکش را در آغوش گرفته بود و کنار گوشش اذان و اقامه می‌خواند. قرائتش که تمام شد، روی کلاه نوزاد را بوسید و او را در کریورش گذاشت. دست در جیبش کرد و پاکتی کوچک و طلایی کنار شهریار قرار داد. با تبسمی که تک تک سلولهای صورتش را پر کرده بود، رو به علی و آزاده گفت:

— زیر سایه پدر و مادر بزرگ بشه به امید خدا... دامادیش رو ببینین... من و زرین هم بالای مجلس بشینیم و از دیدن خوشبختی شماها کیف کنیم.

بقیه خندیدند و انشالله گفتند. علی و آزاده بابت سکه‌ی هدیه مهندس شکوهی تشکر کردند و مهندس رو به فروز گفت:

_انشالله تولد کوچولوی تو و عطا.

همزمان با تشکر فروز، آزاده گفت:

_فعلا عروسی دست به نقدتره...

پیش از انشالله گفتن بقیه، زنگ در به صدا درآمد و تصویر عطا در مانیتور ظاهر شد. لبخندی عمیق و پررنگ روی لبهای فروز آمد. بی‌توجه به میزبان نبودنش، جلوی در رفت تا از عطا استقبال کند. لبخند فروز، نگاه پرخنده‌ای را بین چهار نفر دیگر رد و بدل کرد.

عطا ضمن بیرون آمدن از آسانسور، دستانش را ضدعفونی می‌کرد. چشمش که به فروز و پشت‌سرش به مادرش افتاد، تبسمی کرد. اول رو به جمع سلام کرد. با مادرش به مدل کرونایی مشت به مشت زد و احوال دست شکسته‌اش را پرسید. بعد با فروز دست داد؛ او را جلو کشید و بی‌توجه به حضور دیگران، پیشانی‌اش را بوسید!

ویرایش [23.06.21 22:51],

۲۶۶ ❤️

چشم همه گرد شد و این بار از سر تعجب به یکدیگر نگاه کردند! ظاهراً این رفتار از عطا بسیار بعید بود.

فروز هم انتظار این واکنش را از جانب عطا نداشت. سرخ شد و بی‌دلیل شالش را درست کرد. بعد هم به آشپزخانه فرار کرد تا التهاب درونش را با نوشیدن یک لیوان آب خاموش کند.

کمی بعد، آزاده و زرین خانم بی آنکه حواسشان باشد فروز در آشپزخانه است، پشت دیوار این نشستند. آزاده خیلی آرام رو به مادرشوهرش گفت:

😊 یادتونه عطا سر یه روبوسی نگار تو جشن تولدش چه قشقرقی راه انداخت؟ همون موقع اخم و تخم کرد، بعد از رفتن دوستاش، جلو ماها تازه شروع کرد به داد زدن... حیا نداری... شرم نداری... جلو پدرشوهرت خجالت نمی کشی... حالا خودش زنش رو هم نه، نامزدش رو جلو بقیه می بوسه... من که کپ کردم! انتظار اینقدر تغییر رو نداشتم!

زرین خانم سر تکان داد و با صدایی آهسته گفت:

...به خدا دلم واسه نگار هم می سوخت... اونم خیری از زندگی مشترکش با عطا ندید... طفلک بیشتر دنبال نمایش دادن زندگی رمانتیک بود، دلش می خواست همه فکر کنن زندگیش خیلی عالی و همه چیز تمومه، عطا هم در ازای مشکلات زندگیشون باهاش لج می کرد و دل به دلش نمی داد... همون رفتار رو کردن که نتونستن زندگیشونو گرم نگهدارن دیگه... نامردیه همه تقصیرا رو بندازیم گردن یه طرف... از قدیم و ندیم گفتن دعوا دو سر داره... عطا یه جا کم می آورد، جای دیگه لج می کرد، تلافی می کرد... رفتارای نگار هم که دیگه بر همگان عیان بود. بازم الهی شکر که عطا از اشتباهات سری قبلش درس گرفته انگار... فقط به نظرت حالا از این ور بوم نیفتاده؟!

آزاده با شیطننت جواب داد:

...نه مامان... از جایی نیفتاده، طفلی تو قحطی بوده، چشمش به روزی افتاده، شده فئر فشرده. کم مونده بخوره به در و دیوار... عوضش خیالتون بابت دیابت و سردی و اینا راحت شد!

زرین خانم با خنده چپ چپ نگاهش کرد:

...از دست شما جوونا!

فروز خیلی زود آرامشش را 😊 بازیافت و به سالن برگشت. روی کانپه کنار زرین خانم و آزاده نشست. عطا 😊 یک جعبه شیرینی محلی آورده بود، همراه با یک ماشین کنترلی اسباب بازی. آنها را روی میز پذیرایی گذاشته و گفته بود:

__اینا سوغاتی کردستانه...

یک کارت هدیه هم کنار کرییر شهریار گذاشت و گفت:

__اینم هدیه تولد جیگر عموش... از طرف عمو و زنعموش!

علی و آزاده مجدد تشکر کردند و مهندس شکوهی با چشمانی باریک شده و متفکر به پسر ارشدش نگریست. کمی که به گفتگوهای متفرقه گذشت، او را گوشه‌ای کشاند و به حرف گرفت. خیلی آرام و نجواگونه گفت:

__تو که این قدر دلتنگ این دختر شدی و طاقت نداری که... اصلا ولش کن؛ تو که تحمل دوریش رو نداری چرا دستشو نمی‌گیری ببریش سر خونه و زندگیت؟ تکلیف جفتتون معلوم شه! اگه فکرت اسیر عوض شدن رفتارش به خاطر تغییر موقعیت اقتصادی باشه، که خیالت راحت... حالا حالاها خودش رو نشون نمیده ...

جنبه‌ی تمسخر کلامش را بیشتر کرد و ادامه داد:

__تازه، می‌تونی یه سال تو آب‌نمک بخوابونیش که خوشایندی رفتارش برات معلوم بشه! البته بعدش می‌تونی بهونه بیاری که می‌ترسم بچه‌دار شیم رفتارش عوض شه، پس اول بچه‌دار شیم، اگه همین جوری موند، بعد عروسی کنیم !

در مقابل جدیت مهندس شکوهی، عطا دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت و به سبک پدرش، نجوا کرد:

__تسلیم بابا... تسلیم... بچه که زدن نداره... بگم حرف اون روزم رو پس می گیرم و غلط کردم کوتاه میای؟

مهندس شکوهی لبخند رضایتی زد:

__حالا شد! کی عروسی می گیرید؟

عطا لبخندی زد و با آرامش گفت:

__در اولین فرصت... باور کن الان هر دومون درگیر یه بحران، یه چالش خفن شدیم... اینو رد کنیم میریم واسه مرحله نهایی و غول ازدواج!

مهندس اخمی کرد و شمرده شمرده گفت:

__بحران و چالش زندگی تمومی نداره... اصلا همین چالش ها خود زندگیه... کی... عروسی... می گیری؟

عطا دستش را روی شانه ی پدرش گذاشت:

__جون بابا این ماجرا تموم شه، قرار محضر رو میدارم...

__جون خودت!

عطا خندید:

__جون خودم... باور کن دارم لحظه شماری می کنم که زنم بشه! من بیشتر از شما اشتیاق دارم!

مهندس شکوهی هم خندید و طعنه زد:

__بجعله... همون بدو ورود، میزان اشتیاق رو همگان دیدند و فکشون چسبید به زمین.

ویرایش [26.06.21 10:34] ,

۲۶۷ ❤️

تا زمان شام، فروز از هم صحبتی با عطا پرهیز کرد. احساس می کرد زیر نگاه کنجکاو بقیه قرار دارد و نگران بود عطا شوخی ناشایستی انجام دهد. وقتی پیک رستوران شام را آورد، عطا به بهانه‌ی کمک کردن به آشپزخانه رفت. بشقاب‌هایی که فروز از کابینت درمی آورد را عطا روی جزیره گذاشت و گفت:

__ یارو تماسی نگرفت؟

فروز بی آنکه نگاهش را از کابینت بردارد گفت:

__ تماس نمی گیره... اون جریان باج‌خواهی کاملاً منتفیه... در لحظه فکر کرد بچه مال منه. مطمئنم بعداً حساب کتاب کنه می فهمه منطقی نیست. پس دلیلی نداره بخواد خودی نشون بده... همیشه برای دستگیریش به این قضیه اکتفا کنیم. فقط الان فهمیدیم تهرانه...

عطا دیس‌های کباب را روی کانتر گذاشت:

__ اتفاقاً منم بعداً فکر کردم به همین نتیجه رسیدم. حدس نمی زنی جایی بشه پیداش کرد؟ خونه دوستی؟ فامیلی؟ آشنایی؟

__ شاید بشه از طریق بیمارستان قائمشهر و پرونده مادر و خواهرش آدرسی پیدا کرد... صدا می زنی بقیه هم بیان برای شام؟

با صدا زدن عطا، علی قبل از همه به آشپزخانه آمد. پشت جزیره نشست و خطاب به فروز گفت:

__ حواسم هست من صاحب‌خونه‌م و باید پیام میز رو بچینم... ولی نخواستم مزاحم خلوت دونفره تو و عطا بشم... اینقدر من باشعورم!

فروز خندید:

__ شعورت منو کشته!

بعد از صرف شام در میان شوخی‌های مردان شکوهی، زرین‌خانم در حالیکه با یک دست، میز را جمع می‌کرد رو به عطا و فروز گفت:

— فکر نمی‌کنم الان حضورتون لازم باشه... تا من هستم، شما دو تا برین یه دوری بزنین، چند روزه همدیگه رو ندیدین... فقط زود بیاین!

عطا مثل پسرکان هجده ساله، گل از گلش شکفت. بی‌هیچ سانسوری، لبخند گشادی زد و خطاب به مادرش گفت:

— عاشقتم ماما!

— ای بی‌جنبه!

کمی بعد، هر دو جلوی در بودند. عطا به طرف ماشین خودش رفت و گفت:

— خب... کجا بریم؟

— یه جا که خلوت باشه و هیچ چشمی رصدمون نکنه... یه جا که با صفا باشه و دلمون باز شه... یه جا که...

عطا میان حرفش پرید:

— بی‌خیال بابا... می‌ریم یه جایی همین دور و برا، تو مسیر. جای خلوت باصفا از کجام درآرم؟

فروز چپ‌چپ نگاهش کرد. عطا خندید:

— منظورم اینه از کجا پیدا کنم... خب... خانم‌خانما، تعریف کن... چه حال؟ چه خبر؟

مشروح اخبار آن چند روز را دوباره برای هم تعریف کردند. فروز از کارخانه گفت. از کارگرا، از فرنوش و فریبرز، از مهمانی خداحافظی خانواده فرامرز و از دیدار غیرمنتظره‌ی هم‌گروهی قدیمش روزبه!

عطا هم از دیدارش با افراد مختلف گفت، از کارشکن‌ها تا کارآمدها... گفتند و گفتند تا فروز میان حرفهایش، مغازه‌ای را نشان داد. چشمانش برق زد و بی‌آنکه حواسش به دیابت عطا باشد گفت:
_آخ جون بستنی دستگاهی!

عطا بی‌هیچ حرفی توقف کرد. پیاده شد و رفت تا بستنی بخرد!
با ترمز ماشین، شیئی استوانه‌ای و کوچک قل خورد و از زیر صندلی فروز به جلوی پایش رسید.
خم شد و رژلب برندی که زیر پایش بود را برداشت. ضربان قلبش دو برابر شد و بدنش در آخرین روزهای بهار یخ کرد.

با دستی لرزان رژلب را باز کرد. قرمز بود، قرمز جیغ؛ مصرف شده و نیمه! تمام خاطرات شهره، موهای خیس بهروز، لکه‌ی کبودی روی سینه... در جا جلوی چشمانش رژه رفتند. به عطا که داشت دو بستنی بزرگ و کوچک را از مرد فروشنده می‌گرفت نگاه کرد. تحمل خیانتی دیگر را نداشت. حتی از سوی نامزد؛ بی‌شک دق می‌کرد!

عطا شاد و خندان به طرفش آمد. فروز رژ را کنار صندلی‌اش گذاشت و تلاش کرد چیزی از احساسش بروز ندهد. یک درصد احتمال داد که اشتباه برداشت کرده باشد. باید سرفرصت فکر می‌کرد و بعد...

عطا از شیشه‌ی پایین کشیده شده‌ی سمت فروز هر دو بستنی را به او داد و سوار شد. ماشین را روشن کرد. بی‌آنکه به فروز نگاه کند، دست دراز کرد و بستنی کوچک را گرفت و گفت:
_می‌پرسه سس کارامل بزنم یا سس شکلات؟ میگم شکلات. میگه شرمنده سس شکلاتمون تموم شده! میگم باشه کارامل بزن، میگه کاراملمون هم تموم شده! خب مردحسابی، من که اصلا اسم سس نیاوردم. تو هم هیچی نمی‌گفتی که بهتر بود...

به زور لبخندی زد و اندکی از بستنی را خورد. مزه هلاهل می‌داد! عطا با دو سه گاز بستنی‌اش را تمام کرد. نیم‌نگاهی به فروز انداخت و با تعجب گفت:

—همچین گفתי آخ جون بستنی، فکر کردم الان با چه اشتیاقی میخوریش !

لبخندی که فقط گشاد کردن دهان بود، روی چهره‌ی فروز نشست:

—خیلی زیاده... دلمو زد... تو می‌خوریش؟

عطا خیلی عادی گفت:

—خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم کمکت کنم، اما افسوس که دیابت دست و پام رو بسته همون یکی را هم با ترس خوردم ...

به هر جان‌کدنی بود، بستنی را تمام کرد. نمی‌خواست تا مطمئن نشده است، چیزی بروز دهد. و نمی‌خواست مثل سری گذشته، الکی خوش‌بین باشد .

با دستمال کاغذی دور لبش را پاک کرد و در آینه نگاهی به چهره‌اش انداخت. با وجود لرزش و ناآرامی درونش، رنگ چهره‌اش معمولی بود.

ویرایش [26.06.21 11:00] ,

۲۶۸ ❤️

به مقصد رسیده بودند. عطا ماشین را پارک کرد. با تبسمی گرم خم شد و پلاستیکی کوچک و فانتزی از داخل داشبورد درآورد:

—داشت یادم می‌رفت... سوغاتی کردستان، خدمت شما...

فروز با هیجانی کاذب، به به و چه‌چه‌گویان پلاستیک را باز کرد. چند قلم وسیله آرایشی بود. همه از برندی مطرح و نامی. و چندین رژلب، با قابی مشابه رژلبی که زیر صندلی‌اش پیدا کرده بود! کاذب بودن هیجانش رنگ باخت و واقعی شد. فقط مصرف شده بودن رژلب برایش سؤال مانده بود! دست به درون پلاستیک برد که عطا گفت:

بعدا دستت رو الکل بزن، اینا رو هم همینطور... از دستم ریخت کف ماشین... فقط یکی از رژا نو نیست... قرمز خوش رنگیه! آکبندش رو نداشت. اشانتیون خرید، تسترش رو ازش گرفتم... مجانی!

و بعد با لحن و صدای نقاش معروف "باب راس" ادامه داد:

من عاشق قرمز اخراييم... خصوصا اگه رو لب زده شده باشه.

بی آنکه عطا متوجه شود، رژ را از کنار صندلی برداشت. آن را باز کرد و گفت:

این؟

عطا با چشمهایی که از تعجب گرد شده گفت:

آره! نگاه کن دقیقا اولین رژی که برداشتی همون بود!

اضطراب فروز کامل از بین رفت:

اینکه قرمز جیغه نه قرمز اخرايی!

عطا خواست از ماشین پیاده شود:

من دوست دارم بگم قرمز اخرايی... حرفیه؟ همین که می تونم قرمز رو از نارنجی و قهوه ای

تشخیص بدم باید کلاه تو بندازی هوا... مردای دیگه همینم بلد نیستن... والا

فروز تازه آرامش یافته و از دریافت هدیه اش خوشحال شده بود. یکی دیگر از رژها را باز کرد و

پشت دستش کشید:

کجا داری میری؟ انتظار که نداری بدون تست تک تک این رژا، جمعشون کنم و بذارمشون کنار؟

باید یکی یکی باز شود، دیده شود، بلکه پسندیده شود... چقدرم متنوع خریدی!

عطا دری که داشت باز می کرد را بست. با شیطنت گفت:

این روش تست رژ نیست... باید یکی یکی رو لب زده شه، من نگاه کنم، نظر بدم، با شیوه ی

خودم پاکش کنم، بریم سر بعدی! فکر نکنم اینجا مناسب تست رنگ رژ و پاک کردنش باشه!

فروز با لبخند دلفریبی همه لوازم آرایشی را در پلاستیک ریخت و آن را در کیفش گذاشت:

__باشه... پس تست نمی‌کنم تا زمان و مکان مناسبش...

__آخ من می‌میرم واسه زمان و مکان مناسب... مکان از من، زمان از تو!

دست یکدیگر را گرفتند و به طرف فضای سبز فوق‌العاده خلوتی که آنجا بود رفتند. در میان راههای سنگفرش شده آن قدم زدند و به طرف شمشادهای بلند و ستر حاشیه زمین چمن‌کاری شده رفتند. عطا با لذت دست آزادش را روی برگهای شمشاد می‌کشید و از لطافت آن لذت می‌برد. داشت از تیره و کدر شدن رنگ سبز شمشادها نسبت به روزهای آغاز بهار و زمانی که با هم شمشاد همسایه را کاشتند می‌گفت و فروز داشت به خودش فکر می‌کرد. به اینکه چقدر 😊 خوب شد فوری و نسنجیده راجع به رژ کف ماشین حرفی نزد، قضاوتی عجولانه نکرد و تفکرات منفی‌اش را بروز نداد. به اینکه دهها احتمال برای وجود آن رژ لب در ماشین بود؛ چرا بدترین آنها، اولین احتمالی بود که به ذهنش رسید؟ اگر کلامی از وجود رژ لب می‌گفت، دیگر هدیه‌ی عطا را هم باور نمی‌کرد و به چشمش نمی‌آمد و شب قشنگشان به دعوا می‌انجامید و خراب میشد! خوش‌بینی افراطی مثل زمان بهروز اشتباه بود، اما منفی‌نگری هم چاره‌ی کار نبود. باید روی خودش کار می‌کرد تا بتواند تعادل را بین منفی‌نگری و خوش‌خیالی برقرار کند.

با صدای "کجایی؟!" عطا به خودش آمد. نگاهی به او انداخت و گفت:

__چند ماه قبل از کرونا، یکی از دوستانم رفته بود سن‌پترزبورگ... روی یه پل خیلی قشنگ عکس انداخته بود. تو بک‌گراند تصویر دوستم، تو حاشیه، چند ده‌متر عقب‌تر از دوستم، 😊 تصویر یه دختر و پسری افتاده بود که چسبیده بهم ایستاده بودن. پسر دستاش دور کمر دختره بود، پیشونیش رو هم گذاشته بود بالای پیشونی دختره. قیافه‌هاشون معلوم نبود. همدیگه رو نمی‌بوسیدن، حتی دستمالی هم نمی‌کردن... اما عشق و دوست داشتن تو مجموعه‌شون غوغا می‌کرد. جالب اینجا بود که کسی هم نگاهشون نمی‌کرد. انگار یه چیز عادی بود!

—دوست داری تجربه‌ش کنی؟

—اینجا؟ خیلی بهش نیاز دارم... روز سخت و پراسترسی رو گذروندم!

عطا نگاهی به دور و برش انداخت. پرنده پر نمی‌زد. کسی هم پشت پنجره‌ای نایستاده بود. فروز را در آغوش گرفت و پیشانی بر سر او گذاشت. سکوت کرد و تنها پشت فروز را نوازش کرد. بعد از چند ثانیه، پیشانی از سر او برداشت 😊 غرق در چشم‌هایش لب زد:

—خیلی دوست دارم.

فروز لبخند گرمی زد و نفس عمیقی کشید.

عطا دستش را گرفت و به طرف زمین پوشیده از چمن برد. دنبال عطا به پشت شمشادها رفت. فضای 😊 مفروش از چمنی بود که از اطراف با درختان و شمشادهای نه‌چندان بلند محصور شده بود. عطا دستش را روی چمن‌ها گذاشت و خوشنود گفت:

—خوبه، تازه آب ندادن...

و بعد نشست. کفشش را درآورد و 😊 به کناری گذاشت. پاهایش را روی هم انداخت. هر دو دستش را کمی عقب برد و تکیه‌گاه بدنش کرد. چشم بست و با لذت گفت:

—آخییش... چه حالی می‌ده نشستن رو زمین.

ویرایش [26.06.21 11:05] ,

۲۶۹ ❤️

فروز در خلاف جهت و نزدیک به او نشست. او هم پاهایش را دراز کرد، اما کفشش را درنیاورد. عطا به پهلوی چرخید و کفشهای فروز را از پایش درآورد. مچ پای راستش را گرفت و جورابش را هم درآورد. عاشقانه نگاهش کرد و آرام نوک انگشتان پای او را نوازش کرد و فشار داد. چیزی ته دل

—چیکار می کنی؟

می خواهم کولالا ک کنم!

—باید تو لگن شیر و گلبرگ گلمحمدی باشه... همین جوری خشک خشک نمیشه کولاااک کرد!

و بعد کف پای او را قلقلک داد. هر چه فروز اعتراض کرد و پایش را کشید عطا بهایی نداد. فروز بیشتر پایش را تکان داد تا نهایتاً کف پایش محکم به چشم عطا برخورد کرد. عطا آخی گفت و پایش را رها کرد. دست روی چشمش گذاشت و نالید:

—زدی کورم کردی... نگفته بودی لگد می‌زنی!

فروز با دست کف پایش را ماساژ داد تا اثر قلقلک از بین برود. اعتراض کرد:

—هی دارم می‌گم نکن... اذیت می‌شم دیگه... یه رفلکس طبیعی نشون میدم اینجوری میشه. طوریت شد؟

عطا به جای جواب، دراز کشید، سرش را چرخاند و روی پای فروز گذاشت. باسنش را از زمین بلند کرد و کمی جابه‌جا شد. عمود بر پاهای فروز شد و گفت:

— به وقتش جریمه‌ش رو ازت می‌گیرم!

فروز عاشقانه نگاهش کرد. خم شد و بوسه‌ای ریز و کوتاه روی موهایش نشاند. عطا به پهلوی چرخید و فروز با نوک انگشتان، لای موهایش را نوازش کرد. گویی جریانی مثل برق، مثل نور خورشید، از سر عطا به نوک انگشتانش راه می‌یافت. جریانی شگفت‌آور که تک‌تک سلولهای بدنش را پر کرد.

احساس می کرد نه تنها روحش، که جسمش هم از زمین فاصله گرفته بود. مثل بادکنک هلیومی! هیچ فکری در سرش نبود. تهی تهی! فقط از حال خوشش لذت می برد. از دور دو نفر در میدان دیدش آمدند. نوازشش را خاتمه داد. عطا اعتراض کرد:

— تازه داشتم مدهوشی رو تجربه می کردم، ولش کردی! ادامه بده... اوه، اوه، دو نفر دارن میان... سریع بلند شد و نشست. زن و مرد جوانی بی توجه به آنها از فضای سنگفرش شده گذشتند و به سمت دیگر فضای سبز رفتند. با رفتن آنها، عطا نگاهی به فروز انداخت و گفت:

— فکر کنم اون حال و هوای خوبی که از اون دختر و پسر سن پترزبورگی گرفتی رو من الان تجربه کردم. اینکه زن و مرد هر دو همزمان رو یه مدار قرار بگیرند و یه سبکی رو با هم احساس کنن، میشه مجموعه عاشقانه. راههای رسیدن به این مجموعه عاشقانه برای همه یه مدل نیست. یکی ممکنه با اون مدلی که تو دیده بودی بهش برسه، یکی با همین نوازشهای ما... یکی هم با مرحله ی آخر تختخوابی رابطه عاشقانه! البته بعید می دونم این حس قشنگ برای همه رخ بده! طرف ممکنه هفت تا بچه داشته باشه و این خلسه عاشقانه رو تجربه نکرده باشه... ادراک بعضی چیزا موهبتیه که خدا به هر کسی نمیده!

فروز پاهایش را جمع کرد و آنها را به شکم کشید. چانه اش را روی زانویش گذاشت و گفت:

— از اینکه دارمت خیلی خوشحالم... بعضی وقتا نگران میشم. نگران اینکه هنوز آشنایی من و تو از نظر زمانی اونقدر نشده که منطقی باشه اینقدر بهم وابسته شده باشیم. نگران میشم هر دومون جوگیر شده باشیم و این احساسی که الان بهم داریم، عشق و دوست داشتن نباشه. نتیجه بالاپایین شدن سطح هورمونها باشه. ولی بعد فکر می کنم می بینم درسته طول مدت آشناییمون کمه، ولی عرضش زیاده!

عطا از جایش بلند شد. دست دراز کرد و فروز را هم بلند کرد و گفت:

— من طول و عرض سرم نمیشه... بزاز نیستم واسه من طول و عرض ردیف می کنی. ولی یه چیز رو خوب می دونم. من و تو درسته که تو نیاز جنسی هم فرکانسیم، ولی وقتی هم داریم جدی باهم صحبت می کنیم لذت می بریم. حتی وقتی که هم نظر نیستیم، حرف هم رو می فهمیم. این خیلی

مهم‌تر از لذت جنسیه. اون موقعی که نامزد نبودیم، زمان کرونای مادرم، یا حتی قبل‌ترش تو جریان دادگاه و اون برنامه‌ها، من از صحبت با تو، از شنیدن نگرش و دیدگاهات خوشم میومد... یه کم قدم بزنیم، تو رو برسونم خونه علی، خودم برم خونه. فردا قراره دادگاه دارم. تمام کارام رو این چند روز تعطیل کردم، ام‌پی‌تری باید برم سراغشون.

فروز نگاهی به ساعت موبایلش انداخت:

—شب زود بخواب... فردا شارژ و فول‌انرژی بری سر کار.

عطا سر تکان داد:

—فردا کارخونه نمیری، نه؟

—نه فردا و پس‌فردا رو مرخصی گرفتم.

—سعی کن خیلی هم کارای شهریار رو انجام ندی... نظارت کن و بهشون یاد بده. آزاده تازه‌زاست و چون نداره، که البته بیشتر فیلمشه به نظرم. علی که نزاییده. بهش یاد بده خودش پوشک بچه‌ش رو عوض کنه.

ویرایش [29.06.21 09:33] ,

۲۷۰ ❤️

فروز نگاهش را به کفش‌هایش داد:

—باشه... ولی کارای منم راه دوری نمیره... آزاده و علی خیلی گردن من حق دارن... اون زمانیکه...

عطا میان حرفش پرید:

اون زمان تموم شد. تو دیگه فقط دوست آزاده نیستی، جاریش میشی. از الان حد و اندازه خودت رو نگه دار، شأن و احترام خودت رو نگه دار که پس فردا بینتون بهم نخوره... درضمن، تو هیچ دینی به علی و آزاده نداری! هر کاری کردن، ده برابر جبران کردی! البته به غیر از هول دادن من به سمتت که هیچ رقمه قابل جبران نیست!

★★★

چشمانش پف کرده بود و تمام وجودش نیاز به خوابیدن را فریاد می زد. شب قبل شهریار تا خود صبح یک نفس گریه کرده بود. دل نوزاد مثل سنگ سفت شده بود. داروی مخصوص به او خورنده بودند، اما گریه اش را بند نیاورده بود. اول نمی خواستند او را به راه بردن، عادت دهند. تصمیم داشتند روی پا او را آرام کنند، اما همکاری نکرد. حتی وقتی او را در آغوش گرفته و توقف می کردند، سنسورهایش فعال شده و دوباره آژیر می کشید. با علی نوبتی او را راه می بردند تا بلکه آرام شود. آزاده را در امر ساکت کردن کودک بازی ندادند. چرا که نیم ساعت یک بار جهت شیر دادن، خودبه خود نوبتش می شد.

سپیده ی صبح که زده شد به این نتیجه رسیدند که بیداری هر سه نفرشان با هم فایده ای ندارد! هرچند صدای گریه مانع از خوابیدنشان می شد. فقط می توانستند چشم ببندند و سر را به پشتی کاناپه تکیه دهند تا کمی استراحت کرده باشند.

با درخشیدن اولین بارقه های نور خورشید، شهریار هم گریه اش بند آمد. نفهمیدند دل دردش بهبود یافت یا از خستگی ساکت شد! علی روی کاناپه نشسته خوابش برد. آزاده روی تخت، نیمه نشسته و سینه در دهان نوزاد بیهوش شد و فروز هم در اتاق آزاده روی فرش، سرش را در حد دو دقیقه روی زمین گذاشت تا استراحتی کند. اما وقتی با گریه مجدد شهریار بیدار شد فهمید دو دقیقه سر گذاشتن، نیم ساعت خوابیدن بوده!

نوزاد را از زیر سینه آزاده برداشت. آزاده چیزی نامفهوم شبیه "مرسی" زیر لب گفت و دوباره برای خواب غش کرد. پشت شهریار زد تا آروغش را بزند و خیالش را راحت کند. آروغش را که زد او را روی پا خواباند. خودش هم چشم بست و سرش را به دیوار تکیه داد. ریتیمیک پاهایش را تکان داد تا بلکه شهریار زودتر بخوابد. نفهمید خودش در مسابقه «کی زودتر می خوابه؟» برنده شد یا شهریار.

بیدار که شد بدنش درد می کرد. چشمانش پف کرده بود و تمام وجودش نیاز به یک خوابیدن واقعی را فریاد می زد. آرام بین دو پایش فاصله انداخت و رختخواب نوزاد که روی پایش بود را روی زمین گذاشت. شهریار در همان حالت خوابی که داشت، ژست گریه کردن به خود گرفت. پشتش را آرام ماساژ داد و نالید:

—جون هر کی دوست داری دیگه نه!

شهریار به التماسش بهایی نداد و دوباره گریه را از سر گرفت. او را بغل کرد و پیش علی رفت. بیدارش کرد و گفت:

—من دیگه نمی کشم، نوبت توئه!

علی بلافصله بیدار شد. شهریار را بغل کرد و راه برد. فروز هم به اتاق شهریار رفت و بی آنکه رختخوابش را پهن کند، سر روی بالش نگذاشته خوابش برد.

از خواب که بیدار شد، شهریار آرام خوابیده بود. علی برای ناهار مرغ گذاشته بود و داشت برنج خیس می کرد. خواب خارج از تایم، بیشتر باعث پف چشمانش شده بود. هنوز احساس خستگی می کرد. شارژ و قبراق نبود. حال و روز علی هم چندان تعریفی نداشت. کسل و خسته بود. همانطور که برنج خیس می کرد، از سر شانه برگشت و رو به فروز گفت:

—نیم من بچه سه تامون رو دیشب به رقاصی انداخت. چایی می خوری؟

فروز پشت جزیره نشست و بی حوصله "اوهوم"ی گفت. علی دو تا لیوان روی کانتر گذاشت و گفت:

—برا خودت ریختی واسه منم بریز...

— زرشک!

علی خندید:

— تو فریزر هست... من امروز باید برم دنبال کارای شرکت. دیر میام. ناهار برام کنار بذار.

— آزاده خوابه؟

— خواب نیست، بیهوشه... تا نیم ساعت پیش داشت بچه شیر می‌داد. همونجوری مادر و پسر خوابشون برد.

فروز چای ریخت و گفت:

— منم دوباره می‌روم می‌خوابم .

— قبلش یه زنگ به عطا بزن... ظاهراً بهت زنگ زده بوده، جواب ندادی... زنگ زد خونه. گفتم بهش خوابی!

عطا از دستش دلخور بود که چرا به حرفش گوش نکرده و شب به خاطر "بچه یکی دیگه" بیدار مانده! هر چه فروز توضیح داد که شرایط خاص بود و اگر خودش هم بود همان کاری را می‌کرد که او کرده، مجاب نمی‌شد. هر چه دلیل آورد که از ابتدا به خاطر کمک کردن بابت بچه مانده است و نوزاد چند روزه به جز کمک یدی تعویض پوشک و خواباندن چه چیزی می‌خواهد، عطا نپذیرفت. همدست آخر فروز حرف را عوض کرد:

— به کارای عقب افتادهت رسیدی؟

— ای‌ی... همچین .

بعد کمی من من کرد و حرف اصلی‌اش را زد:

— می‌گم این یارو زنگ نزد؟ پیامی نداد؟

— نه، انتظار هم ندارم پیامی بده.

_آدرسی از شون تو بیمارستان قائمشهر ثبت نشده... گمش کردیم!

ویرایش [29.06.21 09:42] ,

۲۷۱ ❤️

شاخکهای فروز تیز شد:

_مگه مشخصاتش رو پلیس نداره؟

_عزیزم حالت خوبه؟ مشکلش سیاسی یا امنیتی نبوده که پلیس خفن دنبالش باشه. اگه خودمون دنبالش نباشیم نباید امیدی به دستگیریش داشته باشیم... از بستگانش شماره کسی رو نداری؟
فروز دستی پشت گردنش کشید:

_شماره دارم، ولی فکر می‌کنی با علم به اینکه بهروز کلاه منو برداشته و من دربه‌در دنبالشم، کسی آدرسش رو بدونه، به من میده؟ شماره خودش رو زنگ بزن به یه هوایی باهاش قرار بذار...
_واگذار کرده، همون موقعی که از ایران رفت واگذار کرده... بسیار خوب... روش فکر کن ببین
می‌تونی ردی ازش پیدا کنی یا نه؟

صحبتش با عطا که تمام شد، خواب کامل از سرش پرید. به آشپزخانه رفت و برای خودش صبحانه آماده کرد و در همان حال به مهناز، عروس دایی بهروز فکر کرد. خیلی نمی‌توانست روی دیوار او یادگاری بنویسد. بعید می‌دانست مهناز چیزی از آنها بداند. این ایراد را داشت که خبر تماس گرفتنش را در فامیل به تک‌تک افراد می‌گفت. کسی که اخبار دیگران را به او بگوید، لاجرم اخبار او را هم به دیگران خواهد داد. اما تنها سرنخی بود که داشت. دل به دریا زد و در تلگرام برایش پیام فرستاد. احوالش را پرسید و احوال فامیل را. و در نهایت نوشت:

به دقیقه نرسیده پیام‌هایش سین خورد و مهنار وویس گذاشت:

»_کجایی؟ می تونم زنگ بزنم؟«

@shahregoftegoo

دو ماه پیش. عمه نعیمه نه اینکه طبقه همکفه، خونهش این مشکل رو نداره... تو کجایی؟ چیکار می کنی؟

__من؟ می گذرونم! کار و بارم بد نیست! تدریس می کنم! اون قدر درمیا که از پس مخارج زندگی برمیام.

تمام ذهنش را متمرکز کرد تا آدرس منزل نعیمه را به یاد بیاورد. یکی دو بار بیشتر به منزلشان نرفته بود. هر چه فکر کرد آدرس دقیق را یادش نیامد. فقط یادش آمد اولین باری که به خانه شان رفت، از خیابان کنار زندان قصر سابق رد شده بودند. یادش آمد که برج و باروها به عنوان نمادی از زندان توجهش را جلب کرده بود و در موردشان از بهروز سؤال پرسیده بود. یادش آمد که بهنوش با بی سیاستی تمام لو داده بود:

__هر وقت میومدیم ملاقات بابا، ناهارش می رفتیم خونه خاله نعیمه که نزدیکه!

گوش به حرفهای مهناز سپرد:

__عمه احترام و بهنوش هر دو کاراشون رو از دست دادن. باز الهی شکر بهنوش بیمه داشت، یه چیزی هر ماه کف دستش میدارن... عمه احترام که از اون مزون اومد بیرون. هم به خاطر شکستگی لگنش هم واسه کسادى کار. وقتی مهمونی و عروسی نیست مردم واسه چی برن مزون لباس سفارش بدن؟ حالا سمیرا تو گروه فامیلی همون اوایل پیشنهاد داد برن تو کار لباس کودک... عروسی تعطیل شده، بچه دار شدن که تعطیل نشده... بچه هم لباس می خواد. لباس خونگی... دلم واسه بابا می سوزه... خیلی غصه شون رو می خوره... اجازه کمک کردن رو هم نداره از ترس مادرشوهرم... یواشکی از مادرشوهرم رفت براشون چرخ خیاطی صنعتی دید و خرید... با پول خودشونا، نه اینکه پول بابا باشه... نمی دونی مادرشوهرم چه قشقرقی به پا کرد...

ویرایش [29.06.21 09:42],



ویرایش [29.06.21 09:49] ,

۲۷۲ ❤️

اینکه احترام خانم و بهنوش می خواستند چه کاری بکنند و برنامه شان برای زندگی چه بود، ربطی به فروز نداشت. اما برای اینکه سرنخی به دست بیاورد بدون اینکه اعتقادی به این حرف داشته باشد، گفت:

__چه بد! کاش حداقل یه مرد داشتن! واسشون مواد اولیه رو تهیه کنه و تولید اینا رو بتونه بفروشه... تولید بدون فروش که معنی نداره!

__آره به خدا... بهروز که رفت خارج دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکرد. حتی نکرد تو همین وضعیت مادر و خواهرش یه پولی بریزه به حسابشون... هر چی هست بابا و عمه نعیمه... تو شکایت به کجا رسید؟

__هیچی! به کجا برسه وقتی بهروز نیست! قیدش رو زدم. حتی اگه بشه بهروز رو گرفت که محاله، حتی اگه اون پول دست نخورده مونده باشه، قیمت خونه چند برابر شده... چیزی دستمو نمی گیره... با قیمتی که بهروز خونه رو فروخت، الان سرویس بهداشتی همونجا رو میشه خرید... .

کمی دیگر با مهناز صحبت کرد و فقط تأکید کرد:

__به کسی نگو من زنگ زدم بهت. متوجه هستی که؟!

مهناز هم اطمینان داد:

__خیالت راحت! مگه فصولم؟

و فروز شک نداشت که خبر تماس تلفنی اش با او نهایتاً تا آخر هفته پخش می شود.

موبایلش را که قطع کرد از بی‌فایده بودن تماسی که گرفته بود، کفری شده بود. با لبه‌ی موبایل به چانه‌اش ضربه‌های ریز و مداوم می‌زد و تلاش می‌کرد آدرس منزل نعیمه را به یاد بیاورد. احتمال زیاد می‌داد حالا که بهروز به ایران آمده، در خانه‌ای که مادر و خواهرش هستند، سکنی گزیده باشد! با شناختی که از احترام‌خانم داشت مطمئن بود در خانه‌ی خواهرش لنگر انداخته و به همین راحتی‌ها آنجا را رها نخواهد کرد. خصوصا اینکه نعیمه تنها زندگی می‌کرد و آقابالاسر هم نداشت!

صدای باز و بسته شدن در دستشویی، حکایت از بیدار شدن آزاده داشت. موبایلش را روی میز گذاشت و بلند شد. تا آمدن آزاده لیوانی چای برای او ریخت و لیوان خودش را هم پر کرد. چای را که روی جزیره گذاشت، آزاده هم آمد. بی‌آنکه موهایش را شانه کرده باشد! ورم بدن و صورتش خیلی کم نشده بود، اما زیر چشمانش هاله‌ای تیره که گواه از خستگی و بد خوابی داشت، ظاهر گشته بود. بهتر از روز قبل راه می‌رفت. به نظر می‌رسید حال عمومی‌اش حتی با وجود کسالت ناشی از بد خوابی، بهتر باشد. کمی به تعارف و تشکر بابت بیدار خوابی شب قبل گذشت و آزاده پرسید:

__با کی صحبت می‌کردی؟

فروز جره‌ای چای نوشید و گفت:

__مهناز... بی‌بی‌سی فامیل بهروز اینا... خواستم ببینم می‌تونم چیزی از آدرس مادر و خواهرش دریابم یا نه؟

و بعد خلاصه صحبت‌هایشان را برای آزاده تعریف کرد. آزاده همانطور که لقمه‌ی نان و مربا را در دهان می‌گذاشت گفت:

__چرا آدرس خونه‌ی مادر منصور رو از این دختره نمی‌گیری؟

فروز چپ‌چپ نگاهش کرد:

— نمی پرسه تو آدرس خونه مادرشوهر سابقه رو برا چی می خوی؟ تلفن رو قطع نکرده بهشون خبر میدی. به هر حال فامیلشونه!

آزاده آهانی گفت و جرعه ای چای نوشید:

— بهنوش تو اینستا پیج داری؟

— آره، ولی من اون موقع اینستا نداشتم. آدرس پیجش رو هم ندارم.

آزاده لیوان نیمه چایش را کنار ظرف مربا گذاشت و گفت:

— اگه رفته باشن تو کار لباس کودک، حتما یه پیج واسه فروش آنلاین باز کرده... بین... یه کاری بکن... شماره موبایلش رو بده، من از روش اینستاش رو پیدا کنم. از روی اون هم شاید بشه آدرسی پیدا کرد. یا چه می دونم... شاید بشه یه خاکی تو سرمون بریزیم!

فروز ناراحت سرش را تکان داد:

— شماره همه شون رو حذف کردم. فقط شماره مهناز رو نگه داشتم. شماره خود بهروز رو هم حفظم که عطا گفت واگذارش کرده!

— اشکال نداره، شماره مهناز رو بده. اگه خصوصی نباشه میشه از تو فالوورا و فالووینگاش پیج بهنوش رو پیدا کرد. به هر حال یه راهکاره!

فروز سر تکان داد و چیزی نگفت. کاغذهای یادداشت و خودکاری که گوشه جزیره بود را برداشت و ستاره های ریز ریز کنار هم کشید. گویی با کشیدن ستاره ها، انتظار داشت ستاره ای در مغزش روشن شود و بدون نیاز به پیج بهنوش، آدرس منزل نعیمه را بیابد. آزاده لقمه ای بعدی اش را قورت داد و گفت:

— از خونه ی مامان منصور هیچی یادت نیست؟

— فقط همین یادمه که کنار زندان قصر بود. یکی از کوچه های خیابانی که زندان سمت چپش میشه. دو سه تا کوچه رو تو هم می پیچید.

♥ ۲۷۳

@shahregoftegoo

—وای آزاده، بنده خدا قیافه‌ش شبیه کدوی هالووین... شکم‌گنده، پا‌های لاغر... قیافه از اینا که حماقت رو داد می‌زنه... سیاساکی رو یادته؟ خاله‌پسرش رو؟ دقیقا خود خاله‌پسر بود... همچین پفک به دست وایستاد کنار درخت، زل زد به افق که انگار مدله... بهروز می‌گفت بچه که بوده هر وقت می‌رفته خونه‌ی خاله‌ش با منصور شیرش می‌کردن بره از بقالی سر خیابون براشون خوراکی بگیره. اینا هم به جاش با ادای دست، ازش عکس می‌انداختن!

آزاده لقمه‌اش را قورت داد:

—مایه‌دار بوده؟

—نه بابا... همه ازش حساب می‌بردن... اگه چیزی که می‌خواسته رو بهش نمی‌دادن یا اذیتش می‌کردن طرف رو کتک می‌زده... به همین راحتی! بچه معروف بوده! آزاده خیره نگاهش کرد:

—اسمش رو می‌دونی؟ شاید بشه از رو همین مرده خونه رو پیدا کرد!

فروز هیجان‌زده شد. چند لحظه متفکر به آزاده نگاه کرد. لب زیرینش را گاز گرفت و گفت:

—نمی‌شد اول اسم اون بابا رو می‌پرسیدی، بعد اینو می‌گفتی؟ اسمش تو ذهنم بود پرید!

چشمانش را بست و گفت:

—یادمه اسمش یه چیزی بود که اصلا بهش نمیومد.

—مثل رامین و بکتاش و دانیال؟

فروز مستأصل سر تکان داد:

—نه... داشتم حرف می‌زدم اسمش اومده بود تو ذهنم... زوم کردم روش پرید... یه چیزی پفک...

عشق پفک بوده... ببعی پفک... اصغری پفک... یه چیزی تو این وزن! آیی!

آزاده شروع کرد به گفتن:

—اکبری پفک؟ احمدی پفک؟... جعفری پفک؟ ممدی پفک؟

فروز ذوق زده صدایش را بالا برد:

_مملی پفک... اسمش مملی پفکه! اونقدر هم معروف هست که اگه از سوپرمارکتی کوچه خودشون بپرسیم بشناسنش! نهایت می‌ریم از تک‌تک سوپرمارکتی‌های اون محله می‌پرسیم مملی پفک میشناسید؟ راحت میشه پیداش کرد.

آزاده لبخندی از سر رضایت زد:

_مملی پفک پیدا بشه، خونه نعیمه هم پیدا میشه... فقط باید دعا کنیم حدست درست باشه و بهروز اونجا باشه!

در جا با عطا تماس گرفت و گزارش داد. عطا خوش‌بین به یافتن آدرس گفت:

_الان یکی رو می‌فرستم بره اونجا آدرس مملی پفک رو دربیاره. بعد میام دنبالت که با هم بریم واسه پیدا کردن خونه مادر منصور!

همین کار را هم کرد. علی تازه رسیده بود که عطا به دنبالش آمد تا با هم به کوچی مملی پفک بروند. به پیشنهاد علی، چادری از آزاده گرفت و سر کرد. با ماسک و عینک آفتابی هم چهره‌اش را پوشانده و کامل استتار کرده بود.

در طول مسیر عطا هیچ حرفی نزد. تنها با انگشتانش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود. جلوی منزلی شمالی توقف کرد و گفت:

_این خونه مملی پفکه... حالا برو پایین، یکی یکی بقیه خونه‌ها رو نگاه کن، خونه مادر منصور رو پیدا کنی.

فروز بی‌آنکه از ماشین پیاده شود، خانه‌ای جنوبی را نشان داد:

_اونه!

_این! این که با توصیفات تو خیلی فرق داره!

— نمی‌دونم... فکر کنم این باشه. حالا رنگ سیاهش رو گفتم قهوه‌ای. این شکل‌های عجیب‌غریب روی در رو گفتم دایره... ولی فکر کنم خودش!

عطا سر تکان داد و پیاده شد. به سمت نوجوانی که با توپ به دیوار ضربه می‌زد رفت و پرسید:

— ببخشید آقا پسر... شما می‌دونی خونه مادر منصور آقای، همونی که تو سانه هواپیمایی اکر این کشته شد کدومه؟

وقتی پسر هم همان خانه را نشان داد، لبخندی روی لب‌های عطا نشست و خیالش راحت شد. سوار ماشین شد و گفت:

— حالا باید بفهمیم مادر و خواهرش هنوز اینجان یا نه؟ و اگه اینجان، خودش هم اینجاست یا همه این کانگستربازیا الکی بوده!

ویرایش [05.07.21 08:53],

۲۷۴ ❤️

فروز کش چادرش را کمی جابه‌جا کرد و گفت:

— راهی داری؟

— آدم می‌ذارم به‌پا خونه بشه... اگه پایگاهش اینجا باشه، که احتمالا هست میاد بیرون. دو روز به‌پا می‌ذارم، اگه پیداش نکردیم اون وقت می‌ریم سراغ یه راه دیگه.

— آدمش رو داری؟ فقط باید عجله کنی... مهناز آدم دهن‌لقیه... می‌ترسم در مورد تلفن من با کسی صحبت کنه و خبرش به اینا برسه!

عطا با غروری خنده‌دار جواب داد:

— اختیار دارید بانو. چشم.

در جا موبایلش را درآورد و بعدی از کمی جستجو در میان شماره تلفنها، شماره‌ای را گرفت. محکم و جدی با مخاطبش صحبت کرد و برای دو روز پیایی تماموقت استخدامش کرد تا مراقب خانه شود.

داشت گالری موبایلش را جستجو می‌کرد، بلکه عکسی از بهروز به خاطر پرونده‌اش بیابد و برای «به‌پا» بفرستد؛ که موبایلش زنگ خورد. آی‌دی‌کالر را نگاه کرد و متعجب گفت:

— آقای ایزدپناه... همسایه‌ی تو!

— شماره تو رو از کجا داره؟

— کارتم رو گرفته بود!

تماس را وصل کرد و روی آیفون زد تا فروز هم بشنود. بعد از سلام و احوال‌پرسی و تعارفات رایج، آقای ایزدپناه گفت:

— چند دقیقه پیش پیک برای خانمتون یه بسته‌ای آورد. تشریف نداشتید، زنگ ما رو زد و دادش به من... حالا هر وقت اومدین بگین بدمش بهتون.

بهت و حیرت فروز را فرا گرفت. با آهسته‌ترین تنی که می‌توانست، گفت:

— من چیزی سفارش ندادم!

عطا به فروز نگاه کرد و خطاب به آقای ایزدپناه گفت:

— نگفت از طرف کیه؟

— روش یه کاغذ چسبوندن... اجازه بدین... بعله... فرستنده کارخونه رادیاتورسازی گرمایش. گیرنده هم که اسم خانم شما رو زده. خانم فروزان فرهادی!

درجه بهت‌زدگی فروز افزایش بیشتری یافت. عطا تشکری کرد و گفت که تا ساعتی دیگر خودش می‌آید و آن را می‌گیرد!

عطا که موبایل را در جیبش گذاشت، فروز گفت:

__فریبرز هم یهو قلبه محبت شده، بیست و نه سال برادری رو می‌خواد یه هفته‌ای جبران کنه...
ولی چرا یه زنگ قبلش بهم نزد هماهنگ کنه؟

همزمان نگاهی به موبایلش انداخت و شرمنده ادامه داد:

__عه، خاموشه... شارژرم رو خونه جا گذاشتم. یادت باشه رفتیم خونه برش دارم.

عطا چینی بین ابروانش انداخت:

__حالا مطمئنی از طرف فریبرزه؟

__غیر از فریبرز و فرنوش کسی از آدرس خبر نداره، اونم از کارخونه!

عطا علنا مشکوک بود:

__خودت سفارش چیزی نداده بودی یادت رفته باشه؟ از این اینترنتیا؟

__نه... با موبایل تو زنگ بزنم از فریبرز بپرسم؟

__بذار اول ببینیم بسته چیه، بعد... شاید الکی نگران شدیم!

عطا به جزیره آشپزخانه فروز تکیه داده بود و داشت بسته کادویی را از مشما درمی‌آورد. نگاهی به کاغذی که آدرس کارخانه و خانه روی آن نوشته شده بود انداخت و آن را کناری گذاشت. فروز روبه‌رویش ایستاده بود. با تبسمی گرم گفت:

__چرا نمی‌داری خودم بازش کنم؟ می‌ترسی توش بمب باشه؟ هدیه‌ای از طرف داعش؟

عطا جوابی نداد. داشت با لمس کردن ماهیت بسته کادو شده را حدس می‌زد، گفت:

__یه چیزی شبیه پارچه‌ست، احتمالا لباس!

با آرامش بسته را باز کرد و تاپ‌دامنی قرمز_مشکی و لباس‌خوابی زرد از میان آن درآورد.

قلب فروز لحظه‌ای از حرکت ایستاد و بعد با سرعتی چند برابر به فعالیت مشغول شد. رنگش پرید. مثل بستنی که در سرظهر مرداد ماه روی آسفالت خیابان بگذارند، وا رفت. پاهایش لرزید و روی زمین نشست. آب دهان نداشته‌اش را قورت داد. دست دراز کرد و دامنی مشکی که خطوط درهم‌برهم قرمز داشت و یک طرفش تا زانو و سمت دیگرش تا زیر باسن بود را از دست عطا گرفت. دامن از لای انگشتانش پخش زمین شد و هر دو دستش از روی استیصال لای موهایش رفت.

عطا هم روی فرش نشست. لباس‌هایی که در دست داشت را روی زمین گذاشت و دست راست فروز را در دست گرفت. آن را نرم ماساژ داد و با دلهره پرسید:

—از طرف اون یاروئه؟ آره؟

فروز منگ سر تکان داد. اضطرابش به صورت جوشش اشک در چشمانش نمایان شد. عطا خودش را جلو کشید و سر فروز را روی سینه‌اش گذاشت. او را سخت و محکم در آغوش گرفت. کلامی حرف نزد. تنها بوسه‌هایی گاه و بی‌گاه روی موهایش نشانده و پشتش را نوازش کرد.

کمی که گذشت، فروز از آغوش عطا بیرون آمد. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت:

—این لباسا رو شبی که ماشین رو داد به منصور تو ماشین جا گذاشتم. لباس خواب رو همون روز از شهره خریدم، تاپ دامن رو هم خود بی شرفش بهم داد... هنوز اتیکتش بهش وصله!

عطا از جایش بلند شد و سراغ یخچال رفت. لیوانی آب برای فروز آورد و گفت:

—تو این هدیه کلی حرف هست... یعنی هم آدرس خونهت رو داره، هم آدرس کارخونه رو!

دوباره سراغ لباس‌ها رفت. لابه‌لای آن را بررسی کرد و گفت:

—باید یه نامه‌ای، یه یادداشتی، یه کوفتی همراه اینا باشه! به این لباسا دست نزن... بعدا میدیمشون به نیازمندا! فعلا باشه!

فروز سر تکان داد و به یکباره یاد موبایلش افتاد. سریع آن را به شارژر وصل و روشنش کرد. حدسش درست بود، فیلمی کوتاه از شماره‌ای ناشناس برایش آمده بود. ارسال فیلم مربوط به حدود دو ساعت قبل بود.

ویرایش [05.07.21 08:53] ,

۲۷۵ ❤️

بهروز بود. با چهره‌ای به شدت درب‌وداغان. زیر چشمش به رنگ بادمجان بود و از شدت ورم، چشم راستش باز نمی‌شد. گوشه‌ی لبش در امتداد خط لبخند زخمی برداشته بود، یکطرفه شبیه ژوکر شده بود. بالای ابرویش هم زخمی خودنمایی می‌کرد. روی مبلی که پیشترها در خانه‌ی احترام‌خانم دیده بود، نشسته بود. و با لبخندی غمگین صحبتش را آغاز کرد:

_سلام فروزان ... نمی‌دونم از کجا شروع کنم؟ اصلاً نمی‌دونم با چه رویی دارم برات فیلم می‌گیرم؟ فکر کردم اگه صورت آش‌ولاشم رو ببینی، دلت خنک بشه... یا خبر شوربختیام رو بشنوی جیگرِت حال بیاد... خبر که داری... با شهره رفتیم دبی... تصمیم داشتم رستوران ایرانی بزنم. همین کار رو هم کردم... تمام پول رفت پای خرید وسایل و تجهیزات و قرارداد اجاره... تا اومدم افتتاحش کنم خورد به این کرونا‌ی لعنتی... دریغ از یه مشتری... ورشکست شدم... یه موقع به خودم اومدم که از پولی که برده بودم دبی قدر چند ماه اجاره رستوران مونده بود. قرارداد رو فسخ کردم و رفتم تو کار دلیوری غذا... پولم دود شد و رفت هوا... از اونور...

پوزخندی روی صورت بهروز نقش بست و پیوست آن درد در چهره‌اش نمایان شد. دستش را لحظه‌ای روی ورم صورتش گذاشت و برداشت. ادامه داد:

_فکر می‌کردم اگه تمام مدت با شهره باشم، اگه شهره زن واقعی و دائمیم بشه، خوشبختی بهم رو می‌کنه... مسخره‌ست اینی که میگم، ولی باور کن راسته... من در کنار تو با شهره خوشبخت بودم!

نقش شهره در همون حد چند ساعت در طول روز کنار هم بودن و زن یدکی خوب بود. تا زمانیکه مسئولیت زیادی نداشت، تا زمانیکه ازش توقع نداشتم وظایف غیرزناشویی همسر رو انجام بده، کمکم کنه، رفاه داخل خونه رو برام فراهم کنه... تا زمانیکه مراوده‌های خانوادگی پیش نیومده بود، در نقش یه همسر مخفی خوب بود. شهره در نقش دوست‌دختر عالی بود، ولی در نقش همسر ضعیف که نه افتضاح بود! همه تصوراتم از آینده بهم ریخت. وقتی داشتم می‌رفتم دبی تو هواپیما به این فکر می‌کردم که دیگه همه چی تموم شد و منم و شهره و خوشبختی... اما همش خیال بود. تو هم منو با خوبیات بدعادت کرده بودی! فکر می‌کردم همه زنا مثل توآن که... یادته همون چند ماه اول ازدواجمون آپاندیسم رو عمل کردم چه‌جور بهم می‌رسیدی و مثل پروانه دورم بودی؟ دو ماه پیش کرونا گرفتم. اولین سرفه به دومی نرسیده رفت خونه خواهرش که ازم نگیره. خواهرش اینا دبی نبودن... ایرانن. خونه‌شون خالی بود. یک ماه تمام منو بدون مراقبت و رسیدگی تنها گذاشت. حتی نکرد برام غذا درست کنه بفرسته! درست حسابی زنگ هم نمی‌زد وقتی هم بهش گله می‌کردم از تلفن که دیگه کرونا سرایت نمی‌کنه می‌خندید می‌گفت وقت نکردم. وقتی حالم خوب شد و پی‌سی‌آرم منفی شد، رفتم دنبالش که دیدم بله... با یه شیخ شکم‌گنده عرب مچ شده! از اونا که راه به راه گردنبند یقر طلا هدیه میدن... خررررپول! اول انکار کرد. بعد گفت آره خسته شدم از غرغرات... گفت که دیگه نمی‌تونه تحمل کنه منو بی‌پولیم و شرایطمو... منم دلش رو زده بودم. عقد رسمی من و شهره خیلی زود مهر طلاق بهش خورد. بعد هم از خونه‌ش بیرونم کرد. خونه‌ای که حداقل نصف پول رهنش رو من از ایران فرستاده بودم، ولی قرارداد به نام شهره بود.

یه مدت شبا تو همون رستورانی که کار می‌کردم و پیک غذاهاش بودم می‌خوابیدم... بعد دیدم چه کاریه؟ مادر و خواهرم تو ایران بهم نیاز دارن... خبر داری که از وضعشون؟ حتما خبر داری! دیدم من که دارم اونجا بین یه عده آدم زبون‌نهم بیگاری می‌کنم... حداقل پیام ایران. تنها نگرانیم تو بودی و پلیس و دادگاه! روزی که از هم جدا شدیم خیالم راحت بود ازت. می‌دونستم فشار زیادی که بهت وارد میشه، میشه انگیزه‌ای که بری دنبال خواهر و برادرات و ارث رو ازشون پس بگیری... من که هر چی گفتم گوش نکردی، فکر کردم این‌جوری مجبور میشی بری دنبالشون! برای خودت اون کار رو کردم! علی و آزاده هم برای کوتاه‌مدت بودن که تو خونه‌شون بمونی! الهی شکر... اگه

من بازنده شدم و همه چیزم رو باختم، تو برد کردی... خونه تو اختیاریه و هیوندا آژرا... تنها بخشی از ثروتیه که تلنگر من باعث شد بهش برسی! یه شغل دهن پرکن و درست و حسابی هم که تو کارخونه داری! دیگه از خدا چی می‌خوای؟ من بد کردم، نامردی کردم، ولی تو نباختی... بردی! اونیه که باخت من بودم! اون روز که تو بیمارستان دیدمت، یکی بهم گفته بود اونجا راننده آمبولانس می‌خواد. اومده بودم دنبال کار که تو رو دیدم! به جبران بدیهایی که در حقت کردم، ادعایی رو اون بچه ندارم. مال خودت! کار دیگه‌ای ازم بر نیامد. پولی برام نمونده که بخوام بهت پس بدم! اگه مونده بود دو دستی تقدیمت می‌کردم، ولی الان دستم خالی خالیه! البته اون پولاً هم دیگه برای تو رقمی نیست! می‌تونستم برم از اون پسره که برات رگ گردن قلمبه کرده بود و قیافه منو به این شکل درآورد شکایت کنم و دیه بگیرم ازش! به حرمت تو این کار رو نکردم!

ویرایش [05.07.21 08:53] ,

۲۷۶ ❤️

کمی سکوت کرد. چهره‌اش را پر از التماس کرد و ادامه داد:

— این چند وقته که اومدم ایران، لباسایی که سالگرد ازدواجمون بهت هدیه دادم و تو ماشین جا موند رو به یادت بغل می‌کردم. عین سگ پشیمونم که چرا قدرت رو ندونستم و با تو و خودم این‌جوری کردم. زیرپافتاده زدن نداره... بدبخت‌تر از اونیه هستم که بتونی تصور کنی. بیا و بزرگواری کن و شکایتت رو پس بگیر. پاتو می‌بوسم... به جون خودت الان مامان و بهنوش بهم نیاز دارن... برم زندان اونا رو به کی بسپرم؟

در نهایت بهروز التماس چشمهایش را صبرابر کرد و فیلم قطع شد .

با قطع فیلم فروز عقب‌عقب رفت و به دیوار تکیه داد. پاهایش را به شکم کشید و دستش را دور زانوانش حلقه کرد:

بی شرف حروم لقمه... یه جوری داره حرف می‌زنه که انگار از روی خیرخواهی اون، من با خانواده‌م
مچ شدم... از آب خزینه ریخته شده رو زمین روغن می‌گیره... مثلاً من اونقدر خوبم که ادعایی رو
بچه ندارم... در حالیکه اگه یک درصد فکر می‌کرد بچه‌ای هست، محال بود از وجودش آتو نگیره!

عطا داشت مجدد فیلم را نگاه می‌کرد. جوابی نداد. مینو پس ذهن فروز زمزمه کرد:

بهروز حماقت کرد رفت دبی... باید به جای دبی می‌رفت هلند یا سوئد که فمنیست هستند و
کارگر جنسی مرد طرفدار زیاد داره. اون وقت بیکار نمی‌موند. اما تو دبی، فقط شیوخ خواهان
هستن! هر چند اگه به بهروز پیشنهاد می‌دادن احتمالاً با سر می‌رفت تو تخت یه شیخ عرب!

عطا بی‌آنکه نگاه از موبایل بردارد پرسید:

این دکوراسیون رو کی براش درست کرده؟ علی یا روزبه؟ یا کار مشترکه؟

روزبه... علی اون موقع نبود... کو شاهد که روزبه زدتش؟ اصلاً از کجا می‌خواد پیدا کنه روزبه کیه
و کجاست که بخواد بره ازش شکایت کنه... اونم بعد از یکی دو روز! منت می‌ذاره سرم بی‌شرف!

عطا فیلم را که برای بار دوم دید، آن را خاموش کرد و کناری گذاشت. متفکر گفت:

جریان ماشین اهدایی فریبرز رو کیا می‌دونن؟

فروز لحظه‌ای کپ کرد. اصلاً متوجه اشاره بهروز به هیوندا آزا نشده بود. طرز نشستنش را تغییر
داد. پاهایش را دراز کرد و روی هم انداخت و گفت:

کسی نمی‌دونه! حتی یادم رفت به علی و آزاده بگم! فقط فریبرز و فروغ و خانواده فرامرز
می‌دونن، به اضافه روزبه! احتمالاً فرنوش هم می‌دونه. ماشین رو گذاشتم تو پارکینگ پایین...
دیدیش؟

نه، کجا دیدمش؟ به همسایه‌ها نگفتی؟ یا کسی تو کارخونه؟ این یارو یه ستون پنجم داره که از
اون خبرات رو گرفته! به مهناز نگفتی؟

نه!

عطا از داخل کیفش سر رسید و خودکاری درآورد. همانطور که تیتروار می‌نوشت گفت:

«آدرس کارخونه، آدرس خونه، و وجود ماشین رو می‌دونه. از طرفی تو رو که با بچه دیده جا خورده... یعنی اون موقع چیزی در موردت نمی‌دونسته، تو این یکی دو روز درآورده! کسی هست تو کارخونه که آدرس خونه‌ت رو داشته باشه؟ به غیر از فامیل... منظورم از کارکنان کارخونه‌ست!»
 «نه، جایی فرم پر نکردم. حتی فکر می‌کنم من نوه فریبرزم، دختر یکی از پسرای فوت‌شده‌ش.»

عطا به نشانه‌ی تفکر یک ابرویش را بالا برده بود. صدای نوتیفیکیشن موبایل فروز، خبر از رسیدن پیام جدیدی داد. هر دو به سمت گوشی هجوم بردند. باز هم بهروز بود. فیلمی کوتاه و نیم‌دقیقه‌ای فرستاده بود. فیلمی که مربوط به جشن تولد بهروز بود. اولین تولدش بعد از ازدواجش با فروز. فیلم از رقصیدن فروز بود؛ با پیراهنی اندامی و رکابی که تا پایین باسنش را پوشانده بود و خط سینه‌اش را کامل در معرض دید گذاشته بود. دو سه باری چهره‌ی دیگران در فیلم مشخص شده بود؛ اما روی چهره ایموجی گذاشته و تنها فروز چهره‌اش کاملاً نمایان بود!

فروز با دیدن فیلم رقصیدنش با آن لباس افتضاح، دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و محکم و عصبی آن را عقب کشید. عطا لب به دندان گزید و چیزی نگفت.

فیلم که تمام شد، بلافاصله دو پیام دیگر از بهروز رسید. بی‌آنکه عبارت «بهروز ایز تایپینگ» بالای صفحه مشخص شود. مشخص بود قبلاً با تفکر و برنامه، نوشته و کپی شده است:

«راستی، کارت خیلی جالب بود که وویس منصور رو برای تک‌تک افراد فامیل فرستادی. ایده قشنگیه!»

«یه چیز دیگه؟ چرا تو گروه واتس‌اپی رادیاتور گرمایش فعالیت نمی‌کنی؟»

بعد از آن عکسی از بهروز رسید که اسکرین‌شات از اسامی چند نفر از اعضای گروه واتس‌اپی رادیاتور گرمایش بود، همراه با شماره‌تلفن‌هایشان.

فروز «وای» از ته دل سر داد. دوباره اشکش سرازیر شد و گفت:

به صورت تلویحی تهدید کرده... اگه رضایت ندم فیلم رقصیدنم رو با این لباس بین کارکنان کارخونه پخش می‌کنه... یعنی هنوز خودم درست و حسابی نیومده، آبروم میره! میشم انگشت‌نما!

ویرایش [05.07.21 13:50],

۲۷۷ ❤️

عطا زیر لب غرید:

«آخه یه نفر چقدر می‌تونه بی‌غیرت باشه! زنش بودی! ناموشش بودی!

فروز همچنان به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخته بود. پخش آن فیلم از طرف بهروز با توجه به شخصیتش، اتفاق دور از انتظاری نبود. یقیناً اگر از رابطه جنسیشان فیلم داشت، آن را هم رو می‌کرد و وسیله تهدید قرارش می‌داد.

رو به عطا نجوا کرد:

«تو میگی چیکار کنم؟»

عطا کاملاً در نقش جدی وکیل فرو رفته بود:

«بخوای از شکایت بگذری، یه ماه دیگه دوباره میاد جلو، این بار حق‌السکوت می‌خواد.

پیام دیگری از بهروز رسید و پیام‌های بعدی هم تایپ شد:

«بیا و بزرگواری کن برو شکایتت رو پس بگیر، بذار آزاد باشم و بی‌ترس دنبال کار بگردم. دعوات می‌کنم فروز... بیشتر از اونی که فکر کنی بدبخت شدم!»

«لطفاً جوابم رو بده».

«من تا فرداشب صبر می‌کنم».

«تو خیلی مهربون و با گذشتی... تمام امید من به مهربونیت».

عطا پوز خندی زد:

«التماس و تهدید رو داره با هم استفاده می کنه !

بعد اسکرین شاتی از تصویر کتک خورده بهروز برای «به پا» فرستاد! و نوشت:

«_دنبال این آدم می خوام بگردی!»

بلند شد. دست دراز کرد و دست فروز را گرفت و کشید. کمک کرد تا او هم بلند شود. گفت:

«_چیزی لازم داری از خونه بردار... برمی گردیم خونه علی... فعلا دنبال دو مطلب باید باشیم. اول اینکه بهروز کجاست؟ دوم اینکه ستون پنجم کیه؟ اگه بهروز تو خونه مادر منصور نباشه، از طریق ستون پنجم میشه پیداش کرد.

فروز بلند شد، اما به طرف موبایلش رفت. نقطه محوی در پس ذهنش ظاهر شده بود و ذره ذره روشن تر می شد. از عطا کمی فرصت خواست. تا او از سرویس بهداشتی منزلش بازدید کند، همانطور که موبایلش به شارژر بود، گروه واتساپی رادیاتور گرمایش را باز کرد. تصویر پروفایل تک تک اعضای گروه را بزرگ و نگاه کرد. هیچ تصویری برایش آشنا نبود. دوباره فکرش را روی اینکه بعد از اهدای ماشین چه کسانی مطلع شدند، گذاشت. می شد به آبدارچی شک کرد. مثلا می توانست پشت در بوده و شنیده باشد! اما با مرور آن روز یادش به راننده افتاد. تنها کسی بود که آدرسش را داشت و می دانست ماشین فریبرز زیرپای او آمده است! نگاههای خاص و شک برانگیز راننده را به یاد آورد. هر چه فکر کرد چهره راننده برایش آشنا نیامد که تصور کند قبلا او را جایی دیده است.

نفس عمیقی کشید و تصویر پروفایل راننده را در تلگرام باز کرد. عکس ها را یکی یکی عقب زد. در یکی از تصاویر، راننده بود با دختری نوجوان! دختری که چهره اش آشنا بود! از شاگردانش بود در آموزشگاه زبان! یادش آمد بهروز سفارشش را کرده بود. پدر دختر نوجوان از دوستان بهروز بود!

هیجان زده کشفش را با عطا در میان گذاشت. عطا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

«_یه زنگ بزن به فریبرز، بگو راننده رو بفرسته دنبالت... رودررو باید باهاش صحبت کنیم!

کاری را انجام داد که عطا خواسته بود. راننده که دنبالش آمد، همراه عطا سوار شد. عطا صندلی جلو نشست و خودش عقب. بی آنکه عطا را معرفی کند، آدرس پارکی در همان حوالی را داد. راننده باز هم مثل گذشته از آینه، فروز را مرتب رصد می کرد! کمی که رفتند، عطا راننده را مخاطب قرار داد و گفت:

__آقای حسین زاده... درسته؟

__بله!

عطا کاملاً به طرف راننده چرخیده بود:

__یه موردی پیش اومده که ترجیح میدیم دوستانه، بدون دخالت پلیس خودمون حلش کنیم... موافقید؟

رنگ از روی راننده پرید. به تته پته افتاد و گفت:

__چه مشکلی؟ من کاری نکردم!

عطا مطمئن پوزخندی زد:

__یه اسکرین شات همراه پیام تهدید به خانم رسیده که از گوشی شما گرفته شده... بالای اسکرین شات عکس و اسم شما بوده!

چنین چیزی نبود. عطا بلوف زده بود. اما بلوفش گرفت و راننده در جا گفت:

__من چیزی نفرستادم... فقط از روی ممبرای گروه واسه شوهر سابق خانم مهندس اسکرین گرفتم. فکر نکنم اینم جرم باشه!

__به تنهایی جرم نیست، ولی اگه همون اسکرین با پیامهای تهدید باشه، می تونه دردسرساز باشه... مگر اینکه کمک کنی بهروز رو پیدا کنیم!

راننده زیر چانه اش را خاراند:

__چه تهدیدی کرده؟

خود فروز جواب داد:

— باج می‌خواد... یه فیلم خانوادگی از زمان زندگی مشترکمون داره، تهدید کرده که اون فیلم رو بین کارکنان گرمایش پخش می‌کنه... شما خودت ناموس داری! زن داری، دختر داری، خواهر داری! غیرت قبول می‌کنه یه فیلم خانوادگی که توش خواهرت لباس متناسب با مجلس زنونه پوشیده و بی‌حجاب هست بین در و همسایه بچرخه؟

ویرایش [05.07.21 13:52],

۲۷۸ ❤️

راننده زیر لب دشنامی نثار بهروز کرد و گفت:

— اینی که می‌گید از بهروز بعید نیست! ولی اون موقع اصلاً بهش فکر نکردم. فکر کردم واقعا خیره! بعد رو به عطا گفت:

— خانم فرهادی معلم آموزشگاه دخترم بود. آموزشگاه رو بهروز بهم معرفی کرده بود. چند بار که رفته بودم دنبال دخترم، خانم فرهادی رو دیده بودم... از جریان جداییشون خبر نداشتم. اولین بار که خانم فرهادی سوار شد، شک کردم زن بهروز باشه... خواستم آشنایی بدم و حال بهروز رو بپرسم ولی منصرف شدم! فکر کردم پیش خودش فکر کنه می‌خوام آشنابازی دربیارم و چشم‌داشتی دارم! دو سه روز پیش، بهروز بعد از یه سال زنگ زد و گفت پول لازم داره! قرض خواست! گفت بیکار شده! بعداً فهمیدم به چند نفر دیگه هم زنگ زده. گفتم تو که خانمت وضعش عالیه... چرا از خانمت نمی‌گیری؟ گفت جدا شدیم! گفت تو از کجا از وضع مالی زن من خبر داری؟ گفتم که خانم سابقش میاد کارخونه و می‌بینمش، ولی اون منو نمی‌شناسه! آدرس یه بیمارستان که می‌دونستم راننده برای آمبولانس می‌خواد رو بهش دادم. فرداش زنگ زد که می‌خوام برم سراغ زن سابقم. شاید بشه رجوع کنیم! گفتم خب برو چرا به من میگی. گفت آدرسش رو ندارم، شمارهش رو هم عوض کرده. گفت یه اسکرین‌شات هم از شماره‌های تو گروه

واتسآپ کارخونه براش بفرستم. پرسیدم واسه چی می‌خوای؟ گفت خیره! کف دستم رو بو نکرده بودم که می‌خواد تهدید کنه.

عطا سر تکان داد:

...یه کاری بکن... زنگ بزن ازش بپرس اون کار راننده بیمارستان رو قبول کرده یا نه؟ اگه گفت نه که میگه نه، بگو یکی از آشناهات یه سری لباس قاچاق آورده رو دستش باد کرده. بیاد ببینه... اگه ارزش داره با هم بردارین، حالا یا دستفروشی بفروشین یا اینستاگرامی! اینش رو خودت یه چیزی بگو... فقط باهاش قرار بذار بیاد لباسا رو ببینه! همین امشب... بگو اکازیونه... اگه آدرس خواست بگو شرمنده، میام دنبالت با هم می‌ریم لباسا رو ببینیم. یه جوری بگو که انگار می‌ترسی دورت بزنه! راننده پذیرفت. در جا تماس گرفت و تمام حرفهای عطا را با پیازداغ بیشتر گفت. گفت: «پول از من، کار از تو... فقط بیا ببین ارزش داره یا نه... من که چیزی از لباس سردر نمی‌ارم، یه وقت کلاه سرم نره!»

بهر روز به راحتی پذیرفت. قرار شد برای ساعتی بعد کنار ایستگاه متروی سبلان همدیگر را ببینند.

راننده آنها را دوباره به خانه‌ی فروز رساند و خودش به دنبال فریبز رفت. با رفتنش، فروز دلنگران رو کرد به عطا و گفت:

...اگه بره به بهروز خبر بده چی؟

...این کار رو نمی‌کنه... اولاً فیلم بازی نمی‌کرد، راست می‌گفت. بالاخره دو زار روانشناسی حالیمه... ثانیاً دستش زیر ساطور خودته! بخواد دودوزه بازی کنه، کارش رو از دست میده... پس اینکار رو نمی‌کنه... از همه مهم‌تر تمام حرفایی که می‌گفت با اطلاعات خودمون مطابقت داشت... از این حرفا بگذریم... بیا من تو رو برسونم خونه‌ی علی، خودم برم دنبال مأمور. فروز چند بار پشت سرهم پلک زد و با لحنی خنده‌دار و فخرجویانه گفت:

...خودم ماشین دارم، تازه‌شم!

عطا خندید:

__بعلله... فراموش کرده بودم بانو!

فروز ریموت پارکینگ را زد و هر دو از رمپ پایین رفتند. همزمان با پایین رفتن، دزدگیر ماشین را زد و قفل ماشین با صدای گوشنوازی باز شد. عطا با چشمانی که قلب از آن ساطع می‌شد به آزرای آبی‌صدفی فروز نگریست و گفت:

__والله... این عروسک تا حالا کجا بوده؟ خدا بده از این داداشا!

جلوتر رفت و به چشم خریدار دورتادور ماشین را نگاه کرد و رو به فروز گفت:

__اجازه میدی باهاش بوق بزنم؟

فروز سوئیچ را به سمتش گرفت. عطا آن را پس زد. فرز و چابک با نوک انگشتانش سینه‌ی فروز را فشار داد و گفت:

__بووووق!

فروز سریع دست عطا را از خودش جدا کرد. نگاهی به دوربین مداربسته و ورودی راه‌پله‌ها انداخت و شماتت‌وار گفت:

__عطا!! واقعا که... تو پارکینگ؟

عطا سرخوش خندید:

__بریم خونه مشکل نداری؟ مشکلِت به خاطر پارکینگه؟

فروز اخمی کرد:

__من از شدت استرس تو دلم دارن رخت می‌شورن، تو به فکر شیطنت و عشق‌بازی کردنی؟!!

عطا نوک بینی فروز را فشرد و گفت:

—بی خود استرس داری... برعکس تو، من دلم شیطنت می خواد البته در زمان گل و گشاد، نه
تنگ و ترش! شب به عنوان شیرینی دستگیری این یارو با فراغ خاطر میام دنبالت... فعلا سوار شو،
برو خونه علی تا منم برم دنبال کارا...

ویرایش [06.07.21 02:06] ,

۲۷۹ ❤️

فروز سر تکان داد و سوار شد. ماشین را که از پارکینگ بیرون آورد، عطا صدایش زد:

—فروزان!

تا آن موقع "فروزان" صدایش نکرده بود. در کل زیاد صدایش نمی زد. بیشتر با لقب خطابش قرار
می داد، نه اسم! فروزانی که از زبان عطا شنید متفاوت بود با فروزانهایی که روزبه می گفت و یا از
زبان فامیل هایش می شنید. روزگاری فکر می کرد بعد از روزبه هیچ کس نخواهد توانست به آن
زیبایی کلمه ی فروزان را ادا کند؛ اما می دید عطا صد برابر خوش آهنگ تر از روزبه نام کاملش را
می خواند .

شیشه را پایین کشید و گفت:

—جان فروزان... چه ناز صدام کردی!

عطا عشوہ آمد و مثل خود فروز تندتند پلک زد:

—دیگه... ما اینیم... دیده بودم داداشات فروزان صدات می زنن کیف می کنی... تقلب کردم .

جدی شد و ادامه داد:

—رسیدی جلو در، زنگ بزن علی بیاد پایین، بعد از ماشین پیاده شو... فروز خندید:

—خوشم میاد بیشتر از من نگرانی داری، به روی خودت نمیاری!

عطا دوباره نوک بینی فروز را فشرد:

—برو دیگه! وایستاده هی حرف می‌زنه، منم می‌گیره به حرف... نمیذاره برم به کارم برسم!

زرین خانم و مهندس شکوهی آنجا بودند. همراه آزاده از پنجره ماشین فروز را نگاه می‌کردند. و در موردش حرف می‌زدند. وقتی علی و فروز با هم بالا آمدند، گیر دادند که فروز برای ماشینش باید شیرینی بدهد. دل فروز مثل سیر و سرکه می‌جوشید، اما لبخند می‌زد و پاسخ شوخی‌های دیگران را می‌داد. فقط علی که در فاصله‌ی بالا آمدن از راه‌پله جریان را فهمیده بود، گیری نمی‌داد.

شهریار در کریورش خوابیده بود. علی غر زد:

—الان می‌گیره می‌خوابه، نصف‌شب بیدار میشه ما رو زابه‌راه می‌کنه!

بعد با نوک انگشت زیر فک شهریار را ماساژ داد تا بیدار شود. آزاده جرعه‌ای از آب‌اناناس طبیعی که مادرشوهرش آورده بود نوشید و به علی هشدار داد:

—بیدار شد خودت باید ساپورتش کنی، من نیستم!

علی حرف آزاده را بی‌پاسخ نگذاشت:

—نه اینکه موقع گریه کردنش خیلی مایه می‌ذاری، کم آوردی! خوبه تا آلارم گریه می‌زنه با خودمه! یه شیر دادنش با تو بوده که اونم از دست من برنمیاد!

آزاده لب ورچید و فقط توبیخی علی را نگاه کرد. از آن نگاههایی که می‌گفت: «بذار اینا برن، اون وقت من می‌دونم و تو... واسه من دم در آوردی؟»

زرین خانم برای شام، شامی کباب درست کرده بود. ظرف غذایی که از خانه آورده بود را روی اجاق گاز گذاشته بود تا هر زمان لازم شد، آن را گرم کنند. مشخص بود تازه آمده‌اند. به آشپزخانه رفت و خودش را سرگرم غذای آماده کرد، تا در بحث زن و شوهر دخالت نکند.

شهریار که بیدار شد، مهندس شکوهی با ذوق زیاد بغلش کرد. با تکان دادن سر و بیان آواهای تکراری شروع کرد به بازی کردن با شهریار. اما این تفریح خیلی طول نکشید و لبهای شهریار حالت مکیدن به خود گرفت. پدر بزرگ با خوشرویی نوه را در آغوش عروسش گذاشت و خودش را با تلویزیون مشغول کرد. آزاده هم شهریار به بغل به طرف اتاق خوابش رفت. پیش از رفتن اشاره‌ای به فروز زد و او را به اتاق دعوت کرد.

آزاده به پشتی تخت تکیه داد و رو به فروز نالید:

—سی و شش ساعت در شبانه‌روز دارم بچه شیر میدم... خالی شده، شیر نداره، بازم ول کن نیست... تا می‌خوام کمکی بهش بدم، میگن نه!

فروز کنارش نشست و بالش پشت آزاده را درست کرد:

—میگن هر چی بیشتر بخوره، تولیدش بیشتر میشه. می‌خوای از داروخانه شربت افزایش تولید شیر برات بگیرم؟

—نه بابا... می‌خوام کمکی بخوره که بتونم بندازمش گردن علی... هر چند اگه شانس ماست بازم شیشه شیر بچه رو میاره میده دست من میگه بذار ضربان قلب تو رو گوش کنه و تو بغل تو آروم شه... جون فروز دیگه کمر و باسن واسه‌م نمونده. تمام مدت این شکلی نشستم. قر شدم... حالت گرفتم دیگه!

فروز لبخندی زد و گفت:

—وقتی شهریار می‌خوابه، به علی بگو بیاد ماساژت بده... یا خودت پاشو راه برو.

آزاده طرز نشستنش را تغییر داد و به پهلو شد. بی‌توجه به بحث قبلی گفت:

__ به کجا رسیدین؟ خونه رو پیدا کردین؟

تبسمی روی لبهای فروز نشست:

__خونه رو که پیدا کردیم، اما گذاشتیمش کنار. این همه کانگستربازی درآوردیم و رو مهناز و اینستاگرام و مملی پفک کار کردیم، هیچ کدوم به درد نخورد... یه راه دیگه باز شد .

و بعد ماجرا را تعریف کرد. آزاده با هیجان به حرفهایش گوش کرد و گفت:

__باور کن حالا اگه دنبال خونه نمی گشتیم و اون راه رو باز نمی کردیم، الان بهروز هم پیام نمی داد و این راهم باز نمی شد.

فروز تأییدی سر تکان داد:

__داشتم میومدم، روزه زنگ زد. اونم چون از جریان خبر داره نگرانه و پیگیر. حرفای بهروز و تهدیدها و التماساش رو که بهش گفتم، کپ کرده بود. می گفت این بشر چقدر نفهم و بیشعوره که الان هم دست از پستبازی برنمی داره.

ویرایش [07.07.21 00:57] ,

❤️ ۲۸۰

آزاده سینه اش را از دهان شهریار درآورد و لباسش را درست کرد. گفت:

__یکی از بستگان که از اعضای شورای شهر هست از خانمش جدا شده بود، بعد خانمش عکس دو نفرشون که خودش لباسش خیلی فاجعه بوده و دست مرده دور کمرش بوده رو با ایموچی زدن روی صورت خودش، پخش کرده بود تو مجازی. زیرش هم نوشته بود ایشون آقای فلانی نماینده شورای شهر فلان هستند که با دوست دخترشون دارن حال می کنند.

فروز سر شهریار را روی شانه‌اش گذاشت و پشتش چند ضربه زد:

«واقعا آبرو بردن چقدر راحت... انگشت‌نما کردن... مردم هم که هر چی براشون بیاد رو می‌خونن و پخشش می‌کنن. حساب کن چقدر واسه ما پیام میاد پسر فلانی تو فلان کشور فلان قدر سرمایه داره، یا فلان متراژ خونه رو باج گرفته، بدون اینکه از صحت و سقم مطلب خبر داشته باشیم، نچ‌نچ می‌کنیم و خبر رو تو یه گروه دیگه پخش می‌کنیم!»

«خدا آدم رو گیر آدم عوضی و ناتو نندازه... بود و نبودش دردسره!»

شهریار آروغش را زد و فروز او را روی تخت خواباند:

«هی حرف می‌زنم خودم رو مشغول کنم تا این چند ساعت بگذره و عطا خوش خبر بیاد... می‌ترسم زنگ بزنم بهش، درگیر کاری باشه.»

آزاده از جایش بلند شد. کمرش را به راست و چپ نرمش داد و گفت:

«من دلم روشنه... همین امشب همه چی تموم میشه. شک نکن.»

با نزدیک شدن به زمان قرار متروی سبلان، دلشوره‌ی فروز لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. آنقدر چپ و راست موبایلش را نگاه کرد و چهره‌اش بی‌رنگ‌ورو شد که حتی مهندس شکوهی هم متوجه غیرعادی بودنش شد. رو به زرین‌خانم با اشاره پرسید: «چشه؟» و زرین‌خانم هم با اشاره جواب داد: «نمی‌دونم.» و بعد کنار دست همسرش رفت و نجوا کرد:

«هر چی هست بچه‌ها هم در جریان... فقط خدا کنه مشکل حادی نباشه!»

فروز اضطرابش را با ریزریز کردن خیار و پیاز و گوجه‌فرنگی برای سالاد شیرازی خالی می‌کرد. هر چه علی تعارف کرده بود که خودش درست می‌کند و او زحمت نکشد، قبول نکرد. علی سری به آزاده زد و در بازگشت آگاهانه سربه‌سر فروز گذاشت:

«میگم رنده‌شون می‌کردی درشت‌تر می‌شدن! چه خبره؟ چه خبرههههه؟»

صدای عطا با پشت‌زمینه‌ی دادوبیداد و ازدحام همراه بود:

__ممنونم عطا... خدا ہرچی دلت می خواد رو بہت بدہ!

صدای عطا از ازدحام فاصله گرفت و با شیطنت همراه شد:

—از دست تو ... کی میای خونه؟

فعلا باید با این یارو برم کلانتری، تحویل کلانتری داده بشه، خیالم راحت میشه... بعد دو نصف شب هم باشه میام دنبالت و میریم صفاسیتی... امشب جشن گرفتن داریم!

فروز لبخندی زد:

__عطا جان گرسنهت نیست؟ مامان زرین شامی کباب درست کردن. می خوامی برات یه ساندویچ درست کنم بیارم؟

صدای عطا جدی شد:

__نه، تو اونورا نیا... دلم نمی خواد اونجا با خودش یا مادرش روبه رو بشی... دادگاه هم نمی خواد بیای... با برگه‌ی وکالت من کارا انجام میشه... ببین اگه علی می تونه برام ساندویچ بیاره، بیاره. نمی تونه یه ساقه طلایی می خرم سر راه.

ویرایش [08.07.21 17:40] ,

281 

با رفتن علی به کلانتری، زرین خانم و مهندس شکوهی از جریان دستگیری بهروز مطلع شدند. هر دو با به یاد آوردن کلاهبرداری بزرگ بهروز، بی آنکه از تهدید و التماس های او خبر داشته باشند، دوباره حرص خوردند و عمل فروز را ستودند. البته مهندس شکوهی کمی نرم تر برخورد کرد. معتقد بود به زندان انداختن بهروز دردی از فروز دوا نمی کند. وقتی ریالی از پول خانه باقی نمانده، به چه می خواهد برسد؟ جدای از اینکه حضور بهروز در زندان به عنوان آموزشگاه بزهکاری، از او خلافاکار قَدَرتری خواهد ساخت. هر آنچه هم از دزدی و خلاف بلد نباشد، از هم‌بندانش یاد خواهد گرفت. و در نهایت بهروزی که از زندان آزاد خواهد شد به مراتب آسیب بیشتری از بهروز امروز به جامعه خواهد زد.

برعکس او زرین خانم عقیده داشت:

—ترحم بر پلنگ تیزدندان، ستمکاری بود با گوسفندان... اگه فروز از شکایتش بگذره، اگه هیچ مجازاتی برای اون مردک صورت نگیره، دو روز بعد کلاه یه نفر دیگه رو برمی‌داره. اون پسر دوستت رو یادته؟ مردک لاابالی دو تا همسر قبلیش واسه اینکه زودتر از دستش خلاص بشن، هم مهریه‌شون رو بخشیدن و هم بابت کتک‌هایی که زده بود دیه نخواستن... تو دو سال سه بار ازدواج کرد... یادته؟ زن سومش که مهریه‌ش رو گذاشت اجرا و با شکایت به خاطر ضرب و جرح نقره‌داغش کرد، فهمید مسجد جای نجس کردن نیست... شد ازدواج آخرش. الان پنج ساله که مجرد مونده. هر ماه که می‌خواد قسط مهریه رو بده به پنجاه جاش فشار میاد. دیگه چیزی براش نمی‌مونه که بخواد بره یکی دیگه رو بدبخت کنه!

آزاده هم با مادرشوهرش هم‌عقیده بود. اما خود فروز، نه به خاطر حرف‌های زرین‌خانم و هدفی بزرگ و معنوی، که به خاطر خالی کردن حرص‌ها و عقده‌های شخصی‌اش، به خاطر ریختن آبی خنک بر سوزش دلش، می‌خواست بهروز مجازات شود. مجازات بهروز عملاً مجازات احترام‌خانم و بهنوش هم بود. غصه‌ای که بابت زندان رفتن بهروز می‌خوردند، جبران درشت‌گویی‌ها و تهمت‌های روزهای آخر زندگی مشترکش با بهروز می‌شد. مجازات شریک جرم بودن بهنوش را پیگیری نکرده بود. دلش نیامده بود بعد از آسیب شدید نخاعی که دامن بهنوش را گرفته بود، او را به زندان هم بیاندازد. اما بهروز فرق داشت. اگر می‌توانست ابتدا بهروز را در یک انباری زندانی می‌کرد و بعد از چهار ماه او را تحویل دادگاه می‌داد. افسوس که قانون اجازه این کار را نمی‌داد.

بحث در مورد "تنبيه و مجازات؛ آری یا نه" ادامه داشت که علی به خانه برگشت. در حالیکه دستانش را در سینک آشپزخانه می‌شست، رو به بقیه که دور میز می‌نشستند با لحنی خاله‌زنک گفت:

—غذا رو مامان پخته، نون رو بابا خریده، ساندویچ رو من براش بردم، اون وقت آقا میگه دست فروزان درد نکنه به فکرمه... هی‌ی... خدا شانس بده!

مهندس شکوهی لقمه نانی از سبد برداشت و در دهان گذاشت. چشمکی به فروز زد و گفت:

__مردای شکوهی همه شون زن ذلیلن... اقتدا کرده به من دیگه!

زرین خانم چشم غره‌ای به همسرش رفت:

__دهن منو وا نکن!

و بعد رو به علی گفت:

__اگه فروز حواسش نبود که ساندویچی به دست عطا نمی‌رسید! پس دست فروز درد نکنه... نگفت

کی کارش تموم میشه؟

علی بشقاب غذایش را پر کرد و گفت:

__اون قدر پیگیره تا خودش این بدبخت رو تو سلول زندان نندازه، ول کن معامله نیست .

و بعد رو به فروز ادامه داد:

__ننه‌ی سلیطه‌ش اومده بود... با ویلچر! من اومدم ماشین رو پارک کنم، دیدم راننده از ماشین

پیاده شد، ویلچر رو براش باز کرد، بعد خودش اومد نشست رو ویلچر! اون موقع نفهمیدم ننه

گوربه‌گور شده‌شه!

مهندس شکوهی و زرین خانم همزمان اعتراض کردند و علی بی تفاوت گفت:

__آخه چغندر، با ویلچر اومده بود که احساسات کادر کلاتتری رو تحریک کنه... البته یکی از سربازا

هم لوش داد. داشت ننه‌من‌غریبم‌بازی درمی‌آورد، یکی از سربازا گفت حاج خانوم تو که خودت از

ماشین پیاده شدی و سوار ویلچر شدی؟ این ادا بازیات چیه؟

آزاده پرسید:

__تو رو ندید؟ چیزی نگفت؟

__چرا... یه کم ناله و نفرین به من و عطا حواله داد .

دوباره رو کرد به فروز و گفت:

— تو رو هم بی نصیب نداشت... نمی دونست عطا برادر منه... اونجا که کنار هم ایستاده بودیم از روی شباهتمون حدس زد.

فروز محتویات دهانش را قورت داد:

— عطا رو به عنوان وکیل مدافع آقای شکوهی می شناسن، تو رو به نام علی آزاده. فامیلیت رو به کار نمی بردم که بشناسنت!

علی سر تکان داد و لقمه بعدی را درست کرد:

— مادر و پسر بیشتر از اینکه به خیالشون تو به یه ثروت افسانه ای رسیدی داشتن می سوختن...
تمام حرفشون هم این بود که این رقما واسه این خانم پولی محسوب نمیشه!!!
آزاده ذوق زده خندید:

— همچین بسوزن که جزغاله بشن... عجب پرووهایی هستن!

صدای گریه شهریار بلند شد و قیافه علی و آزاده در لحظه پوکرفیس شد! فروز آخرین لقمه
غذایش را درست کرد و با خنده گفت:

— من میرم سراغش... سانس اول نگهداری از شهریار واسه امشب با من...

و رو به زرین خانم بابت شام تشکر کرد و رفت .

ویرایش [12.07.21 11:56] ,

۲۸۲ ❤️

زرین خانم و مهندس شکوهی تازه رفته بودند که عطا زنگ زد و اطلاع داد که به دنبالش می آید.
شهریار بیدار، اما آرام بود. دل درد نداشت و مثل شبهای قبل بی قراری نمی کرد. با عجله بررسی روی

موهایش کشید. لباسش را عوض کرد. شب به خیری به علی و آزاده گفت؛ کلید خانه را گرفت و پایین رفت.

عطا بیرون از ماشین ایستاده بود و داشت به ماشین فروز نگاه می کرد. با شنیدن صدای قدم های فروز به سویش برگشت. یک دستش را بر سینه گذاشت؛ تعظیمی نمایشی کرد و گفت:

— درود بر بانوی پیروز عرصه ی شکایت از کلاهبرداری...

فروز لبخندی به پهنای صورت تحویلش داد:

— سلام عطا جان... خسته نباشی عزیزم.

عطا در ماشین را برایش باز کرد و با حفظ لحن قبلی اش گفت:

— سپاس بانو... خدمتگزاری در رکاب شما افتخار بزرگیست که خستگی و روز و شب نمی شناسد.

فروز نشست و با نشستن عطا گفت:

— نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم...

عطا بی هیچ حرفی گونه اش را جلو آورد. فروز نگاهی به خلوتی خیابان انداخت و بوسه ای سریع و کوتاه بر گونه ی او نشانده. تبسمی بر لبهای عطا نقش بست و گفت:

— این پیش مقدمه تشکر بود... خود تشکر در این مقال نمی گنجد!

فروز با نهایت عشق نگاهش کرد:

— خیلی خسته ای، چشمت پر از خوابه! کاش نمیومدی دنبالم، می رفتی خونه!

عطا استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد:

— اول رفتم خونه، دوش گرفتم، خوشگل موشگل کردم، عطر زدم بعد اومدم دنبالت... اون جوری میومدم که می گرخیدی! خب... حالا کجا بریم؟

هر جا خودت دوست داری!

هر جا من دوست دارم؟

اوهوم!

عطا با افسوس سر تکان داد:

دوست داشتم با هم می رفتیم خونه ی من... فقط کنار هم دراز می کشیدیم. تو سرت رو می داشتی رو کتف من، منم دستم رو حلقه می کردم دور بدنت. پاهامون رو هم تو هم گره می زدیم... اون وقت مثل بچه آدم می خوابیدیم!

فروز خندید:

نه دیگه... اون وقت خوابمون نمی برد... یه جا دیگه بگو، خونه ت نه!

بریم همون جای دیشبی؟

بریم!

روی زیرانداز نازکی که عطا بر چمن های فضای سبز انداخته بود، نشستند. عطا پاهایش را دراز کرد و هر رو دستش را کمی عقب برد و تکیه گاه بدنش کرد. فروز هم چسبیده به او نشست. سرش را روی شانه ی عطا و دست راستش را دور گردن او گذاشت. سنگینی بدنش را روی عطا انداخت و زیر لب گفت:

تکیه گاه خوبی هستی!

لبخند محوی از حرف دو پهلوی فروز بر لبهای عطا ظاهر شد. سر خم کرد و روی شال فروز را بوسید. فروز دست چپش را قائم بدنش کرد تا سنگینی اش روی بدن عطا کمتر شود. با کمتر شدن فشار روی عطا، عطا نیز دست چپش را از حالت تکیه گاهی درآورد. آن را دور کمر فروز حلقه

کرد و او را بخود فشرد. مجدد سر خم کرد و این بار به شکار لبهای فروز رفت. کام غلیظی که گرفت گفت:

__کیف می کنی چه جای خوبی کشف کردم؟ خلوت... هیچ چشمی آدمو رصد نمی کنه!
سن پترزبورگ ما فقر است!

فروز خندید و از آغوش عطا بیرون آمد:

__خیلی دوست دارم عطا!

__نه بابا؟ شوخی می کنی؟ یعنی باورم بشه داری راست میگی؟

فروز مشتی به بازوی عطا زد:

__مسخره... دارم جدی صحبت می کنم!

عطا تغییر وضعیت داد. چهارزانو نشست و بی مقدمه گفت:

__موافقی بریم محضر و رسمی شیم؟ قبل از اینکه چالش بعدی شروع بشه؟

فروز قند در دلش آب شد. اما توانست اشتیاق فراوانش را مدیریت کند:

__اون پرونده کردستان که برات خیلی مهم بود تموم شد؟

عطا به جای جواب با نوک انگشتان دستش گونه و چانه ی فروز را نرم نوازش کرد:

__حالا اگه مجبور شم یکی دو هفته دیگه یکی دو روزه برم که ناراحت نمیشی؟ اصلا با هم میریم...
بشه ماه عسل مون!

فروز به فکر فرو رفت. زمان ازدواج با بهروز چون فامیلی نداشت و فقط می خواست دوستانش را به عروسی دعوت کند، از عروسی نگرفتن بهروز خیلی ناراحت نشد. اما حالا فامیل داشت. می توانست چهار نفر مهمان از طرف خودش دعوت کند. با حسرت گفت:

__گمون نمی کنم حالاحالاها کرونا بره و بشه حداقل یه مهمونی گرفت.

و در دل ادامه داد:

این بار هم حسرت لباس عروس و جشن عروسی به دلم می‌مونه!

عطا نوازش صورتش را با نیشگون خفیفی از گونه‌ی فروز خاتمه داد:

ما الان یه عقد ساده می‌گیریم، کرونا که تموم شد تو سالگرد ازدواجمون، جشن می‌گیریم. قبول؟

فروز لبخندی زد:

فکر خوبیه... ملت واسه خندیدن سوژه می‌خوان دیگه!

عطا تبسمش پررنگ شد:

مخصوصا اگه یه وروجک هم تو بغلمون باشه... چه شود!

فروز سر تکان داد و چیزی نگفت. کمی که گذشت عطا دوباره متکلم شد:

ماجرای این یارو به همون یهویی که شروع شد، همونقدر هم یهویی تموم شد. بابا همون شبی

که از کردستان اومدم گیر داد بهم واسه ازدواج... اگه می‌دونستم اینقدر سریع میشه جریان اون

مردک رو جمع کرد، همون موقع قبول می‌کردم... موافقی واسه جمعه با عاقد هماهنگ کنم؟

ویرایش [12.07.21 11:56],

۲۸۳ ❤️

فروز با انگشتانش حساب کرد:

فردا رو که نمیگی؟ هفته‌ی بعد هم... می‌رسیم تا قبل از اون کارامون رو انجام بدیم؟

عطا شانه‌ای بالا انداخت:

یه حلقه خریدن و یه سرویس طلاست دیگه! بالاغیرتا بقیه‌ش رو قلم بگیر، رفتیم سر خونه و

زندگی خودمون، هر وقت نیاز داشتی برو بخر!

__من باید با صاحبخونه‌م هماهنگ کنم، پول رهن خونه رو ازش بگیرم که باهاش چهار تا تیکه
جهاز بخرم... کم و کسری‌های خونه رو.

عطا عاشقانه نگاهش کرد:

__دختر خوب... اول باید خونه رو تحویل بدی یا نه؟ ما میریم سر خونه و زندگی خودمون... بعد
تدریجی هر چی نیاز پیدا کردیم رو می‌خریم. مطمئنا خونه ناقصی زیاد داره! ناقصی‌هایی که یه
مرد متوجه نبودشون نمیشه .

کمی مکث کرد و ادامه داد:

__فردا عصر زنگ می‌زنم بهت، بریم واسه حلقه و طلا... فقط... شرمندۀ این رو میگم... الان قیمت
طلا بدجور رفته بالا... منم اونقدر این چند وقت درگیر قسط‌های دفتر وکالت و خرید وسایل خونه
بودم، پس‌انداز قابل توجهی ندارم. فکر نکنم بتونم چیز در شأنی برات بگیرم! فعلا یه طلای
دست گرمی می‌گیریم تا بعد به امید خدا.

خواست بگوید: «اصلا نمی‌خواد طلا بگیری! من علاقه‌ای به طلا ندارم»!

اما چشم‌غره مینو ساکتش کرد. مینو سرزنش‌وار نگاهش کرد و گفت:

__تو نمی‌خوای آدم بشی؟ سر اون حروم‌لقمه هم خودت کولی دادن رو شروع کردی... این یکی رو
از حالا بدعادتش نکن... نداره جوری که واسه نگار خرج کرد، خرجت کنه، مهم نیست... یه چیز
کوچولو و جمع و جور بگیره... عروسی که به خاطر کرونا نداری، خرید عروس رو به خاطر ضیق
وقت و عجله‌تون نداری... حداقل یه تیکه طلا رو برات بخره، همین جوری خشک و خالی که
نمیشه! همون که خودش گفت دست گرمی!

به توصیه مینو لبخندی زد و گفت:

__باشه... پس سعی کن عصر زودتر بیای که برسیم چهار تا طلافروشی بریم!

لحن عطا سراسر شیطننت شد. با چشمانی که برق می‌زد گفت:

_الان یادم اومد... یه سرویس خواب باید بخریم... سرویس خواب از حلقه و طلا واجب تره... نباشه شب کجا بخوابیم؟

فروز یادش آمد که در اتاق خواب خانه ی عطا، تختخوابی یک نفره دیده بود. جفت تخت اتاق علی در خانه زرین خانم. و یادش آمد اتاق عطا تخت نداشت. به ذهنش رسید: «خرید سرویس خواب با منه... منم که الان پولی ندارم، باید از صاحبخونه بگیرم... تازه حلقه هم هست! کاش این موبایل رو نمی خریدم...رومم نمیشه از علی و آزاده قرض بگیرم! اینجا دیگه دوستان نیستن... شدن برادرشوهر و جاری!»!

”باشه“ای گفت و بعد از کمی مکث ادامه داد:

_هنوز یه ماه نشده رفتم خونه ی جدید... خدا کنه صاحبخونه داشته باشه پول رهن رو پسم بده!
_خیلی رو اینکه الان اون پول به دست می رسه حساب نکن... باید اول مستاجر جدید پیدا شه، بعد... عجله ای هم نیست... سخت بگیر!

عطا حرفش که تمام شد، نگاهی به پیرامونش انداخت. محیط را که امن تشخیص داد، سرش را روی پای فروز گذاشت. چشم بست و گفت:

_میگن خوابیدن دو نفر تو تخت یه نفره، شبیه خوابیدن تو بهشته... نظرم عوض شد... سر فرصت می ریم می خریم! هررر وقت شد... فقط با خواهر و برادرت صحبت کن و بگو برای جمعه قرار عقد داریم. منم به مامان و بابا میگم .

فروز ”باشه“ای گفت و با باز کردن انگشتانش موهای کم پشت عطا را شانه زد. از ذهنش گذشت: «کاش خرید حلقه رو منتقل می کردی به بعد از عروسی و گرفتن پول پیش خونه... دلم نمی خواد به فریبرز یا فرنوش رو بندازم... خدایا خودت برسون.»

پشت در آپارتمان علی و آزاده که رسیدند، بی آنکه گوش تیز کنند، صدای گریه ی شهریار را شنیدند. مشخص بود بیدارند و نیازی به استفاده از کلید نبود. زنگ زدند. علی با موهای پریشان و

چهره‌ای کلافه، بچه به بغل در را باز کرد. روی شانه‌ی تی‌شرتش، زیر چانه‌ی شهریار، چند پنیرک به چشم می‌خورد. چشمش که به عطا افتاد، زیر لب جوری که عطا بشنود گفت:

_کوفت بشه!

عطا ابرویی بالا انداخت. با اشاره به شهریار گفت:

_هر کی خربزه می‌خوره پای لرزش هم می‌شینه!

علی کنار رفت تا فروز وارد شود:

_کوه به کوه نمی‌رسه، آدم به آدم می‌رسه!

فروز کفشهایش را در جاکفشی گذاشت و گفت:

_آقایون دهخدا... در رو ببندین... صدای گریه‌ی بچه تا پارکینگ میره. همسایه‌ها اذیت میشن!

همین حرف باعث زودتر خداحافظی کردن عطا شد و رفت. آمده بود تا یک سر کوتاه، برادرزاده‌اش را ببیند!

فروز لباسش را که عوض کرد دوباره به هال برگشت و شهریار را از علی گرفت. علی خودش را روی کاناپه انداخت و غر زد:

_این تا آخرش همینه؟ هر شب تا خود صبح می‌خواد ونگ بزنه؟

فروز همانطور که شهریار را روی دستش گذاشته بود و خودش را به چپ و راست تکان می‌داد، با سر انگشت شستش شکم بچه را ماساژ داد و گفت:

_میگن تا چهل روزگی این دل‌دردا هست. بعدش یا خوب میشه یا پدر و مادر عادت می‌کنن!

_دیوونه نشم و راهی تیمارستان نشم صلوات... تو فردا هم هستی؟

_آره... فردا که تعطیله... شنبه صبح از همین جا میرم کارخونه... آزاده خوابه؟

ویرایش [12.07.21 13:55] ,

۲۸۴ ❤️

علی نگاهی به در بسته اتاق خوابش انداخت:

—آره، اونقدر خسته‌ست که با وجود این سروصدا خوابش برده... من نمی‌خوام... پدر مادر شدن خیلی سخته... مرخصی هم نداره لا‌کردار.

—این کی شیر خورده؟

—ده دقیقه پیش! سیره!

—وقت رو تلف نکن... برو بگیر بخواب تا شیفت منه!

شهریار کمی آرام شده بود. ماساژ، شکم دردش را تسکین داده بود. فروز نگاهی به صورت نوزاد انداخت و تکان دادنهایش را کم کرد. واکنش منفی که ندید، به اتاق شهریار رفت. بچه به بغل، تشک شهریار را روی پایش آماده کرد و نوزاد را روی آن گذاشت. شهریار خوابش که برد، کمرش از بد نشستن به درد آمده بود. تکانهای پایش را قطع کرد، اما شهریار را زمین نگذاشت. تجربه نشان داده بود به زمین واکنش نشان می‌دهد و بیدار می‌شود! کمی به چپ و راست بدنش را تاب داد که چشمش به کیفش افتاد. آنقدر خم شد تا بند آن به دستش آمد و آن را برداشت. سراغ موبایلش رفت. خواست تیری در تاریکی، پیامی برای صاحبخانه‌اش بفرستد. اما پیغام روزبه باعث شد، اول برای او پیام بفرستد.

نوشته بود:

«_تموم شد»

«گرفتنش»

باز هم از علائم نگارشی استفاده نکرده بود. حدس زد جملاتش سؤال‌ی باشد. آنلاین بود. نوشت:

«آره، دستگیر شد و الان تو کلانتری هست.»

«میشه براش وثیقه گذاشت و درش آورد. اما بعید می‌دونم کسی این کار رو بکنه.»

روزبه ابتدا چند استیکر رقصیدن فرستاد و تایپ کرد:

«_تبریک میگم»

«راستی»

«تو تازه دنبال خونه بودی جایی رو سراغ داری که کوتاه‌مدت اجاره بدن»

«فیروزه سختشه خونه خواهرش»

«با شوهر خواهرش حرفشون شده»

«خونه پدری رو هم فروختن. مادرش با خواهرشه»

«هتل هم گرون درمیاد»

«اینم می‌خواد از پول ارث رهن یا اجاره کنه»

«بخواد بره هتل خیلی از پول دود میشه»

«امشب رفته خونه دخترخاله‌ش»

«پشیمون شده از اومدن به ایران ولی بلیط برگشتش برای دو ماه دیگه‌ست»

لبخندی روی لبهای فروز نشست و در دل گفت: «کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم!»

نوشت:

«_سراغ دارم. خونه‌ی خودم.»

«احتمالا تا هفته‌ی بعد ازدواج می‌کنم و خونه خالی می‌مونه.»

«با صاحب‌خونه صحبت می‌کنم و شماره‌ش رو برات می‌فرستم که بدیش به فیروزه.»

«اگه بشه برای منم خوب میشه».

«زودتر به پول رهن خونه می‌رسم. می‌خوام حلقه بخرم، وسیله بخرم پول لازم دارم».

در بین پیامهای فروز، روزبه استیکرهای شادی و رقص می‌فرستاد. گیفهای رقص عروس و داماد. و نهایتاً نوشت:

«_مجدد تبریک میگم»

«چقدر خوشحالم که الان ایرانم»

«و چقدر حیف که دایی‌فرامرز ایران نیست»

«بهش گفتم»

فروز تایپ کرد:

«_نه هنوز... الان به فرامرز پیام میدم. فردا هم تلفنی فریبرز و فروغ رو دعوت می‌کنم. احتمالاً

فرنوش رو هم میگم»

«_منو چی»

«دعوت می‌کنی»

کمی فکر کرد و نوشت:

«_نه، دعوت نمی‌کنم. بخوام تو رو بگم باید قبل از تو مادرت و خاله‌ها رو بگم که نمیشه. تو

اینجا دوست قدیمی نیستی. نوه‌خواهرمی. نمیشه که مراتب خانوادگی رو رعایت نکرد».

روزبه ابتدا چند استیکر خنده و لایک فرستاد و بعد نوشت:

«_کارت درسته»

«منم در نقش راننده مامانا میام»

«بی‌دعوت»

فروز لبخندی زد و نوشت:

«هر جور راحتی!»

و با فرستادن استیکر "شبخوش" مکالمه را پایان داد.

بعد از روزبه به سراغ صاحبخانه‌اش رفت. نوشت که قصد تحویل منزل را دارد و احتمالا مستأجر جدید هم در راه هست.

پس از آن سراغ فرامرز رفت. نوشت:

«سلام داداش. خوبید؟»

اتفاقای خیلی خوبی برام افتاده و قراره بیفته. می‌دونم بدونید خوشحال میشید. شوهر سابقم دستگیر شد. البته همه پول‌ها دود شده و رفته هوا. چیزی نداره که بهم پس بده. اما همون دستگیر شدن و زندانی شدنش برام یه دنیا ارزش داره.

احتمال خیلی زیاد، جمعه هفته بعد با عطا عقد می‌کنیم. احتمالا تو محضر. به خاطر کرونا نمیشه جشن گرفت. صد حیف که شما نیستید. خیلی دوست داشتم می‌بودین. یه دفعه‌ای شد.»

ویرایش [13.07.21 02:53],

۲۸۵ ❤️

چند استیکر گل هم ضمیمه‌ی پیامش کرد.

نگاهش به شهریار بود و حواسش به پول خرید حلقه! از هیچ یک از شاگردان قدیمش هم طلبی نداشت که دلش را به وصول آن خوش کند. با داشتن هیوندا آژرا_هر چند هنوز به نامش زده نشده بود_ و داشتن پول رهن آپارتمان، خودش را پولدار می‌دانست؛ اما حساب بانکی‌اش کمتر از سه میلیون تومان بود. هیچ ذهنیتی از قیمت طلا و حلقه نداشت. بعید می‌دانست بتواند با سه

میلیون تومان حلقه‌ای برای عطا بخرد. می‌دانست که عطا از اوضاع اقتصادی‌اش خبر دارد. برای خرید وسایل می‌توانست روی پول رهن حساب کند، اما حلقه... دوست نداشت عطا پول حلقه‌ی خودش را هم بپردازد!

آلارم رسیدن پیامک رشته‌ی افکارش را پاره کرد. در دل غر زد: «کدوم احمقی ساعت دو نصف‌شب پیامک می‌زنه؟» و پیامک را باز کرد. از طرف بانک بود. واریز پنج میلیون تومان به حسابش!!!

می‌توانست حدس بزند کار چه کسی است! پیام بانک را کپی کرد و با توضیح «چرا؟؟؟» در واتس‌آپ برای روزبه فرستاد. پیش از آنکه پیام آپلود شود، روزبه تایپ کرد:

«_عیدیت امانت پیش من مونده بود»

«کمه خودم می‌دونم»

«ولی وسع من همینقدره»

«تو الان بالقوه نیاز اقتصادی نداری و چیت پره»

«ولی قاعدتا بالفعل مبلغ زیادی تو حسابت نیست»

«نه می‌تونی مثلاً یه در از ماشین رو بفروشی باهاش حلقه بخری»

«نه می‌تونی از صاحبخونه فعلاً پولی بگیری»

«پس لوس‌بازی درنیار و عیدیت را از من قبول کن»

«این عیدی هست و مال خودته»

«بخوای تا ده تومن دیگه هم دارم که بهت قرض بدم»

فروز نوشته‌های روزبه را می‌خواند و اشک بی‌هوا از چشمانش سرازیر می‌شد. حمایت اقتصادی روزبه ارزش زیادی برایش داشت. نمی‌دانست چه پاسخی به او بدهد. پیام‌های بعدی روزبه او را در پاسخ مصمم کرد. نوشته بود:

«من و تو اسماً خاله و نوه خواهر هستیم»

«ولی از نظر احساسی و سنی میشیم خواهر و برادر»

«برادر بزرگتر وظیفه‌شه به خواهر کوچکتر عیدی بده»

«خواهر هم وظیفه‌شه وقتی برادرش می‌خواد زن بگیره بیاد دختره رو ببینه و با یه دید کارشناسی و غیرعاشقانه نظر بده»

«زندگی من و تو بهم گره خورده»

«مثل زندگی همه خواهر و برادرا»

«هیچ وقت نمیشه خواهر و برادر نسبت به زندگی هم بی تفاوت باشن»

«پس انتظار نداشته باش که من بی تفاوت باشم»

«یقین بدون اگه مشکلی هم برام پیش بیاد، تو و البرز اولین کسایی هستین که روشن حساب می‌کنم»

عبارت "روزبه ایز تایپینگ..." که به آنلاین تبدیل شد، فهمید باید پاسخ بدهد. نوشت:

«بابت عیدی ممنونم»

«هر زمان خواستی هماهنگ کن تا با فیروزه آشنا بشم».

روزبه استیکر لایک فرستاد و بعد از آن با ریپلای به پیام شب‌خوش دقایقی قبل فروز، استیکر شب به خیر فرستاد.

گوشی را کناری گذاشت و آرام پاهایش را از هم فاصله داد. تشک شهریار که روی زمین قرار گرفت، خدا خدا کرد که بیدار نشود. بیدار نشد. آرام فرق سر شهریار را بوسید. دست دراز کرد و

چراغ خواب دیوار کوب را خاموش کرد. در رختخوابی که قبلا علی یا آزاده برایش پهن کرده بودند، دراز کشید. چشم بست و خدا را بابت تمام نعمتهایی که به او ارزانی داشته بود، شکر کرد.

صبح که از خواب بیدار شد، شهریار نبود. در اتاق علی و آزاده هم بسته بود و صدایی از آن نمی‌آمد. هر چه فکر کرد یادش نیامد کی آزاده آمده و بچه‌اش را برده .

چای را دم کرد. نان تازه خرید. میز صبحانه را چید و منتظر بیدار شدن علی و آزاده نشست. صدای گریه‌ی شهریار که آمد، لبخند زد. آسوده از بیدار بودن بقیه، داد زد:

__صبح به خیر اهالی... نون سنگک دو آتیشه گرفتم. نون که نیست، بیسکوئیت. بدو از صبحونه جا نمونی!

آزاده بچه به بغل بیرون آمد. شتابان سلام کرد. شهریار را به فروز داد و خودش به سرویس بهداشتی رفت. از سرویس که بیرون آمد گفت:

__آخیش... چشم باز شد... بیدار بودم ولی دلم نمیومد حالا که شهریار خوابیده من بیدار شم. تا اومدم اراده کنم برم دستشویی و نگش دراومد!

__علی خوابه؟

آزاده دست دراز کرد و شهریار را از فروز گرفت:

__اوهوم... دیشب تو اومدی من نفهمیدم... نصف شب خودم از توهم گریه بچه بیدار شدم. گریه هم نمی‌کنه، من تو خیال صدای گریه‌ش رو می‌شنوم. دیدم پیش توئه و خوابه. بردمش هم پوشکش رو عوض کردم، هم بهش شیر دادم. بعدش هم راحت خوابیدیم. مادر پسری!

__چه خوب!

آزاده سینه‌اش را در دهان شهریار گذاشت و گفت:

__از فردا تو بری تازه دردرس من شروع میشه... دست تنها!

_دیشب که خوب خوابید. قبل از اومدنم رو نمی دونم. ولی اومد دست من، نیم ساعت بعد خواب بود.

_قبلش دهن علی رو مورد عنایت قرار داده بود! الهی شکر علی کمک می کنه... اگه مثل شوهر آزیتا بود که کاری به کار بچه نداره... چیکار می خواستم بکنم...

ویرایش [15.07.21 23:52],

❤ ۲۸۶

کلامش تمام نشده بود که علی وارد آشپزخانه شد:

_حالا که من اینقدر خوبم قدردم رو بدون و اذیتم نکن... شوهرای مردم یک دهم منم کمک نمی کنن.

بی توجه به شکلکی که آزاده درآورد، رو به فروز "سلام"ی گفت و ادامه داد:

_دستت درد نکنه نون گرفتی... باورم نمیشه تونستم هشت ساعت پیوسته بخوابم... خواب طولانی و سبک زندگی پیش از بچه داره از یادم میره...

فروز ضمن صرف صبحانه از تصمیمشان برای عقد گفت. خوشحالی و هیجان آنها را دید و به شوخی های آنها خندید.

صبحانه که خوردند، علی میز را جمع کرد. آزاده شهریار را به اتاق برد تا پوشک و لباسش را عوض کند. و فروز سراغ موبایلش رفت تا برای عطا پیام "صبحت بخیر عزیزم" بفرستد!

با روشن شدن موبایل، پیامی صوتی از فرامرز به دستش رسید:

«به به... خوش خبر باشی خواهر گلم... آرزو می کنم یه زندگی خوب و آروم جلو راهتون باشه و هر روز از انتخابتون بیشتر رضایت داشته باشین... هم تو، هم آقاعطا. فرخنده هم تبریک میگه و سلام می رسونه... میگه تو منتظر بودی ما پامون رو از ایران بذاریم بیرون بعد عقد کنی؟ آره؟ به هر حال بهترینا رو برات آرزو می کنیم... درضمن... قرار بود ماه به ماه یه مبلغی از سود شرکت رو به حسابت بریزم تا بدهی مابه التفاوت خونه و ارث تموم بشه... اولیش رو پنج دقیقه پیش ریختم تا تو خریدایی که الان داری به درد بخوره... حدود سه روز دیگه به حسابت میاد. اسکرین شاتش رو برات می فرستم. فقط لطف کن رسید بهم خبر بده! راستی... عکس و فیلم از مراسم هم یادت نره... برام بفرست.»

اسکرین شات را باز کرد. مبلغ فرستاده شده صد و بیست یورو بود که با تبدیل به پول ایرانی و کسر شدن مبلغی به خاطر صرافی و مالیات شده بود دویست و سی و یک میلیون و صد و شصت هزار ریال!

ناباورانه مجدد عدد را خواند و صفرهای آن را سه تا سه تا جدا کرد؛ بیست و سه میلیون تومان بود! از شدت خوشحالی چشم بست و هر دو دستش را زیر چانه اش گره زد. خطاب به خدا گفت: «دمت گرم... این سری دو بار حواله فرستادی! راضی به زحمت نبودم! اون از روزبه، اینم از فرامرز... انتظار داشتم برای سر عقد یه هدیه بفرسته، اما جریان سود شرکت رو یادم رفته بود. الان این پول بیشتر به دردم می خوره تا یه هفته دیگه... ممنون که به فکرش انداختی حالا پول رو بفرسته! دمت گرم!»

پیام تشکری فرستاد و سراغ عطا رفت. یک پیام صبح به خیر و چند بوسه پیاپی برایش فرستاد. آنلاین نبود. با توجه به دیر خوابیدن شب گذشته، احتمال داد هنوز خواب باشد. نگاهی به ساعت انداخت. زمان برای تماس تلفنی با برادرش مناسب بود. با فریبرز تماس گرفت و بعد از کلی سلام و احوال پرسی اطلاع داد که هفته آینده عقدکنانش است و از او خواست تا برنامه ریزی کند و بیاید. شعف و خوشحالی در صدای فریبرز مشهود بود. همان طور که انتظار داشت تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد. و در نهایت گفت:

چرا محضر؟ ویلای لواسون خیلی بهتره... فزاش هم بازه... مهمونات رو دعوت کن اینجا... یه مهمونی خیلی کوچولو و جمع و جور هم می گیریم که همین جوری خشک و خالی نباشه. محضر که همیشه بزن برقص راه انداخت!

چشمان فروز برق زد، اما تعارف کرد:

نه آخه داداش... این جوری زحمت میشه.

حرف نباشه... اونجا خونه پدریت هست. عقد هم با خانواده عروسه! دوست صمیمی فرنوش تو کار این جینگولک باز یاست. تو لواسون... میگم بیاد سفره عقدت رو تو حیاط بندازه.
پس اجازه بدید با عطا هماهنگ کنم، بهتون اطلاع میدم.

مطمئن بود عطا می پذیرد، اما شرط می کند که تمام هزینه های مراسم را خودش حساب کند. همانطور هم شد. بعد از موافقت گرفتن از عطا، خواهرش فروغ را هم تلفنی دعوت کرد. فروغ تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد. اما وقتی فهمید قرار است عقدکنان در ویلای لواسان برگزار شود، به طرز کاملاً مشهودی وا رفت و فاز مثبت صدایش کاهش یافت!

فروز شانه ای از سر بی تفاوتی بالا انداخت. به هر حال خواهرش بود و حال که با هم آشنا شده بودند نمی توانست دعوتش نکند. اگر هم او را دعوت نمی کرد بهانه ای برای آمدن بی دعوت روزبه هم نبود. روزبهی که بیش از هر کس دیگری در خاندان فرهادی برایش محبوب بود، حتی بیش از فرامرز!

پیش از آنکه خیلی مشغول فکر در مورد علت ناراحتی فروغ شود، صدای شهریار درآمد و سراغش رفت. آزاده حمام بود و علی برای خرید بیرون رفته بود. و مسئولیت نوزاد کاملاً با فروز بود.

ویرایش [15.07.21 23:52],

یک به یک رژلبهایی که عطا از کردستان برایش آورده بود را باز کرده و پیش رویش گذاشته بود. مردد بود از کدامشان استفاده کند. مانتو و شالش تم آبی و سرمه‌ای داشت و نیاز نبود با آنها ست شود. تمام رژها خوشرنگ بودند و نمی‌توانست بین آنها یکی را انتخاب کند. تنها رژلب قرمز جیغ که عطا به آن قرمز اخراپی می‌گفت را از مجموعه انتخابش کنار گذاشت. رنگش خیلی ضایع بود!

آزاده وارد اتاق شهریار شد و با نگاهی به فروز نیمه آماده گفت:

__به امید خدا یه حلقه خوب و خوشگل خیلی زود تو چند تا مغازه اول پیدا کنین که تا صد و بیست سال تو دستتون بمونه... چرا رژ نمی‌زنی؟ انگار صورتت ناقصه... با پنکک و خط‌چشم و ریمل بدون رژ یه جوری شدی! شدی مثل یه غذای مجلسی که زعفران رو برنجش نیست!

فروز به مثال آزاده خندید. اشاره‌ای به رژها کرد و گفت:

__کدومش قشنگ‌تره؟

__به نظر من یا به نظر عطا؟

فروز دوباره نگاهی به رژها انداخت:

__مگه نظر عطا رو می‌دونی؟

__آره... اون قرمز جیغه... عطا اونو دوس داره!

فروز چشم گرد کرد:

__تو از کجا می‌دونی؟

__دیگه!

فروز اصرار کرد:

__جون فروز... از کجا می‌دونی؟

یه بار اون اوایل ازدواجش با نگار، چهار تایی رفته بودیم پاساژ... پیشنهاد داد نگار رژ قرمز برداره. نگار هم رد کرد، کالباسی و هلویی برداشت. عطا گیر داد قرمزه رو هم برداره، حتی چشماش رو شبیه گربه شرک کرد که دلش رو به رحم بیاره! نگار هم نه گذاشت نه برداشت گفت تو نظر ندی بهتره! رژ قرمز خیلی مزخرف و چیپه! مال پیرزنای عهد دقیانوسه!

مقایسه و یادآوری حضور نگار در زندگی قبلی عطا، ابرهای کدورت را روی صورت فروز آورد. اما بلافاصله خودش را جمع و جور و بر احساس منفی اش غلبه کرد:

خداییش راست گفته... الان دیگه کسی رژ قرمز نمی‌زنه... اونم این قرمزو... ضایعه‌س تو خیابون یا تو محل کار از این رنگ استفاده بشه. بد جلب توجه می‌کنه!

آزاده متوجه ناراحتی آنی دوستش شد. در رژ قرمز را بست و با چشمکی تلاش کرد تا جریان را به شوخی تمام کند:

ولی میشه تو خونه زدش! خوب جلب توجه می‌کنه!

فروز با حرکت سر تأیید کرد و گفت:

درسته... تو خلوت دونفره!

بعد دونفره بشه سه نفره!

فروز تک‌ابرویی بالا فرستاد:

یسوزه پدر تجربه... پس شهریار حاصل رژلب قرمزه!

آزاده با تأسفی فکاهی سر تکان داد:

اگه بدونی چند تا رژ قرمز حروم کردم تا شهریار حاصل شد...

فروز خندید و بی‌آنکه رژها را نگاه کند، یکی از آنها را شانسی برداشت. جلوی آینه رفت و رژ را به لبانش کشید. خودش را واریسی کرد و رو به آزاده گفت:

_ همه رژا یه تم قرمز رو دارن... آبی و سبز که نیستن. از صورتی تا زرشکی، از کالباسی تا قهوه‌ای...
همه‌شونم قشنگن... به غیر از قرمز جیغ که باب‌میل موسیو عطاست.

صدای زنگ در آمد، آزاده به طرف آیفون رفت و در همان حال گفت:

_ این موسیو عطایی که من می‌بینم، نیازی به رژ قرمز نداره. نزده می‌رقصه... اومد.

دست در دست یکدیگر از ویتترین طلافروشی‌ها دیدن کردند. بعد از پسند شدن یک جفت حلقه‌ی
ست و ساده، عطا خواست هزینه‌ی هر دو حلقه را حساب کند. اما وقتی فروز با اصرار خودش
حلقه‌ی عطا را حساب کرد، عطا چشم باریک کرد. از مغازه که بیرون آمدند، با لحنی بازجویانه
گفت:

_ انتظار نداشتم تو حسابت اینقدر داشته باشی! آقافربرز به حسابت ریخته یا فروش خانم؟

فروز دستش را دور بازوی عطا حلقه کرد و گفت:

_ عزیزم؟! یادت رفته من تا یه هفته پیش تدریس می‌کردم؟ فربرز و فروش چیزی به حسابم
نریختن، دلیلی هم نداره بعد از یه هفته کارآموزی بخوان حقوق بدن... آما...

با دلبری ضمن راهرفتن روبه‌روی عطا قرار گرفت و ادامه داد:

_ قراره تا سه روز دیگه بیست و سه میلیون به حسابم بیاد... فرامرز قسط اول ارث قدیم رو برام
واریز کرده!

عطا محیر نگاهش کرد:

_ وااااا... یادم به وعده‌های آقافربرز نبود!

فروز سر تکان داد:

_ منم همینطور...

عطا رقص ابرویی آمد و با شیطنت گفت:

__دقت کردی از وقتی من اومدم تو زندگیت، درهای خیر و برکت به روت باز شده؟ اول پیدا شدن خونوادهت، بعد خونه، وعده مدیریت داخلی کارخونه، ماشین، ارث قدیم! خوش قدم کی بودم من؟

فروز چپ‌چپ نگاهش کرد. عطا بی تفاوت به نگاه فروز ادامه داد:

__باید یه چیزی مثل حق‌السکوت ازت بگیرم! حق‌الخوش قدمی!

فروز بی توجه به خیابان، قری به گردنش داد و با ناز جواب داد:

__حضور خودم تو زندگیت حق‌الخوش قدمیته! زن بهتر از من کجا می‌خواستی پیدا کنی؟ تازه بدون پارو زدن هم رسیدی به ساحل امن خوشبختی در کنار من! والا!

__بےععله... اینم نگي که میگن زبون نداری... بریم واسه خرید طلا؟

بلافاصله فروز سرویسی را نشان داد:

__چطوره؟

__قشنگه!

سرویس ظاهر ظریفی داشت. وزنش هم کم بود. نگین نداشت، اما تراشه‌هایی داشت که شبیه نگین به نظر می‌رسید. زیبا بود و شکیل. تا قبل از آنکه طلافروش رقم را در ماشین حساب حساب کند، هر دو لبخند به لب داشتند، اما با شنیدن قیمت آن، مخ هر دویشان سوت کشید.

ویرایش [17.07.21 00:38],

[In reply to] ویرایش]



ویرایش [17.07.21 00:39],

عطا مستأصل دستی به صورتش کشید و گفت:

__چک هم قبول می کنید؟ نصف نقد، بقیه ش چک یک ماهه؟

طلافروش تبسمی کرد:

__نه قربان... طلا روز به روز قیمتش بالا میره... کسی چکی نمی فروشه!

پیش از آنکه عطا چیزی بگوید، فروز نگاهها و بالاپایین پریدنهای مینوی پیش چشمش را نادیده گرفت و گفت:

__من از گردنبندش خوشم اومده... گردنبند تکش رو می فروشین؟

عطا بی هیچ حرفی سپاسگزارانه نگاهش کرد. فروشنده فقط گردنبند را روی ترازو گذاشت و گفت:
__چرا که نه؟!

گردنبند را خریدند و عطا کارت کشید. مینو دستش را به نشانه‌ی «خاک بر سرت» تکان داد و گفت:

__آدم نمیشی... دیشب یاسین تو گوش خر خوندم؟ یادته آزاده از سرویس جواهری که عطا واسه نگار خریده بود، چه تعریفی می کرد؟ بعد تو فقط یه گردنبند برداشتی؟

فروز جعبه گردنبند را در کیفش گذاشت و گفت:

__خب حالا یه چیزی گفتم دیگه... اگه حرفای دیشب تو نبود که میگفتم اصلا چیزی نخره... ببین عزیزم عطا با اون الدنگ تومنی هفت صنار فرق می کنه. اون بگن و مرد رند بود. عطا با سخاوت! کم تا حالا برام خرج نکرده... حتی حلقه خودش رو خواست خودش حساب کنه. تا الان بابت شکایت و دادخواهی از بهروز کلی خرج کرده، ولی اصلا به روی من نیاورد. بعد هم بهم گفته بود که نداره

مثل زمان نگار، سرویس جواهر بخره... بالاغیرتا کوتاه بیا... اینقدر تو سرم نزن... جوگیر شدم ولی
پشیمونم نیستم!

مینو سری به نشانه تأسف تکان داد و محو شد .

از طلافروشی که بیرون آمدند، عطا پیشنهاد قدم زدن و شام خوردن داد. اما فروز نپذیرفت و
گفت:

__یا این گردنبند و حلقه‌هایی که تو کیفمه، جرأت ندارم فشار دستم رو از رو کیفم بردارم. بریم
خونه بهتره .

عطا هم پذیرفت و سوار ماشین شدند. فروز موبایلش را درآورده بود و انواع سرویس خوابهای موجود
در نت را نگاه می‌کرد. هر آنچه به نظرش زیبا می‌رسید را به عطا هم نشان می‌داد و نظرش را جویا
می‌شد. تقریباً دستشان آمده بود که چه چیزی می‌خواهند. تختخوابی می‌خواستند که ارتفاعش
بلند باشد و دورتادورش کشو داشته باشد.

فروز درصدد بود که با رسیدن پول فرامرز در اولین اقدام سرویس خواب بخرد و بعد بقیه‌ی پول،
وسایل مورد نیاز آشپزخانه را تهیه کند. تا زمانی‌که بتواند پول پیش خانه را از صاحبخانه بگیرد.
آنقدر سرش گرم بود که حواسش به مسیری که عطا می‌رفت نبود. با توقف ماشین متوجه شد که
جلوی منزل عطا هستند. متعجب پرسید:

__اینجا واسه چی منو آوردی؟ گفتم بریم خونه آزاده‌اینا!

عطا ریموت در پارکینگ را زد:

__گفتی خونه... خونه از دید من اینجاست... دوست ندارم شام نخورده بریم اونجا... خیس عرقم
هستم. تا تو یه چایی بذاری، منم یه دوش می‌گیرم... بعد هم باید یه لیست از وسایلی که خریدش
اولویت داره تهیه کنی. از راه دور که نمیشه .

حق با عطا بود و فروز دیگر چیزی نگفت. وارد خانه که شدند عطا دمپایی روفرفشی مردانه‌ای جلوی پایش گذاشت. زیر کتری را روشن کرد و بعد از آن به طرف حمام رفت. در همان حال رو به فروز که دستانش را می‌شست گفت:

__خواستی لباست رو عوض کنی، تو کشو سومیه لباسای خونگیمه!

زیر مانتو چیزی نپوشیده بود. از خدا خواسته با لبخندی او را بدرقه کرد. در حمام که بسته شد، سراغ کشو سومی رفت. تی‌شرتی یقه گرد از همان رو برداشت و پوشید. ذات تی‌شرت بزرگ بود. گشاد بود و بلند. احتمال داد هدیه باشد و سلیقه خود عطا نباشد. شلوار پایش راحت نبود. تنگ بود و چسبان. اما با آن تی‌شرت ترکیب خوبی شده بود.

موهایش را شانه زد و با رژی که در کیف داشت لبهایش را رنگ‌ورو داد. صدای آواز و سوت‌زدنهای عطا از حمام نشان از سرخوشی‌اش داشت. لبخندی زد و به آشپزخانه رفت تا چای را دم کند.

کاغذ و خودکاری از روی کانتر برداشت. با دیدی کارشناسانه آشپزخانه را بازدید و تک‌تک کابینتها را واریسی کرد. سرویس قابلمه و سرویس قاشق‌چنگال را خودش داشت. تنها غذاساز و آبمیوه‌گیری را در کاغذش یادداشت کرد. فرش هم کم بود. خانه‌ی عطا هم مثل خانه‌ی خودش نسبتاً لخت بود. فرش خودش را دوست نداشت. عمرش را هم کرده بود. تصمیم داشت آن را نیاورد. خرید فرش را هم به یادداشتش اضافه کرد. وسیله لازم دیگری که به ذهنش رسید پرده‌های آپارتمان بود. مشخص بود پرده‌ها قدیمی هستند. زمانیکه دبیرستانی بود حاج‌خانم‌زارع مشابه آن پرده‌ها را به مادرش داده بود. احتمالاً زمانیکه دبستانی بود، آنها مد بودند. حدس زد زرین‌خانم از انباری آنها را به عطا داده بوده است تا زیروهم خانه‌اش عیان نباشد.

ویرایش [17.07.21 00:40],

♥ ۲۸۹

نگاهی به لیستش انداخت. محال بود با توجه به قیمتها بعد از خرید سرویس خواب پول لازم برای خرید همه‌ی آنها برایش بماند. باید اولویت‌بندی می‌کرد. بین فرش و پرده مردد بود. تصمیم گرفت از عطا هم نظرخواهی کند. و هر آنچه ماند را تدریجی تهیه کند.

صدای باز شدن در حمام، نشان از آمدن عطا برای دقایقی بعد را داشت. در دو لیوان سرامیکی چای ریخت تا دمایش متعادل شود. عطا با سوت ریتم ترانه‌ی "ماه‌پیشونی" را می‌نواخت. او هم زیر لب ترانه‌اش را زمزمه کرد. دنبال سینی گشت و آن را یافت. سینی را روی لبه‌ی ماشین لباسشویی که از محدوده‌ی کابینتها بیرون زده بود گذاشت. لیوان اول چای را که روی آن گذاشت، سینی واژگون شد و چای نسبتاً داغ روی پایش ریخت .

صدای شکسته شدن لیوان چای و همزمان با آن جیغ کوتاه فروز، ریتم سوت زدن عطا را قطع کرد. از همان اتاق داد زد:

__چی شد؟

__لیوان چایی شکست. ریخت رو پام!

__طوریتم شد؟

__نه، خیلی داغ نبود .

شلوار پای فروز تنگ بود و نمی‌توانست بین پارچه شلوار و پوستش فاصله بیندازد. پایش داشت می‌سوخت. یک پاچه‌ی شلوارش را درآورد و روی موضع سوختگی را فوت کرد. کمی ملتهب شده بود؛ نه در حدی که تاول بزند.

عطا به سمت آشپزخانه آمد و با دیدن فروز که داشت پاچه‌ی دیگر شلوارش را هم درمی‌آورد، چشمانش گرد شد. تنها تی‌شرت او را که در تنش زار می‌زد، به تن داشت. بلندی تی‌شرت تا زیر باسنش بود و سخاوتمندانه رانهای گندمی و خوش‌تراشش را در معرض دید گذاشته بود. بی‌توجه

به خرده سرامیکهای کف آشپزخانه، جلوتر رفت. نگاه پرهوسی به پاهای فروز انداخت و سوتی کشید .

چشمان فروز خندید، اما لبهایش را جمع کرد تا مثلاً بی تفاوت باشد. عطا لیوان دیگر چای را برداشت. آن را لب زد و وقتی از داغ نبودنش مطمئن شد، بی‌هوا آن را روی تی شرت فروز ریخت و با لودگی گفت:

— آخ... تی شرتتم خیس شد... باید درش بیاری !

فروز هینی کشید و سریع تی شرت را با بدنش فاصله داد. با چشمانی پر خنده و چهره‌ای اخم کرده گفت:

— عطا!!! واقعا که! این چه کاری بود کردی؟

عطا بی تفاوت به اخم ظاهری فروز، به کابینت تکیه داد:

— کرم‌ریزی! معلوم نبود؟ الان باید اینم دربیاری!

فروز تی شرت را تکان تکان داد:

— کور خوندی عزیزم... شلوارم تنگ بود اذیتم می کرد. این تی شرت وله، اذیت نمی کنه !

عطا خندان به دیدگان فروز زل زد. باقیمانده چای درون لیوان را سر کشید و گفت:

— حیف شد... کوپنم الکی سوخت... حالا میشه مثل یه جنتلمن ازت خواهش کنم حداقل در حد

یه بوس و بغل مساعدت کنی؟ خیلی هوس انگیز شدی!

— خیر !

— خیلی نامردی!

فروز نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. تبسمی کرد و گفت:

— هر جور راحتی!

عطا دست به سینه ایستاد:

__آدمو تشنه می‌بری سر چشمه بعد میگی نچنچ؟ این رسم جوونمردیه؟

به تقلید از رفتاری که از عطا یاد گرفته بود، روبه‌رویش ایستاد. با نوک دو انگشت بینی او را فشرد و گفت:

__فقط یه حوله تنته! بخوام بهت بخندم بیچاره‌م می‌کنی! الانم الکی اینجا واینستا... برو لباست رو بپوش تا من این سرامیک شکسته‌ها رو جمع می‌کنم... برو...

عطا شوخی‌وار زیر لب غر زد. دوباره "نامرد"ی گفت و رفت. با رفتنش فروز تکه‌های درشت‌تر لیوان شکسته را جمع کرد. وقتی زمانی گذشت و خیالش راحت شد که عطا لباس پوشیده است به طرف اتاق خواب رفت تا جاروبرقی را از داخل کم‌دییواری بردارد.

عطا تی‌شرت شلواری ست و زیبا پوشیده بود و داشت پشت گوشش عطر می‌زد. با دیدن فروز دستانش را به نشانه‌ی دعوت به آغوشش از هم باز کرد. فروز دعوتش را لبیک گفت و به آغوشش رفت. عطا ابتدا روی سر فروز را بوسید. بعد لب‌هایش را مهمان لب‌های او کرد. دستانش نیز بیکار ننشستند. رانهای سفت و خوش‌تراش او را نوازش کردند و کم‌کم به سراغ زیر تی‌شرتش رفتند. با ورود دستان عطا به منطقه ممنوعه، فروز دستهای او را از دور بدنش باز کرد. نفس‌نفس‌زنان از آغوش عطا بیرون آمد و گفت:

__یه هفته دیگه مونده... بقیه‌ش رو بذاریم واسه بعد از عقد! کم‌کم داره خطرناک میشه! عطا روی تخت پشت سرش نشست. دستی دور دهانش کشید و تأییدوار سرش را تکان داد. ناگهان اعتراض کرد:

__آخه این چه خیریتی بود ما کردیم؟ مگه امروز رو ازمون گرفته بودن که گذاشتیم واسه جمعه‌ی بعد؟

__چشم بهم بزنی تموم شده!

عطا چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید و چشمانش باز کرد. با صد و هشتاد درجه تغییر فاز پرسید:

چک کردی چیا رو باید زودتر تهیه کنیم؟

ویرایش [18.07.21 21:03],

۲۹۰ ❤️

به انعکاس تصویر پوشیده در لباس عروس خودش، در کنار عطا در آینه خیره شد. دوست فروش سنگ تمام گذاشته بود. نه تنها سفره عقد بسیار شکیلی در حیاط ویلا برایش پهن کرده بود، بلکه با مزونی آشنا هماهنگ کرده و لباس عروس زیبا و برازنده‌ای هم به انتخاب فروز برایش اجاره کرده بود. هفته‌ی پر استرسی را پشت سر گذاشته بود. خرید سرویس خواب و تشک، خرید فرش، جابه‌جا کردن وسایل قدیمی آشپزخانه خودش، سفارش پرده، ...

آزاده و فیروزه - نامزد روزبه - دو طرف پارچه‌ی سرعت را بر سرشان گرفته بودند و فروش بالای سرشان قند می‌سایید. روزبه فیلمبرداری می‌کرد و آنلین برای فرامرز می‌فرستاد. علی نوزاد به بغل کنار روزبه ایستاده بود و با چشمانی که برق اشک در آن هویدا بود، عاشقانه به عروس و داماد نگاه می‌کرد. زرین خانم به فروغ تعارف کرد و جای آزاده و فیروزه را گرفتند. آزاده هم سنگر را خالی نکرد. جای فروش را گرفت.

زمانیکه "بله" گرفته شد و خطبه‌ی عقد خوانده شد، پنج زن حاضر در جمع کل کشیدند. حتی فروغ هم با چهره‌ای شاد و مثبت کل کشید. زرین خانم چیزی دم گوش علی گفت. علی شهریار را به پدرش تحویل داد و خودش به بهانه‌ی تهیه‌ی ناهار بیرون رفت. با رفتن علی، با رفتن محرم‌ترین نامحرمی که فروز داشت، زرین خانم با تنها دست سالمش، شل عروس را برداشت تا بتواند بی‌حجاب شود. آزاده سینی حلقه را آورد و فیروزه ظرف غسل را. عطا گردنبندش را هدیه داد. مهندس شکوهی بعد از تعارف فریبرز جلو آمد و دستبند ست گردنبند را به عروسش پیشکش کرد. گوشواره‌های سرویس هم چشم‌روشنی زرین خانم بود! نوبت فریبرز بود. سکه‌ای از جانب

خودش هدیه داد و سکه‌ای هم از جانب فرامرز. فروغ پاکتی حاوی ده تراول پنجاهی هدیه داد و فرنوش انگشتر برلیان خودش را به دست فروز کرد. آزاده از همه کوچکتر بود و در ته صف کوتاه هدیه‌دهندگان قرار داشت. همان سکه‌ای را که عطا بابت تولد شهریار داده بود را پس داد. در نهایت روزبه موبایلش را برای فیلمبرداری به فیروزه داد. خودش جلو آمد و جعبه‌ای کوچک به فروز هدیه داد و گفت:

__من دوست ندارم پول یا طلا هدیه بدم، اون چیزی که خودم خیلی دوست دارم و تو هم دوستون داری رو کادو میدم.

فروز در جعبه را باز کرد، تعداد زیادی مجسمه دکوری برنجی بندانگشتی از شخصیت‌های کارتونی قدیمی والت دیسنی بود. گوفی، سیندرلا، سفیدبرفی، میکی موس،... ده‌ها شخصیت محبوب کارتونی .

فروز یادش آمد سالها قبل، قبل‌تر از زمانیکه دل‌باخته روزبه شود، یکی از بچه‌های گروه مجسمه‌ها را برای فروش، در جمعشان آورد و به مزایده گذاشت. فروز هم مثل بقیه از آنها خیلی خوشش آمد، اما وقتی رقم‌های پیشنهادی بقیه را شنید، هیچ حرفی نزد و از همان ابتدا به حاشیه رفت. بیشتری‌ها بچه‌پولدار بودند و برای ولخرجی و این تیپ خرج کردن‌ها با هم مسابقه می‌گذاشتند. روزبه و یکی از دخترها در مزایده باقی ماندند و کل کل کردند. و نهایتاً روزبه با رقمی که به چشم فروز هزینه‌ی شش ماه زندگی بود، برنده مزایده شد .

از ارزش و جایگاه بالای عروسک‌ها نزد روزبه آگاه بود. چهره‌ی متعجب و مبهوت فروغ و فیروزه هم نشان می‌داد بهای آن مجسمه‌ها برای روزبه از پول و طلا بالاتر است. تشکری کرد و در جعبه را بست. آن را کنار سفره عقد گذاشت. و به لبخند محبت‌آمیز روزبه لبخند زد.

فیروزه ترانه‌ای گذاشت و عروس و داماد را به رقص دعوت کرد. فروز و عطا در میان دست زدنهای افراد حاضر شروع به رقصیدن کردند و دیگر افراد از فریبرز سالمند گرفته تا فیروزه‌ی جوان، دورشان حلقه زدند و با دست زدن همراهیشان کردند. کم‌کم عطا از نقطه مرکزی به حاشیه رفت

و زنها به جز زرین خانم که قید مذهبی داشت به میان آمدند. فریبرز و مهندس شکوهی هم خودشان را تکان دادند و فروز رقصان به طرفشان رفت. ابتدا دست پدرشوهرش را گرفت و با او رقصید، و بعد روبه‌روی برادرش فریبرز رفت و با او در رقص هم‌فاز شد. دو دستش را روی شانه‌های فروافتاده‌ی برادرش که در کت و شلوار پنهان شده بود گذاشت و گفت:

—چقدر جای داداش فرامرز خالیه! بابت همه چیز ممنونم .

پاسخ فریبرز ربطی به حرفهای فروز نداشت:

—خیلی خوشگل شدی پدرسوخته!

فروز خندید و چرخید و دوباره وسط رفت. روزبه دست در دست فیروزه می‌رقصید. بوسه‌ی کوچکی بر دست فیروزه زد و به طرف فروز برگشت و جلوی روی هم رقصیدند. روزبه مردانه و موقر. و فروز زنانه و دلبر. روزبه برایش آرزوی خوشبختی کرد و فروز با اشاره به فیروزه متقابلاً برایش آرزوی زندگی آرام و دلنشینی کرد. به یاد آورد زمانی چقدر با خیال روزبه می‌رقصید و حالا رو در روی هم رقصیده بودند، اما با عنوانی متفاوت از آنچه آرزو داشت. حسرت به دل نداشت. مردی صد درجه بهتر از او در کنارش بود. به طرف عطا که دست می‌زد رفت و دستانش را گرفت. او را دوباره به میدان آورد و با هم رقص را خاتمه دادند .

ویرایش [18.07.21 22:00] ,

♥ ۲۹۱

فروز همراه آزاده به ساختمان رفت. با کمک او، لباس سنگین عروس را با بلوز دامنی سفید و زیبا عوض کرد. آزاده روی تخت دراز کشید تا به شهریار شیر دهد، در همان حال گفت:

—روزبه چه پررو بی‌دعوت پاشده اومده! اونم با نامزدش! علی دیدش جا خورد.

فروز لباس عروس را در جعبه‌اش گذاشت تا به مزون تحویلش دهد. همانطور که سیم شیفون دامن را حلقه می‌کرد گفت:

در نقش راننده اومده بود. فروغ رو آورده بود. نوه سوگلی فروغه!

دقت کردی خواهرت زمانیکه آقافربرز از طرف خودش و آقا فرامرز دو تا سکه داد، چه تو هم رفت؟

فروز تلخ خندید و سری تکان داد. در مقام توجیه گفت:

شاید از اینکه هدیه‌ش از هدیه برادرش و برادرزاده‌ش خیلی کمتر بوده، ناراحت شده!

چی بگم... ببینم انگشتر فرنوش رو!

فروز انگشتر را درآورد و آن را به آزاده داد. آزاده کارشناسانه انگشتر را نگاه کرد و گفت:

نگیناش اصله! قدیمی هم هست. خیلی گرونه، حواست باشه!

فروز سر تکان داد و در جعبه را بست. لبخندی زد و گفت:

فیروزه رو دیدی چقدر مهربون و نازه؟ خیلی ازش خوشم اومده! زن البرز هم خیلی ماهه. دوست

داشتم میگفتمش میومدن. ولی به خاطر سلسله مراتب خانوادگی نشد که بشه! اونم مثل فیروزه

خیلی خونگرم و مهربونه. خدا کنه اگه قسمت روزبه هست کنار هم خوشبخت بشن.

آزاده تبسمی کرد و گفت:

تو این مراسم هیچ کس سر جای خودش نبود. آقافربرز در جایگاه پدر یا حتی پدربزرگ بود.

فروغ خانم در نقش عمه‌ی داماد، نه عروس! روزبه برادر عروس بود و فرنوش خانم مادر عروس!

فروز کنار آزاده نشست:

خیلی خوشحالم روزبه بهم محرمه...

کمی من من کرد و پرسید:

تو و علی چیزی در مورد روزبه به عطا گفتین؟

آزاده خیلی جدی و مطمئن جواب داد:

___نه... چیزی بین شما نبوده که بخواد حرفی زده بشه! یه رفیق گروهی بوده که بعدا فامیل از آب دراومده... حتی خواستگار نبوده! خیالت راحت باشه!

فروز در دل برای صدمین بار، خدا را بابت آگاه نکردن آزاده و علی از ورود مجدد و موقتی روزبه به زندگی اش شکر کرد. از اینکه هیچ کس خبر نداشت او در دوره‌ای چقدر عاشقانه روزبه را دوست می‌داشته! و اینکه روزبه بعد از شوک اولیه تصور محرم نبودن، در جا از او خواستگاری کرده بوده! یقینا اگر عطا از ماهیت وجودی روزبه آگاه می‌شد نمی‌توانست نسبت به حضور او بی‌تفاوت بماند. خودش هم دوگانگی داشت. از سویی علاقه‌اش به او کاملا رنگ عاشقانه‌اش را از دست داده بود. روزبه برایش مثل علی شده بود. اما محرم! از سویی نگران بود که مبادا روزبه در مورد احساس جدیدش به او دروغ گفته باشد و هنوز چیزی از آتش عشق قدیمی در دلش باقی مانده باشد. نگران بود نکند ته نگاه روزبه به او برادرانه نباشد. خوشحال بود که روزبه ایران زندگی نمی‌کند و قرار نیست زیاد با او دیدار داشته باشد.

خانمها میز غذای زیبایی چیده بودند. روی تخت‌هایی که بین درختان باغچه بود، نشستند و ناهاری که علی از کیتترینگ خریده بود را میان شوخی‌های روزبه و دیگران میل کردند .

بعد از ناهار، فریبرز کلید ویلا را جلوی عطا روی تخت گذاشت و گفت:

___این ویلا یه هفته خدمت شما... به سرایدار هم گفتم همین امشب یه هفته بره شهر خودشون که راحت باشین. آب استخر رو دیشب عوض کرده، خونه هم آماده و مرتبه .

علی با لبخندی مودیان به عطا نگاه کرد و خندید. روزبه سوتی کشید و از تخت مقابل داد زد:

___دایی خونه رو نمی‌خوام... ولی استخر رو بعد از فروزان و آقاعطا یه دو ساعت هم به من و فیروزه بده. ثواب داره!

همه خندیدند و فیروزه و فروز قرمز شدند. فریبرز با اخمی فکاهی جواب داد:

بی دعوت پاشدی اومدی گفتمی راننده ی فروغی... با دوستت هم اومدی رانندگی... گفتم اشکال نداره... ولی دیگه روت رو زیاد نکن. هر وقت زن گرفتی، جهنم، دو روز هم میدمش به تو!

عطا با تبسمی گرم کلید را برداشت. تشکر کرد و گفت:

ترجیح میدم اول بریم خونه خودمون. بعد به عنوان مسافرت و ماه عسل یکی دو روز بیایم اینجا .
فریبرز لبخندی زد:

خود دانی... به هر حال اینجا تا یه هفته در اختیار شماست.

ویرایش [24.07.21 01:16] ,

♥♣ ۲۹۱.۱

چای بعد از ناهار را که خوردند، فروغ با اشاره به شارژری که به پریز برق کنار تخت بود، موبایلش را به سمت فریبرز گرفت و گفت:

داداش اگه شارژ موبایل پر شده، گوشی منو بزن به شارژر. شارژش به مرحله هشدار رسیده!

قبل از فریبرز، فرنوش با خنده گفت:

عمه برو تو صف... من جلوتر از شما نوبت گرفتم... این شارژر بینوا از صبح خالی نبوده، نه اینکه فقط همین یه پریزه، تمام مدت مشغوله!

روزبه بی توجه به حضور بزرگترها و خانواده علی که غریبه جمع محسوب می شدند شوخی کنان گفت:

این شارژره عین این زنای خرابه! نه... عین مردای اهل بازار آزاده! خالی و بیکار نمی مونه! دائم باید 😊 سرویس بده!

فیروزه خندید. عطا و فروز، علی و آزاده متحیر از شوخی سخیف روزبه هاج و واج به یکدیگر نگاه کردند. مهندس شکوهی و زرین خانم خودشان را به نشنیدن زدند و به درختها و سبزه‌ها خیره شدند. فرونش با اخم به روزبه نگاه کرد و فریبرز عصبی زمزمه کرد:

—سی و خرده‌ای سالت همنوز نمی‌دونی جای این شوخیا تو جمع خانوادگی و رسمی نیست؟ واقعا که!

فروغ سریع دو چکاوک زیبا که بین درختان پرواز می‌کردند را سوژه صحبت کرد. و تلاش کرد تا سوتی بزرگ روزبه را ماستمالی کند.

فروز باورش نمی‌شد روزبه تحصیلکرده جلوی بزرگترها، آن‌هم بزرگتر غریبه چنین شوخی ناهنجاری از دهانش خارج شود. دوست داشت فکر کند سهوا از دهانش پریده است! البته خیلی زود یادش آمد روزبه همیشه همینطور شوخی می‌کرد. برایش مهم نبود خانمی آنجا باشد یا نباشد. آن موقع‌ها همه هم‌سن و سال بودند و بزرگتری در جمعشان نبود. فقط به خاطر احترام خانم‌ها بود که علی 😊 گاهی به روزبه تذکر می‌داد. به این فکر کرد که اگر او به جای فیروزه بود چقدر از این حرف روزبه حرص می‌خورد! بیان شوخی سخیف جلوی بزرگترها، اگر نشانه‌ی بی‌شعوری نباشد، کم‌شعوری را فریاد می‌زند! از اینکه روزبه از طالعش خط خورده بود در دل خدا را شکر کرد و رو به عطا لبخند زد.

سخنرانی فروغ اندر وصف زیبایی پرندگان که خاتمه یافت، فریبرز از جا بلند شد و قدمی به طرف عروس و داماد رفت. عطا و فروز هم به احترامش بلند شدند. فریبرز دست خواهرش را در دست عطا گذاشت و گفت:

—الکی اینجا نشین... پاشید برید سر خونه و زندگی خودتون... به سلامتی و خیر و خوشی کنار هم زندگی کنین و همیشه با هم روراست باشین.

بقیه دست زدند. کلمه‌ی ”روراست“ در هوا چرخید و چرخید و در چشم فروز خورد. با تبسمی به فریبرز و بعد عطا نگرست و در دل گفت: «جز راست نباید گفت... هر راست نشاید گفت»

به دنبال دست به دست کردن فربرز، عطا و فروز از خدا خواسته با بقیه خداحافظی کردند. سوار ماشین شدند و به سوی تهران و زندگی مشترک راندند.

ویرایش [24.07.21 01:16] ,

۲۹۲♥ عطا در خانه را باز کرد. با تعظیمی کوتاه و نمایشی، آرام و دلبرانه گفت:

—خوش اومدین بانو! قدم رو چشم ما گذاشتین!

فروز خندید و پا به خانه گذاشت. عطا در را بست. کتش را درآورد و به چوبلباسی جلوی در آویزان کرد. به دستانش اسپری زد. با همان کراوات و لباس دامادی روی تکمبلی نشست و رو به فروز که شال و مانتوаш را آویزان می کرد گفت:

—می دونی جذاب تر از زنی که رو پای خودش وایمیسته، کیه؟

فروز خرامان خرامان به طرفش رفت. روی پاهایش نشست و گفت:

—زنی که رو پای محبوبش می شینه!

عطا مردانه خندید:

—ده امتیاز... عاشق همین هوش و ذکاوتتم!

—استدعا می کنم... شاگرد شماایم!

بینی عطا میان یقه ی باز فروز رفت. نفس عمیقی کشید و نجوا کرد:

—شما استادید... عزیزکم!

فروز دستی به گردن همسرش کشید و گفت:

—حالا اگه تو گفتی جذاب تر از مردی که همه جوهر حامی و پشتوانه ست، چه جور مردیه؟

—مردی که بلده علاوه بر رفتار با گفتارش بگه...

به چشمان رنگ‌شب فروز خیره شد و ادامه داد:

__دوستِ دارم... عاشقتم... برات می‌میرم...

فروز گاز کوچکی بر گردن عطا زد:

__صد امتیاز... شما به مرحله‌ی بعد راه پیدا کردید!

دست راست عطا به زیر زانوان فروز رفت. دست دیگرش زیر دو کتفش. از جایش بلند شد و او را هم بلند کرد. چرخ‌ی در حال زد و خواست او را به اتاق خواب ببرد؛ که زنگ در به صدا درآمد. عطا آرام پاهای فروز را روی زمین گذاشت و به طرف آیفون رفت. تصویر مرد غریبه‌ای در مانیتور خودنمایی می‌کرد. عطا آیفون را برداشت و گفت:

__بفرمایید؟

__آقای عطا شکوهی؟

__بله، خودم هستم بفرمایید!

__چند لحظه تشریف بیارید پایین!

عطا به چشمان پرسؤال فروز نگاه کرد و دوباره پرسید:

__بفرمایید! امرتون؟

__عرض کردم تشریف بیارین یه امانتی پیش من دارین .

__الان میام پایین!

دست به گره کراواتش برد و آن را باز کرد. با تبسمی از فروز عذرخواهی کرد و پایین رفت .

با رفتن عطا، فروز پرتشویش از پشت پنجره به پایین نگاه کرد. مردی که در آیفون بود، به سمت پژو چهارصدوپنجمی می‌رفت تا سوار شود!

پنجره نرده داشت و نمی توانست خم شود و جلوی در را ببیند. دوباره به سمت آیفون رفت و از مانیتور بیرون را نگاه کرد. کسی در مانیتور نبود. دم در آپارتمان رفت و منتظر آمدن عطا ایستاد. آسانسور که توقف کرد، عطا درحالیکه پاکتی مقوایی را باز می کرد از آن بیرون آمد. همانطور که حواسش به پاکت و محتویاتش بود از کنار فروز رد شد و گفت:

—این پاکت رو چسبونده بودن رو در!

—چی هست؟

عطا روی مبل نشست و گفت:

—یه سری سند و مدرک از کردستان. در رابطه با همون زمینی که قراره به خیریه برسه!

عطا در حالیکه نگاهش به کاغذهای پیش رویش بود، دکمه های پیراهنش را باز کرد. لحظه به لحظه شادی و هیجان نگاهش بیشتر می شد. یک کاغذ را بر زمین می گذاشت و کاغذ دیگری را برمی داشت. دوباره به کاغذ قبل نگاه می کرد و می رفت سراغ کاغذ بعدی!

فروز روبه رویش نشست. مشخص بود عطا کاملاً از فاز معاشقه خارج شده است. احساس نامطلوبی پیدا کرده بود. حس کسی که در لحظه ی آخر سفر تفریحی اش کنسل شود. کسی که ظرف غذای تزئین شده اش بر زمین بیفتد و خرد شود. کسی که تا آخرین گام استخدام دولتی پیش رود و لحظه ی آخر فرزند یکی از "ازمابه تران" ناگهان ظاهر شود و امضای نهایی را از آن خود کند.

خودش را با کتری و قوری سرگرم کرد. صدای گفتگوی تلفنی عطا را شنید. فارسی صحبت می کرد، اما چیز زیادی از حرفهایش نفهمید. صحبتهایش کاملاً پیرامون قانون و تبصره و مسائل حقوقی بود!

یک ربعی که گذشت، دو لیوان چای ریخت و روی میز گذاشت. عطا بامحبت نگاهش کرد. گویی در طول این فاصله حضور او را فراموش کرده بود. کاغذها را بادبزی در دست گرفت. آنها را تکان داد و گفت:

— نمی‌دونم کی این مدارک رو واسم فرستاده ولی هر کی بوده دمش گرم! خیلی کارم رو جلو انداخته. به استناد اینا کارم یکی دو روزه انجام میشه!

ویرایش [24.07.21 01:16],

۲۹۳ ❤️

فروز تبسمی کرد و دلگیری‌اش را پشت گوش انداخت:

— اینکه خیلی عالیه!

عطا من من کرد و با لحنی سراسر خواهش گفت:

— اگه من برم کردستان تا زودتر این پرونده بسته بشه و قال قضیه کنده شه، تو ناراحت میشی؟

از شدت ناراحتی زبان در دهان فروز نچرخید. بی کلام فقط به عطا خیره شد. خود عطا توضیح داد:

— نگرانم دیر شه. این مدارک اثرشون رو از دست بدن و فاسد شن!

فروز دلگیر به پشتی مبلش تکیه زد:

— مگه مواد غذایی که فاسد شه؟ حالا دو روز دیرتر مشکلی پیش نمیداد! ناسلامتی همین امروز عقد کردیم!

عطا چشمانش را شبیه گربه‌ی شرک کرد:

— بفهمن لو رفتن، استراتژی‌شون رو عوض می‌کنن. میشه همون فاسد شدن!

مینو از پشت سر عطا گفت:

— این بشر ور دلت هم بمونه فقط جسمش مونده، فکر و ذکرش تو کردستان و دادگاه گردش

می‌کنه. تا این پرونده حل نشه، عطا عطا نمیشه.

فروز ناراحتی‌اش را قورت داد و با لبخند یخی گفت:

—صبح میری؟

عطا چشمانش برق زد:

—نه، همین امشب میرم که اول صبح بیفتم دنبال کارا. قول میدم یکی دو روزه پرونده رو ببندم و برگردم!

فروز اعتراضی نکرد. سرش را تکان داد. بغض خفیفی که در گلوی او خانه کرده بود را پس زد. از جایش بلند شد و گفت:

—میرم ساکت رو ببندم.

کمی بعد، عطا ساک به دست، جلوی در ایستاده بود. فروز را در آغوشش کشید. پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

—ممنون که در کم می‌کنی!

فروز بوسه‌ی عطا را بی‌جواب گذاشت. خیلی سریع از آغوش بیرون آمد و جواب داد:

—درکت نمی‌کنم... بزرگواری کردم!

عطا از رو نرفت. دوباره فروز را بغل کرد و این بار گونه‌اش را بوسید و به طعنه گفت:

—بزرگوار؟! این جوری شوهرت رو بدرقه می‌کنی؟

فروز لبخند محزونی زد و کوتاه جواب بوسه‌اش را داد. از آغوش بیرون نیامد، اما متقابلاً طولانی و گرم هم عطا را در آغوش نگرفت.

عطا نیشگون خفیفی از گونه‌ی فروز گرفت. لبخندی سراسر تشکر زد و از خانه بیرون رفت.

آسانسور رفته بود. دقایقی بود طبقه‌ی همکف را نشان می‌داد. اما چشم فروز هنوز روی آن بود. آهی کشید و چشم از آن برداشت. در را بست و خودش را روی مبل انداخت. هنوز بلوز دامن سفید مهمانی را به تن داشت، همراه شینیون و آرایش عروس بر چهره را.

بی‌حوصله پاهایش را روی میز گذاشت و چشم بست. از روز اولی که عطا در نقش وکیل مدافع وارد زندگی‌اش شد را پیش چشمش دید. محبت‌هایش را، عشق‌بازی‌هایش را، دعوایش را، حمایت‌هایش را...

بغض نشسته در گلویش به اشک بدل شد و از چشمان بسته‌اش جوشیدن گرفت. هم به خودش حق می‌داد و هم به عطا. احساس مورد توهین قرار گرفتن می‌کرد؛ احساس تحقیر!

بی‌حوصله چشم بست تا زمان بگذرد. می‌توانست لباسش را عوض کند، دوش بگیرد، کمدیواری و کابینتها را بررسی کند و برای چندمین بار لیست وسایلی که می‌خواست بخرد را بنویسد. اما حوصله‌اش نکشید. تنها جورابه‌هایش را درآورد و دوباره پا روی میز نهاد. دست دراز کرد و کیفش را از کنار مبل برداشت. موبایلش را برداشت و به تلگرام پنهانده شد. کانالهای طنز را باز کرد. از خواندن هزل‌های بی‌ادبانه که فقط به زیرکمر گیر داده بودند و دختر و پسر ایرانی را در سطح فاحشه و خیابانی پایین آورده بودند، بیشتر دلش گرفت. فکر کرد اگر کسی صرفاً بر اساس این مطالب هزل بخواد جامعه‌ی اخلاقی ایران را بشناسد، تصور خواهد کرد تمام پسران ایرانی پیش از ازدواج خبره و کارکشته‌ی مسائل جنسی هستند و تمام دخترها ده‌ها بار سقط‌جنین کرده‌اند! کانال طنز را بست و سراغ اخبار رفت. آمار مرگ‌ومیر کرونایی، بی‌کاری، فقر، گرانی و کمبود روغن و شکر، آتش‌سوزی جنگلهای زاگرس، قتل‌های ناموسی خانوادگی ...

دریغ از حتی یک خبر مثبت و امیدوارکننده! کانال خبر را هم بست و دو سه کانال رمان باز کرد. غلط‌های املائی، فضا سازی نامعقول، گفتمان غیرمتعارف... احساس بلاهت کرد. از یک کانال رمان به کانال دیگری رفت و سطح دیگری از بلاهت را تجربه کرد!

در مدار منفی گیر افتاده بود و مطمئن بود تلویزیون را هم روشن کند، اگر خبر از جنایات داعش و طالبان و الهلال نباشد، فیلم جنگی و اکشن پخش خواهد کرد .

خواست موبایلش را روی میز بگذارد که پیامی برایش آمد. روزبه بود. نوشته بود:

«الان چه وقت آنلاین بودنه فروزان»

«یک ساعته دارم می بینم آنلاینی»

«هی می خوام هیچی نگم نمیشه»

«بینوا شاه داماد حق داره از دستت شاکی بشه»

«اینا رو من نباید بهت بگم»

و پیوست پیامهایش چند استیکر عصبانی فرستاده بود.

به فروز برخورد. هر چه خواست چیزی نگوید نشد. بدون فکر و برنامه خودش را تبرئه کرد و نوشت:

«جناب شاه داماد کاری براش پیش اومد رفت کردستان».

«زود قضاوت نکن».

تیک دوم کنار پیامهایش ظاهر شد. انتظار عذرخواهی شنیدن از روزبه را داشت. اما عنوان آنلاین روزبه به "آخرین بازدید یک دقیقه ی قبل" تبدیل شد. دوباره خواست موبایل را روی میز بگذارد که روزبه در واتس آپ تماس تصویری گرفت .

ویرایش [25.07.21 13:18] ,

۲۹۴ ❤️

تماس را وصل کرد. با ظاهر شدن تصویر، روزبه با لبخندی گرم و صمیمی گفت:

__با این قیافه‌ای که تو واسه خودت درست کردی، مجنون هم که باشه می‌گرخه، عطای لیلی رو به عبدالسلام می‌بخشه و خودش در میره! بیابون و صحرا دم دستش نباشه، درمیره، میره کردستان... یه نگاه به خودت بنداز! شبیه زامبی شدی!

یادش آمد ساعتی قبل با آرایش عروس اشک ریخته و با پشت دست اشکهایش را پاک کرده بود! خندید:

__قیافه واقعیمه! تا کی لواسون موندین؟

__نیم ساعت بعد از رفتن تو و عطا بقیه هم رفتن. الان خونه فیروزه‌م. خونه قبلی تو. دستت درد نکنه تخت و فرش و یخچال و یه سری وسایل رو گذاشتی بمونه. مامانش هم اینجاست. خیلی دعوات کرد!

فروز تبسمی کرد:

__خواهش می‌کنم... امروز خیلی زحمت کشیدین. هم تو هم فیروزه.

روزبه حرکت کرد و فضای پشت‌سرش اتاق خواب سابق فروز را نشان داد. در اتاق را بست و گفت:

__نظرت در موردش چیه؟

__دختر خوبی به نظر میاد. خونگرمه!

__تو فکرشم واسه شب‌جمعه قرار بله‌برون بذارم تا جفتمون ایرانیم. به هر حال مادر فیروزه آرزو داره، پدر و مادر منم همینطور. امشب تو خونه مطرحش می‌کنم.

چشمان فروز برق شادی زد:

__به سلامتی... مبارک باشه.

روزبه بعد از کمی سکوت، کلامش را با احتیاط به زبان آورد:

__عطا چرا رفت کردستان؟ مشکلی پیش اومد؟ کاری از دست من برمیاد؟

برق چشمان فروز از بین رفت. سعی کرد ظاهرش بی تفاوت باشد و ناراحت برخورد نکند:
_یه سری مدرک و سند در مورد یه پرونده تو کردستان به دستش رسید، از طرف یه ناشناس...
ذوق زده نتونست تحمل کنه تا دو سه روز دیگه. در جا راه افتاد که فردا با شروع روز کاری، اونجا
باشه .

روزبه سعی در توجیه رفتار عطا کرد:

_مرد اگه ذهنش مشغول چیزی باشه نمی تونه به چیز دیگه ای فکر کنه. اونم چیزی که خیلی
براش مهم باشه... ذهن مرد تک بعدیه، برخلاف ذهن زن... از دستش عصبانی نباش .
فروز به دروغ لبانش را به نشانه ی بی اهمیتی کمی به سمت پایین انحنا داد و گفت:
_بی خیال... فکر کنم فروغ خانم از فیروزه خوشش اومده. امروز چند بار دیدم به چشم تحسین
داشت نگاهش می کرد.

روزبه سر تکان داد و خیلی جدی گفت:

_مامانا تو رو هم خیلی دوست داره !

فروز به قهقهه خندید:

_آره خیلی!

_جدی میگم!

_باشه باور کردم! البته دل به دل راه داره!

روزبه سری به چپ و راست تکان داد و لبخند زد:

_واسه فردا چی کاره ای؟ می خوام یه قرار با بچه های قدیم بذارم تو پارک... به عنوان
خاله _خواهرزاده بریم همه شون سورپرایز شن!

— فردا می‌خوام برم کارخونه... حالا که عطا نیست استفاده از مرخصی معنا نداره... گفتم بهت؟ قرار شد تا فروش دنبال درمان و پیوند کبد هست، من بشم مدیر داخلی... البته مباشر فروش هست، خود داداش فریبرز هم از دور کنترل داشته باشه.

روزبه شگفت‌زده گفت:

— وای... مگه چند وقت رفتی کارآموزی که دایی همچین اعتمادی بهت کرده؟ اونم دایی فریبرز که اون کارخونه به زندگیش وصله!

— نهایت دو هفته... یه هفته قبل از تولد شهریار تو قسمتهای مختلف چرخیدم. یه هفته هم خود داداش فریبرز نکات کنکوری کار رو بهم یاد داد. شرایط خاصه روزبه... فروش که حالش خوش نیست، داداش فریبرز هم سنش بالاست، تو این اوضاع کرونایی اومدنشون به کارخونه درست نیست. تمام کارخونه هم سیستم دوربین مداربسته داره... می‌تونن از تو خونه کار رو دنبال کنن. تا انشالله اوضاع بهتر بشه. من عملاً می‌شم دست مهندس فرهادی تو کارخونه، ولی کنترل با مغز مهندس فرهادیه که از پشت دوربین و تلفن حواسش به همه چیز هست.

روزبه کنار ابرویش را خاراند و گفت:

— بذار این یه هفته مرخصی ازدواجتم بشه، بعد برو کارخونه. شل کن سفت کن درنیا سر کارخونه رفتن. یه روز بری دو روز واسه تولد شهریار نری... دوباره دو روز بری، سه روز واسه عروسی نری! بمون خونه تا آخر هفته. از شنبه‌ی بعد برو. عطا که یه هفته اونجا نیمونه!

فروز دور لبش را چین انداخت و با حرص گفت:

— عمرا... عطا تا آخر هفته بیاد یا نیاد... اصلاً فرداش برگرده، دیگه مهم نیست... منم مثل اون میرم سر کار. پیوسته و مداوم. بدون شل کن سفت کن. وقتی برای عطا کار مهم‌تر از من هست، منم می‌شم مثل خودش!

روزبه تیز و اخم‌آلود نگاهش کرد:

— ازت انتظار نداشتم فروزان... تو می‌خوای لجبازی کنی، اما عطا واقعاً مجبور بوده که بره!

هیچ اجباری نبود... خودش خواست!

گاهی اوقات اجبار از طرف خود فرد... خواهشا متوجه باش!

چهره فروز درهم رفت:

کارش قابل توجیه نیست... روزبه، من تو رو دوست و برادر خودم می‌دونم. اما حتی جلو تو خجالت می‌کشم بگم عطا شب عروسی من رو ول کرده و رفته. اینی هم که بهت گفتم بعدش پشیمون شدم. تصور اینکه دیگران در مورد چه فکری می‌کنن... ولش کن... بیا در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم.

کم بودن کسانی که شب عروسی یا فردای عروسی دنبال مأموریت کاری رفتن؟ زمان رخدادی مهم زندگیشون نبودن؟ زمان تولد بچه‌شون نبودن؟ زمان جنگ، زمان امداد، زمان دفاع از حریم و حق...

ویرایش [25.07.21 13:18],

[In reply to] ویرایش]

۲۹۵ ❤️

فروز میان حرفش پرید:

عطا نه رزمنده و مدافع حرم هست نه امدادگر هلال احمر و آتش‌نشان و این چیزا! وکیل! درسته که پرونده‌ای که به خاطرش من رو تنها گذاشت و رفت نفع اقتصادی براش نداره و مربوط به خیریه‌ست، ولی کاری محسوب میشه. اگه دو روز دیرتر می‌رفت سراغش نه مرزهای ایران جابه‌جا می‌شد، نه داعش پیشروی می‌کرد. الکی توجیه نکن.

روزبه دستی میان موهایش کشید و گفت:

__خودت داری میگی خیریه... یعنی عام‌المنفعه... کار بزرگ فقط اینایی که تو میگی نیست.

مطمئن باش از دید عطا لازم بوده درجا بره، که رفته !

فروز مجدد قیافه‌اش را حرص‌آلود کرد. اما حرفی نزد.

روزبه لب زیرینش را به زیر دندان برد و بعد از کمی مکث گفت:

__راستش نمی‌خواستم الان بهت بگم. می‌خواستم بعدا به عطا بگم... ما که رسیدیم خونه دیدیم

دو تا زن پشت در آپارتمان وایستادن و منتظر تو هستن... تو راهرو. نفهمیدیم چه جوری اومده

بودن تو... ننه و خاله‌ی اون حرومزاده بی‌شرف بودن. با شیرینی اومده بودن مثلاً تو رو راضی به

گذشت بکنن... منم گفتم خونه رو جدید اجاره کردیم و مستأجر قبلی خونه رو تحویل داده رفته

خارج از کشور واسه همیشه... جفتشون وا رفتن... آدرس دفتر عطا رو خواستن که گفتم ندارم.

نمی‌دونستن عطا شوهرته. تو فکرشون برادر علی فقط وکیلته که الان در نبود تو داره کارهای

مربوط به دادگاه اون بی‌شرف رو دنبال می‌کنه. وقتی ننه‌ش دید تو نیستی، یه سری زر مفت زد

که دلم می‌خواست دندوناش رو تو دهنش خرد کنم.

فروز با دقت حرفهای روزبه را شنید و با پوزخند گفت:

__فکر کن ننه‌بهر روز بفهمه تو صورت گل‌پسرش رو اون جور آش‌ولاش کردی...

روزبه خندید:

__اون ننه‌ای که من دیدم خشتکم رو تو پام پرچم می‌کنه! در هر صورت ممکنه حرفم رو باور

نکرده باشه. احتمال داره کارخونه هم بیان که از نبودن مطمئن بشن. یه مدت نری بهتره! بذار

فکر کنن مهاجرت کردی و نیستی... نذار هر روز هر روز پاشن بیان موی دماغت بشن !

فروز مصمم جواب داد:

__اتفاقا اگه من نباشم می‌خوان پشت سرم لغز بخونن و آبروریزی کنن... باشم بهتره .

__تنها نباید باشی... اون مادری که من دیدم، ظاهر امر با شیرینی اومده بود. باور کن اگه خودت

بودی شیرینی رو می‌کوبوند تو صورتت! خیلی سلیطه بود!

فروز تلخندی زد:

— دو سال عروس اون خونواده بودم. اخلاقش رو می‌شناسم. فکر کنه ترسیدم بیشتر شیر میشه. کارخونه نگهبانی داره، هر ننه‌قمری رو راه نمیده بیاد تو! بخواد حرف مفت هم بزنه، چاره‌ش یه تلفن به صدوده. خیالت راحت باشه!

روزبه با حرکت سر حرف فروز را تأیید کرد. کمی مکث کرد و به یکباره گفت:

— گور پدر ننه‌ی اون حرومزاده! من ازت می‌خوام این هفته رو سر کار نری! اونقدر برات اعتبار دارم که روم رو زمین نندازی؟
فروز شگفت‌زده نگاهش کرد:

— چرا نرم؟

— بگو نمیری تا بگم!

فروز تبسمی کرد:

— باشه... نمیرم... حالا تو بگو چرا؟

روزبه نفس راحتی کشید:

— این سر کار رفتن الان تو به قصد لج‌بازی هست با شوهرت... اونم تو هفته‌ی اول زندگی مشترک... الان عصبانی هستی، بهت هم حق میدم. ولی اول زندگی رو با لج‌بازی و دعوا شروع نکن. فکر کن اجبار داشته واسه رفتن. باور کن اجبار هم داشته. آینده‌نگری اجبارش کرده که زودتر بره... وگرنه هیچ الاغی شب عروسی، عروسیش رو ول نمی‌کنه بره دنبال کار. الکی‌الکی زندگی رو به کام خودت و اون بخت‌برگشته که قراره یه عمر باهات زندگی کنه تلخ نکن!

فروز از تصور سطح بالای دلسوزی روزبه برای زندگی‌اش لبخندی زد و گفت:

— خوب هوای هم‌جنست رو داری! بذار حداقل با تصور مقابله به مثل حرصم رو خالی کنم...

روزبه خندید:

__چند لحظه گوشی دستت باشه، الان میام. قطع نکنیا!

دقایقی چشم فروز به سقف اتاق خواب سابقش ماند تا روزه آمد و گفت:

__پاشو اون گریم ترسناک رو از صورتت پاک کن، چمدون ببند هم واسه خودت هم شوهرت، بعد بیا دنبال ما، با فیروزه و مادرش چهارتایی بریم لواسون تا یکی دو روز دیگه عطا هم بیاد. شب اول تو خونه تنها نباش!

فروز متحیر جواب داد:

__مگه نمیخواستی امشب با مامان و بابات در مورد فیروزه صحبت کنی؟

__حالا دو شب دیگه... دیر نمیشه.

__روزبه من راحتتم... مشکلی ندارم.

__آقا من دلم میخواد دو روز تو اون ویلا باشم، ناز نکن دیگه... من که ماشین ندارم، پاشو بیا دنبالمون!

چهره فروز دوباره درهم شد:

__جلو فیروزه خجالت می کشم!

روزبه خندید:

__فیروزه آنلاینی تو رو فهمید و به من گفت. الان هم ازم پرسید چی شده... می دونی چی گفت؟ گفت کار عطا حتما به چشم خودش خیلی واجب بوده، خیلی خیلی واجب بوده که با اون شور و شوقی که تو صورتش زمان عقد و مراسم بود، تنهات گذاشته و رفته. حتی شاید یه جورایی فداکاری و از خود گذشتگی کرده باشه.

فروز پوزخندی زد:

__یه پنج دقیقه دیگه تو و فیروزه در مورد عطا صحبت کنید، ازش پتیس فداکار می سازین... باشه، الان حاضر میشم!

ویرایش [25.07.21 13:30] ,

۲۹۶ ❤️

ساعتی بعد چهارنفری در راه لواسان بودند. روزبه و فیروزه صندلی عقب نشسته بودند و صدیقه خانم مادر فیروزه کنار دست فروز .

با حرفهایی که در ماشین گفته شد، فروز فهمید صدیقه خانم بعد از فوت همسرش و طلب ارث بچه‌ها، از مهریه خودش گذشته. به اصرار دختر و دامادش و علیرغم مخالفت پسرها، ارث اندک خودش را با دخترش شریک شده و با هم خانه‌ای خریده‌اند به نام دختر. با این انتظار که خودش هم تا پایان عمر با دختر و دامادش زندگی کند! اما کم‌کم از عزت و احترام خودش افتاده و از این سبک زندگی خسته شده. داماد خانواده هم همینطور. خسته شده بوده از اینکه یک نفر همیشه در خلوت‌های خانوادگی‌شان حضور داشته باشد. و این خستگی را با احموتخم و تکه و متلک حالی مادرزن می‌کرده! و در نهایت زمانی که کار از کار گذشته بود، زمانیکه صدیقه خانم دستش را خالی کرده و خودش را طفیلی زندگی دخترش کرده بود، فهمیده بود بازی را باخته است. بسیار پشیمان بود و متأسفانه راه بازگشتی هم نداشت .

فیروزه تصمیم داشت منزل سابق فروز را برای مادرش رهن کند. مادامیکه تهران بود با هم زندگی کنند و با بازگشتش به فرانسه، مادرش آنجا سکنی گزیند.

با رسیدن به ویلا، فروز به اتاق پایین که به گفته‌ی فربرز متعلق به پدر و مادرش بود رفت. منطقی بود وسایل اتاق از سی سال پیش کاملاً عوض شده و هیچ اشتراکی با اتاق خواب مادر و

پدرش نداشته باشد. کمی به در و دیوار نگاه کرد. خواست چمدانش را در آن اتاق بگذارد که صدیقه خانم خواهشی گفت:

—این اتاق پایین رو من و فیروزه برمی داریم. من پا ندارم هی این پله ها رو برم بالا، بیام پایین. فیروز پذیرفت. از روزه خواست تا چمدانش را به طبقه ی بالا ببرد. بعد از استقرار فیروز در یکی از اتاقهای بالا، فیروزه هم مادرش را مجاب کرد که در طبقه ی بالا اقامت کنند!

صدیقه خانم در اتاقش استراحت می کرد. روزه و فیروزه به قصد نامزدبازی به حیاط رفته و بین درختان باغچه مستتر شده بودند. فیروز هم موبایلش را برداشت. به بالکنی که بین سه اتاق خواب مشترک بود رفت. روی تاب دونفره ی شیک و لاکچری آنجا نشست و با فشار پایش، تاب را تکان داد. نگاهش به شماره تلفن عطا بود، اما دوست نداشت انگشتش را روی آن بکشد. با وجود تمام توجیه های روزه، از عطا دلگیر بود. نیاز به ناز کشیدن همسرش داشت.

بدون تفکر شماره عطا را گرفت. به دومین زنگ پشیمان شد و خواست تماس را قطع کند. اما پیش از قطع کردنش عطا شاد پاسخ داد:

—سلام عزیزدلم!

یخ و آهسته جواب داد:

—سلام.

صدای عطا پرانرژی بود:

—خوبی عزیزکم؟

—ممنون!

صدای عطا با ته خنده همراه شد:

—یه جووری سرد جواب میدی انگار من زنگ زدم تو هم از سر ناچاری و قهر داری جوابم رو میدی!

لبان فروز خندید، اما صدایش را بی تفاوت نشان داد:

— دیدم بدون زنگ زدن متوجه قهر کردنم نمیشی، واسه همین زنگ زدم بهت که بفهمی باهات قهرم! هم قهرم هم دلم واسه شنیدن صدات تنگ شده!

عطا خندید:

— آخ من فدای این مدل قهر کردند بشم! کجایی؟ صدات بازه!

— نموندم تو خونه. با روزبه و نامزدش و مادر نامزدش اومدیم لواسون. قرار شد تو که اومدی اونا برن.

صدای عطا رنگ شرمندگی گرفت:

— کار خوبی کردی تنها نموندی!

— کی می‌رسی؟

— فکر کنم یه ساعت دیگه... رسیدم بهت زنگ می‌زنم... خدا خدا می‌کنم زودتر کارم تموم شه، برگردم پیشت و بریم سر زندگی مشترک. بریم دوباره مقدمه‌سازی کنیم واسه رسیدن به مراحل بالاتر!

فروز از روی تاب بلند شد و به فضای سرسبزی که در افق دیدش بود نگاه کرد:

— منکه دیگه حس و اشتیاقی برام نمونده. پیشمم بودی کاری بهت نداشتم. جدی میگم!

— حق داری... تمام امتیازام سوخته! برگشتم باید از اول امتیاز جمع کنم.

فروز حرف را خاتمه داد:

— مواظب خودت باش.

— منم دوست دارم!

فروز پوزخندی زد:

_خدا حافظ.

_خدانگهدار عزیز کم!

گوشی را که قطع کرد، حالش بهتر شده بود. اما ته دلش هنوز چیزی شبیه خلأ را حس می کرد. باید خودش را کنکاش می کرد تا بفهمد دلیل ناراحتی اش چیست. حسش شبیه زمانی بود که پیش از شب زلزله، فرامرز را بوسید و از خودش عصبانی شد. پارادوکس احساسی... هم شرایط و احساسات کاری عطا را می فهمید و هم نمی توانست اشتیاقش را به رفتن درک کند. فکر کرد شاید گذشت زمان این حس را کم رنگ کند.

به طبیعت زیبای پیرامونش نگاه کرد. نگاه کرد، اما چیزی از زیبایی آن ندید. دوباره روی تاب نشست و تلاش کرد فکرش را خالی کند. خالی خالی... برهوت برهوت.

با فشار انگشت و پاشنه ی پا، تاب را به آرامی حرکت داد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشم بست. دو دستش را روی تکیه گاه صندلی رها کرد و فقط به تاب خوردن فکر کرد. غرق حس نوسان بود که به ناگاه تاب متوقف شد. چشم باز کرد و روزبه را دید. دستش را به زنجیر تاب گرفته بود و با لبخند به او می نگریست. خواست بنشیند:

_برو اونطرف منم بشینم! خوبی؟

ویرایش [25.07.21 20:25] ,

۲۹۷ ❤️

باسنش را به راست کشید و جا داد تا روزبه هم بنشیند:

_خوبیم!

—من خوب نیستم... تو مغزم انگار ترافیک شده. سر یه چهارراه ماشینا پیچیدن جلو همدیگه و راه رو بستن. قفل شده. اون وسط هم چند تا راننده بی شعور دستشون رو گذاشتن رو بوق!

فروز تبسمی کرد:

—باید چند تا ماشین رو بکشی عقب تا راه باز بشه !

روزبه بی آنکه به فروز نگاه کند گفت:

—شده تا حالا ببینی یکی که خیلی دوشش داری جلو یه چاه وایستاده، هر آن ممکنه بیفته تو چاه، هر چقدر هم تو جolz وlz کنی صدات رو نشنوه! تو از درک و پیش بینی سقوط چند لحظه بعد نگران باشی، اون هیچی متوجه نشه؟

—من جلوی چاه ایستادم؟

روزبه سرش را به نشانه نفی تکان داد:

—چیکار می کنی وقتی اون طرف اصلا حواسش نیست و داره با سر میره تو چاه؟

فروز کمی چرخید و به نیمرخ روزبه نگاه کرد:

—نمیشه چاه رو پر کرد؟

روزبه هم به طرفش برگشت:

—مامانا، خواهرت فروغ... خیلی برام عزیزه... تصور نامردی که در حق تو کرده و پشیمون هم نیست، تصور اینکه به چه عقوبتی اون دنیا گرفتار میشه حالم رو بد می کنه.

فروز پوزخندی زد:

—سناریو رو اشتباه تعریف کردی... فروغ جلوی چاه نیست که نگران باشی بیفته توش، فروغ ته چاهه.

روزبه سکوت کرد و به ابرهائی که در آسمان حرکت می کردند خیره شد:

__ حتی تلاش هم نمی کنه از چاه بیرون بیاد. هنوز خودش رو محق می دونه!

__ چیزی گفته؟

__ چیزی نگفته... رفتارش نشون میده! حق به جانبه... همین ناراحتم می کنه!

فروز تلخندی زد:

__ دروغگو کم حافظه ست روزه... چند ساعت پیش می گفتمی مامانا خیلی دوست داره و فلان!

چینی بین ابروان روزه افتاد:

__ کاشکی می تونستی حال و روزم رو بفهمی!

فروز دوباره تاب را به حرکت درآورد:

__ فرامرز تلاش کرد با دادن قسطی ارث، گذشته رو جبران کنه. فریبرز با کار یاد دادن به من و سپردن مدیریت کارخونه بدون اینکه حلالیتی بخواد درصدد جبرانه. اما مامانای تو... حتی دلش نمیاد یه لبخند به من بزنه. انگار من حق اون رو خوردم. عوض من اون طلبکاره! نردبون تو چاه گذاشته شده که بیاد بالا، خودش نمی خواد پا رو پله های نردبون بذاره!

روزبه آهی کشید:

__ بعد از اینکه فهمیدم مامانا مادر واقعی مادرم نیست و اونقدر مثل بقیه دخترا و نوه هاش با مامانم و من و البرز رفتار کرده که من و البرز کوچکترین شکی نکرده بودیم، علاقه و احترامم بهش صدبرابر شد... می دونی که... همیشه من نوه سوگلش بودم، نوهی اول... نمی خوام قبول کنم مامانایی که اینقدر برای من خوب بوده، برای تو...

حرفش را ناتمام گذاشت. فروز نگاهش کرد و گفت:

—چی می‌خوای؟ اومدی بگی وقتی خودش هیچ تمایلی به بخشیده شدن نداره، اصلاً قبول نداره
ظلمی کرده، من برم دستش رو ببوسم و بگم آه خواهرجان! بیا به پاس حقی که ازم خوردی و
الان هم خودت رو برام یه‌ور می‌کنی، من دوستت دارم؟! ببخشید که مادرم منو دنیا آورد؟
روزبه ملتمسانه نگاهش کرد:

—مامانا زندگی سختی داشته... خسته‌ست... بعد از فوت بابابزرگم که پرستش می‌کرد، هم دلش
خالی شد، هم دستش. مشکلات زندگی بچه‌هاش... کلاهدارداری شریک بابابزرگم از مغازه...
خودکشی داییم... باور کن این بیست سال آخر، هر سال اندازه سه سال واسه مامانا گذشته...
فروز متعجب نگاهش کرد:

—اینا چه ربطی به من داره؟ مگه من مسببش بودم یا هستم؟
روزبه آهی کشید:

—هیچ ربطی نداره... فقط می‌خوام دلت رو به رحم بیارم! مرگ و زندگی دست خداست... هیچ‌قولی
داده نشده من بیشتر از مامانا زندگی کنم. شاید اونقدر زنده نمونم که بعد از فوت مامانا واسه‌ش
ازت حلالیت بگیرم.

شتابان گفت:

—خدا اون روز رو نیاره!

روزبه سرش را پایین انداخت و گفت:

—نمی‌دونم اگه جای تو بودم، اگه همین رفتارای الان مامانا رو می‌دیدم گذشت می‌کردم یا نه؟ اما
ازت می‌خوام، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم مامانا رو ببخشی... طاقت تصور عذابی که قراره
بکشه رو ندارم!

—داری از احساسات و علاقه‌ی بینمون سوءاستفاده می‌کنی!

—می‌دونم!

__کارت درسته؟

__نه!

کمی سکوت شد و روزبه با لحنی دلجویانه گفت:

__شاید اینکه من و تو از پیش از جریان فامیل دراومدنمون با هم آشنا شدیم واسه این بوده که من به پشتوانه و اعتبار دوستیمون الان واسه مامانا ازت طلب بخشش کنم!

فروز به چشمان روزبه زل زد و محکم گفت:

__میشه خواهش کنم این بحث رو تموم کنی؟ داری معذبم می کنی!

روزبه دیگر چیزی نگفت. خود فروز حرف را عوض کرد و گفت:

__تو بابای منو یادته؟

ویرایش [25.07.21 20:25] ,

♥ ۲۹۸

__دو سه تا صحنه‌ی محو و مبهم! چیزی که قابل تعریف کردن باشه نیست! اما از اینجا خاطره زیاد دارم. سالی یه بار همه فامیل جمع می شدیم اینجا. وسطی بازی می کردیم، میوه می کندیم، تو استخر توپ بازی می کردیم... دایی فریبرز واسه مظهر پولداری بود؛ نه به خاطر خونه و کارخونه و این ویلا... فقط و فقط به خاطر استخر پایین. داشتن استخر خصوصی آرزوم بود. ما تو برجی که زندگی می کردیم، ماهی یکی دو بار تایم استفاده خانوادگی از استخر برج رو داشتیم. من و البرز و مامان و بابا! روزای عادی صبحا دست خانما بود، بعد از ظهرا دست آقایون. روزهای تعطیل هم سه سانس خانوادگی گذاشته بودن! یادش به خیر! نوجوون که بودم به فرشید و فرشاد حسودیم می شد. واسه اینکه می تونستن دوستاشون رو بیارن استخر؛ احتمالا دوست دختراشون رو!

فروز لبخندی زد:

__انگار همیشه یه چیزی واسه بشر هست که براش حسرت بشه. حتی اونیه که مایه داره... یکی حسرتش گل سر و مسافرت، یکی هم استخر شخصی! یکی کمد پر از لباس برند و مارک، احتمالا یکی هم اقامت در لوکس ترین هتل دنیا! هر چقدر سطح مالی فرد بالاتر باشه، آرزوها و خواسته های اقتصادی هم بالاتر میره. هیچ وقت صفر نمیشه.

روزبه از حرف فروز بل گرفت:

__آفرین! پس حسرتای کودکی همیشه وجود دارن... بچه پولدارترین آدم شهر هم که باشی اگه ذاتت مقایسه و حسرت باشه یه چیزی واسه حسرت پیدا می کنی!

فروز لبخندی زد:

__می خوام به چی برسی؟

__به اینکه اگه سهمت رو همون موقع بهت می دادن، آرزوها و حسرتها ی کودکی، یه مدل دیگه می شد، ولی از بین نمی رفت! مطمئنا یه شخصیت دیگه از وجودت شکل می گرفت. که شاید به خوبی و نایسی شخصیت الانت نبود!

فروز خندید:

__یادم باشه بعدا از بزرگان فرهادی بابت حق خوری کودکی تشکر کنم!

خنده اش کمرنگ و محو شد و ادامه داد:

__خودت می دونی نظریه ت توجیهه! سطح رفاه اقتصادی تو آسایش زندگی خیلی مهمه... بگذریم، فیروزه کجاست؟

روزبه از روی تاب بلند شد و پایین بالکن را نگاه کرد:

__داره با مامانش آلبالو می چینه! اونم یکی از خواسته های کودکیش این بوده که خودش از درخت میوه بچینه.

فروز از جایش بلند شد. به سمت در رفت و گفت:

—شدی مثل گربه که هر جور بندازنش پایین، چهارچنگولی فرود میاد. هر چی بگم صحبت رو می کشونی به اثبات نظریه اتمی خودت!

روزبه هم دنبالش راه افتاد:

—یه کلام بگو بخشیدیش، هم منو راحت کن، هم خودت رو!

—حلالیت خواستن آداب داره. خواهشا بذار این مدتی که اینجا هستیم زهرمارم نشه!

روزبه و فیروزه برای خرید شام بیرون رفتند. فروز و صدیقه خانم نیز روی تخت نشستند و ضمن نوشیدن چای با هم صحبت می کردند. صدیقه خانم دیپلمه ی زمان قدیم بود. زمانیکه سیکل به اندازه ی لیسانس امروز بها داشت. از گلستان سعدی و چهار مقاله عروضی می گفت که باید در دبیرستان می خواندند. از مقایسه فرهنگ و ادب نسل قدیم و نسل جدید می گفت. کلمات خفن، ایستگاه و اوسکول را برنمی تابید و ادبیات گفتاری نسل جدید را فاجعه می پنداشت. از پدرش می گفت که معاون یکی از شرکتهای بزرگ تهران بود؛ به تصور اینکه مدیرعامل به عادت همیشگی بعد از سه سال ماشینش را ارتقا می دهد و آخرین بنز سال را می خرد، ماشین بنز سال گذشته را خریده بود. اما مادامیکه مدیرعامل ماشینش را عوض نکرد، با ماشین برتر از ماشین مدیرعامل به شرکت نرفت! از پسر کوچک مدیرعامل می گفت که همیشه نیم قدم پشت سر پدرش گام برمی داشت و ادب را رعایت می کرد؛ و از پسر بزرگ مدیرعامل که گاه جلوتر از پدرش قدم برمی داشت و همگان او را پسری بی ادب و تهی مایه می دانستند!

صدیقه خانم صحبت می کرد و فکر فروز به این سو رفت که صرف نظر از مزایا و معایب دیدگاههای فرهنگی صدیقه خانم، بودن همیشگی زنی از نسل این فرهنگ در کنار دو نوجوان از فرهنگ جدید چقدر می تواند چالش برانگیز باشد. کسل کننده و ملال آور برای نسل جدید و توهین آمیز و موهن برای نسل قدیم!

صحبت‌های صدیقه‌خانم به اصطلاح "بارونی" دبیرستانهای دخترانه‌ی دهه‌ی چهل رسید:

__تو دبیرستانای دخترونه‌ی تهران زمان ما مد شده بود که دخترای سال پایینی یه دختر همه‌چیز تموم از سال بالایا یا دبیرا رو دوست داشته باشن! به دوستداران اون شخص بارونی می‌گفتن.

بارونیا برای اون فرد گل و هدایایی در حد گل سر و سنجاق سر می‌گرفت. بیشترین و بهترین کادو هم کارت‌پستالهای قشنگ بود با عکس گل و منظره که پشتش شعر می‌نوشتن و تقدیم می‌کردن به اون دانش‌آموز یا دبیر. تمام لذت‌شون هم این بود که اون آدم موقع رد شدن از گوشه‌چشم یه نگاه بهشون بندازه و یه لبخند به روشون بزنه؛ پرواز می‌کردن! یه دختره بود فروزان، سال یازدهم بود. شاگرد اول بود، موهاشم بور بود. لخت و بلند تا زیر کمرش... اون زمان تو مدرسه گاهی مداد می‌کشید تو چشمش! نصف دخترای کلاس ما بارونیش بودن. اسمت رو که شنیدم یاد فروزان افتادم!

ویرایش [27.07.21 00:37],

۲۹۹ ❤️

فروز لبخندی زد. اولین بار این اصطلاح را می‌شنید. پرسید:

__از بارونیا سوءاستفاده نمی‌شد؟ سوءاستفاده اخلاقی منظورمه!

__مساله جنسی در بین نبود، بیشتر احساسی بود. بارونیه‌ها زیرپوستی با هم رقابت می‌کردن. کمتر بینشون دعوا رخ می‌داد. من که درطول دوران دبیرستان باهاش مواجه نشدم، ولی هر بارونی سعی می‌کرد بیشتر خودش رو تو دل طرف با دادن گل و کارت و نگاه لبریز از محبت و دوستی جا کنه. اون موقع تو بیشتر خانواده‌ها به بچه‌هاشون اجازه نمی‌دادن از دیگران کادو قبول کنن!

فروز متفکرانه گفت:

اگه الان همچین موجی راه بیفته میره به سمت لزبینی و هم‌جنس‌بازی!

صدیقه‌خانم غرق در گذشته گفت:

بیشتر یه جور حمایت مادرانه و عاطفی بود. اما در کل از چشم بزرگترا، چیز خوب و مثبتی نبود. گفتم که در حد نگاه مکش مرگ‌من و هدیه بود؛ نه بیشتر. مقامات دبیرستان هم به شدت باهاش مبارزه می‌کردن. شاید اگه جلوش رو نمی‌گرفتن به سمت لزبینیسم پیش می‌رفت. یه موج گذرا بود که یه دوره بین دخترا افتاد و تموم شد. مثل مدل مانتو که یه دوره بلند مد میشه، یه دوره کوتاه!

با آمدن فیروزه و روزبه، مبحث "بارونی" بسته شد. اما فروز کنجکاو شده بود بیشتر در موردش بدانند. در نت سرچ کرد. هیچ مطلبی پیرامونش نوشته نشده بود. حدس زد این اصطلاح تنها در مغز دختران دبیرستانی تهرانی آن دوره مانده باشد. دخترانی که همان زمان هم تعدادشان کم بود. پیش از تولد اینترنت، بسیاری از آن تعداد اندک دختران تحصیلکرده، از کشور خارج شده بودند و یا به خاطر فعالیتهای سیاسی تحصیلکرده‌ها در دهه‌های پنجاه و شصت به سرای باقی فرستاده شده بودند. درواقع کسی نبوده که این اصطلاح را در نت ثبت کند.

بیشتر هم‌سن‌وسالهای صدیقه‌خانم که در گذشته‌ی فروز بودند، نهایت تا پایان دوره‌ی ابتدایی مدرسه رفته و درس خوانده بودند. اکثرا حضور در دبیرستان را تجربه نکرده بودند تا خاطره‌ای از "بارونی" برایش بگویند. حتی حاج‌خانم‌زارع هم چهارده سالگی شوهر کرده و بعد از آن درس را مدتی کنار گذاشته بود. زرین‌خانم خیلی جوانتر از صدیقه‌خانم بود و احتمال داد تا پیش از رسیدن او به دبیرستان، موج بارونی کم‌جان شده و به سن او نرسیده باشد. تنها کسی که هم سن‌بالا بود و هم تحصیلکرده دبیرستان، خواهرش فروغ بود. می‌توانست از فروغ در مورد این اصطلاح بارونی بیشتر بپرسد و شاید بابی می‌شد برای معاشرت و گفتگوی بیشتر. معاشرت و گفتگوی بیشتر هم همواره باعث محکم‌تر شدن روابط عاطفی می‌شود. تصمیم گرفت در اولین دیدار خانوادگی همین

اصطلاح "بارونی" را دستمایه‌ی صحبت دونفره با خواهرش کند. به امید اینکه بذر محبت و علاقه بینشان جوانه زند. محبتی که باعث شود نوع نگاه فروغ به او عوض شود و بتواند روی پیشنهاد روزبه، مبنی بر بخشیدن فکر کند!

واقعیت این بود که او هم هیچگاه برای برقراری ارتباط با فروغ کوچکترین تلاشی نکرده بود. هر دو ساکن ایستاده بودند و طبیعی بود به هم نزدیک نشوند؛ مثل دو خط موازی. اما در مورد برادرانش، گامی آنها برداشته بودند، گامی هم او. هر چند گامهای فرامرز بلند بود و گامهای فریبرز کوتاه. اما به هر حال به هم نزدیک‌تر شده و انس و الفت پیدا کرده بودند.

در اتاقش را بست و روی تخت نشست. خنده‌اش گرفته بود. بعد از شام و کمی شب‌نشینی، روزبه اشاره‌ای به فیروزه کرده بود و فیروزه بی‌توجه به فرهنگ حاکم بر ایران، پیشنهاد استفاده از استخر را داده بود؛ چهار نفری با لباس! فروز همان ابتدا سر باز زد و گفت خسته است و می‌خواهد استراحت کند! صدیقه‌خانم هم خیلی عادی گفته بود می‌خواهد بخوابد! نتیجه اینکه روزبه و فیروزه دوتایی به استخر رفتند... درحالیکه گل از گل روزبه شکفته شده بود!

فروز فکر کرد اگر جای فیروزه بود محال بود جلوی چشم دو نفر دیگر با همسرش _نه نامزدش و یا حتی کمتر دوست‌پسرش_ بی‌هیچ مراعاتی به استخر برود! آن‌هم جلوی چشم صدیقه‌خانمی که داد سخن از فرهنگ و ادب را داشت. خنده‌اش گرفته بود از اینکه صدیقه‌خانم ابدا این بی‌ملاحظگی اخلاقی دخترش را به روی خودش نیاورده بود و کاملاً برایش پذیرفته شده بود!

وسط شام، عطا زنگ زده و اطلاع داده بود که به مقصد رسیده است و می‌خواهد در همان هتل دفعه‌ی قبل مستقر شود. گرم برخورد نکرده بود. بیشتر با کلمات کوتاه خب، آهان، عه... جوابش را داده بود. دلش می‌خواست دوباره صدایش را بشنود. دلش برای عطا تنگ شده بود. اما صلاح نمی‌دانست تماس بگیرد. در واتس‌آپش جستجو کرد و چند وویس کوتاهی که از عطا داشت را شنید تا دلش آرام گرفت.

ویرایش [27.07.21 13:44] ,

۳۰۰ ❤️

روی تخت دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت. شب اول ازدواجش بود و تنها خوابیده بود! هر چه می‌خواست به روی خودش نیاورد نمی‌شد. دلش از دست کسی که عاشقانه دوستش می‌داشت شکسته بود. نمی‌دانست در مقابله با عطا چه تمهیدی اتخاذ کند. وقتی عطا برگشت سرد برخورد کند و اجازه ورود به مراحل بالاتر را ندهد و یا ابراز محبت او را بپذیرد و رفتنش را فراموش کند! در خیالش عاشقانه‌هایی که با عطا را داشت مرور کرد. با همان تخیل هم ضربان قلبش بالا رفت و گرگرفتگی را حس کرد. دوست داشت شب خواب عطا را ببیند. خواب قبل از رسیدن کاغذپاره‌هایی که او را به کردستان کشانده بود .

غرق افکار و تخیلاتش بود که موبایلش به صدا درآمد. عطا بود. زیر لب به خودش هشدار داد: «وای به حالت اگه بخوای نرم بشی».

نفس عمیقی کشید و تماس را وصل کرد:

__سلام .

صدای عطا آرام و لحنش اغواکننده بود:

__سلام عزیزکم... کجایی؟

__خوابیدم!

__من الان باید پیشت دراز کشیده باشم، نه اینکه من اینجا تنها دراز شده باشم، تو اونجا تنها.

گله کرد:

__بالاخره اولویت‌های زندگیه دیگه... می‌تونم به جای دراز کشیدن بشینی دوباره اون کاغذ رو بخونی!

__دلم برای صدات تنگ شده... حتی همین گلایه‌ها رو هم دوست دارم.

فروز پوزخندی زد و چیزی نگفت. کمی که به سکوت گذشت عطا برای صحبت پیش‌قدم شد:

__میگما کاشکی دوتایی میومدیم اصلا! میشد ماه عسلمون... به ذهن هیچ کدوممون نرسید!

فروز در یک لحظه عصبانی شد ولی سعی بر کنترل خود کرد و در نهایت تلخ گفت:

__هم خدا رو می‌خوای هم خرما رو؟ ماه عسل و کار حقوقی اصلا باهم جور درمیان؟

عطا شیرین جواب داد:

__خدا و خرما واسه من یکیه... که الان ازش دورم!

__می‌تونم اون پرونده رو بیاری کنار دستت، بهت نزدیک باشه!

عطا نجوا کرد:

__بی‌معرفت... زنگ زدم با صدات شارژ شم، رفع خستگی کنم، بتونم راحت بخوابم تا فردا با انرژی

کامل برم دنبال کارا. تو اینطوری برخورد می‌کنی؟

__بامعرفت... فعلا خودم شارژ ندارم که بخوام به تو بدم. می‌خوام بخوابم یادم بره امروز چی شد!

__امروز که خیلی قشنگ همه چیز پیش رفت!!! من و تو شدیم زن و شوهر... یه زن و شوهری که تو

مشکلات و دغدغه‌های فکری کنار هم وایستادن... یه زوجی که شرایط همدیگه رو درک

می‌کنن...

میان حرفش پرید:

__الکی سعی نکن با هندونه زیر بغل من گذاشتن شرایط رو عادی نشون بدی ... گفتم که اصلا هم

درکت نمی‌کنم. من الان فقط یه چیز رو فهمیدم، اونم اینه که اولویت تو نیستم... کارت تو اولویت

قرار داره.

_اشتباه می کنی. اولویت من تویی!

فروز دوباره پوزخند زد:

_الکی هی این رو نگو .. زنگ زدی الان خرم کنی ؟

_چقدر تلخ شدی... خر چیه؟ زنگ زدم ازت انرژی بگیرم!

_گفتم که خودم انرژی ندارم. شارژم تموم شده .

صدای عطا بازیگوش شد:

_شارژرت همراه منه! القایی هم کار می کنه. از راه دور! فقط باید خودت هم بخوای!

خواست جواب درستی بدهد که مینو جلوی چشمش لب گزید و هراسان به صورتش کوبید.

ملتمسانه نگاهش کرد و گفت:

_این بنده خدا اینقدر داره منت کشی می کنه دیگه تو هم خودت رو لوس نکن... هی ناز می کشه،

ناز می کشه، یهو می زنه به سیم آخر! کوتاه بیا بالاغیرتا!

عطا سکوت فروز را که شنید، قربان صدقه رفتن و دلبری را شروع کرد. از دل تنگش گفت که برای

درآغوش کشیدن او لحظه شماری می کند و اینکه تا او نخندد، آرام نمی گیرد و تا آرام نگیرد، انرژی

لازم برای روز بعد را به دست نمی آورد و اگر روز بعد را بی انرژی شروع کند، راه به جایی نخواهد

برد و این پروسه تکرار خواهد شد!

حرفهایش که تمام شد، فروز تنها گفت:

_شام خوردی؟

عطا خندید:

_منم دوست دارم! آره، تو راه کباب گرفتم. نصفیشم مونده... گذاشتم واسه فردا ناهارم... خواست

هست همهش من دارم حرف می زنم؟ یه کمی هم تو حرف بزن!

فروز لبخندی زد و از آسمان صاف و ستاره‌هایی که در آن خودنمایی می‌کردند گفت. از نوای دو بلبلی که ساعت بیولوژیک بدنشان به وقت آمریکا تنظیم شده و نیمه‌شب هوس خواندن به سرشان زده بود. از صدای نسیم بین شاخ و برگ درختان باغچه که از هر نوایی گوش‌نوازتر بود. و از خنکی هوا که می‌طلبید شب پتو روی خودش بیاندازد.

ویرایش [30.07.21 23:33] ,

۳۰۱ ❤️

از سرازیری دامنه‌ی رودخانه با دقت پایین رفت. فیروزه جلوتر دست مادرش را گرفته بود. روزبه هم پشت سرش بود، با فلاسک چای و سبد مسافرتی در دست.

سر نرم شاخه‌ی درختی را گرفت تا ایمن‌تر پایین برود. شاخه را که رها کرد، آخ روزبه درآمد. شاخه به صورتش خورده بود. فروز شرمنده نگاهش کرد:

__بخشید تو رو خدا... طوریت شد؟

__نه فقط یه کم کور شدم! فدای سرت!

دست دراز کرد و فلاسک را از روزبه گرفت:

__همه رو خودت گرفتی دستت... یکیش رو بده من!

__دستت درد نکنه ...

روی سنگهای لغزان کنار رودخانه گام برداشتند تا به جایی که به نظرشان مناسب بود رسیدند .

صدیقه‌خانم روی تخته سنگ بزرگی نشست و با لذت به طبیعت اطرافش نگاه کرد. فیروزه هم

روی سنگ کناری‌اش نشست و پاهایش را در آب سرد رودخانه فرو برد. گه‌گاه خم می‌شد و

تکه‌سنگی از کف رودخانه برمی‌داشت؛ زیبایی آن را نگاه می‌کرد و تا جاییکه توان داشت پرتش

می کرد. صدای شلپ برخورد آن که بلند می شد لبخند مسرت روی صورتش نقش می بست. چیزی به مادرش می گفت و سنگ بزرگتری را برمی داشت.

روزبه سبد و فلاسک را روی سنگهای کوچک کنار رود قرار داد. روی زمین نشست. پاهایش را کمی باز از هم گذاشت و زانوانش را از زمین فاصله داد. کفش و جورابش را درآورد و پا در قسمت بسیار کم عمق آب نهاد. سطح آب حتی کف پایش را نمی پوشاند. رو به فروز گفت:

—خیلی سرده... حال می ده !

فروز سراغ چوبهای خشک و شاخه هایی که کمی آن سوتر در هم تنیده شده بودند رفته بود. چند شاخه برداشته بود و با کمک آتش زنه تلاش می کرد آتش کوچکی درست کند. موفق شد. چوبها خیلی خیس نبودند و بعد از کمی دود کردن، خشک شده و می سوختند. آتش که قدرت گرفت، آن را رها کرد. کنار آب نشست و دستش را در آن فرو برد. سریع دستش را بیرون کشید و گفت:

—ووووی... سرد نیست، یخه !

روزبه تأیید کرد. از میان فضای جلوی پایش قلوه سنگی برداشت. آن را بی هوا جلوی پای فیروزه در آب انداخت و باعث شد آب به سر و رویش بپاشد .

فیروزه هم مقابله به مثل کرد. با حرکت جارویی دست، آب را به سمت روزبه پرت کرد، اما به او نرسید. تنها پایین شلوار روزبه را خیس کرد.

فروز از پشت سر روزبه، لیوانی پلاستیکی از سبد مسافرتی برداشت. آن را با اشاره ای مودبانه برای فیروزه پرت کرد. فیروزه لیوان را گرفت و با لیوان به سمت روزبه آب پاشید. این بار قسمت ساق شلوار روزبه خیس شد!

روزبه خندید:

—خوشم میاد با ظرف هم عرضه خیس کردنم رو نداری!

فیروزه گوشه چشم نازک کرد:

__بدجایی نشستی... بخوام سنگ بندازم ممکنه بخوره به پات! من عاقلم!

__اینم نگی که میگن زبون نداره!

فیروزه با شدت بیشتری آب به طرف روزبه پاشید و صدای خنده‌ها و کری خواندنهایش فضای آنجا را پر کرد. صدیقه‌خانم با لذت به دخترش نگاه کرد و فروز با محبتی عمیق شادی روزبه و فیروزه را نظاره‌گر شد.

لباس روزبه پر از لکه‌های آب شده بود. با تکان دادن تی‌شرتش تلاش می‌کرد بین بدن و لباس مرطوبش فاصله بیندازد. فروز لیوانی چای برایش ریخت و به دستش داد. ضمن آنکه برای بقیه هم چای می‌ریخت گفت:

__اگه سردته بشین کنار آتیش!

__نه بابا... سوسول بازیه! آتیش کیلو چنده؟! تازه می‌خوام برم تو آب!

صدیقه‌خانم هشدار داد:

__می‌چایی آقاروزبه ...

روزبه بی‌اهمیت به حرف صدیقه‌خانم، چایش را داغ نوشید و لیوان خالی را همراه موبایلش به فروز داد. پا به آب گذاشت و تا پایین زانو میان رود رفت. چند بار نفس عمیق کشید و داد زد:

__سرده، سرده، سرده!

فیروزه لیوان مادرش را گرفت و به سمت سبد مسافرتی رفت:

__خب بیا بیرون، مشکل داریا!

__الان پام سر میشه .

فیروزه کنار فروز ایستاد و گفت:

__سرما داره اذیتش می‌کنه... از رو هم نمیره!

روزبه یک، دو سه ای گفت و ناگهان کف رودخانه نشست. چشمانش را از شدت سرما بست و داد زد:

—یکی دکمه آندو رو بزنه... غلط کردم!

فروز متحیر گفت:

—چیکار می کنی؟ حالت خوبه؟

روزبه شکمی نفس می کشید و با دهان آن را بیرون می داد. کم کم حالت لبانش از دمیدن خارج شد و رنگ مسرت خاطر گرفت.

فیروزه با خنده کنار گوش فروز نجوا کرد:

—باور کن داره جیش می کنه... تو رو خدا نیگا کن قیافه شو!

فروز پقی زد زیر خنده. خنده ی فروز، باعث رزونانس خنده ی فیروزه شد! دست روی شانه ی یکدیگر گذاشتند و پیشانی هایشان را به هم تکیه دادند. از شدت قهقهه بدنشان تکان می خورد و چشمانشان مرطوب شده بود!

روزبه متعجب و لبخندزنان نگاهشان کرد:

—غش نکنین... به چی می خندین بگین منم بخندم!

فیروزه و فروز از هم فاصله گرفتند و به معنای پاسخ ندادن سر بالا انداختند.

ویرایش [30.07.21 23:33],

۳۰۲ ❤️

صدیقه خانم از کمی آن سوتر با شوقی وافر فروز و فیروزه را نگاه کرد و گفت:

—باز کیو دست انداختین دارین به ریشش می خندین؟

روزبه همانطور نشسته در آب جواب داد:

— الهی شکر من ریش ندارم که کسی بخواد بهش بخنده... پاشین بیاین تو آب... فقط اولش سرده...
زود بدن اکی میشه باهاش .

فروز با فشار دست فیروزه را به سمت رود سوق داد:

— برو پیشش...دوتایی رمانتیک آب رودخونه رو زیاد کنین!

فیروزه به جای رود به سمت سبد مسافرتی رفت. پفکی برداشت و گفت:

— می‌دونی تو مذهب زرتشتی این کار یه چیزی تو مایه‌های مکروه هست؟ پفک بردار.

فروز مشتکی پفک برداشت:

— منطقیه... کثیف کردن آب غیراخلاقیه!

— آتیشت داره خاموش میشه... زنده‌ش می‌کنی برگشتم پیام کنارش؟

— برو خوش باش.

فیروزه ابتدا پفک را به مادرش تعارف کرد و بعد هم نزد روزبه رفت. فروز هم موبایلش را برداشت و به سمت شاخه‌های درهم تنیده شده رفت. شماره عطا را گرفت و گوشی را بین سر و شانه‌اش گذاشت. چند شاخه چوب کند و منتظر پاسخ عطا ماند. پیش از آمدن کنار رود تماس گرفته بود، عطا قطع کرده و پیامک زده بود: «خودم تماس می‌گیرم. کار دارم.» البته که فراموش کرده بود تماس بگیرد!

آهنگ پیشواز "جان مریم" محمد نوری باعث شد زمان طولانی انتظار را متوجه نشود. وقتی صدای عطا را شنید لبخندی روی لبش ظاهر شد که خیلی زود محو و ناپدید گشت. صدای عطا عصبی ولی آهسته بود:

— من کار دارم... گفتم خودم زنگ می‌زنم دیگه... حالا هی زرت و زرت زنگ بزن... آه...

فروز بی هیچ حرفی تماس را قطع کرد. دلش شکست. بدجور هم شکست. زرت و زرت زنگ زده بود. فقط دو ساعت قبل تماس گرفته بود. آن هم برای اینکه جدای از دل تنگی خودش نمی خواست مثل دفعه ی قبل عطا ناراحت شود که چرا بهم زنگ نزدی!

گوشی اش را در سبد مسافرتی گذاشت و شاخه های نازک را روی آتش رو به موت نهاد. خم شد و با تمام قدرتش فوت کرد. بغض نشسته در گلویش آرام رها شد و زغالها الو گرفت. چوبهای جدید دود کرد و اشک از چشمش جاری شد. دوباره فوت کرد. چوبهای جدید آتش گرفت. کنار آتش نشست. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با تکه مقوایی آتش را باد زد. در میان شعله های آتش مینو ظاهر شد:

_ناراحت نشو... خب سرش شلوغه... یه چیزی گفت، به دل نگیر!

_خیر سرم رفتم از نگار در مورد اخلاقیات پرس و جو کردم... چرا نگار بهم نگفت کارش براش تو اولویته و تو زمان کار نمی تونه به چیز دیگه ای فکر کنه؟ تک بعدیه! دیشب زنگ زد موس موس کرد، الان میگه اه... زنگ هم نزنم گله می کنه! معلوم نیست با خودش چند چنده! مینو از میان آتش بیرون آمد و روبه رویش ایستاد:

_واسه اینکه نگار هم همینطور بوده، کاملاً این رفتار رو درک می کرده، برای تو سنگین و ناراحت کننده ست. برای نگار عادی بوده. شاید اصلاً نگار تو محل کار بهش زنگ نمی زده... پاشو خودت رو جمع کن... جلو اینا درست نیست آبغوره بگیری. بعد هم... مثلاً اگه می دونستی این رفتار رو داره، زنش نمی شدی؟

_خب چرا... ولی... نمی دونم...

مینو لبخند زد:

_دیگه هر کسی یه اخلاقیایی داره که ممکنه به نظر شریکش خوشایند نباشه. باید پذیرفت... بهش فکر نکن. نمی تونی که عوضش کنی... باید بپذیریش...

چوبهای ضخیم تر را در آتش گذاشت و گفت:

__مینو... خواهش می‌کنم ساکت شو... الان اصلاً حس نصیحت شنیدن رو ندارم. باشه؟

مینو سر تکان داد. کوچک شد و بعد میان رقص شعله‌های آتش محو گردید.

سعی کرد خودش را با آتش سرگرم کند و به عطا و اولین روز ازدواجش فکر نکند؛ هنوز بیست و چهار ساعت از عقدشان نگذشته بود. چوبهای گذشته زغال نشده بودند که چوبهای جدید را روی آتش گذاشت. آتش جاندار شده بود و شعله‌اش زبانه می‌کشید. خودش را بغل کرد و چانه‌اش را روی زانوانش گذاشت. به زغالهای گداخته و شراره آتش نگریست و فکرش به حرفهای شب قبل عطا رفت. به قربان‌صدقه‌ها و دلبری کردن‌هایش! به آینده زیبایی که برایش ترسیم کرده بود...

__موبایل منو کجا گذاشتی فروزان؟

سر بلند کرد و روزه خیس از آب را پیش رویش دید. سرش را گرداند و دور و بر نگاه کرد. فیروزه و صدیقه‌خانم داشتند آن سوی رودخانه بوته‌ی تمشک را زیرورو می‌کردند. اشاره‌ای به سبد مسافرتی کرد:

__تو سبده! یه چای‌ام واسه خودت بریز!

روزبه به جای رفتن به سمت سبد، کنار دست فروز آمد و با لبخندی گرم گفت:

__زانوی غم بغل کردی... دلتنگ شوهرتی؟! حق داری!

فروز نقاب به روح صورتش زد و با لبخند گفت:

__دیگه... فیروزه سرما نخوره! لباساش خیس نیست؟ بهش بگو بیاد کنار آتیش بشینه! خودتم همینطور.

ویرایش [30.07.21 23:33],

۳۰۳ ❤️

روزبه نشست:

__یه تشکر بزرگ بهت بدهکارم... فیروزه تنها کسی بود که از گذشته، از دو سه سال پیش خبر داشت... از احساس قدیم من... دوس داشتم با بودن در کنار تو بفهمه دیگه هیچی نیست... که فهمید. شکر خدا از جریان چند ماه پیش هم که هیچ کس خبر نداره، خودمون هم دیگه یادمون رفته... ممنون که باهامون اومدی... درواقع ما رو با خودت آوردی... کنار هم بودن و رفیق شدن تو و فیروزه باعث شد خیال من راحت بشه... فامیلیم، زیاد قراره همدیگه رو ببینیم... من پیام ایران، تو بیای فرانسه، تو مجازی همدیگه رو ببینیم... خلاصه خیلی برام خوب شد!

فروز لبخند تلخی زد:

__فقط بعدا ازش بخواه جریان رفتن عطا رو جایی نگه. برام خیلی مهمه.

__حواسم هست. اونم حواسش هست. زنگ زدی بهش؟

__یه کی؟

روزبه با تکه چوبی چوبها را جابه جا کرد:

__صبح به خیر!!! عطا دیگه!

__آره زنگ زدم. خوب بود. سلام رسوند. گرم کاراشه اونم... خوب هم داره پیش میره... فکر کنم تا دو سه روز دیگه بیاد!

روزبه چوب را کناری گذاشت:

__بیاد اینجا ما برمی گردیم تهران... تا اومدن عطا ما از قبل تو از ویلا و استخر استفاده می کنیم... راستی دایی فریبرز تا حالا کلید ویلاش رو دست کسی نداده بودا! همیشه با حضور خودش کسی میومد. به قول دوستم عزت چپونت کرده! خاطرت خیلی واسهش عزیزه!

فروز خندید:

__عزت چیون؟...باحال بود! می دونی روزبه به غیر از مامانای تو، بقیه حضور من رو کاملاً پذیرفتند و بهم محبت دارند. حتی مامانت و خاله‌هات... فقط فروغ یه جوری نگام می کنه که انگار جاش رو تنگ کردم .

تا روزبه زبان به توجیه باز کرد، فروز با اشاره دست او را به سکوت دعوت کرد. از جایش بلند شد و در حالیکه به طرف فیروزه و صدیقه خانم و بوته‌ی تمشک می رفت، گفت:

__پاشو وایستا شلوارت خشک شه... اینجوری استخوون درد می گیری!

صدیقه خانم سیخ‌های جوجه کباب را در آب گذاشته بود تا خیس بخورند. داشت با گل‌ولای رودخانه مثل سیم ظرفشویی سیخ‌ها را تمیز می کرد. فروز متبسم رو به صدیقه خانم گفت:

__حالا چه عجله‌ای هست؟ خب می بردیم خونه می شستیمشون!

__چهار تا دونه سیخ که بیشتر نیست. همینجا میشه شستش ...

صدای فیروزه، حرف صدیقه خانم را قطع کرد:

__فروزان... موبایلِت داره زنگ می خوره!

همزمان روزبه موبایل را از داخل سبدمسافرتی به دست فروز داد. نام عطا روی آی دی کالر نقش بسته بود. موبایل را از روزبه گرفت و چند قدمی از جمع دور شد. با یادآوری حرف ساعت قبل عطا، تماس را پنهان از دید بقیه، قطع کرد و تنها ژست صحبت کردن به خود گرفت. احساس کرد کمی دلش خنک شده است. خیلی زود گوشی را از کنار گوشش برداشت و بی هدف به صفحه‌ی خاموش موبایل خیره شد. روی سنگها نشست و سنگریزه‌ای به آب پرت کرد. سنگ دوم را که پرتاب کرد، موبایل مجدد زنگ خورد. به نام عطا نگاه کرد، اما تماس را پاسخ نگفت. می دانست اگر بخواند جواب بدهد، بابت دلی که شکسته شده بود گله خواهد کرد و پیامد آن اشک خواهد ریخت. چیزی که اصلاً دوست نداشت جلوی دیگران رخ دهد. تماس قطع شد و بلافاصله برای بار

سوم شروع به زنگ زدن کرد. آنقدر زنگ خورد تا خودش قطع شد. آلام پیامک رسید. سریع آن را باز کرد:

«_فروزان، گوشی رو جواب بده. جواب ندی زنگ می‌زنم از علی شماره روزبه رو می‌گیرم. زنگ می‌زنم به اون.»

دوست نداشت روزبه و دیگران متوجه اختلافش با عطا بشوند. برای بار چهارم که عطا تماس گرفت، سرد و بی‌روح جواب داد:
_الو...

_سلام عروس خانم... احوال شما؟ خوش می‌گذره؟

ده مدل پاسخ برای این احوالپرسی عطا به زبان فروز آمد. اما همه را قورت داد و تنها گفت:

_من زنگ تفریح تو نیستم که هر وقت حال داشتی زنگ بزنی و هر وقت کار داشتی هر چی از دهنِت درمیا د بارم کنی! من دیگه زرت و زرت زنگ نمی‌زنم. تو هم لطف کن زنگ نزن .
صدای عطا با پشت‌زمینه‌ی پیچش هوا همراه بود. معلوم بود در ماشین است و پنجره ماشین هم باز:

_قبل از تو مامان زنگ زده بود، قبلش منشی دفتر، قبل‌ترش یه تبلیغاتی...

میان حرفش پرید:

_پنجاه نفر هم زنگ زده باشن، دلیلی نداشت اون حرف رو به من بگی !

_من دوست ندارم وسط کارم تمرکز از بین بره .

_خب من دیگه وسط کارت زنگ نمی‌زنم، اینو فهمیدم... فقط بعدا گله نکن که چرا یه حال ازم نپرسیدی و یه زنگ نزدی!

عطا زد به در شیطننت:

_نه دیگه... تو باید زمان آنتراک به من زنگ بزنی، شارژم کنی واسه راند بعدی...

اون وقت کف دستم رو بو کنم بفهمم کی آنتراک هست؟

دقیقا... باید حدس بزنی و درست هم حدس بزنی... بگذریم... خودت چطوری؟ خوش می گذره
با...

فروز دوباره میان حرفش پرید:

نگذریم! من دیگه زرت و زرت بهت زنگ نمی زنم، تو هم لطف کن بیشتر از این حال منو با این
حرفات خراب نکن. فعلا .

و بعد گوشی را قطع کرد. با آخرین توانش سنگی را به دامنه ی رود پرت کرد. سنگ به سنگ
دیگری خورد و آن را از جایش تکان داد. و موجی کوتاه از ریزش سنگریزه ها ایجاد شد.

ویرایش [03.08.21 03:02] ,

۳۰۴ 

نگاهش پی سنگریزه های ریخته شده رفت و فکرش دنبال عطا. کمی راحت شده بود؛ گویی
حرصش را خالی کرده بود و دیگر مثل دقایقی قبل از درون مثل آب جوش قل قل نمی کرد.
نمی خواست مثل زمان بهروز مقابل هر رفتاری کوتاه بیاید و خودش را بی بها و کم ارزش نشان
دهد. مینو کنار سنگریزه ها ظاهر شد و هشدار داد:

حواست باشه از اونور بوم نیفتی!

نفس عمیقی کشید و مجدد نقاب آرامش به چهره زد. نزد بقیه بازگشت و در شوخی های آنان
شریک شد.

در مسیر بازگشت، خسته تر از آن بود که پشت فرمان بنشیند. روزبه رانندگی کرد و فروز صندلی
عقب نشست. چشم به مناظر زیبای اطراف دوخت و یادش به بوته ها و دمنوش گل محمدی که عطا

روز دیدارش با خاندان فرهادی برایش تهیه کرده بود رفت. تبسمی روی لبش آمد و در دل حرف آن روزش را یادآوری کرد: «تو چنین خوب چرای؟»

نگاهش به خارهای زیبای کنار جاده بود و از فکرش گذشت: «کاش این خارا رو هم نداشتی... اون وقت می شدی گل بی عیب... خب، اون موقع دیگه من شایسته نبودم! مهم نیست آقاعطا... خارات رو هم دوست دارم، ولی بهت نمیگم که پررو نشی... یاد می گیرم یا خارا رو بکنم از ساقهت یا دستم رو جایی بذارم که خار آزارش نده.»

دل تنگ عطا بود. هر چه می خواست خودش را بی تفاوت نشان دهد نمی شد. دوست داشت عطا دوباره زنگ بزند و این بار بی توجه به حرف سنگینش، با او عاشقانه سخن بگوید. سراغ موبایلش رفت. عکس های مراسم عقد و قبل تری که از عطا داشت را یک به یک نگاه کرد و تبسمی محو روی لبانش نشست.

سنگینی نگاهی را حس کرد. سر بلند کرد و روزبه را دید که از آینه ی وسط با لبخندی گرم و برادرانه، او را رصد می کرد. لبخند روزبه پررنگ تر شد و پرسید:

__عطا نگفت کی میاد؟

__نه، چیزی نگفت. فکر کنم حداقل فردا رو هم باشه.

فیروزه خمیازه ای کشید:

__چقدر خسته شدیم الکی الکی... من فقط یه پرس خواب می خوام .

فروز هم خمیازه کشید:

__آره... منم همینطور... حالا تو رفتی تو آب، آب بازی آدم رو خسته می کنه. من که در حد پنج

دقیقه پاهام رو تو آب گذاشتم. من چرا خسته م؟!

روزبه بی آنکه مخاطبش را مشخص کند، پرسید:

__واسه شام چیزی لازم هست بگیرم؟

صدیقه خانم جواب داد:

__نه آقاروزبه... چیزی لازم نداریم! همه چی هست!

به ویلا که رسیدند، سبدمسافرتی را گوشه آشپزخانه گذاشتند. و هر کس به اتاق خودش رفت. فردا هم به اتاق خودش رفت. لباسش را عوض کرد و سر روی بالش نگذاشته خوابش برد. خواب عطا را دید. خواب دید در همان رودخانه، در میان آبی که سرد نبود و دمای خوبی داشت آببازی می کردند و به سر و روی هم آب می پاشیدند. عمق آب زیاد بود و هر دو تا گردن در آب بودند. به جای لباس مایو به تن داشت. عطا با گرفتن و رها کردن بندهای پستی مایوی دامن دارش شوخی می کرد. گه گاه نیز دستش هرز می رفت و به زیر مایو سرک می کشید. هر دو دستش را روی شانه های عطا گذاشته بود و از حس سبکی در آب و جریان داشتنش لذت می برد. و همینطور عشق بازی کردنهای عطا. زنگ موبایلش که به صدا درآمد در میان رودخانه به دنبال آن گشت. در خواب متحیر بود که چطور موبایلش را میان آب آورده؟ هر چه گشت آن را نیافت. آنقدر زنگ زد تا خودش خاموش شد. او هم موبایل را فراموش کرد و دوباره به عشق بازی مشغول شد و طنین خنده های خودش و عطا گوشش را پر کرد.

از خواب که بیدار شد، آسمان گرگومیش شده بود. شیرینی خوابی که دیده بود، لبخندی روی لبش آورد. بی آنکه از جایش بلند شود، دستانش را به دو طرف کشید و مثل گربه خودش را کش و قوس داد. بالاخره از بالش دل کند و از جایش بلند شد. برق را روشن کرد و دستی به موهای پریشان کشید. لباس مناسب پوشید و همزمان به ساعت موبایلش نگاه کرد. به جای ساعت موبایل، میس کال عطا توجهش را جلب کرد. خندید. صدای موبایل در خواب رودخانه، از واقعیت بود. خوشحال بود از خواب شیرینش به خاطر تماس عطا بیدار نشده است. می توانست در واقعیت با عطا تماس بگیرد، اما نمی توانست رودخانه ای عمیق با آب ولرم رو به سرد که هیچ خطری

نداشته باشد و مهم‌تر از آن هیچ چشمی رصدش نکند و بتواند با مایو در آن آب‌بازی کند را بیابد.
در هیچ کجای دنیا!

تماس از دست رفته‌ی عطا مربوط به ساعتی قبل بود. مطمئن بود که در این ساعت، نمی‌تواند دنبال پرونده باشد و تماسش عطا را آزار نخواهد داد. دودل بود که خودش زنگ بزند و یا منتظر تماس بعدی او بماند؟ تصمیم گرفت اول چای عصرانه که به شبانه بدل گشته بود را آماده کند، بعد با عطا تماس تصویری بگیرد.

ویرایش [03.08.21 03:07]

۳۰۵ ❤️

بقیه هنوز خواب بودند. آرام و بی‌صدا به طبقه پایین رفت. زیر کتری را روشن کرد. دست و صورتش را شست و رنگ‌ورویی به چهره‌اش داد. موهایش را شانه زد و با گل‌سر زیبایی آن را آراست. چای را دم کرد. دیتای موبایلش را روشن کرد و به واتساپ رفت. چند پیام حذف شده از عطا ظاهر شد؛ مربوط به نیم‌ساعت قبل. لبخند یکوری زد و با عطا تماس تصویری گرفت. اما در کمال تعجب، عطا پاسخی نداد. خواست تلفنی تماس بگیرد که عطا وویس فرستاد:

«_خودم باهات تماس می‌گیرم.»

نوشت:

«_باشه.»

«خواب بودم، متوجه تماس نشدم.»

به پشتی مبل تکیه زد و با خودش گفت: «پیشرفت کرده بچه‌م... همین که مثل صبح تندی نکرد خودش یه پیشرفته! کار داشتن طبیعیه... مثل بچه آدمیزاد بگه کار دارم. منم درک می‌کنم.»

تلویزیون را روشن کرد تا سروصدای آن بقیه را بیدار کند. به آن بسنده نکرد و داد زد:

—ایهالخوابالودگان... چایی ریختم، سرد میشه!

چند لحظه بعد روزبه از پشت نرده‌های طبقه بالا ظاهر شد. دو دستش را با فاصله روی نرده گذاشت و وزنش را روی آنها انداخت. به نظر می‌رسید از بیدار شدنش زمان زیادی گذشته باشد. رو به فروز گفت:

—سلام... سرد میشه که از الان... بی‌زحمت واسه منو عوض کن!

فروز سرش را بلند کرد:

—تازه می‌خوام برم بریزم... مثل این مامانایی که از ساعت شش صبح داد می‌زنن پاشو مدرسه‌ت دیر شده شدم!

روزبه با آرامش و طمأنینه از پلکان پایین آمد و با خنده‌ای بسیار آرام رو به فروز گفت:

—نوجوون که بودم دوست داشتم از اون بالا با یکی که پایینه حرف بزنم، احساس باکلاسی بهم دست می‌داد!

فروز خندید و به سقف و نرده‌های بالا نگاهی انداخت:

—تو هم با چه چیزایی احساس باکلاسی می‌کردی! لابد دوست داشتی یه روبدوشامبر هم تنت باشه، آره؟

—نه اتفاقا... روبدوشامبر رو مال پیرمردا می‌دونستم... شیرینی چیزی مونده؟ گشمنه!

تا روزه جعبه‌ی شیرینی را روی میز گذاشت و فروز چای ریخت، فیروزه و مادرش هم پایین آمدند. کنار یکدیگر چای نوشیدند و به قسمتهایی از فیلم «جهان با من برقص» که از ماهواره پخش می‌شد، نگاه کردند. فکر فروز لحظه‌ای رفت به شباهت رفتاری بین «ناهد» شخصیتی که نقشش را هانیه‌توسلی بازی می‌کرد و بهنوش خواهرشوهر سابقش! بلافاصله ذهنش را منحرف کرد تا به گذشته و اتفاقات تلخ آن فکر نکند.

فیروزه اولین بار بود فیلم را می‌دید. با وجود آنکه از ابتدا فیلم‌سینمایی را ندیده بود، اما با اشتیاق آن را دنبال کرد. با اتمام فیلم، به نقد و بررسی آن مشغول شدند. و مرور دیالوگها و صحنه‌های خاص فیلم.

نقد فیلم که پایان یافت، صدیقه‌خانم سری به آشپزخانه زد و گفت:

— آخ خیارشور تموم شده، یادمون نبود... آقاروزه میری خیارشور بگیری؟

روزبه خیلی جدی پاسخ داد:

— نه، قبل از اومدن پرسیدم چیزی واسه خونه می‌خواید یا نه... همون موقع باید می‌گفتین!

فیروزه چشم و ابرویی پنهان از مادرش برای روزه آمد:

— عزیزم، شام ساندویچه... ساندویچ بدون خیارشور مزه نداره!

روزبه بی تفاوت پا روی پا انداخت:

— باید قبل از اینکه پیام خونه می‌گفتین... حالا ساندویچ بدون خیارشور خورده بشه، آسمون به

زمین نمیاد! بیاد هم من نیستم!

فروز اول فکر کرد روزه شوخی می‌کند. اما خیلی زود فهمید که واقعا قصد رفتن و خریدن ندارد.

چرا که روزه در جواب اصرار ملوسانه فیروزه خیلی ریلکس گفت:

— غلام زر خرید که نیستم! یه بار پرسیدم چیزی از بیرون می‌خواین باید می‌گفتین! الانم برو کنار

بینم این چی میگه!

فیروزه ناراحت از نوع برخورد روزبه، اخمی کرد و رو به مادرش گفت:

—خودم الان میرم می خرم!

و با حرص به طرف مانتو و شالش رفت. فروز نگاهش را بین روزبه بی تفاوت که تلویزیون نگاه می کرد و فیروزه عصبانی که مانتو می پوشید، گردش داد و گفت:

—بذار الان زنگ می زنم از فروشگاه زنجیره ای پیک کنند.

فیروزه مانتویش را نیمه پوشیده درآورد و با همان اخمی که بر چهره داشت رو به فروز گفت:

—چرا به فکر خودم نرسید؟

فروز تنها لبخندی مصنوعی از سر رفع تکلیف زد و سراغ موبایلش رفت. فیروزه کنارش آمد و گفت:

—تو رو خدا دیدی رفتارشو؟ جلو مامانم سکه یه پول شدم! می مرد دو دقیقه لباس عوض کنه بره سر کوچه بخره؟

فروز دست به توجیه زد:

—همه مردا همین طورن! حرص نخور!

ویرایش [04.08.21 00:09] ,



ویرایش [04.08.21 00:18] ,

۳۰۶ ❤️

اما در دل از نوع رفتار روزبه ناراحت شد. برای چندمین بار خدا را بابت خط خوردن اسم روزبه از طالعش شکر کرد. بیشتر از این ناراحت بود که جلوی او و صدیقه خانم، روزبه با نامزدش آنطور

بی تفاوت برخورد کرده بود. رفتارش شبیه رفتارهای بهروز بود، نه روزبهی که می شناخت. یک آن به ذهنش رسید شاید روزبه از قصد جلوی او، آن بی شعوری را از خودش نشان داده تا او بیشتر از انتخاب نکردنش، راضی باشد؛ یک جور بی شعوری در نهایت شعور! خصوصا در آن روز که می دانست از عطا دلگیر است. مثلا خواسته با پایین آوردن خودش، رضایت او را از انتخاب عطا بالا ببرد! اما خیلی زود به این نتیجه رسید که اگر روزبه از قصد این رفتار را نشان داده باشد و از قصد نامزدش را پایین آورده باشد که فروز را خوشحال کند، باید دو برابر بی شعور باشد!

چقدر خوشحال بود که در یک سفر کوتاه خانوادگی با روزبه هم سفر شده و اوی واقعی را شناخته بود. صرف نظر از مسأله اشتیاق وافر روزبه به کلکسیون و بدمستی کردنش، شاید اگر تجربه این سفر را چند ماه قبل داشت، به جای غصه خوردن از رفتن روزبه، خودش او را از زندگی اش حذف می کرد.

منکر خوبیهای روزبه نبود. روزبه دوستی مهربان، حامی و دلسوز بود، اما نمی توانست طولانی مدت رفتارهای سخیف و بی حیاگونه ی او را ببیند و حرص نخورد. شوخی شارژر جلوی بزرگترها و یا استخر رفتنش با فیروزه جلوی او و صدیقه خانم، با خط کش حیا و عفاف فروز بسیار فاصله داشت. نوع برخوردش سر خرید خیارشور هم نشانی از شعور نداشت. به نظرش رسید رفتار روزبه روی مداری سینوسی با دامنه نچندان بلند قرار دارد، گاه در قله است ولی به سرعت میتواند به قعر دره نزول کند.

صدای زنگ در رشته افکار فروز را پاره کرد. صدیقه خانم از همه به آیفون نزدیک تر بود. بی آنکه بپرسد کیست، در را باز کرد و سراغ کیف پولش رفت تا هزینهی پیک خیارشور را آماده کند. فیروزه از پشت پنجره باز شدن در را دید. هیجان زده به سمت فروز برگشت و گفت: _عطاست!

چشمان فروز ستاره باران شد و از جایش جهید. شتابان به طرف در رفت که فیروزه صدایش زد: _وایستا!

فروز ایستاد. فیروزه با دست موهای فروز را مرتب و گل سرش را تنظیم کرد. تحسین آمیز نگاهش کرد و گفت:

__حالا برو .

بدون عجله‌ی چند لحظه قبل آرام و موقر از پله‌های ورودی خانه پایین رفت. ماشین عطا جلوی پله‌ها توقف کرد. فروز سلام گرمی گفت و عطا گرم‌تر پاسخ داد. خم شد، از روی صندلی بغل دستش دسته گلی را برداشت و پیاده شد. آغوش باز نکرد. تنها دسته گل را به سمت فروز گرفت و گفت:

__تقدیم با یه دنیا عشق .

پنج شاخه گل رز مخملی بود میان گلهای ریز سفید. فروز با ذوق گل را گرفت:

__خوش اومدی... سورپرایزم کردی.

عطا نگاهی به پرده‌های ساختمان انداخت. وقتی کسی را ندید، فروز را در آغوش گرفت و بوسه‌ی محکمی بر پیشانی او کاشت. سریع فاصله گرفت و گفت:

__دلم برات یه ذره شده بود .

__منم همینطور... کارت تموم شد؟

عطا به سمت صندوق عقب ماشین رفت. ساک را به دست فروز داد و گفت:

__اون موقعی که زنگ زدم قطع کردی خواستم بگم کارم تموم شده دارم میام... اینا رو ببر بالا تا ماشین رو بذارم پارکینگ بیام.

فروز سر تکان داد. اما نرفت و همان جا ایستاد تا عطا ماشین را به پارکینگ برد و خودش دوباره برگشت. جعبه‌ای شیرینی محلی در دستش بود. ساک را هم گرفت و با هم از پله‌ها بالا آمدند. پشت در که رسیدند، جایی که هیچ دیدی از هیچ پنجره‌ای نداشت، عطا لب غنچه کرد و فروز هم بلافاصله مهر تأیید بر آن نهاد. عطا با آرنج زنگ زد و گفت:

__خیلی خوشگل شدی... دوری از من بهت ساخته!
قبل از پاسخ فروز، در باز شد و اهل خانه به استقبال آمدند.

فروز و عطا کنار یکدیگر نشستند. روزه چای آورد و فیروزه جعبه شیرینی اهدایی عطا را باز کرد.
شیرینی خورده نشده، روزه رو به فیروزه و صدیقه خانم گفت:

__وسایلتون رو زودتر جمع کنین که بریم!

فیروزه و صدیقه خانم سریع بلند شدند. عطا تعارف کرد:

__سایه‌ی ما سنگین بود؟

فروز هم دنباله‌اش را گرفت:

__الان خیارشور رو میارن... شام بخوریم دورهم بعد!

روزبه رو به عطا توضیح داد:

__فقط می‌خواستیم فروزان تنها نباشه. شام هم زوده... می‌بریم تو راه می‌خوریم. شما هم تازه رسیدی...

دنباله‌ی حرفش را قطع کرد و رو به فروز گفت:

__ساندویچای ما رو بی‌زحمت آماده کن تا من برم سراغ وسایلم.

ویرایش [05.08.21 12:15] ,

دقایقی بعد فروز و عطا دم در مهمان‌ها را بدرقه کردند. وقتی روزبه و بقیه سوار بر آزرای فروز در خم خیابان گم شدند، عطا در حیاط را بست. فروز را لبخند به لب منتظر خودش دید. دستش را دور شانه فروز انداخت و با لحنی که حسابی از فروز دل می‌برد، گفت:

__خب، عزیزک من چطوره؟

فروز دلبرانه پاسخ داد:

__عزیز شما وقتی پیش عزیز دلشه عالیه.

پررنگ شدن لبخند نشسته روی لبهای عطا، حاکی از رضایت خاطرش بود. فروز دنباله‌ی حرفش را گرفت:

-دلت می‌خواد اول دوش بگیری و منم شام بپزم؟ یا ...

عطا بی‌هوا بغلش کرد. با تمام وجود او را دربرگرفت و فشرد. روی موهایش را بوسید و بویید. زمزمه کرد:

__دلم برات تنگ شده بود. خیلی بیشتر از یک روز ندیدن دلتنگت بودم. دلم می‌خواد اونقدر بغلت کنم، ببوسمت و بوت کنم که جبران مآفات بشه.

فروز خودش را در آغوش عطا رها کند. او هم دلش می‌خواست تا ابد همان‌جا، در فضای محدود بازوان عطا بماند. عطا سرش را زیر چانه‌ی فروز برد و بوسه‌ای بر گردن او نشاند. دست فروز از شقیقه‌ی عطا نوازش‌گونه به سمت گوش و از آنجا به طرف گردن عطا سر خورد و آتش خواستن را در دل عطا شعله‌ورتر کرد. عطا با صدای خمارش زمزمه کرد:

__فقط می‌خوام با تو باشم هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌خوام؛ نه دوش و نه شام.

دستش دور کمر فروز بود و بدنش مماس به تن او. فروز با چشمانی پرعطش به چشم‌های مشتاق عطا نگریست. در دل حرفهای عاشقانه زیادی آماده کرده بود. اما نیازی به گفتن هیچکدام نداشت. تنها یک جمله از عمق ضمیر ناخودآگاهش روانه زبانش شد و با نجوایی عاشقانه لب زد:

__خیلی دوست دارم... عطای من!

سر عطا که آرام آرام پایین آمد، فروز لبهایش را آماده‌ی بوسیدن و سرش را اندکی کج کرد. چشم بست و فشار لبهای یارش را، معشوقش را، عزیز دلش را با تمام وجود حس کرد. همراهی‌اش کرد و بیشتر خودش را در آغوش عطا فرو برد. خود پرواز کرد و به عطا هم بال‌وپر داد. روحشان وزن جسم را رها کرد و سبکی و بی‌جرمی را تجربه کردند! هیچ چیز نمی‌دیدند. دنیایی پیرامونشان نبود. گویی در تمام هستی فقط خودشان دو نفر بودند و بس! گویی جهان حول محور آن دو می‌چرخید! نفسشان که به شمارش افتاد، لبهایشان را از هم جدا کردند. به چشمان یکدیگر زل زدند تا اثر لذتبخش گرمای راه یافته در زیر پوستشان را در عمق نگاه یکدیگر ببینند. بعد از آن فقط لبخند بود و سکوتی پرمعنا...

ویرایش [05.08.21 12:16] ,



ویرایش [06.08.21 17:49] ,

۳۰۷ ❤️

آزاده شهریار را وسط تخت دو نفره‌ی عطا و فروز گذاشت. در را باز گذاشت تا صدای گریه‌ی بیدار شدنش را بشنود. به آشپزخانه برگشت و رو به فروز گفت:

__افتادی تو زحمت...

فروز با تکابروی بالا افتاده نگاهش کرد:

__نه بابا؟ از این حرفا هم بلدی؟

آزاده خندید. قری به کمرش داد و گفت:

__دیگه... مثلاً جاری‌ایم... باید از این تعارفا بار هم کنیم... ولی از شوخی گذشته، دلم خیلی برات

تنگ شده بود. می‌دونی چند وقته همدیگه رو ندیدیم؟

فروز با دو کفگیر، سیب‌زمینی‌های قیمه را هم زد:

__از روز عروسی... حدود دو ماه!

آزاده پشت جزیره نشست:

__اون موقع که جاری نبودیم بیشتر همو می‌دیدیم!

فروز به کابینت کنار گاز تکیه داد:

__اون موقع من آنلاین درس می‌دادم... دست خودم بود کی کلاس بردارم... الان شرایطم فرق کرده. باور کن حتی وقتی خونه هستم تو نت دارم در رابطه با کارخونه سرچ و بازاریابی می‌کنم.

__اوضاع کارخونه چطوره؟

چشمان فروز برق زد:

__عالی! داداش و فرنوش خیلی راضین... فقط همون ماه اول نظارت داشتن. الان دیگه هیچ نظارتی رو کارم ندارن. خودم زنگ می‌زنم می‌گم می‌خوام این کارو بکنم، می‌گن بکن. می‌گم می‌خوام این این‌جوری بشه، می‌گن بشه! می‌گم می‌خوام به فلانی و فلانی پاداش بدم، می‌گن بده! تولید و فروش بالا رفته. انبار هم پر از تولیداته. تازه تابستونه! معمولاً پاییز بازار رادیاتور داغ میشه!

آزاده لبخندی به شادی فروز زد و گفت:

__چطور زمان برادرت و فرنوش، فروش و تولید پایین بوده که الان بالا اومده؟

فروز دوباره سیبزمینی‌های در حال سرخ شدن را هم زد و گفت:

__نیک‌نظر، مباشر برادرم می‌گه مهندس و دخترش چند سالی هست که به رشد کارخونه فکر نمی‌کردن. فقط می‌خواستن ثابت نگهش دارن. یه جورایی بی‌انگیزه بودن. صرفاً به خاطر اینکه منبع درآمد چندین خانواده‌ست، رهاش نکردن. به نیک‌نظر هم یک‌دهم من میدون نمی‌دادن. لبخندش کشیده‌تر شد و ادامه داد:

__داداشم می‌گه تو ذاتاً مدیر دنیا اومدی... خیالم بابت گرمایش راحت‌تره که زیر دست تو افتاده!

آزاده دو انگشت سبابه و شستش را به نشانه‌ی پول شمردن تکان داد و پرسید:

__مایه تیله هم داره برات یا فقط عنوان مدیر و مسئولیت و خرچمالیش رو یدک می‌کشی؟

فروز سربالا جواب داد:

__حقوق بهم می‌ده دیگه! هم‌اندازه اون‌ی که به نیک‌نظر با کلی سابقه کار حقوق می‌ده.

__خسته نشه! به جای حقوق یه سهام از کارخونه بهت بده... حقت رو!

فروز به تقلید از عطا، چینی میان ابروانش انداخت:

__اصلاً دوست ندارم بهش فکر کنم. باور کردم که از اول حقی وجود نداشته و من طلبکار نیستم.

پذیرفتم کارخونه رو داداش فریبرز کارخونه کرده. مال خودش و ربطی به بقیه نداره. این جور خیلی راحت‌ترم. به هر حال اون کارخونه بعد از صد و بیست سال میشه واسه دختر فرنوش. منم تا اون موقع اسما مدیر داخلی و رسماً مدیرعامل هستم. برای من پیشرفت گرمایش مهمه، نه صرفاً سودی که بهم می‌رسه. گرمایش که پیشرفت کنه، سود همه بیشتر میشه. میشه خط تولید جدید راه انداخت، کارگر جدید گرفت، خانواده‌های بیشتری رو نون رسوند... می‌دونی این چقدر قشنگه؟ اعتبار منم بیشتر میشه و مطمئناً درآمدم بیشتر میشه.

کنجکاوی آزاده تمامی نداشت. پرسید:

__داداش هیج حرفی از ارث و طلب حلالیت و اینا نمی‌گه؟

فروز با لبخندی، تلخی حرفش را کمرنگ کرد:

— بیا در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم... شهریار شبا خوب می خوابه؟

— ای یی... عقد کنون روزبه رو تعریف کن!

فروز زیر ماهی تابه را خاموش کرد و آن را کج گذاشت تا سیب زمینی ها از روغن جدا شود. گفت:

— تعریف کردم که... همون شب!

— اون تعریف کردن نبود... فقط گفتم خیلی زود اومدید خونه که عطا تو اون محیط نمونه.

فروز به کابینت تکیه داد و با جهشی روی آن نشست:

— چی بگم؟! تو حیاط آپارتمان برادر فیروزه مهمونی گرفته بودن... جمعیت هم کم بود نسبتا. فیروزه گفته بود مثل عقد تو. حساب کن از سمت روزبه به غیر از خانواده خودش، فقط یه خاله و شوهر خاله اش اومده بودن با یه عمو و زنعمو. به اضافه مامانش و من و عطا.

یادش آمد فروغ از دیدنش در مراسم چقدر جا خورده و به وضوح چهره در هم کشیده بود. آنقدر که نتوانست مراعات کند و همانجا پیش چشم او به الهه، مادر داماد اعتراض کرده بود:

— فهمیمه رو نگفتی که خواهر خودته. فریبرز رو نگفتی که بزرگتره! بعد خاله ناتنی از راه نرسیده رو گفتی!

الهه هم در واکنش به حرف مادرش لب گزیده و چشم و ابرو آمده بود. و بعد هم رو به فروزان تبسمی مصنوعی کرده و گفته بود:

— یه چیزی بخور فروزان جون. یه دقیقه اون ماسکت رو بردار یه چیزی بخور.

فروز فکرش را از فروغ به روزبه و فیروزه داد و گفت:

— عروس و داماد خیلی بهم میومدن. هر دوشون خیلی خوشحال بودن... قرار بود یکی دو ساعت بعد از پایان مراسم برن فرودگاه. ما دیگه خیلی نمودیم. هدیه مون رو که دادیم اومدیم بیرون.

—چی شد این قدر زود عقد کردن؟ اینا که می خواستن برن فرانسه، اونجا بعد از یه مدت آشنایی عقد کنن؟

ویرایش [06.08.21 17:49] ,

۳۰۸ ❤️

فروز تبسمی کرد:

—حسرت و آرزوی بزرگترا... روزبه می گفت مامان و باباش از ترس اینکه مثل دو مورد قبلی تو دوره نامزدی بهم نخوره، خَرش کردن که همین جا تو ایران عقد کنه. می گفت به نیت خواستگاری و بله برون اومدم جلو، یهو دیدم سر سفره عقد نشستم و قراره بریم تو یه خونه... ولی الهی شکر از زندگیش راضیه. هم خودش هم فیروزه.

آزاده دستش را زیر چانه اش گذاشت:

—باهاش در ارتباطی؟

—خواهرزادمه ناسلامتی... گاهی چت می کنیم... میگم مامان زرین اینا دیر نکردن؟

—نه، من زود اومدم... علی هم با اونا میاد .

فروز نگاهی به ساعت انداخت:

—خدا کنه قبلش عطا بیاد. زشته میزبان بعد از مهمان بیاد خونه .

—غریبه که نیستیم. سخت نگیر.

تلفن خانه زنگ خورد و صدای «کال فرام عطا» در خانه پیچید. فروز لبخندی به لب آورد و شاد، تلفن را جواب داد:

—سلام عزیزم.

__سلام... خوبی؟ من دارم میام خونه، چیزی لازم نداری بگیرم؟

فروز طره‌ای از موهایش را دور انگشتش پیچاند و گفت:

__نع، فقط زودتر بیا... آزاده اینجااست. بقیه هم زود میان.

__پرواز که نمی‌تونم بکنم، دارم راه می‌فتم میام دیگه.

فروز صدایش را آرام کرد:

__باشه خوش اخلاق... منتظرم.

ته‌خنده در صدای عطا مشخص بود:

__باش تا اموراتت بگذره، فعلا.

گوشی را که گذاشت نگاهی به دور و برش کرد. آزاده را ایستاده در پذیرایی روبه‌روی تابلوفرش

دید. آزاده سکوت خانه را که متوجه شد سر چرخاند و رو به فروز گفت:

__بالاخره تمومش کردی؟ چقدر شکیل شده!

__آره، چند رج آخرش رو همین‌جا بافتم. تو پنج تا خونه بافتمش تا تموم شد... این آخریا عطا عین

شمشیر داموکلوس وایمیستاد بالاسرم تا ببافمش و تمومش کنم... الانم سفارش یه منظره طبیعت

داده !

آزاده دستی روی تابلو کشید:

__خیلی خوبه مرد از کارای هنری خوشش بیاد و تعریف کنه...

صدای زنگ در آمد و تصویر مهندس شکوهی در مانیتور ظاهر شد. فروز آیفون را زد و رو به آزاده

گفت:

__واقعا دیگه وقتش رو ندارم. میام خونه به غذا و کارای خونه برسم هنر کردم .

مهندس شکوهی نوه‌اش را در آغوش گرفته بود و با ماساژ و نرمش دادن به بدنش، با او بازی می‌کرد. علی با آزاده صحبت می‌کرد و گزارشی از کاری که مشخص بود آزاده در جریانش است را به او ارائه می‌داد. زرین خانم نگاهی به قابلمه‌های روی گاز انداخت و رو به فروز گفت:

__خودت رو انداختی تو زحمت ...

__یه قیمه دیگه زحمتی نداره !

زرین خانم سرزنشگر نگاهش کرد:

__یه قیمه و یه سوپ و یه سمبوسه... چه خبره؟ لشکر مغول رو می‌خواستی شام بدی؟

فروز خندید:

__دور از جون... سمبوسه رو واسه علی و آزاده درست کردم. سوپ جو رو واسه شما و بابا که گفته بودین سوپای منو دوس دارین... از هر کدوم یه ذره درست کردم که مثلاً نشون بدم خونه‌داری و آشپزی بلدم!

علی از پذیرایی داد زد:

__اینا رو قبلاً باید رو می‌کردی... الان نیمرو هم بذاری جلومون دیگه کاری از دستمون برنمیاد... عطا کی میاد؟

__نیم ساعت پیش زنگ زد. میاد .

همزمان با شنیدن صدای زنگ در لبخندی زد:

__اومد!

مردها با هم خوش‌وبش می‌کردند و خانمها میز شام را می‌چیدند. فروز ظرف ماست و خیار، سالاد و ترشی را روی جزیره گذاشت تا زرین خانم آنها را سر میز بگذارد. نگاهی جستجوگر در یخچال انداخت و با ناراحتی گفت:

—آخ... سس قرمز نداریم!

زرین خانم بی تفاوت گفت:

—حالا مهم نیست...

فروز لحظه‌ای ماجرای خیارشور و فیروزه و روزبه را به یاد آورد. نگران بود مبادا عطا هم مثل روزبه واکنش نشان دهد. دل به دریا زد و نرم و لطیف صدا زد:

—عطاجان!

عطا که به طرف پدرش خم شده بود و آرام صحبت می‌کرد، به سوییш برگشت. فروز با لبخندی فریبنده گفت:

—سس قرمز... میری بخری؟

عطا "ببخشید"ی خطاب به پدرش، که وسط صحبت ترکش می‌کرد گفت و بلند شد. همانطور که به سمت اتاق خواب می‌رفت تا لباسش را عوض کند، غرولند کرد:

—خوبه قبل از اومدن پرسیدم چیزی می‌خوای یا نه!

فروز لبخند عریض و طولیلی تحویلش داد:

—فدات شم... ممنون... تند و فلفلی نخریا!

نگاهی معنادار بین چهار مهمان ردوبدل شد. گویی هر چهار نفر خاطره‌ای خاص را به یاد آورده بودند. تبسمی یک‌ور و تلخ روی چهره زرین خانم نشست. آزاده با پوزخندی رو به مادرشوهرش آرام گفت:

—شما هم یاد...—

زرین خانم آهی کشید و حرف عروسش را ناتمام گذاشت:

—بازم الهی شکر الان زن‌داری رو یاد گرفته! ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست!

تمام وجود فروز علامت سؤال شده بود که بفهمد خریدن سس قرمز چه خاطره‌ای را در ذهن بقیه تداعی کرده است. بر کنجکاوی‌اش غلبه کرد و غذا را کشید؛ تا آزاده آنها را تزئین و مادرشوهرش آنها را بر سر میز بگذارد. قبل از کامل شدن میز عطا هم آمد و شام در فضایی گرم و صمیمی صرف شد .

ویرایش [06.08.21 19:35] ,



ویرایش [07.08.21 21:41] ,

۳۰۹ ❤️

بدعنقی شهریار باعث شد تا آزاده و علی زودتر از معمول مهمانی را ترک کنند. با رفتن آنها، فروز شالش را درآورد. به اتاق خواب رفت و لباس پوشیده‌اش را با لباسی راحت‌تر عوض کرد. داشت در آینه ظاهرش را رصد می‌کرد که تقه‌ای به در خورد و بعد هم عطا وارد اتاق شد. با دیدن فروز که برس را برداشته بود پرسید:

__تخته‌نرد رو کجا گذاشتی فروزان؟

ضمن پاسخ دادن فروز، جلو آمد. بوسه‌ای روی موهایش زد و خطاب به تصویر فروز در آینه گفت:

__همه‌چیز عالی بود. دستت درد نکنه. زیر کتری رو من روشن کردم. چایی با تو، یادت نره!

فروز لبخندی عاشقانه به رویش زد:

__لباسم خوبه؟

عطا برس را از دست فروز گرفت و با دو حرکت موهای خودش را شانه زد. خطاب به تصویرش گفت:

—جووون چه جیگری شدم من !

بعد به چشمهای فروز در آینه نگاه کرد. دو انگشت سبابه و شستش را بهم چسباند و گفت:

—عاللی. مثل همیشه!

و از اتاق بیرون رفت، بی آنکه در را ببندد. فروز شانه را برداشت تا موهایش را مرتب کند. صدای مهندس شکوهی را از پذیرایی شنید که با صدایی خفیف گفت:

—می بینم آدم شدی! راهورسم زن داری رو یاد گرفتی!

فروز گوش تیز کرد. پاسخ عطا را واضح شنید:

—فقط احمقها از اشتباهات خودشون درس نمی گیرن!

زرین خانم آرام تر از آن دو گفت:

—همهش نگران بودم همون قلدربازای زمان نگار رو دربیاری...

عطا دلگیر اعتراض کرد:

—نمیگم تو زندگی قبلی اشتباه نداشتی، اما رفتارای من جواب رفتارای خود نگار بود. شما که همیشه تو زندگی من و نگار نبودین که دارین قضاوت می کنین !

زرین خانم با حسرت گفت:

—کاش از همون اول با فروز آشنا می شدی... اینجوری نه اون دختر اونقدر آسیب می دید نه تو اونقدر صدمه می دیدی !

فروز در دل گفت: «آخ گفتمی...»

جواب عطا تأمل برانگیز بود:

—شاید اگه از اول با فروزان آشنا می شدم مثل الان قدر زندگیم رو نمی دونستم. من از زندگی با نگار خیلی درس گرفتم. درسایی که باعث شد تو زندگی با فروزان بهتر ظاهر بشم...

فروز به دنباله‌ی حرفهای عطا گوش نکرد و همان چند جمله را در دل مرور کرد. حق با عطا بود. خودش هم رفتارهایش را نسبت به زمان بهروز تغییر داده بود. اگر قرار نبود از اشتباهاتش درس بگیرد که فرقی با خر عصارى نداشت. او هم فروز زمان بهروز نبود. افکارش پوست انداخته بود و شیوه همسرداری‌اش متفاوت شده بود. مثل زمان بهروز خودش را خوار و خفیف نمی‌کرد. دلگیریها و ناراحتی‌هایش را به زبان می‌آورد. برای خودش حرمت قائل می‌شد. هوای همسرش را هم داشت...

خیلی معطل کرده بود. با عجله رژش را تجدید کرد و از اتاق بیرون آمد. تصورش از خاطره‌ای که در ذهن همه تداعی شده بود، چیزی شبیه ماجرای روزبه و خیارشور بود. صلاح نمی‌دانست در این رابطه کنجکاوی کند و از کسی چیزی بپرسد. فقط آرزو کرد روزبه هم مثل عطا تغییر رویه دهد و مرد خوبی برای فیروزه شود.

به آشپزخانه رفت. چای را دم و سینی آن را آماده کرد. صدای برخورد تاس روی تخته و رجزخوانی‌های شکوهی پدر کامش را شیرین کرد. ساعدهایش را روی کانترا گذاشت و وزنش را روی آنها انداخت. با عشق و علاقه به پدر و پسری که دو طرف تخته نشسته بودند و بازی می‌کردند نگاه کرد. مهندس شکوهی وسط بازی، رو به فروز کرد و گفت:

— فروز باباجان... سنگ یه قل‌دو قل داری بدی این بچه بره تمرین کنه؟

عطا در جواب شوخی پدرش گفت:

— احترام موی سفیدت رو نگه داشتیم مهندس! می‌خوام جلو مامان جبروتت حفظ شه!

— قمارباز اینم نگه که می‌ترکه... آق عطا!

عطا اشاره‌ای به مادرش کرد:

— یارت کنار دستت نشسته، شانس میاری، تاس خوب برات میاد. یار من دوره، شانس باهام قهر کرده.

مهندس رو به فروز گفت:

—بیا بشین ور دلش که ببینه فقط شانس نیست... بازی باید بلد باشی ...

و رو به عطا افزود:

—بابات بهت چی یاد داده؟

فروز غش غش خندید. لیوانهای چای را که پر کرد، آمد و کنار دست عطا نشست. سه صفر عطا عقب بود. با آمدن فروز، دست جدید بازی را آغاز کردند. مهندس تاس انداخت؛ یک و دو آمد. عطا انداخت؛ جفت شش! زرین خانم و فروز هر دو خندیدند و دست زدند. مهندس یک و پنج آورد و عطا جفت چهار! عطا داشت مهره‌هایش را از تخته خارج می‌کرد در حالیکه مهندس هنوز سه مهره سوخته و خارج از بازی داشت!

عطا شوخی‌وار گونه‌ی پدرش را گرفت و گفت:

—بابات بهت چی یاد داده مهندس؟ یادم بنداز بعدا یه بازی تخت‌نرده توگوشیت نصب کنم، واسه دست گرمی خوبه!

مهندس با یک حرکت دست، صفحه‌ی بازی تمام نشده را بهم ریخت:

—اون تاسی که واسه تو داره میاد، دست شهریار هم بدی برنده میشه. اینکه بازی نشد!

عطا دست دور شانه‌ی فروز انداخت:

—نحوه‌ی بازی مهمه، ولی باید شانس هم داشته باشی... شانس دیگه به من رو کرده... بازی رو هم یاد گرفتم!

زرین خانم با محبت عمیقی به عطا و فروز نگاه کرد و هر دو دستش را به نشانه‌ی شکرگزاری بالا برد:

—صدهزار مرتبه شکر... انشاالله همه جوونا از ازدواجشون و انتخابشون راضی باشن.

ویرایش [08.08.21 08:37] ,

۳۱۰ ❤️

سپس رو به فروز گفت:

__پاشو مادر... پاشو یه اسپند دود کن چشمتون نزنم!

و بعد زیر لب "وان یکاد" خواند و به سمت عطا و فروز فوت کرد. عطا با شیطنت خودش را سپر فروز کرد تا تمام دعا به خودش بخورد. مهندس شکوهی با چشمانی که از شادی برق می زد نمایشی دعا کرد:

__خدایا همه مریضا رو شفا بده... واسه این پسر منم پارتی بازی کن، بذارش تو اولویت!

عطا گردنش را به چپ و راست چرخاند. سراغ کیفش رفت و گفت:

__کولر رو خاموش کردم... پنجره رو باز کن. دستت درد نکنه امشب خیلی خوب بود. ولی خودت رو خسته کردی. نیازی به چند مدل غذا نبود .

فروز داشت لباسش را با لباس خواب عوض می کرد. موهایش را از یقه ی لباس بیرون آورد و گفت:
__عوضش خوش گذشت. اگه شهریار بی قرار می کرد و آزاده اینا زود نمی رفتن بیشترم خوش می گذشت... نمی خوابی؟

عطا پرونده ای را که از کیفش درآورده بود را در دست تکان داد:

__یه کوچولو اینو بخونم میام. تا تو تلگرام و واتساپت رو چک کنی، منم اومدم.

فروز تبلتش را از روی میز آرایش برداشت:

__ببین خودت گفتی... بعدا دبه درنیاری بگی با تبلت اومدی تو تخت خواب! والا!

عطا با پرونده ی لوله شده در دستش آرام به بازوی فروز کوبید و با تبسمی محو گفت:

نه اینکه نمیای؟ الانم میگم... تا من میام حق داری بری سراغ مجازی. من که اومدم میذاریش کنار، میای سراغ من!

فروز بی آنکه به عطا نگاه کند، تبلتش را روشن کرد و سرش را تکان داد. عطا تبسمش پررنگ تر شد و از اتاق بیرون رفت.

وقتی برگشت تا پرونده را در کیفش بگذارد، چهره‌ی فروز درهم و نگران بود. اشاره‌ای کرد و پرسید:

چیزی شده؟

فرونش کرونا گرفته! طفلی اینقدر هم رعایت می‌کنه. حضوری کارخونه نمیاد. فقط ماهی یه بار بیمارستان میره که آب شکمش رو بکشه. حتی کارگر خونه‌ش رو دائمی گرفته که نخواد هی بره و بیاد. بعد الان مریض شده!

گرهی بین ابروان عطا نشست:

چه بد! کی گفت؟ حالش چطوره؟

خودش گفت. یه سؤال ازش پرسیده بودم گفت خودت می‌دونی. گفت الان قرنطینه‌ست. داروهایی هم که دکتر گفته رو پیدا نکردن. داداش فریبز چند تا داروخانه معتبر سر زده... حکیمه‌خانم، کارگرش هم تمام مدت داره جوشونده‌های گیاهی و داروهای عطاری رو به خوردش میده... آخه بدبختی هر چی هم میگن واسه کرونا خوبه، واسه کبدش ایراد داره... خدا خودش به برادرم، به دختر فرونش رحم کنه.

عطا تبلت را از دست فروز گرفت و آن را روی میزآرایش گذاشت. برق را خاموش کرد. دراز کشید و گفت:

فردا لیست داروهاش رو بگیر، بده شاید بتونم پیدا کنم. یه موکل داشتم تو ناصرخسرو پخش کننده دارو بود. یه زنگ بهش بزنم ببینم چی داره!

فروز خودش را در بغل عطا جا کرد. سرش را روی کتف و بازوی او و دستش را روی ستون فقرات همسرش گذاشت و گفت:

— کی شر این مریضی منحوس از سرمون کم میشه خدا می‌دونه... معلوم نیست کی می‌خوان واکنش رو بسازن!

— قربون دستت... همون جاییکه دستت هست رو بخارون... آهان بیا بالا دست راست... آره آره همونجا... آخ خدا خیرت بده!

سه روز بعد فرنوش کارش به بیمارستان و آی‌سی‌یو رسید. و خیلی زود به کما رفت .

فروز به توصیه عطا، بیش از گذشته سراغ برادرش می‌رفت. حتی بی‌توجه به خطر کرونا، فریب‌رز را بغل می‌کرد و به او امید واهی می‌بخشید. آب شدن برادرش را به چشمش می‌دید و کاری از دستش برنمی‌آمد. اخبار پیشرفت بیماری فرنوش هر روز بدتر می‌شد و سطح هوشیاری‌اش مدام پایین‌تر می‌آمد. زمانیکه ریتم ضربان قلب فرنوش به خطی صاف بدل شد، فروز کنار فریب‌رز مانده بود. نزدش رفته بود تا با اصرار غذایی به خورد برادرش بدهد و او را با حرفهای امیدوارکننده دلگرم کند که موبایل فریب‌رز زنگ خورد. زنگ خورد و بدترین خبری که یک پدر می‌تواند بشنود را از بیمارستان به او اطلاع دادند.

وقتی سر روی سینه فریب‌رز گذاشته بود و بیشتر به خاطر غم او گریه می‌کرد، وقتی سر خمیده‌ی فریب‌رز روی شانه‌اش افتاده بود، وقتی شانه‌های برادرش از شدت گریه می‌لرزید، وقتی دستهای لرزان او، فروز را محکم به خود می‌فشرد، احساس کرد زندگی پوچ‌تر از آن‌است بشود آن را تصور کرد.

کارهای مربوط به تدفین را نیک‌نظر مدیریت کرد. فقط فروز و فرنگیس همراه فریبرز و نیک‌نظر در بهشت‌زها حاضر بودند. فروغ در خانه برادرش مانده بود. با بازگشت بقیه از بهشت‌زها، برادرش را در آغوش کشید و به یاد برادرزاده‌اش اشک ریخت.

اینکه نمی‌توانستند برای متوفی مراسم بگیرند مضاعف غصه‌دارشان کرده بود. تسلیت‌گویی مجازی دوستان و آشنایان، اندک تسلائی هم برای فریبرز نبود. حتی حاضر نمی‌شد به موبایلش پاسخ دهد. فقط تماس فرامرز را جواب داد. پاسخ داد و دوباره اشک ریخت و اشک ریخت و اشک ریخت .

با هر بار گریستن فریبرز، فروز و فروغ هم گریه می‌کردند. فروز آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت و فروغ ضجه می‌زد و مرثیه‌سرایی به راه می‌انداخت.

ویرایش [08.08.21 11:09] ,

۳۱۱ ❤️

فروز به زور "مرگ من" چند لقمه‌ای از شامی که عطا از بیرون خریده بود را به فریبرز خواند؛ تا جانی برای اشک ریختن و غصه خوردن داشته باشد. میز را که جمع کرد، فریبرز رو به عطا گفت: _پاشو دست زنت رو بگیر و برو... من حالم خوبه .

عطا تعارف کرد:

_می‌خواید امشب فروزان پشتون بمونه؟

فروغ سر زانویش را ماساژ داد:

_من پیشش هستم آقا عطا... شما برین سر خونه و زندگی خودتون.

فریبرز اعتراض کرد:

— تو هم برو... می خوام تنها باشم .

— بی خود کردی می خوای تنها باشی... پامیشی وسایلت رو جمع می کنی یه هفته میای پیش من ...

فروغ و فریبرز با هم کشتی لفظی گرفتند و نهایت فریبرز در زمین خودش مغلوب شد. قرار شد فروغ پیشش بماند.

عطا و فروز هم خداحافظی کردند و از خانه ای که سر در آن با پارچه سیاه و اعلامیه ی ختم تزئین شده بود، خارج شدند.

فروز دوش گرفت و عطا سروسامانی به آشپزخانه بهم ریخته داد. فروز با حوله و موهای خیس روی یکی از صندلیهای دور جزیره نشست و گفت:

— مدت زیادی نبود با فرنوش آشنا شده بودم، تعداد دفعاتی هم که همدیگه رو دیدیم زیاد نبود، اما واقعا از رفتنش غصه دار شدم.

عطا سر تکان داد:

— کاش می شد مجلس ختم گرفت. واسه مرده فرق نداره. اما تو آرامش بازماندگان مؤثره! چایی می خوری؟

— ممنون، می خورم. خدا نصیب هیچ پدر و مادری نکنه... واسه دخترش خیلی ناراحت نیستم. اونور دنیا داره زندگیش رو می کنه و بود و نبود فرنوش تو زندگیش خیلی تأثیر نداره. ولی طفلک داداشم! آدم از اول بچه نداشته باشه خیلی راحت تره تا اینکه سر پیری بدون بچه بشه .

— برو لباس بپوش، یه زنگ به آقافرارمز و روزبه بزن. نبودی زنگ زدن. آقافرارمز هم داره غصه داداشش رو می خوره.

فروز دستش را دور لیوان چای حلقه کرد:

__نفهمیدم به دختر فرنوش خبر دادن یا نه؟ من اگه جاش بودم تو همون دوره که تو کما بود میومدم ایران.

عطا روبه‌رویش نشست:

__تو که از شرایط اون بنده خدا خبر نداری! قضاوتش نکن .

__قضاوت نکردم، میگم اگه من بودم این کارو می‌کردم... فریبرز گفت فردا که جمعه‌ست، واسه شنبه که میشه سوم نیک‌نظر پک‌غذا از رستوران بخره به هر کارگری به تعداد افراد خانواده‌ش بده ببرن خونه... ولی چقدر زندگی مسخره‌ست. با وجود اینکه فرنوش مریض بود و بعد از رفتنش به کما همه آمادگیش رو داشتند، بازم پذیرشش سخته... خصوصا داداش فریبرز... می‌دونست فرنوش از بیمارستان با پای خودش بیرون نمیداد، اما باور نکرده بود. خدا نصیب گریه بیابون هم نکنه. طفلک داداشم! دق نکنه خوبه!

عطا جرعه‌ای از چایش را نوشید:

__خدا صبرش رو میده... پاشو یه چیزی بپوش. الان دوباره زنگ می‌زنن!

فروز لباسش را پوشید و خودش با فرامرز تماس گرفت. به او تسلیت گفت و فرامرز از او قول گرفت بیشتر حواسش به فریبرز باشد و تنهانش نگذارد.

بعد از تماس با فرامرز، اندکی از چای سرد شده‌اش نوشید. روی جزیره با انگشتانش ریتم گرفت و به گذشته فکر کرد. خودش هم باورش نمی‌شد که گپ و فاصله احساسی میان او و برادرانش اینقدر سریع در مدتی کوتاه برداشته شده باشد و مثل یک خواهر و برادر واقعی از غصه یکدیگر غمگین شوند .

تماس تصویری روزبه رشته افکارش را پاره کرد. زنگ زده بود از روی ادب تسلیت بگوید اما گویا اصلا انتظار نداشت فروز را آن‌طور پریشان و اندوهگین ببیند. اینها را نگاه متعجب و غرق حیرتش

فریاد می‌زد. فروز از حال فیروزه پرسید و با او سلام و احوال‌پرسی کرد. دوباره روزبه در تصویر ظاهر شد و از حال و روز کارخانه پرسید. در پاسخش گفت:

_الان که اوضاع خوبی داره... حالا باید دید با شرایط جدید چی میشه! تو دختر فروش رو دیدی؟
کدوم کشوره؟ چند سالشه؟

روزبه چشم گرد کرد:

_دختر فروش؟

_آره... احتمالاً دیر یا زود یا میاد ایران واسه نگهداری کارخونه، یا واگذار می‌کنه و می‌فروشدش!
خدا کنه دومی نباشه!

روزبه متعجب‌تر شد:

_تا جاییکه من خبر دارم فروش دختر نداره!

_چرا یه دختر و پسر دوقلو داشته. پسرش پنج ساله که میشه تو بغل خود فروش می‌میره. طفلک
فروش و فریبرز آلبوم درد و مصیبت بودن! همه مدل مرگ عزیز رو تجربه کردن!

_پسرش رو یادمه، اسمش ساسان بود... اما تا جاییکه یادمه دختر نداشت!

فروز مصرانه گفت:

_داشت... با شوهر فروش رفتن خارج!

_شوهر فروش رفت کانادا... اما تنها. بعد از فوت ساسان اختلافاتشون شدت گرفت و از هم جدا
شدن. بچه‌ی دیگه‌ای در کار نبود. مطمئنم!

فروز چشم به صفحه تبلت دوخت و حرفهای فروش را به یاد آورد. فروش هیچ حرفی از دخترش
نگفته بود. خودش اینطور نتیجه‌گیری کرده بود. فقط گفته بود بعد از پانزده سال دوا و درمان
صاحب یک دوقلو شدند. سرنوشت پسر ضربه‌مغزی و جان سپردن در آغوش فروش بود، اما از
دختر هیچ نگفته بود.

ویرایش [08.08.21 21:58] ,

۳۱۲ ❤️

روزبه دستش را در تبلت تکان داد و فروز به خودش آمد. مجدد غصه برادرش را خورد:

__ بمیرم واسه داداشم... هیشکی از نسلش نمونده... همه رفتن!

روزبه خودش را عقب کشید و تکیه داد. با طمأنینه گفت:

__ در واقع الان به غیر از تو و دایی فرامرز و مامانا وارث دیگه‌ای نداره !

فروز لحظه‌ای هنگ کرد. جمله روزبه را دوباره و دوباره در ذهنش تکرار کرد تا معنای آن را کامل

فهمید. عطا که تمام مدت حرفهای آنها را می‌شنید، متحیر به کانتیر تکیه داد و گفت:

__ پس واسه همین فروش خانم و آقافربرز تو رو بردن کارخونه و کار یادت دادن!

روزبه داد زد:

__ سلام آقاعطا... چطوری؟

فروز تبلت را به عطا داد تا احوالپرسی کند و خودش چشمانش را بست. چشم بست و فروش را به

یاد آورد. زمانیکه از درخت شاهتوته‌های کال می‌کند و پیشنهاد رفتن به کارخانه را داد. زمانیکه با

حسرت از دنیا آمدن دوقلوهایش و پرپر شدن پسرش در آغوشش گفت. زمانیکه حال آزاده و

نوزادش را پیگیری کرد و اشک ریخت. زمانیکه نکات ریز کار را یادش می‌داد. فروش آگاه از

بیماری و احتمال مرگ زودهنگامش، او را برای مدیریت کارخانه پرورش داده بود. فروش نگرانی

مرگ به خاطر سرور کبدی‌اش را داشت، در حالیکه عزرائیل با کرونا او را با خودش برد. او تلاش

داشت فروز را نه برای معاونت فرزندش که برای مدیریت کارخانه‌ای که قرار بود مالک قسمتی از

آن شود بار بیاورد .

وقتی عطا در آغوشش گرفت متوجه گریه‌اش که به هق‌هق تبدیل شده بود، شد. عطا سر فروز را به سینه‌اش فشرد و موهایش را بوسید. کنار گوش فروز زمزمه کرد:

«عمر آقافریرز طولانی باشه. مرگ و زندگی دست خداست. هیچ آیه‌ای نازل نشده که آدمها تو چه سنی فوت می‌کنند.

روز بعد روزبه پیام فرستاد:

«از مامان پرسیدم. دختر فرنوش قبل از ده روزگی فوت کرده بوده. نارس بوده.»

در پیامش وویس فرستاد:

«کاشکی جریان ارث رو نمی‌گفتی. از دیشب تا میام یه زنگ به داداش فریرز بزنم یا هر کاری که می‌خوام براش انجام بدم میاد تو ذهنم که نکنه واسه ارثه؟ حس گفتار بودن بهم دست داده؛ لاشخور بودن! نگرانم نکنه منتظر مرگش بشم!»

روزبه در پاسخش وویس فرستاد:

«تمام درد مامانای عزیز منم همین بود. همه می‌دونستن تا فرنوش پیوند کبد نکنه، امروز فرداییه. حالا شانسش زد و کرونا هم روش سوار شد. خود عمو هم که کلکسیون امراض و بیماری‌ها رو داره. قلبش مشکل داره، چربی خونش بالاست، نارسایی کلیه داره... ظاهرش رو پاست. از درون پوک و شکننده شده. تا تو نبودی و پیدا نشده بودی، یک سوم اموال دایی فریرز می‌رسید به مامانا. الان شده یک چهارم. اموال دایی فریرز هم کم نیست.»

نتوانست چیزی نگوید. وویس فرستاد:

«عجب شخصیتی داره مامانای تو... قیمت پوستین خرس نگرفته رو هم درآورده.»

مؤدبانه نبود که بگوید: «لاشخور واقعی فروغه، هنوز طرف زنده‌ست، داره بالاسرش پرواز می‌کنه و منتظر مرگشه... آخه ببین خودت اونقدر زنده میمونی که بخوای رو ارث برادرت فکر کنی یا نه؟ اونم تو دوره زمونه‌ای که مرگ از انحصار عزرائیل دراومده و قسمتیش واگذار شده به کرونا!»
روزبه پیام فرستاد:

«_مامانا از همون زمان زنده بود حاجی که باباش کارخونه رو به پسرا داد و به مامانا از چیزهای دیگه بخشید، شاکی بود. می‌گفت حاجی فرق گذاشته. به پسرا چاه‌آب داده به دختر یه سطل آب. سطل آب تموم میشه ولی از چاه آب میشه همیشه آب کشید. خشک نمیشه. تموم نمیشه. اینه که همیشه چشمش دنبال اون کارخونه بود.»

فروز تنها نوشت:

«_آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند!»

پاسخش استیکر تأسف روزبه بود .

بی‌توجه به حقایقی که به تازگی فهمیده بود، بدون عطا به منزل برادرش رفت. صرف‌نظر از پول و ارث، برادر داغدیده‌اش به دلداری نیاز داشت. فروغ در را باز کرد و با همان نگاه نجسب از او استقبال کرد. دسته گل گلابول سفیدی که با روبان سیاه تزئین شده بود را روی میز گذاشت و به برادرش که بی‌اغراق در یک هفته گذشته ده سال پیرتر شده بود، نگاه کرد. نسبت به روز قبل آرام بود. گریه نمی‌کرد. اشک نمی‌ریخت. ولی لرزش دستش مثل دانش‌آموز کاهلی که برای درس پرسیدن پای تخته احضار شده است، بود. مثل دیاپازون، مثل قلم ثبت ارتعاشات زلزله .

چند بسته خرما و شیر خریده بود. پیشنهاد داد با هم بروند و شیر و خرماها را با همان بسته‌بندی و جعبه‌اش پخش کنند. فریبرز بی‌حوصله‌تر از آن بود که از خانه خارج شود. امتناع کرد. اما فروز دوست داشت لبخند و رضایت متولد شده روی چهره افراد را فریبرز ببیند. شاید اندک شادی دیگران، غصه‌اش را کم کند. آنقدر گیر داد و اصرار کرد تا فریبرز پذیرفت.

ویرایش [09.08.21 10:18] ,

۳۱۳ ❤️

فروغ نرفت و در خانه ماند. چهارده بسته خرما و شیر را به فریبرز داد تا او به دیگران بدهد. اینگونه بهتر به هدفش می‌رسید. به هدفش رسید. هر بار که کودکان کار یا مردان کم‌بضاعت چشمانش برق می‌زد، اندکی از کوه غم فریبرز برداشته می‌شد. بسته‌ها که تمام شد، تبسمی غمگین روی چهره‌ی فریبرز نشست و گفت:
_پیشنهادت خوب بود .

فروز نگاهش به اطراف بود. بی‌دلیل رویش نمی‌شد به برادرش نگاه کند:
_من هر وقت بتونم، ماهی یه بار، دو ماه یه بار، یه بسته گوشت چرخ‌کرده می‌گیرم و خیرات مادرم میدم به واکسی سر آموزشگاهی که قبلا کار می‌کردم. الان از اونجا رد شدیم. بود. اگه وقت دارین بریم فروشگاه، گوشت چرخ‌کرده بخرم .
_چیزی که من زیاد دارم وقت... کاری ندارم دیگه تو زندگی... منتظر نشستم تا حضرت عزرائیل بیاد.

فروز نتوانست به چشمان برادرش نگاه کند. همانطور که نگاهش به خیابان بود گفت:
_نفرمایید اینو... می‌دونید چند تا کارگر و خانواده‌هاشون دارن از اون کارخونه روزی درمیارن؟ اگه شما نباشین، اگه شما ره‌اش کنین، اگه کارخونه راکد بشه، اونا دچار مشقت میشن. پس به خاطر کارگرا باید زودتر سرپا بشین .

فریبرز لبخندی واقعی زد:

_خیالم راحت‌ه تو هستی... فرنوش ازت راضی بود. نمی‌ذاری کسی بیکار بشه .

فروز از تعریف برادرش خوشنود شد و چشمانش برق زد:

__تا من بخوام به تجربیات شما برسم، هم‌سن شما شدم. باید باشید و مرتب راهکار بدین!

فریبرز چیزی نگفت و به چنارهای ستر خیابان ولیعصر خیره شد.

شنبه، وقتی فروز وارد کارخانه شد، از دیدن پارچه سیاه و میز عزای کنار ورودی سالن دلش گرفت. دو شمع سیاه کنار عکس بزرگ فرنوش می‌سوخت و آب می‌شد. آب می‌شد و دل فروز را می‌سوزاند. دل فروز را سوزاند و چشمانش پر از آب شد. صدای حزن‌انگیز نوار قرآن به جای آرامش، غصه را روانه‌ی قلبش کرد. زیر لب فاتحه‌ای برای فرنوش خواند و وارد سالن شد.

پشت میز فریبرز نشسته بود و با اقتدار با یکی از نمایندگان فروش محصولات گرمایش، تلفنی صحبت می‌کرد. هم‌زمان با خودکاری که در دست داشت روی کاغذ زیر دستش اعدادی را یادداشت می‌کرد. پایان مکالمه‌اش بود که تقه‌ای به در اتاق خورد و بلافاصله هم باز شد. فریبرز بود. سریع از جایش بلند شد و با حرکت سر به او سلام کرد. دیگر ننشست. حرکت کرد و همانطور که با نماینده فروش صحبت می‌کرد به طرف مبله‌های مهمان رفت. هم‌زمان با دست صندلی مدیریتی را به فریبرز تعارف کرد. فریبرز لبخندی به شعور و احترامی که فروز گذاشته بود، زد و سر جایش، پشت میز نشست .

تلفن فروز که تمام شد، دوباره سلام کرد و گفت:

__ببخشید من نمی‌دونستم امروز تشریف می‌آید... کیانی بود... از همدان...

فریبرز میان حرفش پرید:

__من دیگه کاری به اینجا و امورش ندارم. امروز هم واسه چیز دیگه‌ای اومدم... چرا نمی‌شین؟

فروز نشست و فریبرز خیلی چکشی گفت:

__می‌خوام باهات یه معامله‌ای بکنم!

فروز اشاره‌ای به اطراف کرد. حرف فریبرز را به شوخی گرفت و خندید:

__ شما و من؟

فریبرز سر تکان داد:

__ مرگ خبر نمی‌کنه. منم دیگه واقعا آفتاب لب‌بوم شدم!

__ خدا نکنه، سایه‌تون مستدام باشه.

فریبرز نفسی گرفت و گفت:

__ حاجی قبل از مرگش زبونی خواست اموال رو بهش پس بدیم، ولی اجل بهش مهلت نداد...

لبخند روی لبهای فروز جان باخت و محو شد. صحبت جدی‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد.

فریبرز زل زد به چشمان خواهرش و ادامه داد:

__ یه حلالیت کلی و همه‌جانبه و از ته دل برای خودم، فرامرز و فروغ ازت می‌خوام، در ازاش...

فروز میان حرفش پرید:

__ من شما و داداش فرامرز رو کاملاً بخشیدم. از ته ته دلم. باور کنید. به خدا خیلی دوستون دارم.

فریبرز تبسمی کرد:

__ من بودم نمی‌بخشیدم تا وقتی برام جبران بشه .

کمی مکث کرد و ادامه داد:

__ می‌دونی که الان تو یکی از وراث منی...

فروز دوباره میان حرفش پرید:

__ عمرتون طولانی باشه...

فریبرز لبخندی زد:

— برای اینکه اگه عمرم طولانی شد تو ضرر نکرده باشی، می‌خوام تو زنده بودنم همون کار حاجی رو بکنم. کارخونه رو همین امروز به نامت می‌کنم، به شرطی که نه تنها من و فرامرز، فروغ رو هم ببخشی. بقیه طلبت از فرامرز رو هم همین‌طور. دیگه ریالی از من و فروغ و فرامرز طلب نداشته باشی. یه بخشش کامل در تمام ابعاد!

ویرایش [11.08.21 08:02] ,

۳۱۴ ❤️

فروز چند لحظه سکوت کرد . کلمات مدام در ذهنش بالا پایین میشد . تمام تلاشش را کرد که آرامش خودش را حفظ کند . نفس عمیقی کشید و گفت :
— چطوری بتونم به این سرعت فراموش کنم؟ از اون گذشته داداش و فروغ خانم از تصمیم شما با خبرن؟

— کارخونه مال منه نه اونا. منم زنده‌م و اختیار اموال خودم رو دارم.
فروز سرش را پایین انداخت. با دکمه‌ی مانتواش بازی کرد و گفت :
— نمی‌تونم بهتون دروغ بگم! بخشیدن یه فعل فیزیکی نیست که من بگم اکی، بخشیدم و تموم شه و بره. باید ته دل آدم صاف بشه. خیلیا می‌تونن قاتل فرزندشون رو ببخشن و قصاصش نکنن، اما باز هم چشم دیدنش رو ندارن! ته دلشون صاف نشده. شما از من می‌خواید ته دلم رو با شما و خواهر و برادرتون صاف کنم! شما و داداش فرامرز تو این مدت رفتارایی داشتید که من بهتون علاقه پیدا کردم. دوستون دارم. دیدن یه لبخند کوچیک رو لبتون شادم می‌کنه و وقتی غصه دارید قلبم می‌ترکه! دروغ نمیگم، گاهی با خودم در مورد شما و داداش فرامرز دچار تضاد میشم. در مورد شما بیشتر، داداش فرامرز کمتر... ولی آخرش می‌بینم صفحه دوست داشتنم به اون ناراحتیای قدیم می‌چربه! می‌بینم راضی نیستم یه خار به پاتون بره و ذره‌ای غم سراغتون بیاد... من شما و داداش فرامرز رو از ته دل حلال کردم ولی هر کاری کنم اون ته ته ته دلم یه سری

ناراحتی هست که رسوب کرده و پاک نمیشه. دست منم نیست. فقط می‌تونم به خودم یادآوریشون نکنم. ولی نمیشه منکر وجودشون بشم!

لبخند یکور فریبرز از زیر ماسک معلوم بود. آمار لبخند زدنهایش داشت بالا می‌رفت. مقتدرانه با انگشتان دست روی میز ریتم گرفت و گفت:

— آدم صادقی هستی! شفاف و روراست! با اون زنگارا کار ندارم. خاطره رو نمیشه از بین برد. همینکه بخشیدی کافیه... و اما فروغ... در مورد فروغ چی؟
فروز خندید:

— شرمنده... هیچ حسی به خواهرتون ندارم... ایشونم نسبت به من همینطور... با همسایه و رهگذر سر خیابون بهتر می‌تونم ارتباط بگیرم تا با فروغ خانم. شرطی که برای تصاحب کارخونه گذاشتین برام قابل اجرا نیست. شاید بتونم به خاطر کارخونه مثل مادری که از قصاص قاتل فرزندش می‌گذره و دیه می‌گیره، بگذرم؛ اونم شاید! ولی بعید می‌دونم بتونم قلبا احساس خوبی بهشون داشته باشم! محاله!

لبخند فریبرز عمیق‌تر شد:

— دو زار سیاست اقتصادی نداری... این هم بده، هم خوب... قبول دارم فروغ همین الان هم تلاشی برای جبران گذشته نداره، اونم دلایل و ترسای خودش رو داره...
فروز میان حرفش پرید:

— چه دلایلی داره؟

فریبرز به پشتی صندلی‌اش تکیه زد. نگاهش کاغذی که دقایقی قبل زیر دست فروز بود را نشانه رفته بود:

— فروغ خیلی پولکیه! پاشنه آشیلش پول و مادیاته! ترس از اینکه من به جبران خطای گذشته بخوام تو رو تنها وارث خودم بکنم! تنها ضعف فروغ همینه. وگرنه خیلی مهربونه تا وقتی پای مادیات وسط نیاد. بهش بگو من یه کار اداری دارم، میره برات انجام میده، ولی کرایه راهش رو

ازت می گیره! جدی میگم، نخند! حاضره نوه‌هاش رو نگه داره، باهاشون بازی کنه، درس کار کنه، ببردشون پارک... ولی براش زور داره واسه تولدشون هدیه خوب بده. یه هدیه ارزون و از سر باز کنی از تو خونه بهشون میده! اینا رو گفتم که فکر نکنی فقط در قبال تو اینطوره. اخلاقشه. دست خودش هم نیست!

فروز تبسمی کرد:

—خوش به حال فروغ خانم... بدون اینکه خودش کاری بکنه، دیگران دارن تلاش می کنن که براش حلالیت بگیرن! اونم تو زنده بودنش!

فریبرز چشم باریک کرد:

—مگه غیر از من کس دیگه‌ای هم...

فروز سر تکان داد:

—نوه‌ش... روزبه...

فریبرز نفس عمیقی کشید:

—من همیشه انسانها رو نه بر اساس رفتاری که با خودم داشتن، با رفتاری که با بقیه داشتن قضاوت می کردم. یه دخترخاله داشتم اسمش شیرین بود. کاری به کار من نداشت، خیری به من نرسوند. از نظر فاز فکری هم خیلی متفاوت بودیم. اما من براش احترام زیادی قائل بودم، چون خیر بود. جهاز درست می کرد، زندانی آزاد می کرد، زنهای خودسرپرست رو حمایت می کرد... چون خیرش به بقیه می رسید دوسش داشتم، هر چند از نظر عقیده و مرام اصلا هماهنگ نبودیم. یا یه سرکارگر داشتم اسمش میرمالک بود. همیشه اضافه غذای خودش و بقیه رو می داد به گربه‌ها. حتی وقتی چند روز تعطیلی پشت سر هم بود، پول می داد به نگهبان که جیگر مرغ بخره، گربه‌ها گشنه نمونن! گربه‌ها باهاش رفیق بودن تا میومد تو حیاط میومدن دورش و میومو می کردن. بچه‌ها اسمش رو گذاشته بودن میوورمالک. دو سه بار شرایطی پیش اومد که اگر کس دیگه‌ای بود جریمه‌ش می کردم، اما چون در مورد حیوانات مهربونی داشت، منم در موردش انعطاف نشون

دادم... فروغ مادی مهربونی نداره. قبول دارم حتی همین الان هم برات خواهری نمی‌کنه، به همون دلایلی که گفتم، ولی دلش خیلی پاکه. چیزی که می‌خوام بگم راز مگوی خانوادگی نیست. تو فامیل همه می‌دونن، ولی از نسل جدید کسی نمی‌دونه. در موردش حرفی نزدیم که حساسیت ایجاد نشه. فروغ وقتی ازدواج کرد...

ویرایش [11.08.21 08:08] ,

۳۱۵ ❤️

همان داستانی که سالها پیش ثمین برایش در مورد الهه، مادر روزبه تعریف کرده بود و فرامرز کاملش کرده بود را دوباره گفت. فروز به روی خودش نیاورد که قبلا داستان را شنیده است. با آرامش به حرفهای فریبرز گوش کرد و فقط گفت:

—چه بزرگوار!

فریبرز ماسک روی صورتش را صاف و مرتب کرد و گفت:

—اگه بدون اینکه فروغ رو بشناسی بهت می‌گفتم یه خانمی یه همچین رفتاری کرده، چه احساسی بهت دست می‌داد؟

فروز در حالیکه تمام بدنش می‌لرزید جواب داد:

—شما انتظار دارین چون فروغ نامادری خیلی خوبی بوده، من از حق خودم بگذرم؟ چه ربطی به من داره؟ فروغ خانم برای الهه و روزبه و البرز سفید بوده، برای یکی دیگه طوسی، برای من خاکستری تیره... در هر صورت... شرطی که برام گذاشتین نشدنی. می‌تونم دیه بگیرم و از قصاص بگذرم، اما نمی‌تونم قلبا دوسش داشته باشم. خواسته‌تون قابل اجرا نیست.

فریبرز سکوت کرد و چیزی نگفت. سرش را پایین انداخته بود و با خودکاری که در دست داشت، روی کاغذ زیر دستش منظم خط‌خطی می‌کرد.

فروز به برادرش خیره شد و از فکرش گذشت: «حتی حلالیت رو هم می‌خوای بخری! پولداری هم خیلی خوبه‌ها! از نماز و روزه رو میشه خرید تا حق‌الناس رو. من خرم که قبول نکردم».

کمی که به سکوت گذشت، فریبرز خودکارش را در جاقلمی گذاشت و گفت:

—باشه... تیری در تاریکی انداختم، نگرفت. من سر حرفم هستم. از قبل به وکیلیم گفتم اسناد رو آماده کنه. کپی مدارک تو رو هم به خاطر به نام زدن ماشین داره. کارخونه رو به نامت می‌کنم به جبران ارثی که بهت داده نشد. از طرف خودم و فرامرز و فروغ. بازم الهی شکر کوتاهی‌های خودم رو بخشیدی. اینو که دیگه هستی؟

فروز چهره‌اش را از آن حالت خشک و منفی خارج کرد. تبسمی مصنوعی روی صورتش نشانده و گفت:

—بدون کارخونه هم شما و داداش فرامرز رو بخشیده بودم، از قبل!

فریبرز از پشت میز بلند شد و بیشتر خطاب به خودش گفت:

—من تلاشم رو کردم که لطف فروغ رو جبران کنم، نمیشه دیگه... زورکی که نمیشه حلالیت گرفت!

تبسم فروز از مصنوعی به واقعی تبدیل شد. به احترام فریبرز ایستاد:

—روزبه رو می‌تونم تو این جریان درک کنم، ولی شما رو درک نمی‌کنم چرا اینقدر سنگ چیزی رو به سینه می‌زنین که مربوط به یکی دیگه‌ست؟!

فریبرز دستش را روی شانه‌ی فروز گذاشت و اندکی آن را فشرد:

—فروغ خیلی گردن من حق داره... اختلاف سنی‌مون خیلی کمه، اما در حقم مادری کرده. فروغ کاری کرد که مادرم و حاجی راضی به ازدواج من و خانمم شدن... زمانیکه فرشید دنیا اومد، خانواده همسرم ایران نبودن. فروغ ده روز اومد خونه‌ی ما و از مادر و بچه مراقبت کرد. فرنوش اون

موقع بچه بود... تو روزای سخت فوت خانمم و پسرا، فروغ حواسش به من بود. فرامرز اون سر دنیا داشت کیف دنیا رو می کرد. دو سه سال پیش که به خاطر کلیه بیمارستان بستری شده بودم، اولش گفتن ممکنه به پیوند نیاز پیدا کنم؛ قبل از اینکه من بفهمم فروغ رفته بود و اعلام آمادگی کرده بود برای اهدا. نه من کارم به پیوند رسید، نه اگه می رسید از فروغ که سن خودش هم بالاست می گرفتن! ولی ذات عملش برام مهمه. برای من این مهمه که زمانیکه کلیه خواستم خواهرم دریغ نکرد .

فروز چیزی نگفت. فریبرز تبسمی یکور زد و ادامه داد:

_من میرم قسمت حسابداری. منوچهری، وکیلیم که اومد زنگ بزن بهم.

دو قدم که دور شد، فروز صدایش زد :

_داداش؟

فریبرز چشمانش خندید:

_قشنگ میگی داداش... جانم؟

_نگران نیستید همون جریان بابا دوباره تکرار بشه؟ مطمئنا حاجی هم فکر نمی کرد تو اون سن و سال بچه دار بشه و یه وارث جدید هم پیدا بشه! شاید از یکی خوشتون اومد و خواستید ازدواج کنید!

فریبرز قدمی به طرفش برداشت. دوباره دستش را روی شانه ی خواهرش گذاشت و گفت:

_حاجی داغ فرزند ندیده بود، دل و دماغ داشت. من سالهاست تارک دنیا شدم! خیالت راحت باشه!

ویرایش [11.08.21 21:32] ,

❤ ۳۱۵

همان داستانی که سالها پیش ثمین برایش در مورد الهه، مادر روزبه تعریف کرده بود و فرامرز کاملش کرده بود را دوباره گفت. فروز به روی خودش نیاورد که قبلا داستان را شنیده است. با آرامش به حرفهای فریبرز گوش کرد و فقط گفت:

__چه بزرگوار!

فریبرز ماسک روی صورتش را صاف و مرتب کرد و گفت:

__اگه بدون اینکه فروغ رو بشناسی بهت می‌گفتم یه خانمی یه همچین رفتاری کرده، چه احساسی بهت دست می‌داد؟

فروز در حالیکه تمام بدنش می‌لرزید جواب داد:

__شما انتظار دارین چون فروغ نامادری خیلی خوبی بوده، من از حق خودم بگذرم؟ چه ربطی به من داره؟ فروغ خانم برای الهه و روزبه و البرز سفید بوده، برای یکی دیگه طوسی، برای من خاکستری تیره... در هر صورت... شرطی که برام گذاشتین نشدنی. می‌تونم دیه بگیرم و از قصاص بگذرم، اما نمی‌تونم قلبا دوشش داشته باشم. خواسته‌تون قابل اجرا نیست.

فریبرز سکوت کرد و چیزی نگفت. سرش را پایین انداخته بود و با خودکاری که در دست داشت، روی کاغذ زیر دستش منظم خط‌خطی می‌کرد.

فروز به برادرش خیره شد و از فکرش گذشت: «حتی حلالیت رو هم می‌خوای بخری! پولداری هم خیلی خوبه‌ها! از نماز و روزه رو میشه خرید تا حق الناس رو. من خرم که قبول نکردم.»

کمی که به سکوت گذشت، فریبرز خودکارش را در جاقلمی گذاشت و گفت:

__باشه... تیری در تاریکی انداختم، نگرفت. من سر حرفم هستم. از قبل به وکیلتم گفتم اسناد رو آماده کنه. کپی مدارک تو رو هم به خاطر به نام زدن ماشین داره. کارخونه رو به نامت می‌کنم...

مکشی کرد. سایه‌ی اندوهی بر چهره‌اش سایه افکند و با صدایی که غصه در آن نمایان بود ادامه داد:

—این پیشنهاد و خواسته فرنوش بود. حالا... کارخونه رو به نامت می‌کنم به جبران ارثی که بهت داده نشد. از طرف خودم و فرامرز و فروغ. بازم الهی شکر کوتاهی‌های خودم رو بخشیدی. اینو که دیگه هستی؟

فروز چهره‌اش را از آن حالت خشک و منفی خارج کرد. تبسمی مصنوعی روی صورتش نشان داد و گفت:

—بدون کارخونه هم شما و داداش فرامرز رو بخشیده بودم، از قبل!

فریبرز از پشت میز بلند شد و بیشتر خطاب به خودش گفت:

—من تلاشم رو کردم که لطف فروغ رو جبران کنم، همیشه دیگه... زورکی که همیشه حلالیت گرفت!

تبسم فروز از مصنوعی به واقعی تبدیل شد. به احترام فریبرز ایستاد:

—روزبه رو می‌تونم تو این جریان درک کنم، ولی شما رو درک نمی‌کنم چرا اینقدر سنگ چیزی رو به سینه می‌زنین که مربوط به یکی دیگه‌ست؟!

فریبرز دستش را روی شانه‌ی فروز گذاشت و اندکی آن را فشرد:

—فروغ خیلی گردن من حق داره... اختلاف سنی مون خیلی کمه، اما در حقم مادری کرده. فروغ کاری کرد که مادرم و حاجی راضی به ازدواج من و خانمم شدن... زمانیکه فرشید دنیا اومد، خانواده همسرم ایران نبودن. فروغ ده روز اومد خونه‌ی ما و از مادر و بچه مراقبت کرد. فرنوش اون موقع بچه بود... تو روزای سخت فوت خانمم و پسرا، فروغ حواسش به من بود. فرامرز اون سر دنیا بود. می‌خواست هم نمی‌تونست کاری بکنه... دو سه سال پیش که به خاطر کلیه بیمارستان بستری شده بودم، اولش گفتن ممکنه به پیوند نیاز پیدا کنم؛ قبل از اینکه من بفهمم فروغ رفته بود و اعلام آمادگی کرده بود برای اهدا. نه من کارم به پیوند رسید، نه اگه می‌رسید از فروغ که

سن خودش هم بالاست می گرفتن! ولی ذات عملش برام مهمه. برای من این مهمه که زمانیکه کلیه خواستم خواهرم دریغ نکرد .

فروز چیزی نگفت. فریبرز تبسمی یکور زد و ادامه داد:

__من میرم قسمت حسابداری. منوچهری، وکیلیم که اومد زنگ بزن بهم.

دو قدم که دور شد، فروز صدایش زد :

__داداش؟

فریبرز چشمانش خندید:

__قشنگ میگی داداش... جانم؟

خواست بگوید: «فکر نمی‌کنین با به نام زدن کارخونه، فروغ بیشتر از من بدش بیاد؟» اما درجا مینو مقابلش ظاهر شد و محکم گفت: «به درک که بدش میاد... فدای سرم که بدش میاد... حالا بدش نیاد چه گلی می‌خواد به سرت بزنه؟ که بدش بیاد بزنه؟»
حرفش را عوض کرد و گفت:

__نگران نیستید همون جریان بابا دوباره تکرار بشه؟ مطمئنا حاجی هم فکر نمی‌کرد تو اون سن و سال بچه‌دار بشه و یه وارث جدید پیدا بشه! شاید از یکی خوشتون اومد و خواستید ازدواج کنید!
فریبرز قدمی به طرفش برداشت. دوباره دستش را روی شانه‌ی خواهرش گذاشت و گفت:

__حاجی داغ فرزند ندیده بود، دل و دماغ داشت. من سالهاست تارک دنیا شدم! خیالت راحت باشه!
به غیر از کارخونه، اونقدر درآمد دارم که راحت بتونم زندگی کنم. این کارخونه از الان مال تو میشه. بقیه طبق قانون، هر زمان مقدر شد بینتون تقسیم میشه.

__امیدوارم سالها بگذره و این تقسیم اتفاق نیفته!

فریبرز در جواب تبسم محزونی کرد و از دفتر خارج شد .

ویرایش [14.08.21 10:04] ,

۳۱۶ ❤️

شهریار را در آغوش گرفت و همانطور که قربان صدقه او می‌رفت کنار دست مهندس شکوهی نشست. مهندس شکوهی با محبتی عمیق به فروز نگاه کرد و گفت:

—خوبی باباجان؟

—شکر خدا، عالی!

—اوضاع کار و کارخونه خوبه؟ مشکلی نداری؟

فروز شهریار را به آزاده داد و گفت:

—خوبه... خودم که راضی هستم .

—الهی شکر... فقط یادت باشه، بازم از برادرت کمک بگیری... هر کار جدیدی خواستی انجام بدی، هر تصمیم جدیدی خواستی بگیری یه صلاح مشورت با برادرت بکن. هم بهش احترام می‌ذاری، هم از تجربه‌ش استفاده می‌کنی!

قبل از فروز، عطا گفت:

—فروزان هفته‌ای یکی دوبار با خواهش و تمنا و مرگ‌من چون تو میره دنبال آقافربرز، می‌بردش کارخونه که مثلاً نظر و راهکار بهش بده. به همین نیت احترام و راکد نمودن برادرش.

مهندس لبخند رضایت زد:

—آفرین... از عروس دانای من این رفتار بعید نیست. آفرین .

عطا باعشق و افتخار به فروز نگاه کرد و ادامه داد:

__تااااا، هنوز هیچی نشده یه خط تولید جدید هم داره به کارخونه اضافه می کنه. آقافربرز که خیلی راضیه. هر دفعه میاد، چشماش برق میفته... همچین باغورور میگه خواهر خودمه، فروزان که سهله، منم کیفور میشم!

زرین خانم با لذت به پسرش نگاه کرد:

__الهی شکر... ایشالا همیشه راضی باشین .

فروز قدرشناسانه جواب داد:

__ممنون... البته شانسی که آوردم اینه که عطا قبول کرد کارهای حقوقی کارخونه رو انجام بده... خدا عمرش بده، خیلی تو کار جلو افتادم.

علی با مودی گری گفت:

__وظیفه شه... شوهرته... باید انجام بده... تو هم خیلی نمی خواد ازش تشکر کنی و لی لی به لالاش بذاری، پررو میشه... ببینم می تونم بینتون دعوا بندازم یه کم بخندم یا نه؟

زرین خانم که نزدیک علی نشسته بود، مشتت به بازوی پسرش زد. فروز خندید. از جایش بلند شد و به اتاق سابق علی، جایکه دو هفته در آن زندگی کرده بود، رفت. آزاده روی تخت به پهلوی دراز کشیده بود و به شهریار بازیگوش شیر می داد. شهریار یک قلپ شیر می خورد، بی آنکه سینه را رها کند، برمی گشت اطراف را نگاه می کرد و دوباره شیر می خورد. همزمان دستش را هم روی سینه ی آزاده گذاشته بود و پاهای کوچکش را به زیر شکم مادرش می زد.

فروز با خنده نگاهش کرد و گفت:

__پسرت از اون شیطونا میشه... از تمام زوایا داره استفاده می کنه!

چهره ی آزاده با تقعر لبهایش زیباتر شد:

— علی میگه بی شرف با زن من لاس می زنه هیچی هم نمی تونم بگم! میگه شهریار بخواد زن بگیره، دنبال زنی می گرده که پشتش هم دو تا سینه داشته باشه! بغلش می کنه دستاش از لمس سینه جا نمونن!

فروز صدادار خندید. شهریار همانطور که سینه در دهانش بود مکث کرد و به او خیره شد. فروز که قربان صدقه اش رفت دوباره به مک زدن مشغول شد .

آزاده بالش زیر بازویش را جابه جا کرد و گفت:

— مامان زرین میگه صورت تو و عطا بعد از ازدواجتون باز شده... هر دوتون خوشگل تر شدین... راست میگه. ته چشمای عطا برق می زنه. رضایت از زندگی تو صورت هر دوتون مشخصه!

فروز تبسمی کرد و چیزی نگفت. خود آزاده ادامه داد:

— علی یه کوچولو نگران بود که الان شرایط کاری تو سنگین شده، عطا همراهی نکنه و غر بزنه بهت... می زنه؟

— نه طفلی... منم تا چهار و پنج بیشتر نمی مونم. قبل از عطا خونه م... راستی! اون مرده، قرمز رو یادته بهت گفتم؟ گفتم ابروهاش خیلی پهن و پرپشته؟

یه چند وقت افتاده بود تو ذهنم که میشه مثلاً مثل این فیلم هندیا، یهو درآد که قرمز داییمه؟ آخه یه دایی داشتم که زمان ازدواج مادرم سه ساله بوده و اسمش آزمائیل بوده. این قرمز هم اسمش آقا اسماعیل هست و همون حدود سن داره، چشماش هم درشته و ابروهاش که گفتم می تونه لوگوش محسوب بشه. بهش میاد بلوچ باشه.

آزاده با هیجان گفت:

— خب؟؟؟

— فیلم هندی نشد. کرده نه بلوچ. اما یه ارادت خاصی بهش پیدا کرده بودم. واسه همون توهم و تخیلی که گفتم. تایم چایی داشت با بقیه تو آبدارخونه صحبت می کرد، منم تو اتاق پشتی آبدارخونه بودم. حواسشون نبود من صداشون رو می شنوم. دو سه تاشون داشتن از من حرف

می‌زدن که خانم‌مهندس، اونجا به من میگن خانم‌مهندس، گفتن خانم‌مهندس خیلی خوش‌شانسه که یه کارخونه حاضر و آماده به نامش شده! یه عمر تو اروپا و آمریکا واسه خودش چرخیده و خوش گذرونده، دست آخر هم بلیتش برنده شده و شده تکیوارث و بابابزرگش کارخونه رو به نامش کرده! کاش ما هم یک دهم شانس خانم‌مهندس رو داشتیم! پول اولیه که باشه، توسعه دادن کاری نداره. خط تولید خودش اضافه میشه!

آزاده پوزخندی زد:

__عجب سناریویی! عجب قضاوتی!

ویرایش [14.08.21 10:05],

۳۱۷ 

فروز ادامه داد:

__آقا اسماعیل، همون قرمز، حرف جالبی زد. گفت تا عرضه و توانایی نباشه، هیچ شانسی به آدم رو نمی‌کنه. اگه هم رو کنه به خاطر بی‌فکری پشت در بسته می‌مونه. بعد از زندگی خودش گفت. گفت تو یکی از روستاهای لب مرز کردستان دنیا اومده. گفت از دوازده سالگی کولبری می‌کرده. تصور کن بچه دوازده‌ساله بخواد کولبری کنه اونم تو کوه! تصورش هم دردناکه! گفت جلو چشم خودش یکی از همولایتیاش که بار اسلحه کول زده بوده رو مرزبانا بعد از اخطار، تیر زدن! می‌گفت تو محنت و سختی زندگی می‌کرده تا اینکه تو سن پونزده سالگی خانواده بهش گیر میدن باید با دخترعموی یازده ساله‌ش که ناف‌بریده‌ش بوده وصلت کنه! هر چی هم این می‌گفته من راضی نیستم و نمی‌خوام الان خودم رو درگیر زن و زندگی کنم، تو گوششون نمی‌رفته!

آزاده چهره‌اش را متعجب کرد:

__معمولا پسرای این فرهنگ، واسه ازدواج سریع چشم رو میگن! این خیلی باحال بوده!

_بچه‌هایی که تو سختی بزرگ میشن زودتر از بچه‌های دیگه سن عقلیشون بالا میره. یه پسر
 پونزده ساله که از دوازده سالگی کار کرده، عقل معاشش معادل یه آدم بیست ساله مرفه هست.
 البته معمولاً... ظاهراً رفیقش که ده دوازده سالی از قرمز بزرگ‌تر بوده هم خیلی رو فکرش کار
 می‌کرده که خر نشی تو این سن زن بگیری و نه ماه بعد هم یه بچه بیاد ور دلت! تا به پات زنجیر
 نداشتن خودت رو آزاد کن و برو دنبال آرزوهات. بهش گفته من الان مسئولیت یه خانواده رو
 دارم، دیگه مال خودم نیستم، نمی‌تونم خطر کنم. باید آرزو هام رو ببوسم بذارم کنار. تو حماقت
 منو نکن. خلاصه تحت تأثیر حرفای دوستش، با معلمش هم که خیلی قبولش داشته مشورت
 می‌کنه و آقامعلم هم به صورت تلویحی اون رو به فرار تشویق می‌کنه. شبی که قرار بوده بره
 خواستگاری دخترعموش فرار می‌کنه و پشت خاوری که جنسای قاچاق رو میاورده تهران، قایم
 میشه و میاد تهران. یه مدت تو تهران عملگی می‌کرده و شباً هم تو پارک می‌خوابیده تا اینکه به
 معلمش زنگ می‌زنه و آقامعلم هم یه کارگاه تراشکاری که برای یکی از آشناهاش بوده رو بهش
 معرفی می‌کنه. می‌گفت همزمان با کار، درس هم می‌خونده تا با هر بدبختی بوده دیپلمش رو
 می‌گیره. می‌گفت تو سرمای شبای پاییز، شباً بدون هیچی تو پارک رو مقوا می‌خوابیده تا صاحب
 کارگاه متوجه میشه و چون بهش اعتماد کرده بوده، میکندش نگهبان کارگاه. مسکن پیدا می‌کنه.
 می‌گفت جون کندم تا دانشگاه رفتم و کاردانی گرفتم. تو اون مدت هم تلفنی با خانواده‌ش در
 ارتباط بوده. می‌گفت هر بار که زنگ می‌زدم می‌گفتن تو خیلی نمک‌نشناس و بی‌شرفی که رو
 دختر مردم اسم گذاشتی و در رفتی! حرمت بزرگتر کوچکتر رو رعایت نکردی و حفته دور از
 خانواده تو بلاد غربت آواره باشی! اینم دیگه زنگ نمی‌زده تا چند وقت بعد که به قول خودش
 دلش واسه طعنه‌های خانواده تنگ می‌شده و دوباره زنگ می‌زده! بعد از گرفتن کاردانش، وضعش
 جوری شده بوده که میتونسته خونه اجاره کنه. بعد از سالها، با ماشین خودش میره دهاتشون.
 می‌بینه دخترعموش رو دادن به یه کولبر دیگه. اونم موقع کولبری سقوط کرده و مرده! این بار
 خودش با رضایت خودش و مخالفت بقیه میره خواستگاری دخترعموش. دخترعموش رو با دو تا
 پسر هفت ساله و سه ساله می‌گیره و میان تهران. می‌گفت با اومدن این زن و بچه، انگار درهای
 رحمت و روزی تازه روش باز شده !

از طریق یکی از استاداش به کارخونه گرمایش معرفی میشه و اونجا مشغول به کار میشه. پله‌های ترقی رو خیلی زود طی می‌کنه و میشه سرکارگر بخش تولید. الان خونه داره، ماشین داره، یه شغل خوب داره. دو تا پسر بزرگ داره و یه دختر کوچولو. می‌گفت اگه فشار و اجبار خانواده‌م واسه ازدواج نبود، تا قیامت همونجا می‌موندم و کولبری می‌کردم، مثل بقیه هم‌ولایتیام. اگه خودم نمی‌خواستم رفیقم یا آقامعلم منو راهنمایی نمی‌کردن. اگه ریسک نمی‌کردم و هجرت نمی‌کردم همونجا به همون سرنوشت بقیه دچار می‌شدم. در حالیکه آرزوهای من با اونا فرق داشت. می‌گفت از روی صخره پریدم، تا تونستم پرواز کنم. می‌گفت درد گشنگی و بی‌سرپناهی رو به جون خریدم، تا تونستم کار پیدا کنم و توش پیشرفت کنم. می‌گفت همین الان هم خواهر بزرگش میگه اگه لیاقت داشتی همون اول می‌رفتی خواستگاری دخترعموت و الان دانیار و فرهاد بچه‌های واقعی خودت بودن و تو غربت زندگی نمی‌کردی! می‌گفت همین خواهرم هنوز هم نمی‌خواد قبول کنه که من با همین شرایط خوشبختم!

ویرایش [14.08.21 10:05],

۳۱۸ ❤️

می‌گفت من الان چیزی به اون صورت ندارم، اما از دید خیلی از هم‌ولایتیام یه آدم فوق‌العاده موفق و خوش‌شانس هستم. من خوش‌شانس نیستم، ولی عرضه داشتم، خدا هم کمکم کرد و افرادی رو سر راهم قرار داد که به پیشرفتم کمک کنن. مطمئن باشید خانم‌مهندس هم فقط شانسی نیاورده، یه عرضه و توانایی داشته که مهندس‌فرهادی این‌جوری بهش اعتماد کرده و دو دستی کارخونه رو بهش داده! بعد هم گفت اگه خانم‌مهندس عرضه نداشت تو این مدت کم سود کارخونه رو بیشتر نمی‌کرد که کارگر جدید بگیره و کارانه و پاداش بهمون بده! گفت اگه بی‌عرضه بود کارخونه آماده رو به تاراج می‌داد و اتفاقی می‌فتاد که حقوق کارگرا به موقع پرداخت نشه!

آزاده لباسش را درست کرد و آرام از کنار شهریار که خوابش برده بود بلند شد:

قبول کن همین اسماعیلی که داری میگی شانس آورده که همون اول اومدنش به تهران گیر باندهای موادفروش و خلاف نیفتاده. کمتر فراری به خوشبختی منجر میشه .

ببین آقا اسماعیل موقع فرار بچه نبوده، پونزده ساله‌ی منطقه اونا معادل بیست ساله ماهاست. اونقدر بزرگ شده بوده که می‌خواستن زنش بدن! بعد هم به نظرم از بچگی دانا بوده که اول مشورت کرده بعد اقدام به فرار. خلاصه اینکه فهمیدم ارادتم بهش الکی نیست.

آزاده جلوی آینه رفت و برسی روی موهایش کشید:

لابد الان می‌خوای به جبران تعریفی که ازت کرده، براش پاداش بنویسی؟

فروز از جایش بلند شد. کش وقوسی به بدنش داد و گفت:

قبل از اینکه اختیار کارخونه کامل بیاد دستم، به کارگرای دلسوز و کاری پاداش می‌دادم با ذکر دلیل. فکر کنن که کار بهتر درآمد خودشون رو بالا می‌بره، راندمان کارخونه بالا میره !

آزاده برس را سر جایش گذاشت و به طرف فروز برگشت:

نمی‌خوای بگردی دنبال فامیلای مادریت؟ دایی واقعیت؟ تا برادرت زنده‌ست آدرس و نشونی روستای مادرت رو ازش بگیر. به هر حال جالبه فامیلای مادریت رو پیدا کنی. خصوصا همین دایی اسماعیلت رو.

چیزی نگفت و ملحفه‌ای روی شهریار انداخت. به یاد روز قبل افتاد که با روزبه صحبت کرده بود و داستان جالب زندگی قرمز را برایش تعریف کرده بود. او هم پایان صحبتش همین را گفته بود. گفته بود:

اگه بخوای من با دایی فریبرز صحبت می‌کنم و آدرس و نشونی اون منطقه کپرنشین رو پیدا می‌کنم. این جووری می‌تونی اسماعیل رو پیدا کنی. شاید مثل بقیه برادرش نشده باشه و بتونی دوستش داشته باشی. اصلا اسماعیل هیچی، دوست نداری الان که وضع مالیت خوب شده، به

زنهای فامیل مادريت کمک کنی؟ کمک کنی که به حقوق خودشون آگاه بشن و نذارن بهشون ظلم بشه؟

توصیفاتى که ثمين از قول فریبرز از آن ناحیه تعریف کرده بود را به یاد آورد. حرفهای ثمين را باور داشت. اما درک نمى کرد. مى توانست بپذیرد مردى احساس دخترش را درک نکند و دختر نوجوان و یا حتى خردسالش را به همسرى مردى سن بالا درآورد، همانطور که مادر سیزدهاش را بار اول به عقد مردى شصت ساله و زن دار درآورده بودند. اما نمى توانست بپذیرد همسر همان پدر، مادر همان دختر، هیچ تسلطى بر همسرش نداشته باشد و نتواند با صحبت کردن با شوهرش، او را از این تصمیم منصرف کند. مگر آنکه مادر هم این رفتار را به عنوان امرى عادى در زندگى پذیرفته باشد! نه تنها مادر، که مادرشوهر هم که حرفش باید برو باشد، این رفتار را ظلم نپندارد و تلاشى برای آگاه سازی پسرش نکند. مگر مى شود مردان جامعه ای هیچ گونه حرف شنوى از زنان نداشته باشند؟ از همسرشان نداشته باشند، مادرشان چه؟ خواهرشان؟ مگر مى شود زنان جامعه ای هیچ تسلطى بر افکار مردان همان جامعه نداشته باشند؟ چند درصد مردان تا این اندازه غیرقابل نفوذ هستند؟ صرف نظر از مثبت و منفى بودن افراد، اسکندر با آن عظمتش تحت تأثیر معشوقه اش پرسپولیس را به آتش کشید. هیتلر با معشوقه اش مشورت مى کرد. ناصرالدین شاه تحت نفوذ مادرش بود و ملک شاه سلجوقى از ملکه ترکان خاتون مشاوره مى گرفت. مگر مى شد مردى از هیچ زنى تأثیر نگیرد؛ مگر اینکه خود زن نخواهد تأثیر بگذارد. خود زن رفتارى را به عنوان رسم و سنت پذیرفته باشد و همان را دو دستى به نسل بعد انتقال دهد. بحث فرهنگ آن طایفه بود نه اقتصاد. اقتصاد را مى شد با کمک های مردمى بهبود بخشید. فرهنگ آمیخته با سنت را چگونه مى توان عوض کرد؟

در جواب روزه گفت:

__ با عطا مشورت مى کنم، اگه لازم شد خودم از داداش فریبرز نشونى مى گیرم.

ویرایش [14.08.21 10:06] ,

همان شب پیشنهاد روزبه را با عطا مطرح کرد. عطا گفت:

— تو سربازی یه رفیقی داشتم می‌گفت خدا پدر دکتر جاسبی و دانشگاه آزاد رو بیمارزه تو هر دهات کوره‌ای یه شعبه دانشگاه آزاد زد و ما رو با زندگی بهتر آشنا کرد. مدرک تحصیلی به دردمون نخورد، اما کل فرهنگ شهر فسقلی مون تحت تأثیر دانشگاه و دانشجوها عوض شد. آدمای جدید اومدن تو شهرمون و فرهنگ خودشون رو کم‌کم رسوخ دادن بینمون. دقت کنی شهرهای کوچیکی که توریست داره یا دانشجو، بیشتر فرهنگش به فرهنگ شهرهای بزرگ نزدیک شده! فروز پرتقالی پوست گرفت و گفت:

— میگی وسط بریابون دانشگاه بزنی یا تور گردشگری دیدار از طویله و آغل راه بندازن؟
با اتمام پوست کندن پرتقال، عطا خم شد و آن را برداشت. پرکی از آن را در دهان گذاشت. دو دستش را هم‌تراز هم قرار داد و گفت:

— به نظرم آگاه‌سازی و سقف روی سر، باید با هم متناسب باشن. هفت هشت سال پیش با یه تبعه‌ی کره‌شمالی آشنا شده بودم. نمی‌دونم چه‌جوری فرار کرده بود از کشورش. ولی حرف جالبی زد. گفت من اون موقع که تو کره بودم مثل الان که دارم از بیرون می‌بینمش، عذاب نمی‌کشیدم. چون برام پذیرفته شده بود. فکر می‌کردم کمابیش همه جا همین‌جوریه! فکر می‌کردم ظلمی که به کره‌ایها میشه، مثلاً ده واحد هست. اومدم بیرون فهمیدم تو چه زندانی بودم. چون سطح آگاهی‌م رفت بالا. دیگه ظلم نظام کمونیستی کره به نظرم ده نیست، صده! اگه با این سطح آگاهی الانم بخوام دوباره تو کره‌شمالی زندگی کنم، دیگه ذره‌ای آرامش ندارم. یا سر از اردوگاه اجباری و جوخه‌ی اعدام درمیارم، یا دیوونه و روانی میشم! چون حقم رو فهمیدم چیه ولی نمی‌تونم طلبش کنم! حکایت زنهای این تیپ مناطق هم همینه. تا به حقوقشون آگاه نشن، تلاشی نمی‌کنن. از طرفی تا نوع دیدگاه مردا به عنوان یه سقف کوتاه بالای سرشون وجود داره، این آگاه‌سازی میشه وسیله عذابشون... یا طغیانشون که در این‌صورت شیرازه خانواده و در نهایت جامعه از هم می‌پاشه.
فروز پرتقال دیگری برداشت تا پوست بکند:

__همون داستان همیشگی؛ اول مرغ بود یا تخم مرغ!

__تا وقتی کسی دغدغه شکم و رخت و لباس داشته باشه، صحبت در مورد حق و آگاهی معنا نداره. هرم مازلو رو که می‌دونی! اول باید نیازهای اولیه انسانی برطرف بشه، بعد به فرهنگ پرداخته بشه. الان چند تا از مؤسسات خیریه معروف پویش مردمی گذاشتن و تو مناطق محروم خدمت‌رسانی می‌کنن. تو می‌تونی به این پویش‌ها کمک کنی. خیلی می‌خوای مایه بذاری یه منطقه رو انتخاب کن، توش مدرسه بساز. مدرسه‌ای که فقط خوندن و نوشتن یاد نده، به پسرای مدرسه، به مردای نسل بعد یاد بده نگاه احترام‌آمیزی به زن داشته باشند. به پسرای یاد بده که زن هم مثل مرد از حقوقی برخورداره. از اینور به دخترای نسل بعد یاد بده که زن بودن فقط اطاعت شبانه و زاییدن نیست.

آزاده دستش را جلوی صورت فروز حرکت داد و آرام، جوری که شهریار بیدار نشود، گفت:

__کجایی؟ رفتی هیروت؟

با تکان دادن سرش، حالت نگاه مات و بی‌عمقش را تکذیب کرد. شالش را برداشت و کف سرش را خاراند و گفت:

__راستش به غیر از همین دایی اسماعیل، پیدا کردن بقیه اصلا برام مهم نیست. ولی یه فکر خام و بدون پردازش همین الان اومد تو ذهنم. دلم می‌خواد ترجیحا تو همون منطقه‌ای که مادرم دنیا اومده، یه چیزی مثل آموزش و تجارت صنایع‌دستی راه بندازم. سودی هم نگیرم. فقط کارای هنریشون رو به بقیه معرفی کنم و بفروشم و سودش رو به خود زنها بدم. فکر کن فقط طرح سوزن‌دوزیهای لباسای خوشگل بلوچی با مانتو تلفیق بشه؛ کولاک می‌کنه! حالا این وسط دو سه تا مربی و لیدر هم با زنها صحبت کنن و بهشون بفهمونن که دست خودشونه پسرانشون رو مردسالار و مستبد بار بیارن یا نه! تا اندازه‌ای دست خودشونه که همسرانشون رو تو بعضی جریانات رام خودشون کنن... و درنهایت تا یه حدی می‌تونن جلو ظلم به دخترای یا حتی پسرای نسل بعد رو بگیرن!

آزاده تصنعی برایش دست زد:

__تئوری قشنگیه! در حد حرف زدن و روی کاغذ آوردن هم قابل اجراست...

دست زدنش را قطع کرد و جدی ادامه داد:

__باید دید امکان پذیر هم هست یا نه؟ از کجا می خوای لیدر پیدا کنی؟ از کجا می خوای ساکنین اون منطقه رو مجاب کنی که تو کارگاه آموزشی_تجارت شرکت کنن؟

ویرایش [14.08.21 10:07],

۳۲۰ ❤️

فروز موهایش را باز کرد. با دست آنها را شانه زد و دوباره با کش بست. با هیجانی که در صدایش مشهود بود جواب داد:

__پول و سرمایه اولیه که باشه، هر چیزی امکان پذیره! کافیه با چند تا مددکار اجتماعی اهل شهرهای بزرگتر همون منطقه که خودشون هم این دغدغه رو دارن و با رسوم قدیمی اون ناحیه آشنا، کانکت شد. وصل شد. اینا دختراشون رو به اولین خواستگار میدن واسه اینکه یه نون خور اضافه کم کنن... حالا اگه احساس کنن دختر نون خور اضافه نیست، حتی می تونه سودآور هم باشه، دیگه این ازدواج های مسخره کم میشه.

آزاده در اتاق را باز کرد تا بیرون بروند و گفت:

__شاید هم بشن کارگر بی جیره مواجب مرداشون! فکر این قسمتش رو کردی؟ ایده ت قشنگه، اما خیلی خامه... خیلی خیلی خامه.

فروز شالش را درست کرد و از اتاق بیرون آمد:

__خودم که همون اول گفتم. فکرم فکر همین الان یهویی بود. اما پی ش رو می گیرم. تصور کن یه مؤسسه خیریه یا یه سلبریتی کاردرست نه از این چرت و پرتا از این فکر من حمایت کنه. سرمایه

اولیه از من، تبلیغ و جذب حمایت‌های مردمی از اون... نتیجه‌ش بشه زندگی بهتر برای مردم اون منطقه کوچولو .

آزاده پوزخندی زد:

__شتر در خواب بیند پنبه‌دانه !

شب، وقتی در آغوش عطا دراز کشیده بود و سر بر بازوی او نهاده بود، ایده‌ی فرهنگی_کارآفرینی خامش را با او در میان گذاشت. پیش از آنکه به خیال پردازیهایش شاخ و برگ بدهد، عطا گفت:

__من امروز با آقافربرز صحبت کردم و آدرس و شماره تماس سی و خرده‌ای سال قبل اون واسطه رو گرفتم. نام خانوادگی داییات رو هم گرفتم از آقافربرز. فرستادمش برای یکی از دوستان بلوچم که بگرده و پیداشون کنه. ولی تا وقتی کرونا هست نمی‌ذارم بری اونجا. در مورد ایده‌ت، یا نفر بگیر از راه دور اجرا کن، یا بذار بعد از اتمام کرونا. کرونا که تموم شد، مخلصتم هستم. خودم می‌برمت! فروز خودش را در بغل عطا موش کرد و بوسه‌ای بر گردنش زد:

__تو چنین خوب چرایی؟

__جایزه این کار بزرگ من، یه بوسه رو گردنه؟ فقط همین؟

فروز بوسه‌ی بعدی را با شیطننت روی لبهای عطا کاشت:

__بیا اینم جایزه‌ت! حالا بگیر بخواب!

عطا چرخ‌خورد و روی تن همسرش خیمه زد. علیرغم دست و پا زدن ظاهری فروز، هر دو دست او را گرفت و بالای سرش محکم نگه داشت. چهره‌اش را مودیانانه کرد و گفت:

__از قدیم گفتن حق گرفتنه نه دادنی... وقتی به زبون خوش جایزه‌م رو نمی‌دی مجبورم به زور ازت بگیرمش ...

و بی‌توجه به خنده‌های از ته دل فروز، سرش را میان یقه‌ی باز لباس خواب او فرو برد.

ویرایش [15.08.21 01:31] ,



ویرایش [16.08.21 12:05] ,



عطا روی کاناپه دراز کشیده، لپ تاپ را روی سینه اش گذاشته بود. با نگاهی که بین تلویزیون و لپ تاپ جابه جا می شد، هر دو را همزمان پیگیری می کرد. فروز در آشپزخانه کتلت سرخ می کرد و گه گاه از بالای این آشپزخانه نگاهی به تلویزیون روشن می انداخت. آخرین کتلت را که در ماهیتابه گذاشت، زیر گاز را کم کرد. پیشبندش را باز کرد و دستانش را شست. کنار عطا آمد. لپ تاپ را از روی بدن عطا برداشت و روی میز گذاشت. قبل از اعتراض همسرش، به سختی کنارش دراز کشید و نق زد:

—یه کم برو اونورتر! جا ندارم!

عطا چپ چپ نگاهش کرد:

—می خوای پشتی کاناپه رو بردارم راحت جا شی؟ تخت خواب دونفره نیست! کاناپه ست!

—چقدر حرف می زنی... برو اونور دیگه!

چشمان عطا خندید. به پهلوی چرخید تا جای کمتری بگیرد. یک دستش را زیر سر فروز گذاشت و بند بازویش کرد. دست دیگرش را از روی بدن فروز دور کمرش قلاب کرد تا نیفتد. فروز سرش را روی بازوی عطا جابه جا کرد و گفت:

—دقت کردی جدیداً چقدر تو تبلیغات به مو فر فریا گیر میدن؟ قبلاً چشم رنگیا و موطلا بیا بودن، الان شدن مردای مو وزوزی!

__حسودیت میشه؟

فروز با لحنی تمسخرآمیز جواب داد:

__آره، چه جورم!

و با شروع تبلیغ بعدی گفت:

__نزدیک به نه ماه از شروع کرونا می گذره، بعد زیرنویس می زنن این تبلیغ پیش از کرونا ضبط شده... مخاطب رو خر فرض کردن!

عطا با نوک انگشتانش کمر فروز را فشرد:

__شما به دل نگیر.

تبلیغ بعدی جمعی دوستانه را در کنار دریا نشان می داد. فروز از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت تا کتلت ها را زیر و رو کند. در همان حال با حسرت گفت:

__آخ که چقدر دلم می خواست الان کنار دریا بودم! خوش به حالشون!

عطا با فشار دستش، بدنش را بلند کرد و گفت:

__الان از دستم برنماید. ولی اگه دختر زرنگی باشی و سریع وسایل سفر رو جمع کنی، طلوع خورشید رو کنار دریا می بینیم!

فروز کفگیر را در بشقاب کنار گاز رها کرد و متحیر به طرفش برگشت:

__تو این اوضاع کرونایی؟ بی برنامه؟

عطا صاف نشست:

__پاییزه، خلوته. تعطیلی خاصی هم نیست که شلوغ بشه. من و تو پنجشنبه هر دو تعطیلیم، بقیه که اینطور نیستن. جمعه شب هم برمی گردیم.

فروز چشمانش برق زد:

— شوخی که نمی کنی؟

عطا تبسمی کرد:

— مگه من هم قد توأم که باهات شوخی کنم؟! حداقل بیست سانت ازت بلندترم !

فروز به سمتش پرید و خودش را در بغل عطا پرت کرد. جوری که عطا زیر دستش افتاد و دوباره درازکش شد. صورت عطا را بوسه باران کرد و عطا عاشقانه خندید. فروز را میان آغوشش مخفی کرد و با چرخشی، خودش را از روی کاناپه به روی فرش انداخت. جایش که باز شد با هر دوست موهای پریشان شده صورت فروز را عقب زد و گفت:

— با این روش تشکری که تو در پیش گرفتی، خود به خود برنامه کنسل میشه. پاشو تا کار به جاهای باریک نکشیده، وسایل رو جمع کن. منم برم باک ماشین رو پر کنم. یه کم هم هله هوله واسه تو راه بخرم.

ساعتی بعد عطا به سمت اتوبان کرج می راند و فروز هم ساندویچ کتلت را برای خوردن آماده می کرد. تا نیمه ی راه پیوسته با عطا حرف زد تا احساس خستگی و خواب آلودگی نکند. زمانیکه خودش به خمیازه کشیدن افتاد و به چشمانش وزنه وصل شد، عطا گفت:

— بگیر بخواب... پستی صندلی رو بخوابون دراز بکش. من خوابم نمیاد.

— منم خوابم نمیاد!

عطا با ابروی بالا رفته نگاهش کرد:

— پینوکیو... بخواب عزیزکم. الکی خودت رو اذیت نکن.

— خسته میشی این جوری!

— چشمام سنگین بشه، می زنم بغل. تو دراز بکش. این جوری راحت ترم. اذیت شدم بیدارت می کنم.

فروز پستی صندلی اش را خواباند:

__یه قهوه برات درست کنم قبلش؟

__چایی هست؟ چایی بده!

فروز به پهلوی دراز کشید و دو دستش را زیر شقیقه‌اش گذاشت. چشم به نیمرخ عطا دوخت. ترکیب صدای «محمد معتمدی» پخش شده از فلش و صدای چرخ‌های ماشین بر آسفالت جاده، لالایی سکرانگیزی برایش ساخت و چشم‌هایش بسته شد. دستش که نوازش شد، تنها لبخندی روی لب آورد و دیگر هیچ چیز نفهمید.

با تغییر سرعت و صدای ماشین، از خواب بلند شد. چند بار پلک زد تا زمان و مکان را درک کرد. صدای عطا هوشیارش کرد:

__بیدار شدی؟ رسیدیم!

__چه خوابی رفتم من!

__خسته بودی!

بدن خشکش را صاف کرد و به دریای سیاهی که با خطوط کف‌آلود سفیدرنگ مشخص می‌شد، نگاه کرد. نگاهش را از دریا به عطا داد:

__دستت درد نکنه عطا جان...

__بچه که بودم همیشه دوست داشتم میایم شمال اول بیایم دریا، یه پا به آب بزنیم، بعد بریم جا بگیریم و وسایل رو خالی کنیم... هیچ وقت هم اجرا نمی‌شد... پیاده نمیشی؟

ویرایش [16.08.21 12:06] ,

۳۲۲ ❤️

فروز پیاده شد و منتظر ماند. عطا زیراندازی از صندوق عقب برداشت و به سمتش رفت. نزدیک که شد، فروز پیش رفت و دستش را گرفت. اندکی آن را فشرد. پاسخ فشار اندک او فشردن شدید دستش توسط عطا شد. ناله و اعتراضش که درآمد عطا خوشنود و راضی بس کرد. آخر کوچه که رسیدند، پیش از آنکه از سنگهای انتهای خیابان پایین بروند و قدم به ساحل بگذارند، عطا اطرافش را نگاه کرد. دو سه جا آتش کوچکی روشن بود و سایه‌هایی کنار آتش نمایان بود. یک کیوسک بقالی باز بود و سه نفر جلوی آن روی تخت نشسته و قلیان می‌کشیدند. خانواده کوچکی کنار ساحل بودند. دو فرزند خردسالشان همراه پدر خانواده همان جلو، آب‌بازی می‌کردند. پدر دست دو فرزندش را گرفته بود. موج که می‌زد فرار می‌کردند و زمان عقب‌نشینی موج، به حریم دریا پیشروی می‌کردند. صدای خنده‌شان همراه با صدای موج دریا، یکی از گوش‌نوازترین سمفونی‌های طبیعی را ساخته بود.

فروز لبخند رضایتی زد و گفت:

__خوبه... تنها نیستیم...

عطا تأیید کرد و از سنگها پایین رفتند. دست فروز را گرفت. کمکش کرد تا راحت‌تر پایین بیاید و گفت:

__فکر کنم اینا هم مثل ما تازه رسیدن که نصف‌شب اومدن کنار دریا.

__شاید هم به خاطر خلوتی و ایمنی بیشتر الان اومدن ساحل!

کمی دورتر از خانواده روی ماسه‌ها نشستند. دلشان نیامد زیرانداز بیاندازند. خنکای زمین لذت‌بخش بود. پهلوی به پهلوی هم تکیه دادند و چشم دوختند به دریا. به موج‌های کف‌آلود که غریو اعتراض سرمی‌دادند، اما خیلی زود کوتاه آمده، خاموش و محو می‌شدند و در بطن موج بعدی دوباره اعتراض می‌کردند.

فروز چشم به موج‌ها دوخت و گفت:

__دریا روزش قشنگ‌تره، شبا ترسناک میشه. ابهتش بیشتره!

__دریا همیشه قشنگ و باهیبت! روز و شب نداره !

ماسه‌های زیر دستشان خنک بود. دست فروز میانشان رفت و مشتی از آن را برداشت. سرش را روی شانه‌ی عطا گذاشت. مشتش را ذره‌ای باز کرد و دانه‌های ماسه از لای دستش آرام آرام ریزش کردند. چشم دوخت به ریزش ماسه‌ها و گفت:

__هوا سرده... ولی دلم می‌خواد تا همیشه همین‌جا بمونم. تکیه بدم به تو، دریا رو ببینم و از ماسه‌ها لذت ببرم... ممنونم که اومدیم.

دست عطا دور کمرش نشست و سرش روی سر او مماس شد. دست خالی از ماسه فروز را در دست گرفت و آن را نوازش کرد:

__ارزش بعضی لحظه‌ها به اندازه نصف زندگیه... الان جزو همون لحظاته... کنار هم که هستیم از این لحظات زیاد تجربه می‌کنم. لحظاتی که بدون هیچ دلیل خاص و عجیبی با تک‌تک سلولام خوشبختی رو حس می‌کنم.

فروز تبسمی کرد:

__خدا زنت رو واسه‌ت سالم نگه داره تا همیشه خوشبختی رو حس کنی!

__بچه‌پرو...نمیشه دوزار ازت تعریف کرد... پاشو تا نماز قضا نشده، یه روز که بیداریم نماز صبحمون رو بخونیم! جا داره الان نماز شکر هم بخونیم ولی حسش نیست. خدایا خودت مراتب شکرگزاری ما رو همین جوری خالی خالی پذیرا باش .

نسیم ملایمی وزید و شال فروز را به بازی گرفت. بهایی به آن نداد. خنکای زمین را با گرمای وجود یارش جبران کرد. عطا دست فروز را تا جلوی لبش آورد و با دقت به آن نگاه کرد. بوسه‌ای کوتاه بر پشت آن زد و گفت:

__کفش و جورابت رو درآر بریم سمت آب. حیفه تا اینجا اومدیم و دریا رو متبرک نکنیم!

همزمان خودش کفش و جورابش را درآورد. فروز هشدار می گفت:

__آبانه... آب سرده!

__عزیزم؟ تو مدرسه چی خوندی؟ شباً دریا گرم‌تر از خشکیه. پاشو ناز نکن .

کفش و جوراب فروز هم همانجا ماند. هر دو پاچه‌ی شلوارشان را بالا زدند و روی ماسه‌های نمناک ساحل گام برداشتند. موج که به قوزک پایشان می‌خورد، تبسمشان شدت می‌گرفت. عطا خیلی دوست داشت جلوتر بروند و حداقل تا ساق پایشان خیس شود. فروز نگذاشت. از ابهت دریای شب می‌ترسید. ستاره‌های آسمان که رنگ باختند و رنگ آسمان که گرگ‌ومیش شد پا از آب بیرون زدند .

عطا نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

__بهت گفتم طلوع خورشید کنار دریا رو بهت نشون میدم، خدمت شما! یک عدد طلوع خورشید بی‌تکرار و کم‌نظیر در طول تاریخ... پیشکش تو!

__حالا چرا بی‌تکرار؟

__هر لحظه‌ای بی‌تکراره. شاید این فضا دوباره و دوباره تکرار بشه، اما حال‌وهوای ما نه... شرایط و سن و سالمون هرگز... اگه سرد نبود دلم می‌خواست همینجا دراز می‌کشیدم. سرم رو می‌ذاشتم رو پات. هم آسمون رو می‌دیدم، هم دریا و هم ساحل رو. حیف که هوا خنکه!

فروز نگاهی به ساحل انداخت. آتش بی‌صاحبی روشن بود و سازندگانش رهایش کرده و رفته بودند. اشاره به آن کرد و گفت:

__بریم کنار آتیش... اونوقت دراز بکش.

ویرایش [16.08.21 12:07] ,

۳۲۳ ❤️

عطا پذیرفت. سمت آتش به زغال نشسته رفتند. فروز نشست و دو دستش را نکیه گاه بدنش کرد. عطا به پهلوی دراز کشید و سر روی پای همسرش نهاد. زیرانداز را مثل روانداز روی خودش انداخت و به آسمان و دریا نگریست. دست فروز میان موهای کم پشت عطا رفت و نوازشش کرد. عطا نگاهش را از آسمان به همسرش چرخاند و گفت:

__ الانم جزو همون لحظاته باارزش زندگیه!

__ از همونا که عرضش معادل نصف طول عمره؟

رنگ نگاه عطا خنده دار شد:

__ شبیه فرمولای هندسه گفتی...

فروز نگاهی به اطراف انداخت. خانواده بچه دار رفته بودند و به جایش دو زوج سالمند آمده بودند. حواسشان به دریا بود و آنها را نمی دیدند. فروز خم شد و بوسه ای سریع و آبی روی موهای عطا نشانند. دوباره نوازش صورت و موهایش را از سر گرفت و گفت:

__ زندگیمون طولانی... عرض زندگیمون هم زیاده.

لبخند رضایت روی چهره ی عطا نشسته بود. به طلوع خورشید نگاه کرد. چشمانش خسته بود. نه دلش می آمد چشم ببندد و تصویر پیش رویش را نبیند و نه سنگینی پلک هایش اجازه استفاده از زیبایی طلوع را به او می داد. لختی چشم بست تا آنها را به اندکی استراحت دعوت کند. صدای امواج و نوازش های فروز کار خودش را کرد و خواب مهمان چشمانش شد.

فروز بدنش خشک شده بود. هر دو کتفش به خاطر تکیه گاه بودن طولانی درد گرفته بود. آتش کاملاً خاموش شده بود. اولین پرتوهای آفتاب روی ماسه ها، کم جان ظاهر گشته بود. و عطا در خواب لبخند می زد!

فروز دلش نیامد با تغییر پوزیشن خودش او را از خواب ناز بیدار کند. فقط زاویه ی تکیه گاهی دستانش را ذره ذره بیشتر کرد. دست آخر آنقدر زاویه دستهایش باز شد که خودش هم با زمین

مماس شد. دنباله‌ی شالش را باز کرد و مثل پوششی روی بدنش انداخت. دستش را زیر سرش گذاشت. به آسمان نگاه کرد. به صدای امواج گوش داد. به رضایتش از زندگی لبخند زد و از ژرفای وجود خدا را شکر کرد.

عطا که تکان خورد از جایش برخاست و صاف شد. عطا سر از پای فروز برداشت و نشست. گیج و خواب‌آلود نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

— چرا بیدارم نکردی؟ نمی‌خواستم بخوابم!

— چرا باید بیدارت می‌کردم؟ چیزیم نخوابیدی... نهایتش نیم ساعت شده باشه!

عطا موبایلش را از جیبش درآورد:

— سی و پنج دقیقه... ولی برکت داشت. فکر کردم دو سه ساعت خوابیدم! پات درد گرفت دیگه. ببخشید!

فروز عاشقانه لبخند زد:

— اینجا همه چی ری می‌کنه و برکت پیدا می‌کنه. از عرض زندگی تا خواب.

عطا برخاست و چند حرکت انعطافی انجام داد تا خشکی بدنش از بین برود. دست دراز کرد و فروز را بلند کرد و گفت:

— پاشو بریم یه جا بگیریم. به هوای پنج دقیقه کوتاه اومدیم کنار ساحل، چی شد!

در بالکن سوئیتی در طبقه چهارم هتل، پشت میز و صندلی فرفورژه نشستند و مشغول صرف صبحانه شدند. دریا پیش چشمشان بود. شلوغ نبود. اما منطقی بود برای گردش در ساحل، به خاطر جمعیتی که آنجا حضور داشت، ماسک بزنند. اکثر کسانی که در ساحل بودند، ماسکی نداشتند. و یقیناً همین رفتار عدم استفاده از ماسک، شیوع کرونا را افزایش می‌داد.

چای بعد از صبحانه را که خوردند، فروز پرسید:

__خب، برنامه‌ت چیه؟ موافقی الان یه استراحت بکنیم و از خواب که بیدار شدیم بریم گردش؟

__ای پدرآمرزیده... از من می‌پرسی، بعد نظر خودت رو میگی؟!

فروز خندید، میز را جمع کرد و همانطور که سمت سوئیت می‌رفت گفت:

__پس تصویب شد. الان می‌خوابیم.

عطا مودیانہ نگاهش کرد و چیزی نگفت .

از خواب که بیدار شد، لبخندی روی لبش آمد. به عطا که بیهوش کنارش خوابیده بود، نگاهی کرد. بوسه‌ای کوتاه روی موهایش نشاند و راهی حمام شد.

از حمام که آمد هنوز عطا خواب بود. به بالکن رفت. وزنش را روی حفاظ بالکن انداخت و به دریا و موج‌هایش خیره شد. خیره شد و به گذشته رفت. تا پیش از ازدواجش با بهروز، دریا را ندیده بود. دو بار همراه دوستانش و بهروز به شمال آمده بود. هر دو بار مهمان بودند. هر چند در پایان سفر، به دور از چشم بهروز، برای میزبان هدیه‌ای خریده و تا حدی جبران کرده بود. اما آنجور که دلش می‌خواست نتوانسته بود جبران کند. جالب‌تر آن بود که هر دو بار بعد از بازگشتشان از سفر تا چند وقت، نیش و کنایه و دلخوری و یک‌ور کردنهای احترام‌خانم و بهنوش را دیده بود. چرا که انتظار داشتند آنها را هم با خود می‌بردند. آنها هم سالها بود دریا نرفته بودند. نه فروز دوست داشت با آنها همسفر شود و نه بهروز تمایلی داشت هزینه سفر آنها را متقبل شود. خودش همیشه چتر می‌شد، چتر شدن شخص دیگری را بر نمی‌تابید!

فکر کرد و یادش آمد که هیچ‌گاه با بهروز دونفره به سفر نرفته بود. به ندرت با هم گردش می‌رفتند. عمدتاً بهنوش و یا حتی احترام‌خانم هم همراهیشان می‌کردند. مگر آن دو ماه آخر که بهروز با رفتارهای عاشقانه فریبش داد و...

ویرایش [16.08.21 12:07] ,

دوباره نگاهش را هوشمندانه به دریا داد. خودش هم باورش نمی شد روزی با هزینه ی خودش، بی آنکه مهمان دیگری باشد، در بالکن طبقه چهارم هتلی بایستاد و دریا را بنگرد. دلش برای بهنوش سوخت. کودکی بهنوش از کودکی خودش بدتر بود. خودش پدر نداشت، یتیم بود. اما بهنوش پدر عوضی داشت؛ یتیم تر از یتیم بود. اختیار خودش تنها با مادرش بود. مادری که اگرچه کم سواد بود و با فرهنگ کپرنشینی؛ اما عزت نفس داشت. عاقل بود. راهنمایی مثل حاج خانم زارع داشت. بهنوش مادر درست و حسابی هم نداشت. خودش با نان زحمت کشیده مادرش و بیمه پدرش بزرگ شده بود، اما بهنوش با نان موادفروشی پدرش جان گرفته بود. بعدترها با پولی که احترام خانم از خیاطی و دوخت و دوز همراه گردن کج و عجز و لابه از کارفرمایش می گرفت، بزرگ شد. پولی که با گدایی محترمانه ترکیب شده بود. بهنوش بد بزرگ شد. شاید اگر بد رشد و نمو نمی کرد، آن ستم بزرگ را در حقش انجام نمی داد. ستمی که کارمایش، ویلچرنشینی باشد. یادش آمد سری دوم که از سفر شمال برگشتند، بهنوش از شدت حسادت بغض کرد و بهروز به دروغ وعده داد حتما یه سفر می برمت دریا .

نگاهش را از دریا به آسمان داد. بهنوش و احترام خانم را نبخشیده بود، اما دلش می خواست ناشناس به آنها کمک کند. شاید با این کار می خواست خودش را پیش وجدانش بزرگ نشان دهد و غرورش را ارضا کند. شاید هم می خواست کوچکی و خردی آنها را به خودش یادآور شود. حس کرد "خواست دلش" اگر چه به ظاهر انسان نیست، اما رنگ و نیتش با کارهای خدایسندانه متفاوت است. بیشتر به قصد تکبر بود نه نوع دوستی! در جا "خواست دلش" را در نطفه خفه کرد و به صدای امواج گوش سپرد.

لیوان نسکافه اش را از روی میز برداشت و به دریای طوفانی و خشمگین نگاه کرد. چقدر خوشحال بود که شب نخست و سپیده ام از ساحل خلوت استفاده کرده بود. روز گذشته، سر ظهر که جمعیت کنار ساحل اندک بود، ماسک زده تا زانو به دریا رفته بودند. اما به خاطر سرمای آب زود بیرون آمدند. تنها در ساحل، جایی که خط نم بین دریا و خشکی مرتب تغییر مکان می دهد، دست در

دست یکدیگر قدم زدند. دلنگران شیوع کرونا بودند. آن طور که دلشان می خواست نمی توانستند از ساحل لذت ببرند. جنگل خلوت تر از دریا بود. زمانشان را در جنگل، میان درختان خزه زده و نم خاک و بوی طبیعت گذراندند. قبل از غروب آفتاب به هتل برگشتند و غروب دریا را از بالکن نظاره گر شدند.

جرعه ای نسکافه نوشید. دلش می خواست آن روز هم می ماندند و بعد از غروب آفتاب راهی تهران می شدند. اما عطا گفته بود زودتر حرکت کنند تا پیش از شب به خانه برسند. روز بعد آغاز هفته بود و آغاز تلاش و کوششی دیگر. صدای عطا، جهت نگاه فروز را از دریا به خودش سوق داد:

__دل نمی کنی از اون بالکن و دریا؟

قبل از پاسخش، تلفن همراهش کنار تلویزیون زنگ خورد. عطا نگاهی به آی دی کالر آن انداخت، با ابرویی بالا رفته و چهره ای مودیانه موبایل را به بالکن برد و به فروز داد:

__مادرشوهر جونت!

قبل از آنکه تماس را وصل کند، لبخند روی لبش آورد و با رویی گشاده پاسخ داد:

__سلام مامان زرین !

__سلام فروز جان... خوبی؟ عطا خوبه؟

__فدای شما... ما خوبیم، شما چطورین؟

زرین خانم با لحنی سؤالی گفت:

__زنگ زدم خونه نبودین؟

عطا روی صندلی ای در بالکن نشست و لیوان نیمه نسکافه فروز را نوشید. فروز اخمی ساختگی به عطا کرد و خواست لیوان را پس بگیرد. نتوانست. با حرص پایش را به زمین کوبید و ادای مو کردن و حرص خوردن درآورد. عطا بی توجه به او نسکافه را تا ته نوشید و خندان گفت:

__نسکافه دوست ندارم، فقط دوست دارم تو رو اذیت کنم .

فروز چهره‌اش را نمایشی نالان کرد. اما به صدایش شور و هیجان داد و خطاب به زرین‌خانم گفت:

—اومدیم دریا! جای شما خالی!

صدای زرین‌خانم رنگ باخت و شدت صدایش پایین آمد. دلگیر گفت:

—دریا؟ آهان... چه بی‌خبر!

فروز متوجه ناراحتی مادرشوهرش شد. خواست توضیح دهد:

—یهویی شد... کاملاً بی‌برنامه بود.

صدای زرین‌خانم همچنان دلخور بود:

—کاش یه کلام به آدم می‌گفتین... من برای امشب برنامه چیده بودم. تولد پنج‌ماهگی شهریاره...

خواستم دور هم باشیم، ولی خب...

صدای موبایلش بلند بود. عطا صحبت‌های مادرش را می‌شنید و با دقت و اخمی میان ابروانش

نگاهش می‌کرد. فروز مجدد توضیح داد:

—در عرض نیم ساعت جمع‌وجور کردیم و اومدیم... گفتم که کاملاً یهویی...

گوشی از دستش کشیده شد و عطا گفت:

—سلام مامان...

و بعد به داخل سوئیت رفت و در را هم پشت سرش بست. یعنی دوست دارد تنها با مادرش

صحبت کند. فروز نگاهی به لیوان خالی نسکافه‌اش انداخت و دوباره به حصار بالکن تکیه زد.

دوست نداشت زرین‌خانم از دستش دلگیر شود، حتی به ناحق.

ویرایش [18.08.21 23:39],

۳۲۵ ❤️

ذهنش را از هر چیزی خالی کرد. فقط به دریا نگاه کرد و گوش به صدای امواج سپرد. می‌خواست
برود و وسایل را جمع کند تا به تهران برگردند، اما دلش نمی‌آمد چشم از دریا بردارد.

در باز شد و عطا پا به بالکن گذاشت. معترض گفت:

__ تو چرا این قدر اصرار داشتی توضیح بدی؟

__ خب، دلخور بودن از دستمون!

عطا روی صندلی نشست:

__ حق داشت ناراحت باشه یا نه؟

فروز تکیه‌اش را به حصار بالکن داد و پشت به دریا ایستاد:

__ خب مادره !

عطا دستش را در هوا تکان داد:

__ مادر بودنش را بذار کنار، فقط فکر کن و جواب سؤالم رو بده... به لحاظ منطقی حق داشت
ناراحت بشه؟

__ خب نه... حق نداشت!

عطا بشکنی زد:

__ آفرین... ما یه خانواده مستقل هستیم که یه تصمیمی را دو نفره گرفتیم. این تصمیم درست یا
غلط به اطرافیان ما ربطی نداره... حالا ناراحت شدن؟ باشه! با دیدنشون رفتن، با مهربونی کردن، با
انجام کاری که دوست دارن از بار دلخوری شون کم می‌کنیم... چون دوستشون داریم و یا چون
ناراحتیشون رو زندگیمون تأثیر منفی می‌ذاره... ولی نباید بشینی توضیح بدی یا توجیه کنی که
این توهم را به وجود بیاری که بعله، حق با شماست! فروزان... ما الان اول زندگیمونه، هر جور بقیه
رو بار بیاریم تا آخرش باید همون فرمون بریم جلو. از همین الان باید برای زندگیمون حریم تعیین
کنیم. به‌نظر من برگشتنی به تهران یه سوغاتی براشون می‌گیریم، فردا شب هم می‌ریم دیدنشون.

اینجوری هم احترام خودمون رو رسوندیم هم تلویحاً چهارچوبمون رو براشون مشخص کردیم. ولی واقعاً دلیلی نداره بابت مسافرتی که رفتیم توضیحی بدیم!

فروز مات به عطا نگاه کرد. مینو کنار عطا زمزمه کرد: «این که این آدم در برابر خونواده خودش این رفتار را داره در نگاه اول شاید یه جور حس خوب به آدم بده. ولی واقعیتش اینه که رفتارش با همه همین طوره. حتی با تو... به مرور متوجه میشی که حق به جانب بودنش بدجور دل می شکنه. به خصوص که نه نیاز به توضیح می بینه نه حتی توجیه. مثل شرایط کاریش... تو ملزمی باهاش کنار بیای.»

یادش به شب عقدشان افتاد که عطا دنبال کار پرونده ای تنهایش گذاشت و رفت. بعد از او دلجویی کرد، مهربانی کرد و تلاش کرد با استفاده از کلمات زیبا بار دلخوری اش را کم کند. اما معذرت خواهی نکرد. توضیح نداد و توجیه هم نکرد. چون اساساً کارش را اشتباه تشخیص نداده بود. تازه می فهمید که آن موقع عطا فقط خواسته بود او را آرام کند تا ناراحتی اش تأثیر منفی بر زندگی شان نگذارد. یک جور «جهنم و ضرر!!!»

ویرایش [19.08.21 20:13] ,

♥ ۳۲۶

عطا ابتدای جاده، جلوی چند مغازه که محصولات شمال را عرضه می کردند، نگه داشت. به محض پیاده شدن از ماشین، موبایلش زنگ خورد. با اشاره به فروز گفت خرید کند و خودش به مکالمه تلفنی مشغول شد. فروز برای زرین خانم و آزاده دو جعبه بیست و چهارتایی کلوچه نارگیلی و گردویی برداشت. خواست از قسمت کلوچه ها به سمت مرباها برود که مینو کنار گوشش گفت: یه جعبه هم واسه فریبرز بردار. برادرت ناسلامتی... حالا از فروغ خوشت نمیدانی خواد براش کلوچه بگیری. فرامرز هم که ایران نیست. در مقابل زرین خانم و آزاده، واسه سمت خودت هم یه چیزی بگیر که از حالا باب نشه فقط اون وریا ارزش دارن!

یک جعبه کلوچه نارگیلی هم به نیت فریبز برداشت. چقدر ذوق کرد که برادری دارد و می‌تواند
برایش سوغاتی بخرد. که مثل زمان بهروز، بی‌کس‌وکار نیست!

سه شیشه مربای بهارنارنج هم کنار کلوچه‌ها گذاشت. برای خودش از ترشی‌جات رنگارنگی که آنجا
بود خرید. دلش نیامد برای خودش، کلوچه و یا مربایی که عطا اجازه خوردنش را نداشت، بخرد.
اندکی هم ماست چکیده خرید تا به عنوان هله‌هوله در ماشین بخورند. می‌دانست اگر عطا بود
مراعات حال خودش را نمی‌کرد و سمت چیپس و پفک می‌رفت. اما قرار نبود رضایت عطا را فدای
سلامتش کند. در آخرین لحظه یک بسته دوتایی کلوچه هم برای خودش برداشت. خوشحال بود
که نیازی به دو دوتا چهارتا کردن نداشت. می‌توانست با خیال راحت خرید کند، بی‌آنکه نگران
قسط آخر ماه و خرج خانه باشد.

خریدش را حساب کرد. از شیشه بزرگ سوپرمارکت به بیرون نگریست. عطا همچنان داشت با
مخاطبش صحبت می‌کرد. بیشتر گوش می‌داد تا سخن بگوید. گاهی بین ابروانش ظاهر شده بود.
بارزترین حسی که چهره‌اش نشان می‌داد ناخرسندی بود. فشار نگاه فروز را که درک کرد، نگاهی
به سویش انداخت و لبخندی ساختگی نثارش کرد.

فروز سوغاتی‌هایش را در صندوق عقب گذاشت و ظرف‌های مختلف ترشی و ماست را با خودش
داخل ماشین آورد. آنها را ستونی روی هم گذاشته و کیسه پلاستیکش را کف ماشین نهاده بود.
دستانش را الکل زد و پرسید:

— کی بود؟

— همکارم بود... چیا خریدی؟

— واسه سوغاتی کلوچه و مربا... واسه خودمون ماست و ترشی! وای عطا... اونقدر ترشیاش
خوش‌رنگ و متنوع بود، دلم می‌خواست از همه‌ش بردارم... آناناس برداشتم با آلوچنگلی... یه مدلم
بود که گفت آلوچه‌ست با رب‌انار درست شده...

فروز با هیجان در مورد ترشی جات متنوع سوپرمارکت و رنگ و لعابشان صحبت می کرد و عطا متفکر چشم به جاده دوخته بود. فروز که استقبالی از جانب عطا ندید، هیجانش فروکش کرد و ساکت شد. کیسه ترشی ها را باز کرد، آب دهانش را قورت داد و سه ظرف مختلف ترشی را یک به یک باز و نگاه کرد. رو به عطا با چهره ای شاد و سرزنده گفت:

—من نمی تونم انتخاب کنم، تو یه کدوم رو بگو، اونو بردارم!

عطا سرسری نگاهی به ظرفهای یکبار مصرف کوچک انداخت:

—وسطی رو بردار... مواظب باش نریزه کف ماشین.

فروز قاشقی از ترشی آلو جنگلی در دهان گذاشت. صورتش را جمع کرد و کلی نواهای عجیب و غریب از خودش درآورد. با همان قاشق، آلویی برداشت و بی هیچ حرفی به طرف عطا گرفت. عطا امتناع کرد:

—نمی خوام... بکشش اونور .

—محشره... بخور یه ذره... بعد بگو نم...—

همزمان ماشین از روی دست اندازی رد شد و آلو روی شلوار رنگ روشن عطا افتاد. عطا تندی کرد:

—میگم نمی خوام. راحت شدی الان... آه!

و بعد آلو را از پنجره به خیابان انداخت. فروز بی هیچ حرفی دستمالی برداشت و خواست اطراف زیپ شلوار عطا را تمیز کند. دوباره عطا اعتراض کرد:

—جان هر کی دوست داری یه دو دئقه به من ور نرو... ای بابا!

فروز دستمال را در کیسه زباله ی زیر پایش انداخت. میلش دیگر به خوردن ترشی نمی رفت. در ظرف را بست و آن را در کیسه اش گذاشت. دست برد و پخش صوت را بلندتر کرد. صدای ترانه ای رپ در ماشین پیچید. رپ دوست نداشت. آهنگ را عوض کرد. بعدی و بعدی را هم به جرم رپ

بودن تغییر داد. تصمیم گرفت اگر آهنگ چهارم هم رپ بود، فولدر را عوض کند. که داد عطا بلند شد:

—چی کار می کنی هی زرت و زرت عوضش می کنی؟ یا بذار زرش رو بزنه یا خفهش کن!

فروز با اخم پخش را خاموش کرد و به پشتی صندلی اش تکیه داد. دست به سینه نشست و با چهره‌ای دلخور و طلبکار به جاده خیره شد. در دلش انواع کلمات منفی را نثار عطا کرد. مینو خودش را کوچولو کرد و روی داشبورد ماشین نشست. قیافه‌ای روانشناسانه به خودش گرفت و گفت:

—از یه چیزی ناراحت بود، احتمالا همون تماس تلفنی... دق دلش رو سر تو خالی کرد... بذار به جبران مهربونیش... اونقدر پس انداز عاطفی واسه خودش جمع کرده که حالا این تندیش رو ندید بگیری!

با حرص جواب داد:

—عمرآ، یه زرت و زرتی نشونش بدم، هفتاد تا زرت و زرت از کنارش درآد... فقط بشین و نگاه کن.

ویرایش [19.08.21 20:16] ,

♥ ۳۲۷

کمی که گذشت به قصد تلافی رفتار عطا، برای خودش چای ریخت. بی آنکه از عطا هم بپرسد چای میل دارد یا نه... عطا چای خور بود. در طول مسیر بارها بدون این که عطا بخواهد، برایش چای می ریخت، لیوان را در دست خودش نگه می داشت تا دمایش متناسب شود و بعد آن را به عطا می داد. عادتش داده بود تا با آوردن لیوان چای از بیرون پنجره ماشین به داخل، دست عطا به سمتش دراز شود. به ندرت خودش در چای نوشیدن همراهی اش می کرد.

وقتی لیوان چای را که از پنجره بیرون برده بود تا زودتر خنک شود را داخل آورد، متوجه شد عطا آماده است تا آن را بگیرد! ضایعش کرد و خودش چای را نوشید. دلش کمی خنک شد. دوباره و

دوباره این کار را تکرار کرد. نگاه زیرچشمی عطا را متوجه شد، اما به روی خودش نیاورد. دفعه‌ی سوم که بالاجبار چای نوشید، عطا با نرمی گفت:

__دمت گرم بانو... یه وقت خدای نکرده یه چایی ندی دستم، کراحت داره!

فروز به ظاهر خونسرد لیوانی چای برای عطا ریخت و همانطور داغ دستش داد:

__می‌خوای بگو برات بریزم... انتظار نداشته باش زرت و زرت ازت درشت بشنوم و بعد هم با قربون صدقه چایی بدم دستت! زرت و زرت!

عطا خندید:

__مثل اینکه این عبارت "زرت و زرت" برات سنگین اومده؟

__خیلی! دفعه دوم بود ازت می‌شنیدم!

عطا لیوان چایش را به طرفش گرفت:

__داغه... برام نگهش دار، خنک شه!

فروز آن را گرفت و گفت:

__این الان یعنی ببخشید که الکی پرخاش کردم، آره؟

عطا لبخندی زد:

__تو این‌طور فکر کن...

همانطور که لیوان را از پنجره بیرون می‌برد گفت:

__تو حق نداری سر من داد بزنی... جناب عطا شکوهی!

__معلومه که حق ندارم... اصلاً کی جرأت داره سر سرکار خانم فروزان فرهادی صداش رو بلند کنه؟

بانوی اول دربار عطا شکوهی! کم شخصیتی نیستی!

فروزان خندید:

— ای پاچه خوار!

خنده اش ناخواسته بود، اما دیگر نمی توانست مجدد جدی شود. مینو دوباره روی داشبورد نشست. پاهایش را مثل کودکان تاب داد و گفت:

— زندگی همینه عزیزم... یه زمان احساس خوشبختی با تک تک سلولها و افزایش عرض زندگی، یه زمانم دلخوری و ناراحتی. اصلا قشنگیه زندگی به همین افت و خیزاشه. اگه همهش قربون صدقه و عشقولانه بازی باشه که مزه و هیجانش رو از دست میده. یه ذره نمک واسه زندگی لازمه. فقط مواظب باش شور نشه!

تصمیم گرفت دیگر کشش ندهد. از ذهنش گذشت: «اینکه چیزی نبود، در مورد هر رفتاری که مورد پسندم نیست... یا می تونم و باهاش کنار میام یا نمی تونم و اول باهاش هم گام میشم بعد دستش رو می گیرم با هم دور می زنیم میایم تو مسیری که من می خوام و راحت ترم. خارج از این دو راه نیست.»

لیوان چای را لب زد. وقتی از دمایش راضی شد، آن را به عطا داد و گفت:

— همکارت چی می گفت؟ حالت رو گرفت!

عطا جرعه ای از چایش نوشید:

— چی تو چایی ریختی؟ خیلی خوش طعم شده!

فروز نگران شد:

— دارچین... چقدر می پیچونی؟ همکارت چی می گفت؟

— یه بحث کاری بود... دوست ندارم تو سفر در موردش صحبت کنم.

فروز سر تکان داد. راحت تکیه داد و دستش را از ماشین بیرون برد تا با وزش باد بازی کند. یک دفعه به سمت عطا برگشت و گفت:

— اخیانا همون همکار بلوچت نبود که زنگ زد؟

سکوت عطا را که دید، گفت:

— پس همون بوده... احتمالا خبر خوبی بهت نداده که این طوری ریختی به هم! پیداشون نکرده؟

تا عطا جواب بدهد، بدترین افکار ممکنه در مغزش ظاهر شدند: «وای نکنه اسماعیل به خاطر عقده‌ها و حقارت‌هایی که احتمالا دامنگیرش بوده، به داعش و طالبان پیوسته باشه؟ نکنه قاچاقچی مواد مخدر شده باشه؟ نکنه شده باشه یه شرور مرزی؟ خدایا من به اینکه یه نامردی مثل یکی از داداشاش شده باشه راضی‌ام. خدایا غلط کردم گفتم می‌خوام مثل "بیرانوند" فوتبالیست باشه. غلط کردم گفتم می‌خوام مثل "قرمز" باشه. فقط عوضی نشده باشه، موفق بودنش رو نمی‌خوام».

مضطرب به چهره‌ی درهم عطا نگاه کرد. عطا اخمش عمیق‌تر شد و گفت:

— بیشتر ساکنان اون منطقه کوچ کردن رفتن روستاها و شهرهای اطراف. بیشتر مسن‌هاشون موندن. از خانواده مادری تو هیچ مسنی باقی نمونه بود. فقط دو سه تا پسر دایی موندن! شتابزده پرسید:

— اسماعیل چی؟

عطا چشم بست و خیلی تند و سریع مثل کسی که باید شربت تلخی را بنوشد، گفت:

— چند ماه بعد از رفتن مادرت، فوت شده. تو همون خردسالی!

چشمان فروز نم برداشت:

— چرا؟ واسه چی؟

عطا نفس عمیقی کشید:

— می‌گفتن خر بچه رو گاز گرفته بوده... جاش عفونت کرده و... قبل از اینکه برسوندش بیمارستان فوت کرده!

اشک از چشم فروز بر روی گونه‌اش چکید:

__مگه به یکی دو ساعت عفونت می‌کنه که اینطور میگی... اونقدر دیر اقدام کردن که زخم عفونت کرده و تمام بدنش رو گرفته... نخواستن بهش برس! عفونت باعث مرگش نشده، حتی فقر هم باعث و بانی‌ش نبوده... بی تفاوتی و سهل انگاری بزرگتر باعث مرگش شده.

ویرایش [19.08.21 20:20] ,

۳۲۸ ❤️

عطا گزارشش را بسط داد:

__یکی از پسرداییات مهندسه، تو اداره برق کار می‌کنه و دبدبه کبکبه‌ای برای خودش داره. دو تاشون هم تو کار واردات لباس و کفش هستن... بیشترياشون رفتن تو کار ساختمون. بنا و گچ کار و اینا... فقط اسماعیل خیلی ناراحتم کرد. دوست نداشتم این خبر رو تو سفر بهت بگم!

فروز دستمالی برداشت و صورتش را تمیز کرد. گویا بچه‌های آن منطقه، هر کدام بسته به تلاش خودشان توانسته بودند به رده‌های مختلف موفقیت دست پیدا کنند و از آن کپرنشینی رهایی یابند. از مهندس و تاجر گرفته تا بنا و گچکار... حتی کارگر ساختمانی! آن عده هم که مانده بودند، خودشان نخواستنه بودند که وضعشان تغییر کند! و گرنه وقتی با امکانات یک‌سان عده‌ای توانسته بودند تغییر وضعیت بدهند یعنی راه برای تغییر باز بوده!

دعا کرد مردمان آن خطه، از نظر طرز فکر هم از آن فرهنگ و سنت زمان مادرش، فاصله پیدا کرده باشند. باید فکرش را عملی می‌کرد. باید چند مددکار اجتماعی بلوچ می‌یافت و فکرش را با آنها درمیان می‌گذاشت. ترجیحش قوم مادری‌اش بود. اما اگر نمی‌توانست مددکار بلوچ بیابد، در هر استانی از کشورش شرایطی مشابه شرایط سرزمین مادرش وجود داشت. بلوچستان نشد، لرستان. مازندران، اصفهان، تهران...

اسماعیل زنده نبود، اسماعیل‌ها که زنده هستند. پرشتاها... زنان و مردانی که اگر امکانات داشته باشند خواهند توانست بیش از مردم مناطق مرفه پایتخت به موفقیت برسند و برای دیگران نیز سودرسان باشند.

عطا سکوت کرد و اجازه داد فروز کمی با افکارش خلوت کند. به بالاترین قسمت مسیر رسیده بودند. پیش از آنکه از قسمت شمالی و سرسبز کوه به قسمت جنوبی و خشک آن وارد شوند، کنار روستایی نگه داشت و پیاده شدند. دست فروز را گرفت و با هم تا نزدیک پرتگاه جلو رفتند. چشم‌انداز زیر پایشان تابلویی زیبا از نقاش بزرگ طبیعت بود. صدها رنگ سبز و زرد و نارنجی پیش چشمشان خودنمایی می‌کرد. دستش را دور شانه‌ی فروز انداخت و او را از پهلوی به خودش فشرد:

—بهتری؟

—خوبم!

—خوبه که خوبی!

کمی سکوت شد و عطا شروع به تعریف خاطره‌ای کرد:

—یه همکلاسی داشتم از اون مایه‌دارا... پدرش یه کارخونه بزرگ تولید لوازم خانگی داشت. دو تا پسر بودن! بعد از فوت پدرش، سهم کارخونه‌ش رو فروخت به داداشش و پولش رو گذاشت تو گلدکوئست! رفت دنبال خوش‌گذرونی و زندگی راحت... اعتیاد و رفیق بازی و زن‌بازی! بقیه‌ش رو می‌تونی حدس بزنی... الان فقط یه خونه براش مونده از ارث پدری... با چند تا زمین که یکی یکی می‌فروشه و خرج زندگی و اعتیادش می‌کنه... البته همین الانش هم صد تا مثل من رو می‌خره و آزاد می‌کنه، اما از صد رسیده به ده. به نظرم اینکه پس‌رفت داشته خیلی مهم‌تره تا اینکه چقدر داره!

پول و ارثیه، فرهنگ و شرایط زندگی سکو پرتاب اولیه آدمه. منکر تأثیرش نیستم. اینکه آدم از نقطه صفر شروع کنه یا صد خیلی تو زمان رسیدنش به هدف اثر می‌ذاره. اما باید خودش هم جنم داشته باشه. جنم که نباشه از صد برمی‌گرده به ده، جنم باشه از صفر می‌رسه به ده...

فروز تلخندی زد. در دل گفت: «نفست از جای گرم درمیاد مستر شکوهی... تو شرایط صفر یا حتی زیر صفر نبودی که ببینی افق دیدت چقدر محدود میشه، سطح آرزوهات چقدر متفاوت میشه.» و به زبان آورد:

لذت از مسیر هم هست. اون رفیق تو خوش گذرونده و به ده رسیده، اون بنده خدایی که از صفر شروع کرده، جون کنده... مبارزه کرده... جوونیش رو گذاشته. قابل قیاس نیستن!

رضایت فرد از خودش چی؟ کدومشون بیشتر از خودشون رضایت دارن؟

فروز نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را از هوای با طراوت پر کرد و گفت:

می‌خوام تو ساخت سکو پرتاب برای افراد باجنم نقش داشته باشم. چه جوریش رو نمی‌دونم. کمکم می‌کنی؟

پاسخش فشار انگشتان عطا به شانهاش بود و بوسه‌ی کوتاهی که بر شقیقه‌اش نهاد.

فروز تبسمی کرد و دستش را روی انگشتان عطا گذاشت. زیر لب گفت:

مرسی که هستی!

لبان عطا انحنای زیبایی برداشت:

خواهش می‌کنم... من متعلق به شمام...

فروز نگاهش را به آسمان داد:

خورشید داره غروب می‌کنه!

—غروب خورشید رو همینجا می بینم و بعد راه میفتیم. حیفه تو این ارتفاع سبز باشیم، موقع غروب باشه و ما به خاطر عجله واسه هیچ این منظره رو از دست بدیم .

فروز نگاهی به اطراف انداخت. تخته سنگ بزرگی که آنجا بود را نشان داد:

—بریم اونجا بشینیم؟

—بریم!

ویرایش [19.08.21 20:24] ,

کنار یکدیگر نشستند و چشم دوختند به غروب آفتاب و بازی رنگها روی طبیعت زیبای زیرپایشان .

عطا پشت دست فروز را با انگشت شستش نوازش کرد و گفت:

—تصور کن دو سال دیگه اومدیم همینجا. یه پسر تخس که زودتر از راه رفتن، دویدن رو یاد گرفته و از دیوار راست بالا میره همراهمونه. از اون بچه هایی که چشم ازش برداری، خراب کاری بار میارن... تو بغلش کردی که سمت پرتگاه نره، اونم نق میزنه و خودش رو تو بغلت تگون میده که بذارش پایین و اجازه بدی راه بره. من وساطت می کنم به شرطی که دستم رو ول نکنه و جلو نره، از بغلت بیاد پایین. یه ذره که جلو می ریم تو داد می زنی و هشدار میدی... به خاطر نگران نشدن تو ایست می کنیم. من یه سنگ به پایین پرت می کنم و بعد از من پسرمون سنگ پرت می کنه و می خنده!

فروز نگاهش را از آسمان به عطا داد:

—یه جای پسر، دختر باشه قشنگ تره. یه دختر با پیراهن صورتی پفی و موهایی که دو طرفه خرگوشی بسته شده!

عطا با خنده جواب داد:

—رؤیای خودمه، دوست دارم پسر باشه که دو تایی متحد بشیم، تو رو اذیت کنیم و بخندیم! تو با دختر رؤیابافی کن .

فروز مشتی به بازویش زد:

—تو توی رؤیات هم باید منو اذیت کنی تا بخندی؟ تو دیگه کی هستی؟

—عطا شکوهی... وکیل پایه یک دادگستری... مخلص شما!

«پایان»

@Shahregoftegoo